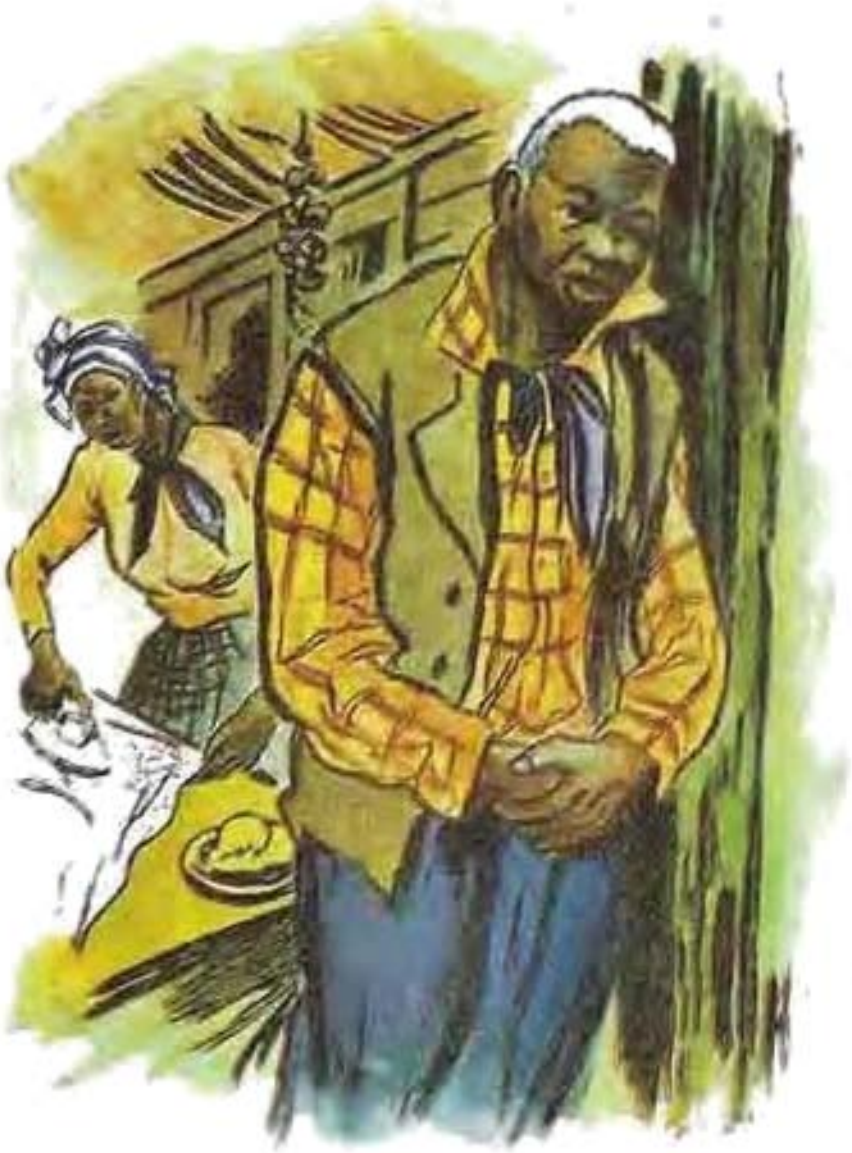
کلبهٔ عمو تُم

هریت بیچراستو

ترجمه: منیرجزنی (مهران)



کلبهٔ عموتُم

تألیف

هریت بیچر استو

ترجمهٔ

منیر جزنی (مهران)

شرکت سهامی کتابهای جیبی
وابسته به مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۸۸

استو، هریت امیربیچر، ۱۰۰
Stowe, Harriet Elizabeth (Beecher)
کلبهٔ عموتُم/ تألیف هریت بیچر استو؛ ترجمهٔ منیر جزنی (مهران). - تهران: امیرکبیر، کتابهای جیبی، ۱۳۷۶.
۷۰۴ ص.؛ ۱۷ X ۱۱ س.م.
ISBN 978-964-303-016-2
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
Uncle tom's cabin.
چاپ نوزدهم: ۱۳۸۸.
۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۱۹ م. الف. اصفیاء، منیر (جزنی)، مترجم، ب. عنوان.
PS ۱۱۵۴/ ک ۸
ک ۴۸۸ الف ۴/ ۸۱۳
۱۳۷۶
کتابخانهٔ ملی ایران
م۷۷-۲۱۲۴

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۳-۰۱۶-۲

شرکت سهامی کتابهای جیبی
وابسته به مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱-۱۱۳۶۵
کلبهٔ عموتُم
© حق چاپ: ۱۳۳۵، ۱۳۸۸، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر www.amirkabir.net
نوبت چاپ: نوزدهم
تألیف: هریت بیچر استو
ترجمهٔ: منیر جزنی (مهران)
چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانه سپهر، تهران، خیابان ابن‌سینا (بهارستان)، شمارهٔ ۱۰۰
شمارگان: ۵۰۰۰
بها: ۳۷۰۰۰ ریال

همهٔ حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیرهٔ کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مسلندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

فهرست

عنوان صفحه

مقدمه‌ای کوتاه بر چاپ هشتم ۹

مقدمهٔ مترجم ۱۳

مردی که عواطف انسانی دارد (۱) ۲۵

مادر (۲) ۳۹

همسر و پدر (۳) ۴۵

شبی در کلبهٔ عموتُم (۴) ۵۳

کالای انسانی (۵) ۶۵

اکتشاف (۶) ۷۹

دلواپسیهای یک مادر (۷) ۹۳

صیادان انسانها(۸) ۱۱۳

آنجا که معلوم می‌شود (۹) ۱۳۵

تحویل کالا (۱۰) ۱۵۹

ژرژ (۱۱) ۱۷۵
تجارتی که بموجب قانون مجاز است (۱۲) ۱۹۵
در خانهٔ «کوآکرها» (۱۳) ۲۱۹
اوانژلین (۱۴) ۲۳۳
ارباب تازهٔ عموتُم (۱۵) ۲۴۷
خانم ارباب و عقاید او (۱۶) ۲۷۱
یک مرد آزاد (۱۷) ۲۹۹
آزمایشها و عقاید میس افلیا (۱۸) ۳۲۱
باز هم دربارهٔ تجربه‌ها (۱۹) ۳۴۵
تپسی (۲۰) ۳۷۳
کنتاکی (۲۱) ۳۹۷
درخت می‌خشکد (۲۲) ۴۰۵
هنریک (۲۳) ۴۱۷
نشانه‌های شوم (۲۴) ۴۲۹
اوانژلیست کوچک (۲۵) ۴۳۹
مرگ (۲۶) ۴۴۷
در پایان هر آنچه دنیایی است (۲۷) ۴۶۷
وصال (۲۸) ۴۷۹
بی‌سرپرستها (۲۹) ۴۹۹

دکان برده‌فروشی (۳۰) ۵۱۱
سفر دریا (۳۱) ۵۲۷
جاهای تاریک و غم‌انگیز (۳۲) ۵۳۷
کاسی (۳۳) ۵۵۱
سرگذشت زن دورگه (۳۴) ۵۶۳
گروگانهای محبت (۳۵) ۵۷۹
املین و کاسی (۳۶) ۵۸۹
آزادی (۳۷) ۵۹۹
پیروزی (۳۸) ۶۰۹
یک تدبیر (۳۹) ۶۲۵
شهید (۴۰) ۶۴۱
ارباب جوان (۴۱) ۶۵۱
داستان واقعی ارواح (۴۲) ۶۶۱
فرجام کارها (۴۳) ۶۷۱
آزادیبخش (۴۴) ۶۸۱
چند تذکر (۴۵) ۶۸۷
یادداشتی از مترجم ۶۹۳

بسمه‌تعالی

مقدمه‌ای کوتاه بر چاپ هشتم

در این روزها که ترجمهٔ فارسی کتاب کلبهٔ عمو تم برای هشتمین بار در طی یازده سال زیر چاپ می‌رود باز در امریکا از زیر خاکستر آرامش مصنوعی سیاهان جرقه‌هایی از عصیان و طغیان بیرون جهیده و چنان شعله‌هایی برانگیخته است که قسمتی از پرجمعیت‌ترین و صنعتی‌ترین شهرهای این کشور را به جهنم اشک و خشم و خون و آتش مبدل ساخته است.

نیرومندترین افراد ارتش امریکا که برای نبردهای سرسخت تربیت شده‌اند در داخلهٔ این کشور به‌راه افتاده‌اند و شورشهای دیترویت تنها پس از مداخلهٔ واحدهای لشکر ۸۲ چترباز و لشکر ۱۰۵ هوابرد به‌ظاهر فرو نشسته است . . . اما عوامل و ریشه‌های عمیق انقلاب همچنان پابرجا و استوار است. نسبت بیکاری بین سیاه و سفید دو برابر است و تازه هنگامی‌که سیاهپوستی برسر کار باشد درآمد خانوادهٔ او نصف خانوادهٔ مشابه سفیدپوست است. عدم امکان بهره‌مندی از تعلیم و تربیت

یکسان سبب شده است که سیاهان اکثریت عظیم بیسوادان امریکا را تشکیل دهند و در زندگی اجتماعی هم‌میدانی برای ترقی و پیشرفت به‌دست نیاورند.

درست است که در سالهای اخیر قوانین مربوط به تساوی نژادی در کنگرهٔ امریکا به تصویب رسیده است و زمامداران امریکایی برای از بین بردن تبعیض کوشش می‌کنند، اما این قوانین اگر بتوانند سیاهان جنوب را که در شرایط سخت و نامساعدتری هستند برای دوره‌ای به‌ظاهر آرام کند، برای سیاهان شمال که به مرحلهٔ جدیتری از بهبود اوضاع اجتماعی و اقتصادی رسیده‌اند کافی و قانع کننده نیستند. آنها که خود را «امریکاییهای سیاه» می‌نامند و نه «سیاهان امریکایی» در جست‌وجوی به‌دست آوردن تساوی کامل با هم‌میهنان سفیدپوست هستند... از این روست که در هرفرصتی سیاهان خشمگین و به‌ستوه آمده از هر بهانهٔ کوچکی استفاده می‌کنند و دست به شورش وکینه‌توزی می‌زنند. بااین‌حال امریکا کشوریست که بیش از صد سال پیش به ندای آزادیخواهی سیاهان پاسخ داد و برده‌فروشی را لغو کرد... سالها بعد زمامداران امریکا در پایان جنگ جهانی دوم همگام با سایر متحدین خود به‌عنوان خونبهای میلیونها افراد انسانی «اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر» را تدوین و اعلام کردند و از آن پس نیز همواره کم‌وبیش در راه رفع تبعیض نژادی تلاش کرده‌اند تا پایه‌های قانون مدنی تازه امریکا استوار شد....

پس اگر در چنین کشوری باز هم چنین ماجراها می‌گذرد! دیگر نباید تعجب کنیم که چگونه هنوز مسألهٔ تبعیض نژادی و سودای منفور انسان‌فروشی در جهان رواج دارد و حکومتهای سفید در قارهٔ سیاه تبعیض نژادی را به شرم‌آورترین صورت ممکن اعمال می‌کنند و دلالان سفید از برده‌های سیاه کاروانها ترتیب می‌دهند و آنها را از کشورهای آفریقایی صادر می‌کنند.

روزنامهٔ اطلاعات در شمارهٔ ۱۷ مردادماه ۱۳۴۶ می‌نویسد: «اگر در گذشته پرتقالیها با قایقهای بزرگ خود به صید برده اشتغال داشتند امروز دلالان آنها در

میان قبایل آفریقایی به فریب رؤسای قبیله اشتغال دارند . . . .

. . . در برخی از موارد درآمد برده‌فروشی بیش از درآمد نفتی کشورهاست. بهای یک دختر تازه بالغ ۷۰۰۰ تومان و بهای یک جوان سالم ۳۰۰۰ تومان است . . . و اکنون دوازده میلیون برده در جهان وجود دارد.»

* * *

چنانکه‌از وقایع کنونی جهان برمی‌آید و شما خود شاهد زندهٔ آنها هستید هنوز بردگان اسیر و یا سیاهپوستان آزادی وجود دارند که روزگارشان به سیاهی رنگ پوستشان است. آنها که سابقهٔ قرنی مبارزه پشت‌سر دارند همچنان به پیکار ادامه می‌دهند و آنها که در چنگال اربابان ستمگر اسیرند و هنوز به مرحلهٔ رشد عصیان نرسیده‌اند در برابر ضربه‌های ستم خاموش و تسلیمند . . . و به روی‌هم چه بسا که هنوز بشریت پیشرفته و مترقی راه درازی در پیش داشته باشد تا چنان به اوج کمال برتر برسد که به حریم حقوق انسان تجاوز نکند، شیوهٔ ننگین و قبیح ستم انسان بر انسان را محکوم کند و از اندیشهٔ تبدیل گروهی از انسانها به ابزار حفظ سلطه و قدرت ثروت گروهی دیگر شرم کند و بر خود بلرزد . . .

مردادماه ۱۳۴۶

منیر جزنی

مقدمهٔ مترجم

کلبهٔ عمو تم

کتاب کلبهٔ عمو تم اثر خانم «هریت بیچر استو» امریکایی که ترجمهٔ متن کامل آن به زبان فارسی در دست شماست، نخستین بار در سال ۱۸۵۲ انتشار یافت و از همان آغاز انتشار با استقبال پرشور مردم روبه‌رو گردید. به این معنی که در همان روزهای اول، چاپ نخستین آن نایاب شد و در طی یک سال، بیش از یک‌میلیون نسخهٔ آن به فروش رفت و ناشر که سرمایهٔ ناچیزی داشت و به نویسنده حق‌التألیف مختصری داده بود، بزودی صاحب سرمایهٔ هنگفتی شد.

این استقبال کم‌نظیر از «کلبهٔ عمو تم» منحصر به کشورهای امریکا نبود، بلکه در سراسر اروپا نیز خوانندگان بی‌شماری مشتاق آن شدند تا آنجا که کتاب به بیست‌وسه زبان ترجمه شد و در انگلستان، ناشری برای اینکه بتواند به تقاضای

فراوان مردم پاسخ دهد، چندصد نفر به کارگران چاپخانه‌اش افزود.

بزودی از روی داستان کلبهٔ عموتم نمایشنامه‌های متعددی تهیه کردند و در عالیترین تئاترهای اروپا و امریکا به معرض نمایش گذاردند. در زمستان سال ۱۸۵۳ بزرگترین تئاتر نیویورک هفته‌ای هجده بار پیسی از کلبهٔ عموتم را نمایش می‌داد و هر بار سالن از تماشاچی پر می‌شد. این شور و علاقهٔ مردم به تماشای کلبهٔ عموتم هرگز سرد نشد زیرا در طی یکصدسال که از تألیف آن می‌گذرد، پیوسته در شهرهای مختلف نمایشنامه‌های اقتباس شده از این کتاب را نمایش می‌دهند و ترجمهٔ آن نیز به زبانهای مختلف جهان تجدید چاپ می‌شود. هم‌اکنون کتاب کلبهٔ عموتم چاپ سالهای ۱۹۵۰ و ۵۵ و ۵۶ و ۵۷ و ۵۸ به چندین زبان در دسترس ماست.

بدون تردید هنرقابل تحسین و قدرت سرشار نویسنده‌ای که موجد یکی از گیراترین و انسانیترین داستانهای واقعی قرن اخیر گردیده است، عامل مؤثری در کسب این موفقیت عظیم محسوب می‌شود؛ اما آنچه بانی چنین شهرت و افتخاری شده است، همانا حقی است که نویسنده از آن دفاع می‌کند و زمان و مکان مناسبی است که برای طرح این دفاع انتخاب شده است.

این خانم هنرمند در کتاب کلبهٔ عموتم از آزادی سیاه‌پوستان دفاع می‌کند و از روی تجارت ننگین و شرم‌آور برده‌فروشی پرده می‌گیرد و کار ناپسند و غیر انسانی خرید و فروش انسانها را در سرزمین امریکا بسختی رسوا می‌کند!

اما برای اینکه خوانندگان با مسألهٔ برده‌فروشی و چگونگی رواج آن در امریکا آشنا شوند، لازم است به‌طور خلاصه شرح دهیم که چرا سیاه‌پوستان آفریقایی به سرزمین امریکا راه یافتند و چگونه تجارت ننگین برده‌فروشی در این کشور صورت قانونی پیدا کرد تا آنجا که در اواخر قرن هجدهم، طبق آمار در حدود هفتصد تا هشتصدهزار سیاه در امریکا به حالت بردگی زندگی می‌کردند.

چگونه برده‌فروشی در امریکا رواج یافت؟

پس از آنکه به سال ۱۴۹۲ قارهٔ امریکا بوسیلهٔ کریستف کلمب کشف شد، کم‌کم دستجات مختلفی خود را به سواحل این سرزمین جدید رساندند.

فرانسویها و اسپانیولیها در جنوب و انگلیسیها نخست در شمال و سپس در جنوب مستعمرات زیادی تأسیس کردند. اما از آنجا که در این نواحی جنوبی آب و هوا مانند مناطق استوایی گرم و آتشین است، بزودی استعمارگران متوجه شدند که حتی برای آباد کردن حاصلخیزترین مزارع، کار دشوار و مداومی لازم است که درخور توانایی سفیدپوستها نیست، زیرا کارکردن برای مردان اروپایی که به آب و هوای معتدل عادت دارند، در این مزارع بی‌نهایت دشوار است. از سوی دیگر استفاده از نیروی کار بومیها ابتدا مطرح نبود، زیرا آنها که سخت پایبند استقلالشان بودند با استیلاگران دشمنی سرسختی داشتند و عادت کرده بودند منحصراً از محصول شکار و صید ماهی زندگی کنند و بنابراین چاره و تدبیری اندیشیدند که خیلی زیرکانه و عملی و اما سخت زشت و نفرت‌انگیز بود.

در آب و هوایی نظیر آب و هوای جنوبی امریکا، سیاه‌پوستان بی‌شماری در آفریقا زندگی می‌کردند: پس تجارتی عظیم برای خریدوفروش کالای انسانی ترتیب داده شد. ناخدایان کشتیهایی که «برده‌کش» نامیده می‌شدند، خود را به سواحل آفریقا می‌رساندند و از پادشاهان سیاهپوست به‌بهای مقداری مهره‌های شیشه‌ای و قماش، اتباع آنها را می‌خریدند و کشتیها را از این متاع بشری پر می‌کردند و بادبانها را به‌سوی امریکا بر می‌افراشتند.

برده‌های بدبخت که در زیرزمین کشتیها روی‌هم انباشته می‌شدند، مانند مگسها می‌مردند و اجساد آنها به دریا ریخته می‌شد. با این حال از فروش آنها که زنده می‌ماندند، تاجر برده ثروت هنگفتی می‌اندوخت.

به این‌ترتیب در نواحی گرم جنوب امریکا سیاه‌پوستان را سکنی دادند. این سیاهها مدام در غم وطن از دست رفته بودند، اما مالکین و سودجویان مستعمره‌نشینی که آنها را خریداری کرده بودند هجدهم، به ضرب تازیانه و شلاق به انجام دشوارترین کارها وادارشان می‌کردند.

نزدیک اواخر قرن هجدهم امریکای شمالی که سالیان دراز تحت تسلط انگلستان بود، سرانجام علیه این استیلای ستمگرانه عصیان کرد و به سال ۱۷۷۶ با تشکیل اتحادیه‌ای مرکب از سیزده استان ـ که بعدها به تعداد آنها افزوده شد ـ کشور مستقلی به‌وجود آورد.

در جنوب، نخستین بنیانگذاران این اتحادیه از اشراف اصیل و از مالکین بزرگ و مردمی توانگرتر و عالیتر از شمالیها بودند و زندگی پرتجمل و با تشریفاتی داشتند. نژاد آنها در اصل متکبر و مغرور بود و از راه وصلت و یا معاشرت با افراد سایر نژادها آمیزشی نداشتند، درست برعکس جنوب، در میان مردم شمال یک نوع برابری حکمفرمایی می‌کرد و ملاک اشرافیت آنها میزان لیاقت و استعدادشان بود و به‌علاوه شمالیها از تفوق و برتری جنوبیها در امور مشترک کشورهای متحده ناراضی و عصبانی بودند.

به این‌ترتیب میان دو نیمهٔ این جمهوری نوبنیاد ـ از حیث منافع و عادات و آداب ـ تناقض وجود داشت. کشورهای سردسیر شمال مانند کشورهای گرمسیر جنوب نخست برده داشتند؛ اما سیاه‌پوستان در مناطق سردسیر خیلی زود پژمرده و علیل می‌شدند و قدرت و نیروی کار را از دست می‌دادند، از سوی دیگر وجود آنها در این مناطق لازم نبود زیرا در آب و هوای شمال سفیدها خودشان می‌توانستند کار کنند.

پس سفیدها بزودی این برده‌های بی‌فایده و مزاحم را که نان‌خورهای تنبلی بودند از سرشان باز کردند و بعدها که دیگر به برده احتیاجی نداشتند، به این حقیقت

پی‌بردند که برده‌فروشی یک عمل خلاف اخلاق است و برای آبروی انسانی ننگین و موهن می‌باشد و تا به آنجا پیش رفتند که لغو برده‌فروشی را در استانهای جنوبی خواستار شدند، در حالی که برده‌فروشی در این استانها نه‌تنها کار مناسبی بود بلکه مالکین جنوب معتقد بودند که بدون برده کارشان پیش نمی‌رود.

این بود علتی ـ یا اگر بخواهیم درست‌تر گفته باشیم، این بود نفعی ـ که شمالیها را به مخالفت با برده‌فروشی واداشت، در صنعت و در بازرگانی شمال رقیب جنوب بود ـ شمالیها دیوانه‌وار تصور می‌کردند که هرچه سبب آبادانی جنوب است، از رونق و آبادانی شمال می‌کاهد. تصور می‌کردند که اگر به سیاهان آزادی داده شود، این افراد که بالطبع سست و کاهل هستند چون صبور و قانع هم می‌باشند و می‌توانند فقط با ذرت زندگی کنند، برهنه راه بروند و زیر آسمان بخوابند دیگر چندان کاری نخواهند کرد یا کارشان به‌اندازه‌ای کم می‌شود که مالکین توانگر جنوب ورشکست خواهند شد. با این حال باید یادآور شد که برخی از مبارزه کنندگان با برده‌فروشی جز عشق به آزادی افراد انسانی و امتناع از خوار شمردن یک دسته از موجودات بشری به عذر سیاه بودن پوست آنها، انگیزهٔ دیگری نداشتند.

طبیعی است که در جنوب امریکا چنین طرز فکری مطرود بود، زیرا در آنجا مسألهٔ برده‌فروشی با سود و رفاه زندگی مادی ارتباط داشت. برای بزرگ و کوچک این سرزمین موضوع برده‌فروشی و حتی رواج هرچه بیشتر آن یک مسألهٔ حیاتی محسوب می‌شد.

اما چگونه جنوب می‌توانست دست به ترویج و توسعهٔ عملی بزند که شمال با تمام قدرت در محدویت آن می‌کوشید؟ ایجاد یک هستهٔ نفاق و دودستگی میان اهالی دونیمهٔ این سرزمین، طبیعیترین نتیجهٔ این اختلاف نظر شدید بود.

جالبتر از همه اینکه هر بار قسمتی از این سرزمین را از تصرف بیگانه خارج می‌کردند تا به استانی تبدیل شود و ضمیمهٔ ایالات متحده گردد، آن وقت یک جنگ

و مبارزهٔ بزرگ پارلمانی درمی‌گرفت تا معلوم شود که در استان جدید برده‌فروشی آزاد است یا نه! تصمیمی که از طرف کنگره یعنی مجموعهٔ مجلسین سنا و شورا در این مورد گرفته می‌شد، از آن نظر مهم و جالب بود که صفوف یکی از دو دسته ـ طرفداران الغای بردگی و مخالفین ـ را تقویت می‌کرد و در وضع اقلیت و اکثریت تغییری می‌داد و سرنوشت ریاست‌جمهوری و خلاصه تمام مسائل مهم سیاسی تحت‌الشعاع این مسألهٔ مهم اجتماعی قرار داشت.

نمایندگان دو نوع استان ـ استانهای آزاد و استانهایی که در آنجا برده‌فروشی مجاز بود ـ در همه گونه مسائل آراءشان را جدا می‌کردند، زیرا دستهٔ اول می‌ترسیدند که با افزایش تعداد نمایندگان دستهٔ دوم قدرت در دست استانهای موافق برده‌فروشی بیفتد و نمایندگان دستهٔ دوم فکر می‌کردند که اگر اولیها اکثریت به‌دست آورند، برده‌فروشی این مسألهٔ مهم و حیاتی آنها یا بکلی لغو می‌شود یا تهدید می‌گردد.

و اما اینکه میان نمایندگان دو نوع استان تعادلی برقرار شود، این امر هم باور کردنی به‌نظر نمی‌رسید. اگر شمالیها می‌خواستند به‌نام یک دولت واحد بدون برده مستقل شوند، جنوبیها با خشم و غضب جاروجنجال می‌کردند و با تمام قدرت این تصمیم را می‌کوبیدند. تا اینکه در سال ۱۸۵۰ کنگره که می‌بایست دو استان جدید را برای منضم شدن به ایالات‌متحده بپذیرد، تصمیم گرفت یکی را «تگزاس» با برده و دیگری را «کالیفرنی» بدون برده اعلام کند شاید به این‌ترتیب گرفتار شکایات و اعتراضات جدید نشود؛ اما جنوبیها که باز راضی نبودند و اعتقاد داشتند به آنها لطمه‌ای رسیده است، دادوفریاد سختی به‌راه انداختند و برای جبران آن زیان، قانونی گذاردند مبنی بر اینکه اگر برده‌ها به استانهای آزاد فرار کردند و در خانه‌های این ایالات پناه یافتند، مالکین برده‌ها حق داشته باشند که آنها را تا داخل این خانه‌ها تعقیب کنند و دستگیرشان سازند. این قانون ضدانسانی [illegible] برده‌فروشی را سخت برآشفت و آتش مبارزه را تند کرد. مردم مخالف

دست به تظاهرات شدید زدند.

هنگامی‌که پلیس برای اطاعت از قانون، برده‌های فراری را از پناهگاهها بیرون می‌کشید و دستگیر می‌کرد، مردم هجوم می‌آوردند و طعمهٔ او را از دستش می‌ربودند. یک زن سیاهپوست که با دو فرزندش فرارکرده بود، هنگامی‌که به‌دست پلیس گرفتار شد، خودش هر دو طفل را به‌قتل رسانید، زیرا ایمان داشت که برای آنها مرگ بهتر ازگرفتاری دوباره در چنگال ارباب است. از این قبیل وقایع هرروز تکرار می‌شد.

یادآور شویم که در این زمان هنوز از الغای بردگی صحبت نمی‌شد بلکه فقط حرف برسر این بود که در استانهایی که برده‌فروشی ممنوع بود یا در آنها که تازه تشکیل می‌شدند به هیچ وجه اجازهٔ برده‌فروشی داده نشود وگرنه کسی مدعی نبود که برده‌فروشی در استانهای مجاز لغو شود و تازه حزبی که مدافع این نظریه بود، اکثریت هم نداشت.

در سال ۱۸۵۲ و در چنین شرایطی کتاب کلبهٔ عمو تم انتشار یافت. این کتاب به‌تنهایی بیش از تمام بحثها و سخنرانیها و بیش از تمام نزاعها و مجادلات و بالاخره بیش از تمام اقدامات سیاسی در روشن کردن مسألهٔ و افشای جنایات برده‌فروشی مؤثر بود، و با اینکه نویسندهٔ آن اذیت و آزار فراوان دید با این حال کتاب با استقبال عجیب و بی‌نظیر روبه‌رو شد و اروپا که از آن پس برده‌فروشی را از چشم خانم بیچر استو مشاهده می‌کرد به مبارزان این راه یاری و نیروی بزرگی می‌داد.

و اما در آن سالها با وجود انتشارکلبهٔ عمو تم، رؤسای جمهور امریکا «پیرس» در ۱۸۵۳ و «بوچانان» در ۱۸۵۷ از موافقین برده‌فروشی طرفداری می‌کردند و سرانجام در زمان رئیس‌جمهور اخیر آتش به باروت افتاد. به این معنی که سرگردی به‌نام «جون بران» تصمیم گرفت برده‌ها را به عصیان وا دارد؛ اما در اجرای نقشه‌اش

موفق نشد. او را دستگیر کردند و به دارش آویختند. هیجان عمومی شدت یافت. و درکشور ایالات‌متحدهٔ امریکا جای اکثریت و اقلیت عوض شد. این‌بار رادیکالها یعنی طرفداران الغای بردگی پیروز شدند و برای نخستین بار رئیس‌جمهوری امریکا از میان آنها انتخاب گردید.

این نخستین رئیس‌جمهور طرفدار الغای بردگی «**آبراهام لینکلن**» بود که در نوامبر ۱۸۶۰ قدرت را به‌دست گرفت.

این هیزم‌شکن قدیمی که تبر را کنار گذاشته بود و سلاح قانون را به‌دست گرفته بود، خلقی سخت معتدل و ملایم داشت؛ به هیچ وجه قصد نداشت بر قوانین استانهای برده‌فروشی دست بزند. منتهی خشم و غضب کور متنفذین این استانها پای او را به میدان مبارزه کشید. آنها که سالها بود به پیروزی در انتخابات و به تصویب رساندن قوانین مورد نظرشان عادت کرده بودند، این شکست برایشان گران می‌نمود و از آنجا که رقیب را سخت خطرناک می‌دیدند، از آن پس تصمیم گرفتند که با جمهوری ایالات‌متحده قطع ارتباط کنند و برای خودشان جمهوری دیگری تأسیس نمایند.

درکمتر از پنج هفته استانهای تولید کنندهٔ پنبه یعنی کارولین جنوبی، می‌سی‌سی‌پی، فلوریدا، آلاباما، جرجیا، تگزاس جداییشان را از جمهوری ایالات‌متحده اعلام کردند و یک نوع کنفدراسیون ایالات جنوبی تأسیس کردند و یکی از شخصیتهای مهم این نواحی راکه «داوید جفرسن» بود، به ریاست انتخاب کردند.

استانهایی که نسبت به جمهوری وفادار ماندند از رسمی شناختن این انشعاب امتناع کردند. و بهانه‌شان این بود که چنین انشعابی قانونی نیست. و علت را هم این‌طور توضیح دادند: شمال ناحیهٔ سازنده و صنعتی امریکاست و برای به‌کار گماردن کارگران کثیرش به پنبه نیازمند است و جنوب تولید کنندهٔ این پنبه است. و همچنین جنوب هم به شمال نیازمند است تا بتواند محصولش را برای فروش

به بازارهای آن عرضه بدارد.

به این ترتیب میان استانهای شمالی و جنوبی جنگی طولانی و وحشتناک درگرفت که به جنگهای انفصال موسوم شد و از سال ۱۸۶۱ آغاز و به سال ۱۸۶۵ با پیروزی شمالیها پایان یافت.

در سال ۱۸۶۴ رئیس‌جمهور لینکلن، الغای بردگی را در سراسر خاک امریکا اعلام کرد و استانهای انشعابی را هم از تاریخ اول ژانویهٔ آینده مشمول این قانون ساخت.

روز سی‌ام ماه ژانویهٔ ۱۸۶۵ مجلس نمایندگان اعلامیهٔ لینکلن را دربارهٔ آزادی برده‌ها تصویب کرد.

نویسندهٔ کتاب

خانم هریت بیچر استو در ۱۴ ماه مه ۱۸۱۱ در قریهٔ لیچفیلد از استان کنتاکی، در خانواده‌ای مقدس و مذهبی به دنیا آمد. پدرش کشیش بود و هر هفت برادر او نیز وارد خدمات مذهبی شدند. آن مرد علاوه بر این هفت پسر سه دختر هم داشت. دختر بزرگتر در قریهٔ مجاور مدیرهٔ یک دبستان بود.

هریت سیزده سال داشت که در مدرسهٔ خواهرش به تدریس پرداخت و با وجود آنکه برخی از شاگردانش از او مسنتر بودند، با این حال سخت مورد احترام و علاقهٔ آنها بود.

این دختر ساعی و جدی، مزاج حساسی داشت و بر روی‌هم ضعیف و نحیف بود. در ۲۱ سالگی به‌اتفاق پدر و سایر افراد خانواده‌اش به «اوهیو» رفت و در آنجا نیز در مدرسهٔ خواهرش باز به‌کار تدریس پرداخت و در عین حال به تحصیل زبانهای فرانسه و ایتالیایی و لاتین همت گماشت و هنر نقاشی را نیز

می‌آموخت و بخصوص در این سالها بود که از نزدیک شاهد زندگی سیاهان بود. سیه روزی و بینوایی آنها را به چشم می‌دید و شاهد ظلم‌وستم و بیدادی بود که درباره‌شان روا می‌داشتند.

در سال ۱۸۳۵ با کشیشی دانشمند، اما فقیر از اهالی «سن‌سیناتی» به نام «استو» ازدواج کرد. زندگی زناشویی آنها در فقر و تنگدستی کامل آغاز شد به‌طوری‌که همهٔ جهیزیهٔ او که لوازم آشپزخانه‌اش بود، بیش از یازده دلار ارزش نداشت!

در سال ۱۸۴۹ در سن‌سیناتی بیماری وبا شایع شد و چارلی پسر هریت از این بیماری درگذشت. در طول این زمان هریت همواره زندگی فعالی داشت و در چندین روزنامهٔ بزرگ مقاله می‌نوشت.

در سال ۱۸۵۱ هنگامی که هفتمین فرزندش را به دنیا آورد در مجلات و روزنامه‌ها و کلیهٔ مطبوعات بحث و مبارزهٔ گرم و پرشوری مطرح بود و طرفداران آزادی برده‌ها با تمام قدرتشان برای روشن کردن افکار عمومی کوشش می‌کردند.

در همین هنگام عده‌ای از دوستان هریت به او پیشنهاد کردند که دربارهٔ زندگی برده‌ها کتابی بنویسد. او که برای انجام این خواهش کمال آمادگی را در خودش احساس می‌کرد دست به‌کار شد و کتاب در ۱۵ ماه مه سال ۱۸۵۲ انتشار یافت.

خانم هریت یک زن چهل ساله و تقریباً گمنام بود که نگارش کتاب را آغاز کرد؛ اما پس از اینکه نخستین چاپ آن انتشار یافت، زن سرشناس و مشهوری گشت و چنان دامنهٔ این شهرت گسترش یافت که از هرسوی جهان تلگرافها و نامه‌های تبریک برایش ارسال می‌داشتند و سال بعد از انتشار کتاب کشورهای اروپایی از این نویسندهٔ مشهور و موفق دعوت کردند.

در انگلستان از خانم بیچر استو چنان استقبال گرمی به‌عمل آمد و آن

چنان عموم مردم از لردهای متنفذ و ثروتمند گرفته تا افراد عادی و عامی به استقبالش رفتند و مقدمش را گرامی داشتند که خستگی سالها زندگی پرزحمت و دشوارش تلافی شد. یک شاهزادهٔ انگلیسی دستبندی طلایی به نویسندهٔ کلبهٔ عمو تم هدیه‌کرد. این دستبند به‌شکل غل و زنجیر پای بردگان ساخته شده بود و تاریخ الغای برده‌فروشی را در انگلستان روی آن حک کرده بودند و بعدها خانم استو تاریخ الغای برده‌فروشی در امریکا را هم به آن افزود.

در فرانسه نیز از این نویسندهٔ توانا تجلیل فراوان کردند و با وجود اینکه لباس سادهٔ مهمان آنها منحصر به یک پالتوی خاکستری و یک کلاه کوچک بود؛ اما احترام و تکریمی درباره‌اش مبذول داشتند که نظیر آن‌را دربارهٔ هیچ شاهزاده خانم مجللی انجام نداده بودند.

بعدها خانم استو چندین رساله در مباحث مختلف تألیف کرد و کتاب دیگری نیز دربارهٔ تجارت برده نوشت که البته هیچ‌کدام از آنها مانند کلبهٔ عمو تم شهرت جهانی نیافتند.

دراین کتاب نویسنده علاوه بر آنکه تحت تأثیر زندگی غم‌انگیز و مذلتبار سیاهانی که به‌عنوان برده در مزارع ثروتمندان از پای درمی‌آیند، از حق آنها به آزادی دفاع می‌کند، در حقیقت از انقلابات دامنه‌داری هم که در اواخر نیمهٔ اول قرن نوزدهم در بسیاری از کشورهای اروپا روی داد، الهام می‌گیرد تا آنجا که در بسیاری از موارد از خلال سطور کتاب روح عصیان نسبت به نظام نادرست اجتماعی کشور خودش و کشورهای اروپایی احساس می‌شود.

خانم هریت که زنی با عاطفه و اندیشیده و عمیق بوده است زمزمه‌های تازه‌ای را که در آن زمان گاه از میان طبقات محروم اجتماع به‌گوش می‌رسید، بخوبی می‌شنید و اصرار داشت که توجه مردم دیگر را هم به آن زمزمه‌ها معطوف سازد.

یکی از فرزندان خانم استو در جنگهای انفصال شرکت کرد و پس از کسب پیروزی‌های درخشان در میدان جنگ کشته شد و شوهرش نیز به سال ۱۸۹۴ درگذشت.

و اما نویسندهٔ نامدار به سال ۱۸۹۶ در شهر ماساچوست چشم از جهان فرو بست. در حالی که سودجویان ستمگری را که حیات دهها هزار موجود انسانی را فدای منافع شخصی خود می‌کردند رسوا و مفتضح کرد و داغی را که آنها به برده‌های مظلوم می‌زدند به داغ ننگ تبدیل کرد و بر پیشانی خودشان زد و قلوب نجیب و شریف انسانهای عادل را علیه آنها به خشم و طغیان درآورد و نهضت دفاع از آزادی سیاهپوستان را با جهشهای غول‌آسا به جلو راند، و در ضمن یک شاهکار ادبی جاویدان برجای گذارد.

منابعی که برای تدوین این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته‌اند

ترجمهٔ فرانسهٔ کلبهٔ عمو تم: چاپ بنگاه نشریات «ورسو» پاریس ۱۹۴۸
ترجمهٔ فرانسهٔ کلبهٔ عمو تم: چاپ کتابخانهٔ «هاشت» پاریس ۱۹۵۱
ترجمهٔ روسی کلبهٔ عمو تم: چاپ مسکو ۱۹۵۶
ترجمهٔ ارمنی کلبهٔ عمو تم: چاپ یروان ۱۹۵۵

منیر مهران

۱

مردی که عواطف انسانی دارد

طرفهای عصر یک روز سرد بهمن‌ماه، در اتاق غذاخوری مجلل و مرفه خانه‌ای واقع در شهر پ... از استان «کنتاکی» دو نفر مرد «جنتلمن»[۱] پشت میزی نشسته بودند. نزدیک آنها مستخدمی دیده نمی‌شد. صندلیها را خیلی به هم نزدیک کرده بودند و به‌نظر می‌رسید که این دو جنتلمن راجع به مسألهٔ مهمی صحبت می‌کنند و بحث آنها خیلی شور و هیجان دارد.

اگر تا اینجا کلمهٔ جنتلمن را به‌کار بردیم تنها برای رعایت ادب و نزاکت بود. زیرا اگر یکی از این دو مرد را با دقت مورد توجه قرار می‌دادیم به‌هیچ وجه او را

۱. هنگامی‌که یک نفر انگلیسی‌زبان کلمهٔ جنتلمن را ادا می‌کند، منظورش مردی است تربیت‌شده و سنگین و معقول. جنتلمنی یک خصیصهٔ ارثی نیست بلکه روشی‌است اکتسابی.ـم.

PersianPDF.com

شایستهٔ این لقب نمی‌دیدیم.

این مرد کوتاه‌قد و چاق بود. چهره‌اش خطوط متعارف و خشنی داشت. از روش وقیح و پرمدعای او پیدا بود که مردی است تهی و بی‌مایه که می‌خواهد هرطور شده راهی بیابد و خودش را در اجتماع جا کند.

در لباس پوشیدنش افراطکاری و مبالغه به‌چشم می‌خورد. جلیقهٔ براق و رنگارنگ و کراوات آبی با خالهای زرد و گره پرآب‌وتاب آن با صاحبش هماهنگی کامل داشت.

دستهای پهن و کوتاه این مرد با انگشترهای متعدد زینت شده بود. ساعتش زنجیر طلای کلفت و سنگینی داشت و به انتهای آن خوشهٔ درشتی از جواهرات کم‌بها آویزان بود. عادت داشت هنگامی‌که صحبتش گرم می‌شد، این خوشهٔ جواهر را تکان دهد و سروصدا راه بیندازد. در سخن گفتن گاه چنان کلمات سبک و خارج از نزاکت بر زبان می‌راند که با وجود علاقهٔ شدید ما به نقل دقیق همهٔ مطالب، بااین حال تکرار آنها را ناشایست می‌دانیم.

برعکس رفیق او آقای شلبی دارای همهٔ ظواهر یک مرد جنتلمن بود. این صحنه در خانهٔ همین آقای شلبی می‌گذشت. اثاثیه و طرز تنظیم آنها حاکی از یک وضع مالی مساعد و حتی نمودار ثروت و توانگری بود.

چنانکه یک بار دیگر هم گفتیم، بحث میان این دو مرد پرشور و هیجان بود.

آقای شلبی می‌گفت: «این است راهی که من برای حل مسأله پیشنهاد می‌کنم.»

اما مرد دیگر درحالی‌که جام شراب را رو به روشنایی و مقابل چشمهایش نگاهداشته بود، جواب داد: «من این‌طور قبول ندارم آقای شلبی، من این‌طور قبول ندارم.»

«مرداک»، «هالی» می‌دانی که «تم» یکی از برده‌های نادر و کم‌نظیر است. به

شرفم سوگند بهای او خیلی بیش از اینهاست. تم مردی منظم، درست، و باشرف است. امور ده را بتنهایی مانند یک ساعت مرتب و منظم اداره می‌کند.

هالی گفت: «باشرف! البته مقصودتان آن اندازه شرف است که یک برده می‌تواند داشته باشد!»

ـنه این‌طور نیست، می‌خواهم بگویم که تم واقعاً مردی باشرف و باسلوک و حساس و مقدس است. من هرچه دارم از پول و خانه و اسب به او سپرده‌ام. و به او اجازه داده‌ام که در این‌منطقه آزادانه رفت‌وآمد کند. همیشه و همه‌جا امانت و وفای او به من ثابت شده است. این اواخر، یک بار او را به «سن‌سیناتی» فرستادم که طلبهایم را وصول کند و پانصد دلار بیاورد. فقط به او گفتم: «تم من به تو اعتماد دارم، و می‌دانم که به من خیانت نمی‌کنی» تم به سفر رفت و بازگشت. من اطمینان داشتم که بازمی‌گردد. چند نفر بدبخت به او گفته‌بودند: «تم! چرا فرار نمی‌کنی؟ برو به کانادا!» و او جواب داده بود: «نه! من نمی‌توانم این کار را بکنم. اربابم به من اعتماد دارد!» آنها خودشان این گفت‌وگو را نزد من بازگو کردند! باید اقرار کنم که بخاطر جداشدن از تم سخت دلگیرم! اما خوب، حالا که فقط با واگذاری او حسابهای ما سرراست می‌شود. چه می‌توان کرد؟ «هالی» توهم اگر وجدان داری معامله را به‌همین‌صورت قبول کن.

بازرگان با لحن تمسخر گفت: «من به‌اندازهٔ همهٔ تاجرها و دلالها وجدان دارم، آن اندازه که بتوانم به‌آن قسم بخورم و برای ممنون کردن دوستانم از انجام خواهشهای معقول آنها دریغ نکنم، اما اوضاع زمانه سخت است. راستی که خیلی سخت است.»

بازرگان به‌نشانهٔ دریغ و افسوس آه بلندی کشید.

شلبی پس از یک‌لحظه سکوت با ناراحتی گفت: «خیلی‌خوب هالی! آخرین شرط شما چیست؟»

ـیک چیز دیگر ندارید که روی تم به من سرانه بدهید؟ مثلا دختری، پسری؟

ـنه! هیچ‌کس نیست که بتوانم از او بگذرم، راستش را بخواهید من اگر به این‌شدت احتیاج نداشتم هرگز برده‌هایم را نمی‌فروختم، حقیقت این است که من دوست ندارم از کارگرانم جدا شوم.

در این‌هنگام در باز شد و کودک دورگهٔ چهار ـ پنج‌ساله‌ای وارد اتاق شد. این کودک قیافهٔ جذابی داشت و وجود زیبایش جلب‌توجه می‌کرد، موهای سیاهش که مانند کرک ابریشم نرم بود، دور صورت گرد و گونهٔ چالدارش حلقه‌حلقه آویزان شده بود. یک‌جفت چشم درشت سیاه و گیرنده و پرفروغ از پشت مژه‌های ضخیم و بلند بیننده را مجذوب می‌کرد. کودک همه‌جای اتاق را با کنجکاوی تماشا می‌کرد. پیراهنی از پارچهٔ پشمی با طرح پیچازی و به رنگهای زرد و شنجرفی دربر داشت، این پیراهن چنان با مهارت دوخته شده بود که همهٔ زیبایی خاص نژاد دورگهٔ او را بخوبی نمایان می‌ساخت. به این ظاهر زیبا یک حالت اطمینان مضحک آمیخته به انس و آشنایی را هم اضافه کنید، تا معلوم شود که این کودک نزد ارباب خیلی مقرب و نازپرورده است.

آقای شلبی درحالی‌که سوت می‌زد گفت: «بیا این‌جا آقاکلاغه . . .»

و در همین‌هنگام خوشهٔ انگوری به‌سوی او پرتاب کرد.

ـببینم چطور می‌گیری؟

کودک با همهٔ نیروی ساقهای کوچکش جستی زد و طعمه را ربود. ارباب خندید و گفت: «جیم، بیا اینجا!»

کودک نزدیک آمد. ارباب موهای مجعدش را نوازش کرد و زیرچانه‌اش دستی کشید: «جیم، حالا به این آقا نشان بده که می‌توانی آواز بخوانی.»

کودک یکی از آن آوازهای وحشی را که میان همهٔ سیاه‌پوستان مرسوم است، سرداد. صدایش صاف و رسا بود و آوازش را با حرکات نمکین دست و سر و

تمام بدن همراهی می‌کرد، و همهٔ این حرکات با آهنگ آوازش مطابقت داشت.

هالی درحالی‌که یک پرتقال به‌طرف جیم انداخت گفت: «آفرین!»

ـحالا جیم، مثل بابا «کوجوئکس» راه برو، مثل آن موقعی‌که رماتیسمش شدت می‌کند و پایش درد می‌گیرد.

فوری کودک پاهایش را کج و خم کرد. میان شانه‌هایش قوزی ظاهر شد و عصای اربابش را به‌دست گرفت و حالت پیری دردناک را در قیافهٔ کودکانه‌اش تقلید کرد و در اتاق لنگ‌لنگان به‌راه افتاد درحالی‌که مانند پیرمرد هشتادساله به راست و چپ تلوتلو می‌خورد.

هردو به صدای بلند قهقهه را سردادند. آن‌گاه ارباب گفت: «حالا جیم به‌ما نشان بده که «الدک بینس» پیر در کلیسا چگونه دعا می‌خواند.»

کودک تا می‌توانست صورت گردش را کشیده و دراز کرد و با قیافه‌ای کاملاً جدی و صدای تودماغی مطالبی را به‌عنوان دعا زمزمه کرد. و هالی فریاد زد: «هورا! آفرین! عجب مقلدی! خوب، خیلی‌خوب، معاملهٔ ما سرگرفت، قول می‌دهم. تمام شد.»

و دستش را روی شانهٔ شلبی تکیه داد و گفت: «من این پسر را هم می‌گیرم و دیگر حرفی ندارم. ببینید معامله را چه خوب جور کردم!»

در این‌لحظه در اتاق به‌آهستگی باز شد و یک زن جوان دورگه که بیش از بیست‌وپنج سال نداشت، وارد شد. کافی بود یک نگاه از صورت او به‌صورت کودک گردش کند تا مسلم شود آنها مادر و فرزند هستند. زن جوان همان چشمان سیاه گیرنده و پرفروغ، همان مژه‌ای بلند و همان موهای فراوان سیاه و ابریشمی را داشت. لباسش از پاکیزگی و نظافت غیرقابل ایراد بود. ارباب چون متوجه شد که او ایستاده است و با تردید به وی نگاه می‌کند گفت: «الیزا! چه خبر است؟»

ـببخشید آقا آمده بودم هانری را ببرم.

کودک خود را به‌طرف مادرش انداخت و درحالی‌که غنایم به‌چنگ آورده را میان دامن ریخته بود و به او نشان می‌داد. آقای شلبی گفت: «خیلی‌خوب پس او را ببر.»

الیزا بچه را بغل کرد و بسرعت خارج شد. بازرگان فریاد زد: «به‌خدا قسم این چیز اعلایی است! شما هر زمان بخواهید می‌توانید در «اورلئان» با این دختر ثروتی به‌دست آورید...!»

برای دخترانی که از او زیباتر نبوده‌اند من به‌چشم خودم دیده‌ام که هزارتا می‌پردازند.[۱]»

آقای شلبی با خشکی جواب داد: «من احتیاجی ندارم که از وجود او ثروتی به‌دست آورم.»

بازرگان رو به آقای شلبی کرد و با حالتی خیلی خودمانی روی شانه‌اش زد و گفت: «خوب، این دختر را چند می‌دهید؟ چقدر می‌خواهید؟ چقدری بگویم؟»

ـآقای هالی، این دختر فروشی نیست، اگر برابر وزنش طلا بدهید زنم حاضر نمی‌شود از او جدا شود.

ـای بابا! زنها این حرفها را می‌زنند برای اینکه حساب سرشان نمی‌شود! هنگامی‌که از طلای هموزن کسی صحبت می‌کنند به آنها بفهمانید که با آن اندازه طلا چند ساعت، چند قطعه جواهر و چند پوست قیمتی می‌توان خرید. فوری نظرشان عوض می‌شود.

آقای شلبی با لحن مصممی جواب داد: «هالی! تکرار می‌کنم که از این موضوع صحبت نکنید. من گفتم نه و همان نه است، دیگر تمام شد.»

بازرگان گفت: «پس کودک را که می‌دهید؟ گمان می‌کنم خودتان قبول دارید

---

۱ ـ [illegible] که امریکایها رقم را تنها ذکر می‌کنند مقصودشان آن اندازه دلار است.ـم.

که این بچه دیگر به من می‌رسد.»

شلبی گفت: «شما بچه را می‌خواهید چه کنید؟»

ـآخر من دوستی دارم که در این رشته از بازرگانی دست دارد. او خریدار کودکان زیباست، آنها را می‌خرد و به قیمتهای خیلی‌خوب می‌فروشد. کودکان مانند کالاهای تجملی و لوکس هستند. در خانه‌های بزرگ پسربچه‌ها را برای در بازکردن، پیشخدمتی کردن و پیغام بردن لازم دارند، فروش بچه‌ها خیلی استفاده دارد، و این آتشپاره که آوازه‌خوان و مقلد هم هست، حسابی سود می‌دهد.

آقای شلبی که به‌فکر فرو رفته بود گفت: «من ترجیح می‌دهم او را نفروشم آقا، من مردی هستم دارای عواطف انسانی و دوست ندارم مادری را از فرزندش جدا کنم.»

ـنه! راستی! خوب؛ بله، متوجه هستم شما حق دارید. بعضی مواقع زنها خیلی مصدع هستند. من همیشه از فریاد و زاری آنها متنفر بوده‌ام. راستی که ناراحت‌کننده است. اما آقا من به‌طورکلی سعی می‌کنم این گریه‌وزاریها را نشنوم. مادرش را یک روز یا یک هفته دور کنید کار بی‌سروصدا می‌گذرد و هنگامی‌که او باز می‌گردد به زنتان بگویید یک جفت گوشواره، یک پیراهن نو یا یک خرده‌ریز دیگری برایش تهیه کند آن‌وقت خودش آرام می‌شود.

ـانشاءالله که این‌طور باشد.

ـمی‌دانید که این موجودات مانند سفیدپوستها نیستند. روحیه‌شان را زود می‌شود تغییر داد.

هالی درحالی‌که به خودش حالت آدمهای ساده و بی‌تزویر و به کلامش لحن درد دل داده بود گفت: «مردم می‌گویند این تجارت آدم را سنگدل می‌کند؛ اما من هرگز این ادعا را باور ندارم. دیده‌ام کسانی را که با خشونت کودکی را از آغوش مادرش بیرون کشیده‌اند تا او را بفروشند و مادر بیچاره دیوانه‌وار گریه می‌کرد. البته

این روش بدی است زیرا کالا را ضایع می‌کند و گاه سبب می‌شود که بکلی در بازار واخورده شود. من آن‌وقتها در «اورلئان جدید» دختری را می‌شناختم که براستی زیبا بود؛ اما در اثر یک چنین رفتار بکلی از رونق افتاد. مشتری کودک او را لازم نداشت؛ ولی زن جوان طفل را در آغوش گرفته بود و به‌هیچ صورتی حاضر نمی‌شد از فرزندش جدا شود. راه می‌رفت. با خودش حرف می‌زد. اشک می‌ریخت و از هر که به او نزدیک می‌شد، فرار می‌کرد. یاد آن منظره همیشه خون را در عروق من منجمد می‌کند. خلاصه سرانجام کودک را از آغوش مادر بیرون کشیدند و مادر را دست‌بند زدند و بردند، اما این زن دچار جنون خشم‌آلودی شد و یک هفته پس از آن مرد. به این ترتیب بر اثر یک بی‌احتیاطی هزار دلار زیان خالص به‌وجود آمد. پس راستی آقا بهتر نیست که آدم عواطف انسانی داشته باشد. من در اثر آزمایشهای فراوان به این نتیجه رسیده‌ام.»

بازرگان در صندلی راحتی فرورفت. دستها را به سینه گذاشت. قیافهٔ معصوم و حق به‌جانبی به خود گرفت و چنان می‌نمود که موضوع بحث، او را که جنتلمن شریفی است سخت تحت تأثیر قرار داده است. زیرا هنگامی‌که آقای شلبی با حالتی متفکر پرتقالی را پوست می‌کند، هالی با فروتنی فراوان؛ اما چنانکه گویی نیروی حقیقت او را وادار به ادای این سخنان کرده است گفت: «من فکر نمی‌کنم لازم باشد انسان از خودش تمجید کند و اگر این نکته را بیان می‌کنم برای این است که حقیقت محض می‌باشد. گمان می‌کنم مردم دربارهٔ من معتقدند، یا لااقل به‌نظرشان چنان می‌نماید، که تا کنون اعلاترین و بهترین برده‌ها را من به این حوالی آورده‌ام. برده‌های من معمولاً، سرحال، چاق و تندرست هستند و من از هر تاجر دیگری کمتر تلفات می‌دهم و باید اقرار کنم که این موفقیت را مرهون سبک رفتارم هستم. بله آقا رفتارم! می‌توانم بگویم آقا که انسانیت پایه و اساس رفتار من است!»

آقای شلبی که نمی‌دانست چه پاسخ دهد گفت: «حقیقتاً.»

ـاما آقا اقرار می‌کنم که حالا این افکار را مسخره می‌کنند، به آن می‌خندند. این افکار به مذاق عمومی خوش نمی‌آید. در میان مردم جهان وجهه ندارد؛ اما با همهٔ این احوال من به این طرز تفکر سخت چسبیده‌ام، زیرا در سایهٔ آن توانسته‌ام بله آقا... توانسته‌ام در کارم موفق شوم.

و از این سخنرانی که بیشتر به شوخی شباهت داشت خودش خنده‌اش گرفت. این طریقهٔ استدلال برای اثبات انسانیتش به‌اندازه‌ای زننده و مضحک بود که آقای شلبی هم بی‌اختیار خنده‌اش گرفت.

خوانندهٔ عزیز، شاید شما هم به بیانات این مرد که ادعای انسانیت دارد بخندید! اما خودتان خوب می‌دانید که سودجویان هر روز به انسانیت چه رنگها می‌زنند و چه شکلهای تازه می‌دهند!

خندهٔ آقای شلبی بازرگان را به ادامهٔ سخن تشویق کرد: «واقعاً عجیب است. من که تاکنون نتوانسته‌ام این حقیقت را در مغز اشخاص جا کنم. ببینید مثلاً شریک سابق من که «تم لگر» نام داشت پسر زرنگی بود. فقط این تم با برده‌ها خیلی ظالمانه رفتار می‌کرد. تم یک شیطان واقعی بود. این‌گونه رفتار و روش نزد او یک اصل شده بود وگرنه میان مخلوق خدا من آدمی به این خوش قلبی ندیده بودم. من همواره به او می‌گفتم: «خوب تم، هنگامی‌که این دخترها غمگین هستند و گریه می‌کنند، این چه رسمی است که به آنها مشت و لگد می‌زنی و توی مغزشان می‌کوبی؟ این کار مضحکی است و نتیجه هم ندارد. فریاد آنها به کسی ضرر نمی‌رساند. بگذار گریه کنند.» بارها به او می‌گفتم: «تم، تو قیمت این دخترها را تنزل می‌دهی. اینها ناخوش می‌شوند و چه بسا که از زیبایی‌شان کاسته می‌شود. بخصوص آنها که خیلی جوان هستند بر اثر این فشارها زود پژمرده می‌شوند. دوباره سرحال آوردنشان کار سختی است. نمی‌توانی با آنها بملایمت

سخن بگویی و گریه و زاریشان را نشنیده بگیری؟ تم درنظر داشته باش که یک کمی انسانیت خیلی بیش از مشتها و خشونتهای تو نتیجه می‌دهد. یادت باشد که اگر انسانیت کنی بی‌پاداش نمی‌ماند!» اما تم نتواست بر این عادت چیره شود و آن‌قدر کالاهای مرا خراب کرد تا ناچار از او جدا شدم، گرچه در تجارت پسر زرنگی بود و قلب رئوفی داشت.»

آقای شلبی گفت: «و شما گمان می‌کنید که روشتان از تم بهتر است؟»

ـبله آقا! می‌توانم چنین ادعایی داشته باشم. هربار که ممکن باشد من از معامله‌هایی که موجب غم و اندوه برده‌ها می‌شود خودداری می‌کنم. اگر بخواهم کودکی را بفروشم نخست مادرش را از محیط دور می‌کنم. زیرا خوب می‌دانم که مثل معروف «از دل برود هرآنکه از دیده برفت» صحت دارد. هنگامی‌که کار تمام شد و دیگر چاره‌ای نیست آنها ناچار تسلیم می‌شوند. سیاه‌پوستان مانند سفیدپوستان نیستند که با فکر حق داشتن نسبت به اولاد و همسر و دیگر کسانشان رشد و نمو یافته باشند. برده‌ای که خوب تربیت شده باشد هرگز چنین انتظاراتی ندارد و به این ترتیب همهٔ کارها آسان می‌شود.

آقای شلبی گفت: «من می‌ترسم برده‌های من خوب تربیت نشده باشند.»

ـخیلی احتمال دارد. چون شما مردم کنتاکی برده‌هایتان را لوس می‌کنید، با آنها خوشرفتاری می‌کنید و تازه این کارها را نمی‌توان نسبت به آنها مهربانی واقعی دانست. برده باید بداند که او سیاهپوست است، سیاهپوست شده برای اینکه به تم، به و یک و خدا می‌داند به چه کسانی فروخته شود. بنابراین خوب نیست در او افکار و امیدهایی ایجاد کرد که سبب شود بعدها آنچه به‌سرش می‌آید درنظرش یک بدبختی غیرمترقبه جلوه کند و در نتیجه دچار رنج و اندوه بیشتری شود. من با ندارم از اینکه بگویم صلاح در این است که شما هم با برده‌هایتان مانند سایر مالکین رفتار کنید. می‌دانید آقای شلبی، هرکس هرطور عمل می‌کند گمان دارد

کار او درست است و من هم تصور می‌کنم رفتاری که با برده‌هایم دارم درست و بجاست.

آقای شلبی درحالی‌که شانه‌هایش را بالا انداخت، بدون اینکه برای پنهان کردن نظر مخالفش کوششی کند گفت: «هرکس از رفتار خودش راضی باشد خیلی خوشبخت است.»

پس از اینکه هردو درحین لحظه‌ای سکوت گردوهایشان را پوست کندند هالی به سخن ادامه داد:

ـخیلی خوب آخر شما چه نظر دارید؟

آقای شلبی گفت: «من باید فکر کنم و با زنم صحبت کنم. مع‌هذا هالی اگر می‌خواهید آن‌طور که تذکر دادید این معامله در خفا انجام شود. نگذارید مطلب در دوروبر اینجا درز کند. چون زمزمه‌ها به گوش کارگران من هم می‌رسد و آرام کردن آنها کار آسانی نخواهد بود.»

ـخاطر جمع باشید که لب تر نمی‌کنم؛ اما در عین حال من هم بشدت عجله دارم و باید هرچه زودتر بدانم روی کدامیک از برده‌ها می‌توانم حساب کنم.

هالی از جا برخاست و پالتویش را پوشید و شلبی گفت: «امشب میان ساعت شش و هفت به‌سراغ من بیایید تا جواب بگیرید.»

بازرگان خداحافظی کرد و از در خارج شد.

آقای شلبی هنگامی‌که یقین کرد در پشت‌سر هالی بسته شده است، گفت: «کاش می‌توانستم از بالای پله‌ها سرنگونش کنم. چه پرروی بی‌حیایی! اگر کسی روزی به من می‌گفت که ممکن است تم را به یکی از این بازرگانان لعنتی بفروشم می‌گفتم جای سگ باشم اگر چنین کاری کنم و حالا دارم این کار را می‌کنم. و طفل الیزا. سر این کار حسابی با زنم حرفمان خواهد شد. برای تم هم! امان از قرض! قرض! این احمق از اوضاع من خبردار است و می‌خواهد از فرصت

استفاده کند.»

در استان کنتاکی شرایط زندگی برده‌ها بهتر از سایر جاهاست. از آنجا که در این ناحیه کشت و زرع بارونق و رضایتبخش است و کار منظم و آرام انجام می‌شود اربابان نیازی ندارند تا مانند صاحبان مزارع ایالات جنوبی برده‌ها را به کارهای شاقه و پایان‌ناپذیر وادار کنند. در کنتاکی شرایط زندگی با آنچه عقل و بهداشت ایجاب می‌کند، هماهنگی بیشتری دارد. در اینجا ارباب به سود معتدل قانع است و در نتیجه مانند سودجویانی که سود سنگین و سریع خود را در یک کفه می‌گذارند و سود ستمکشان را در کفهٔ دیگر، هرگز برده را تا پای فرسودگی به‌کار وا نمی‌دارند.

آقای شلبی از آدمهای خوشذات بود، طبیعتی رام و مهربان داشت تا آنجا که نسبت به همهٔ اطرافیانش یکنوع روحیهٔ بردباری و اغماض نشان می‌داد. از انجام آنچه موجب آسایش و سلامت برده‌هایش بود هرگز کوتاهی نمی‌کرد؛ اما این اواخر در یک رشته سوداگریهای کور وارد شده بود. و برای پرداخت وجوه سنگین تعهد سپرده بود و اکنون سفته‌های او در دست هالی بود.

به این ترتیب علت گفت‌وگویی که تا اینجا برای شما نقل کردیم روشن می‌شود.

«الیزا» هنگام نزدیک شدن به اتاق از همان چند کلمه‌ای که به گوشش رسید دانست که مهمان اربابش بازرگانی است که راجع به خرید برده صحبت می‌کند. و حتی به‌نظرش رسید که موضوع مربوط به پسر اوست. می‌شود که او اشتباه کرده باشد؟ قلبش فشرده شد و به شدت تپید. بی‌اراده کودک را در آغوش فشرد و آن‌قدر تنگ فشرد که طفل بیچاره با تعجب سر برگرداند و به‌صورت مادرش نگاه کرد.

خانم، هنگامی‌که متوجه شد الیزا این اسباب را به‌جای آن اسباب برمی‌دارد، میز را واژگون می‌کند و به‌جای پیراهن ابریشمی نیم‌تنهٔ خواب برایش می‌آورد،

پرسید:

ـالیزا، دخترم تو را چه می‌شود؟

الیزا ناگهان ایستاد و درحالی‌که چشمها را به‌سوی آسمان بلند کرده بود بی‌اختیار اشکهایش جاری شد و گفت: «آه، خانم...»

و بی‌اراده روی صندلی افتاد و گریه را سر داد.

ـآخر الیزا، فرزندم بگو تو را چه می‌شود؟

ـآه خانم آیا بور می‌کنید که آقا می‌خواهد هانری را بفروشد؟

و موجود بیچاره دوباره روی صندلی افتاد و از شدت گریه متشنج شد.

ـنخیر! ابداً. آدم احمق! تو خوب می‌دانی که اربابت با بازرگانهای جنوب معامله نمی‌کند و به‌علاوه او عادت ندارد برده‌هایش را مادام‌که خوب رفتار می‌کنند بفروشد ... و تازه ... ای دیوانه! چه کسی ممکن است هانری تو را بخرد. او به چه دردش می‌خورد؟ تو خیال می‌کنی همهٔ دنیا او را با همان چشم تو نگاه می‌کند. خوب دیگر بس است. اشکهایت را پاک کن. پیراهن مرا آویزان کن و موهایم را شانه‌بزن .... می‌دانی از پشت سر قشنگ بباف، همان‌طوری‌که دیروز نشانت دادم و از این پس هرگز پشت در به سخنان کسی گوش‌نده.

ـنخیر خانم! ولی شما راضی نخواهید شد که ... که ... به اینکه ...

ـچه دیوانه‌ای! البته که نه! من راضی نخواهم شد. چرا دوباره روی این موضوع برمی‌گردی! آیا من به فروش بچهٔ خودم راضی خواهم شد؟ اما الیزا روی‌هم تو هم دربارهٔ این پسره خیلی پرمدعا شده‌ای. هرکس در این خانه سر می‌کند تو می‌گویی برای خریدن هانری است!

الیزا که از وعده‌ها و نویدهای خانمش خاطرجمع شده بود، با چالاکی و مهارت او را آرایش کرد و لباس پوشاند و سرانجام خودش هم از نگرانی و وحشت بیهوده‌اش خندید.

خانم شلبی از لحاظ هوش و احساس زن بلندپایه‌ای بود. به این عظمت روحی طبیعی و سطح فکر بالا که صفت مشخصهٔ اکثر زنان کنتاکی است این خانم پایبندی به یک رشته اصول عالی اخلاقی را هم افزوده بود و همین اصول در تمام زندگی راهنمای جدی و قاطع او بود. شلبی شخصاً مذهبی و مؤمن نبود. اما نسبت به اعتقادات مذهبی زنش احترام داشت به او میدان می‌داد تا دربارهٔ آنچه مربوط به سلامت و تربیت و بهبود زندگی بردگان بود آزادانه عمل کند. اما خودش به‌کار آنها مداخله‌ای نمی‌کرد.

آقای شلبی درحالی‌که می‌دانست ثواب تقدس مؤمنین قابل انتقال به دیگری نیست باز مانند این بود که حساب می‌کرد، چون زنش بتنهایی به‌اندازهٔ دو نفر عبادت و نیکوکاری می‌کند ممکن است از مازاد این ثوابها برای او هم در بهشت جایی تهیه کند!

پس از مذاکره با بازرگان، شلبی در مغز و فکرش یکنوع سنگینی احساس می‌کرد. باید زنش را از این نقشه‌ها آگاه سازد. پیش‌بینی می‌کرد که وی مخالفت و مقاومت خواهد کرد.

خانم شلبی که بکلی ازکارهای شوهرش بی‌خبر بود، و به‌علاوه او را در اصل یک آدم خیلی خوب می‌دانست براستی نگرانی الیزا را بیهوده می‌دید و حتی دیگر راجع به آن فکر هم نکرد، خانم شلبی مشغول لباس پوشیدن بود تا برای شرکت در یک مهمانی شب آماده شود و سایر مسائل بکلی از مغزش بیرون رفته بودند.

۲

مادر

الیزا از کودکی زیر دست خانمش تربیت شده بود. خانم نه‌تنها او را محبوب و عزیز می‌داشت، بلکه تا اندازه‌ای هم لوسش می‌کرد. آنها که به آمریکای جنوبی سفر کرده‌اند بخوبی متوجه شده‌اند که زنان دورگه زیبایی و صدای گرم و دلنشینی دارند و این لطف و ملاحت طبیعی آنها اکثر با یک زیبایی خیره‌کننده همراه است.

تصویری که از الیزا در نظر شما ترسیم کردم به‌هیچ وجه یک تابلوی خیالی و ذوقی نیست، بلکه تصویر دقیق خود اوست. من الیزای واقعی را در شهر کنتوکی به چشم دیده‌ام. الیزا در سایهٔ محبت حمایت‌کنندهٔ خانمش دوران کودکی را پشت‌سر گذاشته و به سنین جوانی رسیده بود بدون اینکه بخاطر زیبایی ـ که اکثر اوقات برای برده‌ها فقط یک میراث شوم است ـ در معرض وسوسه‌ها قرار گیرد.

الیزا را به بردهٔ جوانی زرنگ و زیبا، که ژرژ هاریس نام داشت و در املاک مجاور کار می‌کرد، شوهر داده بودند.

این مرد جوان را اربابش به یک کارخانهٔ گونی‌بافی اجاره داده بود. چالاکی و هشیاری او سبب شده بود که در کارخانه مقام بلندی به‌دست آورد. ماشینی برای جدا کردن الیاف کتان اختراع کرده بود. اگر شرایط پرورش و موقعیت اجتماعی ژرژ را درنظر بگیریم باید بگوییم که در این اختراع به‌اندازهٔ «وایتنی»، در اختراع ماشین پنبه نبوغ به‌خرج داده است.

ژرژ هم ظاهر خوبی داشت و هم رفتاری گرم و محبت‌آمیز. در کارخانه همه دوستش می‌داشتند بااین حال چون این برده به چشم قانون انسان نبود بلکه شیء و کالا بود همهٔ این صفات درخشانش زیر کنترل ظالمانهٔ یک ارباب عامی و کوتاه‌فکر قرار داشت.

سروصدای اختراع ژرژ به گوش این ارباب رسید و او به کارخانه آمد تا شخصاً ببیند که این کالای باهوش چه اختراعی کرده است؟ مدیر کارخانه با شوروشوق فراوان از او استقبال کرد و وی را به داشتن چنین بردهٔ لایقی تبریک گفت.

ژرژ ماشین را به اربابش نشان داد و درحالی‌که بر اثر تحسین و تمجیدهای فراوان رئیس کارخانه تحریک شده بود، آن‌اندازه خوب سخن گفت، آن اندازه خودش را بزرگ نشان داد و آن‌قدر به‌نظر زیبا آمد که اربابش دربرابر او به یکنوع احساس حقارت دردناک دچار شد. چه لزومی دارد بردهٔ او شهرها را زیر پا بگذارد، ماشین اختراع کند، و میان جنتلمنها سری تو سرها آورد؟

نخیر! به این کار باید خاتمه داد. باید او را به ده بازگرداند و به‌کار کندن و بیل‌زدن زمینها گمارد. در آنجا دیگر برای این هنرنماییها میدان نیست!

به‌دنبال این فکر بود که رئیس و کارگران کارخانه با بهت و حیرت فراوان شنیدند که ارباب ژرژ می‌گوید: «حسابهایش را تصفیه کنید. می‌خواهم فوری او

را همراه ببرم.»

رئیس کارخانه گفت: «آقای هاریس، آیا این تصمیم شما خیلی ناگهانی نیست؟»

ـباشد! چه اهمیت دارد؟ مگر او متعلق به‌من نیست؟

ـما با کمال میل حاضریم دستمزد ژرژ را اضافه کنیم.

ـاین دلیلی نیست که بتواند مرا منصرف کند. اگر دلم نخواهد، الزامی ندارم که برده‌هایم را اجاره بدهم.

ـاما آقا، مثل اینکه او در این کارها خیلی استعداد دارد.

ـممکن است، ولی یقین دارم در کارهایی‌که به او خواهم سپرد، استعداد بیشتری دارد.

و یکی از کارگران ناشیگری کرد و گفت: «ماشینی را که اختراع کرده است، درنظر بیاورید!»

ـآه، بله ماشینی که زحمت را کم می‌کند، این‌طور نیست؟ یک چنین چیزی اختراع کرده است. تنها برده‌ها هستند که یک چنین ماشینهایی اختراع می‌کنند. آیا آنها خودشان ماشین نیستند؟ . . .نه، ژرژ باید بیاید.

ژرژ همین‌که حکم انتقال خود را از دهان کسی شنید که تصمیمش را غیرقابل مقاومت می‌دانست، از نومیدی و حیرت می‌خواست از پا درآید، نفسش به‌شماره افتاد. چشمهای درشت و سیاهش درخشندگی اخگر فروزان را پیدا کرده بودند. بدون تردید اگر رئیس کارخانه بازویش را نمی‌گرفت و به گوشش نمی‌گفت: «تسلیم شوید ژرژ. حالا بروید. ما کوشش می‌کنیم دوباره شما را پس بگیریم.» ژرژ دچار هیجان شوم و خطرناکی می‌شد.

و ارباب ستمگر متوجه این نجوا شد و با وجود اینکه کلمات را نشنید؛ اما معنایش را دریافت و در نتیجه در اجرای تصمیمش دایر بر حفظ تسلط نسبت

به ژرژ راسختر شد.

ژرژ را به ده بازگرداندند و به دشوارترین کارها گماردند البته او از ادای هر سخن دور از ادب و احترام خودداری کرد؛ اما آیا چشمهای پر از آتش و یا جبین تاریک و گرفته خود زبانی برای سخن گفتن نیست؟ زبانی که کسی نمی‌تواند آن‌را محکوم به سکوت کند! و نشانهٔ آن است که هیچ اراده‌ای نمی‌تواند انسان را به کالا و به شیء تبدیل کند!

در دوران سعادتبار کار در کارخانه بود که ژرژ الیزا را شناخت و با او ازدواج کرد. در این دوران ژرژ که از اعتماد و مساعدت رئیس کارخانه برخوردار بود، آزادانه و به میل خودش رفت‌وآمد می‌کرد.

این ازدواج مورد تأیید کامل خانم شلبی قرار گرفت. بخصوص اینکه او هم مانند همهٔ زنها دوست داشت عروسی راه بیندازد. خانم خوشحال بود از اینکه سوگلی زیبایش را به مردی شوهر می‌دهد که از هر حیث شایستهٔ اوست. مراسم عروسی در تالار بزرگ خانه برگزار شد. خانم خودش موهای عروس را با گلهای بهارنارنج زینت داد و تور سفیدی روی صورتش انداخت. این تور هرگز بر سر عروسی به این زیبایی جا نگرفته بود، عروس هیچ‌چیز کسر نداشت و حتی دستکش سفید. انواع شیرینیها مهیا بود.

همه به مجلس عروسی می‌شتافتند تا زیبایی عروس و لطف و بزرگواری خانمش را تحسین کنند.

در طی یکی‌دو سال، الیزا مرتب شوهرش را می‌دید. سعادت آنها را هیچ غمی تیره و تار نکرد، مگر مرگ دو طفل که هردو اندکی پس از تولد از بین رفتند. الیزا چنان به این دو فرزند مهر می‌ورزید و از مرگشان چنان بشدت ماتم‌زده شد که سرانجام با سرزنشهای نرم و ملایم خانمش روبه‌رو شد. خانم با یک دلسوزی مادرانه می‌کوشید تا احساسات تند و پرشور او را با شرایط عقل و ایمان وفق دهد،

پس از تولد هانری کوچک، الیزا کم‌کم آرام شد. همهٔ رشته‌های محبت و تمام رگ‌وپی لرزان وجود او به این زندگی کوچک گره خورده و بسته شد و شادی و نیروی نخستین را بازیافت. به این ترتیب تا آن‌روز که ژرژ با خشونت از کارخانه بیرون کشیده شد و دوباره به زیر یوغ آهنین مالک قانونیش بازگشت، الیزا زنی خوشبخت و سعادتمند بود.

رئیس کارخانه به عهدش وفا کرد و یکی‌دو هفته پس از این ماجرا به‌سراغ آقای هاریس رفت و امیدوار بود که آتش خشم او فرونشسته باشد. و برای پس گرفتن ژرژ از خواهش و اصرار کوتاهی نکرد؛ اما هاریس با لحن خشن و متغیر گفت: «به خودتان بیش از این زحمت ندهید و دیگر دراین‌باره حرفی نزنید، من می‌دانم چه باید بکنم آقا.»

ـآقا من هیچ ادعا ندارم که می‌توانم شما را تحت تأثیر قرار دهم فقط گمان می‌کردم قبول خواهید کرد که بازگشت ژرژ به کارخانه به‌نفع خودتان است.

ـمن می‌فهمم آقا؛ آن روز بخوبی متوجه نجواها و اسباب‌چینیهای شما بودم؛ اما نه آقا . . . کسی نمی‌تواند با این نقشه‌ها اراده‌ای را به من تحمیل کند! ما در سرزمین آزادی زندگی می‌کنیم و من هرچه دلم بخواهد می‌کنم. چه می‌گویید؟

به‌این‌ترتیب آخرین امید ژرژ تبدیل به یأس شد. ازاین‌پس دورنمای زندگی او چیزی جز رنج و زحمت و تیره‌بختی نبود با این تفاوت که ارباب ستمگر او زجر و ستیزه و نیش و آزار و توهین را هم برای تحقیر این بردهٔ مخترع! چاشنی سرنوشتش قرار داده بود. یک روز قانوندانی گفته بود: «بدون تردید بدترین معامله‌ای که نسبت به انسان می‌توان کرد، دارزدن اوست.»

اما این مرد اشتباه کرده است. با انسان معاملهٔ بدتری هم می‌توان کرد.

۳

همسر و پدر

مادام شلبی بقصد مهمانی خارج شد. الیزا در آلاچیق ایستاده بود و با نگاه غمگینش دور شدن درشکه را تماشا می‌کرد. ناگهان دستی را روی شانه‌اش احساس کرد. سر برگرداند و لبخند درخشانی چهره‌اش را روشن ساخت.

ـژرژ تو هستی؟ مرا ترساندی. اوه! چقدر از دیدن تو خوشحالم! خانم تا آخر شب به خانه نخواهد آمد، بیا در اتاق من، حالا خیلی وقت داریم.

الیزا درحالی‌که این سخنان را ادا می‌کرد، ژرژ را به‌طرف اتاق قشنگ وکوچکی کشید. در اتاق به سرسرا باز می‌شد و معمولاً الیزا آنجا می‌نشست و خیاطی می‌کرد تا صدای خانمش را بتواند زود بشنود.

ـاوه! چقدر خوشحالم؛ اما تو چرا نمی‌خندی؟ هانری را نگاه‌کن، ببین چه

بزرگ شده!

در این‌هنگام کودک از زیر حلقه‌ها و چینهای موهای آشفته‌اش پنهانی به پدرش نگاه می‌کرد و در عین حال دامن لباس مادرش را محکمتر می‌چسبید.

الیزا درحالی‌که حلقه‌های بلند مو را از روی صورت پسرش عقب می‌زد و او را می‌بوسید گفت: «قشنگ نیست؟»

ژرژ با تلخی گفت: «ای کاش هرگز به دنیا نیامده بود. کاش من خودم هم به دنیا نیامده بودم.»

الیزا متعجب و وحشت‌زده، روی صندلی نشست، سرش را به شانهٔ شوهرش تکیه داد و بی‌اختیار گریه را سرداد.

اما او با صدایی نرم و ملایم گفت: «الیزا من بد کردم که این‌طور تو را ناراحت کردم، طفلک. اوه! چه بد کردم! چرا تو با من آشنا شدی؟ تو می‌توانستی سعادتمند شوی!»

ـژرژ، ژرژ، این چه حرفهاست که می‌زنی! چه اتفاقی افتاده که این‌اندازه وحشتناک است؟ چه خبر است؟ ما که تا به امروز سعادتمند بودیم.

ژرژ گفت: «آری عزیزم، سعادتمند بودیم!»

آن‌گاه کودک را روی زانوهایش گرفت. نگاهش را در چشمان سیاه و مغرور او دوخت و انگشتهایش را در حلقه‌های بلند و مواج موی پسرش فرو برد.

ـلیزی این بچه تصویر توست؛ تو زیباترین زنی هستی که من در عمرم دیده‌ام و کاملترین زنی که آرزو داشتم ببینم و بااین‌حال ایکاش هرگز یکدیگر را ندیده بودیم!

ـآه! ژرژ، چطور می‌توانی این حرفها را بزنی؟

ـبله، الیزا سرتاسر زندگی تیره‌بختی و تیره‌بختی و تیره‌بختی است! زندگی من مانند یک کرم خاکی حقیر و فلاکتبار است. زندگی، مرا می‌بلعد. من بردهٔ بیچاره

گمشدهٔ بی‌سامانی هستم. و تو را هم به‌دنبال خودم به اعماق این گردابها می‌کشانم. چرا ما سعی می‌کنیم کاری انجام دهیم، چیزی بیاموزیم، و چیزی بشویم؟ زندگی ما چه فایده دارد؟ من می‌خواهم بمیرم!

ـاوه! ژرژ عزیزم این حرفها دیگر بد است. من می‌دانم تو از اینکه کارخانه را از دست داده‌ای تا چه اندازه رنج می‌بری. می‌دانم که اربابت خیلی سنگدل است. من خواهش می‌کنم حوصله داشته باشی. شاید که . . .

ژرژ کلام او را برید و فریاد زد: «حوصله! هنگامی‌که به آنجا آمد و بی‌جهت و بدون دلیل مرا از کارخانه که آن‌قدر دوست می‌داشتم بیرون آورد آیا یک کلمه حرف زدم؟ من تمام مزد کارم را به او دادم و همه می‌گفتند کار من خیلی خوب است.»

ـاوه، دیگر خیلی زشت بود؛ اما روی هم رفته می‌دانی که او ارباب توست.

ـارباب من؟ آخر چه‌کسی او را ارباب من کرده است؟ این موضوعی است که من همیشه راجع به آن فکر می‌کنم. من هم مانند او یک انسان هستم و خیلی هم از او باارزشترم. من بهتر از او کار می‌کنم و به کارها بهتر و واردتر از او هستم. بهتر از او می‌خوانم، بهتر از او می‌نویسم و این خواندن و نوشتن را خودم آموخته‌ام. او راضی نبود؛ اما با وجود این من آموختم. حالا چه حقی دارد که با من مانند یک حیوان بارکش رفتار کند یا مرا از کاری که دوست می‌دارم و بهتر از او انجام می‌دهم محروم کند و کار یک آدم نفهم و بی‌شعور را به من واگذارد؟ می‌دانم مقصودش چیست! می‌خواهد مرا خرد کند، بکوبد و تحقیرم کند. از این‌نظر است که پست‌ترین و پرزحمت‌ترین کارها را به من واگذار می‌کند.

ـای ژرژ، ژرژ! تو مرا متوحش می‌کنی. می‌ترسم مبادا از تو کار وحشتناکی سر بزند. من می‌فهمم که تو چه دردی احساس می‌کنی؟ اما ژرژ بخاطر عشق من و برای هانری مواظب باش، احتیاط‌کن!

ـمن، هم با احتیاط بودم و هم صبر و حوصله داشتم، اما دردم روزبه‌روز

شدت می‌کند. گوشت و خون بیش از این یارای تحمل ندارند. از هر فرصتی برای شکنجه دادن و توهین کردن به من استفاده می‌کند. من گمان می‌کردم که میسر شود کارم را انجام دهم، با آرامش زندگی کنم و پس از پایان کار برای مطالعه کردن و آموختن فرصتی بیابم. نه هرچه بیشتر بار می‌برم، بیشتر بارم می‌کنند! او معتقد است که گرچه من شکایتی نمی‌کنم و چیزی نمی‌گویم، اما شیطان بر وجودم مستولی شده و می‌خواهد هرطور شده این شیطان را خارج کند. بله! خیلی‌خوب یکی از این روزها شیطان خارج خواهد شد، اما به طوری که او هیچ خوشش نخواهد آمد.

الیزا گریه‌کنان گفت: «ای خدا، ما چه خواهیم کرد؟»

ژرژادامه داد: «همین دیروز بود که من روی گاری سنگ بار می‌کردم و آقای تم پسر ارباب آنجا ایستاده بود و شلاق را بقدری نزدیک چشم اسب به صدا درمی‌آورد که حیوان بیچاره وحشت می‌کرد. من با کمال ادب خواهش کردم این کار را نکند. به‌حرفم گوش نداد. خواهشم را تکرار کردم. برگشت و شروع به زدن خودم کرد. دستش را گرفتم. جیغ و فریاد راه‌انداخت. به من لگد زد و به‌طرف پدرش دوید و گفت که من او را کتک زده‌ام. او هم خشمگین نزد من آمد و گفت حالا یادت می‌دهم که پسر اربابت را بشناسی. مرا به درخت بست و یک بغل ترکه چید و به پسرش داد و گفت تا هر وقت که خسته نشده است می‌تواند مرا کتک بزند. و او سفارش پدر را بجا آورد. آیا می‌رسد روزی که من این ماجراها را به‌یاد او بیاورم؟»

قیافهٔ ژرژ تاریک شد. برقی از چشمهایش جست و زنش لرزید.

ـ چه‌کسی او را ارباب من کرده است؟ این را من باید بدانم!

الیزا با حزن و اندوه گفت: «من همیشه خیال می‌کردم اگر بخواهم مسیحی خوبی باشم باید از ارباب و از خانم اطاعت کنم.»

ـ شاید تو در مورد اربابهای خودت حق‌داری که چنین فکر کنی. آنها تو را

تربیت کرده‌اند، مانند خودشان برایت خوراک و لباس تهیه کرده‌اند، درست داده‌اند، خوشرفتاری کرده‌اند و به گردن تو حق دارند؛ اما من جز مشت و لگد و دشنام و ناسزا چه نصیبی داشته‌ام و چه دینی نسبت به آنها دارم؟ تا کنون سه برابر خرج خودم کار کرده‌ام و اکنون دیگر نمی‌خواهم رنج ببرم... نه! نمی‌خواهم.

و درحالی‌که ابروهایش را درهم کشیده بود مشتش را به‌طور وحشتناکی گره کرد.

الیزا می‌لرزید و ساکت بود. هرگز شوهرش را در چنین حالتی ندیده بود. تمام فلسفه‌هایی که برای اقناع او می‌چید، مانند شاخه‌های ضعیفی دربرابر این طوفان خشم خم می‌شدند.

ـ می‌دانی، این «کارلو» این سگ کوچکی که تو به من داده بودی همه نشاط و شادی من بود. شبها با من می‌خوابید و روزها همه‌جا دنبالم بود. چنان بامحبت به من نگاه می‌کرد که گویی پی‌برده بود چه‌اندازه رنج می‌کشم. دیروز با ته‌مانده‌هایی که از دم در آشپزخانه جمع می‌کردم مشغول غذا دادن به او بودم. ارباب مرا دید و فریاد زد که من سگی را به خرج او نگهداری می‌کنم و او نمی‌تواند تحمل کند که هر برده‌ای یک سگ هم داشته باشد و به من دستور داد که سنگی به گردن کارلو ببندم و او را در مرداب رها کنم.

ـ آخ، ژرژ، این کار را کردی؟

ـ نه من نکردم! اما خودش این کار را کرد! او و تم به مغز حیوان بیچاره که درحال غرق شدن بود چوب می‌زدند. کارلو با چشمان اندوهبار به من نگاه می‌کرد و متعجب بود چرا برای نجاتش نمی‌شتابم. اما برای اینکه دستور ارباب را اجرا نکرده بودم به من تازیانهٔ مفصّلی زدند. چه اهمیت دارد! ارباب فهمید من از آن کسانی نیستم که زیر ضربهٔ شلاق رام می‌شوند. نوبت من هم می‌رسد.

ـ اوه! ژرژ چه خواهی کرد؟ هیچ‌کار بد نکن. اگر به خدا ایمان داری باید سعی کنی که همیشه خوبی کنی. خدا خودش نجاتت خواهد داد.

ـ الیزا، من به‌اندازهٔ تو اعتقاد ندارم. قلب من پر از تلخی و ناکامی است.

ـ بااین‌حال، ژرژ، باید ایمان داشت، خانم من می‌گوید اگر همهٔ جریانات هم برعلیه ما باشند باز باید فکر کنیم که خدا برای خیر و صلاح ما چنان خواسته است.

ـ برای مردمی که روی پر قو می‌خوابند و در بهترین درشکه‌ها سوار می‌شوند گفتن این حرفها آسان است. شرط می‌بندم که اگر یک دم به‌جای ما باشند دیگر از این سخنرانیها نکنند... اوه! من می‌خواهم خوب باشم، اما دلم آتش گرفته و می‌سوزد و هیچ‌چیز نمی‌تواند آن‌را خاموش کند. الیزا، حتی تو هم نمی‌توانی این شعله‌ها را خاموش کنی. اگر همه را بگویم! چون هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانی!

ـ چه‌چیز دیگر ممکن است؟

ـ گوش بده. این اواخر ارباب می‌گفت تقصیر من است که قبول کردم تو در خارج از این خانه زن بگیری. می‌گفت از آقای شلبی و کسانش متنفر است برای اینکه آنها مردم متکبری هستند و خودشان را از او بالاتر حساب می‌کنند. او می‌گوید تو هم افکار غرورآمیز به‌من تلقین می‌کنی و به این دلایل دیگر نمی‌خواهد که من پیش تو بیایم باید همان‌جا زن بگیرم و در همان خانه مستقر شوم. اول اکتفا می‌کرد به اینکه این مطلب را کم‌کم در گوش من فرو کند، اما دیروز واضح و آشکار گفت که باید مینا در کلبهٔ من بخوابد و اگر قبول نکنم مرا در آن‌طرف رودخانه به فروش خواهد رساند.

«الیزا» با سادگی گفت:

ـ آخر تو و من به‌طور رسمی ازدواج کرده‌ایم. درست نظیر ازدواج سفیدها.

ـ آه! مگر نمی‌دانی که برده‌ها نمی‌توانند ازدواج کنند. در این کشور برای ازدواج سیاه‌پوستها قانونی وجود ندارد. اگر او بخواهد که ما از هم جدا شویم من دیگر نمی‌توانم تو را به‌عنوان همسرم نگهدارم و به همین دلیل است که می‌گفتم کاش هرگز تو را ندیده بودم! به این دلیل است که آرزو می‌کردم دراصل به دنیا

PersianPDF.com

نیامده بودم. اگر چنین بود برای هردوی ما بهتر بود. برای این کودک بی‌گناهی که سرنوشت شوم ما در انتظارش است، خیلی بهتر بود.

ـ اوه! ارباب ما آنقدر خوب است!

ـ بله... اما چه می‌دانم؟ شاید او مرد و کودک را به یک ارباب ستمگر فروختند. این همه زیبایی و نشاط و هوش به چه‌درد می‌خورد؟ الیزا به تو می‌گویم که بخاطر هر حسن و هر صفت این پسرت تیری به جان تو خواهد خورد. ارزش او بیش از آن است که بگذارند مال تو باشد.

این سخنان بر قلب الیزا فشار دردناکی می‌آوردند. شبح بازرگان برده در نظرش مجسم شد و چون کسانی‌که چوب مرگ بر بدنش خورده باشد رنگش پرید و نفسش تنگ شد. زیر چشم به طرف سرسرا نگاهی انداخت. هنگامی‌که آنان گرم این صحبت جدی و اندوهبار بودند، کودک برای بازی به آنجا رفته بود. طفلک خرم و بانشاط، مانند یک سردار پیروز روی عصای آقای شلبی اسب سواری می‌کرد. الیزا خواست از این وحشت و اضطراب به شوهرش اظهاری کند، اما جرأت نکرد. زیرا با خودش اندیشید:

ـ نه، بار او به‌اندازهٔ کافی سنگین است. بیچاره شوهر عزیز! نه، من به او چیزی نخواهم گفت و به‌علاوه این نگرانی من بیجاست. خانم هرگز تا کنون مرا فریب نداده است!

ـ خوب الیزا همسرم، شجاع باش، خداحافظ! می‌روم.

ـ می‌روی! می‌روی! کجا می‌روی ژرژ؟

درحالی‌که می‌کوشید بر تأثراتش چیره شود گفت: «به کانادا. و هنگامی‌که به آنجا برسم تو را خواهم خرید. این آخرین امید من است. ارباب تو خوب است و از فروختن تو به من امتناع نخواهد کرد. من تو و بچه را می‌خرم. اگر خدا یاری کند چنین خواهم کرد.»

ـ اوه! بخت بد! اگر تو را دستگیر کنند؟

ـ الیزا مرا دستگیر نخواهند کرد. من پیش از دستگیر شدن کشته خواهم شد. یا می‌میرم یا آزاد می‌شوم.

ـ تو خودت را نخواهی کشت؟

ـ این کار لازم نخواهد شد. آنها خودشان مرا خواهند کشت؛ اما بدان که نخواهند توانست زندهٔ مرا به بازرگانان جنوب بفروشند.

ـ ژرژ بخاطر عشق من احتیاط کن کار بدی نکن. به طرف خودت یا به طرف دیگری دست دراز نکن! تو خیلی برانگیخته‌ای خیلی! اما مقاومت کن. مواظب باش، دقیق باش. از خدا بخواه که یارت باشد.

ـ بله، بله، الیزا. اما گوش بده تا نقشه‌ام را بگویم. اربابم مخصوصاً مرا از این طرف فرستاده تا به‌اصطلاح برای آقای «سیمز» که در یک مایلی اینجا منزل دارد نامه‌ای ببرم. ولی مقصود او این است که من در حین عبور به تو سری بزنم و دردهایم را بگویم. اندیشهٔ اینکه تأثر تو خانوادهٔ شلبی را ناراحت خواهد کرد برای او لذتبخش است؛ اما من آرام و مصمم به خانه برمی‌گردم، زیرا باید تدارکاتی ببینم. کسانی هستند که به من کمک کنند و هشت روز دیگر من به‌طور قطع خواهم رفت. الیزا مرا دعاکن. شاید خدا لااقل حرف تو را قبول کند!

ـ اوه، ژرژ خودت دعاکن، به خدا ایمان داشته باش.

ژرژ دستهای الیزا را گرفت و نگاهش را به نگاه زن جوانش دوخت و گفت: «خداحافظ»

در یک لحظه پرسکوت دست یکدیگر را نگهداشتند آن‌گاه نوبت به زاریها و اشکهای تلخ رسید. بدین‌سان است خداحافظی کسانی که از هم جدا می‌شوند درحالی‌که امیدشان به دیدار دوباره به تار نازکی، مانند تار عنکبوت، بستگی دارد. زن و شوهر از هم جدا شدند.

۴

شبی در کلبهٔ عموتم

کلبهٔ عموتم، ساختمان کوچکی که از تنه‌های درختان درست شده بود، متصل به «خانه» بود. برای سیاه‌پوستان مفهوم خانه محل سکونت ارباب است، مقابل کلبه یک قطعه باغ بود که هر سال تابستان در سایهٔ مراقبتهای دقیق، توت‌فرنگی و تمشک و میوه‌های دیگر و انواع سبزیها در آن به‌ثمر می‌رسیدند. تمام کلبه از یک بوتهٔ بزرگ گل بگونیای شنجرفی و یک بوتهٔ نسترن پرگل پوشیده شده بود. شاخه‌های این دو بوته گل چنان درهم پیچیده بودند که بزحمت در بعضی نقاط از خلاف آنها مصالح زمخت و نخالهٔ این بنای کوچک دیده می‌شد. سایر گلهای خوشرنگ و بادوام مانند گل داودی و اطلسی هم در این قطعه باغ جایی داشتند تا شکوه و زیباییشان را عرضه کنند و «عمه کلوئه» هم به آنها فخر می‌کرد و هم

از تماشایشان لذت می‌برد.

اکنون وارد کلبه می‌شویم.

شام خوردن اربابها تمام شده بود و «عمه‌کلوئه» که نخستین و ماهرترین آشپز خانه است. پس از مراقبت در کار تدارک و تهیهٔ شام و کشیدن و فرستادن آن سر سفره، ظرفشویی و جمع‌آوری را به‌عهدهٔ نان‌خورهای پایینتر محول کرده بود و خودش به‌قلمرو کوچکش آمده بود تا شام شوهر پیرش را حاضر کند و اکنون هم اوست که پشت اجاق ایستاده و گاه با دقت به‌آنچه در ماهی تابه است نگاه می‌کند و گاه با دستهای چالاکش در دیزی را بر می‌دارد. بخاری که از دیزی بلند می‌شود وجود یک غذای لذیذ را نوید می‌دهد، صورت عمه کلوئه سیاه و گرد و براق است گویی که صورتش را هم مانند قوری براقش با سفیدهٔ تخم‌مرغ ساییده‌اند. چهرهٔ چاق و گوشتالویش زیر سربند عمامه‌ای پرعشوه‌اش از آسایش و رضایت می‌درخشید و یک نوع غرور که شایستهٔ عنوان «ماهرترین آشپز» است در این چهره خوانده می‌شد. «عمه کلوئه» بدرستی در آن حوالی چنین شهرتی به‌دست آورده بود.

او براستی آشپز بود، آشپز با تمام دل و جانش. در حیاط مرغدان یک جوجه، یک بوقلمون، یک اردک نبود که از نزدیک شدن او به وحشت نیفتد. «عمه کلوئه» آنها را به یاد نفس آخر می‌انداخت و خودش هم مدام به کباب کردن و سرخ کردن و جوشاندن آنها فکر می‌کرد و همین امر سبب شده بود که پرندگان باهوش از دیدار او به‌خوف و هراس بیفتد.

نسخهٔ شرینیهایی که به هزار جور درمی‌آورد، برای کسانی که مانند او در عمل و رموز کیمیاگرانهٔ آشپزی وارد نبودند، همیشه یک راز کشف نشدنی به‌نظر می‌رسید. و هنگامی‌که در عالم این غرور شرافتمندانه‌اش نقل می‌کرد که چگونه فلان رقیبش برای تقلید هنرهای او بیهوده کوشش کرده است آن اندازه می‌خندید

که دلش درد می‌گرفت.

ورود یک دسته مهمان به خانه، تدارک یک شام یا یک ناهار ضیافت نیروی هوش و ابتکار او را تحریک می‌کرد. و به همین دلیل تماشای یک ردیف چمدان مهمانان که در دهلیز چیده می‌شد، برای «عمه کلوئه» منظرهٔ مطبوعی بود. زیرا با رسیدن تازه‌واردین او هم برای کوششهای تازه و پیروزیها میدان تازه‌ای می‌یافت.

در این‌لحظه از داستان ما عمه‌کلوئه مشغول بازرسی نانهای کلوچه‌اش بود. بنابراین او را در کار جالبش رها کنیم و خودمان به‌تماشای گوشه‌وکنار کلبه بپردازیم.

تختخواب در گوشه‌ای قرار داشت و روکش توری سفید آن مانند برف بود. کنار تخت فرشی نسبتاً بزرگ گسترده شده بود. معمولاً عمه کلوئه روی این فرش می‌نشست. تختخواب و فرش و تمام این گوشهٔ منزل احترام فوق‌العاده‌ای داشت. و به‌طور خیلی جدی جلوگیری می‌کردند از اینکه بچه‌های بدذات به‌آنجا راه بیابند و خرابش کنند این گوشه اتاق پذیرایی کلبه بود در گوشهٔ دیگر هم تختخوابی دیده می‌شد، اما این اندازه قرب و منزلت نداشت و معلوم بود که از این تخت استفاده می‌شود.

روی بخاری تصویرهای رنگی مربوط به کتاب مقدس و یک عکس از ژنرال واشنگتن دیده می‌شد، منتهی این تصویر چنان نقاشی و رنگ‌آمیزی شده بود که اگر او روزی با این عکس خودش روبه‌رو می‌شد، سخت تعجب می‌کرد.

در این گوشه روی یک نیمکت نخاله دو کودک با موهای وزوزی، با چشمهای سیاه و درخشان و گونه‌های گرد و براق نشسته بودند و نخستین تلاشهای کودک شیرخواری را برای گام برداشتن تماشا می‌کردند. کودک بپا می‌خواست لحظه‌ای از این‌پا به آن‌پا نوسان می‌کرد و دوباره به‌زمین می‌افتاد. به‌زمین افتادن او هر بار با کف‌زدن و شادی همراه بود، گویی معجزه‌ای اتفاق افتاده است. میزی که هیچ‌یک از پایه‌های آن سالم نبود، کنار آتش قرار داشت و سفره را روی آن انداخته بودند و

بشقابها و لیوانها را چیده بودند و از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که ضیافتی درپیش است.

پشت این میز عموتم، لایقترین کارگر خانهٔ شلبی نشسته بود. از آنجا که تم قهرمان داستان ماست باید او را برای خوانندگان توصیف کنیم. تم مردی قرص و نیرومند بود. سینهٔ پهن، دست‌وپای محکم و قوی و رنگ آبنوسی براق داشت، چهره‌اش که دارای خطوط خاص و خالص آفریقایی بود، در پرتو یک عقل سلیم و اندیشهٔ عمیق و در سایهٔ قلبی پراز محبت و نیکی، حالتی مشخص داشت، در تمام حالات و حرکاتش وقار و مناعتی دیده می‌شد که در عین حال آمیخته با فروتنی و سادگی بود.

در آن هنگام تم با جدوجهد تمام به‌کاری مشغول بود. لوحی مقابلش قرار داشت و بادقت،

آهسته و آرام می‌کوشید تا حروفی را بنویسد. این کار مهم را زیر نظر و مراقبت آقا ژرژ جوان که پسر سیزده سالهٔ پرشور و سرزنده‌ای بود، انجام می‌داد، اما آقا ژرژ در این دم وقار و متانت شایستهٔ یک معلم را به خود گرفته بود. وقتی دید که عموتم دم حرف g را به‌طرف راست می‌کشد با شتاب و تندی فریاد زد:

ـاز این‌طرف نه باباتم، از این‌طرف نه! این q می‌شود. می‌بینی؟!

عموتم درحالی‌که به gها و qهای فراوانی که معلم جوانش برای تعلیم به او روی لوح می‌نوشت، با احترام و تحسین نگاه می‌کرد گفت: «راست می‌گویید!»

آن‌گاه مداد را دوباره میان انگشتهای کلفت و سنگینش گرفت و با حوصله از نو شروع کرد.

عمه کلوئه رو به این طرف کرد و ایستاد و نوک چنگالش را که در یک قطعه پیه خوک فرو کرده بود رو به هوا کرد و گفت: «این سفیدها همه کارها را چه خوب می‌کنند!»

و با فخر و غرور به آقا ژرژ نگاه می‌کرد و می‌اندیشید. او از حالا نوشتن را آموخته است! و خواندن را هم یاد گرفته و می‌خواهد هر شب به ما هم درس بدهد. چقدر مهربان است.

ژرژ گفت: «آخه، عمه کلوئه من از گرسنگی مردم. این کلوچه‌ها که در ماهی‌تابه می‌بینم هنوز نپخته‌اند؟»

عمه کلوئه درحالی‌که داخل دیگ را نگاه می‌کرد گفت: «نزدیک است! نزدیک است! آه رنگش چه خرمایی شده راستی که خرمایی قشنگی است! آه، فقط من هستم که می‌توانم اینها را این رنگ درست کنم. خانم آن‌روز به «سالی» اجازه داد که او هم از این کلوچه‌ها درست کند. می‌گفت شاید او هم یاد بگیرد. من گفتم: ای خانم دلم می‌سوزد که می‌بینم مایه را این‌طور خراب می‌کند. عاقبت هم فقط یکطرف شیرینی پف کرده و تازه آن‌هم از لنگه کفش کهنهٔ من هم سفت‌تر بود . . . اه، تف!»

و عمه کلوئه پس از ادای این جملهٔ پرنفرت و تحقیرآمیز نسبت به چلمنی «سالی» در دیگ را برداشت و یک شیرینی عالی و خوشرنگ که در مقابل خیره‌ترین و کاردانترین آشپزهای شهر مایهٔ سربلندی‌اش بود، به آقا ژرژ تعارف کرد و چون مطمئن شد که این کار حساس با موفقیت پایان یافته با فعالیت به سایر کارهای شام پرداخت.

ـزود باشید «پیر»، «موئیز» بدوید کاکاها. «پولی» تو هم بیا. مامان گاهی به این کوچولو هم چیزهایی می‌دهد. شما آقاژرژ، شما هم دیگر کتابهایتان را کنار بگذارید و با مرد من سر سفره بیایید. همین الان شام را می‌دهم.

ـ«عمه کلوئه» می‌خواستند برای شام مرا در خانه نگهدارند؛ اما من نماندم چون خوب می‌دانستم اینجا چه‌خبر است.

عمه کلوئه درحالی‌که شیرینی داغ در بشقاب او می‌گذاشت گفت: «خوب

کردید آمدید جون‌دلم! خودتان می‌دانید که عمه کلوئه بهترین تیکه‌ها را برای شما نگه می‌دارد! اوه، فقط شما هستند که همهٔ این چیزها را می‌فهمید. خوب شروع کنید.»

با ادای این کلمات، کلوئه پیر از بازوی ژرژ نیشگونی گرفت و باعجله به‌سوی اجاق برگشت.

غذای اول سوسیس داغ بود. بعد از صرف این خوراک ژرژ گفت: «حالا برویم سرشیرینها»! و به‌دنبال آن کارد بزرگ را در شیرینی مورد بحث فرو کرد. کلوئه بتندی دست او را گرفت و گفت: «ای خدا! آقا ژرژ با این کارد بزرگ نبرید. کارد را زود زمین بگذارید. شیرینی را خراب می‌کنید. من یک کارد کهنهٔ خیلی ظریف دارم که از مدتها پیش برای این کار نگه داشته‌ام.

این را بگیرید. حالا ببرید. ببینید مثل پر سبک است. خوب حالا دیگر بخورید، هیچ مانعی نیست.»

ژرژ با دهن پر گفت: «توماس لینکلن می‌گوید که «ژنی» او آشپزیش از شما بهتر است.»

کلوئه با تحقیر فراوان گفت: «لینکلن نمی‌فهمد چه می‌گوید. لینکنها را نباید با شلبی‌ها مقایسه کرد. آنها فقط لیاقت مختصری برای کارهای معمولی دارند. اما اگر قرار باشد یک کمی... یک کمی هنر در کار بیاید... چیزی سرشان نمی‌شود. آقای لینکلن را آدم پهلوی آقای شلبی بگذارد! اه! خدایا! او دریک مجلسی آیا خانم لینکلن می‌تواند درکنار خانم من عرض اندام کند؟ ـخانم من که آن‌قدر قشنگ و آن‌قدر باشکوه و باجلوه است! خوب، بس است دیگر حرف این لینکنها را با من نزنید.

و کلوئه به‌نشانهٔ آنکه خوب می‌داند چه می‌گوید سرش را تکان داد.

ژرژ جواب داد: «با این حال من خودم از شما شنیده بودم که می‌گفتید ژنی،

یک آشپز خیلی عالی است.»

ـبله، من گفته‌ام و حالا هم تکرار می‌کنم. آشپز خوبی است، اما مبتذل و عادی است. برای آشپزیهای خودمانی هرروزی خوب است. اما کار فوق‌العاده را نمی‌تواند انجام دهد آقا. او فقط بلد است کلوچهٔ ذرت را خوب درست کند و همین . . . می‌دانم که خیلی دلش می‌خواهد که پاته[1] درست کند، اما پاته‌هایش هیچ‌وقت به رشته نمی‌شود، او هیچ‌وقت نخواهد توانست از آن شیرینیهای ترد و پوک که مثل کوکو پف می‌کنند درست کند.

نه هرگز! وقتی عروسی میس ماری بود، ژنی شیرینیهای عروسی را به‌من نشان داد. می‌دانید ژنی و من خیلی دوست هستیم. من چیزی نمی‌گویم. اما آقا ژرژ بدانید که اگر من همچو شیرینیها پخته بودم یک هفته از غصه چشم به‌هم نمی‌گذاشتم. هیچ‌کدامش قابل خوردن نبود.

ـاما من یقین دارم که ژنی همهٔ آنها را خیلی خوب می‌دانسته!

ـای بله. البته، آنها را خیلی هم با خوشحالی نشان می‌داد.

ـژنی بلد نیست! این خانواده هم که خانوادهٔ حسابی نیست . . . این دختر نمی‌تواند کار یاد بگیرد. تقصیر خودش نیست. ای آقا ژرژ شما از نصف امتیازات و برتریهای خانواده‌تان بی‌خبرید.

در اینجا کلوئه آهی کشید و نگاهش متأثر شد.

ـکلوئه من یقین دارم که از همهٔ برتریهای خانواده‌ام باخبرم و راجع به شیرینیها و خوراکیها، از لینکلن بپرسید هربار که من او را می‌بینم مسخره‌اش می‌کنم.

کلوئه خودش را روی صندلی انداخت. هوش و شعور ارباب کوچکش در او وجد و شعف فراوانی ایجاد کرد. او خندید، و خندید، آن اندازه خندید که گونه‌های

---

۱. نانهای گوشت‌دار.ـم.

سیاه و براقش از اشک تر شدند و در این‌حال مرتب پسر جوان را نیشگون می‌گرفت و حتی چند مشتی به او کوفت و گفت قاتلش اوست و با این حرفهای بامزه او را خواهد کشت. تا آنجا که ژرژ گمان کرد راستی زیاده از اندازه باهوش است. باید سعی کند از این‌پس حرفهایش این‌اندازه کشنده نباشد.

ـآه! شما این حرفها را گفته‌اید، شما چه پسری هستید! آه! راستی لینکلن را مسخره کرده‌اید؟ ای خدا، آقا ژرژ شما مرده را هم به خنده می‌اندازید!

ـبله، بله به او گفتم تم شما باید خوراکی و شیرینیهای کلوئه را ببینید به آنها می‌گویند شیرینی.

کلوئه همین‌که شرایط غم‌انگیز زندگی تم لینکلن را به‌یاد آورد قلب رئوف و خیرخواهش دچار تردید شد.

ـخوب،اما نه! نباید گفت. برعکس می‌بایستی او را دعوت کنید که گاه‌به‌گاه بیاید اینجا ناهار بخورد. این دعوت از طرف شما خیلی بجاست: ببینید آقا ژرژ ما نباید امتیازات و برتریهایمان خودمان را از دیگران بالاتر بدانیم. ببینید همیشه به‌یاد داشته باشید که برتریها را خدا به ما بخشیده است.

و کلوئه دوباره خیلی جدی شد.

ـخیلی خوب من هفتهٔ آینده تم را دعوت می‌کنم و شما ننه کلوئه باید هرچه از دستتان برمی‌آید بکنید. تم، این پسر شجاع مبهوت خواهد شد! باید به‌اندازهٔ پانزده روز به او غذا بخورانیم.

کلوئه که از این پیشنهاد حظ کرده بود فریاد زد: «بله، بله، همین‌طور است. بعضی از مهمانیهای ما را به‌یاد آورید. یادتان هست از آن پاتهٔ مرغ روز مهمانی «ژنرال نکس»؟ خانم و من سر ته‌دیگش دعوا می‌کنیم، من نمی‌دانم بعضی وقتها خانمها چه‌شان می‌شود. درست آن موقعی‌که آدم سخت‌ترین مسئوولیتها را دارد می‌آیند خودشان را در کارها داخل می‌کنند. خانم می‌خواست به‌من یاد بدهد

که من باید چطور پاته درست کنم. من‌هم عاقبت اوقاتم تلخ شد و گفتم: خانم دستهای قشنگ و سفید و انگشتهای بلند و این انگشترهای درخشان را که مثل گلهای یاس و مرواریدهای شبنم هستند نگاه کنید، حالا دستهای پهن و سیاه مرا ببینید فکر نمی‌کنید که خدا مرا خلق کرده تا ته‌دیگ پاته درست کنم و شما را آفریده تا در سالن بنشینید؟ بله آقا ژرژ نزدیک بود که من اوقاتم تلخ بشود.

ـو مادرم چه گفت؟

ـچشمهای درشتش، چشمهای درشت قشنگش را به من دوخت و گفت: «خیلی خوب ننه کلوئه خیال می‌کنم که حق با شماست.» دوباره به سالن بازگشت. حقش بود بخاطر این بی‌حیایی توی مغز من بکوبد، اما چه کنم، هرکس جایی دارد. وقتی خانمها به آشپزخانه می‌آیند من نمی‌توانم کار کنم.

ـیادم است آن‌شب همه می‌گفتند «عمه کلوئه» محشر کرده است.

ـراست می‌گویید. من خودم در اتاق غذاخوری بودم و دیدم ژنرال سه دفعه بشقابش را پراز پاته کرد و گفت: «خانم شلبی شما راستی آشپز عالی دارید.» خدا می‌داند که من می‌خواستم از شدت فخر بترکم!

کلوئه درحالی‌که خیلی باد کرده بود ادامه داد:

«ژنرال فهمید من چطور آشپزی هستم. این ژنرال خیلی شخص مهمی است، از یکی از قدیمیترین خانواده‌های «ویرژینی» است. ژنرال در آشپزی به‌اندازهٔ من سررشته دارد. ببینید مسیو ژرژ در یک پاته چند مسأله هست که باید درنظر داشت. همه کس به آنها توجه ندارد؛ اما ژنرال همهٔ آنها را می‌داند. از اظهارنظرهایی که می‌کرد من فهمیدم. او در پاته خبره است.»

در این موقع آقا ژرژ آن‌اندازه غذا خورده بود که دیگر حتی یک لقمه هم نمی‌توانست بخورد. آن‌وقت فرصت پیدا کرد تا این سرهای پشم‌دار و این چشمهای درخشان را که با حالتی مأنوس و خودمانی از این گوشهٔ اتاق به آن گوشه او را

نگاه می‌کردند، تماشا کند.

ـاینجا را نگاه کن پیر، اینجا را موئیز! و چند قطعهٔ بزرگ شیرینی برید و به‌طرف آنها پرتاب کرد.

ـبازهم می‌خواهید این‌طور نیست! کلوته به آنها شیرینی بدهید. ژرژ و تم کنار بخاری نشستند و کلوئه بعد از اینکه مقدار دیگری کلوچه درست کرد، بچهٔ کوچولو را روی زانویش گرفت و درحالی‌که خودش غذا می‌خورد، به او هم غذا می‌داد و در این حال میان پیر و موئیز هم لقمه‌هایی قسمت می‌کرد. آنها هم زیر میز لقمه‌ها را می‌خوردند و فریاد می‌زدند، همدیگر را نیشگون می‌گرفتند و پای خواهر کوچکشان را می‌کشیدند و مادرشان گاه‌گاهی به‌عنوان اخطار تذکر می‌داد که دیگر خیلی مزاحم شده‌اند و از زیر میز هم به آنها لگدی می‌زد.

ـوقتی سفیدها به اینجا می‌آیند نمی‌توانید مؤدب باشید؟ بس نشد؟ نه! خیلی‌خوب! نشانتان می‌دهم.

تم گفت: «اینها آن‌قدر همدیگر را غلغلک داده‌اند که دیگر نمی‌توانند آرام بگیرند.»

در این هنگام بچه‌ها از زیر میز بیرون آمدند. صورت و دستهایشان نوچ بود و با همین وضع خواهر کوچولو را با قوت می‌بوسیدند.

مادر سر آنها راکه موهای وزوزی داشت با دست عقب زد وگفت: «می‌روید یا نه؟ ببین خودشان را چه کثیف کرداند. این دستها دیگر پاک نمی‌شوند! بدوید دم منبع آب خودتان را بشویید.»

کلوته به این دستورات مشت پرصدایی هم اضافه کرد؛ اما این مشت نتیجه‌ای نداد جز آنکه هنگام بیرون رفتن هردو بچه روی‌هم به‌زمین افتادند و صدای قهقههٔ شاد و کودکانه آنها در فضا طنین انداخت.

کلوئه با یکنوع رضایت مادرانه گفت: «کسی تا به‌حال همچه آتشپاره‌های

بدجنسی ندیده است؟»

آن‌گاه کهنه‌ای را برداشت از یک قوری ترک خورده کمی آب ریخت و آن‌را به‌دست و صورت کوچولو کشید و آن‌قدر حوله را به او مالید تا خوب براق شد. سپس بچه را روی زانوی تم گذاشت و خودش بساط شام را جمع کرد. در این اثنا کوچولو دماغ تم را می‌کشید، صورتش را می‌خاراند و دستهای کوچک گوشتالویش را در موهای پدرش فرو می‌برد. و چنان می‌نمود که بخصوص از این کار آخر خیلی لذت می‌برد.

تم درحالی‌که او را کمی دور گرفت تا صورتش را خوب ببند گفت: «این کوچولو جواهر است.»

و او را روی شانه‌های پهنش نشاند و شروع کرد به‌حرکت کردن و رقصیدن درحالی‌که آقا ژرژ هم دستمال دور و بر او تکان می‌داد و پیر و موئیز هم مثل خرسهای کوچولو جست‌وخیز می‌کردند.

کلوئه بالاخره فریاد زد که از این همه سروصدا کلهٔ او می‌ترکد؛ ما چون این اعتراض شدید هر روز چند بار درکلبه شنیده می‌شد، به‌هیچ وجه از ابزار شادی پر جنجال دوستان ما جلوگیری نکرد. بازی و رقص و فریادها آن‌قدر ادامه یافتند تا هرکسی از خستگی به گوشه‌ای افتاد.

هنگامی‌که درکلبهٔ غلام چنین صحنه‌ای می‌گذشت، در خانهٔ ارباب صحنه‌ای کاملاً مغایر در جریان بود. بازرگان و آقای شلبی در اتاق غذاخوری پشت میزی نشسته بودند. و روی میز مقدار زیادی کاغذ و سایر لوازم‌التحریر دیده می‌شد. آقای شلبی مشغول شمارش بسته‌های اسکناس بود. هنگامی‌که آنها را شمرد بسته‌ها را به بازرگان داد تا او نیز بنوبهٔ خودش شمارش کند.

ـ درست است، حالا دیگر جز امضاء کردن کاری نداریم.

آقای شلبی بتندی و مانند مردی که می‌خواهد هرچه زودتر به کار کسل‌کننده‌ای

خاتمه دهد قراردادش را امضاء کرد و آن‌گاه امضاء شده و پول را به هالی داد. هالی از یک چمدان کهنه سندی بیرون کشید و به شلبی داد. و شلبی با شتاب و عجله‌ای که نتوانست پنهان کند آن سند را پس گرفت.

هالی در حالی‌که از روی صندلی برمی‌خاست گفت: «تمام شد.»

شبلی باقیافه‌ای متفکر گفت: «تمام شد.»

آهی از اعماق سینه‌اش کشید و بار دیگر گفت: «تمام شد.»

بازرگان تذکر داد: «به‌نظر می‌رسد که خیلی مشعوف نیستید.»

ـامیدوارم به‌یاد داشته باشید که به من قول داده‌اید تم را به کسی که نمی‌شناسید نفروشید.

ـخیر ابداً. انصافاً خود شما هم همین کار را کرده‌اید!

ـخودتان می‌دانید چه ضرورتی مرا به این کار وادار کرد.

ـممکن است همین ضرورت مرا هم به فروش او مجبور کند. معذلک من کوشش خواهم کرد که برای تم جای خوبی پیدا کنم و اما اینکه خودم با او بدرفتاری نکنم، از این‌لحاظ نگران نباشید. اگر نزد خدا جای شکری داشته باشم برای این است که مرا بیرحم نیافریده است.

در آغاز کار بازرگان نظرش را دربارهٔ عواطف و انسانیت خیلی واضح شرح داده بود و اکنون معلوم بود که آقای شلبی تا چه‌حد می‌توانست به گفته‌های از اعتماد کند، اما از آنجا که در شرایط کنونی نمی‌توانست از هالی توقع بیشتری داشته باشد، بدون اینکه اظهارنظری کند به خداحافظی او پاسخ داد و برای منصرف شدن سیگاری آتش زد.

۵

کالای انسانی، هنگامی‌که مالکش عوض می‌شود، چه احساساتی دارد؟

خانم و آقای شلبی به اتاق خوابشان رفته بودند. شوهر در یک صندلی راحتی لمیده بود و نامه‌هایی را که با پست عصر رسیده بودند، از نظر می‌گذراند. زن برابر آینه ایستاده بود؛ حلقه‌های زلفش را ولو می‌کرد و گیسهایی را که الیزا در نهایت سلیقه برایش بافته بود، باز می‌کرد. مادام شلبی که متوجه شده بود رنگ الیزا پریده و نگاهش متوحش و مضطرب است، آن شب او را از خدمت معاف کرد و این کار که متعلق به الیزا بود و اکنون خودش انجام می‌داد وی را به یاد گفت‌وگوی بعدازظهر انداخت.

پس به‌سوی شوهرش چرخید و با بی‌قیدی گفت: «راستی «آرتور» این مرد بی‌تربیت کی بود که شما امروز سر سفرهٔ ما نشانده بودید؟»

شلبی مانند کسی که ناراحتی داشته باشد گفت: «اسمش هالی است.» اما چشم از روی نامه‌ها برنداشت.

ـ هالی؟ او کیست و برای چه اینجا آمده؟ به من بگویید.

ـ آخرین بار که به «ناتشز» رفته بودم با این مرد چند معامله کردم.

ـ به! و به همین دلیل او به خودش اجازه داده به خانهٔ ما بیاید و شام هم بماند.

ـ نه‌بابا! خودم او را دعوت کردم. من با او کاری دارم.

ـ خانم شلبی که در رفتار شوهرش یکنوع تردید و تأثر می‌دید پرسید:

ـ بازرگان برده است؟

شلبی چشمهایش را از روی نامه‌ها بلند کرد و گفت: «ای بابا! عزیزم چه کسی این حرفها را در دهان شما گذاشته؟»

ـ هیچ! فقط امروز بعدازظهر الیزا متأثر و گریه‌کنان آمده بود و می‌گفت شما با یک بازرگان برده مشغول گفت‌وگو هستید و خودش شنیده است که این مرد مشتری هانری شده است!

ـ اوه! دخترهٔ احمق!... آه! او به شما این حرف را زده است.

و دوباره چشمش را به نامه افکند و چنان می‌نمود که سخت مشغول مطالعه است در صورتی که کاغذ را وارونه دستش گرفته بود، با خودش می‌گفت: این قضیه باید فاش شود. چه حالا، چه دیرتر!

خانم شلبی که همچنان مشغول بازکردن گیسهایش بود گفت: «من به الیزا گفتم راستش تو دیوانه است که این‌قدر غصه می‌خورد زیرا هرگز شما با برده‌ها این طور رفتار نمی‌کنید. و به‌علاوه می‌دانستم که شما حاضر نیستید هیچ‌یک

از برده‌هایتان را بفروشید و بخصوص به فروش این طفلک بیچاره هرگز راضی نخواهید شد.»

ـ بله امیلی! من همیشه همین‌طور فکر می‌کردم و همین را می‌گفتم، اما امروز کارهایم در چنان‌وضعی هستند که من نمی‌توانم. لازم است که چند تا از برده‌هایم را بفروشم.

ـ به این بدبخت! به او بفروشید . . . شما! اوه! غیرممکن است. شما جدی حرف نمی‌زنید!

ـ متأسفم که باید به شما بگویم جدی حرف می‌زنم. با فروش تم موافقت کرده‌ام.

ـ چه! تم؟ این موجود خوب و باوفا، این مردی که از کودکی غلام باوفای شما بوده است؟ اوه آقای شلبی! شما که به او آزادیش را وعده داده بودید! شما و من بارها راجع به این موضوع با او صحبت کرده بودیم. آه! حالا می‌توانم همه چیز را باور کنم. حالا می‌توانم باور کنم که هانری را هم خواهید فروخت. هانری یگانه فرزند این الیزای بیچاره.

خانم شلبی این سخنان را با لحنی ادا کرد که حدفاصل میان اندوه و تحقیر بود.

ـ خیلی خوب! حالا که لازم است همه چیز را بدانید. این کار را هم کرده‌ام. توافق کرده‌ام که تم و هانری را با هم بفروشم. نمی‌دانم چرا من به چشم شما دیو بیرحمی شده‌ام، برای اینکه کاری کرده‌ام که هر روز همهٔ مردم می‌کنند!

ـ اما چرا میان این همه این دو را انتخاب کرده‌اید؟ بله! اگر راستی ناچار به فروش بودید دیگر چرا اینها را انتخاب کردید؟

ـ برای اینکه از فروش آنها پول بیشتری عاید می‌شود و اگر می‌خواهید بدانید به همین دلیل آنها را انتخاب کردم. آن شخص الیزا را هم خوب می‌شد اگر

برای شما بهتر است.

خانم شلبی فریاد زد: «بدبخت!»

ـ من حتی یک لحظه هم به این پیشنهاد او گوش ندادم. نه! بخاطر شما نخواستم گوش بدهم. اقلاً قدر بدانید.

خانم شلبی که آرام شده بود گفت: «دوست من، مرا ببخشید، خیلی تند شده بودم. شما مرا غافلگیر کردید. من هنوز برای شنیدن این مطلب حاضر نبودم؛ اما به‌یقین شما به من اجازه می‌دهید که برای این موجودات بدبخت وساطت کنم. درست است که تم سیاهپوست است؛ اما او قلب پاکی دارد و مرد باوفایی می‌باشد، آقای شلبی من یقین دارم که درصورت لزوم جانش را در راه شما می‌دهد.»

ـ بله من هم همین را می‌گویم؛ اما چه کنم! باید او را بفروشم!

ـ چرا یک فداکاری مادی نکنیم؟ بفرمایید من به‌سهم خودم با کمال میل این فداکاری را قبول می‌کنم. اوه، آقای شلبی من سعی کرده‌ام. کوشیده‌ام که مانند یک زن مسیحی باایمان وظایفم را نسبت به این موجودات پاکدل و تیره‌روز انجام دهم. من از آنها مراقبت کرده‌ام. تعلیمشان داده‌ام، مواظبشان بوده‌ام. سالهاست که من با شادیهای کوچک و غمهای ساده‌شان آشنایی دارم. چطور می‌توانم میان آنها سر بلند کنم اگر برای یک سود پست و تنفرآور این تم شایسته و لایق را بفروشیم، اگر آنچه تا کنون به او آموخته‌ایم که دوست بدارد و احترام بگذارد در یک لحظه از دستش بگیریم؟ بله! وظایف خانوادگی وظایف پدر و فرزندی و زن‌وشوهری را من به او آموخته‌ام. چطور حالا در عمل به او نشان دهم که حاضرم همهٔ این قید و بندهای مقدس را بخاطر پول از هم بگسلم! من بارها با الیزا راجع به فرزندش و راجع به وظایفش نسبت به او، به‌عنوان یک مادر مسیحی، سخن گفته‌ام؛ به او گفته‌ام که باید مراقبش باشد. برایش دعا کند و او را با ایمان بارآورد. و حالا . . . حالا

که شما می‌خواهید روح و جسم این طفل را از او بگیرید و به یک بیگانه، به یک مرد بدون همه‌چیز بفروشید دیگر به او چه بگویم؟ بگویم همهٔ این کارها برای اندوختن اندکی پول است؟ من که بارها به او گفته بودم یک جان آدمی از تمام ثروتهای جهان گرانبهاتر است. اکنون که می‌بیند ما کودکش را می‌فروشیم آیا دیگر حرفهای ما را باور خواهد کرد؟

ـ امیلی من خیلی رنجیده‌ام از اینکه شما با این همه تندی و هیجان با موضوع روبه‌رو شده‌اید. بله. در حقیقت من به احساسات شما احترام می‌گذارم گرچه نمی‌توانم ادعا کنم که دربست با همهٔ آنها موافق هستم. ولی اکنون رسماً به شما می‌گویم که همهٔ این حرفها بیهوده است. زیرا این تنها راه نجات من است. امیلی من نمی‌خواستم به شما بگویم؛ اما ببینید اگر بخواهم بی‌پرده بگویم: یا باید این دو تا را فروخت یا همه‌چیز را! یا آنها باید بروند، یا همه‌چیز خواهد رفت. هالی از من سفته‌ای دارد که اگر حسابمان را تصفیه نکنیم، همه‌چیز را خواهد برد. من صرفه‌جویی کرده‌ام، از همه‌چیز زده‌ام، قرض کرده‌ام و خلاصه غیر از گدایی همه کار کرده‌ام و با این حال نتوانسته‌ام بدون بهای این دو نفر حسابهایم را تصفیه کنم. ناچار آنها را هم داده‌ام. هالی هوس این بچه را دارد و حاضر شده‌است که معامله را فقط با گرفتن او ختم کند. من در اختیار او بودم و ناچار می‌بایست اطاعت کنم. آیا شما ترجیح می‌دادید که امروز هانری را نگه داریم و فردا همه را بفروشیم؟

خانم شلبی مانند کسی که چوب مرگ خورده باشد لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، آن‌گاه به‌سوی میز بازگشت، سرش را میان دستهایش گرفته بود و ناله می‌کرد.

ـ لعنت خدا بر برده‌فروشی . . . به این کار تلخ و نفرین شده! نفرین بر ارباب! نفرین بر برده! من دیوانه بودم که تصور می‌کردم می‌توانم با وجود این درد کشنده نیکی کنم. با قوانینی مانند قوانین ما برده‌داشتن گناه است. من همیشه این عقیده را داشتم، چه آن‌موقع که دختر بودم چه پس از عروسی؛ اما در ضمن هم فکر

می‌کردم که می‌توانم به برده‌فروشی رنگ طلایی بزنم. من امیدوار بودم که در سایهٔ نیکوکاری و مهربانی لااقل زندگی را برای برده‌های خودم از آزادی هم شیرینتر سازم. چه دیوانه‌ای بودم.

ـ عزیزم شما کاملاً از طرفداران الغاء بردگی شده‌اید... کاملاً.

ـ از طرفداران الغاء اگر آنچه را من از برده‌فروشی می‌دانم آنها می‌دانستند، آن وقت بهتر می‌توانستند حرف بزنند. ما نیازی به آنها نداریم تا حقایق را بدانیم. شما می‌دانید من هرگز قبول نکرده‌ام که برده‌فروشی کار درستی است و هرگز با ارادهٔ خودم برده نداشته‌ام.

در این صورت شما با اشخاص مقدس خیلی اختلاف دارید؛ موعظه‌های روز یکشنبهٔ م. ب. را به خاطر دارید؟

ـ من احتیاج ندارم که به چنین موعظه‌ها گوش بدهم و میل دارم دیگر هرگز صدای این کشیش را در کلیسایمان نشنوم. کشیشها نمی‌توانند جلو دردها را بگیرند و حتی آنها بیش از خود ما علاجی نمی‌دانند؛ اما صحه‌گذاردن به اعمال نادرست همیشه به‌نظر من کار وحشتناکی بوده است و یقین دارم که شما خودتان به این موعظه اعتمادی ندارید.

ـ بله، خدایا! من اقرار می‌کنم که گاه این کشیشها تا جایی پیشروی می‌کنند که ما گناهکاران بیچاره هرگز خودبه‌خود تا به آنجا نمی‌رویم. ما که در اجتماع موقعیتی داریم، در خیلی از موارد ناچار می‌شویم که حدود عدالت را زیرپا بگذاریم؛ اما میل نداریم که کشیشها و زنها در آنچه مربوط به آداب و رسوم یا مربوط به نیکوکاری است از ما تقلید کنند و حتی ما را پشت‌سر بگذارند. این واقعیت است. اکنون عزیزم امیدوارم که ضرورت کار را درک کنید، می‌بینید، من عملی کردم که اوضاع و شرایط ایجاب می‌کرد.

خانم شلبی ساعت طلایش را میان انگشتهای تب‌دار و بی‌اراده‌اش چرخی

داد و گفت: «بله، بله، البته.»

و با قیافهٔ متفکری اضافه کرد: «من هیچ جواهر گرانبهایی ندارم؛ اما آیا این ساعت ارزشی ندارد؟ آن را خیلی گران خریده‌ام. برای نجات فرزند الیزا حاضرم هرچه دارم بدهم.»

ـ من رنج می‌برم امیلی، راستی رنج می‌برم از اینکه این جریان شما را تا به این حد ناراحت کرده است؛ اما دیگر هر تصمیمی بیهوده است. معامله تمام شده و اسناد فروش که امضا شده‌اند اکنون در دست هالی می‌باشند. خدا را شکر کنید که کار به‌جای بدتر نرسیده. هالی می‌توانست ما را بکلی خانه خراب کند؛ اما اکنون دیگر سلاحی در دست ندارد. اگر شما مانند من می‌دانستید که او چه آدمی است آن وقت خوشحال می‌شدید که توانسته‌ایم از دستش بجهیم!

ـ خیلی آدم سنگدلی است!

ـ نه! خدایا! نمی‌شود گفت که دقیقاً آدم ستمگری است بلکه مرد پول و سند است، آدمی است که فقط بخاطر معامله و سود زندگی می‌کند. مانند مرگ و مانند گور سرد و دل‌سخت و بیرحم است. اگر مادرش را هم خوب بخرند خواهد فروخت! اما البته بدی پیرزن بیچاره را نمی‌خواهد.

ـ و همین آدم رذل است که تم باوفا و بچهٔ الیزا را خریده است؟!

ـ بله، عزیزم. واقعیت این است که جریان برای خودمن هم دردناک است. و نمی‌خواهم دیگر به آن فکر کنم. هالی فردا صبح خواهد آمد تا ترتیب کار را بدهد و اموالش را تصاحب کند. من دستور خواهم داد که اسبم را صبح خیلی زود حاضر کنند و از خانه بیرون می‌روم. نمی‌توانم تم را ببینم، نه، نمی‌توانم او را ببینم. شما باید گردشی ترتیب دهید و الیزا را همراه ببرید. نباید بچه را جلو چشمش از او جدا کنند.

مادام شلبی فریاد زد: «نه! نه. به هیچ صورتی حاضر نیستم که در این

ستمگریها یاری و همکاری کنم، من می‌روم این پیرمرد را می‌بینم و در این بدبختی شریک غم و درد او خواهم بود. آنها لااقل خواهند دید که خانمشان با آنها و برای آنها رنج می‌برد؛ اما دربارهٔ الیزا، هنوز حتی جرأت فکر کردن ندارم. خدا ما را ببخشد! ما چه کرده‌ایم که به این احتیاج و ضرورت بیرحم دچار شدیم؟»

این گفت‌وگو را کسی گوش داد که آقا و خانم شلبی هرگز تصور حضور او را نمی‌کردند. میان دهلیز و اتاق خواب آنها یک گنجهٔ بزرگ بود. الیزا، با روح مضطرب و دل سوزان به این گنجه پناه برده بود، آنجا پنهان شده، گوشش را به درز در اتاق‌خواب گذاشته بود و از این گفت‌وگو حتی یک کلمه هم برایش نشنیده نماند.

هنگامی‌که در سکوت شب صدای زن‌وشوهر خاموش شد، الیزا لرزان و رنگ پریده با صورت منقبض، آهسته و پنهانی مخفیگاهش را ترک گفت. لبهایش خشک و فشرده شده بودند و این الیزا به هیچ وجه به آن موجود ملایم و محجوبی که تاکنون ما می‌شناختیم، شباهتی نداشت.

با احتیاط خودش را به راهرو رساند. لحظه‌ای مقابل اتاق خانمش مکث کرد، دستش را به‌سوی آسمان بلند کرد، گویی خدا را به یاری می‌طلبید، آن‌گاه چرخی زد و وارد اتاق خودش شد. اتاق او طوری تزیین شده بود که در عین حال آرام و شوخ بود. اینجا پنجرهٔ آفتاب رویی است که همیشه در مقابلش می‌نشست و زمزمه‌کنان خیاطی می‌کرد، این طبقه‌ها جای کتابهای او هستند. اینها عیدیهای امسال و اینجا گنجینهٔ محقر لباسهای اوست. و بالاخره اینجا مسکن او، و مسکنی است که روی‌هم در آن خوب‌وخوش زندگی می‌کرد. روی تخت، کودک در خواب عمیقی فرو رفته بود، حلقه‌های بلند موهایش دور صورت کودکانه و بی‌خیالش ریخته بودند و دهان سرخش نیمه باز بود. دستهای کوچولو و چاقش را روی لحاف گذاشته بود و لبخندی، مانند پرتو آفتاب همهٔ سیمایش را روشن کرده بود.

الیزا گفت: «طفلک بچه! بیچاره بچه! تو را فروخته‌اند؛ اما مادرت نجاتت خواهد داد!»

حتی یک قطره اشک از چشمهای الیزا روی بالش پسرش نریخت. در این لحظات پر دلهره قلب اشکی ندارد که بریزد. از آن خون می‌چکد.

الیزا یک قطعه کاغذ و یک مداد برداشت و با عجله نوشت: آه خانم! خانم عزیز! خیال نکنید که من نمک‌نشناس بودم ابداً. به هیچ وجه. آنچه امشب شما و آقا گفتید من شنیدم، من شما را ترک می‌گویم تا فرزندم را نجات دهم. البته مرا سرزنش نخواهید کرد. خدا پشت‌وپناه شما باشد و نیکوکاریهایتان را عوض دهد.

کاغذ را بسرعت تا کرد. و آن‌گاه به‌سوی یکی از کشوها رفت. برای بچه یک بقچه رخت و لباس برداشت و آن‌را با دستمال محکم به کمرش بست، زیرا مادر به همه‌چیز فکر می‌کند. حتی در این لحظات پردلهره و اضطراب، یکی‌دوتا از اسباب‌بازیهای محبوب هانری را در بقچه گذاشت، یک طوطی قشنگ رنگارنگ داشت آن‌را هم برداشت تا اگر بخواهد هانری را بیدار نگاه دارد، با این اسباب‌بازی سرش را گرم کند. بیدار کردن بچه که در خواب آرامی غوطه می‌خورد به‌آسانی انجام نشد. بااین‌حال بالاخره کودک بیدار شد و هنگامی‌که مادرش شال گردنش را می‌بست و کلاه می‌گذاشت او سرگرم بازی کردن با طوطی شد و چون دید مادرش کت و کلاه او را برداشته و به طرفش می‌آید گفت: «مادر کجا می‌رویم؟»

مادر او را بغل گرفت و در چشمهایش با چنان حالتی نگاه کرد که کودک ناگهان حدس زد که واقعهٔ فوق‌العاده‌ای درپیش است.

ـ هیس! هانری. بلند حرف نزن. صدای ما را می‌شنوند. یک مرد بدجنس می‌خواهد بیاید و هانری کوچولو را از مامانش بگیرد و به جاهای دور و تاریکی ببرد؛ اما مامان نمی‌خواهد از هانری جدا شود. حالا کت و کلاه پسر کوچولویش را آورده بر او بپوشاند تا با هم فرار کنند و آن مرد بدجنس نتواند هانری را بگیرد.

هنگامی‌که این سخنان را ادا می‌کرد، دگمه‌های کت بچه را می‌بست و چون او را در بغل گرفت زیر گوشش گفت: «خیلی عاقل باش!»

آن‌گاه دری را که رو به دهلیز بود باز کرد و آهسته و بی‌صدا بیرون آمد.

شبی درخشنده، پر ستاره و سرد بود. مادر شال پشمی را به پشت کودک انداخت و او با اینکه تحت تسلط وحشت و هراس مبهمی بود، خیلی آرام خودش را به‌گردن مادرش آویخته بود.

«برونو» سگ بزرگ و پیر که در انتهای آلاچیق خفته بود، بمحض نزدیک شدن الیزا از جا برخاست و غرغری کرد. الیزا اسم او را صدا کرد و حیوان که صدها بار با او بازی کرده بود، دمش را تکان داد و آماده شد به‌دنبالش برود؛ اما در مغز کوچکش می‌پرسید: این گردش بی‌موقع در این ساعت شب چه معنایی دارد؟ و به هر حال موضوع به نظر او ناجور می‌آمد، احساس می‌کرد که افکارش مغشوش شده‌اند و نمی‌دانست چه‌تصمیم بگیرد، زن جوان رد شد و سگ توقف کرد. به‌طور متناوب نگاهی به خانه و نگاهی به برده می‌انداخت و بالاخره مانند اینکه به یک تصمیم درونی قطعی رسیده باشد ردپای فراری را دنبال کرد.

پس از چند دقیقه، به کلبهٔ عموتم رسیدند. الیزا آهسته به شیشه زد.

آن شب پس از رفتن آقا ژرژ مراسم دعا و نماز خیلی طول کشیده بود به طوری که تا ساعت یک بامداد نه او و نه همسر شایسته‌اش هیچ‌کدام هنوز چشم به‌هم نگذاشته بودند. کلوئه به یک خیز از جا جست و پرده را کشید.

ـ خدایا! کیست؟ به‌جان خودم لیزت است. مرد زودباش لباس بپوش، تم. «برونو» هم اینجاست، به در پنجه می‌کشد.

ـ یعنی چه‌خبر است؟ خوب من می‌روم باز می‌کنم.

به‌دنبال این حرف فوری عمل کرد. روشنایی مشعلی که تم به‌عجله روشن کرده بود، روی صورت منقلب و چشمهای وحشت‌زدهٔ الیزا منعکس شد.

ـ خدا پدرتان را بیامرزد الیزا! ما را ترساندید. آیا ناخوش هستید؟ چه اتفاقی افتاده؟

ـ بابا تم من فرار می‌کنم. ننه کلوئه . . . بچه‌ام را می‌برم. آقا او را فروخته. هردو باهم مانند انعکاس یکصدا تکرار کردند: «فروخته!»

و دستهایشان را به‌نشانهٔ وحشت و خطر بالا بردند.

ـ بله، فروخته! امشب رفته بودم پشت در اتاق خانم، و شنیدم که آقا به خانم می‌گفت هانری را فروخته. و شما را هم تم! هردو را به‌یک بازرگان فروخته. آقا امروز صبح زود از خانه بیرون می‌رود و آن مرد همین امروز می‌آید تا کالاهایش را تحویل بگیرد.

در این هنگام تم همچنان ایستاده بود، دستهایش آویزان و چشمهایش گرد شده بودند مانند اینکه در عالم رؤیا بود؛ به‌آهستگی و اندک‌اندک شروع به فهمیدن کرد. و روی صندلی کهنه‌اش به‌جای اینکه بنشیند درحقیقت از پای درآمد و افتاد و سرش میان زانوانش خم شد.

کلوئه گفت: «خدا به‌ما رحم کند، آه! من نمی‌توانم باور کنم که این حرف راست باشد، آخر تم چه کرده که ارباب او را فروخته؟»

ـ نه برای این نیست. او کاری نکرده و آقا نمی‌خواسته او را بفروشد. خانم . . . اوه! او همیشه خیلی خوب است. من شنیدم که بخاطر ما خواهش می‌کرد، التماس می‌کرد؛ اما آقا می‌گفت که دیگر هرکاری بی‌فایده است، چون او به این مرد مقروض است و این مرد بر او تسلط دارد و اگر امروز قرضش را ادا نکند فردا ناچار خواهد شد که خانه و همهٔ آدمها را بفروشد. بله من شنیدم که می‌گفت یا باید این دو تا را بفروشد، یا همه‌چیز را. این مرد خیلی بیرحم است. آقا می‌گفت از این کار خیلی ناراحت است؛ اما خانم! آه! اگر شنیده بودید! اگر او فرشته نباشد پس دیگر فرشته‌ای وجود ندارد من خیلی پست و رذلم که او را این‌طور ترک می‌کنم؛

PersianPDF.com

اما نمی‌توانم بمانم. و خودش می‌گفت که یک جان بیش از تمام دنیا ارزش دارد. خیلی خوب! این بچه هم جان دارد. اگر بگذارم او را ببرند، این جان چه می‌شود؟ کاری که من می‌کنم باید خوب باشد. و اگر خوب نیست خدا خودش مرا ببخشد چون نمی‌توانم این کار را نکنم.

کلوئهٔ بیچاره گفت: «خوب، ای پیرمرد بیچاره پس چرا تو هم نمی‌روی؟ می‌خواهی تو را به آن طرف رودخانه ببرند، آنجا که برده‌ها را از خستگی و از گرسنگی می‌کشند؟ من هزار مرتبه ترجیح می‌دهم که بمیرم و آنجا نروم! یاالله وقتش است، تو هم با الیزا برو... تو برای عبور و مرور در همه ساعات جواز داری... یاالله! بجنب. من بقچه‌ات را حاضر می‌کنم.»

تم آهسته سرش را بلند کرد با غم و اندوه فراوان؛ اما به‌آرامی به اطرافش نگاهی انداخت و بعد گفت: «نه من ابداً نمی‌روم! الیزا برود! او خوب کاری می‌کند. من خلاف این عمل را به او توصیه نمی‌کنم. طبیعی است که او باید برود. من... شنیدی الیزا چه گفت؟ یا من باید فروخته شوم یا در این خانه همه اسبابها و آدمها از دست می‌روند. گمان می‌کنم که می‌توانم این پیشامد را تحمل کنم.»

و چیزی نظیر آه و شبیه به هق‌هق گریه سینهٔ فراخش را که با حال تشنج تکان می‌خورد، منبسط کرد.

ـ اربابم همیشه مرا سرجایم یافته است و باز هم خواهد یافت. من هرگز اعتقادم سست نشده است، من هرگز خلاف قول و وعده‌ام از این جواز استفاده نکرده‌ام و حالا هم نخواهم کرد. بهتر است من یک نفر بروم تا اینکه همهٔ خانه از دست برود و تمام برده‌ها به‌فروش برسند. کلوئه نباید ارباب را سرزنش کرد. او از تو و از این طفلکها نگهداری خواهد کرد.

بمحض ادای این کلمات، به‌سوی تختخواب نخاله‌ای که بچه‌ها روی آن خوابیده بودند، نگاهی انداخت و بی‌اختیار بغضش ترکید. به پشتی صندلی تکیه

داد و صورتش را با دستهای بزرگش پوشاند. هق‌هق عمیق، تند و پرسر و صدایش حتی صندلی را به‌لرزه درآوردند و اشکهای درشت از میان انگشتانش می‌لغزیدند و به زمین می‌افتادند.

خواننده! شما هم روی تابوت نخستین فرزندتان همین اشکها را می‌ریختید!

خانم، شما هم از شنیدن ناله‌های فرزند محتضرتان همین اشکها را می‌ریختید!

خواننده، شما یک مرد هستید او هم یک مرد بود!

خانم، شما جامه‌های ابریشمین و جواهرات گرانبها دربر دارید؛ اما در این غمها و مصیبتهای بزرگ زندگی، در این آزمایشهای وحشتناک همهٔ ما یکنوع درد و رنج احساس می‌کنیم!

الیزا که همچنان نزدیک در ایستاده بود گفت: «امروز بعدازظهر شوهرم را دیدم. آن‌وقت هیچ گمان نمی‌کردم، چه دقایقی در پیش است. اربابهایش او را به‌ستوه آورده‌اند و امروز می‌گفت قصد دارد فرار کند، سعی کنید از من به او خبری بدهید. بگویید که چگونه و برای چه رفتم. به او بگویید که اگر دیگر او را ندیدم . . . »

در اینجا رو به دیوار کرد، لحظه‌ای صورتش را از آنها پنهان ساخت، آنگاه با صدای موقری ادامه داد: «به او بگویید تا می‌تواند خوب باشد. شاید در آسمان یکدیگر را بازبیابیم! برونو را صدا کنید و در را به‌روی او ببندید، حیوان بیچاره؛ او نباید مرا دنبال کند!»

و بعد از چند کلمهٔ دیگر و چند اشک یک خداحافظی ساده آمیخته با دعا انجام شد و پس از آن کودک مبهوت و وحشت‌زده را در آغوش گرفت و خاموش و ساکت از نظر ناپدید گشت.

۶

اکتشاف

پس از آن بحث طولانی خانم و آقای شلبی مدتی خوابشان نبرد و به‌همین‌دلیل بامداد دیرتر از موقع عادی از خواب برخاستند. خانم شلبی پس از اینکه چندبار بیهوده زنگ زد و کسی جواب نداد گفت: «نمی‌دانم الیزا امروز صبح چه گرفتاری دارد؟»

آقای شلبی جلو آینه ایستاده بود و تیغ صورت‌تراشی را تیز می‌کرد. در باز شد و یک غلام دورگهٔ جوان با ظرف آب‌گرم برای اصلاح ریش وارد شد.

خانم شلبی گفت: «در اتاق الیزا را بزن و بگو سه‌بار است که من زنگ زده‌ام.» و درحالی‌که آه می‌کشید آهسته اضافه کرد: «موجود بیچاره!»

آندره با چشمهای مضطرب فوری بازگشت.

ـ خدایا! خانم کشوهای الیزا باز هستند. اسبابهایش همه‌جا ریخته. گمان می‌کنم رفته است.

حقیقت مانند برق از جلو چشمهای هردو همسر گذشت. آقای شلبی فریاد زد: «او مظنون شده بود و به‌همین دلیل فرار کرده است.»

و خانم شلبی بنوبهٔ خودش گفت: «خدا را شکر! بله من هم گمان می‌کنم که رفته است.»

ـ خانم این حرفی که تو می‌زنی خیلی بی‌معنی است. اگر او رفته باشد راستی که برای من خیلی دشوار و ناگوار است. هالی دید که من در فروش این بچه تردید دارم، حالا ممکن است تصور کند که در این فرار دست داشته‌ام، و این به حیثیت من لطمه می‌زند.

یک ربع ساعت بود که همهٔ اهل خانه مدام در حال رفت‌وآمد بودند درها باز و بسته می‌شدند و صاحبان قیافه‌های همه رنگ و همه شکل همهمه و شلوغی به‌پا کرده بودند.

تنها یک نفر می‌توانست مسأله را روشن کند، ولی این‌شخص سکوت کرده بود؛ او کلوئه سرآشپزخانه بود.

خاموش و آرام، غباری از غم صورتش را پوشانده بود، صورتی که تا کمی پیش همیشه شاد و خندان بود. مشغول تهیهٔ شیرینیهای صبحانه بود، انگار از آنچه در اطرافش می‌گذرد نه‌چیزی می‌بیند و نه چیزی می‌شنود. بزودی یک‌دوجین برده کوچولو، همگی سیاه مانند کلاغ، روی پله‌ها صف کشیدند؛ هرکسی می‌خواست در نقل خبر فرار الیزا برای ارباب بیگانه بر دیگری سبقت گیرد.

آندره می‌گفت: «شرط می‌بندم که دیوانه شود.»

«ژان‌سیاه» اظهار نظر می‌کرد: «من حتم دارم که فحش خواهد داد.»

«ماندی کله‌پشمی» بنوبهٔ خودش اظهار عقیده کرد: «بله او فحش می‌دهد.

من دیروز سر ناهار همه چیز را شنیدم. توی گنجه‌ای که خانم ظرفها را می‌گذارد پنهان شده بودم. من شنیدم . . . »

«آماندا» که هرگز در زندگی حتی یک کلمه از یک صحبت را نفهمیده بود حالت هوشیاری گرفت و میان رفقایش به قدم‌زدن پرداخت: آماندا همه آن داستان را راست می‌گفت فقط فراموش کرد که بگوید هنگامی‌که گوشهٔ گنجهٔ ظرفها چمباتمه نشسته بود، خوابش برد و هیچ از صحبت نشنید.

بالاخره هالی پیدایش شد درحالی‌که چکمه به‌پا داشت و مهمیز بسته بود، از هرطرف خبر بد را برایش نقل می‌کردند.

بچه سیاهها در انتظارشان ناامید نشدند. او فحش داد و فحش داد و فحشهای فراوان و آبدارش آنها را محظوظ می‌کرد و درعین حال همه مواظب بودند چنان خم شوند و عقب روند که همیشه دور از ضربهٔ شلاق باشند و بزودی همه روی هم ریختند و صدای قهقهه‌شان بلند شده بود و روی چمنهای پژمردهٔ حیاط پروبال می‌زدند، ادا درمی‌آوردند و زوزه می‌کشیدند.

ـ اوه! شیطانکها!

و هالی زیرلب زمزمه می‌کرد: «اگر آنها مال من بودند . . . »

اما پس از اینکه بازرگان پشتش را به آنها کرد و یقین حاصل شد که دیگر صدای این‌طرف به‌گوش نمی‌رسد، آندره با یک حرکت پیروزمندانه همراه با ادا و اصولهای وصف‌نشدنی گفت: «حالا که مال شما نیستند . . . »

هالی با تندی و خشونت وارد سالن شد و گفت: «خوب! شلبی گویا دختر با بچه‌اش فرار کرده است.»

اما شلبی با وقار و متانت گفت: «آقای هالی، خانم شلبی اینجا هستند.»

هالی با رویی درهم کشیده زیرلب سلام کرد و گفت: «ببخشید خانم من آنچه را که اکنون شنیدم تکرار می‌کنم. سروصدای غریبی پیچیده است! آیا راست

است آقا؟»

شلبی جواب داد: «آقا اگر می‌خواهید با من مذاکره کنید یک کمی رفتار جنتلمن داشته باشید. آندره کلاه و شلاق آقای هالی را بگیرید. بفرمایید آقا . . . بله آقا متأسفم که باید به شما بگویم چون این زن مطلب مربوط به خودش را حدس زده یا شنیده است. دیشب پسرش را برداشته و رفته است.»

هالی جواب داد: «اقرار می‌کنم که امیدوار بودم در این معامله با من به صداقت و درستی رفتار شود.»

آقای شلبی بتندی خودش را نزدیک هالی رساند و گفت: «چه آقا؟ مقصودتان از این حرف چیست؟ برای کسی که شرف و حیثیت مرا میان بکشد، فقط یک جواب دارم.»

بمحض شنیدن این کلمات بازرگان خیلی نرمتر شد و لحنش ملایمتر گشت. زیرلب گفت: «مع‌هذا برای کسی که معاملهٔ خوبی انجام داده است، خیلی سخت است که ببیند این‌طور دستش انداخته‌اند.»

ـ آقا اگر من فکر نمی‌کردم که شما حق دارید ناراحت شوید، هرگز خشونتتان را هنگام وارد شدن در این سالن اغماض نمی‌کردم و اضافه می‌کنم اکنون که به‌نظر می‌رسد ادای پاره‌ای توضیحات ضروری است، من کمترین توهینی را از طرف شما چشمپوشی نخواهم کرد. آقا به صداقت و درستی من کسی مظنون نیست، با این حال گمان می‌کنم وظیفه دارم که از شما حمایت کنم و یاریتان دهم. اسبها و آدمهای مرا بردارید و به‌دنبال آنچه متعلق به شماست بروید.

اما ناگهان لحن سرد و موقر را کنار گذاشت و با همان روش دوستانه و صمیمی‌اش چنین ادامه داد: «خلاصه، هالی بهترین کاری که می‌توانید بکنید این است خلق خوشتان را باز یابید و صبحانه صرف کنید، بعد ما تدبیری خواهیم کرد.»

خانم شلبی برخاست و گفت چون کار دارد نمی‌تواند با آنها صبحانه صرف کند و یکی از خدمتکارهای لایق را مأمور کرد که قهوه حاضر کند و به آن دو مرد صبحانه بدهد و خودش اتاق را ترک گفت.

هالی که خیلی کوشش می‌کرد رفتارش را خودمانی و صمیمی نشان دهد، گفت: «عیالتان نسبت به چاکر چنین لطفی ندارند!»

شلبی با لحنی خشک گفت: «من عادت ندارم که راجع به زنم کسی با این لحن صحبت کند.»

ـ ببخشید، خودتان می‌دانید که شوخی کردم.

ـ شوخیها همیشه مطبوع نیستند.

بازرگان در دلش گفت: «از وقتی‌که اسناد امضا شده خیلی دم درآورده است. از دیروز تابه‌حال خیلی مهم شده است!»

اگر بر اثر تحریکات دربار یک نخست‌وزیر سقوط می‌کرد، توفانی که از هیجان به‌پا می‌شد، هرگز به‌اندازهٔ خبر فروش تم شدید و گیج کننده نبود. دیگر هیچ‌کس بجز این موضوع صحبت دیگری نمی‌کرد، در کلبه و در مزارع دربارهٔ نتایج قطعی و محقق این واقعه بحث می‌کردند. فرار الیزا که در خانهٔ آقای شلبی در نوع خود نخستین واقعه بود، بر این آشفتگی و اضطراب عمومی افزوده بود.

«ساموئل سیاه» ـ او را سیاه لقب داده بودند زیرا رنگش از رنگ سایر غلامها چند درجه تیره‌تر بود ـ در ذهنش تمام مراحل واقعه را تجزیه و تحلیل می‌کرد. نتایج آن‌را مورد مطالعه قرار می‌داد و اثر آن‌را در وضع زندگی شخصی‌اش بررسی می‌کرد و همهٔ این کارها را چنان با عقل و شعور و با صراحت نظر انجام می‌داد که سیاستمداران سفیدپوست واشنگتن را شرمنده می‌ساخت!

ساموئل خیلی حکیمانه با خودش می‌گفت: «بادی که به هیچ‌طرف نوزد باد بدی است. راست است، باد بدی است!»

شلوارش را که نزدیک بود پایین بیفتد بالا کشید و به‌جای یک دگمهٔ افتاده و گم شده یک میخ فرو کرد. این کوشش نبوغ‌آسا در یک کار مکانیکی او را راضی و شاد ساخت!

و باز تکرار کرد: «بله، بادی که به هیچ‌طرف نوزد، باد بدی است. اکنون که تم از مقامش افتاد، پس یک سیاه دیگر باید بالا بیاید و جای او را بگیرد، و چرا این سیاه من نباشم؟ چرا سام نباشد؟ این هم فکری است! مانند تم همه‌جا با اسب بروم! چکمه‌های قشنگ و واکس زده بپوشم! جواز عبور در جیبم باشد. من آقا بشوم! چرا نه؟ بله، چرا سام نباشد؟ من باید بدانم چرا این سیاهپوست باید سام باشد!»

- اوهوی ساموئل! اوهوی سام! آقا شما را صدا می‌کند، می‌گوید «پل» و «جری» را زین کنید.

این فریاد آندره رشتهٔ افکار سام را ازهم گسیخت.

- برای چه کوچولو؟

- به! پس تو نمی‌دانی که الیزا با بچه‌اش فرار کرده است.

ساموئل با کمال تنفر و تحقیر گفت: «حالا دیگر تو می‌خواهی برای بابابزرگت خبر بیاوری! من خودم پیش از تو می‌دانستم. آن اندازه هم که تصور می‌کنند این سیاه احمق نیست.»

- خیلی خوب. آقا دستور داده همین حالا پل و جری را حاضرکنی. تو و من همراه آقای هالی خواهیم رفت و سعی می‌کنیم الیزا را پیدا کنیم.

ساموئل گفت: «خوب، این فرصت خوبی است. معلوم است که حالا سام طرف اعتماد است! سام من هستم! حالا می‌بینید او را می‌گیریم یا نه!... آه، حالا خواهند دید که این سام قابل همه کار است!»

- آقای ساموئل، اما این خوش خدمتی نیست. خانم میل ندارد که الیزا را

بگیرند. مواظب خودت باش!

چشمهای ساموئل گرد شد و گفت: اوه! تو از کجا می‌دانی؟

ـ امروز صبح خودم موقعی‌که برای ریش آقا آب برده بودم، شنیدم. خانم مرا فرستاد بروم ببینم چرا الیزا نمی‌آید او را لباس بپوشاند و وقتی برگشتم و گفتم که الیزا رفته است خانم گفت: «خدا را شکر!» و آقا از این حرف مثل دیوانه‌ها شد و به خانم جواب داد: «شما نمی‌دانید چه می‌گویید.» اما یقیناً خانم آقا را راضی خواهد کرد ـ من خوب می‌دانم چطور خواهد شد ـ باید طرف خانم را گرفت. من با اطمینان این مطلب را به شما می‌گویم.

«ساموئل سیاه» موهای وزوزی کله‌اش را خاراند، کله‌ای که به‌یقین عقل فراوانی در آن نبود؛ اما از آنچه مردان سیاسی همهٔ کشورها و همهٔ رژیمها فراوان در سر دارند، یعنی حس تشخیص آن جهتی که نان و آب دارد، در سر سام هم بود بنابراین سیاه بار دیگر به تفکر پرداخت و یک بار دیگر شلوارش را بالا کشید. معمولا هنگام تفکر، شاید برای آسان کردن کار مغز، ساموئل شلوار بالا می‌کشید.

بالاخره با خودش زمزمه کرد: «در این دنیا هرگز نباید گفت «هرگز».»

کلمهٔ «این» را ساموئل با طمطراق فیلسوفانه‌ای ادا کرد، چنانکه گویی در واقع خیلی دنیاهای دیگر را دیده و شناخته است و از مقایسهٔ این دنیاها به چنین نتیجه‌گیری رسیده است.

با حالت متفکری گفت: «مع‌ذلک من خیال می‌کردم که خانم همهٔ اهل خانه را برای گرفتن الیزا بسیج خواهد کرد.»

کودک جواب داد: «خوب بله! البته که او این کار را می‌کرد؛ اما ای کاکای پیر سیاه! حالا خانم نمی‌خواهد که بچهٔ الیزا را آقای هالی ببرد. حرف سر این است!»

ساموئل با لحن و آهنگی که درک آن برای گوشهایی که هرگز آن آهنگ را از دهان سیاهپوستان نشنیده‌اند، محال می‌باشد، گفت: «آهای!»

ـ و حالا امیدوارم که به‌روی زود اسبها را بیاوری. وقت را تلف نکنی خانم تو را صدا می‌کند و باز ایستاده‌ای پرچانگی می‌کنی. پس ساموئل حقیقتاً عجله کرد.

و چیزی نگذشته بود که پیروزمندانه بازگشت درحالی‌که پل و جری را چهار نعل همراه می‌آورد. هنوز اسبها می‌دویدند که او به زمین جست و آنها را کنار دیوار به‌خط کرد آن‌طور که در مسابقه‌های اسب دوانی رسم است. اسب هالی که کره اسب جوان و رمویی بود، جفتک زد و شیهه کشید و افسارش را تکان داد.

ساموئل گفت: «اوه! اوه! رمو، رمو!»

و صورت سیاهش از تجسم یک نقشهٔ شیطنت‌آمیز برقی زد: «من حالا کاری می‌کنم که سرجایت بایستی!»

یک درخت عظیم زبان گنجشک در حیاط سایه افکنده بود و میوه‌های مثلثی شکل و برندهٔ آن همه‌جا روی زمین پراکنده بود. ساموئل یکی از آنها را برداشت، نزدیک کره اسب آمد او را نوازش کرد، بدنش را خاراند و چنین می‌نمود که می‌خواهد حیوان را رام کند. و به بهانهٔ صاف کردن زین یکی از این میوه‌ها را در نهایت چالاکی زیر زین طوری قرار داد که به مختصر فشار حساسیت عصبی حیوان تحریک می‌شد بدون اینکه کمترین اثر خراش یا زخمی برجای بگذارد.

و درحالی که چشمهایش درشتش را می‌گرداند و شکلک درمی‌آورد گفت: «بس است! حالا دیگر آرام می‌شوی!»

در همین لحظه خانم شلبی روی ایوان ظاهر شد و به او اشاره‌ای کرد. ساموئل نزدیک شد.

ـ ساموئل چرا آن‌قدر دیر کردی؟ من آندره را فرستاده بودم که ترا وادارد عجله‌کنی.

ـ خانم، خدا خیرتان بدهد! نمی‌شد اسبها را به این سرعت گرفت، آنها پا به فرار گذاشتند خدا می‌داند کجاها رفتند. تا آخر مرتع دویدند.

ـ ساموئل من تا به‌حال چند بار به تو گفته‌ام آن‌قدر تکرار نکن: خدا خیرتان بدهد، خدا می‌داند و جمله‌های دیگری که در آنها از خدا نام می‌بری. خوب نیست!

ـ خدا خیرتان بدهد خانم! فراموش نمی‌کنم. دیگر تکرار نخواهم کرد.

ـ به! ساموئل همین حالا دوباره!

ـ راستی؟ آیا؟ ای خدا! من نمی‌خواستم بگویم.

ـ ساموئل باید دقت کرد.

ـ خانم شما به من آن‌قدر فرصت بدهید که راه و چاره را یاد بگیرم. خواهید دید که دقت خواهم کرد.

ـ خیلی‌خوب، کافی است. حالا ساموئل تو باید همراه آقای هالی بروی برای اینکه راه را به‌ایشان نشان بدهی. و کمکشان‌کنی. ساموئل خیلی مراقب اسبها باش. می‌دانی که هفتهٔ گذشته «جری» یک کمی می‌لنگید. خیلی تند راهش نبر.

خانم شلبی کلمات آخر را با صدای بم و با لحن خاصی ادا کرد.

ساموئل درحالی‌که چشمهایش را طوری می‌چرخاند که هزار معنی و تفسیر داشت گفت: «در این‌باره به غلامتان اطمینان داشته باشید. خدا می‌داند! آه! نمی‌خواستم بگویم . . . »

و پس از ادای این جمله چنان حالت ترس و وحشت مضحکی به خودش گرفت که خانم شلبی با همهٔ کوشش نتوانست از خنده خودداری کند.

ـ بله خانم، مواظب اسبها خواهم بود.

ساموئل هنگامی‌که به‌زیر درخت زبان گنجشک، به محل مأموریتش بازگشت گفت: «حالا آندره اگر ببینم هنگامی‌که آقای هالی سوار می‌شود، اسبش یک کمی می‌رقصد، هیچ تعجب نمی‌کنم، میدانی آندره، حیوان گاه از این کارها دارد.»

و بمنظور جلب‌توجه رفیقش مشتی به پهلوی او زد. آندره با قیافهٔ کسی که

ناگهان حقیقتی را درک کرده است گفت: «آهای!»

ـ ببین آندره خانم میل دارند هیچ وقت تلف نشود.

ـ هر شاهد ناواردی هم فوری می‌فهمد او چه می‌خواهد. من این مسئوولیت را به گردن می‌گیرم! اسبها را رها کنیم تا همین نزدیکیها . . . تا دم جنگل . . . با کمال آرامش بچرند. گمان نمی‌کنم اوقات آقا تلخ شود.

آندره شکلکی درآورد.

ـ ببین آندره! ببین، اگر به اسب آقای هالی گزندی رسید، ما مرکبهایمان را رها می‌کنیم و به کمک او می‌رویم. بله ما به او کمک می‌کنیم، اوه بله . . .

ساموئل و آندره سرهای سیاهشان را از این شانه به آن شانه چرخاندند و یک خندهٔ قطع‌نشدنی سردادند و پس از مدتی کم‌کم از صدای قهقهه‌ها کاستند آن گاه انگشتهایشان را فشردند، صدای خشک چند «بشکن» درآوردند و با یکنوع حظ و لذت پایکوبی کردند.

هالی روی پلکان ظاهر شد. چند فنجان قهوهٔ خوب حال او را جاآورده بود و روی‌هم سردماغ بود. تبسم کنان و سخنگویان پیش می‌آمد. هر دو غلام چند برگ نخل را که عقیده داشتند کلاهشان است برداشتند و به‌طرف اسبها رفتند تا آمادهٔ کمک کردن به آقا باشند.

برگهای کلاه ساموئل بزحمت به دور بافتهٔ حصیری آن اتصال داشتند و به همین دلیل از هرسو آویزان و متفرق بودند. و این خود یک حالت عصیان و استقلال غرورآمیز به او بخشیده بود. گویی سام یک رئیس قبیله بود، اما لبهٔ کلاه آندره بکلی از بین رفته بود. منتهی دوروبر آن‌را چنان جمع کرده بود که انگار تاجی به سر گذاشته است و از آن سخت راضی بود و چنان می‌نمود که هردم می‌گوید: «کی ادعا می‌کند که من کلاه ندارم؟»

ـ خوب، بچه‌های من حالا بجنبید که نباید وقت را تلف کنیم.

ساموئل درحالی‌که دهنه را به هالی تعارف می‌کرد و رکاب را نگهداشته بود و آندره هم مشغول بازکردن دو اسب دیگر بود به او گفت: «یک دقیقه هم نباید تلف کرد.»

در آن لحظه‌ای که هالی با زین تماس پیدا کرد، حیوان سرکش با یک خیز ناگهانی از زمین جست و چند قدم آن‌طرفتر روی چمنهای خشک و نرم اربابش را پرتاب کرد؛ اما همین نرمی چمن از شدت تصادم کاست.

ساموئل با یک حالت خشمگین خودش را به‌طرف افسارکره اسب انداخت، ولی به‌جای اینکه جلو او را بگیرد برگهای نخل کلاه عجیب و غریبش را در چشمهای حیوان فرو کرد. و البته منظرهٔ این شیء عجیب چندان وسیلهٔ مؤثری برای آرام کردن اعصاب حیوان نبود! به همین دلیل بتندی از دست ساموئل که به زمین افتاده بود، فرار کرد و سه شیههٔ بیزاری و نفرت کشید و پس از چند لگدپرانی و جفتک خودش را به آخر چمن رساند و بزودی پل و جری هم که آندره خیلی ماهرانه رهایشان کرده بود، به‌دنبال او رفتند و هر دو سیاه با فریادهای وحشتناکشان بیشتر فرار آنها را تسریع می‌کردند.

به‌دنبال این جریان صحنهٔ شلوغ غیرقابل توضیحی به‌وجود آمد. آندره و سام فریاد می‌زدند و می‌دویدند. سگها پارس می‌کردند. میک، موئیز، آماندا، فانی و تمام نمونه‌های دیگر نژاد رنگی که در خانه بودند هرکدام ازیکطرف می‌دویدند، زوزه می‌کشیدند، دست می‌زدند و با کمترین حسن‌نیت و جدیت ممکن در دنیا، تلاش می‌کردند.

به‌نظر می‌رسید که اسب هالی هم با همهٔ تندوتیزی و سرکشی‌اش با گردانندگان این صحنه به همدستی برخاسته بود. میدان تاخت‌وتاز او مرتعی بود به‌اندازهٔ یک ربع فرسخ که هرچهار طرف آن به جنگل منتهی می‌شد و کره‌اسب با کمال میل به‌طرف جنگل می‌رفت؛ اما هر بار که خود را در دسترس یکی از تعقیب کنندگان

می‌دید، جفتکی می‌زد و شیهه‌ای می‌کشید و با همه شیطنتی که داشت خودش را به یکی از جنگلها می‌انداخت. ساموئل مواظب بود که درست در موقع مناسب خودش را جلو او برساند و راستی مانند یک قهرمان زحمت می‌کشید!

همان‌گونه که شمشیر «ریشارد شیردل» همیشه در جبههٔ جنگ درست در نقطه‌ای می‌درخشید که جنگ در آنجا سخت مغلوبه بود، کلاه برگ نخلی ساموئل هم درست در همان‌جایی دیده می‌شد که کمتر از هر جای دیگر امکان متوقف کردن اسب وجود داشت و در همان‌جا بود که با همهٔ قدرت سینه‌اش فریاد می‌کشید «آنجا! اینجا! بگیرید! بگیرید او را» و همیشه هدف از این فریادها این بود که بی‌نظمی و شلوغی و جنجال بیشتر شود.

هالی هم به راست‌وچپ می‌چرخید و لعنت می‌کرد، فحش می‌داد و پاهایش را به زمین می‌کوفت.

و آقای شلبی از بالای پلکان بیهوده سعی می‌کرد دستوراتی صادر کند. خانم شلبی که از پنجرهٔ اتاقش این صحنه را تماشا می‌کرد متعجب بود و می‌خندید. گو اینکه بخوبی احساس می‌کرد تعمدی در کار است.

بالاخره طرفهای ساعت دو ساموئل پیروزمندانه بازگشت، درحالی‌که سوار جری بود و افسار اسب هالی را در دست داشت. کره‌اسب عرق می‌ریخت چشمهایش برق می‌زدند و پره‌های منبسط و پران بینی‌اش نشان می‌دادند که تندوتیزی و سرکشی او هنوز رام نشده است. ساموئل متکبرانه فریاد زد: «گرفتم! بدون من هیچ کاری انجام نمی‌شد! آنها هرگز نمی‌توانستند!»

و هالی با لحنی درشت و تند غرغرکنان گفت: «بدون تو! بدون تو هرگز این کارها اتفاق نمی‌افتاد!»

ساموئل با حال غمگین پاسخ داد: «خدا خیرتان بدهد! من که برای خدمت کردن به شما این‌طور خودم را خیس عرق کردم!»

هالی گفت: «بله بخاطر حماقت تو سه ساعت وقت تلف شد. حالا دیگر حرکت کنیم و احمقی و نفهمی موقوف.»

ساموئل با حالتی که مستحق رحم و رقت بود فریاد زد: «آه، آقا، پس شما می‌خواهید پاک همهٔ ما را از آدم تا حیوان یک جا بکشید! ما دیگر قدرت نداریم و اسبها هم خیلی خسته هستند! آقا برای ناهار بمانید. باید عرق اسب آقا را بگیریم. ببینید خودش را به چه حال و روزی انداخته. جری هم می‌لنگد و من فکر نمی‌کنم که خانم بگذارند شما بی‌ناهار بروید. خدا خیرتان بدهد آقا! ما اگر تا ناهار صبر کنیم چیزی از دستمان نمی‌رود، راهپیمایی لیزا هرگز خوب نبوده است!»

خانم شلبی که از این گفت‌وگو تفریح می‌کرد، از پلکان پایین آمد تا در صحبت شرکت کند. به طرف آقای هالی رفت و خیلی مؤدبانه از این حادثه اظهار تأسف کرد و او را دعوت کرد که به خانه برود و ناهار بخورد و اطمینان داد که ناهار را فوری خواهند داد و هیچ معطلی ندارد.

هالی که این همه احترام را دید، ناچار تصمیم گرفت بماند؛ اما با بی‌میلی و نفرت راه سالن را پیش گرفت. سام درحالی‌که چشمهایش را طوری می‌چرخاند که ما قدرت توصیف آن را نداریم، خیلی موقرانه اسبها را به‌طرف اصطبل هدایت کرد.

و همین‌که احساس کرد دیگر صدایش به او نمی‌رسد فریاد زد: «آندره دیدی! دیدی! ای خدا وقتی دنبال ما می‌دوید و به زمین لگد می‌کوبید و فحش می‌داد خیلی خنده‌دار بود! حرفهایش را می‌شنیدی! من با خودم می‌گفتم احمق رذل! فحش بده! تو اسبت را می‌خواهی! صبرکن تا بگیرمش! آندره مثل اینکه هنوز او را می‌بینم! وقتی اسبش را آوردم مثل دیوانه‌ها شده بود! گمان می‌کنم اگر می‌توانست مرا می‌کشت. من مثل یک بیچارهٔ بی‌گناه جلویش ایستاده بودم!»

ـ بله من تو را دیدم. سام تو یک حقه‌باز کهنه کار هستی.

سام خیلی با فروتنی جواب داد: «شک دارم . . . و خانم! خانم را دیدی دم پنجره‌اش ایستاده بود؟ چقدر می‌خندید؟»

ـ لابد! من مشغول دویدن بودم و هیچ‌چیز را نمی‌دیدم.

ساموئل درحالی‌که کره را می‌شست گفت: «ببین آندره چقدر عادت به دقت و مطالعه دارم. آندره این موضوع خیلی در زندگی مهم است. از حالا که جوان هستی خودت را به این کار عادت بده.»

ـ پای عقب اسب را بلندکن.

ـ ببین! همین دقت است که تفاوت میان دو سیاه را به‌وجود می‌آورد. امروز صبح من فهمیدم باد از کدام طرف می‌آید. فهمیدم خانم دلش چه می‌خواهد. گرچه خودش به من چیزی نگفت! آندره همهٔ اینها را از دقت و مطالعه دارم. گمان می‌کنم تو این را یک خصیصه بنامی و البته خصیصه‌ها بالطبع فرق می‌کنند؛ اما تربیت هم در آن نقش مهمی دارد آندره!

آندره جواب داد: «گمان می‌کنم اگر امروز صبح من به مطالعه و دقت تو کمک نکرده بودم، نمی‌توانستی بفهمی باد از کدام طرف می‌وزد؟!»

ـ آندره به بچه‌ای مثل تو خیلی امیدوار بودم. هیچ جای تردید نیست. من به تو حسن عقیده دارم و عیب نمی‌دانم که چیزی به من بیاموزی. آندره هیچ‌کس را نباید خوار شمرد. زرنگترین آدمها ممکن است گاهی اشتباه کنند. خوب برویم به خانه، گمان می‌کنم امروز خانم خوراک خوبی به ما بدهد.

۷

دلواپسیهای یک مادر

هرگز یک موجود انسانی به‌اندازهٔ آن‌لحظه‌ای که الیزا از کلبهٔ عمو تم دور می‌شد، خویشتن را بدبخت و بی‌کس نیافته بود.

رنجها و خطراتی که شوهرش را تهدید می‌کرد، خطر ازدست دادن فرزندش با احساس مبهم و دردناک تمام مخاطراتی که در پیش داشت، در فکر او به‌هم آمیخته بودند. می‌دانست اکنون که این خانه را ترک می‌گوید، یگانه خانه‌ای که در عمرش دیده و شناخته، اکنون که خانمش را ترک می‌گوید، خانمی که همیشه دوستش می‌داشته و احترامش می‌کرده، به‌استقبال خطرات فراوانی می‌رود. تمام اشیاء مأنوسی را که بدانها دلبستگی داشت، محلی که در آنجا بزرگ شده بود، درختهایی که در سایه‌شان بازی کرده بود، بیشه‌هایی‌که در شبهای دوران سعادتش

همراه شوهر جوانش در آنها گردش می‌کرد، همه را هم‌اکنون ترک می‌گفت. همه اشیایی که در پرتو سرد و درخشان ستاره‌ها به‌صدا درآمده بودند او را سرزنش می‌کردند و می‌پرسیدند آنها را ترک می‌گوید که به کجا برود؟

اما نیرومندتر از همهٔ اینها، عشق مادری که سبب شده بود او خطر وحشتناکی را برای فرزندش پیش‌بینی کند، وی را از بیم و هراس دیوانه کرده بود. کودک به‌اندازهٔ کافی بزرگ بود. برای اینکه بتواند درکنار مادرش راه برود و الیزا در هر مورد دیگر اکتفا می‌کرد که فقط دست بچه را بگیرد و هدایتش کند؛ اما اکنون فکر اینکه بار دیگر فرزندش را در آغوش بفشارد همهٔ وجود او را مرتعش می‌ساخت؛ پس گامهایش را سریعتر برمی‌داشت و کودک را بافشار تشنج‌آوری به‌سینه می‌فشرد.

زمین یخ‌بسته زیر پایش صدا می‌کرد و او از هرصدایی می‌لرزید. خش‌وخش یک برگ یا نوسان یک سایه، خون را به قلبش می‌ریخت و قدمهایش را سریعتر می‌ساخت. از نیرویی که در خودش یافته بود تعجب می‌کرد. کودک مانند پر به‌نظرش سبک می‌آمد، هر وحشت تازه بر این نیروی فوق‌طبیعت که وجود او را مسخر کرده بود به‌مقدار زیادی می‌افزود.

گاهی از میان لبهای پریده‌رنگش دعایی خارج می‌شد: «خدایا نجاتم بده! خدای من، به‌من رحم‌کن!»

ای مادرانی‌که این سطور را می‌خوانید، اگر هانری شما بود که می‌خواستند فردا بامداد از آغوشتان جدا کنند، اگر شما آن مرد، آن بازرگان خشن را دیده بودید، اگر شنیده بودید که سند فروش امضا وارد شده است، اگر فقط از نیمه‌شب تا بامداد برای نجات این فرزند فرصت داشتید. سرعت فرارتان چه‌اندازه بود؟

در این چندساعت چندهزار فرسخ راه می‌پیمودید؟ اگر این‌بار عزیز را روی سینه داشتید و سرکوچکش روی شانه‌هایتان به‌خواب رفته بود و دو بازوی کوچکش بااعتماد به دور گردنتان حلقه‌زده بود چه نیرویی می‌یافتید؟

کودک خواب بود. نخست ترس و وحشت و غرابت مسأله او را بیدار نگاه داشته بود؛ اما مادرش با قدرت تمام از سخن گفتن و دم‌زدن وی جلوگیری می‌کرد و به او توصیه می‌کرد که فقط آرام باشد تا بتواند نجاتش دهد. کافی است که به‌آرامی خودش را روی سینهٔ او بفشارد و اگر احساس کرد خوابش می‌آید به او اطلاع دهد.

ـمادر لازم است بیدار بمانم؟ بگو آیا لازم است؟

ـنه فرشتهٔ من اگر می‌خواهی بخواب.

ـاما مادر اگر من بخوابم تو مرا نمی‌گذاری بروی؟

ـای خدا تو را بگذارم! نه، بخواب!

گونه‌هایش رنگ‌پریده‌تر و پرتوهای سیاهش درخشانتر شد.

ـ تو اطمینان داری؟ خیلی اطمینان داری؟

مادر با صدایی که خودش را هم به‌وحشت انداخت ـ زیرا به‌نظرش متعلق به‌روانی جز روان او بود ـ گفت: «بله خیلی اطمینان دارم.»

کودک سرخسته‌اش را روی شانهٔ او گذاشت و به‌خواب رفت.

تماس این بازوان کوچک و گرم، این نفسی که به گردنش می‌خورد، به حرکات مادر یکنوع حدت و حرارت سوزان می‌بخشید. هر تکان بچهٔ خفته در تمام اعضای بدنش مانند یک جریان برق اثر می‌کرد.

روح او بر بدنش چنان تسلط رفیع و والایی یافته بود که گوشت و اعصاب را بی‌حس کرده بود و عضلات را مانند پولاد آبدیده ساخته بود و ضعف را به‌نیرو مبدل کرده بود.

منظرهٔ ده و بیشه و جنگل مانند اشباح از نظرش می‌گذشت. و راه می‌رفت و راه می‌رفت بدون اینکه توقف کند، بدون اینکه نفسی تازه کند. و هنگامی‌که نخستین پرتوهای روز تابید او در جادهٔ بزرگ در چند فرسخی خانه بود.

مکرر به‌همراه خانمش برای دیدن دوستان در آن حوالی به دهکدهٔ نزدیک «اوهیو» رفته بود و این جاده را بخوبی می‌شناخت؛ اما دورتر رفتن، و عبور از رودخانه برایش آغاز عوالم ناشناس بود. ازاین‌پس جز به خدا امیدی نداشت.

هنگامی‌که اسبها و درشکه‌ها شروع به‌عبور از جاده کردند به کمک شعور و حس پیش‌بینی سریعی که همیشه در موارد هیجانات روحی بر ما دست می‌دهد و شبیه به یکنوع الهام است فهمید که این راهپیمایی و سرگردانی و این قیافهٔ نگران توجه مظنون عابرین را جلب خواهد کرد. بنابراین کودک را به زمین گذاشت. سرولباسش را مرتب کرد موهایش را صاف کرد و گامهایش را طوری تنظیم کرد که لااقل ظاهر را حفظ کرده باشد. مقداری سیب و شیرینی هم برداشته بود؛ سیبها سبب شدند که کودک تندتر راه برود. مادر سیبها را چند قدم به جلو می‌غلتاند و کودک با همهٔ نیرویش به‌دنبال آنها می‌دوید. این حیله که مرتب تکرار می‌شد، چند فرسخ او را جلو راند.

بزودی کنار بیشهٔ خرمی رسیدند. یک جویبار صاف و شفاف زمزمه‌کنان از آن عبور می‌کرد. کودک گرسنه و تشنه شده بود و شروع به شکایت کرد. هر دو از پرچین گذشتند. پشت تخته‌سنگی که آنها را از نظر مخفی می‌کرد، نشستند. الیزا به بچه صبحانه داد. کودک گریه‌کنان تذکر داد که مادرش چیزی نمی‌خورد. و یک دستش را به دورگردن مادرش انداخت تا یک قطعه شیرینی در دهانش بگذارد.

ـ نه هانری، فرشتهٔ عزیز من، تا مامان تو را نجات ندهد، نمی‌تواند چیزی بخورد. باید برویم. بازهم، بازهم تا اینکه به رودخانه برسیم.

و باشتاب خود را به جاده رساند، آنگاه دوباره با قدمهای منظم و آرام به‌راهش ادامه داد.

از آن حدودی که می‌شناخت چندین فرسخ دور شده بود. اگر برحسب تصادف آشنایی را ببیند چه می‌شود؟ با خودش می‌گفت: با وجود خوبی و

مهربانی مشهور و آشکار خانوادهٔ شلبی هرگز کسی تصور فرار نمی‌کند و به‌علاوه رنگ پوستش آن‌قدر روشن بود که فقط یک چشم دقیق و کارشناس می‌توانست تشخیص دهد که او دورگه است. و بچه هم مانند او سفید بود و این خود شانس دیگری بود که مانع جلب توجه عابرین می‌شد.

طرفهای ظهر در یک ده زیبا توقف کرد تا هم استراحت کند و هم ناهاری سفارش دهد. با افزایش فاصله از خطر کاسته می‌شد، اعصابش آرام می‌گرفت و در عین حال احساس گرسنگی و خستگی می‌کرد.

زن مستأجر ده، که سالخورده و گرم و مهربان بود، از آشنایی با الیزا خوشحال به‌نظر می‌رسید و داستان او را بی‌چون‌وچرا قبول کرد. الیزا برای این زن حکایت کرد که «کمی پایینتر از این ده به خانهٔ یکی از دوستانش می‌رود تا یک هفته نزد او بماند.» و در دلش می‌گفت: کاش این داستان راست بود!

یک ساعت پیش از غروب آفتاب با بدن خسته، اما با روح دلیر به دهکدهٔ «ت» که در کناره‌های اوهیو بود رسید.

در این حوالی بهار نزدیک می‌شد. رودخانه که سطحش بالا آمده بود غرش‌کنان قطعات عظیم یخ را با امواج پرهیاهو و پرجنجال آب به‌همراه می‌برد. بخاطر شکل خاص ساحل، که در این بخش از کنتاکی شبیه دماغهٔ مرتفعی در میان آبهاست توده‌های عظیم یخ در آنجا متوقف شده بود. آنها چنان تودهٔ عظیمی ایجاد کرده بودند که ارتباط میان دو ساحل قطع شده بود، این منظرهٔ غم‌افزا را الیزا لحظه‌ای تماشا کرد و با خودش اندیشید: «لابد دیگر قایق کار نمی‌کند!» و به‌طرف یک مسافرخانه رفت تا دربارهٔ رودخانه اطلاعی بگیرد.

زن مهمانخانه‌چی که برای شام شب مشغول سرخ کردن و حاضر کردن طاس‌کباب بود، هنگامی‌که صدای آرام و شکوه‌آمیز الیزا را شنید درحالی‌که چنگال در دستش بود از کار دست کشید و پرسید: «چه‌کار داشتید؟»

-آیا برای عبور کردن از رودخانه قایق یا کشتی نیست؟

-نه. کشتیها نمی‌توانند عبور کنند.

و آن زن با توجه و دقت از او پرسید: «می‌خواستید به آن‌طرف بروید؟ آیا کسی ناخوش است؟ نگران به‌نظر می‌آیید؟»

-بچهٔ من درخطر است، از دیشب این موضوع را فهمیدم. و یک نفس راه آمده‌ام به‌امید اینکه این‌جا کمکی پیدا کنم.

زن که احساس کرد تمام عواطف مادری در وجودش بیدار شده است، گفت: «راستی که خیلی ناگوار است. من برای شما خیلی اوقاتم تلخ شد!»

و سرش را از پنجره بیرون برد و به‌سوی کلبهٔ کوچک سیاهی متوجه شد و صدا کرد: «سالومون!»

شخصی که دست و رویش کثیف بود و یک پیش‌بند چرمی بسته بود در آستانهٔ کلبه ظاهر شد.

-سالومون بگو ببینم این مرد امشب از آب رد می‌شود؟

-می‌گوید سعی می‌کند، اگر ممکن باشد عبور کند.

آن‌گاه زن مهمانخانه‌چی رو به‌طرف الیزا کرد و گفت: «امشب مردی با مقداری کالا می‌آید و می‌خواهد از رودخانه عبور کند. و اینجا شام خواهد خورد. بهترین راه این است که شما اینجا بنشینید و منتظر او شوید».

سپس زن یک شیرینی به کودک تعارف کرد و گفت: «چه بچهٔ قشنگی!»

اما کودک، که از خستگی راه فرسوده شده بود گریه می‌کرد.

الیزا گفت: «طفلک به راه‌رفتن عادت ندارد و من او را خیلی دواندم.»

زن در اتاق کوچکی را که در آن یک تختخواب راحت بود گشود و گفت: «بیاورید او در این اتاق.»

الیزا بچهٔ بیچاره را روی تختخواب گذاشت و دستهای کوچکش را آن‌قدر در

دستهای خودش نگه داشت تا کودک به‌خواب رفت.

فکر تعقیب‌کنندگان مانند یک آتش شعله‌ور تا مغز استخوانهایش را می‌سوزاند و به‌طرف امواج پرخروشی که میان او و آزادی جاری بودند، نگاههای اشک‌آلودی می‌انداخت.

***

اکنون این زن بدبخت و بینوا را رها کنیم و ببینیم آنها که تعقیبش می‌کنند به‌کجا رسیدند.

درست است که خانم شلبی وعده داده بود ناهار را فوری خواهند داد و گرچه درحضور خود هالی لااقل بوسیلهٔ نیم دوجین پیک چابک و زرنگ برای عمه‌کلوئه پیغام فرستاد که در حاضر کردن ناهار عجله کند، مع‌ذلک این شخصیت صاحب‌مقام به‌جای هرگونه پاسخی سرش را تکان می‌داد و زیرلب کلمات نامفهومی ادا می‌کرد و با کندی بی‌سابقه‌ای به کارش ادامه می‌داد.

تمام اهل خانه خودبه‌خود حدس زده بودند که خانم به‌هیچ وجه از این تأخیر ناراحت و مکدر به‌نظر نمی‌رسد. باورکردنی نیست که چه پیشامدهای جورواجوری جریان عادی کار را به‌تأخیر می‌انداختند.

یک شاگرد آشپز بی‌دست‌وپا ظرف سُسها را برگرداند و ناچار دوباره سس درست کردند. کلوئه در تهیهٔ دوبارهٔ این سُس حد اعلای دقت و توجه و نظم را به‌کار می‌برد و در مقابل همهٔ تذکراتی که برای تسریع کار به او می‌دادند می‌گفت: حاضر نیست بخاطر خوش‌آمد کسانی که می‌خواهند به تعقیب فراری بروند، سُسی بریده و خراب سر سفره بفرستد.

کودکی که آب می‌آورد زمین خورد و آبها ریخت و ناچار می‌بایست دوباره برای آب‌آوردن به سر منبع بروند. یکی دیگر روغن را برگرداند.

دم‌به‌دم پیشخدمتها پوزخندزنان به آشپزخانه خبر می‌آوردند که آقای هالی

خیلی ناراحت است، دیگر نمی‌تواند روی صندلی بنشیند و پایکوبان از پنجره به در و از در به‌طرف پنجره قدم می‌زند.

کلوئه با نفرت و تحقیر گفت: «چه بهتر که ناراحت است! اگر از این راه برنگردد و توبه نکند ناراحت‌تر از این هم خواهد شد، روزی خالقش او را احضار خواهد کرد، آن‌وقت چه خواهد دید؟»

«ژان کوچولو» گفت: «یقین است که به‌جهنم می‌رود.»

کلوئه با لحن تلخی گفت: «حقش است، خیلی دلها را شکسته.» و درحالی‌که چنگالش را به هوا کرده بود گفت: «به همه‌تان می‌گویم همان‌طورکه آقا ژرژ در کتاب آسمانی برایمان خواند، تمام ارواح در پای محراب فریاد می‌زنند. و از خدا می‌خواهند که انتقام بگیرد. و سرانجام روزی خداوند صدای آنها را خواهد شنید، بله! صدای آنها را خواهد شنید!»

کلوئه به‌اندازه‌ای در خانه مورد احترام بود که همه با دهان باز به سخنان او گوش می‌دادند. بالاخره ناهار حاضر شد و سر سفره رفت، و تمام برده‌ها فرصت پیدا کردند که به آشپزخانه بیایند و با کلوئه پرگویی کنند و به تذکرات او گوش بدهند.

ـ او تا قیامت کباب خواهد شد!

آندره گفت: «ها! راستی کباب می‌شود؟»

«ژان کوچولو» گفت: «دلم می‌خواست او را در آن‌حال ببینم.»

صدایی که همهٔ آنها را به‌لرزه انداخت گفت: «بچه‌ها!»

این صدای عمو تم بود که در آستانهٔ در به این صحبتها گوش می‌داد.

ـ بچه‌ها! من می‌ترسم شما معنی حرفهایتان را نفهمید «مکافات!» ... «مکافات!» چه کلمهٔ وحشتناکی است، تنها فکر کردن به آن انسان را به‌وحشت می‌اندازد. برای هیچ انسانی نخواهید که مکافات ببیند.

آندره گفت: «نه ما فقط برای کسانی که جان مردم را می‌گیرند این آرزو را

PersianPDF.com

داریم. در مورد آنها نمی‌توانیم خودداری کنیم، آنها به‌اندازه‌ای بدجنس هستند!»

کلوئه گفت: «آیا کودک شیرخوار را از زیر پستان مادرش نمی‌کشند؟ برای اینکه او را بفروشند؟ و این بچه‌های کوچک که گریه می‌کنند و به‌دامن ما می‌چسبند، آیا آنها را از آغوش ما بیرون نمی‌کشند برای اینکه به‌فروش برسانند؟» و زاری‌کنان چنین ادامه داد:

ـآیا شوهرها را از زنهایشان جدا نمی‌کنند؟ آیا با این عمل روح آنها را نمی‌کشند؟ و با تمام این‌احوال خودشان کمترین تأثری احساس نمی‌کنند! رحم نمی‌کنند! آیا بخاطر این‌اعمال هرگز از نوشیدن و سیگار کشیدن و عیاشی کردن دست بر می‌دارند؟ اگر شیطان آنها را نابود نکند پس فایدهٔ شیطان چیست؟

در این‌لحظه صورتش را با دامن پیش‌بندش پوشاند و زارزار گریه کرد؛ اما باز نوبت تم رسید:

ـکتاب مقدس می‌گوید که برای آنها که به شما ستم می‌کنند دعا کنید!

ـ برای آنها دعا کنم! این دیگر خیلی زور است، من نمی‌توانم!

ـ بله کلوئه این کار مافوق طبیعت است، اما رحمت خدا هم بالاتر از طبیعت است! و به‌علاوه فکرکن روح موجودات بدبختی که مرتکب چنین گناهی می‌شوند در چه‌حال است. کلوئه خدا را شکرکن که مانند آنها نیستی. من راضی هستم که ده‌هزار بار فروخته شوم ولی به‌اندازهٔ این مرد بیچاره حساب پس ندهم!

تم به سخن ادامه داد:

ـخیلی خوشحالم که امروز صبح آقا آن‌طور که نقشه داشت، از خانه بیرون نرفت. من از این کار بیشتر رنج می‌بردم تا از فروخته شدن. برای او خیلی طبیعی است؛ اما برای من که او را از کودکی بزرگ کرده‌ام خیلی سخت است. اکنون که او را دیدم کم‌کم به‌خواست خدا تسلیم شده‌ام. آقا اگر مرا نمی‌فروخت نمی‌توانست از مهلکه بجهد، خیلی خوب کرد، اما می‌ترسم با غیبت من کارها بدتر شود. نباید

انتظار داشت که آقا مثل من مدام این‌طرف و آن‌طرف بچرخد و همه‌جا را سرکشی کند. بچه‌ها حسن نیت دارند؛ اما خیلی سست هستند. من از همین می‌ترسم.

زنگ صدا کرد و تم را احضار کردند. شلبی با مهربانی گفت: «تم باید به تو اطلاع دهم که من وجه‌الضمانی بالغ بر ده‌هزار دلار به‌آقا سپرده‌ام که اگر تو در محل موعود حاضر نشوی باید آن‌را بپردازم. حالا ایشان دنبال سایر کارهایشان می‌روند. امروز مال خودت است. پسرم هرکجا میل داری برو.»

تم گفت: «متشکرم آقا.»

بازرگان گفت: «فراموش‌نکن، اگر نیرنگی بزنی من تمام این پول را از اربابت می‌گیرم. او اگر حرف مرا گوش می‌داد هرگز به شما سیاهها اعتماد نمی‌کرد. شما مانند مارماهی می‌لغزید و فرار می‌کنید.»

تم درحالی‌که مقابل شلبی ایستاده بود گفت: «آقا من هشت سال داشتم هنگامی‌که خانم پیرم شما را در آغوش من گذاشت و شما یکسال هم نداشتید، او به‌من گفت: تم این بچه ارباب تو خواهد بود. از او خوب مراقبت‌کن و اکنون او به من گفت: تم این بچه ارباب تو خواهد بود. از او خوب مراقبت‌کن و اکنون آقا از شما می‌پرسم، آیا هرگز در انجام وظیفه کوتاهی کردم؟ آیا هرگز نسبت به شما بی‌وفایی کرده‌ام؟»

آقای شلبی دچار یک زجر روحی شد و در چشمهایش اشک افتاد.

-پسر شجاع من، خدا می‌داند که تو هرچه می‌گویی حقیقت است. و اگر می‌توانستم تو را نمی‌فروختم. حتی به‌یک دنیا.

خانم شلبی بنوبهٔ خود گفت: «همان‌طور که در مسیحی‌بودن من تردید نیست، در صحت این گفته هم تردید نیست. ما بمحض آنکه توانایی پیدا کردیم تو را دوباره خواهیم خرید. آقای هالی یادتان باشد تم را به چه‌کسی می‌فروشید و به‌من اطلاع دهید.»

هالی گفت: «از این بابت خاطرجمع باشید. اگر بخواهید می‌توانم تا یکسال دیگر تم را به اینجا برگردانم.»

ـدوباره او را به‌بهای خوب از شما خواهم خرید.

بازرگان گفت: «چه بهتر! من می‌خرم و می‌فروشم بشرط آنکه معاملهٔ خوبی باشد، منظور من فقط همین است لابد می‌فهمید...»

آقا و خانم شلبی از این لحن وقیح و گستاخ احساس توهین و حقارت کردند؛ اما درهمین‌حال هردو متوجه بودند که لازم است بر احساساتشان مسلط باشند. هرچه این مرد خودش را سخت‌تر و خسیستر نشان می‌داد، خانم شلبی بیشتر برای دستگیری الیزا نگران می‌شد. بنابراین کوشش می‌کرد که از تمام مکر و حیله‌های زنانه برای معطل کردن او استفاده کند. روی خوش، تبسم، گفت‌وگوهای تقریباً صمیمی و خصوصی. و به همهٔ این کارها متوسل شد تا مگر گذشت زمان برای این مرد نامحسوس شود.

ساعت دو بعد از ظهر ساموئل و آندره اسبها را تازه نفس و سردماغ همراه آوردند، بدون اینکه در حیوانها از ماجرای گریز و فرار صبح اثری باشد. بحثهای هنگام ناهار برای ساموئل منبع الهاماتی بودند که به او غیرت و حدت تازه‌ای بخشیدند. چون دید اهالی نزدیک رسیده است، آندره را مخاطب قرار داد و با اشاره به وظیفه‌ای که در پیش داشتند او را مطمئن کرد که همه‌چیز حاضر و آماده است و در موقعیت جای تردید نیست. هالی هنگامی‌که می‌خواست سوار اسب شود با لحن متفکری گفت: «لابد ارباب شما سگ دارد؟»

ساموئل جواب داد: «سگ! یک گله سگ داریم، این یکی از آنهاست. «برونو» از آن سگهای پارس‌کن عالی است و هر سیاهی هم برای خودش یک جور سگ دارد.»

ـاه، تف!

و هالی چند فحش کثیف نثار همهٔ سگها کرد و زیرلب گفت: «پس او سگ برای سیاهان ندارد؟»

ساموئل بخوبی فهمید که بازرگان چه‌منظوری دارد، با این‌وصف قیافه‌ای سخت احمقانه گرفت و گفت: «سگهای ما شامهٔ خیلی تیزی دارند. گمان می‌کنم شما مقصودتان همین سگها متنهی تمرین ندارند! سگهای خیلی قشنگ هستند. میل دارید ولشان کنیم.»

و درحال سوت زدن سگ بزرگی را صدا کرد و سگ شادی‌کنان آمد و دوروبر او به‌جست‌وخیز پرداخت.

بازرگان فریاد زد: «برو گمشو! زودباش راه بیفتیم!»

ساموئل هنگامی‌که می‌خواست سوار اسب شود، باکمال مهارت فرصتی پیدا کرد و آندره را غلغلک داد و آندره بی‌اختیار قهقهه زد و هالی با غیظ و غضب فراوان او را با شلاق تهدید کرد.

ساموئل با لحن سخت و محکم و جدی گفت: «آندره ما به‌دنبال کار مهمی می‌رویم. مواظب باش بازیگوشی نکنی این وضع خدمت کردن به آقا نیست.»

هنگامی‌که از آخرین مرزهای املاک شلبی خارج شدند هالی گفت: «من مصمم هستم راست به‌طرف رودخانه بروم. راهی را که تمام این فراریها می‌روند بلد هستم. آنها می‌کوشند که از رودخانه بگذرند.»

ساموئل گفت: «البته این فکر درستی است و آقای هالی صحیح می‌گویند، اما برای رفتن به رودخانه دو راه هست: یکی راه خاکی، دیگری راه سنگی. از کدام‌یک می‌خواهید بروید.»

آندره که از شنیدن این اطلاعات فنی مربوط به راهها متعجب شده بود از روی سادگی نگاهی به ساموئل انداخت: اما فوری گفته‌های رفیقش را پشت‌سرهم تأیید و تأکید کرد.

ساموئل گفت: «من خیال می‌کنم الیزا راه کهنه را انتخاب کند! چون این راه خلوت‌تر است.»

هالی با وجود اینکه بالطبع موجودی موذی و شکاک و بدبین بود با این حال در این مورد تسلیم نظر ساموئل شد و درحالی‌که متفکر بود، یک لحظه توقف کرد و گفت: «بشرط اینکه شماها دوتا دروغگوی ملعون نباشید.»

آندره از لحن مردد و متفکری که هالی برای ادای این جمله به‌کار برد، بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و چنان روی اسب خم شده بود که نزدیک بود سرنگون شود. ساموئل بعکس قیافهٔ خیلی‌جدی و غمگینی به خودش گرفته بود.

ـآقا! اگر از من می‌پرسید هر راهی را که میل دارید انتخاب کنید! اگر می‌خواهید از طرف راست برویم برای ما تفاوتی ندارد. من هم وقتی فکر می‌کنم می‌بینم همان راه راست بهتر است، یقیناً این‌طور است.

هالی بدون توجه به تذکرات ساموئل به صدای بلند با خودش گفت: «یقین از راه خلوت رفته است.»

ساموئل جواب داد:

ـهیچ معلوم نیست، زنها بقدری عجیبند که هیچ‌کار را آن‌طور که آدم خیال می‌کند انجام نمی‌دهند، تقریباً همه کارشان برعکس است، زنها بالطبع مخالفت کردن را دوست دارند. اگر شما فکر می‌کنید که از این‌راه رفته است به‌یقین باید از راه دیگر رفت تا او را یافت.

آندره گفت: «عقیدهٔ من این‌است که الیزا از راه کهنه رفته است. پس فکر می‌کنم که ما باید در جادهٔ نو به‌دنبالش برویم.»

این اظهارنظرهای عمیق راجع به‌خوی زنان هالی را به انتخاب جادهٔ نو مصمم نکرد و با لحن قاطع اطلاع داد که از راه کهنه خواهد رفت و از ساموئل پرسید که آیا تا آنجا خیلی راه است؟

ساموئل درحالی‌که به آندره چشمک می‌زد گفت: «همین حالا، همین حالا می‌رسیم.»

و باقیافهٔ جدی افزود:

ـمن هرچه مطالعه می‌کنم می‌بینم نباید از آن‌راه برویم. من هرگز از آنجا عبور نکرده‌ام، اما می‌دانم که این جاده به‌طور یأس‌آوری خلوت و پرت است. ممکن است ما راه را گم کنیم دراین‌صورت کجا برویم و از کی بپرسیم؟ خدا می‌داند.

ـاهمیت ندارد من می‌خواهم از همین‌راه بروم.

اما ساموئل ادامه داد:

ـمن فکر دیگری می‌کنم. آن‌طور که یادم می‌آید این راه پر از چپر و پرچین است و عبور از آن سخت است. آندره آیا این‌طور نیست؟

آندره حتم نداشت. او این راه را ندیده بود. و نمی‌خواست خودش را به‌خطر بیندازد.

هالی که عادت داشت دروغها را سبک‌وسنگین کند، این‌بار به این نتیجه رسید که همان‌راه قدیم را باید انتخاب کند و ساموئل به‌اشتباه این‌راه را پیشنهاد کرد و هم‌اکنون نیز همهٔ کوششهای او متوجه منصرف کردن وی از انتخاب این راه است و بقیهٔ مطالب دروغهایی هستند که بمنظور نجات الیزا به‌قالب زده می‌شود.

بنابراین همین‌که ساموئل راه را نشان داد هالی به سمت آن شتافت و هردو سیاه نیز به‌دنبالش حرکت کردند.

آن‌راه درحقیقت کهنه بود و از قدیم به رودخانه منتهی می‌شد؛ اما سالها بود که این راه متروک شده بود، زیرا برای رسیدن به رودخانه جادهٔ جدیدی ساخته بودند، تقریباً تا یک ساعت راه صاف بود. از آن‌پس همه‌جا با مزرعه‌ها و پرچینها بریده می‌شد. ساموئل این موضوع را بخوبی می‌دانست، اما از آنجا که چندسال بود دیگر از این‌راه رفت‌وآمد نمی‌شد آندره براستی آن‌را نمی‌شناخت، و با یک

قیافهٔ مطیع و مؤدب به‌دنبال آنها یورتمه می‌رفت فقط گاه‌گاه غرغر می‌کرد و فریاد می‌زد که این راه برای پای «جری» خیلی ناصاف و ناهموار است.

هالی گفت: «باخبر باشید که من شماها را خوب می‌شناسم. رذل! همهٔ این حقه‌بازیهای تو سبب نخواهد شد که من از این راه برگردم.»

ـآندره خفه‌شو!

ساموئل خیلی با فروتنی گفت: «آقا هرطور صلاح بداند می‌کند.»

و همزمان با ادای این جمله چشمک معنی‌داری به آندره زد که باز نزدیک بود صدای خندهٔ او بلند شود. ساموئل خیلی به جنب‌وجوش افتاده بود. دربارهٔ دقت دید خودش لاف می‌زد و گاه‌گاه فریاد می‌کشید:

ـآه! آن‌بالا یک کلاه زنانه می‌بینم!

یا آندره را صدا می‌کرد و می‌گفت: «آنجا، در آن‌گودال، تو لیزا را نمی‌بینی؟»

و برای برآوردن این نعره‌ها و فریادها زمانی را انتخاب می‌کرد که به‌یک قسمت سخت و سنگلاخ جاده می‌رسیدند، به طوری که در آنجا ممکن نبود بتوان تند کرد و به این ترتیب هالی را در یک هیجان دائمی نگه می‌داشت.

پس از یک ساعت راه‌پیمایی سه مسافر با شتاب وارد حیاطی شدند که وابسته به ده بود. هیچ‌کس در آن‌حیاط نبود. همه به مزرعه رفته بودند؛ اما چون در این محل، ده بکلی جاده را مسدود کرده بود، آشکار بود که از این‌نقطه کسی نمی‌توانست بیشتر پیشروی کند.

ساموئل با قیافهٔ آدم بی‌گناه ستم کشیده‌ای گفت: «آه، آقا به شما چه می‌گفتم؟ چگونه ممکن است یک بیگانه مرز و بومی را بهتر از کسی بشناسد که در آنجا به دنیا آمده و بزرگ شده است؟»

هالی گفت: «پست، جانی. تو خوب می‌دانستی!»

ـآخر من که به‌شما می‌گفتم و شما باور نمی‌کردید من به‌آقا می‌گفتم که همهٔ راه

بسته و مسدود است و من فکر نمی‌کنم بتوانیم از آن بگذریم. آندره هم می‌شنید.

این ادعا بی‌چون‌وچرا درست بود و جای مخالفتی نداشت و بازرگان بخت‌برگشته ناچار شد بکلی قضیه را به‌روی خودش نیاورد. خشمش را مخفی کرد و هرسه عقب‌گرد کردند و به‌طرف جادهٔ بزرگ راه افتادند. از همه‌این تأخیرها، برای الیزای بیچاره مهلتی به‌وجود می‌آمد.

در حدود سه‌ربع ساعت بود که پسرش در اتاق مسافرخانه خوابیده بود که هالی و دو غلام به آنجا رسیدند.

الیزا دم پنجره بود و به‌طرف دیگر نگاه می‌کرد. نگاه نافذ ساموئل بزودی او را کشف کرد. هالی و آندره چندقدمی عقبتر بودند. لحظهٔ حساسی بود. ساموئل سرش را طوری چرخاند که باد کلاهش را برد و آن‌گاه بطرز خاصی فریاد وحشت‌انگیزی کشید. از این فریاد ناگهان الیزا از جا جست و خودش را بتندی عقب کشید. هرسه مسافر مقابل در ورودی مهمانخانه نزدیک همین پنجره توقف کردند.

اتاق الیزا یک در جنبی رو به رودخانه داشت. او بچه را برداشت و به‌یک جست چند پله را پایین آمد. هنگامی‌که الیزا در پشت ساحل ناپدید می‌شد بازرگان او را دید. خودش را از اسب پایین انداخت و با فریادهای بلند آندره و ساموئل را صدا کرد. مانند سگ شکاری به‌دنبال گوزن، او به‌دنبال الیزا شتابان دوید. آن‌گاه الیزا با آن نیروی عصبی که خدا فقط به ناامیدان می‌بخشد، درحالی‌که فریادی وحشی می‌کشید با یک خیز پروازمانند از کنار ساحل و از ماورای سیل خروشان خودش را روی یک قطعهٔ بزرگ یخ انداخت. پرش او پرش یأس و ناامیدی بود، زیرا دیوانه هم به‌چنین کاری دست نمی‌زد.

هالی و ساموئل و آندره فریادی کشیدند و دستهایشان را به‌سوی آسمان بلند کردند.

یک قطعه یخ عظیم ترکید و زیرپایش خرد شد؛ اما او حتی یک لحظه هم آنجا توقف نکرد و درحالی‌که همچنان فریادهای وحشی می‌کشید و هرچه خطر بیشتر می‌شد نیرویش افزایش می‌یافت از این یخ به آن یخ می‌پرید، می‌لغزید، خودش را اینجا و آنجا بند می‌کرد، می‌افتاد؛ اما باز برمی‌خاست! کفشهایش گم شد، جورابهایش از پایش کنده شدند. از پاهایش خون می‌آمد.

هیچ نمی‌دید، هیچ احساس نمی‌کرد تا اینکه بالاخره به‌طور مبهم مانند کسی که خواب ببیند خودش را آن‌سوی ساحل یافت. مردی دستش را به‌سوی او دراز کرد تا کمکش کند و گفت: «شما هر که باشید، دختر شجاعی هستید.»

الیزا قیافه و صدای آن مرد را شناخت. نزدیکی خانهٔ سابق او اجاره‌دار یک ده بود.

ـآه! آقای سیمر مرا نجات دهید! مرا نجات دهید! مرا پنهان کنید!

ـچیست؟ چه‌خبر است؟ آیا شما دیگر متعلق به آقای شلبی نیستید!

ـبچهٔ من، همین‌بچه را فروخته است.

و درحالی‌که ساحل کنتاکی را نشان می‌داد گفت: «آن مرد صاحب اوست! اوه! آقای سیمر شما هم یک بچهٔ کوچک دارید!»

ـ بله! من یک بچه دارم.

آن‌گاه با کراهت؛ اما با مهربانی او را کمک کرد تا از ساحل بگذرد و دوباره تکرار کرد:

ـشما زن شجاعی هستید... و من شجاعت را دوست دارم. هرکجا که آن‌را بیابم!

هنگامی‌که به بالای بند رسیدند، آن مرد ایستاد و گفت: «خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم کاری برای شما بکنم، اما جایی ندارم که شما را پنهان کنم.»

و خانهٔ سفید بزرگی را که در بزرگترین کوچهٔ ده جدا افتاده بود به او نشان داد

و گفت: «بروید به آنجا، آنجا مردمان خوبی هستند هیچ خطری نیست. به‌شما کمک خواهند کرد. آنها به این چیزها عادت دارند.»

الیزا باشتاب گفت: «خدا خیرتان بدهد!»

ـاینکه کاری نیست، آنچه من کردم قابلی ندارد.

ـالبته آقا به کسی نخواهید گفت؟

ـزن، فکر می‌کنی من کیستم؟ خوب، باشد تو زن پردلی هستی و لیاقت آزادی را داری و اگر کار به‌دست من بود تو آن‌را به‌دست می‌آوردی.

الیزا بچه را محکم بغل گرفت و با قدمهای تند به‌راه افتاد. مستأجر ده ایستاد و او را نگاه کرد.

ـشاید شلبی فکر کند که در عالم همسایگی این کار خوبی نبود، اما چه‌کنم؟ اگر او هم یکبار یکی از زنان مرا در شرایط مشابهی دید همین معامله را بکند خیلی ممنون می‌شوم. من نمی‌توانستم این موجود بدبخت را که سگها به‌دنبالش هستند، و باید برود و بجنگد و خودش را نجات دهد ندیده بگیرم. به‌علاوه من مأمور نیستم که برده‌های دیگران را تعقیب و دستگیر کنم.

چنین بود افکار این مرد بدبخت، ساکن استان کنتاکی، زیرا او از قوانین اساسی بیخبر بود و در این بیخبری از یک قانون انسانی پیروی می‌کرد. و اگر دربارهٔ قوانین روشنتر بود چنین‌کاری نمی‌کرد.

هالی از دیدار این منظره، مانند آدمهای صاعقه‌زده شد. هنگامی‌که الیزا ناپدید گشت به‌سوی دو سیاه نگاه مکدر و عمیقی انداخت.

ساموئل گفت: «عجب کاری کرد!»

هالی جواب داد:

ـاین زن هفت شیطان در جلدش دارد! مانند گربهٔ وحشی می‌جهد.

ساموئل گفت: «خدایا! امیدوارم از اینکه نتوانستیم او را تعقیب کنیم آقا ما را

ببخشند. ما در خودمان یارای رفتن از این‌راه را ندیدیم!»

و ساموئل خندهٔ بلندی سرداد. بازرگان با خشم فریاد زد: «تو می‌خندی!»

ـآقا خدا خیرتان بدهد! نمی‌توانم خودداری کنم.

و به این بهانه باردیگر خندید و شادی فراوانی را که در دلش احساس می‌کرد بیرون داد.

ـخیلی تماشایی بود. می‌جهید، می‌پرید از روی یخها رد می‌شد! چه فریادهایی می‌کشید! خدایا چطور رفت!

و ساموئل و آندره آن‌قدر خندیدند که اشک روی گونه‌هایشان جاری شد.

بازرگان فریاد زد: «من‌هم طور دیگری شما را می‌خندانم.»

و شلاق را بالای سر آنها به‌حرکت درآورد.

آنها گردنشان را خم کردند، بالای ساحل پریدند! هورا کشیدند و پیش از او سوار اسب شدند.

ساموئل خیلی جدی گفت: «خداحافظ آقا. می‌ترسم خانم برای جری نگران شود. آقای هالی لابد خودشان راضی نیستند ما را بیشتر معطل کنند. خانم خوشش نخواهد آمد که اسبها را شب بیرون نگهداریم.»

و پس از اینکه مشت تمسخرآمیزی به پهلوی آندره زد، باسرعت تمام به‌راه افتاد، و آندره هم از دنبالش حرکت کرد. و کم‌کم صدای خندهٔ بلند آنها در فضا خاموش شد.

۸

صیادان انسانها

در پرتو آخرین روشناییهای روز، الیزا به‌طور معجزه‌آسایی از رودخانه عبور کرد. بخارهای خاکستری‌رنگ شب که از سطح آب برمی‌خاستند، بزودی او را از انظار مخفی داشتند. جریان آب تشدید می‌یافت و توده‌های یخ مواج میان او و زجردهندگانش سد غیرقابل عبوری ایجاد کرده بودند. هالی که سخت مأیوس و ناامید شده بود به مسافرخانه بازگشت تا دربارهٔ تصمیمی که لازم بود اتخاذ کند سرفرصت بیندیشد. زن مهمانخانه‌چی برای پذیرایی از او در سالن کوچکی را که با فرش پاره مفروش بود باز کرد، لکه‌های چربی روی رومیزی اتاق می‌درخشیدند. همهٔ اثاثه محقر یا ناقص و معیوب بودند. تکیه‌گاه برخی از صندلیهای چوبی شکسته بود. سربخاری را مجسمه‌های گچی به رنگهای تند و زننده زینت داده

بودند. یک نیمکت خیلی دراز چوبی جلو بخاری قرار داشت و روی همین نیمک... بود که هالی نشست تا دربارهٔ بی‌ثباتی و ناپایداری امیدها و سعادتهای بشر فکر کند. او از خودش می‌پرسید:

ـ این بچهٔ کوچولو را می‌خواستم چه کنم که مرا به این مخمصه گرفتار کند؟ چه احمق هستم!

و برای اینکه اندکی آرامش یابد، یک طومار فحش و لعنت نثار خودش کرد و ما هم بخوبی می‌دانیم که او شایستهٔ همهٔ این لعنها و نفرینها بود. منتهی خواهش می‌کنم که اجازه بدهید کلمات رکیک او را دیگر در اینجا تکرار نکنیم.

صدای کلفت و ناموزون مردی که مقابل در مسافرخانه ایستاده بود هالی را از دنیای رؤیاهایش بیرون کشید و فریاد زد: «ای زمین و ای آسمان! آیا این دیگر یکی از بازیهای تقدیر نیست! بله... حقیقتاً! خودش است... «تم لوکر» است.»

هالی با کمال عجله پایین آمد.

کنار پیشخوان، در گوشه‌ای از سالن، مردی ایستاده بود. رنگش مفرغی، اندامش ورزیده، قدبلند و بالنسبه چاق بود. یک پوستین را وارو پوشیده بود و این طرز لباس پوشیدن که با وضع و حالت قیافه‌اش هماهنگی کامل داشت او را یک موجود وحشی و درنده جلوه می‌داد. پیشانی، چهره و تمام خطوط صورت و تمام برجستگیهای آن نشانهٔ خشونت حیوانی و خشم و غضب وحشیانه‌ای بود که به عمیقترین وجه تحریک شده‌بود.

خوانندگان ما می‌توانند «بولدوگی[1]» را مجسم کنند که مبدل به آدم شده و کت و کلاه پوشیده است. و به‌این‌ترتیب تصور درستی از «تم لوکر» خواهند داشت.

---

۱. بولدوگ نژادی از سگ که قدی کوتاه، سری بزرگ و پوزهٔ خیلی پهن دارد. ـم.

همسفری داشت، که از نظر ساختمان در خیلی از موارد با او تضاد زننده‌ای داشت، کوتاه‌قد و باریک بود و در حرکاتش نرمش ملایم یک گربه دیده می‌شد. مانند این بود که چشمهایش سیاه و نافذش همیشه درکمین موش است. با وجود اینکه همهٔ خطوط صورتش دارای برجستگی بسیار بود، با این حال در مجموع توجه و علاقهٔ انسان را جلب می‌کرد.

موهای سیاه و صاف و کم‌پشتش تا پایین پیشانی‌اش ریخته بودند. در تمام حرکاتش یکنوع موشکافی و تندذهنی محیل دیده می‌شد. مرد اول گیلاسی را که پر بود نوشید آن یکی سرپنجه‌هایش بلند شده بود و به هر طرف سر می‌کشید و همهٔ بطریها را بو می‌کرد و عاقبت با صدای نازک و لرزان و با خیلی ملاحظه کاری و احتیاط یک گیلاس عرق نعناع خواست. هالی درحالی‌که به‌سوی آنها می‌رفت گفت: «عجب! من حساب نمی‌کردم به چنین سعادتی برسم. حال «لوکر» چطور است؟»

دستش را به‌سوی آن مرد چاق دراز کرد.

ـ بر شیطان لعنت! شما اینجا چه‌کار می‌کنید؟

این بود پاسخ مؤدب «لوکر» به اظهار خرسندی هالی.

کوتولهٔ لاغری که «مارکس» نامیده می‌شد، سرش را به‌سوی آشنای جدید چرخاند و نگاه دقیق و صائبش را مانند نگاه گربه‌ای که حرکات برگ خشکی را دنبال می‌کند، به‌روی او دوخت.

هالی دنبالهٔ سخنش را ادامه داد: «تم می‌گویم ملاقات تو در این لحظه خوشترین تصادفی بود که می‌توانست برای من روی دهد. من در یک بن‌بست شیطانی قرار گرفته‌ام و تو می‌توانی کمک کنی تا از آنجا بیرون بیایم.»

ـ آه! آه! خیلی خوب. یقین است، تو هنگامی از دیدار کسی خوشحال می‌شوی که به او احتیاج داشته باشی. باز چه‌خبر است؟

هالی درحالی‌که با بی‌اعتمادی به «مارکس» نگاه می‌کرد گفت: «رفیق، همراه توست، شاید شریکت باشد؟»

ـ بله، او مارکس است که با هم تا «ناتشز» رفته بودیم.

مارکس درحالی‌که دست دراز و سیاه و لاغرش را که مانند پای کلاغ بود به طرف هالی دراز می‌کرد گفت: «از آشنا شدن با شما خوشحالم. گمان می‌کنم آقای هالی باشند؟»

هالی گفت: «بله، خودش است و آقایان حالا که سعادت ملاقات هم را یافته‌ایم، می‌توانیم یک کمی از کار و بارها صحبت کنیم.»

ـ آنجا، در آن اتاق...

و به مردی که پشت پیشخوان بود گفت: «نگاه‌کن پیرمرد، آب‌گرم، قند، سیگار بیاور. ما می‌رویم وراجی کنیم.»

مشعلها را روشن کردند، آتش بخاری را اندازه کردند و رفقای باشرف ما دور میزی که همهٔ لوازم سفارش شده روی آن چیده شده‌بود، جمع شدند.

هالی شرح داستان مهیج بدبختی‌اش را شروع کرد. لوکر با دهان بسته با نگاه گرفته و مغموم و با عمیقترین توجه به سخنان او گوش می‌داد.

مارکس هم داستان را با توجه زیادی دنبال می‌کرد، و به‌نظر می‌رسید که پایان آن خیلی برایش خنده‌آور و جالب بود.

گرچه به‌ظاهر خاموش بود؛ اما به شانه‌ها و پهلوهایش حرکات معنی‌داری می‌داد. لبهای نازکش را به‌هم می‌فشرد و این نشانهٔ شادمانی و خوشی درونی او بود.

ـ به‌این‌ترتیب حسابی سرتان کلاه رفته است؟ به! به! خیلی مضحک است... به! به! به!

هالی بالحن ترحم‌انگیزی ادامه داد: «این بچه‌های لعنتی در تجارت خیلی

اسباب دردسر می‌شوند.»

مارکس گفت: «اگر می‌توانستیم نژادی‌گیر بیاوریم که زنانش غم فرزندانشان را نداشته باشند، برای تمدن امروزی بزرگترین ترقی بود.»

و مارکس این شوخی را با خنده‌ای آرام و تقریباً جدی بدرقه کرد.

هالی گفت: «راستی! من هرگز از این موضوع چیزی سردرنیاوردم. این بچه‌ها که برای مادرهایشان اسباب زحمت و گرفتاری هستند. آدم گمان می‌کند که آنها شاد می‌شوند از اینکه از شر بچه‌هایشان راحت شوند؛ اما نخیر! هرچه بیشتر دردسر می‌دهند، هرچه بیشتر بی‌مصرف هستند مادرها بیشتر به آنها می‌چسبند!»

مارکس گفت: «آی آقای هالی آن آب‌گرم را بدهید به من . . . » و به‌دنبال این جمله به حرفش ادامه داد: «بله آقا، به این موضوعی که شما مطرح کرده‌اید، من و همهٔ بازرگانان مکرر فکر کرده‌ایم. آن وقتها، هنگامی‌که وارد معاملات بودم یک زن محکم و سالم و خیلی زرنگ خریدم. او بچه‌ای کوچک و لاغر و رنجور و قوزی و بدبخت داشت. من این بچه را مجانی به یک نفر دادم او هم به‌خیال اینکه بتواند از آن استفاده‌ای کند قبولش کرد. شما نمی‌توانید تصور کنید آن زن چگونه با این عمل روبه‌رو شد! آخ! اگر می‌دیدیش . . . راستی خیال می‌کنم برای اینکه بچه بیمار بود و مادرش را آزار می‌داد آن همه مورد علاقه و محبت او بود! زن تلاش می‌کرد، فریاد می‌زد، گریه می‌کرد، همه‌جا را جست‌وجو می‌کرد چنانکه گویی همهٔ دوستانش را از دست داده است. راستی عجیب است. هرگز نمی‌شود این زنها را شناخت!»

هالی گفت: «چنین اتفاقی برای من هم افتاد. تابستان سال گذشته در پایین «سرخ رود» زنی را با بچهٔ نسبتاً قشنگی خریدم. چشمهای این بچه مانند چشمهای شما می‌درخشید؛ اما هنگامی‌که از نزدیک به او نگاه کردم دیدم چشمش آب‌مروارید دارد. آب‌مروارید! آقا! خوب، می‌بینید که به هیچ وجه به‌درد نمی‌خورد.

من چیزی نگفتم و او را با یک چلیک «ویسکی» معاوضه کردم. و هنگامی‌که قرار شد بچه را از مادرش بگیرند، مادر ناگهان تبدیل به ماده ببری شد! لنگر کشتی را هنوز باز نکرده بودند و برده‌ها را هم هنوز به زنجیر نبسته بودند که مانند گربه‌ای به‌روی یک عدل پنبه پرید، کاردی برداشت و قسم می‌خورم که در یک دقیقه همه را وادار به فرار کرد؛ اما چون دید این مقاومت بیهوده است، از آنجا پایین آمد و به‌سوی آب رفت و درحالی‌که بچه را در بغل داشت خودش را به آب انداخت. همان‌جا غرق شد و دیگر بالا نیامد.»

تم لوکر که این داستانها را گوش می‌داد، بدون اینکه حس تحقیرش را نسبت به گویندگان آنها پنهان دارد گفت: «نه شما و نه او، هیچ‌کدام در کارتان وارد نیستید. تا کنون هرگز زنهای سیاه با من از این حقه‌بازیها نکرده‌اند.»

مارکس با عجله و کنجکاوی فراوان پرسید: «راستی! پس شما چکار می‌کنید؟»

- چکار می‌کنم؟ هنگامی‌که زنی را می‌خرم و این زن طفلی دارد که باید او را هم به‌فروش برسانم نزد این زن می‌روم، مشتم را گره می‌کنم و زیر بینی‌اش قرار می‌دهم و می‌گویم: این را ببین! اگر یک کلمه حرف بزنی با همین مشت دماغت را له می‌کنم! یک کلمه نمی‌خواهم بشنوم، حتی شروع یک کلمه را! و باز به او می‌گویم: فرزند تو متعلق به من است، نه متعلق به‌تو... تو دیگر با او کاری نداری... من شاید او را بفروشم. سعی‌کن به من حقه نزنی وگرنه کاری می‌کنم که به مرگت راضی شوی! ...

آقایان من با آنها این‌گونه روبه‌رو می‌شوم و آنها خودشان می‌فهمند که با من نمی‌شود شوخی کرد! من آنها را مانند ماهی خاموش می‌سازم و اگر یکی از آنها به خودش اجازهٔ داد و فریاد کردن بدهد، آن‌وقت...

تم لوکر مشت سنگینش را روی میز کوفت. این حرکت تفسیر خیلی فصیح و روشنی بود برای جمله‌ای که به‌ظاهر ناقص ماند.

مارکس درحالی‌که با آرنج به هالی فشار می‌داد و پوزخندش را شروع کرده‌بود گفت: «این است آنچه ما فصاحت می‌نامیم! تم! شما چقدر مبتکر هستید. آره، آره، آره شما به این مو وزوزیها خوب تکلیفشان را می‌فهمانید... سیاهها همیشه مقصود شما را خیلی خوب می‌فهمند. تم شما اگر شیطان نباشید لابد برادر دوقلوی او هستید.»

تم این تعارفها را با فروتنی شایسته‌ای پذیرفت.

هالی گفت: ای بابا! تم. ای بابا! حقیقتاً شما خیلی سنگدل هستید، من همیشه این نکته را به شما تذکر داده‌ام. می‌دانید تم، در «ناتشز» هم ما عادت داشتیم که همیشه در این‌باره صحبت کنیم و من به شما ثابت می‌کردم که اگر با برده‌ها به ملایمت رفتار کنیم، نه‌تنها در این دنیا همیشه موفق می‌شویم، بلکه روز قیامت، هنگامی‌که جز خداوند چیز دیگری در جهان باقی نیست شانس این را به‌دست می‌آوریم که ما هم به آن بالا برسیم.»

تم گفت: «اوف! با این حرفها حال مرا به‌هم می‌زنید. معدهٔ من کمی خسته است.»

هالی روی صندلی جابه‌جا شد و با حرکات گویا و فصیح ادامه داد: «من گفته‌ام، خواهم گفت و می‌گویم که اول و ابتدا مقصود من تجارت است، به طوری که هرچه بیشتر بتوانم پول دربیاورم؛ اما تجارت همه‌چیز نیست برای اینکه ما گذشته از بدن روح هم داریم. برای من اهمیت ندارد که شما چنین اعتقادی دارید یا نه. من باید معامله‌هایم را زود انجام دهم زیرا به مذهب اعتقاد دارم و همین‌که احساس کردم بقدر کافی اندوخته‌ای دارم آن‌وقت به روحم خواهم پرداخت، چه‌سودی دارد که انسان بیش از آنچه لازم است بیرحم و ستمکار باشد! و به‌علاوه چنین روش به‌نظر من دور از احتیاط است.»

تم با تحقیر گفت: «به روحت بپردازی! مگر تو روحی هم داری! از این بابت

غصه نخوری! تو زیاده از اندازه احتیاط کاری و مثل اینکه احساسات هم بیشتر از اندازه داری. اما همهٔ اینها حیله و تزویر و ریاکاری است. تو می‌خواهی سر شیطان را کلاه بگذاری و خودت را از جهنم نجات بدهی. خیلی واضح است و اینکه بعد از متمول‌شدن می‌خواهی مؤمن و مقدس شوی در حقیقت پیمانی است که با شیطان بسته‌ای، چه حرفهای مفتی!»

– تم، تو با بدبینی با مسأله روبه‌رو شده‌ای. چرا این مطلب را که به‌نفع خودت است به مسخره می‌گیری؟

تم با تغیر و خشونت گفت: «در دهنت را بگذار! بیش از این نمی‌توانم این سخنرانیهای مزخرف را بشنوم. من از این حرفها حرص می‌خورم، تازه مگر میان من و تو چه فرقی است.»

مارکس گفت: «خوب، خوب آقایان حرف سر این چیزها نیست. هرکس یک عقیده دارد. بدون هیچ تردیدی آقای هالی آدم خیلی مهربانی است. او برای خودش وجدانی دارد. این یک واقعیت است؛ اما تم شما هم رسم و روشی دارید که خیلی عالی است. بله تم عزیزم . . . عالی است؛ اما می‌دانید که نزاعها هرگز پایانی ندارند. پس حالا برویم دنبال کارمان، دنبال کار! ببینم آقای هالی مگر برای دستگیری این زن شما به ما احتیاج ندارید؟»

– زن؟ من با زن چکار دارم. او متعلق به شلبی است. فقط بچه مال من است. حماقت گریبان مرا گرفت و اصرار کردم که این میمون را بخرم.

«تماس لوکر» بازهم با تغیر فریاد زد: «تو همیشه احمق هستی.»

مارکس درحالی‌که لبش را می‌گزید گفت: «خوب، تم بس است. امروز دیگر بدرفتاری نکن و آقای هالی می‌خواهد کار خوبی به ما مراجعه کند. پس آرام باش. اصلاً همهٔ این کار مربوط به من است. ببینم آقای هالی، این زن چطور است؟ نشانیهایش چیست؟»

ـ سفید و خوشگل و با تربیت است. من حاضر بودم او را هشتصد تا هزار دلار از شلبی بخرم.

مارکس تکرار کرد: «سفید و خوشگل و با تربیت!»

فقط تصور این معاملهٔ خوب چشمان نافذ و بینی و دهانش را هیجان بخشید!

ـ مواظب باش لوکر، کار ما دور نمای قشنگی دارد. اینجا به‌حساب خودمان کار می‌کنیم. ما آنها را دستگیر می‌کنیم طبیعتاً کودک را به هالی برمی‌گردانیم و خودمان زن را برای فروش به «اورلئان» می‌بریم. به به! چه معاملهٔ شیرینی!

تم که در طول این سخنرانی دهانش باز مانده بود، ناگهان فکهایش را به‌هم نزدیک کرد مانند سگی که یک قطعه گوشت به او نشان بدهند و چنان بود که کم‌کم نقشهٔ آنها را هضم می‌کند.

مارکس درحالی‌که مشتش را می‌چرخاند به هالی گفت: «می‌دانی، می‌دانی ما در این کشور برای کنار آمدن با دادگاهها وسیله داریم. تم فقط بلد است در خارج عمل کند. هنگامی که ناسزاگفتن و فحش‌دادن لازم است، من وارد میدان می‌شوم. بهترین لباسها را می‌پوشم، چکمه‌های برقی به‌پا می‌کنم و با موفقیت کامل نقش لازم را بازی می‌کنم. یک روز آقای «توآیکم» هستم که از «اورلئان جدید» آمده‌ام. یک روز اربابی هستم که در ساحل رودخانهٔ مروارید کار کشت و زرع وسیعی دارم که در آن هفتصد سیاه به کار مشغول هستند. دفعهٔ دیگر با آقای «هانری کلی» یا یک شخصیت برجستهٔ دیگر شهر کنتاکی، نسبت دارم. هرکس استعدادی دارد. جایی‌که نزاع و کتک کاری است، جایی‌که باید کسی را از پا درآورد تم خیلی خوب است؛ اما دروغ‌گفتن بلد نیست. درحالی‌که من گمان نمی‌کنم در سرتاسر این دیار کسی باشد که بتواند بخوبی من قسم دروغ بخورد، یا جزئیات و نکات واقعهٔ روی نداده‌ای را با آب و تاب تعریف کند. من مانند مار از پیچ‌وخم مشکلات می‌لغزم و گاه دلم می‌خواهد که دادگستری موضوع را سخت بگیرد،

زیرا آن وقت کارم جالبتر و تفریحیتر می‌شود!»

تم لوکر که در فکر کردن هم مانند عمل کردن خیلی کند بود، مشت محکمی روی میز کوفت چنانکه همهٔ ظرفها را به لرزه درآورد و کلام مارکس را قطع کرد و گفت: «خیلی خوب قبول دارم.»

ـ تم خدا خیرت بدهد! دیگر چرا ظرفها را می‌شکنی. مشت را برای جای دیگر نگهدار.

هالی گفت: «پس آقایان من دیگر از این غنیمت سهمی نخواهم داشت؟»

تم جواب داد: «بس نیست که کودک را برایت پیدا می‌کنیم؟ دیگر چه می‌خواهی؟»

ـ آخر چون من هستم که فرصت استفاده را برای شما به‌دست آورده‌ام، پس از منافع خودتان . . . خرج در رفته صدی ده به من بدهید.

تم با مشت سنگینی روی میز کوبید و فحش کثیفی داد و گفت: «آه، بارک‌الله! دانیل هالی خیال‌می‌کنی من تو را نمی‌شناسم؟ تو خیال‌می‌کنی می‌توانی به‌من زور بگویی؟ گمان‌می‌کنی که مارکس و من شغل صیادی برده‌ها را به‌عهده گرفته‌ایم برای اینکه جنتلمن‌هایی نظیر تو را ممنون سازیم؟ نه، یقین این‌طور نیست. زن مال ما خواهد بود و تو یک کلمهٔ دیگر هم حرف نزن، تو شکار را به ما نشان داده‌ای، حالا همان اندازه که متعلق به تو است، مال ما هم هست. هرکس شکار را صید کرد مال او.»

ـ باشد! خیلی خوب! قبول دارم! شما بچه را بگیرید زن مال خودتان. تم تو همیشه به صداقت رفتار کرده‌ای و همیشه به قولت وفادار بوده‌ای.

تم گفت: «خودت خوب می‌دانی، من مانند تو اهل این احساسات دروغی و حیله‌آمیز نیستم؛ اما در حسابهایم به خود شیطان هم دروغ نمی‌گویم. دانیل هالی تو این موضوع را می‌دانی!»

ـ خیلی خوب تم، خیلی خوب! من هم همین را می‌گفتم. اگر گمان می‌کنی تا یک هفتهٔ دیگر بچه پیدا خواهد شد سر هفته جایی با من وعدهٔ ملاقات بگذار. همین کافی است و من چیز دیگری نمی‌خواهم.

لوکر گفت: «حالا تازه رسیدیم سرحساب. خوب می‌دانی، در ناتشز هنگامی‌که برای تو کار می‌کردم، معاملهٔ مجانی نداشتیم. من اگر مارماهی را گرفتم می‌دانم آن‌را چطور نگهدارم که از دستم در نرود، همین حالا پنجاه دلار روی میز بگذار یا دیگر بچه را نخواهی دید. من ترا می‌شناسم!»

ـ چی! یک استفادهٔ هزار تا دوهزار و پانصدتایی کافی نیست؟ آه! تم! تو انصاف نداری.

ـ ما برای پنج هفته کار تأمین شده داریم و اکنون این کار را تعطیل می‌کنیم برای اینکه به‌دنبال پسربچهٔ تو برویم. و تازه ممکن است نتوانیم مادرش را دستگیر کنیم. گرفتن زنها کار شیطان است! آن وقت چه‌کسی خسارت ما را خواهد پرداخت؟ آیا تو می‌دهی؟

ـ بله من قبول می‌کنم.

ـ نه! نه! ننگ بر پول! اگر او را گرفتیم و از معامله‌اش خوب استفاده کردیم من پنجاه دلار تو را پس می‌دهم وگرنه این پول را بابت حق‌الزحمهٔ خودمان برمی‌دارم! مارکس آیا درست است.

ـ البته، البته. خودتان می‌دانید این یک کار افتخاری است که ما برای شما انجام می‌دهیم. هی! هی! هی!!! ما مردم اهل قانون خیلی نرم و مسالمت‌جو هستیم. می‌دانید هرجا که شما میل داشته باشید تم بچه را می‌آورد. این‌طور نیست تم؟

تم گفت: «چرا. من بچه را به سن‌سیناتی می‌آورم و در بارانداز او را به «گرانی بلژ» می‌سپارم.»

مارکس از جیبش یک کیف بغلی قطور بیرون آورد. یک یادداشت بلند از آن بیرون کشید. چشمان نافذش را به نوشته‌های کاغذ دوخت و از میان دندانهایش مطالب کاغذ را قرائت کرد: «ژاک کوچک سیصد دلار برای تحویل زنده یا مردهٔ او. رولی دو طفلش زنده تحویل شوند. سیصددلار. ادوارد، و دیک و لوسی با زنهایشان: ششصددلار.»

سپس گفت: «می‌خواستم ببینم کارهایی که در پیش داریم چیست؟ و آیا برای قبول کار شما براستی وقت داریم یا نه؟»

و بعد از یک مکث گفت: ««پوکر»، «آدم» و «اسپرینگر» را باید به‌دنبال همهٔ اینها بفرستیم. خیلی وقت است که آنها نام‌نویسی کرده‌اند.»

لوکر گفت: «نه، آنها از ما خیلی گران خواهند گرفت.»

ـ من ترتیب این کار را می‌دهم. این دو نفر بتازگی وارد این کار شده‌اند. باید بدانند که لازم است مدتی با اجرتهای ارزان بسازند.

مارکس به قرائت یادداشتش ادامه داد: «کار سه‌تا از اینها مشکل نیست. یا باید هدفشان قرار داد و یا قسم خورد که کشته شده‌اند. گمان نمی‌کنم که آنها برای چنین کاری خیلی زیاد مطالعه کنند. به هر حال این کارها مربوط به فرداست. اکنون به کار آقای هالی بپردازیم. آقا، شما می‌گفتید که او از رودخانه عبور کرده است!»

ـ بدون تردید. من به چشمم دیدم همان‌طورکه اکنون تو را می‌بینم.

ـ و مردی به او کمک کرد از صخره‌های ساحل عبور کند؟

ـ بله.

مارکس گفت: «خیلی خوب معلوم می‌شود به او پناه داده‌اند. اما کجا؟ مسأله برسر همین است. باشد؟ تم تو چه می‌گویی؟»

ـ بدون تردید امشب باید از رودخانه عبور کرد.

ـ آخر کشتی نیست و به‌علاوه جریان آب قطعات یخ را به‌طور وحشتناکی با خودش می‌برد. تم فکر نمی‌کنی خطری باشد؟

تم با لحن مصمم پاسخ داد: «از خطر نباید ترسید. باید از رودخانه گذشت.»

هرسه نفر برخاستند و قدم زنان به اتاق خواب مجاور رسیدند.

مارکس که نگران بود گفت: «لعنت بر شیطان!»

آن‌گاه دم پنجره رفت و گفت: «اما شب مانند پوزهٔ گرگ سیاه است و به‌علاوه تم . . . »

ـ خوب بابا! پس بگو که می‌ترسی؛ اما مارکس من نمی‌توانم از قراری که داده‌ام برگردم. فرض کنیم تو یکی دو روز اینجا توقف‌کنی و در این فرصت زن پیش از ما به مرز «ساندوسکی» برسد . . .

مارکس گفت: «من نمی‌ترسم فقط . . . »

ـ فقط چی؟

ـ موضوع سر کشتی است، تو می‌بینی که کشتی نیست.

مهمانخانه‌چی گفت: «امشب یک کشتی می‌آید. مردی می‌خواهد از رودخانه بگذرد. یا همه با هم می‌رویم یا او را هم نمی‌گذاریم برود!»

هالی گفت: «گمان می‌کنم تو سگهای خوبی داری.»

ـ سگهای ما از اعلاترین نژادها هستند؛ اما چه‌فایده دارد؟ تو از این زن کمترین نشانه‌ای ندادی که بدهیم سگها بو بکشند!

هالی پیروزمندانه گفت: «چرا! این شال او است که به‌علت عجله و شتاب روی تختخواب فراموش کرده است. این هم کلاهش . . . »

لوکر گفت: «به‌به! چه شانسی، خوب، به‌پیش!»

هالی گفت: «اگر بدون پیش‌بینی و احتیاط سگها به او حمله کنند، سالم نخواهد ماند.»

PersianPDF.com

مارکس جواب داد: «این نکته را باید مراعات کرد. چندی پیش تا ما برسیم سگها سیاهی را قطعه‌قطعه کردند.»

هالی گفت: «می‌بینی! برای دستگیری برده‌ای که همهٔ قیمتش بخاطر زیباییش می‌باشد، این طریقهٔ درستی نیست.»

مارکس گفت: «درست است، و به‌علاوه اگر او وارد خانه‌ای شده باشد دیگر سگها بی‌فایده هستند. سگها فقط در مزارع به‌کار می‌آیند. آنجا که برده‌های سرگردان چون هنوز پناه نیافته‌اند سعی می‌کنند خودشان را پنهان کنند.»

«لوکر» که رفته بود پایین تا از مرد متصدی پیشخوان، اطلاعاتی به‌دست آورد رسید و گفت: «کشتی حاضر است. دیگر مارکس . . . »

مارکس به این پناهگاه آسوده‌ای که می‌بایست ترک بگوید نگاه تأسف‌باری انداخت و آنگاه برای اینکه اطاعت کرده باشد با کندی از جا برخاست. آخرین کلمات مربوط به ختم معامله میان آنها ردوبدل شد و هالی با اکراه پنجاه دلار به تم داد و این جلسهٔ شرافتمندانهٔ سه‌نفری پایان یافت.

اگر برخی از خوانندگان متمدن ما را سرزنش می‌کنند از اینکه چرا آنها را در این‌گونه جلسات و در صحبت این‌چنین اشخاص وارد کردیم باید بکوشند تا با عقاید باطل قرن خودشان مبارزه کنند.

«صید سیاهها» که گوشه‌ای از آن‌را برای شما تشریح کردیم چنان پیشرفت کرده است که کم‌کم به‌صورت یک حرفهٔ قانونی و رسمی و میهن‌پرستانه درآمده است، و اگر سرزمین وسیعی که میان رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی و اقیانوس کبیر قرار دارد بازار روح و جسم شود، اگر در قرن ما برده‌فروشی با ترقی سریع صنعت هماهنگ شود، صیادان و بازرگانان برده بزودی در ردیف اشراف امریکا جای خواهند گرفت.

هنگامی که این صحنه در مهمانخانه می‌گذشت، ساموئل و آندره به‌سوی

خانه روان بودند و به یکدیگر تبریک می‌گفتند.

ساموئل دچار یک هیجان فوق‌العاده بود، شادی و نشاطش را بوسیلهٔ انواع فریادهای وحشی و زوزه‌ها و اطوارها و با پیچ و تاب دادن به همهٔ بدنش آشکار می‌ساخت.

ناگهان می‌چرخید و روی اسب وارونه می‌نشست و رویش را به‌طرف دم حیوان می‌کرد، آن‌وقت با یک معلق و با یک جست به حال اول برمی‌گشت. یا اینکه بالحن خیلی جدی و با جملات قلنبه و پرطمطراق به موعظه می‌پرداخت زمانی هم برای خنداندن آندره ادای دیوانه‌ها را درمی‌آورد و صدای قهقهه‌هایش در سراسر جنگل طنین می‌انداخت. باوجوداین سرخوشی و بازیگوشی، اسبها را سخت می‌تاختند چنانکه میان ساعت یازده و نیمه‌شب صدای سم اسبها روی شنهای حیاط، پای پلکان عمارت مادام شلبی منعکس شد. مادام شلبی پروازکنان برای دیدن آنها آمد.

ـ سام آیا شما هستید؟ خوب، چه‌خبر!

ـ آقای هالی در میخانه ماندند. خانم، ایشان خیلی خسته بودند.

ـ ساموئل از الیزا بگو.

ـ آه! او از «رودخانهٔ اردن[1]» عبور کرد و اکنون در سرزمین «کنعان» است.

خانم شلبی که نتوانسته بود از این کنایه‌های مذهبی ساموئل منظور او را درست دریابد و نزدیک بود از خودبیخود شود فریاد زد: «چی ساموئل! چه‌می‌خواهی بگویی؟»

---

۱. رودخانهٔ سوریه و فلسطین که از کوههای آنتی لبنان سرچشمه می‌گیرد و به دریای مرده می‌ریزد. طول آن ۲۱۵ کیلومتر است. این رودخانه در تاریخ مسیحیت نقش بزرگی دارد. زیرا در آبهای آن حضرت مسیح را غسل تعمید دادند. رود اردن فلسطین را که در ساحل راستش قرار دارد از فلات شرقی سرزمین ماورای اردن جدا می‌کند. ـم.

ـ بله خانم، خدا بندگانش را نجات می‌دهد! الیزا به‌طور معجزه‌آسایی از رودخانهٔ «اوهیو» عبور کرد. مثل این بود که خدا برای او عرابهٔ دواسبه فرستاده بود.

در حضور خانم احساسات مذهبی ساموئل بیشتر به جوش می‌آمد و کنایه‌ها و داستانهای انجیل را مدام به‌کار می‌برد.

آقای شلبی که او هم از بی‌تابی خودش را به‌روی پلکان رسانده بود گفت: «ساموئل بیا اینجا، بیا اینجا و برای خانم آنچه را می‌خواهند بدانند توضیح بده.»

و درحالی‌که دستش را دور کمر زنش انداخت گفت: «بیا، بیا، امیلی. تو سردت است. داری می‌لرزی. زیاده از حد خودت را تسلیم احساسات کرده‌ای.»

ـ آه! آیا من زن نیستم؟ آیا من مادر نیستم؟ آیا ما دربرابر خدا مسؤول این دختر نیستیم؟ خدایا! این گناه را بحساب ما مگذار!

ـ چه‌گناهی امیلی! تو می‌دانی که ما مجبور بودیم به چنین کاری تن دهیم.

خانم شلبی گفت: «با این حال من احساس می‌کنم که مقصر هستم؛ زیرا در این مورد استدلال درستی ندارم.»

ساموئل فریاد زد: «آندره بیا اینجا، غلام بیا اینجا، این اسبها را ببر طویله تو نمی‌شنوی که ارباب مرا صدا می‌کند؟»

و ساموئل درحالی‌که کلاه برگ نخلی‌اش را در دست داشت دم در سالن حاضر شد.

آقای شلبی گفت: «حالا سام درست برای من نقل‌کن که چطور شد. الیزا کجاست؟»

ـ بله آقا. من با چشمهای خودم دیدم که او از روی یخهای شناور عبور کرد. آه که چقدر عجیب بود. شکی نیست که معجزه شده‌بود. من دیدم که در آن ساحل اوهیو مردی دست دراز کرد و او را بیرون کشید و آن‌گاه در میان هوای مه‌آلود ناپدید گشت.

آقای شلبی جواب داد: «ساموئل . . . گمان می‌کنم که این معجزه از اختراعات توست. ردشدن از روی یخ شناورکار آسانی نیست.»

ـ البته آقا! بدون کمک خدا هیچ‌کس نمی‌تواند چنین کاری انجام دهد. داستان از این قرار است. آقای هالی و آندره و من به مسافرخانه‌ای نزدیک رودخانه رسیده بودیم. من یک کمی جلوتر از آنها بودم. همین‌که به‌نزدیک پنجرهٔ مسافرخانه رسیدم چشمم به او افتاد. یقین داشتم که خودش است و درست روبه‌روی ما ایستاده است. آن دو نفر پشت‌سر من بودند. خوب! من کلاهم را گم می‌کنم. یک زوزه‌ای می‌کشم که مرده‌ها هم بیدار می‌شوند. شاید الیزا هم آن‌را شنید؛ اما همین‌که آقای هالی نزدیک در رسید او خودش را بتندی عقب کشید و چنانکه برایتان گفتم از در پهلوی مسافرخانه فرارکرد و به طرف آب سرازیر شد. آقای هالی دوید و فریاد زد. او و من و آندره به‌دنبالش دویدیم. الیزا کنار رودخانه رسید. پس از ساحل به عرض ده‌پا آب جریان داشت و پس از آن تخته‌های عظیم یخ مانند جزایر بزرگ شناور بودند. ما درست پشت‌سر او بودیم و من خودم هم خیال می‌کردم که دیگر الیزا را خواهم گرفت؛ اما در این لحظه او فریادی کشید که من هرگز در عمرم نظیرش را نشنیده بودم و خودش را به آن‌طرف آب، روی تخته‌های یخ انداخت و فریاد زنان و پرش‌کنان پیش می‌رفت. یخها تق‌تق می‌شکستند! و او مانند یک ماده آهو می‌جهید.

هنگامی‌که ساموئل این داستان را نقل می‌کرد، خانم شلبی در سکوت عمیق روی صندلی خاموش نشسته بود و رنگش از شدت هیجان و تأثر پریده بود.

و چون داستان به اینجا رسید فریاد زد: «شکر خدا! او نمرده است؛ اما حالا بچه‌اش کجاست؟» ساموئل درحالی‌که چشمهایش را خیلی زاهدوار به آسمان انداخته بود گفت: «خدا بزرگ است. همان‌طورکه خانم به ما آموخته‌اند همه کار با «قسمت» است. ما آلات اجرای ارادهٔ خداوند هستیم. امروز اگر من نبودم الیزا

ده دفعه گرفته شده‌بود. مگر امروز صبح من نبودم که اسبها را رها کردم و تا هنگام ناهار آنها را دواندم؟ و امروز عصر کاری نکردم که آقای هالی را پنج فرسخ راه عوضی بردم؟ اگر جز این بود مانند سگ که گوسفندی را بگیرد او همین امروز صبح الیزا را گرفته بود. راستی که همهٔ اینها کار تقدیر است!»

آقای شلبی با در نظر گرفتن کیفیات و شرایط لحنش را تا حد لازم سخت و جدی کرد و گفت: «سام من به تو اجازه نمی‌دهم که در اینجا نقش این «تقدیر»ها را بازی‌کنی. من موافق نیستم که تو با جنتلمن‌هایی که به خانهٔ من می‌آیند این‌گونه رفتارکنی.»

تظاهر به خشم همان اندازه که در مقابل کودکان کار دشواریست، در مقابل برده‌ها هم سخت است. هر دو دسته از خلال این نقاب ظاهری خشم و غضب احساسات واقعی را درک می‌کنند. ساموئل به هیچ وجه از این لحن سخت دلسرد نشد. با این حال قیافهٔ حق‌به‌جانب و غمگینی به خودش گرفت و گوشه‌های لبهایش به‌نشانهٔ پشیمانی عمیق آویزان شدند.

ـ ارباب حق دارند. کاملاً حق دارند. من بد کرده‌ام و از خودم هم دفاع نمی‌کنم. بخوبی احساس می‌کنم که آقا و خانم این کارها را تشویق نمی‌کنند؛ اما یک سیاه بیچاره مثل من گاه وسوسه می‌شود وکاربد می‌کند مخصوصاً هنگامی‌که رفتار آقای هالی را می‌بیند. آقای هالی جنتلمن نیست و موجودی که مانند من تربیت شده نمی‌تواند با وجود دیدن این‌گونه چیزها بر خودش مسلط باشد!

ـ خیلی خوب ساموئل. اکنون که به‌نظر می‌رسد تو به خطاهای خودت پی‌برده‌ای می‌توانی به سراغ عمه‌کلوئه بروی. او بقیهٔ ناهارتان را به شما خواهد داد. لابد آندره و تو گرسنه هستید!

ساموئل درحالی‌که با عجله خداحافظی می‌کرد و بیرون می‌آمد گفت: «راستی که خانم نسبت به ما خیلی مهربان است.»

شما خودتان خواهید دید و ما نیز در جای دیگر گفتیم که ساموئل از آن نوع استعدادهایی داشت که در مشاغل سیاسی سبب پیشرفت سریع می‌شوند. این استعداد عبارت از این بود که در هر امری آن جهتی را می‌دید که به سود پیروزی و افتخار خودش بود. ساموئل پس از اینکه در حضور اربابها تقوی و فروتنی خودش را عرضه کرد، آن‌گاه کلاه برگ نخلی را با یک نوع بی‌قیدی و بی اعتنایی به سر کشید و به سوی عمه‌کلوئه رهسپار شد و نیتش این بود که در آشپزخانه آرای انتخاباتی! را به‌نفع خودش به‌دست آورد.

ساموئل می‌اندیشید: «حالا می‌روم برای این سیاهها سخنرانی می‌کنم. باید آنها را از تعجب مات و مبهوت کنم.»

باید یادآور شد که یکی از بزرگترین شادیهای ساموئل همیشه این بود که در اجتماعات مختلف سیاسی همراه اربابش باشد. در پرچینها پنهان می‌شد، بالای درخت می‌رفت برای اینکه با دقت کامل به بیانات سخنران گوش بدهد. آن‌گاه به میان برادران همرنگش که در همان جلسه حاضر بودند می‌آمد و با تقلیدهای مضحک آنها را مجذوب می‌کرد، با قیافهٔ جدی، با نشاط و گرمی و درعین حال با خونسردی کامل سخنرانیها را ازبر می‌گفت. اغلب سفیدها هم با شنوندگان سیاه مخلوط می‌شدند. آنها به سخنرانی گوش می‌دادند درحالی‌که می‌خندیدند و به یکدیگر نگاه می‌کردند. و در اینجا بود که ساموئل خیلی بحق و بجا می‌دانست تا تبریکات خودش را به خودش ابراز دارد.

روی‌هم‌رفته ساموئل فصاحت را استعداد طبیعی خودش می‌دانست و هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد بدون اینکه هنرش را نمایش دهد.

میان ساموئل و عمه‌کلوئه از مدتها پیش سازش و توافق وجود نداشت و در حقیقت یک سردی آشکار بین آنها موجود بود؛ اما ساموئل که دربارهٔ انبار خواروبار به‌عنوان پایگاه عملیات آینده‌اش طرح و نقشه‌ای داشت مصمم شد که

از این فرصت برای آینده استفاده کند.

بنابراین با حالت متأثر کنندهٔ اطاعت و تسلیم، مانند کسی که برای نجات رفیقش بدبختی و رنج فراوانی کشیده باشد، نزد عمه کلوئه رفت. او اکنون از طرف خانم اجازه داشت که یک غذای فوق‌العاده بگیرد ـ و این خود دلیل ضمنی شناسایی لیاقتهای او بود ـ بنابراین همه کار بر وفق مراد بود.

آن اندازه که ساموئل عمه کلوئه را مورد مهربانی و چاپلوسی قرار داد تاکنون هیچ انتخاب کنندهٔ فقیر و ساده و پاکدامنی مورد توجه و نوازش کاندیدا قرار نگرفته است. ساموئل تازه رسیده بود که پس از ناز و نوازش فراوان او را پیروزمندانه سرمیز نشاندند.

کلوئه یک بشقاب رویی را از بقایای همهٔ غذاهایی که از دو سه روز پیش تا کنون سرمیز رفته بود، مقابلش گذاشت. در این‌بشقاب نمونهٔ همهٔ غذاها دیده می‌شد. یک قطعه ژامبون عالی، تکه‌های طلایی نانهای شیرینی، خرده‌های پاته به تمام اشکال هندسی قابل تصور، بال مرغ، ران و سنگدان . . .

ساموئل مانند شاه میان کسانی که دورش کرده بودند، روی تخت نشسته بود و کلاه برگ نخلی را هم با نشاط و شادی مانند تاج پادشاهی کج گذاشته بود. طرف راستش هم آندره نشسته بود و ساموئل به‌طور مشهودی از او حمایت می‌کرد.

رفقایش که همه از کلبه‌هایشان شتافته بودند تا از ماجرای آن‌روز باخبر شوند در آشپزخانه او را دور کرده بودند.

برای ساموئل هم ساعت فخر و جلال فرا رسیده بود. بنابراین هرگونه شاخ و برگ و رنگ و برق ممکن را به داستان اضافه می‌کرد.

قهقهه‌های فراوان جابه‌جا کلام او را قطع می‌کردند و کوچولوهایی که روی زمین پراکنده بودند یا از در و طاقچهٔ آشپزخانه بالا رفته بودند این قهقهه‌ها را تکرار می‌کردند و مدتی ادامه می‌دادند. در پرشورترین لحظات این ابراز نشاط و

شادی ساموئل همچنان لحن جدی و سنگینش را حفظ می‌کرد فقط گاه‌به‌گاه ناگهان چشمهایش را بلند می‌کرد، می‌گرداند و به شنوندگان نگاهی پر از شوخی و مسخرگی می‌انداخت؛ اما این دلیل بر آن نبود که از فصاحت حکیمانه‌اش دست بردارد.

ساموئل درحالی‌که یک ران بوقلمون را با قوت در هوا حرکت می‌داد گفت: «دوستان و هموطنان حالا می‌بینید که این بچه که من هستم بتنهایی برای دفاع از همهٔ شما چه کارها کرده‌ام. کسی که در نجات یکی از شما بکوشد مانند این است که در نجات همگی کوشیده است.»

آندره جواب داد: «پس چرا امروز صبح تو می‌گفتی به این آقا کمک خواهی کرد تا الیزا را دستگیر کند؟ به‌نظر من سخنرانیهای تو و اظهارات امروز صبحت با هم نمی‌خوانند!»

ساموئل با برتری خرد کننده‌ای گفت: «حالا آندره برای تو خواهم گفت. از آنچه نمی‌دانی صحبت نکن! آندره! بچه‌هایی مانند تو نیتشان خوب است؛ اما نباید به خودشان اجازه بدهند که دربارهٔ اصول بزرگ **سنجش و داوری** کنند.»

آندره بکلی جا خورد بخصوص از این اصطلاح نامأنوس «سنجش و داوری» که اکثر اعضای جلسه مانند خود ناطق به‌معنای درست آن واقف نبودند.

ساموئل رشتهٔ سخن را باز به‌دست‌گرفت: «آندره من **آگاهانه** می‌خواستم بروم الیزا را بگیرم. من خیال می‌کردم که راستی قصد ارباب هم همین است؛ اما همین‌که شنیدم خانم خلاف این امر را میل دارد، دیدم که وجدانم بیشتر به طرف اوست و گفتم پس باید طرف خانم را گرفت. این طرف چربتر است و به‌این‌ترتیب در هر دو مورد من به اصول وفادار ماندم و پابند وجدانم بودم.»

ساموئل درحالی‌که به یک گردن جوجه حملهٔ پرهیجانی برد گفت: «بله! اصول! آخر اصول به چکار می‌آیند، اگر دائمی و ثابت نباشند. از همه‌تان می‌پرسم؟

آندره این استخوان را بگیر هنوز دوروبرش کمی گوشت دارد!»

شنوندگان با دهان باز به گفت‌وگوهای ساموئل گوش می‌دادند و او مانند کسی که نظریه‌ای فلسفی و دقیق را موشکافی می‌کند گفت: «دوستان من، سیاهان، این موضوع ثبات، چیزی است که هرگز کسی نتوانسته است آن‌را روشن کند! می‌فهمید! هنگامی‌که شخص یک روز و یک شب یک چیز می‌خواهد و فردا چیز دیگری البته نمی‌توان گفت که این آدم ثبات دارد . . .

آندره این تکه شیرینی را بده به من.

موضوع را خوب بشکافیم.

آقایان، و خانمها مرا ببخشید از اینکه مثال مبتذلی را انتخاب می‌کنم. گوش بدهید. اگر من بخواهم بالای بامی بروم، ازیکطرف نردبان بگذارم، ولی موفق نشوم و ناچار نردبان را از طرف دیگر بگذارم آن‌وقت می‌توان گفت که من ثبات ندارم؟ نخیر! ثبات دارم برای اینکه می‌خواهم از همان طرف که نردبان را گذاشتم بالا بروم. آیا موضوع روشن شد؟»

عمه کلوئه که خشن و تند شده بود، زیرلب گفت: «خدا می‌داند تنها چیزی که تو دربارهٔ آن ثبات داری چیست؟»

و آن‌گاه با صدای بلند افزود: «بس است! بس است! حالا خوب است یکی از اصول تو این باشد که امشب بروی بخوابی و تا صبح سرپا نایستی.

لازم نیست که هیچ‌کدام از این کوچولوها که اینجا نشسته‌اند مثل تو خل و دیوانه شوند. همه‌تان زود بروید بخوابید.»

ساموئل درحالی‌که کلاه برگ نخلی‌اش را با دقت و تأثر تکان می‌داد گفت: «سیاهانی که در اینجا حضور دارید دعای خیر من بدرقهٔ شما باد. بروید بخوابید و همگی بچه‌های خوبی باشید.»

پس از این دعای خیر مؤثر، اعضای جلسه متفرق شدند.

۹

آنجا که معلوم می‌شود سناتور هم یک آدم است.

پرتوهای آتش، روی فرش و پوشش دیوارهای یک سالن زیبا منعکس شده بود و روی قوری بلور و فنجانهایش می‌درخشید. آقای «برد» سناتور، مشغول بیرون کشیدن چکمه‌هایش بود و آماده می‌شد تا سرپایی تازه‌ای را که زنش در این دورهٔ اجلاسیه سنا برایش تهیه کرده بود، بپوشد. خانم برد که تمام زندگی شادکامی و سعادت بود، درعین‌حال که مراقب ترتیب‌دادن میز خوراک بود مکرر چند کودک شیطان و پرسروصدا را هم که هرچه از دستشان برمی‌آمد شلوغ می‌کردند و از

هیچ اذیت و آزاری دریغ نداشتند ـ این اذیت و آزاری که از گذشته تا کنون باعث رنج و شکنجهٔ هر مادری بوده است ـ سرزنش می‌کرد.

ـ تم، دستگیرهٔ در را ول کن. خیلی خوب! بارک‌الله.

ـ ماری، ماری دم گربه را نکش... حیوان بیچاره... ژان روی میز نرو! می‌گویم نرو.

و بعد از همهٔ اینها بالاخره فرصتی یافت تا با شوهرش سخن گوید: «نمی‌دانی عزیزم چه خوشحالم از اینکه امشب تو اینجا هستی.»

ـ بله، فکر کردم که می‌توانم امشب را بیایم اینجا بمانم و از لذت زندگی خانوادگی محظوظ شوم. بی‌نهایت خسته هستم. سرم درد می‌کند.

«خانم برد» به یک بطری محتوی کافور که در گنجهٔ نیمه‌باز اتاق دیده می‌شد، نگاهی انداخت. و به‌نظر می‌آمد که می‌خواهد برود آن‌را بردارد که شوهرش مانع شد.

ـ اوه، نه‌عزیزم دوا نمی‌خواهم؛ اما هرچه زودتر یک فنجان از آن چاییهای اعلای خودت با یک خوراکی دیگر به من بده. دیگر چیزی لازم ندارم. قانونگذاری کار کسل کننده‌ای است!

و سناتور لبخندی زد چنانکه گویی اندیشهٔ اینکه در راه میهنش فداکاری می‌کند او را خوشحال ساخته است.

هنگامی‌که میز تقریباً حاضر شد و چای را هم ریختند زنش گفت: «خوب! در سنا چه کارها کردید؟»

خیلی عجیب بود که این «خانم برد» ملیح و لطیف می‌خواست بخاطر مسائل مربوط به سنا سرش را به‌درد آورد. او همیشه فکر می‌کرد که توجه به مسائل مربوط به خانه و خانواده برای وی کافی است و به همین دلیل آقای برد از سؤال او چشمهایش را با تعجب باز کرد و گفت: «هیچ کار مهمی نکردیم.»

خانم به صحبت چنین ادامه داد: «ببینم! راست است که می‌گویند در مجلس سنا قانونی گذارده‌اند که بموجب آن غذا دادن به سیاههای بینوایی که از اینجا می‌گذرند منع شده است. من راجع به این قانون از همه‌کس شنیده‌ام؛ اما هرگز خودم نتوانسته‌ام باور کنم که یک انجمن مسیحی بتواند با تصویب آن موافقت کند.»

ـ چه! ماری مگر خیال داری خودت را در سیاست وارد کنی؟»

ـ چه دیوانگی! من این سیاست تو را به‌پشیزی نمی‌خرم، ولی عقیده دارم که چنین قانونی ظالمانه و ضد مسیحیت است و امیدوارم که تصویب نشده باشد.

ـ بله عزیزم قانونی به‌تصویب رسیده است که ما را از یاری کردن به بردگانی که از کنتاکی می‌آیند ممنوع می‌سازد. این طرفداران هار الغای بردگی بقدری جنجال کرده‌اند که برادران کنتاکی ما سخت عصبانی و متغیر شده‌اند و به‌نظر می‌رسد که درعین‌حال هم عاقلانه و هم موافق اصول مسیحیت است که برای آسایش خاطر آنها اقدامی کنیم.

ـ این قانون چیست؟ بدون تردید قدغن نمی‌کند که تو یک شب در خانه‌ات یکی از این موجودات تیره‌روز را پناه دهی؟ آیا چنین حقی را سلب می‌کند؟ آیا منع می‌کند که ما یک غذای خوب، یک لباس کهنه به آنها بدهیم و با آرامش روانهٔ کارشان کنیم؟

ـ عزیزم خودت خوب درک می‌کنی که همهٔ این کارها در حقیقت کمک‌کردن و یاری‌دادن به‌آنهاست.

«خانم برد» زن کوچک و محبوب و خجولی بود که یک‌جفت چشم آبی، رنگی به لطافت شکوفهٔ هلو، وگرمترین و شیرینترین صداهای دنیا را داشت و اما جرأتش آن اندازه بود که یک بوقلمون مادهٔ کوچولو با نخستین قدقدهایش او را وادار به فرار می‌کرد. یک سگ پاسبان متوسط تنها با نشان‌دادن دندانهایش او

را به استرحام وا می‌داشت. تمام دنیای این زن، شوهر و فرزندانش بود. و آنها را بیشتر با روش ملایمت و اقناع اداره می‌کرد تا با استدلال و اقتدار. فقط یک چیز بود که او را به هیجان می‌آورد. آنچه به‌نظرش ستمکاری و بیرحمی بود چنان وی را به خشم و غضب درمی‌آورد که در آن حال با ملایمت و نرمی همیشگی‌اش یک حالت متضاد غیرقابل وصف ایجاد می‌شد.

او که به‌طور معمول مهربانترین و زودگذشت‌ترین مادرها بود، یک روز به سخت‌ترین شکل بچه‌هایش را تنبیه کرد زیرا دیده بود که آنها با کودکان ولگرد همسایه ائتلاف کرده‌اند تا با ضربه‌های سنگ یک گربهٔ بیچاره بی‌دفاع را از پا درآورند.

یکی از بچه‌های خانم برد در این‌مورد می‌گفت: «تا مدتها جای کتک مادرم به بدن من مانده بود. او چنان خشمگین به سمت ما می‌آمد که گمان کردم دیوانه شده است، و بدون اینکه تحقیق کند چه اتفاقی افتاده است مرا شلاق مفصّلی زد و بدون شام به بستر فرستاد. بعد خودم شنیدم که مادرم پشت در اتاق گریه می‌کرد. و از این نکته بیش از سایر جریان رنج بردم. و می‌توانم به شما اطمینان دهم که از آن‌پس دیگر هرگز به گربه‌ای سنگ نزدم.»

***

«خانم برد» با گونه‌های برافروخته که در عین حال بر زیباییش افزوده بود، به‌سوی شوهرش رفت و بالحن خیلی جدی گفت: «اکنون «جون» می‌خواهم بدانم که آیا به‌نظر تو یک چنین قانونی عادلانه و درست است؟»

ـ ماری اگر بگویم بله مرا تیرباران نمی‌کنی!

ـ «جون» من چنین چیزی را از تو باور نمی‌کنم. آیا تو هم به این قانون رأی دادی.

ـ خدایا! بله، سیاستمدار زیبای من.

ـ «جون» تو باید شرم کنی! این موجودات بینوای دربه‌در و بی‌پناه!.. اوه! چه قانون شرم‌آوری! چه قانون بی‌غیرت و بی‌عاطفه‌ای! قبیح و نفرت‌انگیز است.. همین‌که فرصت دست داد من این قانون را زیرپا می‌گذارم. کار چنان به‌جای اسفناکی رسیده است که انسان دیگر نمی‌تواند در خانهٔ خودش بدون ترس و وحشت یک بستر و یک شام گرم به بینوایان گرسنه بدهد، برای اینکه این تیره‌بختان برده هستند. یعنی برای اینکه آنها در سراسر حیاتشان زجرکشیده و ستم دیده‌اند! بدبختها!

ـ اما ماری عزیز به‌من گوش بده. احساسات تو درست و انسانی هستند و من شما را دوست می‌دارم برای اینکه دارای چنین احساساتی هستی، اما عزیزم نباید میدان بدهیم که احساسات بدون همراهی عقلمان به هرکجا می‌خواهند بروند. در چنین موارد احساسات شخصی مطرح نیست منافع بزرگ اجتماعی درکار است. اکنون در میان مردم چنان جوش و خروش به‌وجود آمده که لازم است ما احساسات شخصی خودمان را زیر پا بگذاریم.

ـ گوش بده جون! من از سیاست شما سردر نمی‌آورم؛ اما کتاب مقدس خودم را می‌توانم بخوانم و می‌دانم که باید گرسنگان را سیرکنم و برهنگان را لباس بپوشانم و دلشکستگان را دلداری دهم و می‌دانی که من کوشش دارم از کتاب مقدس اطاعت کنم!

ـ اما اگر عمل تو یک بدبختی بزرگ عمومی تولید کند، بازهم به آن‌کار ادامه می‌دهی؟

ـ هرگز پیروی از دستور خدا بدبختی بزرگ عمومی به‌بار نمی‌آورد. من می‌دانم که چنین چیزی محال است! و همیشه صلاح دراطاعت از اوامر الهی است.

ـ گوش بده ماری برای اثبات نظرم دلیل روشنی برای تو می‌آورم.

ـ نه، جون! اگر تمام شب هم حرف بزنی باز نمی‌توانی مرا متقاعد کنی. من

از تو می‌پرسم آیا حاضر می‌شوی موجودی را که از گرسنگی و سرما در حال مرگ است و یک شب در خانهٔ تو پناه می‌خواهد، از این در برانی بدلیل اینکه او یک بردهٔ فراری است؟ آیا چنین کاری می‌کنی؟ بگو.

راستش را بگوییم این سناتور ما بدبختی آن‌را داشت که در حقیقت مردی بود با طبیعتی مهربان و حساس و راندن یک موجود سیه‌روز به‌هیچ وجه کاری نبود که از او برآید.

و اکنون در برابر این استدلال آنچه ناگوار بود اینکه زنش او را خوب می‌شناخت و در میدانی به وی حمله کرده بود که او جای دفاع نداشت. بنابراین به تمام وسایل ممکن متشبث شد تا فرصتی به‌دست آورد و پاسخی تهیه کند. مدتی «من‌ومن»! کرد بعد دستمال از جیبش بیرون آورد، شیشه عینکش را تمیز کرد. دستمال را دوباره منظم تا کرد و در جیبش گذاشت و خانم برد چون دید مچ شوهرش باز شده است ادله و براهین پرحرارت تری برای کوبیدن او بیان کرد:

ـ جون، دلم می‌خواست ببینم که تو چطور راضی می‌شوی مثلاً در یک توفان برف‌زنی را از خانه بیرون کنی و یا اینکه او را به صیادان تحویل دهی و یا فقط او را به زندان بفرستی... هان! چنین کاری می‌کنی؟

آقای برد با لحن غم‌انگیزی گفت: «بدون تردید این وظیفهٔ شاق و دشواری است.»

ـ وظیفه! جون، خواهش می‌کنم این لغت را به‌کار نبر. تو می‌دانی که این وظیفه نیست و نمی‌تواند وظیفه باشد. اگر مردم نمی‌خواهند که برده‌ها فرار کنند راهش این است که با آنها خوب رفتار کنند. این عقیدهٔ من است. جون، اگر من برده داشتم ـ که امیدوارم هرگز نداشته باشم ـ می‌دانستم چگونه از فرار آنها از خانهٔ خودم و خانهٔ تو جلوگیری کنم! باز تکرار می‌کنم انسان اگر سعادتمند باشد فرار نمی‌کند. این تیره‌بختان هنگامی فرار می‌کنند که از سرما و گرسنگی و ترس

و شکنجه به‌ستوه می‌آیند. بنابراین قانون هرچه که باشد من در این مورد از آن اطاعت نمی‌کنم. خدا نخواهد که به‌اطاعت چنین قانونی تن دهم!

ـ ماری، ماری عزیزم اجازه بده که برای تو استدلال کنم.

ـ جون! من بیزارم از اینکه دربارهٔ چنین مسائل استدلال کنم، شما، شما سیاستمداران برای قبولاندن ساده‌ترین مسائل مدتها بحث می‌کنید، اما خودتان در عمل همهٔ تئوریها را فراموش می‌کنید. جون! من تو را خوب می‌شناسم. تو هم مانند من نمی‌توانی این قانون را عادلانه بنامی و در عمل هم بیش از من از اجرای آن سرپیچی خواهی کرد.

در لحظهٔ حساس بحث «کوجکس» غلام پیر و همه‌کارهٔ خانه سرو کله‌اش را نشان داد. از خانم خواهش کرد که فوری به آشپزخانه بیاید. سناتور ما که خیلی بموقع نجات یافته بود، با چشم دورشدن زن کوچکش را دنبال کرد. در نگاه او مخلوطی از کیف و لذت با رنجش و دلگیری دیده می‌شد. پس از بیرون رفتن زنش از اتاق در صندلی راحتی فرورفت و سرگرم خواندن کاغذهایش شد.

یک لحظه بعد صدای خانم برد شنیده می‌شد که با لحن مهیج و متأثری می‌گفت: «جون، جون، ممکن است یک لحظه بیایی اینجا؟»

آقای برد کاغذها را کنار گذاشت و به آشپزخانه رفت. از منظره‌ای که مقابل چشمانش یافت دچار بهت و حیرت گشت. زن جوانی که لباسهای پاره‌پاره به تنش یخ بسته بود، یک لنگه کفش نداشت و یک لنگه جوراب از پای بریده و خونینش کشیده شده بود، در حال غش و بی‌هوشی کنار آشپزخانه افتاده بود.. در چهره‌اش نشانه‌های مشخص نژاد خوار و منفور دیده می‌شد؛ اما در عین حال آثار زیبایی عمیق و غم‌انگیز او هم آشکار بود.

کشیدگی و خشکی مجسمه‌وار و منظرهٔ بدن بی‌حرکت و یخزدهٔ او که نمودار مرگ بود، در نگاه اول انسان را دچار بهت کرد.

آقای برد نفس‌زنان، بی‌حرکت و خاموش آنجا ایستاده بود. زنش و یگانه نوکر سیاه آنها و ننه‌دینا با فعالیت مشغول هوش آوردن او بودند، درحالی‌که بابا کوجکس کودک را روی زانوهایش نشانده بود و جوراب و کفش او را بیرون می‌آورد و پاهای کوچکش را گرم می‌کرد.

ننه‌دینا با لحن دلسوزی و ترحم گفت: «زن بیچاره! کیست که دلش نسوزد! گمان می‌کنم گرما حالش را به‌هم زد. هنگامی‌که اینجا رسید حالش خیلی بد نبود. خواهش کرد یک دقیقه خودش را گرم کند. من ازش می‌پرسیدم از کجا آمده است که ناگهان با تمام‌قد به‌زمین افتاد. ازدستهایش معلوم است که هرگز کارهای سخت نکرده است.»

هنگامی‌که زن جوان چشمهای درشت و سیاهش را باز کرد نگاه سرگردان و مبهمش را به‌اطراف انداخت. خانم برد گفت: «ای موجود تیره‌روز!»

اما قیافهٔ زن بسرعت نگران و دلواپس شد و فریاد زد: «اوه! هانری من. آیا او را بردند؟»

به شنیدن این فریاد کودک خودش را از آغوش «کوجکس» پایین انداخت و به‌طرف مادرش دوید و آغوشش را باز کرد.

ـ اوه! او اینجاست! اینجاست!

و با حالت منقلب و متحیر خطاب به خانم برد گفت: «اوه! خانم از او حمایت کنید! نگذارید او را ببرند!»

ـ نه، زن بیچاره! اینجا کسی به‌تو بدی نخواهد کرد و اکنون درامان هستی. از هیچ چیز نترس.

بردهٔ فراری صورتش را پوشاند و گفت «خدا عوضتان بدهد!»

هانری کوچک که مادرش را گریان دید می‌کوشید تا او را بیشتر در آغوش بفشارد.

سرانجام پس از مراقبتهای ظریف و دقیق و زنانه‌ای که هیچ‌کس بهتر از خانم برد نمی‌توانست انجام دهد، زن آرام شد. موقتاً تختخوابی کنار آتش آماده کردند و بزودی در خواب عمیقی فرورفت، درحالی‌که بچه را که کمتر از خودش فرسوده نبود میان بازوانش می‌فشرد. او راضی نشده بود که هنگام خواب هم کودک را از خودش جدا کند. با یکنوع وحشت عصبانی در مقابل اصرار آنها که می‌خواستند بچه را جدا بخوابانند مقاومت کرده بود. حتی در عالم خواب دستهایش را چنان به گردن بچه حلقه کرده بود و چنان محکم او را گرفته بود که هیچ قدرتی نمی‌توانست آن دو موجود را از هم جدا کند.

آقا و خانم برد به سالن بازگشتند و عجب اینجاست که هیچ‌کدام به‌بحثی که ساعتی پیش میانشان درگیر شده بود، کمترین اشاره‌ای نکردند. خانم برد مشغول بافتن شد و سناتور چنین نشان می‌داد که مشغول مطالعهٔ کاغذهاست. ولی بالاخره کاغذها را کنار گذاشت و گفت: «هرکه هست و هرچه هست! من به او مظنون نیستم.»

ـ پس از آنکه بیدار شد و کمی حالش بجا آمد معلوم خواهد شد.

«برد» پس ازاینکه چند لحظه‌ای خاموش ماند و فکر کرد، گفت: «عزیزم بگو ببینم...»

ـ چه بگویم، جانم؟

ـ می‌خواستم ببینم اگر توی دامن یکی ازلباسهایت را بازکنی برای این زن اندازه خواهد شد؟ به‌نظر قدش از تو بلندتر است.

یک لبخند نامرئی بر چهرهٔ خانم برد نقش بست و جواب داد: «ببینم!»

«دوباره سکوت شد؛ اما باز آقای برد سکوت را شکست: «بگو ببینم عزیزم!»

ـ بله، باز دیگر چیست؟

ـ می‌دانی، یک مانتو از شال هندی داری که بعد از ناهار هنگامی‌که من

می‌خوابم روی شانه‌هایم می‌اندازی. آن‌را هم می‌شود به او داد چون لباس لازم دارد.

در همین لحظه دینا ظاهر شد و گفت که آن زن بیدار شده است و میل دارد خانم را ببیند. خانم و آقای برد با دوتا از بچه‌های بزرگترشان به‌آشپزخانه رفتند. بچهٔ کوچکتر را خوابانده بودند.

الیزا کنار آتش اجاق نشسته بود. نگاهش را به‌شعله‌ها دوخته بود. آن حالت تسلیم و آرامش که خاص دلهای شکسته است در سیمایش بخوبی دیده می‌شد، این حالتی بود که با جنب‌وجوش وحشیانهٔ چند ساعت پیش وی بکلی مغایرت داشت.

خانم برد با لحن سرشار از مهربانی گفت: «تو می‌توانی برای من صحبت کنی. امیدوارم حالت بهتر شده باشد.»

یک آه عمیق و یک لرزش سخت تنها پاسخ الیزا بود؛ اما چشمهای سیاهش را بلند کرد و آنها را با چنان حزن و اندوه عمیق و با چنان حالت منقلب‌کنندهٔ استرحام و طلب یاری به خانم برد دوخت که این زن کوچک مهربان احساس کرد بی‌اختیار اشکهایش جاری شدند.

ـ تو از هیچ‌چیز نترس. اینجا همهٔ ما دوستان شما هستیم. به من بگو از کجا می‌آیی و چه می‌خواهی.

ـ من از کنتاکی می‌آیم.

خانم برد که می‌خواست کار بازجویی را خودش اداره کند گفت: «کی آمدی؟»

ـ امشب.

ـ چطور آمدی؟

ـ از روی یخها عبور کردم.

همهٔ حضار تکرار کردند:

ـ از روی یخها عبور کردی؟

آهسته جواب داد: «بله. عبور کردم. خدا یارم بود. من از روی یخها گذشتم زیرا آنها دنبال من بودند. خیلی نزدیک بود. خیلی نزدیک و چاره دیگری نداشتم.»

کوجکس فریاد زد: «خدایا! خانم. یخها همه قطعه‌قطعه شده‌اند و همراه امواج آب می‌غلتند.»

الیزا با حیرت و تعجب گفت: «می‌دانم. می‌دانم! با این حال من خودم را روی آن یخها انداختم. فکر نمی‌کردم بتوانم بگذرم. گمان نمی‌کردم که به این سوی ساحل برسم؛ اما چه اهمیت داشت؟ یا می‌بایست بگذرم یا بمیرم. خدا کمکم کرد.»

آقای برد گفت: «شما برده هستید؟»

ـ بله آقا من به یکی از مردان کنتاکی متعلق بودم.

ـ او نسبت به شما ظلم و ستم می‌کرد؟

ـ نه‌آقا او ارباب خوبی بود.

ـ پس خانمتان بیرحم بود؟

ـ نه‌آقا، نه! خانم همیشه با من خوب بود.

ـ پس چه چیز سبب شد که یک خانهٔ خوب را ترک بگویید! فرار کنید و بااین همه مخاطرات روبه‌رو شوید؟

الیزا نگاه نافذ و پژوهنده‌ای به خانم برد دوخت و متوجه شد که خانم لباس عزا بر تن دارد. پس ناگهان گفت: «خانم آیا هرگز فرزندی از دست داده‌اید؟»

پرسش غیرمنتظره‌ای بود و زخم خونینی را تازه کرد: هنوز یک ماه نشده بود که کودک محبوب این خانواده را به‌خاک سپرده بودند. آقای برد پشتش را به‌آنها کرد و به‌سوی پنجره رفت. خانم برد به‌گریه افتاد؛ اما بزودی بر خودش مسلط شد و گفت: «این چه سؤالی است. بله یک بچهٔ من مرده است.»

ـ بنابراین درد مرا درک می‌کنید. من دو فرزندم را پی‌درپی از دست داده‌ام

و آنها را به خاکی سپرده‌ام که اکنون از آنجا می‌آیم. دیگر جز این یکی فرزندی ندارم. هنوز یک شب دور از من نخوابیده است. این طفل همهٔ امید من در این دنیاست، تسلای من، غرور من و فکر شب و روز من است. بله خانم می‌خواستند این بچه را از آغوش من بیرون بکشند و او را به یک بازرگان جنوب بفروشند تا او را بتنهایی ببرد. او را که در تمام عمرش هنوز یک ساعت از من جدا نشده است! خانم من نتوانستم چنین چیزی را تحمل کنم. من بخوبی می‌دانستم که اگر او را ببرند من دیگر قابل کار کردن نخواهم بود و چون اطمینان یافتم که بچه فروخته شده و اسناد امضا و ردوبدل شده است، وی را برداشتم و شبانه فرار کردم. آنها مرا تعقیب کردند و من در کنار رودخانه صدای آن بازرگان و صدای چند تا از غلامان اربابم را شنیدم! نزدیک بود به من دسترسی یابند. صدایشان را می‌شنیدم، وجودشان را نزدیک خودم احساس می‌کردم . . . و ناچار روی یخها پریدم. چطور عبور کردم؟ خودم هم نمی‌دانم، فقط دیدم که در کنار ساحل مردی برای بالا آمدن به من کمک کرد.

او نه گریه می‌کرد و نه زاری. الیزا به آن مرحله از غم و درد رسیده بود که چشمهٔ اشک خشک می‌شود، اما در اطرافش هرکس احساسات قلبی‌اش را بصورتی نمایان می‌ساخت.

دو بچهٔ خانم برد پس از اینکه بیهوده مدتی در جیبهایشان دستمالی جست‌وجو کردند ـ دستمالی‌که هرگز پیدا نمی‌شود و مادرها خوب این نکته را می‌دانند ـ سرانجام خودشان را به دامن مادرشان انداختند. گریه و زاری را سردادند و بینی و چشمشان را با دامن لباس قشنگ او پاک کردند.

مادام برد صورتش را بکلی میان دستمالش پنهان کرده بود و دینای پیر که مانند سیل اشک می‌ریخت گفت: «خدا به‌ما رحم کند!» بابا کوجکس چشمهایش را خیلی محکم به آستین لباسش می‌مالید و دهانش را کج‌ومعوج می‌کرد.

سناتور ما، از آنجا که جزء رجال بود، نمی‌توانست مانند مردهای عادی گریه کند. پس به‌حضار پشت کرد و به‌طرف پنجره رفت. نفس‌نفس می‌زد، عینکش را پاک می‌کرد و درضمن پی‌درپی دماغ می‌گرفت تا اگر در آن میان کسی باشد که بخواهد از او انتقادی بکند برای او جای شبهه نماند و معلوم شود سناتور هم گریه کرده است.

برد ناگهان به این طرف چرخیده از ترکیدن بغضی که گلویش را گرفته بود جلوگیری کرد و گفت: «پس چطور هم‌اکنون می‌گفتید اربابتان مرد خوبی بود؟»

الیزا گفت: «بله گفتم، برای اینکه او خوب بود. خانم هم خوب بود. اما آنها مقروض شده بودند! من نمی‌توانم جریان را بدقت تشریح کنم، ولی می‌دانم که مردی بستانکار آنها بود و هرچه دلش می‌خواست به‌آنها تحمیل می‌کرد. من شنیدم که آقا به خانم گفت بچهٔ مرا فروخته است. خانم دفاع می‌کرد و بخاطر من به‌آقا التماس می‌کرد، اما او می‌گفت که دیگر چاره‌ای نیست، چون اسناد امضاء شده‌اند و به همین دلیل بود که بچه را برداشتم و خانه را بقصد فرار ترک گفتم. من خوب می‌دانستم که اگر بچه را ببرند دیگر نمی‌توانم زندگی کنم زیرا همهٔ دارایی من در این جهان اوست.»

ـ مگر شوهر نداری؟

ـ ببخشید! شوهر دارم، ولی او متعلق به ارباب دیگری است. اربابش خیلی سختگیر است و راضی نمی‌شود که شوهرم به دیدن من بیاید. و روزبه‌روز بیرحمتر می‌شود و هر لحظه تهدید می‌کند که او را برای فروش به جنوب خواهد فرستاد. بنابراین دیگر هرگز نباید او را ببینم.

لحن آرام الیزا هنگام ادای این کلمات ممکن بود برای یک شنوندهٔ سطحی این شبهه را ایجاد کند که او زن بی‌احساسی است؛ اما اگر کسی به چشمان درشت او خیره می‌شد می‌دید که این همه آرامش ثمرهٔ یک ناامیدی بی‌نهایت

عمیق است.

خانم برد با مهربانی گفت: «بیچاره زن! حالا کجا می‌خواهی بروی؟»

ـ اگر راه را بلد بودم به کانادا می‌رفتم.

و درحالی‌که با سادگی و اعتماد به خانم برد نگاه می‌کرد پرسید: «آیا کانادا خیلی دور است؟»

و خانم بی‌اراده گفت: «مخلوق بیچاره!»

ولی خود برده اضافه کرد: «بله! گمان می‌کنم که خیلی دور است.»

ـ طفلک! خیلی دورتر از آن است که خیال می‌کنی؛ اما ما می‌کوشیم برای تو کاری کنیم. ببین «دینا» در اتاق خودتان نزدیک آشپزخانه برای او یک تختخواب بگذار تا فردا صبح من ببینم چه باید کرد. و تو از هیچ‌چیز نترس. به‌خدا اعتماد داشته باش، خودش حفظت خواهد کرد.

خانم برد و شوهرش به سالن بازگشتند. خانم کنار آتش روی صندلی گهواره‌ای کوچک نشست. آقای برد درطول اتاق راه می‌رفت و می‌آمد و زیرلب می‌گفت: «بر شیطان لعنت!... بر شیطان لعنت، چه کار نفرین‌شده‌ای!»

و بالاخره این‌بار راست به‌طرف زنش رفت و گفت: «عزیزم او باید همین امشب برود! بازرگان فردا صبح خیلی زود رد او را خواهد گرفت. اگر زن تنها بود می‌توانست تا برطرف شدن خطر خاموش بماند؛ اما یک ارتش سوار و پیاده هم نمی‌تواند جلوی بچه را بگیرد. او از پشت پنجره یا از درز در نگاه خواهد کرد و همه‌چیز فاش می‌شود و به‌شما می‌گویم اگر مرا اینجا با آنها ببینند افتضاح خواهد شد!... نه. لازم است همین امشب بیرون بروند.»

ـ امشب؟ مگر ممکن است؟ کجا بروند؟

سناتور درحالی‌که چکمه‌هایش را می‌پوشید گفت: «کجا؟ من می‌دانم کجا.»

هنگامی‌که یکی از چکمه‌ها را پوشیده بود، سناتور روی صندلی نشست و

چکمهٔ دیگر روی دستش بود و بدقت گلهای قالی را نگاه می‌کرد.

ـ باید امشب این‌کار بشود.

چکمهٔ دیگر را پوشید و دوباره مقابل پنجره رفت.

این خانم برد، همیشه زن رازداری بود، زنی که هرگز حتی یکبار کسی از دهانش نشنیده بود که بگوید: «من که گفته بودم!» در مورد حاضر باوجود اینکه خوب می‌دانست تفکرات شوهرش به کجا می‌انجامد بااین حال هیچ نگفت و در سکوت محض منتظر شد تا تصمیم قطعی او را هربارکه خودش اظهارکرد بشنود.

برد گفت: «می‌دانی من یک مشتری قدیمی دارم به‌نام «وان ترومپ» که از کنتاکی آمده است و تمام برده‌هایش را آزاد کرده است! او در هفت کیلومتری اینجا منزل دارد، درآن طرف گدار، جایی‌که محل عبور هیچ‌کس نیست، مگر اینکه کسی کاری داشته باشد. آنجا محلی‌است که به‌آسانی پیدا نمی‌شود و در آن مکان امنیت خواهد داشت. اشکالش این است که در این‌ساعت شب هیچ‌کس نمی‌تواند درشکه را به‌آنجا هدایت کند مگر خود من.»

ـ اما «کوجکس» که درشکه‌چی قابلی است.»

ـ البته! اما ازگدار باید دوبارگذشت. اگرکسی راه را مانند من نشناسد معبر دوم خطرناک است. من تاکنون صدبار با اسب از آنجا عبور کرده‌ام و می‌دانم که درست در چه نقطه باید پیچید. بنابراین جز رفتن خودم چارهٔ دیگری نیست. طرفهای نیمه‌شب «کوجکس» آهسته اسبها را به درشکه خواهد بست و من او را همراه می‌برم. و برای اینکه ظاهر امر معقول باشد خواهد گفت که مرا به‌اولین میخانه می‌برد تا از آنجا درشکهٔ «کولومبوس» را که ساعت سه‌وچهار می‌رسد سوار شوم و مردم خیال خواهند کرد که به‌این دلیل من‌سوار درشکه شده‌ام. در آنجا کارهایی دارم که فردا صبح باید رسیدگی کنم. نمی‌دانم بعد از آنچه دربارهٔ مسأله برده‌ها گفته‌ام و عمل کرده‌ام این‌کار برای من چه صورتی پیدا خواهد کرد،

دیگر هرچه پیش آید، اهمیت ندارد!

خانم برد دو دست کوچک سفیدش را روی دست شوهرش گذاشت و گفت: «برو جون، تو قلبت از مغزت بهتر است. اگر من تو را بهتر از خودت نمی‌شناختم آیا هرگز این‌اندازه دوستت می‌داشتم!»

و آن زن کوچک و ظریف به‌نظر آن اندازه زیبا آمد، چشمهای پر اشکش آن‌قدر درخشان شدند که سناتور با خود اندیشید: «به‌طور قطع من مرد خیلی ماهری بوده‌ام که توانسته‌ام در زنم چنین تحسینی آمیخته به عشق برانگیزم.»

پس چرا منتظر بود و نمی‌رفت سفارش کند که درشکه را حاضر کنند؟ پیدا بود که فکر دیگری دارد و به همین دلیل هنگامی‌که دم در رسید، ناگهان توقف کرد دوباره به‌طرف زنش برگشت و با یکنوع تردید گفت: «ماری! نمی‌دانم تو چه فکر می‌کنی، اما یک کشو از لباسهای . . . لباسهای . . . طفلکمان هانری پر است.»

و بتندی روی پاشنه‌هایش چرخید و در را پشت سرش بست.

خانم برد در یک اتاق‌خواب کوچک جنب اتاق خواب خودشان را باز کرد، مشعلی روی میز گذاشت، کلید را از جایی‌که پنهان کرده بود بیرون آورد و با قیافهٔ متفکر آن‌را در سوراخ کشو کرد. آن‌گاه مکث کرد. دو بچه که قدم‌به‌قدم او را دنبال کرده بودند توقف کردند و باوجود خاموشی نگاه‌های گویایی به او دوختند.

ای مادرانی‌که این صفحات را می‌خوانید آیا هرگز در خانه شما کشو یا گنجه‌ای نبوده که هنگام بازکردن آن شما احساس کنید قبری را باز می‌کنید؟ خوشبخت، خوشبخت مادری که بتواند بگوید نه!

خانم برد آهسته یک کشو را کشید. پیراهنهای کوچک به همه‌رنگ و همه‌شکل در آن یافت می‌شدند. انواع پیش‌بندها و توده‌ای از جورابهای کوچک در آنجا دیده می‌شد. چند جفت کفش هم بود، یک‌جفت کمتر پوشیده شده بود. پاشنه یک‌جفت دیگر ساییده شده بود. چند قطعه اسباب‌بازی آشنا. ارابه، اسب، توپ،

PersianPDF.com

فرفره، اینها هم در گوشه‌ای جاداشتند.

این یادگارهای عزیز و کوچک با چه اشکها و دلسوختگیها در آنجا گرد آمده بودند! مادر داغدیده کنار این کشو نشست سرش را میان دستهایش گرفت و اشک ریخت! اشکها از میان انگشتهایش جاری شدند و در کشو افتادند آن‌گاه ناگهان سرش را بلند کرد و باشتاب و عصبانی از میان این لباسها بهترین و محکمترین آنها را انتخاب کردو بسته‌ای درست کرد.

یکی از بچه‌ها به‌بازوی او دست زد وگفت: «مامان! آیا این چیزها را می‌خواهی بدهی؟»

با صدای نافذ و متأثری گفت: «بچه‌های من، بچه‌های عزیزم، اگر هانری کوچک و محبوب شما از آن بالا شاهد باشد از این تصمیم ما خیلی خوشحال خواهد شد؛ من نمی‌خواستم این اسبابها را به سعادتمندان این جهان ببخشم، اما آنها را با کمال میل به مادری می‌دهم که قلبش از قلب من مجروحتر است. من این لباسها را می‌دهم. کاش خدا هم یارشان باشد!»

در این‌جهان موجودات برگزیده‌ای یافت می‌شوند که از غم و اندوهشان برای دیگران شادی فوران می‌کند، امیدهای دنیوی‌شان که به‌همراه آه و اشک به‌گور سپرده شدند، تبدیل به دانه‌هایی می‌شوند که از آنها گلهای شفابخش و مرهمهای تسلاده برای اندوه و تیره‌بختی دیگران به‌وجود می‌آید.

از این دسته است زن جوانی که اکنون کنار مشعل نشسته است و آهسته اشک می‌ریزد و از میان یادگارهای گرامی فرزند از دست‌رفته‌اش هدایایی برای فرزند بینوای مادر دیگری که سرگردان و تحت تعقیب است، انتخاب می‌کند!

لحظه‌ای بعد خانم برد گنجهٔ لباسهای خودش را بازکرد، یکی دو لباس ساده از آن بیرون آورد، مقابل میز خیاطی نشست سوزن و انگشتانه و قیچی برداشت و چنانکه شوهرش متذکر شده بود به بلند کردن لباسها مشغول شد، با فعالیت و

جدیت کار می‌کرد تا اینکه ساعت اتاق‌خواب دوازده ضربه نواخت. در این هنگام صدای خفهٔ چرخهای درشکه که مقابل در متوقف می‌شد به گوشش رسید.

آقای برد که پالتویش را روی دستش انداخته بود وارد اتاق شد و گفت: «ماری برو بیدارش کن. باید حرکت کنیم.»

خانم برد اسبابهای مختلفی را که حاضر کرده بود با عجله در جعبه‌ای جاداد. درِ آن‌را بست و از شوهرش خواهش کرد که جعبه را در درشکه بگذارد و خودش دوید تا زن بیگانه را بیدار کند. بزودی، الیزا که مانتویی پوشیده بود و شال‌گردنی بسته بود و یکی از کلاههای آن خانم نیکوکار را هم به‌سرش گذاشته بود درحالی‌که بچه را در بغل داشت دم در ظاهر شد.

آقای برد گفت: «سوار شوید! سوار شوید!»

خانم برد در سوار شدن او را کمک کرد. الیزا به در تکیه کرد و دستش را دراز کرد. دستی زیبا و سفید پیش آمد تا به او پاسخ دهد. بردهٔ بینوا چشمهای درشت سیاهش را که پر از هیجان و احساسات سپاسگزاری بود به‌چهرهٔ خانم برد دوخت. به‌نظر می‌رسید که می‌خواهد سخنی بگوید. یکی‌دو بار کوشش کرد. لبهایش حرکت کردند، اما کلمه‌ای از میان آنها خارج نشد. نگاهی به‌آسمان انداخت، ازآن نگاهها که انسان هرگز فراموش نمی‌کند. آن‌گاه روی صندلی افتاد و صورتش را پنهان کرد و درشکه به‌راه افتاد.

درنظر آورید که این سناتور میهن‌پرست در چه موقعیتی بود! او که تمام هفته با حدت و حرارت و غیرت نمایندگان کشورش را تحریک می‌کرد تا خشن‌ترین قانونها را علیه بردگان فراری و پناهندگان آنها تصویب کنند. در واشنگتن در سخنرانیهای مهیج مربوط به این قانون هیچ نماینده‌ای از این قانونگذار ما پیشی نگرفته بود. دستهایش را در جیب می‌کرد و با چه رفعت و جلالی ضعف احساساتی آنها را که آسایش چند فراری تیره‌بخت را بر مصالح عالیهٔ دولت ترجیح می‌دادند به‌باد

مسخره می‌گرفت!

در این مسأله مانند شیر جسور و بی‌باک بود. با قوتی هرچه بیشتر متقاعد و قانع بود و این اقناع و اعتقاد را در روح مجلس هم رخنه داده بود. منتهی آن‌وقت از فراری جز این نام چیزی نمی‌دانست و چند کاریکاتور هم در روزنامه دیده بود که پیرمرد مفلوکی را با یک بقچه و یک عصا نشان می‌داد، اما نیروی سحرآمیز یک سیه‌روز واقعی و حاضر، یک چشم ملتمس انسانی، یک دست لرزان و رنگ‌پریده، ندای نومیدانهٔ یک محتضر بی‌پناه... اینها چیزهایی بودند که او هرگز تصورش را نمی‌کرد. هرگز فکر نکرده بود که یک بردهٔ فراری ممکن است مادر تیره‌روز کودکی بدون دفاع باشد، مانند همین بچه که اکنون کلاه فرزند از دست‌رفتهٔ او را به‌سر داشت.

بنابراین از آنجاکه سناتور خوب ما از مرمر و از پولاد نیست، از آنجا که او هم یک انسان است، انسانی‌که قلب شریفی دارد، پس احساسات میهن پرستانه‌اش سخت مکدر شدند. هرچه که باشد آقای برد یک گناهکار سیاسی بود و اکنون با این مسافرت شبانه می‌خواست کفارهٔ گناهش را بپردازد.

مدتی بود که باران می‌بارید و این خاک زیبا و غنی «اوهیو» که سخت مستعد گل شدن است، در آب باران حل شده بود.

این جاده دارای ریلهایی بود به‌سبک روزگار قدیم. البته مقصود از ریل قطعات نخاله چوب هستند که از پهنا درکنار هم قرار داده شده‌اند و روی آنها را از خاک، علف و از هرچه دم دستشان رسیده پوشانده‌اند و بر اثر گذشت زمان و ریزش باران این علفها شسته می‌شوند. چوبها جابه‌جا می‌شوند و گاه مسافت زیادی بکلی از میان می‌روند و درعوض گودالی پراز گل و لجن به‌وجود می‌آید.

سناتور ما در چنین جاده‌ای درشکه را می‌راند درحالی که دستخوش افکار دور و دراز خودش بود و مکرر ناهمواریهای راه رشتهٔ این افکار را از هم می‌گسیخت.

درشکه مدام در دست‌انداز می‌افتاد. به طوری که شرح این مسافرت را با نقل اصواتی نظیر، تق‌وتوق، دام دوم می‌توان مجسم کرد. سناتور و زن و کودک لاینقطع از این گوشه به‌آن گوشه می‌افتادند و هرلحظه وضعیتشان عوض می‌شد. در خارج «کوجکس» دائم به اسبها عتاب و خطاب می‌کرد. حوصلهٔ سناتور سررفت. ناگهان دو چرخ جلو در گودالی فرورفت و زن و مرد و سناتور روی صندلی جلو افتادند. کلاه آقا تا پایین چشمها و تقریباً تا روی دماغش پایین آمد. این مرد محترم پنداشت که مرده است. کودک گریه می‌کرد. «کوجکس» دوباره به اسبها که زیر ضربهٔ شلاق پیچ‌وتاب می‌خوردند درشتی می‌کرد. بار دیگر درشکه از جا بلند شد. این‌بار چرخهای عقب در گل فرو رفتند. سناتور و زن و کودک از عقب افتادند و کلاهها به‌سرشان فرورفت. بالاخره از گرداب بیرون آمدند و اسبها نفس‌زنان توقف کردند. سناتور کلاهش را بازیافت، زن کلاه خودش را مرتب کرد و بچه را بی‌صدا ساخت و برای خطرهای آینده آماده شدند.

مدتی از دست‌اندازها و گردابها آسوده بودند. دیگر از آی و هوم‌وهوم خبری نبود. و نزدیک بود امیدوار شوند که بدون دردسر فراوان به‌مقصد خواهند رسید؛ اما سرانجام یک پرش بزرگ همه را ناگهان از جا بلند کرد و دوباره بسرعت باور نکردنی آنها را برجای نشاند. درشکه بکلی متوقف شد و کوجکس دم در ظاهر شد.

ـ ببخشید آقا. این قسمت از راه بسیار خراب است. گمان نمی‌کنم بتوانیم عبور کنیم، مگر اینکه چند ریل بگذاریم.

سناتور که مأیوس شده بود از درشکه خارج شد. مدتی کاوش کرد تا نقطهٔ سفت و محکمی پیدا کند و پایش را بگذارد. بااین حال در گرداب فرورفت و هنگامی‌که کوشش می‌کرد تا خودش را بیرون بیاورد با تمام قدش میان گلها افتاد. و براثر جدیت کوجکس بااسف‌انگیزترین وضعی به‌پا خواست.

از نیمه شب مدتی گذشته بود که بالاخره مسافرین از گدار عبور کردند و

در برابر در بزرگی متوقف شدند. مدتی طول کشید تا توانستند ساکنین آنجا را بیدار کنند. بالاخره مالک محترم ظاهر شد و در را باز کرد. او مرد نیرومند و قد بلندی بود، یک بلوز شکاری از فلانل[1] قرمز در برداشت. موهایش به رنگ زرد بی‌نمکی بودند و انسان را به یاد جنگل بایر می‌انداختند. ریشی که چند روز بود تراشیده نشده بود و به این مرد شریف منظری بخشیده بود که چندان خوشایند نبود، چند لحظه مشعل به‌دست مسافرین را ورانداز کرد. سناتور خیلی بزحمت توانست به‌او بفهماند که داستان چیست.

درحالی‌که سناتور می‌کوشید تا موضوع را روشن کند، ما به خوانندگان این آشنای جدید را معرفی می‌کنیم.

«جون وان ترومپ» محترم آن‌وقتها در کنتاکی مالک ثروتمند یک ده و صاحب برده بود. او که موجودی انسانی و کریم بود پس از اینکه زمان درازی از نزدیک شاهد متأثر و مأیوس نتایج غم‌انگیز سیستم غلط برده‌فروشی بود ـ کاری که در عین حال هم برای ستمگر و هم برای ستمکش شوم است ـ سرانجام نتوانست طاقت بیاورد. دل پردردش ترکید و روزی کیفش را برداشت از اوهیو عبور کرد و در این‌طرف رودخانه ده وسیعی خرید، برده‌هایش را از مرد و زن و کودک آزاد کرد و آن‌گاه آنها را در درشکه نشاند و به‌سوی ملک جدید روانه کرد تا آنجا به میل خودشان کار و زندگی کنند و خودش هم در این ده آمد تا در عالم گوشه‌نشینی زندگی آرامی بگذراند.

سناتور خیلی با صراحت گفت: «ببینم آیا شما مردی هستید که به یک زن بیچاره و فرزندش که مورد تعقیب صیادان است پناه بدهید؟»

و این مرد شریف با اندکی خودنمایی گفت: «بله، گمان می‌کنم که من چنین

---

۱. پارچهٔ نازک از پشم لطیف ـ م.

مردی باشم.»

سناتور جواب داد: «من‌هم همین عقیده را داشتم.»

مرد دلیر درحالی‌که اندام درشت و قهرمانی‌اش را نشان می‌داد گفت: «اگر بیایند من اینجا هستم. به‌علاوه من شش پسر دارم که هرکدام شش پا[1] قد دارند و منتظر همین صیادان هستند! از قول من به آنها بگویید هروقت دلشان خواست بیایند. به‌حال ما فرقی نمی‌کند.»

انگشتانش را میان موهایی که مانند یک بام پوشالی بود فرو برد و خندهٔ پرصدایی کرد.

الیزا که نزدیک بود از خستگی به زمین بیفتد و از فرسودگی نیم‌مرده شده بود، درحالی‌که بچهٔ خوابیده را در آغوش داشت خودش را تا در اتاق کشاند. «جون» که حرکاتش تند و خشن بود مشعل را به‌صورت زن جوان نزدیک کرد، غرغری حاکی از ترحم و دلسوزی بر زبان راند و در اتاق‌خواب کوچکی را که مجاور آشپزخانهٔ بزرگ بود، باز کرد. دختر را به‌آنجا داخل کرد. مشعل را روشن نمود و روی میز گذاشت و گفت: «اکنون دخترم دیگر از هیچ‌چیز نترس هرکه می‌خواهد بیاید.»

درحالی‌که دو سه تفنگ را که بالای بخاری آویزان بود نشان می‌داد گفت: «من آمادهٔ همه‌چیز هستم. آنها که مرا می‌شناسند، می‌دانند، اگر میل نداشته باشم بیرون بردن کسی از خانه‌ام کار بی‌خطری نیست، و اکنون دخترم چنان آرام بخواب مانند آنکه مادرت از تو محافظت می‌کند.»

از اتاق بیرون رفت، در را بست و به سناتور گفت: «زن بسیار زیبایی است. افسوس! بسیار اتفاق می‌افتد که این قبیل زنان اگر نجیب و پاک باشند، بخاطر

---

۱. پا مقیاس سابق فرانسه و برابر ۰٫۳۲۴۸ متر است. ـ م.

همین زیبایی ناچار به‌فرار می‌شوند.»

سناتور به‌طور خلاصه داستان الیزا را حکایت کرد.

ـ اوه! . . .افسوس! . . . او را تعقیب می‌کنند برای اینکه از یک احساس طبیعی اطاعت کرده است. زن بیچاره! می‌خواهند مانند یک غزال صیدش کنند زیرا کاری کرده است که هر مادر دیگری هم همان را می‌کرد. اوه! این چیزها هستند که مرا به کفرگویی وادار می‌کنند.

و جون چشمهایش را با پشت دست پهن و پینه‌دارش پاک کرد.

ـ بله آقا! من نزد شما اقرار می‌کنم که از کلیسا رفتن خودداری می‌کردم برای اینکه کشیشها در کلیسا موعظه می‌کردند و می‌گفتند که برده‌فروشی را انجیل مجاز دانسته. من نمی‌توانستم مطالبی را که آنان به زبانهای یونانی و عبری می‌گفتند، پاسخ دهم. بنا بر این کلیسا و کشیشها را ترک گفتم.

جون درحالی‌که این سخنان را ادا می‌کرد خیلی دوستانه به سناتور گفت: «تا فردا صبح اینجا بمانید. حالا عیالم را صدا می‌کنم. او با هیچ‌وپوچ برای شما تختخوابی آماده می‌کند.»

ـ هزار بار متشکرم دوست عزیزم، اما باید بروم برای اینکه امشب با درشکه به «کولومبوسی» برسم.

ـ اگر این‌طور است پس من به‌همراه شما بیایم تا راهی بهتر از آنکه هنگام آمدن طی کردید نشان بدهم. زیرا این راه راستی خیلی خراب است.

جون هم مجهز شد و فانوس به دستش گرفت تا مهمانش را هدایت کند. سناتور هنگامی‌که خارج می‌شد یک اسکناس ده دلاری در دست او گذاشت و بریده و مختصر گفت: «برای او!»

جون با همان اختصار جواب داد: «خیلی‌خوب!»

دست یکدیگر را فشردند.

۱۰

تحویل کالا

پرتوهای یک بامداد غمگین و تیرهٔ بهمن‌ماه از پنجره به‌درون کلبهٔ عمو تم می‌تابید. در کلبه همهٔ قیافه‌ها غمگین و گرفته بود. و این قیافه‌ها منعکس‌کنندهٔ حزن و اندوه عمیق دلهای شکسته بودند. میز کوچک را کنار گذاشته بودند و بساط اطو روی آن گسترده بود. یکی‌دو پیراهن مردانه زبر و زمخت، اما تمیز و براق را به دستهٔ صندلی مقابل آتش بخاری آویخته بودند. یکی دیگر روی میز، مقابل کلوئه گسترده شده بود. با دقت هر چینی را باز می‌کرد و اطو می‌کشید و گاهی دستش را به صورتش می‌برد تا اشکها را که روی گونه‌هایش می‌غلتیدند، پاک کند.

تم کنار زنش نشسته بود. کتاب انجیل را روی زانوهایش باز کرده بود و سرش را میان دو دستش تکیه داده بود. نه این و نه آن، هیچ‌کدام سخنی نمی‌گفتند.

هنوز خیلی زود بود و بچه‌ها در تختخواب نخالهٔ چوبی کنار هم خفته بودند. تم گفت: «این آخرین بار است!»

کلوئه پاسخی نداد؛ اما طول و عرض پیراهن بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، گو اینکه به بهترین وجهی که شایستهٔ دست یک زن ماهر است همه‌جای آن صاف و نرم شده بود. آن‌گاه ناگهان نومیدانه اطو را زمین گذاشت و نزدیک میز نشست. صدایش را بلند کرد و به گریه افتاد و گفت: «من می‌دانم که باید تسلیم بود؛ اما خدایا می‌توانم تسلیم باشم؟ کاش می‌دانستم که به کجا می‌روی و با تو چگونه رفتار خواهند کرد! خانم می‌گوید که می‌کوشد تا یکی دو سال دیگر دوباره تو را بخرد، اما افسوس! آنها که به طرف جنوب سرازیر می‌شوند دیگر هرگز باز نمی‌گردند. در جنوب اربابها آنها را می‌کشند! من می‌دانم که در آن مزارع چگونه با آنها رفتار می‌شود.»

ـ کلوئه، خدای آنجا هم همین خداست، باشد.

ـ من هم همین را می‌خواهم؛ اما می‌ترسم که نتوانم از طرف خدا تسلا یابم.

تم گفت: «من در اختیار خدا هستم. به همان‌جا خواهم رفت که ارادهٔ اوست. من فروخته شده‌ام و باید بروم نه تو و بچه‌ها. اینجا شما امنیت دارید. هر بدبختی که در پیش است متوجه من خواهد بود و خدا مرا یاری خواهد کرد. بله می‌دانم که او یار من خواهد بود.»

اوه! ای مرد دلیر، ای انسان واقعی تو رنج خودت را راحت نشان می‌دهی تا کسانی را که دوست می‌داری آسوده‌خاطر سازی! شاید زبان تم کمی سنگین شده بود. صدای دورگه‌اش بزحمت از حلقش بیرون می‌آمد؛ اما با شجاعت و دلیری غیرقابل تردیدی سخن می‌گفت. لرزه بر اندامش نشست و مثل اینکه احتیاج داشت که با این افکار خودش را مشغول کند، گفت: «به بخشندگی و مهربانی خداوند فکر کنیم!»

ـ اما ارباب نمی‌بایست راضی شود که قرضش را با فروش تو ادا کند! تو چند برابر این قرضها برای او کار کرده بودی. برعکس، حق بود که تو را آزاد کند! سالها بود که می‌بایست این آزادی را به تو داده باشد. ممکن است که ناراحت و گرفتار بوده؛ اما حس می‌کنم آنچه کرده بد بوده است. هیچ قدرتی نمی‌تواند این اعتقاد را از سر من بیرون بیاورد. تو همهٔ کارهای او را انجام می‌دادی! آه، تو به او بیش از زن و فرزندانت علاقه‌مند بودی. انسان چنین موجود باوفا و از خود گذشته‌ای را بفروشد برای اینکه از چنگ یک رباخوار نجات یابد. خدا از او خواهد گذشت؟

ـ کلوئه اگر مرا دوست می‌داری این‌گونه سخن نگو. فکرکن که شاید دیگر هرگز ما یکدیگر را نبینیم. من باید به تو بگویم حرف زدن علیه او مانند این است که علیه من سخن بگویی. هنگامی‌که کودک شیرخواری بود او را در آغوش من گذاردند و من می‌بایست به او خدمت کنم. این موضوع خیلی ساده است؛ اما او وظیفه نداشت که به تم بدبخت بپردازد: اربابها عادت دارند به اینکه همه هرچه از دستشان می‌آید برای آنها انجام دهند و انتظار دیگری ندارند . . . او خیلی از اربابهای دیگر بهتر است! با کدام برده‌ای تا کنون به این خوبی رفتار کرده‌اند. نه اگر چارهٔ دیگری داشت هرگز مرا نمی‌فروخت. یقین دارم!

کلوئه که یک احساس غریزی برای تشخیص حق و عدالت داشت گفت: «به‌هر صورت تقصیر با اوست. شاید نتوانم درست بگویم برای چه؟ همین‌قدر احساس می‌کنم که مقصر است.»

ـ به‌سوی اربابی که در آن بالاست توجه داشته باش، او مافوق همه است. بدون اجازهٔ او یک گنجشک روی زمین نمی‌آید.

ـ همهٔ اینها را می‌دانم؛ اما هیچ‌کدام تسلایم نمی‌دهد. حرف زدن چه فایده دارد؟ بروم شیرینی را از روی آتش بردارم و صبحانهٔ تو را حاضر کنم. از کجا معلوم است که یک بار دیگر هم بتوانی از دست‌پخت من بخوری.

برای اینکه درد و رنج سیاهانی را که به بازرگانان جنوب فروخته می‌شوند بتوانیم درک کنیم، باید به‌خاطر داشته باشیم که تمام تأثرات غریزی آنها دارای شدت و قدرت عجیبی است. آنها به کسانشان دل می‌بندند. تهور و بی‌باکی ماجراجویانه ندارند. دارای احساسات مهر و محبت خانوادگی هستند، و به این عوالم، وحشت از مجهول را هم اضافه کنید. درنظر داشته باشید که از نخستین سالهای کودکی فروخته شدن به بازرگانان جنوب دورنمایی است که به‌عنوان شدیدترین قصاص و مکافات مقابل چشم برده‌ها قرار می‌دهند. آنها از تهدیدشدن به شلاق و شکنجه کمتر می‌هراسند تا از تهدید اعزام به جنوب. ما بیان این احساسات را از دهان خود آنها شنیده‌ایم و می‌دانیم که فقط از فکر رفتن به جنوب چه خوف و وحشتی آنها را می‌گیرد. ما می‌دانیم در ساعتهایی که آنها دور هم جمع می‌شوند و درد دل می‌گویند چه داستانهای هول‌انگیزی از ماجراهای جنوب برای یکدیگر نقل می‌کنند.

کشورناشناسی که در آنجا راه بازگشت نیست

یکی از مبلغین مذهبی که مدتها در کانادا میان فراریها زندگی می‌کرد برای ما وجود چنین نظری را میان سیاهان تأیید کرد. خیلی از سیاهها نزد او اقرار کرده بودند با اینکه از بابهای بالنسبه خوب داشته‌اند، اگر مخاطرات فرار را بر خود هموار کرده‌اند، از بیم دوچارشدن به اربابهای جنوب بوده است زیرا این سرنوشتی است که مدام شوهران و زنان و فرزندان را تهدید می‌کند. تنها اندیشهٔ دچار شدن به این سرنوشت سیاه را که در مواقع عادی صبور، محجوب و گریزان از ماجرا هستند، جسور و شجاع می‌سازد و وادار می‌کند که گرسنگی و خستگی، خطرات صحرا و قصاصهای وحشتناکتری را که در صورت دستگیر شدن در انتظارشان است، به طیب خاطر استقبال کنند.

بساط صبحانه روی میز تم آماده بود. از غذاها بخار بلند می‌شد. خانم شلبی آن روز کلوئه را از خدمت در خانه معاف کرده بود. زن بیچاره با همهٔ قدرتش در آماده کردن این صبحانه وداع کوشیده بود. یکی از بهترین جوجه‌هایش را کشته بود. شیرینی را درست مطابق مذاق تم پخته بود.

«موئیز» کوچک تا چشمش به این میز افتاد به برادرش گفت: «ای خدا! نمی‌دانی چه خوراکیهای خوبی داریم.»

و در همین لحظه یک قطعه از جوجه را بلند کرد.

کلوئه یک سیلی حسابی به گوشش زد.

ـ اینها را ببین، پرخورها! از این آخرین صبحانه‌ای که پدرشان در خانه می‌خورد، نمی‌گذرند و به آن حمله می‌کنند!

تم با صدای ملایمی گفت: «آه! کلوئه!»

ـ بله، چه کنم نمی‌توانم خودداری کنم. آن‌قدر بدبخت شده‌ام که با همه بدرفتاری می‌کنم.

این جمله را ادا کرد و صورتش را میان پیش‌بندش پنهان ساخت و آرام آرام اشک ریخت.

بچه‌ها آرام گرفتند و به‌طور متناوب نگاهی به پدر و نگاهی به مادر می‌انداختند. کاکا کوچولو دامن مادرش را چسبیده بود و فریادهای عمدی و آمرانه‌اش به گوش می‌رسید.

کلوئه که چشمانش را پاک می‌کرد، بچه را از زمین برداشت، بغل کرد و گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب تمام شد حالا چیزی بخور. تم این بهترین جوجه‌ها بود. بچه‌ها، طفلکهای بیچاره به شما هم خواهم داد! مامان شماها را خیلی اذیت کرد؟»

بچه‌ها، منتظر دعوت دوم نشدند و با شتابی هرچه بیشتر به دور میز جمع

شدند. کار خوبی کردند، زیرا در غیر این صورت ممکن بود آنها را فراموش کنند.

کلوئه با عجله از سر میز برخاست و گفت: «حالا من جعبهٔ تو را حاضر می‌کنم. شاید هم نگذارد چیزی همراهت ببری. می‌دانم اینها چه اداها دارند. ببین در این گوشه یک پارچهٔ پشمی گذاشتم برای موقعی‌که پا دردت شدت می‌کند. احتیاط‌کن از بین نرود که دیگر کسی را نداری برایت چنین چیزهایی درست کند. اینجا پیرهن کهنه‌هایت را می‌گذارم. این هم پیراهنهای نو. دیشب جورابهایت را دوختم و پاشنه‌هایش را وصله کردم. آه! از این پس کی آنها را وصله خواهد کرد؟»

در اینجا کلوئه سرش را روی صندوق کوچک گذاشت و مدتی گریه کرد.

و درضمن می‌گفت: «فکر می‌کنم که دیگر در دنیا کسی نیست که به تو بپردازد . . . آه! احساس می‌کنم که همه چیز پایان یافت. از این پس من دیگر هرگز روی خوشی را نخواهم دید.»

کودکان، پس از آنکه همهٔ خوراکیهای روی میز را خوردند، به تفکر دربارهٔ آنچه در اطرافشان می‌گذشت پرداختند، و چون دیدند که مادرشان گریه می‌کند و پدرشان غمگین است آنها هم آه کشیدند و چشمهایشان را مالیدند. عمو تم دختر کوچولو را روی زانویش گرفت. او به بازی محبوبش که خاراندن صورت و کشیدن موهای پیرمرد سیاه بود پرداخت. در چنین‌مواقع همیشه قهقهه‌های کودکانه‌اش را سر می‌داد.

کلوئه فریاد زد: «نخند! طفلک بیچاره! نوبت تو هم خواهد رسید. تو بزرگ می‌شوی برای اینکه یک روز ببینی شوهرت را فروخته‌اند و شاید ببینی که خودت را هم فروخته‌اند و این برادرهایت هم روزی فروخته خواهند شد، همین‌که مشتری خوبی پیدا شود به‌فروش می‌رسند. آیا با ما برده‌ها جز این رفتار می‌کنند؟»

در این هنگام یکی از کودکان فریاد زد: «خانم دارد می‌آید!»

کلوئهٔ بیچاره گفت: «برای چه می‌آید؟ او اینجا کاری ندارد!»

خانم شلبی وارد شد وکلوئه با رویی ترش و عبوس یک صندلی پیش کشید. خانم شلبی چنان وانمود کرد که متوجه حالت او نیست.

رنگش پریده بود و نگران به‌نظر می‌رسید و گفت: تم. من آمده‌ام برای . . .»

ناگهان سکوت کرد. به آن جمع خاموش نظر افکند. بی‌اختیار روی صندلی نشست با دستمال صورتش را پوشاند و هق‌وهق گریه کرد.

کلوئه گفت: «آه! خانم . . . گریه نه . . . گریه نکنید.»

و خودش هم به هق‌وهق افتاد و لحظه‌ای همگی با هم گریه کردند.

در این اشکها که با هم می‌ریختند، او که غنی بود، و آنها که فقیر بودند توانستند از فشار یأس و درد تلخی که دل این مرد ستمدیده را می‌سوزاند تا اندازه‌ای بکاهند.

اوه! ای کسانی که به دیدار بینوایان می‌روید، بدانید هرگز ارزش آنچه با پول شما خریده می‌شود، پولی که سر برمی‌گردانید و به‌سوی مستمندان پرتاب می‌کنید به اندازهٔ یک قطره اشکی نیست که در لحظات دردناک زندگی از روی همدردی واقعی از چشمهایتان جاری می‌شود!

خانم شلبی گفت: «تم بیچاره! من اکنون دیگر نمی‌توانم برای تو مفید باشم. اگر پول بدهم آن‌را از تو خواهند گرفت؛ اما خدا را به‌شهادت می‌گیرم و قسم می‌خورم که تو را از نظر دور ندارم و همین‌که توانایی یافتم تو را به اینجا بازگردانم. تا آن‌موقع به خدا اعتماد داشته باش!»

بچه‌ها فریاد زدند: «آقای هالی دارد می‌آید.»

هالی لگد خشنی به در زد و در باز شد. با اوقات خیلی تلخ همان‌جا ایستاد، از دوندگیهای دیشب خسته بود و از عدم موفقیت در صید شکارش عصبانی به‌نظر می‌رسید.

ـ بیا سیاه! آیا حاضر هستی؟

و چون چشمش به خانم شلبی افتاد، کلاهش را برداشت و گفت: «خانم، چاکرم.»

کلوئه در جعبه را گذاشت و دور آن طناب پیچید. با عصبانیت و خشم به بازرگان نگاه می‌کرد. چنان می‌نمود که اشکهایش مبدل به جرقه شده‌اند.

تم به آرامش از جا برخاست تا به‌دنبال ارباب تازه‌اش برود. جعبهٔ سنگین را روی شانه‌هایش گذاشت. زن، دخترکوچولو را بغل گرفت که تا دم درشکه شوهرش را مشایعت کند. بچه‌ها گریه‌کنان به‌دنبالش می‌دویدند.

خانم شلبی به‌طرف بازرگان رفت و لحظه‌ای او را معطل کرد. خانم با نهایت هیجان با وی سخن می‌گفت. دراین هنگام همهٔ اهل خانه می‌دویدند به‌سوی درشکه‌ای که دم درایستاده بود. غلامهای پیر و جوان دور درشکه جمع شده بودند تا از رفیق سالخورده‌شان خداحافظی کنند. همهٔ آنها به تم به چشم یک رئیس و یک معلم مذهبی نگاه می‌کردند. عزیمت او موجب تأثر و تأسف شدید همه بود و بخصوص زنها از رفتن تم سخت غمگین بودند. یکی از آنها که اشکهایش سرازیر شده بود با توجه به آرامش ظاهری کلوئه که درکنار درشکه ایستاده بود گفت: «اوه! کلوئه تو بهتر از من تحمل می‌کنی!»

کلوئه نگاهی وحشی به‌سوی بازرگان انداخت و گفت: «من اشکهایم را فرو می‌دهم. نمی‌خواهم در حضور این رذل بی‌شرف گریه کنم!»

هالی درحالی‌که از میان انبوه برده‌ها که با جبین گرفته و مغموم او را نگاه می‌کردند، عبور می‌کرد به تم گفت: «سوار شو!»

آن‌گاه از زیر صندلی یک جفت آهن سنگین بیرون آورد و به دور قوزکهای پای او بست.

پچ‌وپچ خفه‌ای که لحن نفرت و بیزاری داشت از میان جمعیت برخاست و خانم شلبی از بالای پلکان فریاد زد: «آقای هالی من به شما اطمینان می‌دهم

که این احتیاط کاملاً بیجایی است.»

ـ هیچ معلوم نیست خانم. من همین‌جا یک بردهٔ پانصددلاری را گم کردم. دیگر میل ندارم با ضرر تازه‌ای روبه‌رو شوم.

کلوئه بیچاره با لحنی که حاکی از انزجار و نفرت بود گفت: «خانم از او چه توقعی دارد!»

دو کودک که تازه متوجه سرنوشت پدرشان شده بودند گریه‌کنان و فریادزنان و ناله‌کنان از دامن مادر آویزان شدند.

تم گفت: «افسوس می‌خورم که آقا ژرژ خانه نیست.»

ژرژ در یکی از مزارع مجاور نزد یکی از دوستانش به مهمانی رفته بود و از سرنوشت تم بی‌خبر بود.

تم با لحن متأثر و مغمومی ادامه داد: «از قول من به آقا ژرژ خیلی سلام برسانید.»

هالی اسبها را شلاق زد و تم برای آخرین‌بار نگاهی طولانی به خانه انداخت و درشکه حرکت کرد. آقای شلبی خانه نبود.

تحت فشار شدیدترین احتیاج و برای رهایی از چنگال مردی که خطرناکش می‌دانست تم را فروخته بود. و هنگامی‌که معامله انجام شد نخستین احساسش، یک نوع احساس خلاصی و آزادی بود.

اما التماسهای زنش تأسفهای نیم‌خفتهٔ او را بیدارکردند و این‌حالت تسلیم و اطاعت تم هم درد او را شدیدتر کرد. و بیهوده هر دم برای تسکین خاطر خودش در دل می‌گفت که کار خلافی نکرده است و دیگران حتی بدون داشتن چنین عذر موجهی همین‌کار را می‌کردند. او نمی‌توانست خودش را متقاعد کند و برای اینکه شاهد آخرین صحنه‌های غم‌انگیز جدایی نباشد، بامداد از خانه بیرون رفته بود به امید اینکه پیش از بازگشت او همهٔ کارها تمام خواهد شد.

تم و هالی در میان گردبادی از گرد و غبار پیش می‌رفتند. تمام چیزهایی‌که برای بردهٔ پیر آشنا و مأنوس بودند، مانند شبحی از مقابل چشمش می‌گذشتند. بزودی از آخرین مرزهای املاک شلبی عبور کردند و وارد جادهٔ عمومی شدند.

تقریباً پس از یک فرسخ هالی مقابل دکان نعلبندی درشکه را متوقف کرد و خودش پیاده شد تا یک‌جفت دستبند تهیه کند.

هالی درحالی‌که آهنها را نشان می‌داد و به تم نگاه می‌کرد گفت: «اینها برای او خیلی کوچک هستند.»

ـ چی! این تم شلبی است! البته که او را نفروخته است!

هالی گفت: «چرا او را فروخته است.»

ـ غیرممکن است! . . . کی او را؟ کی باور می‌کرد؟ خیلی‌خوب پس احتیاجی نیست که او را این‌طور زنجیر کنید، او بهترین و باوفاترین موجودات است . . .

ـ بله، بله؛ اما دقیقاً همین خوبها هستند که می‌خواهند فرار کنند. بی‌شعورها همیشه تسلیم هستند و انسان هرجا بخواهد آنها را می‌برد. بشرطی که شکمشان سیر باشد، برای چیزهای دیگر نگرانی ندارند؛ اما برده‌های باهوش از تغییر و تبدیل به‌اندازهٔ گناه متنفر و بیزارند. زنجیر کردن تنها چارهٔ آنهاست. اگر پاهایشان را باز بگذارید از آنها استفاده می‌کنند.

آهنگر که درحین کار حالت متفکر داشت گفت: «اما برده‌های کنتوکی مزارع جنوب را دوست ندارند. می‌گویند سیاهها در آنجا خیلی زود می‌میرند.»

هالی گفت: «بله آب و هوا خیلی تأثیر دارد. البته علل دیگری هم هست! بالاخره همهٔ اینها سبب گرمی بازار جنوب شده است.»

ـ به هر حال آدم نمی‌تواند متأثر نباشد از اینکه مرد شریف و دلیری مانند تم را به آنجا می‌برند!

ـ نه او بختش بلند است. من قول داده‌ام که با وی خوب رفتار کنم. او را

به یک خانوادهٔ خوب و قدیمی به‌عنوان نوکر خواهم فروخت و اگر از تب و از آب و هوا جان سالم به‌دربرد از برده‌های خوشبخت خواهد بود.

ـ اما زن و بچه‌هایش که اینجا مانده‌اند.

ـ باشد. یک زن دیگر می‌گیرد. خدا می‌داند که همه‌جا زن فراوان است!

در مدتی که این گفت‌وگو می‌شد تم در درشکه نشسته بود و درشکه دم در دکان توقف کرده بود. ناگهان صدای خشک و تند و کوتاه نعل اسب به گوشش رسید. تم پیش از آنکه از حال بهت و حیرت بیرون آید ارباب جوانش ژرژ به درون درشکه پرید، دستش را به گردن تم انداخت و فریادی کشید: «قباحت دارد! بله قباحت دارد! هرچه می‌خواهند بگویند. اگر من مرد بودم هرگز چنین کاری نمی‌شد. نه! نمی‌شد!»

تم می‌گفت: «آه! آقا ژرژ شما حالم را خوب کردید. من از اینکه نتوانستم شما را پیش از حرکت ببینم خیلی دلتنگ بودم! راستی شما حالم را بجا آوردید. قسم می‌خورم.»

تم اندکی پاهایش را حرکت داد. ژرژ متوجه آهنها شد.

درحالی‌که دستهایش را به‌سوی آسمان بلند کرده بود می‌گفت: «چه ننگی! من مغز این بی‌شرف را خرد می‌کنم.»

ـ نه آقا ژرژ، نه. حتی نباید این‌قدر بلند حرف زد. اگر نسبت به‌من خشمگین شود کاروبارم بهتر نخواهد شد.

ـ خیلی خوب، نه! تم من به‌احترام تو خودداری می‌کنم؛ اما افسوس! راستی از فکرش هم آدم شرم می‌کند! آنها به من هیچ نگفتند، حتی یک کلمه. و اگر توماس لینکلن نبود من اصلاً هیچ چیز را نمی‌فهمیدم . . . آه! در خانه همه‌شان را خوب درست کردم! بله همه‌شان را!

ـ آقا ژرژ می‌ترسم که تقصیر کرده باشید. بلی کار بدی کردید!

ـ نتوانستم خودداری کنم. این کار به‌نظر من شرم‌آور است!

و آن‌گاه درحالی‌که پشت به دکان کرد و حالت مرموزی گرفت گفت: «راستی بابا تم من دلار خودم را برای تو آوردم.»

تم با هیجان و تأثر گفت: «اوه آقا ژرژ من نمی‌توانم آن‌را بگیرم، کاملاً غیرممکن است.»

ژرژ گفت: «چرا بگیرید نگاه کنید. کلوئه به من گفت میان آن‌را سوراخ کنم و نخی از آن بگذرانم و به گردن تو آویزانش کنم، آن‌را زیر لباسهایت پنهان‌کن برای اینکه این مرد پست و بیشرف از شما نگیرد. تم، بگذار به فرق او بکوبم. این کار مرا آرام خواهد کرد.»

ـ اوه! نه. نکنید. برعکس چنین کاری اسباب زحمت من خواهد شد.

ژرژ سکه را به گردن تم انداخت و گفت: «دگمه‌هایت را بینداز، این یادگار را حفظ‌کن و هربارکه به آن نگاه می‌کنی به یاد بیاورکه روزی من به‌سراغ تو خواهم آمد تا دوباره تو را به اینجا بازگردانم. به ننه کلوئه قول داده‌ام و گفته‌ام که هیچ نگران نباشد، من این مسؤولیت را به‌عهده می‌گیرم و تا روزی که پدرم این خواهش را برنیاورد مزاحم و مصدع او خواهم بود!»

ـ آه! آقا ژرژ از پدرتان این‌طور صحبت نکنید.

ـ خدایا! تم، من نیت بدی ندارم.

(تم گفت: «و اکنون آقا ژرژ شما باید مانند یک مرد جوان رفتارکنید. فراموش نکنید که خیلی دلها به شما گرم هستند. دچار خودسریهای جوانی نشوید و از مادرتان اطاعت کنید و هرگز فکر نکنید که دیگر بزرگ شده‌اید و این اطاعت لازم نیست. آقا ژرژ به یاد داشته باشید که خیلی از سعادتها را ممکن است خدا چند بار به ما بدهد، اما مادر را فقط یک بار می‌دهد. گذشته از این، آقا ژرژ، اگر صد سال هم عمرکنید هرگز زنی به مهربانی او نخواهید دید، نزد او بمانید و حالا که

کم‌کم بزرگ شده‌اید برایش یار و پشتیبان باشید. فرزند عزیزم! حتماً چنین کنید، آیا قول می‌دهید؟»

ژرژ با لحنی جدی گفت: «بله بابا تم! قول می‌دهم.»

ـ آقا ژرژ به قولهایتان وفادار باشید! بعضی از کودکان هنگامی‌که به سن شما می‌رسند خودسر می‌شوند. اقتضای طبیعت بر این است، اما بچه‌های با تربیت مانند شما هرگز از احترام به والدین کوتاهی نمی‌کنند. آقا ژرژ مبادا از من برنجید!

ـ نه بابا تم، راستی تو همیشهٔ همیشه به من اندرزهای مفید داده‌ای.

عمو تم درحالی‌که با دستهای پهن و ورزیده‌اش موهای قشنگ و مجعد ژرژ را نوازش می‌کرد با صدای نرم و ملایمی که شبیه صدای زن بود گفت: «اوه! آقا ژرژ شما همه‌چیز دارید: تربیت، سواد، خط، مقام، امتیاز! شما می‌توانید مرد خوب و دلیری شوید. پدر و مادرتان و همهٔ اهل خانه به‌وجود شما فخر خواهند کرد. مانند پدرتان ارباب خوبی باشید، مانند مادرتان با ایمان باشید و آقا ژرژ در روزگار جوانی از خالق خود یاد کنید.»

ـ بله، عمو تم راستی خواهم کوشید که خوب باشم، به تو قول می‌دهم که مطابق دلخواهت رفتارکنم؛ اما تو مأیوس نشو. من تو را باز می‌گردانم. همان‌طورکه امروز به عمه کلوئه می‌گفتم تمام کلبه را از بالا تا پایین تعمیر می‌کنم. همین‌که بزرگ شدم یک اتاق پذیرایی با فرش برایت تهیه می‌کنم! اوه! دوباره روزهای خوشی خواهی گذراند.

هالی از دکان خارج شد و دستبندی در دست داشت. ژرژ با یک نوع برتری و تفوق گفت: «بدانید آقا من به خانواده‌ام اطلاع می‌دهم که شما با تم چگونه رفتار می‌کنید.»

هالی جواب داد: «خیلی هم سلام برسانید!»

جوان پاسخ داد: «من گمان می‌کردم شما شرم دارید از اینکه زندگیتان را به

تجارت مردان و زنان می‌گذرانید و آنها را مانند چهارپایان به زنجیر می‌کشید. این حرفهٔ ننگینی است!»

هالی جواب داد: «مادام‌که والدین محترم شما برده می‌خرند، من هم می‌توانم برده بفروشم. تقریباً هر دو کار یکی است!»

ژرژ گفت: «هنگامی‌که من مرد شدم هیچ‌یک از این دو کار را نمی‌کنم. اکنون هم از اینکه اهل کنتوکی هستم شرم دارم! و اگر در اینجا این کار را نمی‌کردند من افتخار می‌کردم!»

ژرژ سوار اسب شد و چشمهایش را به اطراف چرخانید؛ چنانکه گویی می‌خواست اثر سخنانش را روی استان کنتوکی ببیند.

ـ خداحافظ عمو تم! خداحافظ . . . و شجاع باش!

تم درحالی‌که با محبتی آمیخته به تحسین او را نگاه می‌کرد گفت: «خداحافظ آقا ژرژ! خداحافظ. خدا خیرتان بدهد! در تمام کنتوکی شما فرزند بی‌نظیری هستید.»

ژرژ رفت. تم همچنان نگاه می‌کرد: صدای پای اسب کم‌کم در میان سکوت محو شد. دیگر تم نه چیزی دید و نه صدایی که آشنا باشد و خانهٔ شلبی را به یاد او بیاورد؛ اما همیشه یک نقطهٔ گرم روی سینه‌اش احساس می‌کرد. همان‌جا که دستهای پسر جوان دلار را به گردن او آویخته بود. تم سکه را روی قلبش فشرد. هالی پس از اینکه سوار درشکه شد و دستبندها را به گوشه‌ای انداخت گفت: «حالا تم به من گوش بده. می‌خواهم با تو خوشرفتاری کنم. همان‌طورکه همیشه با همهٔ برده‌هایم رفتار می‌کنم. پیش از هر چیز می‌خواهم به تو بگویم: با من خوب باش، من هم با تو خوب خواهم بود. من نسبت به برده‌هایم سخت و بیرحم نیستم. هر اندازه ممکن باشد به آنها خوبی می‌کنم. برسم سیاهان با من حقه‌بازی‌نکن و نیرنگ نزن. این کارها در مقابل من بیهوده است. من همهٔ دستها را خوانده‌ام؛ اما اگر آدم باشی و درصدد فرار برنیایی کاروبارت خوب است وگرنه

از خودت است نه از من!»

این تشویق و ترغیبها برای منع از فرار دربارهٔ مردی که به پایش آهن بود کار بیهوده‌ای به‌نظر می‌رسید و تم جواب داد که به هیچ‌وجه قصد فرار ندارد.

رسم هالی بود که پس از خرید برده‌ها آنها را تحت این‌گونه تلقینها قرار می‌داد. هدفش این بود که اندکی اعتماد و شادی در وجود برده تولید کند تا از هرگونه صحنهٔ نامطبوع جلوگیری شده باشد.

۱۱

ژرژ

طرفهای غروب یک روز مه‌آلود در شهر «ن» از استان کنتوکی مسافری دم در یک مهمانخانهٔ صحرایی پیاده شد. در اتاق عمومی، جمعیت درهمی دیده می‌شد. نامساعدبودن هوا همهٔ این مسافرین را مجبور کرده بود که پناهی بیابند. سکنهٔ کنتوکی که مردمی بلندقد، نیرومند و استخوانی هستند و معمولا بلوزهای شکاری می‌پوشند با سستی و کاهلی خاص نژاد خودشان با تمام قد روی زمین می‌افتند و دست و پای درازشان مقدار زیادی جا اشغال می‌کند. کیسه‌های شکار، دبه‌های باروت، سگهای شکاری و غلامهای کوچولو درهم و برهم درگوشه‌های اتاق پراکنده بودند.

مهمانخانه‌چی که پشت پیشخوان ایستاده بود، مانند سایر هم‌میهنانش بلند

PersianPDF.com

قد بود. قیافهٔ شاد و خرمی داشت و روی سر پرمویش کلاه بلندی گذاشته بود. حقیقت اینکه در آنجا همهٔ مردان کلاه داشتند، کلاه میان آنها نشانهٔ مشخص اقتدار و مردی بود. کلاه خواه از حصیر باشد و خواه از برگ نخل و خواه پوست گرانبهای بیدستر و خواه از ابریشم براق، به‌هرصورت نزد این مردم مظهر استقلال است. کلاه یعنی مرد. بعضی کلاهشان را مغرورانه کج می‌گذاشتند. این، روش مردان شوخ و با نشاط و بی‌ملاحظه و بذله‌گو بود. برخی کلاه را تا بالای بینی پایین می‌کشیدند. اینها مردان رام نشدنی و تسخیرناپذیر و جنجالی بودند و کلاهشان را این‌طور به‌سر می‌گذاشتند برای اینکه دلشان می‌خواست این‌طور بگذارند. دستهٔ دیگر برعکس کلاه را عقب سر می‌گذاشتند. اینها مردان زنده و چابکی بودند که می‌خواستند همه‌چیز را خوب ببینند. دیگران، بی‌غمهای واقعی، هرکدام به یک شکل کلاهشان را به‌سر می‌گذاشتند.

و براستی این کلاهها شایستهٔ آن بودند که شکسپیر درباره‌شان مطالعه کند.

سیاهان که شلوارهای گشادشان خیلی راحت می‌نمود و درعوض بلوزهای تنگشان ناراحت بود از این‌سو به آن‌سو در رفت‌وآمد بودند بدون اینکه هدفی جز خودنمایی در مقابل ارباب داشته باشند. آنها می‌خواستند به‌این‌ترتیب به اربابهایشان و به مهمانها بفهمانند که حاضرند همه‌چیز دنیا را در راه خدمت به آنها به‌کار برند. یک آتش زنده و زیبا و درخشان را که با محظوظ‌کننده‌ترین آهنگ دنیا در یک بخاری پهن و وسیع شعله‌ور بود به این تابلو اضافه کنید. درها و پنجره‌ها باز بودند. پرده‌های چلواری با وزش هوای سرد و مرطوب موج می‌زدند و باد می‌کردند.

به‌این‌ترتیب اکنون شما می‌توانید تمام آرایش و تزیین یک میکدهٔ کنتوکی را مجسم کنید.

اکنون که ما این سطور را می‌نویسیم، برای اثبات اصلی که به ارثی بودن

غریزه‌ها و خصوصیات مشخص نژادی متکی است، سکنهٔ کنتوکی شواهد زنده‌ای هستند.

پدران این مردم شکارچیان ماهری بودند، در جنگلها زندگی می‌کردند، زیر آسمان می‌خوابیدند و ستاره‌ها مشعلهایشان بودند، و اکنون فرزندان آنها خانه را همان چادر می‌پندارند. همیشه کلاه به‌سر دارند، پاشنهٔ چکمه‌هایشان را روی پیش بخاری می‌گذارند همان‌طورکه پدرانشان پایشان را به تنه‌های درختها تکیه می‌دادند، درها و پنجره‌ها را تابستان و زمستان باز می‌گذارند تا به ریه‌های وسیعشان به‌اندازه کافی هوا برسد، و بالاخره همهٔ مردم دیگر را با بی‌قیدی و سادگی «اجنبی» می‌نامند و گذشته از همهٔ اینها صادقترین و خوشروترین و شادترین مردم‌اند.

چنین بود وضع جمعیتی که مسافر ما به آنها وارد شد. این مسافر مردی کوتاه‌قد و چاق و خوش لباس بود. به‌ظاهر مردی درست و خوش‌باطن می‌نمود و درعین‌حال برخی خصوصیات عجیب داشت. برای چمدان و چترش توجه خاصی قائل بود. هنگامی‌که وارد شد خودش آنها را در دست داشت و خواهش تمام نوکرها را که می‌خواستند به او کمک کنند محجوبانه رد می‌کرد. با نگاهی که در آن یکنوع نگرانی خوانده می‌شد دور سالن را وارانداز کرد، آن‌گاه گرمترین گوشهٔ آن‌را انتخاب کرد. پس از اینکه لوازم را زیر صندلی قرار داد خودش روی صندلی نشست و با تشویش و دلواپسی به مردی که در آن‌طرف بخاری نشسته بود و پاشنهٔ پایش را بالای سر بخاری گذاشته بود نگاه کرد. این مرد با نیرو و قدرتی که برای یک شهری دقیق با اعصاب حساس موجب وحشت می‌گردد به راست و به چپ تف می‌کرد.

آن مرد بدون تعارف و تکلف به تازه وارد گفت: «اجنبی حال شما خوب است؟»

و در همین هنگام خلطی که شیرهٔ توتون بود از بیخ گلو بیرون آورد و در

جهت او به زمین تف کرد، تازه‌وارد که از این اظهار لطف خطرناک خودش را با وحشت عقب کشید، گفت: «متشکرم، خوب است.»

ـ چه خبر دارید؟

این جمله را گفت و به‌دنبال آن یک «هویج توتون»[1] و یک کارد شکاری از جیبش بیرون آورد.

اجنبی جواب داد: «خبری نیست.»

ـ توتون می‌جوید؟

و با حالتی کاملاً برادرانه یک قطعه برگ توتون به او تعارف کرد.

مرد کوتاه قد درحالی‌که توتون را رد می‌کرد، گفت: «نخیر مرسی! مرا اذیت می‌کند.»

باز او خیلی خودمانی گفت: «اوه مصرف نمی‌کنید.»

و آن قطعه برگ را در دهان خودش چپاند. هربار که رفیق جدید به‌طرف او تفی می‌انداخت، مرد جنتلمن ما خودش را اندکی عقب می‌کشید و او چون متوجه این نکته شد صندلی‌اش را کج کرد و توپخانه را در جهت دیگر به‌کار انداخت.

مرد جنتلمن همین‌که دید عدهٔ انبوهی از جمعیت سالن به دور یک آگهی جمع شده‌اند پرسید: «چه خبر شده؟»

یکی از خوانندگان مختصر و خلاصه گفت: «سیاهی فرار کرده است.»

آقا ویلسن ـ نام مرد جنتلمن بود ـ از جا برخاست و پس از اینکه جای چتر و چمدانش را با دقت مرتب کرد، عینکش را بیرون کشید و آن‌را روی بینی‌اش گذاشت و چون این عملیات تمام شد مطلب آگهی را به این شرح خواند: «از خانهٔ امضاکنندهٔ زیر بردهٔ دورگه‌ای به نام ژرژ فرار کرده است که قد متوسط رنگ تقریباً

---

۱. برگ توتون را برای جویدن به‌شکل هویج دور هم می‌پیچند و چنین برگی را به‌طور خلاصه «هویج توتون» می‌نامند. ـ م.

سفید موهای مجعد خرمایی دارد و خیلی باهوش است. خوب حرف می‌زند، خواندن و نوشتن می‌داند، روی شانه‌ها و به پشتش جای زخمهای عمیقی دارد. و به‌یقین خواهد کوشید که خودش را به نام سفید جا بزند. روی دست راستش با آتش حرف «.» را داغ زده‌اند. برای کسی که او را زنده بیاورد ۴۰۰ دلار مژدگانی می‌دهم و همین مبلغ به کسی تعلق خواهد گرفت که ثابت کند او کشته شده است.»

آقای ویلسن آگهی را از آغاز تا پایان چنان خواند، مانند اینکه آن‌را مورد مطالعه قرار داده است.

رفیق دیگر ما هم پاهای درازش را از روی میله‌های آهن جای هیزم بخاری برداشت و درحالی‌که هیکل بلندش را خم کرده بود تا پای آگهی رفت و خیلی دلیرانه تف غلیظی روی آن انداخت و گفت: «حقش همین است!» و دوباره سرجایش برگشت. مهمانخانه‌چی از او پرسید: «شما چه می‌گویید؟»

مرد بلندقد دوباره به کارهای قبلی‌اش که بریدن توتونها بود، پرداخت و گفت: «من هم اگر جای این برده بودم با این مرد همین معامله را می‌کردم. کسی که چنین بردهٔ با ارزشی داشته باشد و نتواند با او بهتر رفتار کند، حقش همین است. این‌گونه آگهیها برای کنتوکی شرم آورند. اگر می‌خواهید بدانید این است عقیدهٔ من! من یک گله برده دارم و همیشه به آنها می‌گویم: بچه‌ها، هربار دلتان خواست بروید، فرار کنید، من هرگز کسی را به جست‌وجویتان نمی‌فرستم. به‌این‌ترتیب آنها را نگه می‌دارم. آنها را مطمئن کنید که می‌توانند فرار کنند خودشان از هوس فرار می‌افتند. من حتی نامهٔ آزادی همهٔ آنها را پیشاپیش آماده کرده‌ام خودشان هم می‌دانند. اجنبی قبول کنید که در حوالی ما هیچ‌کس بهتر از من برده‌داری نمی‌کند. سیاهان من بارها با کره‌اسبهایی که پانصد دلار ارزش داشته‌اند به سن‌سیناتی رفته‌اند و پول را درست و کامل باز آورده‌اند. دلیلش را می‌فهمم. با آنها مانند سگ رفتار

کنید سگ می‌شوند. به چشم آدم نگاهشان کنید آدم می‌شوند.»

آقای ویلسن گفت: «دوست عزیز گمان می‌کنم حق با شماست. برده‌ای که نشانیهایش را اینجا داده‌اند شخصی جالب توجه است و تردیدی در این موضوع نیست. شش ماه در کارخانهٔ گونی‌بافی من کار می‌کرد و بهترین کارگر کارخانه بود. و گذشته از این مرد خیلی باهوشی است. او ماشینی برای جدا کردن نسوج کتان از پوست اختراع کرده است که خیلی عالی است و اکنون در کارخانه‌های مختلف از آن استفاده می‌کنند و امتیاز این ماشین متعلق به ارباب اوست.»

فروشندهٔ اسب ـ همین رفیقی که همصحبت آقای ویلسن است ـ گفت: «البته امتیاز دست ارباب است و از آن‌هم خیلی استفاده می‌کند با این حال دست راست چنین برده‌ای را داغ کرده است! اگر بخت یاری کند من هم روی دست این ارباب داغ می‌گذارم.»

مرد بدقیافه‌ای که در آن‌طرف اتاق نشسته بود گفت: «این برده‌های باهوش و زیرک همیشه دردسر تولید می‌کنند و به همین دلیل اربابها ناچار می‌شوند با آنها خشونت کنند و به بدنشان داغ بگذارند. اگر خوب رفتار کنند که کسی به آنها کاری ندارد.»

فروشندهٔ اسب با خشکی جواب داد: «بگویید که خدا آنها را انسان آفریده است و شما می‌خواهید بزور حیوانشان کنید.»

مرد اول با جهالت و حماقت برای اثبات نظرش می‌کوشید: «برده‌های برجسته و ممتاز برای ارباب فایده ندارند. اگر استعداد آنها به‌کار ما نیاید پس چه فایده‌ای دارد؟ آنها زیرکی و هوششان را برای تهیهٔ وسایل فرار مصروف می‌دارند. من یکی دوتا از این برده‌ها داشتم آنها را در آن‌طرف رودخانه فروختم چون می‌دانستم که دیر یا زود از دستم خواهند رفت.»

ـ خوب بود برای آسایش خیالتان بکلی آنها را می‌کشتید؛ چون به این ترتیب

لااقل روحشان آزاد می‌شد!

در اینجا صحبت حضار قطع شد، زیرا درشکهٔ تک اسبه‌ای مقابل در مهمانخانه متوقف شد. ظاهر آن خیلی قشنگ بود. روی صندلی مردی منظم و مرتب و خوش لباس و درکنارش هم یک نوکر سیاه راننده نشسته بود. می‌توانید حدس بزنید که یک دسته مردم بیکارکه بر اثر باران و هوای نامساعد در مهمانخانه جمع شده باشند به چنین تازه‌واردی با چه دقت و توجهی نگاه می‌کنند.

او قد بلند بود، چشمهای سیاه، موهای مجعد سیاه، دماغ عقابی خوش ترکیب، لبهای ظریف و باریک و ساقهای متناسب و خوشتراش و روی‌هم ترکیب و قیافهٔ اسپانیولی داشت و تحسین همهٔ حضار را جلب کرد. بدون تردید این مرد جوان از یک طبقهٔ خیلی ممتاز بود. هنگامی‌که وارد سالن شد به‌آسانی و تسلط خاصی با حضار تعارف کرد و به نوکرش دستور داد که چمدانها را درکدام محل بگذارد، آن‌گاه درحالی‌که کلاهش را در دست داشت با گامهای آهسته به‌سوی پیشخوان رفت. نامش را در دفتر مهمانخانه چنین ثبت کرد: «هانری باتلرد واو کلاند» آن‌گاه به سالن برگشت. آگهی راکه به دیوار نصب کرده بودند با بی‌اعتناترین حالت دنیا مطالعه کرد و به نوکرش گفت: «نگاه‌کن، ببینم: جیم! من گمان می‌کنم در نزدیکی بارنان پسری را دیدیم که دارای همین مشخصات بود، این‌طور نیست؟»

ـ بله آقا! فقط من متوجه داغ دستش نشدم.

اجنبی مانند آدم خسته و کسل دهن‌دره‌ای کرد و گفت: «راست می‌گویی. من هم توجه نکردم.»

آن‌گاه دوباره به‌سوی مهمانخانه‌چی بازگشت و از او خواهش کرد که یک اتاق خصوصی برایش آماده کند. زیرا همین حالا باید نامه‌هایی بنویسد.

مهمانخانه‌چی؛ باعجله و سرعت دست‌به‌کار شد تا هرچه بیشتر نسبت به تازه وارد خوش خدمتی کرده باشد! در همان لحظه یک گله غلام از پیرو جوان و

مرد و زن، کوتاه و بلند به‌کار افتادند و جنجال آنها مانند صدای یک دسته جوجه کبک به‌گوش می‌رسید. در شور و شتابی که برای آماده کردن اتاق «آقا» داشتند، به‌هم تنه می‌زدند، زمین می‌افتادند، میز و صندلی را واژگون می‌کردند و اثاثه را به‌هم می‌ریختند.

در این هنگام آقای تازه وارد در سالن عمومی روی یک صندلی نشسته بود و با شخص مجاور سر صحبت را باز کرده بود.

آقای ویلسن کارخانه‌دار از اجنبی چشم برنمی‌داشت. به یکنوع ناراحتی و کنجکاوی حریص دچار شده بود. به‌نظرش می‌رسید که آقای «باتلرد» را در جایی دیده است؛ اما نمی‌توانست به‌طور دقیق به‌یاد بیاورد که کجا او را دیده است. هر بار که اجنبی سخن می‌گفت، لبخندی می‌زد یا حرکتی می‌کرد چشمهای ویلسن به او خیره می‌شد. آن‌گاه همین‌که نگاهش با نگاه چشمهای سیاه او برخورد می‌کرد، فوری سرش را می‌چرخاند.

اما ناگهان بسرعت برق این مجهول عذاب دهنده برایش روشن شد از جا برخاست و با حالتی حاکی از بهت و وحشت به‌سوی باتلرد رفت.

«باتلرد» با لحن مردی که با اطمینان کامل طرفش را شناخته است دست دراز کرد و گفت: «آقای ویلسن. یک دنیا معذرت می‌خواهم که نخست شما را بجا نیاوردم . . . می‌بینم که شما هم مرا فراموش نکرده‌اید: من «باتلرد واو کلاند» هستم.»

ویلسن مانند کسی که در خواب حرف بزند گفت: «بله! بله! بله!»

در همین لحظه یک بچه زنگی وارد شد و اطلاع داد که اتاق «آقا» حاضر است.

جنتلمن خیلی با سهل‌انگاری گفت: «جیم، مواظب چمدانها باشید!»

و آن‌گاه به ویلسن چنین خطاب کرد: «اگر میل داشته باشید، خیلی خرسند

می‌شوم که چند دقیقه‌ای به اتاق من بیایید و با هم صحبت کنیم.»

آقای ویلسن با گیجی و سرگردانی به‌دنبال او راه افتاد. در طبقهٔ دوم اتاق بزرگی را حاضر کرده بودند. آتش فراوان در بخاری شعله می‌کشید. مستخدمین به آخرین جمع‌آوری اتاق مشغول بودند. همین‌که کارها بکلی تمام شد و سیاهان بیرون رفتند، مرد جوان در را قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت و به‌طرف مهمانش بازگشت. دستهایش را به سینه گذاشت و از روبه‌رو به‌صورت آقای ویلسن خیره شد.

ـ ژرژ!

مرد جوان جواب داد: «بله! ژرژ است.»

و با تبسم اضافه کرد: «و گمان می‌کنم خوب تغییر لباس داده‌ام. به صورتم مقداری جوشاندهٔ گردوی سبز مالیدم و به این رنگ سبزهٔ قشنگ درآمدم. موهایم را هم رنگ سیاه زده‌ام. چنانکه می‌بینید از نشانیهای ذکر شده در آگهی اثری نیست!»

ـ آه! ژرژ بازی خطرناکی می‌کنید! اگر از من می‌پرسیدید چنین کاری را به شما توصیه نمی‌کردم.

ژرژ با لبخند غرورآمیزی گفت: «بنا بر این مسؤولیتش را خودم به‌عهده می‌گیرم!»

لازم است در اینجا متذکر شویم که ژرژ از سوی پدر سفیدپوست بود. مادرش یکی از آن موجودات تیره‌بختی بود که بخاطر جمال و زیبایی باید بندهٔ شهوات ارباب باشند، و بیچاره‌ها هنگامی‌که مادر می‌شوند فرزندشان محکوم به آن است که هرگز پدرش را نشناسد. خطوط چهرهٔ زیبا و اروپایی و خوی مغرور و رام‌نشدنی ژرژ میراث یکی از اشرافیترین خانواده‌های کنتوکی بود.

تیرگی اندک رنگ و چشمهای سیاهش را هم مدیون مادرش بود. چنانکه

با تغییر مختصری در رنگ پوست و رنگ مو ژرژ قیافهٔ یک اسپانیولی واقعی را گرفته بود و از آنجا که رعنایی و موزونی اندام و لطف و ملاحت رفتار و حرکات همیشه در وجود ژرژ طبیعی و ذاتی بود، برای انجام نقش متهورانه‌ای که انتخاب کرده بود ـ نقش جنتلمن در مسافرت ـ کمترین دشواری وجود نداشت.

آقای ویلسن که موجودی خوش قلب، اما پیرمردی محجوب و موشکاف بود در طول و عرض اتاق قدم می‌زد و میان میل کمک کردن به ژرژ و احساس مبهم و تاریک احترام به قوانین کشور دو دل و مردد بود و درحالی‌که همچنان قدم می‌زد گفت: «به این ترتیب ژرژ، فرار کرده‌اید و از نزد ارباب قانونیتان گریخته‌اید. ژرژ از این کار شما تعجب نمی‌کنم؛ اما به‌حکم وظیفه اندوهگین هستم.»

ژرژ با لحن آرامی پرسید: «چه چیز سبب اندوه شماست؟»

ـ اینکه شما قوانین کشورتان را زیر پا گذاشته‌اید.

ژرژ بالحنی که درعین حال تند و تلخ بود گفت: «کشورم! کشورم؟ آیا من جز گور کشور دیگری دارم؟ ای کاش که زودتر خدا مرا به این کشور رسانده بود!»

ـ چه ژرژ: اوه! نه! نه! خدا نکند! این‌طور حرف نزنید، خلاف کتاب مقدس است! ژرژ می‌دانم که ارباب شما آدم بدی است، رفتارش خوب نیست و هرگز نمی‌خواهم از او دفاع کنم؛ اما در انجیل آمده است که فرشته «هاجر» را مجبور کرد به نزد «ساره» برگردد و مطیع او باشد!

ـ آقای ویلسن خواهش می‌کنم از کتاب مقدس برای من صحبت نکنید نه! نکنید. زن من مسیحی است. خودم هم ممکن است روزی مسیحی شوم؛ اما شاهد آوردن از انجیل برای انسانی که در موقعیت من است، درست راندن او در جهت مخالف محتویات کتاب مقدس است. من خدای قادر را به حکمیت می‌خوانم، شرح حالم را بیان می‌کنم و از او می‌پرسم آیا گناه من است که می‌خواهم از این بند آزاد شوم؟

پیرمرد مهربان درحالی‌که دماغ می‌گرفت گفت: «بله ژرژ این احساسات طبیعی هستند. خیلی طبیعی هستند. اما وظیفه من نیست که شما را در ادامهٔ این راه تشویق کنم. بله فرزند عزیزم من برای شما اندوهگین هستم. شما در موقعیت بدی هستید. خیلی بد؛ اما روایت است که: هرکس باید آنچه را قسمت نصیبش کرده بپذیرد. ما باید تابع ارادهٔ تقدیر باشیم. شما بر این عقیده نیستید؟»

ژرژ ایستاده بود، سرش رو به عقب و دستهایش را روی سینهٔ فراخش به یکدیگر صلیب کرده بود. تبسم تلخی لبهایش را منقبض کرده بود.

ـ آقای ویلسن من از شما می‌پرسم که اگر بومیها شما را زندانی کنند، از زن و فرزندانتان جدایتان سازند و اگر وادارتان کنند تا آخر عمر گندم آسیاب کنید، آیا اعتقاد خواهید داشت که باقی‌ماندن در چنین حالتی وظیفهٔ شماست و باید به خواست تقدیر تسلیم باشید؟ نه! من یقین دارم در آن حال شما نخستین اسبی را که در دسترس ببینید به‌عنوان فرستادهٔ تقدیر برای نجات از چنان وضعی سوار می‌شوید و فرار می‌کنید. آیا جز این است؟

پیرمرد چشمها را بلند کرد. این طرح جدید مسأله بود. گرچه آقای ویلسن از علمای ممتاز منطق نبود، اما لااقل نسبت به سایر استدلال کنندگان این برتری عالی را داشت که هرگاه پاسخی نداشت سکوت می‌کرد. بنا بر این در قبال پرسش ژرژ اکتفا کرد به‌اینکه چندبار چترش را کج و راست کند و با دقت فراوان چینهای آن‌را منظم کند و روی هم قرار دهد. آن‌گاه دوباره از روی کمال صمیمیت دربارهٔ وضع او به دلسوزی پرداخت.

ـ ببینید ژرژ، می‌دانید که من همیشه دوست شما بوده‌ام. و هرچه گفته‌ام برای خیر و صلاح شما بوده است. به‌نظر من اکنون شما به استقبال خطرات بزرگی می‌روید و امیدی نیست که بر آنها چیره شوید. اگر دستگیرتان کنند سیه‌روزتر از همیشه خواهید شد! با رفتاری بسیار ستمگرانه شما را به‌ستوه خواهند آورد و پس

از آنکه نیمه جان شدید تازه به جنوب اعزام می‌شوید.

ژرژ گفت: «آقای ویلسن من همهٔ اینها را می‌دانم.»

در اینجا ژرژ پالتویش را عقب زد و دو کارد و یک هفت‌تیر که به کمرش بسته بود، نشان داد و چنین به سخن ادامه داد: «دیدید! من با این آمادگی انتظار آنها را دارم. من هرگز به جنوب نخواهم رفت و اگر کار به آنجا برسد قادر خواهم بود که لااقل شش پا زمین آزاد بدست آورم! نخستین و آخرین قطعه زمینی که می‌توانم در کنتوکی صاحب شوم!»

ـ آه ژرژ! شما در حالت عصبانیت و تحریک فوق‌العاده‌ای هستید. شما را یأس و نومیدی فراگرفته است. می‌خواهید قوانین کشورتان را زیر پا بگذارید!

ـ باز هم می‌گویید کشور من! آقای ویلسن شما کشوری دارید، اما من و نظایر من چه کشوری داریم؟ برای فرزندان مادرانی که برده بودند چه قانونی وجود دارد. ما در ایجاد قوانین کشور شما چه سهمی داریم؟ کجا ما با این قوانین توافق کرده‌ایم. آنها به هیچ وجه مربوط به ما نیستند، بلکه برای درهم شکستن و خرد کردن ما هستند. آیا سخنرانیهای چهار ژوئیه[1] شما را من بگوش خودم نشنیدم. آیا سالی یک بار شما به ما نمی‌گویید که نیروی دولتها متکی بر توافق و ارادهٔ افراد است؟ و هنگامی‌که انسان چنین سخنانی را می‌شنود آیا فکر نمی‌کند، آیا مقایسه نمی‌کند؟

در این هنگام روحیهٔ آقای ویلسن بدرستی شبیه به یک توپ پنبه‌ای نرم و درهم‌وبرهم و بدون مقاومت بود. دلش سخت برای ژرژ می‌سوخت. به‌طور مبهم و تاریک احساسات او را درک می‌کرد، احساساتی‌که وی را این‌چنین تحریک کرده بودند. با این حال گمان می‌کرد وظیفه دارد که در ارشاد او لجوجانه ایستادگی کند.

---

۱. ۴ ژوئیه سالروز اعلام استقلال امریکا. ـ م.

ـ ژرژ بد است! من دوستانه به شما می‌گویم. شما نباید این افکار را به خودتان راه بدهید. این افکار برای مردی در شرایط شما بد است، خیلی بد است!.

و آقای ویلسن کنار میز نشست و از روی عصبانیت دستهٔ چترش را گاز گرفت.

ژرژ نزدیک آمد و رودرروی ویلسن نشست و با لحن قاطع گفت: «ببینم آقای ویلسن، ببینم مرا نگاه کنید، آیا من هم مانند شما یک انسان نیستم؟ صورت مرا نگاه کنید. دستهای مرا نگاه کنید، بدن مرا نگاه کنید.»

و مرد جوان با غرور از جا برخاست.

ـ خوب، آیا من انسان نیستم! از چه کسی کمترم؟ آقای ویلسن گوش بدهید چه می‌گویم. پدر من یکی از این «آقا»های کنتوکی بوده است. این «آقا» نسبت به پسرش کمترین لطفی نکرد و حتی چنان مرا ندیده انگاشت که مانع فروختن من هم نشد. مرا با سگها و اسبهایش فروختند. به یاد دارم که مادرم با هفت فرزندش در «حراج شرم‌آور شریف[1]» به‌معرض فروش گذاشته شدند. دربرابر چشمهایش این هفت فرزند را یک به یک، به هفت ارباب مختلف فروختند. من کوچکترین آنها بودم. او به حضور ارباب پیر آمد مقابلش زانو به زمین زد و التماس کرد که او را هم بخرد تا به‌این‌ترتیب لااقل یکی از فرزندها برایش مانده باشد! اما ارباب با پاشنهٔ چکمهٔ سنگینش او را به عقب راند. من این صحنه را به چشم دیدم و آخرین خاطره‌ای که از مادرم به یادم مانده صدای فریاد و هق‌هق گریه‌اش بود. هنگامی‌که مرا به گردن اسب بستند و از او دور کردند تا مدتی این صدا به گوشم می‌رسید!

ـ و بعد؟

---

۱. صاحب‌منصب کشوری. نمایندهٔ عمده و رسمی دولت در یک استان که مأمور اجرای قوانین و انجام کارهای قضایی و انتخاباتی و کارهای گوناگون دیگر می‌باشد. ـ م.

ـ صاحب من با یکی از خریداران توافق کرد و خواهر بزرگترم را هم گرفت. او مقدس و مهربان و مانند مادر بیچاره‌ام زیبا بود! تربیت خوب یافته بود و روش و کردار خیلی جالب داشت، نخست از اینکه او را خریدند من خوشحال شدم زیرا به‌این‌ترتیب لااقل یک دوست همراه من بود؛ اما افسوس! بزودی همین امر موجب غم و اندوه من شد . . . آقا! هنگامی‌که او را شلاق می‌زدند من پشت در اتاق بودم. به‌نظرم می‌رسید که همهٔ ضربه‌ها مستقیماً روی قلب من وارد می‌شوند، برای نجات او کاری نمی‌توانستم بکنم، هیچ هیچ کار! و آقا او را شلاق می‌زدند برای اینکه می‌خواست عفیف و پاکدامن باشد. قوانین شما به دختران برده اجازه نمی‌دهد که در زندگی این راه را انتخاب کنند! و بالاخره من به چشم خودم دیدم که او را با دسته‌ای از دختران به زنجیر بستند و به‌سوی «اورلئان جدید» بردند و دلیلش همان بود که برایتان گفتم! از آن پس دیگر هرگز چیزی راجع به خواهرم نشنیدم. من بزرگ شدم. سالها و سالهای درازی سپری شدند! نه پدر، نه مادر، نه خواهر، هیچ انسانی وجود نداشت که به فکر من باشد، به من بیشتر از سگهای خانه توجه نداشتند. جز شلاق و فحش و گرسنگی هرگز نصیبی نداشتم! بله آقا. من آن اندازه گرسنه بودم که استخوانهای جلوی غذای سگهایشان را با خوشحالی می‌خوردم! و باوجوداین هنگامی‌که کوچک بودم و شبهای دراز به خواب نمی‌رفتم و اشک می‌ریختم این اشکها بخاطر شلاق یا گرسنگی نبود. یاد مادر و خواهر مرا به گریه می‌انداخت! گریه می‌کردم برای اینکه در این دنیا موجودی نبود که دوستم بدارد. نمی‌دانستم که آرامش و سعادت چیست تا آن روزی که در کارخانهٔ شما داخل شدم هرگز کسی کوچکترین کلام خوش به‌من نگفته بود. آقای ویلسن شما با من بنرمی رفتار کردید، شما مرا تشویق کردید که کارم را خوب انجام دهم، بخوانم و بنویسم و به ابتکار خودم کار کنم. خدا می‌داند چه اندازه سپاسگزار شما هستم! در همین دوران بود که با زنم آشنا شدم. شما او را دیده‌اید. می‌دانید چه زن

زیبایی است! هنگامی‌که احساس می‌کردم او مرا دوست می‌دارد ـ و پس از اینکه با او ازدواج کردم ـ دیگر خودم را در شمار زنده‌ها می‌دانستم. آن اندازه سعادتمند بودم که خودم را در آسمانها می‌دیدم! او همان اندازه که زیباست مهربان هم هست؛ اما بعد ارباب من می‌رسد، مرا از کارخانه بیرون می‌کشد، از دوستانم جدا می‌کند و مرا در گل و لجن می‌افکند! برای چه؟ می‌گوید: «برای اینکه تو فراموش کرده‌ای که کیستی؟ . . .» او می‌خواهد به من بفهماند که من غلامی بیش نیستم. و به‌این‌ترتیب همه چیز پایان می‌یابد و بدتر از همه در میان من و زنم هم جدایی می‌اندازد. او می‌خواهد که این زن را رها کنم و زن دیگری بگیرم و قوانین شما به او اجازه می‌دهد که تمام این کارها را انجام دهد. با وجود خدا و با وجود مردم! آقای ویلسن نظایر این ماجراها دل مادر و خواهر و زن مرا هم شکسته‌اند. و همهٔ این کارها با اجازهٔ قانون است. در کنتوکی هرکسی می‌تواند چنین کارهایی کند و کسی نمی‌تواند بگوید نه! آیا شما این قوانین را قوانین کشور من می‌نامید؟ آقا، من همان‌طورکه پدر ندارم کشوری هم ندارم، اما بعدها صاحب کشوری خواهم شد، و آنچه اکنون از کشور شما و از شما می‌خواهم این است که بگذارید من به‌آرامی از اینجا خارج شوم! اگر به کانادا برسم، به این سرزمینی که قوانینش از من حمایت می‌کنند و به من یاری می‌دهند، آن وقت کانادا کشور من خواهد شد و من هم از قوانینش پیروی خواهم کرد؛ اما اگر بخواهند مرا توقیف کنند و از رفتن باز دارند، خدا به دادشان برسد! زیرا من از جان گذشته هستم! و تا آخرین نفسی که در سینه دارم برای آزادی مبارزه خواهم کرد!

ژرژ گاهی کنار میز سخن می‌گفت، گاهی می‌ایستاد و گاه با گامهای بلند طول اتاق را می‌پیمود. چشمهایش برق می‌زد و پر اشک بود.

این سخنان برای پیرمرد مخاطب خیلی سنگین بود. دستمال بزرگی از ابریشم زرد از جیبش بیرون کشید و صورتش را خشک کرد. و در یک حملهٔ ناگهانی

خشم و غضب فراوان فریاد زد: «اربابها به جهنم بروند!لعنت و نفرین بر آنها! آه! آیا فحش دادم؟ خیلی خوب ژرژ، به پیش، به پیش، اما پسرم احتیاط کنید، کسی را نکشید مگر اینکه . . . خوب باز هم بهتر است. می‌دانید من راضی نیستم به احدی بدی کنم!»

با عصبانیت از جا برخاست و درحالی‌که در اتاق قدم می‌زد گفت: «ژرژ زنتان کجاست؟»

ـ رفته آقا؛ رفته. بچه را بغل کرده و معلوم نیست کجا رفته؟ خدا می‌داند! راهنمای او ستاره شمال است! چه زمانی یکدیگر را باز می‌یابیم؟ آیا در این دنیا دوباره به هم خواهیم رسید؟ هیچ‌کس نمی‌داند.

ـ چطور ممکن است؟ تو اشتباه نمی‌کنی؟ او نزد فامیل خیلی خوبی بود!

ژرژ با کنایه گفت: «خانواده‌های خوب مقروض می‌شوند و قانون به آنها اجازه می‌دهد که طفل را از سینهٔ مادر جدا کنند تا از قیمت فروش او قرضهای ارباب پرداخته شود.»

پیرمرد شریف درحالی‌که در جیبهایش چیزی جست‌وجو می‌کرد گفت: «خیلی‌خوب! خیلی‌خوب! نه نمی‌خواهم در این‌باره بحث کنم. نه استغفرالله! من نمی‌خواهم به قضاوت خود گوش بدهم.»

و درحالی‌که از کیف بغلی‌اش یک بسته اسکناس بیرون می‌آورد گفت: «بگیرید.»

ژرژ گفت: «نه آقای خوب و عزیز. شما تاکنون برای من خیلی کارها کرده‌اید و ممکن است با این کار هم به دردسر بیفتید. خیال می‌کنم برای اینکه سفرم را به پایان برسانم به‌اندازهٔ کافی پول داشته باشم.»

ـ ژرژ میل دارم که این پول را قبول کنید. پول همه‌جا به درد می‌خورد. اگر پول شرافتمندانه مصرف بشود هر اندازه که باشد هرگز زیادی نیست. بگیرید فرزند

من! بگیرید! بگیرید!

ژرژ گفت: «خیلی خوب! بشرط آنکه روزی دینم را به شما ادا کنم.»

ـ و اکنون ژرژ فکر می‌کنید تا چند وقت به این‌صورت سفر خواهید کرد؟ البته مدت زیادی به این‌وضع ادامه نخواهید داد. این‌طور نیست؟ نقشهٔ خوبی کشیده‌اید؛ اما خیلی متهورانه است. این سیاه کیست؟

ـ او امین است. یک سال پیش به کانادا رفت و بعد شنید صاحبش که خیلی غضبناک شده است مادر بیچاره‌اش را سخت شکنجه می‌دهد. اکنون بازگشته تا وسایل فرار وی را هم آماده کند و درکمین فرصت مناسب برای ربودن اوست.

ـ آیا موفق شده است؟

ـ نه هنوز، اما مرتب دوروبر آن نواحی درکمین است. اکنون تا اوهیو مرا همراهی می‌کند برای اینکه در آنجا مرا به دوستانی بسپارد که خودش را هنگام فرار یاری کردند. آنگاه باز می‌گردد تا مادرش را برباید.

پیرمرد گفت: «خطرناک است، خیلی خطرناک است.»

ژرژ سرش را بلند کرد. تبسمی حاکی از تحقیر بر لب داشت و پیرمرد با یک نوع تحسین ساده‌دلانه از سر تا پای او را وارانداز کرد و گفت: «ژرژ شما به‌طور عجیبی خودتان را تغییر داده‌اید. طرز نگهداشتن سر، رفتارتان و سخن گفتنتان متعلق به مرد تازه‌ای است.»

ژرژ با غرور پاسخ داد: «برای اینکه اکنون من مرد آزادی هستم. بله آقا، من برای آخرین بار به انسان دیگری «صاحب» گفته‌ام و حالا آزاد هستم!»

ـ مواظب باشید! شما هنوز نجات نیافته‌اید. ممکن است شما را دستگیر کنند.

ـ اگر کار به آنجا رسید ... آقای ویلسن لااقل درگور همهٔ مردان آزاد و

برابرند!

ـ حقیقت این است که تهور و بی‌باکی شما مرا پریشان و مشوش کرده است. چطور به اینجا، به نزدیکترین میکده آمده‌اید!

ـ اما آقای ویلسن این کار آن اندازه جسورانه است و میکده آن‌قدر نزدیک است که تصور بودن در آنجا به مغزشان نمی‌گذرد! آنها خیلی دورتر به جست‌وجوی من خواهند رفت. و از طرف دیگر ممکن بود خود شما هم مرا نشناسید. ارباب جیم هم در این حوالی نیست. او در اینجا کاملاً بیگانه است و به‌علاوه اکنون دیگر او را رها کرده‌اند و کسی در جست‌وجویش نیست و گمان می‌کنم از روی نشانیهای آگهی هم کسی مرا نشناسد.

ژرژ دستکش را بیرون آورد. جای زخمی را که بتازگی بهبودی یافته بود نشان داد و با نفرت و بیزاری گفت: «اینها داغ وداع آقای هاریس است. پانزده روز پیش هوس کرد که این داغ را روی دست من بگذارد و می‌گفت چون می‌داند که در نخستین فرصت فرار خواهم کرد بهتر است علامتی داشته باشم . . .» و دوباره دستکشش را پوشید.

ـ اقرار می‌کنم که چون به همهٔ این مسائل فکر می‌کنم، خونم منجمد می‌شود. موقعیت شما، خطرها . . .اوه!

ـ خون من در طی سالها در عروقم منجمد شده؛ اما اکنون همین خون به‌جوش آمده است.

و پس از چند لحظه سکوت به سخن ادامه داد: «خوب آقای عزیز! من دیدم که شما مرا نشناختید و خواستم کمی با شما صحبت کنم تا از تردید و تعجب بیرون بیایید؛ اما اکنون وداع می‌کنم! فردا صبح خیلی زود، پیش از اینکه هوا روشن شود از اینجا می‌روم و امیدوارم که فردا شب در آن ساحل «اوهیو» با امنیت کامل به خواب روم! از آن پس روزها سفر خواهم کرد، در بهترین مهمانخانه‌ها اقامت

می‌کنم و با صاحبان زمین سر یک میز غذا خواهم خورد! خوب، خداحافظ. آقا، اگر شنیدید که مرا دستگیر کرده‌اند بدانید که من زنده نیستم. خداحافظ.»

ژرژ که مانند یک صخره راست و محکم ایستاده بود با وقار و مناعت یک شاهزاده دستش را به‌سوی ویلسون دراز کرد. پیرمرد خوش‌قلب صمیمانه این دست را فشرد و پس از آنکه نگاه محجوبی به او انداخت چترش را برداشت و از اتاق خارج شد.

ژرژ لحظه‌ای متفکر ماند و نگاهش را به درکه بسته می‌شد دوخت و فکری از نظرش گذشت. پس به‌سوی در جست و آن‌را بازکرد و فریاد زد: «آقای ویلسن، نگاه کنید.»

آقای ویلسن به اتاق بازگشت. ژرژ در را قفل کرد، نگاه نامصممش را لحظه‌ای به کف اتاق دوخت. آنگاه پس از یک کوشش ناگهانی سرش را بلند کرد: «آقای ویلسن شما مانند یک مسیحی با من رفتار کردید. ولی احتیاج دارم که باز هم یک عمل مسیحی از شما بخواهم.»

ـ بگویید ژرژ.

ـ خیلی خوب آقا، آنچه شما می‌گفتید راست است. من به‌سوی خطر وحشتناکی می‌روم. اگر بمیرم . . . در این دنیا کسی را نمی‌شناسم که از مرگ من متأثر شود.

صدای طپش قلب در سینه‌اش شنیده می‌شد و با کوشش پردرد و زحمتی اضافه کرد: «مرا مانند سگ دور می‌اندازند و دیگر کسی به من فکر نخواهد کرد. غیر از زن بیچاره‌ام! او ناامید خواهد شد و اشک خواهد ریخت. خواهش می‌کنم در آن‌صورت شما سعی کنید این سنجاق را به او بدهید. شب عید تولد مسیح این سنجاق را به من هدیه داد. طفلک عزیز و عزیز! این را بدهید و بگویید که تا آخرین دم زندگی دوستش می‌داشتم. قبول می‌کنید آقا، قبول می‌کنید؟»

آقای ویلسن با چشمان مرطوب و صدای لرزان گفت: «بله البته، جوان بیچاره!»

ژرژ ادامه داد: «دیگر اینکه به او بگویید اگر می‌تواند به کانادا برود، این آخرین آرزوی من است. فکر نکند که خانمش خوب است و یا اینکه به آن خانه علاقه دارد. پایان بردگی همیشه تیره روزی است. به او بگویید کاری کند که فرزندمان انسان آزادی شود. تا مانند من رنج نبرد. این حرفها را به او بگویید. آقای ویلسن خواهید گفت؟»

ـ بله ژرژ به او خواهم گفت؛ اما یقین دارم که شما نخواهید مرد. شجاع باشید! شما پسر دلیری هستید ژرژ به خدا ایمان داشته باشید من از صمیم قلب آرزو می‌کنم که سفرتان را به آخر . . .بله آرزو می‌کنم.

۱۲

تجارتی که بموجب قانون مجاز است

آقای هالی و تم به‌راه ادامه می‌دادند درحالی‌که هرکدام در افکار خودشان غرق بودند. افکار این دو شخص که روی یک صندلی و پهلوبه‌پهلوی هم نشسته بودند هرکدام بنوبهٔ خود عجیب و جالب بود. هر دو نفر یکنوع چشم، یکنوع گوش، یکنوع دست و بالاخره یکنوع اعضا داشتند، اشیایی که از نظرشان می‌گذشت یکسان بود و بااین‌حال چه اختلاف عمیقی میان افکار آنها وجود داشت!

مثلاً آقای هالی به اندام تم، به قد او، به فراخی سینه‌اش می‌اندیشید و فکر می‌کرد که اگر او را تا پیش‌آمدن یک مشتری خوب همچنان چاق و سرحال نگهدارد به چه بهای خوبی به فروش خواهد رسید! از خودش می‌پرسید که گلهٔ برده‌ها را از چند نفر تشکیل دهد. قیمت بعضی از مردها و زنها و کودکان را که

می‌خواست بفروشد تخمین می‌زد. آن‌گاه به انسانیت خودش فکر می‌کرد. می‌گفت دیگران به‌دست و پای سیاهان غل و زنجیر می‌زنند؛ اما او فقط به‌زنجیر کردن پاها اکتفا می‌کند و هم‌اکنون دستهای تم را باز گذاشته است. البته تا زمانی‌که رفتارش همین‌گونه پسندیده باشد به این وضع ادامه خواهد داد. آن‌گاه به یاد حق‌شناسی مردم افتاد و از خودش پرسید آیا تم قدر نیکوییهای او را می‌داند با اینکه سیاهان بارها او را فریب داده‌اند باز او با آنها خوشرفتاری می‌کند، و تعجب می‌کرد از اینکه با وجود این همه نیرنگ و دغلبازی نسبت به آنها تا این اندازه مهربان مانده است!

اما تم، جملات یک کتاب کهنه که اکنون محتویات آن در مغزش تاخت و تاز می‌کرد به یادش آمده بود: «ما در اینجا مسکن دائمی نداریم؛ اما برای زندگی جاویدانی که درپیش داریم در جست‌وجوی خانه‌ای هستیم.»

این کلمات در یک کتاب قدیمی درج شده‌است. این کتاب همواره طرف مراجعهٔ بی‌سوادان و جاهلان است و در تمام ادوار در روحیهٔ بینوایان و ساده‌دلان زودباور نفوذ عجیبی داشته است. این کلمات روحیهٔ آنها را از اعماق گردابها بیرون می‌کشد و در آنجا که دیگر جز یأس و نومیدی و ظلمت اثری نیست، دلیری و نیرو و هیجان تولید می‌کند.

هالی چند روزنامه از جیبش بیرون آورد و با دقت و توجه عمیقی به خواندن آگهیها مشغول شد. این مرد در مطالعه قوی نبود. به‌جای مطالعه کردن با صدای نیمه‌بلند مطالب را قرائت می‌کرد؛ چنانکه گویی احتیاج دارد آنچه را به چشم می‌بیند بوسیلهٔ گوش تأیید کند. میل داشت صدای خودش را بشنود. و به‌این‌ترتیب آگهی زیر را آهسته قرائت کرد:

آگهی فروش سیاهان بوسیلهٔ مقامات دادگستری:

بموجب حکم دادگاه روز سه‌شنبه ۲۱ فوریه مقابل در کاخ دادگستری در شهر واشنگتن، بردگانی که اسامی آنها به‌شرح زیر است به‌فروش می‌رسند:

آگار ـ زن شصت‌ساله

جون ـ مرد سی‌ساله

بن ـ مرد بیست‌ویک‌ساله

ساموِل ـ مرد بیست‌وپنج‌ساله

آلبرت ـ پسر چهارده‌ساله

این فروش به سود بستانکاران و وارث جمس بلوچنور، اسکوآیر[1] است.

امضای نظار.

ساموئل موریس

توماس پلنت

از آنجا که مخاطب دیگری نبود هالی خطاب به تم گفت: «من باید به این حراج سری بزنم. ببین تم همراه تو دستهٔ خوبی خواهد بود. خودش یک جمعیت حسابی است. می‌دانی هیچ‌چیز بهتر از همصحبت و رفیق خوب نیست. بنابراین بهتر است پیش از هرکار دیگر مستقیماً به واشنگتن برویم. در آنجا هنگامی‌که من گرفتار انجام کارهایم هستم تو را به زندان سیاهان خواهم سپرد.»

تم این خبر مطبوع را با ملایمت کامل تلقی کرد. فقط در دلش می‌گفت چه بسا که این برده‌های بدبخت مانند او زن و فرزند داشته باشند. و از خودش می‌پرسید آیا آنها نیز به‌اندازهٔ او از این جدایی احساس غم و اندوه می‌کنند؟ وانگهی

---

۱. اسکوآیر: لقبی است که در انگلستان و امریکا به‌دنبال اسامی کسانی که لقب اشرافی نداشته باشند، اضافه می‌شود. ـم.

باید اقرار کرد این اخطاری که به تم شد و معلوم داشت که هم‌اکنون به‌سوی زندان روان است برای کسی که با این همه مقاومت و پایداری می‌کوشید تا رفتارش غیرقابل ایراد باشد خبر مهمی نبود. تم به این شرافت و نجابتش فخر می‌کرد. این یگانه چیزی بود که موجب افتخار و مباهاتش بود. اگر تم به طبقات بالای اجتماع تعلق داشت هرگز به چنین چیزها فخر نمی‌کرد.

روز به پایان رسید و طرفهای شب بود که هالی و تم در واشنگتن جابه‌جا شده بودند یکی به زندان رفت و دیگری به مهمانخانه.

فردا ساعت یازده، جمعیت انبوهی پای پلکان دادگاه اجتماع کرده بود. برخی سیگار می‌کشیدند، برخی توتون می‌جویدند و برخی برحسب سلیقه‌هایشان با هم صحبت می‌کردند.

همه منتظر شروع حراج بودند. زنان و مردان فروشی دستهٔ جداگانه‌ای را تشکیل داده بودند و میان هم آهسته صحبت می‌کردند. زنی که موسوم به آگار بود از لحاظ شکل و قیافه یک آفریقایی کامل بود. شصت‌سال داشت؛ اما سالخورده‌تر به‌نظر می‌رسید. بیماری و خستگی پیش از موقع او را پیر کرده بود.

این زن تقریباً نابینا و از شدت رماتیسم زمین‌گیر بود. در کنار آگار «آلبر» کوچکترین پسرش نشسته بود. پسری چهارده‌ساله، کوچک‌اندام، اما زیبا و چالاک بود. آلبر آخرین فرد خانوادهٔ سیه‌روزی بود که مادرش شاهد فروش یکایک آنها به بازرگانان جنوب بوده است. پیرزن بیچاره دو دست لرزانش را به این پسر تکیه داده بود. به هرکس که برای معاینهٔ او نزدیک می‌شد نگاهی محجوب و مضطرب می‌افکند. سالخورده‌ترین سیاهان گفت: «ننه آگار هیچ نترس با آقای توماس صحبت کرده‌ام و امیدوار است بتواند شما هر دو را به یک مشتری بفروشد.»

پیرزن درحالی‌که دستهای لرزانش را بلند کرده بود گفت: «آنها نمی‌توانند بگویند که من دیگر نمی‌توانم کار کنم. من می‌توانم آشپزی کنم. کف اتاقها را واکس

بزنم. پس قابل خرید هستم و به‌علاوه مرا ارزان می‌فروشند!»

در این هنگام هالی جمعیت را شکافت و به‌سوی پیرمرد سیاه آمد. دهانش را باز کرد، فکینش را معاینه کرد، چند ضربه به دهانش زد، دستور داد که از جایش برخیزد، بایستد، خم شود و حرکات مختلف دیگری انجام دهد تا عضلاتش را نشان دهد. آن‌گاه به‌سوی نفر دوم رفت و همین آزمایشها را بجا آورد و بالاخره به‌سوی آلبر رفت و به بازوانش دست زد، پنجه‌هایش را نگاه کرد، انگشتهایش را حرکت داد و بعد دستور داد چند بار بجهد تا نرمش بدنش را ببیند.

پیرزن با نیروی پرشور و هیجانی گفت: «او بدون من فروخته نمی‌شود. او و من یک‌جا معامله می‌شویم. آقا من هنوز خیلی قوی هستم کارهای زیادی می‌توانم انجام دهم.»

هالی با نگاه نفرتباری گفت: «در مزرعه؟ عجب داستانی!»

آن‌گاه چون به‌حد کافی معاینه و آزمایش کرد، در حیاط شروع به قدم‌زدن کرد درحالی‌که دستهایش را در جیب کرده بود و سیگاری زیر لب داشت و کلاه را تا روی گوشش پایین کشیده بود به راست و به چپ نگاه می‌کرد.

مردی که با چشم مراقب آزمایشهای هالی بود برای اینکه از مجموعهٔ نظریات او باخبر شود گفت: «چه نظر دارید؟»

هالی تفی به زمین انداخت و گفت: «نظر من! گمان می‌کنم بچه را ببرم.»

ـ می‌خواهند پسر و مادر پیرش را یکجا بفروشند.

ـ انشاءالله! یک مشت استخوان پیر! او به‌اندازهٔ نمکی که می‌خورد ارزش ندارد.

ـ پس شما او را نمی‌خواهید؟

ـ باید دیوانه باشم که او را بخواهم. او نیمه‌کور است پاهایش تقریباً فلج شده‌اند و خودش هم احمق است.

مخاطب درحالی‌که متفکر به‌نظر می‌رسید گفت: «کسانی هستند که این پیرزنان را می‌خرند و بیش از آنچه به‌نظر می‌رسد از آنها استفاده می‌کنند.»

هالی گفت: «به درد من نمی‌خورد. اگر هم مجانی بدهند او را نمی‌خواهم. من حساب کارم را کرده‌ام.»

ـ آه! گناه دارد که او را با پسرش نخرند. این زن بی‌نهایت به فرزندش دلبستگی دارد! یقین دارم که او را خیلی ارزان می‌فروشند.

ـ اگر پول نباید حرام شود آن جنس قیمتش هرچه که باشد باید گفت که خیلی گران است. من این بچه را برای کار در مزارع می‌خرم. نمی‌توانم مادر را هم به‌دنبالش ببرم. نه! نمی‌توانم.

ـ دلش خیلی شکسته می‌شود.

هالی با خونسردی گفت: «لابد.»

بر اثر همهمهٔ جمعیت این گفت‌وگو قطع شد. مقوم رسمی حراج که مردی چاق و کوتاه‌قد بود و خیلی گرفتار و مشغول به‌نظر می‌رسید به کمک آرنجهایش از میان جمعیت راهی باز کرد. پیرزن بیچاره نفس را در سینه‌اش حبس کرد و با حال تشنج به پسرش چسبید و گفت: «آلبر پهلوی مادرت بایست. آنها ما را با هم خواهند فروخت.»

بچه گفت: «آه مامان! می‌ترسم که این‌طور نشود.»

زن بیچاره با تندی هرچه تمامتر گفت: «نه باید این‌طور شود وگرنه من می‌میرم.»

آقای مقوم دستور داد همه ساکت باشند و با صدای زنگ‌دار اطلاع داد که هم‌اکنون حراج آغاز خواهد شد.

پیرترین آنها آهسته گفت: «ننه آگار به خدا ایمان داشته باش.»

کودک فریاد زد: «مادرم!؟ این حرفها را نزن، می‌گویند ارباب تو خیلی خوب

PersianPDF.com

است.»

ـ آلبر، فرزندم . . . آخرین فرزندم، برای من چه‌فرق می‌کند! من چطور می‌توانم تحمل کنم؟

هالی با خشکی گفت: «بابا، او را بلند کنید! یک کدامتان این کار را بکنید. این زاریها برایش خوب نیست.»

سیاه پیر نیمی به‌علت ترس، نیمی به‌علت امتناع، این دو موجود را از آغوش لرزان و متشنج یکدیگر جدا کرد و درحالی‌که پیرزن را به‌سوی ارابهٔ ارباب جدیدش می‌برد گروه سیاهان می‌کوشیدند تا او را دلداری دهند. هالی پس از اینکه سه رأس خرید خودش را جمع‌آوری کرد گفت: «راه بیفتیم.»

دستبندها را بیرون آورد و به مچ آنها بست. آن‌گاه هرسه دستبند را به زنجیر بلندی بست و آنها را جلو انداخت تا به زندان رسیدند.

چند روز بعد هالی و غلامانش صحیح و سالم سوار یکی ازکشتیهای «اوهیو» شدند. از اینجا تشکیل گله شروع می‌شد. نمایندگان او در نقاط مختلف خط‌سیر انواع و اقسام از این کالا را که همنوعان خود آقای هالی بودند، برای افزودن به گله و تکمیل آن خریداری و حاضر کرده بودند.

کشتی موسوم به «رودخانهٔ زیبا» که براستی زیبا و قشنگ بود، در زیر آسمان شفاف آبها را می‌پیمود. در جلوی آن پرچم امریکا با خطوط راه‌راه و ستاره‌دار در اهتزاز بود. در عرشهٔ کشتی مردان و زنان آراسته و خوش‌لباس به‌آرامی گردش می‌کردند و از زیبایی و لطف یک روز صاف و درخشان لذت می‌بردند. همه‌جا شور و زندگی و جشن بود؛ اما گلهٔ هالی که با کالاهای دیگر در تحتانیترین قسمت کشتی توده شده بود، از لطف و زیبایی این روز چیزی درک نمی‌کرد. افراد گله دایره‌وار دور هم نشسته بودند و آهسته و بی‌صدا صحبت می‌کردند.

«هالی» ناگهان وارد شد و فریاد زد: «بچه‌ها امیدوارم خوش باشید! شادی

کنید، نشاط داشته باشید، ببینید، غم‌وغصه به خودتان راه ندهید: نشاط! نشاط! شما خوب رفتارکنید، من هم خوشرفتاری می‌کنم!»

پاسخ برده‌ها همان پاسخ تغییرناپذیر همیشگی بود.

ـ بله ارباب.

اما این «بله ارباب» یک پاسخ اطاعت‌آمیز ظاهری بود، در حقیقت هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانستند شاد باشند. خاطرهٔ آخرین ملاقات مادر و زن و فرزند همهٔ آنها را سخت تحت تأثیر داشت. کسی که در آگهی تحت عنوان «جون سی‌ساله» معرفی شده بود، دستهای زنجیره کرده‌اش را روی زانوی تم گذاشته بود می‌گفت: «من زن داشتم؛ اما نفهمیدم چطور شد!... بیچاره زنم!...

تم پرسید: «کجا مسکن دارد؟»

ـ همین نزدیکی در یک مهمانخانه.

و اضافه کرد: «آرزو دارم یک بار دیگر در این دنیا او را ببینم.»

بیچاره جون! هنگامی‌که سخن می‌گفت اشک از چشمهایش می‌ریخت؛ درست مانند یک سفیدپوست! تم از دل پردردش آهی برآورد و با همان روش سادهٔ خودش به تسلای او پرداخت.

بالای سر آنها، در اتاقهای کشتی پدران و مادران و شوهران و زنان نشسته بودند و کودکان شاد و خندان مانند پروانه‌های سبکبال دورشان می‌چرخیدند.

در آنجا صحنه‌هایی از زندگی آسان و مرفه و سعادتمند به‌چشم می‌خورد.

کودکی که از زیرزمین کشتی بالا آمده بود، می‌گفت: «اوه! مامان! در آن پایین، زیرکشتی یک «سیاهدان» هست! پنج شش غلام آنجا هستند.»

مادر با لحنی که میان خشم و تحقیر بود گفت: «بدبختها!»

زن دیگری گفت: «چی؟ چه خبر است؟»

ـ برده‌های بیچاره‌ای زیر پای ما هستند. آنها را به زنجیر بسته‌اند!

ـ این منظره‌ها برای کشور ما ننگین است!

خانمی که دم در سالن خصوصی‌اش نشسته بود و صحبت می‌کرد درحالی‌که پسر کوچک و دخترهایش دوروبرش بازی می‌کردند گفت: «آه! در این‌باره نظریات مخالف و موافق فراوان است، من در جنوب سفر کرده‌ام و باید بگویم که یقین حاصل کردم در آنجا برده‌ها زندگی سعادتمندی دارند و معلوم نیست اگر آزاد بودند چنین زندگیهایی داشتند.»

زنی که این سخنان خطاب به او بود جواب داد: «بله من قبول دارم در برخی موارد بعضی از آنها وضعشان خوب است؛ اما در این بردگی آنچه به‌نظر من عصیان‌آور است همین تجاوز به احساسات آنهاست، این جدایی بیرحمانه‌ای است که هردم آنها را تهدید می‌کند، کسانی که یکدیگر را دوست می‌دارند هرکدام باید از سویی بروند.»

آن خانم که دوختن یک پیرهن زیبای کودکانه را تمام کرده بود درحالی‌که پیرهن را با دو دستش در هوا گرفته بود تا آن‌را خوب تماشا کند گفت: «اوه! بله. البته این خیلی چیز بدی است؛ اما فکر می‌کنم که این‌گونه جداییها بندرت اتفاق می‌افتد!»

آن دیگری با هیجان گفت: «برعکس، اغلب پیش می‌آید. من مدت درازی در کنتوکی و در ویرجینیا زندگی کرده‌ام و مکرر دیده‌ام که دلها شکسته شده‌اند. خانم فرض کنید دو فرزندتان را از شما جدا کنند و آنها را بفروشند!»

خانم درحالی‌که یک کار بافتنی پشمی را شروع می‌کرد گفت: «احساسات این طبقه را نباید برپایه احساسات خودمان بسنجیم.»

ـ اوه! خانم این‌طورکه شما حرف می‌زنید معلوم است که آنها را نمی‌شناسید. من در میان آنها متولد شده‌ام و در میان آنها بزرگ شده‌ام و می‌دانم که آنها با همان شور و شدت ما و شاید هم بیشتر از ما دوست می‌دارند.

خانم دهن‌دره‌ای کرد، از پنجرهٔ اتاق به بیرون نگاهی انداخت و برسبیل نتیجه‌گیری گفت: «در حقیقت . . . روی‌هم‌رفته من گمان می‌کنم این‌طور سعادتمندتر از آن موقعی هستند که آزاد باشند.»

جنتلمنی که به‌ظاهر خیلی جدی به‌نظر می‌آمد و مانند روحانیون لباس سیاه پوشیده بود گفت: «بدون تردید ارادهٔ تقدیر بر آن است که آفریقا برده باشد. کتاب مقدس می‌گوید: کنعان غلام غلامان باشد و بر آن لعنت باد.»

مرد بلندقدی که در آن نزدیکی بود گفت: «و من از شما می‌پرسم آیا معنی این متن چنین است؟»

- بدون تردید به علل غیرقابل کشفی تقدیر خواسته است که از قرنها پیش این نژاد دچار بندگی شود. ما نمی‌توانیم علیه این خواست الهی قیام کنیم.

- خیلی خوب! باشد. برویم به پیش! حالا که ارادهٔ تقدیر چنین است برده‌ها را بخریم. این‌طور نیست آقا؟

و کسی که سخن می‌گفت رو به هالی کرد. هالی جلوی در ایستاده بود. دستهایش را در جیب کرده بود و به این صحبتها سخت با توجه و دقت گوش می‌داد.

مرد بلندقد ادامه داد: «ما باید به خواستهای آسمانی سر تسلیم فرود آوریم . . . سیاهها را باید فروخت، در مضیقه گذاشت، و شکنجه‌شان داد. آنها برای همین ساخته شده‌اند. این است یک طریقهٔ اطمینان‌بخش برای روبه‌رو شدن با مسأله.»

- این‌طور نیست اجنبی؟

این بار نیز مخاطبش رفیق ما هالی بود.

هالی جواب داد: «هرگز در این‌باره فکر نکرده‌ام؟ نمی‌توانم راجع به این موضوع این همه سخنرانی کنم. من معلوماتی ندارم. و این تجارت را انتخاب کرده‌ام

برای اینکه بتوانم نان بخورم. می‌دانید اگر کار بدی است من سعی خواهم کرد همین‌که وقتش شد توبه کنم و دست بردارم.»

ـ اما حالا سعی می‌کنید که راجع به آن فکر نکنید، آهان! مع‌هذا بروید ببینید درکتاب مقدس چه نوشته است. اگر شما مانند این جنتلمن شجاع فقط انجیل را خوانده بودید حتی لازم نبود بعدها، یک روز فکر توبه کردن داشته باشید. کافی بود بگویید: لعنت بر. . . نمی‌دانم، آن اسم را فراموش کردم به هر حال لعنت می‌کردید و با خیال آسوده به‌کارتان ادامه می‌دادید.

و این مرد بلندقد که همان فروشندهٔ شرافتمند اسب بود که ما در مهمانخانهٔ کنتوکی به شما معرفی کردیم، روی صندلی نشست و مشغول سیگارکشیدن شد. تبسم طعنه‌آمیزی در چهرهٔ دراز و خشکش دیده می‌شد.

مرد جوان قدبلند و لاغری که از قیافه‌اش درعین‌حال حساسیت و هوش هویدا بود، وارد صحبت شد و گفت: «هرچه می‌خواهید دربارهٔ شما انجام دهند، نسبت به دیگران نیز همان را روا دارید.» و اضافه کرد: «گمان می‌کنم درکتاب مقدس این جمله هم آمده است همچنان‌که لعنت برکنعان! شما هم آمده است!»

مرد جوان لحظه‌ای سکوت کرد. مانند اینکه از خودش می‌پرسید آیا لازم است بیشتر بگوید؟ اما ناگهان کشتی توقف کرد و همه روی عرشه رفتند تا ببینند درکدام ساحل لنگر انداخته است؟

درست در همان لحظه‌ای که کشتی توقف کرد یک زن سیاه خودش را روی تخته‌های مخصوص پیاده شدن انداخت، جمعیت را شکافت و تا انبار برده‌ها پیش رفت و دستهایش را به دورگردن آن کالایی که تحت عنوان «جون مردی سی‌ساله» فروخته شده بود، حلقه کرد و نالهٔ دلخراش او آمیخته با اشک و زاری به‌گوش همه رسید.

آنها زن و شوهر بودند.

اما چه‌سود که داستان آنها را حکایت کنیم، از این‌گونه داستانها که هرروز و هرروز تکرار می‌شوند! اینها داستانهای قلبهایی هستند که پاره می‌شوند و گسسته می‌گردند! بله، ضعفایی هستند که به‌سود اقویا خرد می‌شوند و نابود می‌گردند. چه لزومی دارد که این چیزها را بازگو کنم، زیرا هر لحظهٔ زندگی خود بسیار از این داستانها می‌گوید.

مرد جوانی که از حق انسانها و خدا دفاع می‌کرد دست به سینه ایستاده بود و این صحنه را تماشا می‌کرد. هالی هم درکنار او ایستاده بود. جوان به‌سوی بازرگان چرخید و باصدایی که از هیجان گره خورده بود گفت: «دوست من! چطور جرأت می‌کنید، چطور می‌توانید به چنین تجارتی بپردازید؟ این موجودات بدبخت را ببینید! آه! من شادم از اینکه با این کشتی به دیدار زن و فرزندانم خواهم رفت و همین صدای زنگ که نوید نزدیک شدن من به آنهاست، برای این زن و شوهر بدبخت اخطار جدایی ابدی است. درست فکر کنید! خدا با توجه به این جریان دربارهٔ شما داوری خواهد کرد.»

بازرگان برده بی‌صدا و ساکت از آنجا دور شد.

آن وقت مرد اسب فروش با آرنج به آن جوان ضربه‌ای زد و گفت: «او از آن بازرگانان کم‌ظرفیت نیست که آشکار بگوید: لعنت بر کنعان!»

هالی زیرلب غرغری کرد و متفکر به آن‌سوی کشتی رفت درحالی‌که در دلش می‌گفت: «اگر در فروش دو سه گلهٔ آینده سود کلانی ببرم آن‌وقت، از این کار کناره می‌گیرم. این تجارت چندان پروپای قرصی ندارد!»

و از جیبش یک کیف بغلی بیرون آورد به نوشتن حسابهایش مشغول شد. نظایر هالی هم، مانند خود او به این وسیله در آرام کردن وجدان ناراحتشان می‌کوشند.

در این هنگام کشتی از ساحل جدا شد و مغرورانه امواج را شکافت و دوباره

مانند ساعات پیش از توقف، صحنه‌های شادی و نشاط تکرار شد.

مردها صحبت می‌کردند، می‌خوردند، مطالعه می‌کردند و سیگار می‌کشیدند. زنها مشغول دوختن بودند و کودکان دوروبر آنها بازی می‌کردند و «رودخانهٔ زیبا» به راهپیمایی آرامش ادامه می‌داد.

یک روزکشتی در یک شهرکوچک کنتوکی ساحل گرفت. هالی برای رسیدگی به کارهایش پیاده شد.

تم که با وجود آهنهایی که به‌پا داشت، می‌توانست بزحمت کمی راه برود، به بندر نزدیک شد و با گیجی و بی‌حواسی نگاهی به اسکله انداخت. پس از لحظه‌ای متوجه شد که هالی با قدمهای سریع باز می‌گردد، یک زن سیاه که بچه‌ای در آغوش داشت همراه او بود. زن ظاهری بسیار آراسته و متین داشت، با شادی و نشاط راه می‌رفت و با مردی که چمدانهایش را حمل می‌کرد، سخن می‌گفت.

زن از روی تخته عبورکرد و سوارکشتی شد. زنگ به‌صدا درآمد، بخار سوت کشید، ماشین نعره زد وکشتی دوباره به راهش ادامه داد.

زن از روی جعبه‌ها و بسته‌ها رد شد و در قسمت جلوی کشتی جا گرفت آنگاه با خیال آسوده نشست و به بازی کردن با بچه‌اش مشغول شد. هالی پس از اینکه درکشتی یکی دو دوری زد کنار زن آمد و نشست و با لحن بی‌تفاوتی سر صحبت را بازکرد.

تم دید که غبار تاریک چهرهٔ زن جوان را فرا گرفت، و با هیجان؛ اما با لحن موقر پاسخ داد: «نه! من حرف شما را باور نمی‌کنم! شما می‌خواهید مرا به بازی بگیرید . . . »

هالی گفت: «اگر باور نمی‌کنی نگاه‌کن.»

وکاغذی از جیبش بیرون آورد. این است سند فروش و امضای ارباب تو که در پای آن دیده می‌شود، من پول هنگفتی پرداخته‌ام. بله هنگفت.

زن جوان با هیجانی که هردم افزایش می‌یافت گفت: «نه نمی‌توانم باور کنم که اربابم این‌گونه مرا فریب داده باشد.»

ـ از همهٔ کسانی که می‌توانند بخوانند بپرس.

و به مردی که از آنجا می‌گذشت گفت: «اینجا را نگاه کنید! ممکن است این کاغذ را برای ما بخوانید؟ آیا می‌توانید؟ آنچه را که من می‌گویم این زن باور نمی‌کند.»

ـ بله! این یک سند فروش است به امضای «جون فوسدیک» که زنی به نام لوسی و فرزندش را به شما واگذار می‌کند. سند درست و قانونی است.

ابراز تعجب و حیرت شدید و پرشور زن سبب ایجاد ازدحام شد و بازرگان علت تعجب او را توضیح داد.

ـ او به من می‌گفت که من به شهر «لوئیزویل» خواهم رفت تا به‌عنوان آشپز در مهمانخانه‌ای که شوهرم آنجا کار می‌کند خودم را اجاره دهم. اربابم به زبان خودش این حرف را زد... من نمی‌توانم باور کنم که به من دروغ گفته است!

مردی که قیافهٔ خیرخواه داشت و سند فروش را مطالعه کرده بود گفت: «دختر بیچارهٔ من او تو را فروخته است! جای هیچ‌گونه تردید نیست، مسلم است که او چنین کاری کرده است!»

آن‌گاه زن که ناگهان آرام شده بود و فرزندش را تنگتر در آغوش می‌فشرد گفت: «در این صورت دیگر حرف زدن بیهوده است.»

روی جعبه‌اش نشست، به جمعیت پشت کرد و با بی‌حواسی به تماشای رودخانه پرداخت.

هالی گفت: «تمام شد. این‌طور که معلوم است دیگر آرام شد.»

و در مجموع زن آرام به‌نظر می‌رسید. یک نسیم نیم‌گرم و ملایم تابستانی، مانند نفس دوست پیشانیش را نوازش می‌داد. برای این نسیم ملایم تفاوت نداشت

پیشانی‌ای را که نوازش می‌دهد از عاج است یا از آبنوس! آخرین پرتوهای آفتاب مغرب مانند شیارهای دراز طلایی در سطح آب می‌درخشیدند. و زن صداهای شادمان و لبریز از قهقهه و نشاط را می‌شنید؛ اما سینه‌اش دیگر حرکت نمی‌کرد، گویی سنگ سنگینی روی قلبش نهاده‌اند!

بچه برخاست، روبه‌رویش ایستاد، با دستهای کوچکش به‌گونه‌های او زد و با خندیدن و فریاد زدن و حرکت کردن، می‌خواست مادرش را از این حالت بهت و گیجی بیرون آورد.

مادر ناگهان او را از زمین بلند کرده و با حال تشنج در آغوش فشرد! آن‌گاه به آهستگی و یک‌به‌یک، قطرات اشک روی این صورت شیرین و بی‌گناه و متعجب فرو افتادند. سپس بار دیگر آرامشش را بازیافت و به شیردادن و مراقبت از کودک مشغول شد.

بچه ده ماه داشت؛ اما سالم و قوی بود و دست و پای نیرومندی داشت! دیگر مادر جز به او به چیز دیگری توجه نداشت و مراقب حرکات و بازیهایش بود.

مردی که ناگهان مقابل مادر و فرزند توقف کرد گفت: «چه پسر قشنگی؟ چندوقتش است؟»

مادر جواب داد: «ده ماه و نیم.»

مرد سوت زد. کودک سرش را برگرداند. مرد یک آب‌نبات بلند به او داد. کودک دست درازکرد و حریصانه آن‌را گرفت و فوری به همان‌جا برد که همهٔ بچه‌ها می‌برند: به دهانش.

ـ بدذات! می‌داند که چیست!

مرد بار دیگر سوت زد و از آنجا دور شد و از مقابل هالی که روی توده‌ای از مفرشها نشسته بود و سیگار به لب داشت، عبور کرد.

اجنبی کبریت کشید و سیگار او را روشن کرد.

ـ این زنی که خریده‌اید چه بانمک و ملوس است!

هالی درحالی‌که یک دم دود به هوا می‌کرد گفت: «بله خیلی به این خرید فخر می‌کنم.»

ـ برای جنوب است؟

هالی با سر اشارهٔ مثبت کرد و به سیگارکشیدن ادامه داد.

ـ برای کار در مزارع؟

ـ بله. من سفارشی دارم که گمان می‌کنم او را تحویل دهم. به من اطمینان داده‌اند که آشپز خوبی است، به هر حال می‌توانند هم در آشپزخانه هم در پاک کردن پنبه از او استفاده کنند. در این کار هم دست دارد. به هر صورت فروشش آسان است.

و هالی دوباره سیگارش را به دهان برد.

ـ مزرعه که به کودک نیازی ندارد؟

هالی درحالی‌که سیگار دیگری آتش می‌زد گفت: «در اولین فرصت او را خواهم فروخت.»

مرد هم روی تودهٔ چمدانها رفت و راحت و آسوده کنار هالی نشست.

ـ فکر می‌کنید او را گران خواهید فروخت؟

ـ خوب معلوم نیست... نمی‌دانم شاید. بچهٔ قشنگ و صاف و چاق و خوبی است و گوشتهایش مثل سنگ سفت است.

ـ راست است؛ اما بزرگ کردنش چه‌خرج و چه دردسرهایی دارد!

ـ به! اینها خودشان بزرگ می‌شوند. اینها به‌اندازهٔ توله سگها هم مراقبت لازم ندارند. تا یک ماه دیگر به‌راه خواهد افتاد.

ـ من برای بزرگ کردن او جای مناسبی دارم. فکر می‌کردم او را از شما بگیرم. آشپز ما هفتهٔ گذشته یک همچو بچه را از دست داد. هنگامی‌که رختهای شسته

را روی بند پهن می‌کرد، بچه افتاده بود توی خم‌آب و خفه شده بود. بد نیست که این را بدهیم به‌جای آن یکی بزرگ کند.

هالی و اجنبی به سیگارکشیدن ادامه دادند بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند. چنان به‌نظر می‌رسید که نه این و نه آن، هیچ‌کدام نمی‌خواستند در جزئیات موضوع بحث را شروع کنند. سرانجام اجنبی گفت: «نباید بیشتر از ده دلار بخواهید. برای اینکه به هر حال شما باید خودتان را از شر او خلاص کنید!»

هالی سرش را تکان داد و از روی تحقیر و تنفر تفی به زمین انداخت: «به این قیمتها غیر ممکن است» و باز سیگار کشید.

ـ خیلی خوب، اجنبی. چند می‌خواهید؟

ـ حقیقت اینکه من هم می‌توانم او را بزرگ کنم یا بدهم بزرگش کنند . . . این اندازه تندرستی و زیبایی چیزی نیست که هردم بتوان به‌دست آورد. تا شش‌ماه دیگر قیمتش به صد دلار خواهد رسید. و اگر خوب به او پرداخته شود تا یکی‌دو سال دیگر دویست دلار ارزش پیدا می‌کند، بنابراین حالا کمتر از پنجاه دلار نمی‌دهم.

ـ پنجاه دلار؟ زیادی گران است!

هالی سرش را تکان داد و گفت: «قیمتش همین است.»

ـ من سی‌تا می‌دهم و دیگر یک شاهی بالا نمی‌روم.

ـ حالا به شما می‌گویم چه بکنیم.

هالی دوباره تفی به زمین انداخت و گفت: «این تفاوت را قسمت کنیم شما ده‌تا بالا بیایید من هم ده‌تا پایین می‌آیم. و بیش از این هم نمی‌توانم تخفیف بدهم.»

ـ قبول است.

ـ پس معامله انجام شد. کجا پیاده می‌شوید؟

ـ در لوئیزویل!

ـ به‌به خیلی عالی است. چون شامگاه به آنجا می‌رسیم. و کودک در خواب خواهد بود. شما بدون سروصدا، بدون اینکه فریادش را بلند کنید او را بردارید و بروید. من دوست دارم که همهٔ کارها به‌آرامی انجام شوند. از صدا و از جار و جنجال بدم می‌آید.

اسکناسها از جیب خریدار به جیب فروشنده تغییر محل دادند و هالی دوباره سیگارش را به‌دست گرفت.

شبی آرام و درخشان بود. کشتی در اسکلهٔ لوئیزویل توقف کرد.

زن جوان نشسته بود و کودکش را در آغوش داشت. همچنان خاموش بود و آرامشش را حفظ کرده بود. هنگامی‌که نام شهر را شنید بسرعت بچه را در به‌اصطلاح گهواره‌ای که در میان دو صندوق بار خودبه‌خود ایجاد شده بود قرار داد. او قبلاً پالتویش را در این حفره گسترده بود و جای خواب فرزندش را آماده کرده بود. آن‌گاه بسرعت خودش را رساند به قسمتی که محل پیاده شدن بود، به امید اینکه در میان پیشخدمتهای مهمانخانه که کنار بندر در رفت‌وآمد بودند، شوهرش را ببیند.

به جلو خم شده بود، تمام جان و روحش در چشمهایش راه یافته بود تا مگر در میان این همه موجود آن کس را که می‌خواست بیابد.

جمعیت میان او و کودکش در حرکت بود. هالی درحالی‌که کودک خفته را از گهواره‌اش برداشته بود و به صاحبش می‌داد گفت: «خیلی بموقع است! بیدارش نکنید، مبادا فریاد بزند. اگر صدایش بلند شود خدا می‌داند که دخترک چه غوغایی به‌راه خواهد انداخت!»

مرد طعمه‌اش را با کمال احتیاط در ربود و میان جمعیت ازنظر ناپدید شد. هنگامی‌که کشتی غرش‌کنان و نعره‌زنان ساحل را ترک کرد و راهش را درپیش گرفت، زن به جایش برگشت. هالی آنجا بود؛ اما کودک نبود. زن درحالی‌که از

بهت و حیرت سرگردان و گیج شده بود گفت: «چه! چطور! کجا؟»

ـ لوسی، بچهٔ تو رفت . . . می‌بایست دیر یا زود این موضوع را به تو بگویم. می‌دانی که نمی‌توانستم او را به جنوب ببرم. از یک فرصت مناسب استفاده کردم او را به یک خانوادهٔ خیلی خوبی سپردم و یقین بدان در آنجا خیلی بهتر از تو تربیتش خواهند کرد.

هالی به آن‌مرحله از تکامل مسیحیت رسیده بود که برخی از کشیشها و رجال دولتی رسیدن به آن را برای همهٔ افراد آرزو می‌کنند و در موعظه‌ها بدانجا سوقشان می‌دهند. آقای هالی بر همهٔ خرافات و ضعفهای انسانی غالب شده بود. قلبش به جایی رسیده بود که اگر این‌چنین تعلیم و تربیت شرافتمندانه دوام یابد! قلب شما و من هم آن‌چنان خواهد شد! آن نگاه وحشی ناشی از غصه و درد عمیق و یأس علاج‌ناپذیر که لوسی به‌صورت هالی انداخت هر مردی را که دلش به‌اندازهٔ او سنگ نبود مغشوش و منقلب می‌کرد، اما به حال آقای هالی کمترین فرقی نکرد. او تاکنون صدبار با چنین نگاههای برخورد کرده بود. و شما هم خوانندهٔ عزیز می‌توانید به چنین وضعیت روحی برسید!

برای هالی این عمیقترین درد و رنج انسانی بود که موجود سیاهی را شکنجه می‌داد. این نفسی که در سینه خفه شد، این دستها که منقبض شده بودند. جزء جریانات عادی کارهای تجارتی بودند. هالی در این فکر بود که مبادا او جنجال کند و در کشتی آشوب و غوغا به‌پا شود.

زن فریادی برنیاورد.

ضربه خیلی مستقیم به قلبش اصابت کرده بود. برای اینکه بتواند کلمه‌ای اظهار کند یا اشکی بریزد، روی صندوقها نشست، چنانکه گویی دچار سرگیجه شده بود.

دستهایش بی‌حس و بی‌حرکت کنارش آویزان شدند. صداها و همهمه‌ها در

گوشش وزوز می‌کردند مانند صدایی که در خواب به‌گوش انسان برسد. بدون فریاد و بدون اشک به آن حالت نشسته بود تا ناامیدی و یأسش را بیان کند. او آرام بود!

بازرگان که بالاخره مانند اکثر مردان سیاسی ما احساسات انسانی داشت می‌خواست در چنین شرایطی او را دلداری دهد!

ـ لوسی می‌دانم که در دقایق اول خیلی مشکل است؛ اما دختری به باهوشی و عاقلی تو چیزی اظهار نمی‌کند. می‌دانی که لازم بود... نمی‌شد از این کار اجتناب کرد.

ـ اوه! آقا... این حرفها را به من نزنید... اوه! نه!...

ولی او همچنان ادامه داد: «لوسی تو دختر لایقی هستی. من می‌خواهم با تو خوشرفتاری کنم و در پایین رودخانه جای خوبی برایت پیدا کنم. تو بزودی شوهر دیگری خواهی داشت. زنی به قشنگی تو زود شوهر می‌کند!»

زن گفت: «آه! آقا! اقلاً با من حرف نزنید...»

در لحن صدایش چنان غم جانگدازی نهفته بود که بازرگان بخوبی فهمید، تسلای چنین دردی از قدرت او خارج است. با خودش گفت: «خیلی سخت گرفته است... بااین‌حال مثل اینکه آرام است.»

تم همه‌چیز را دیده بود و همه‌چیز را فهمیده بود. به‌نظر او در این عمل شناعت و قباحت غیرقابل وصفی وجود داشت و شاید علتش این بود که روح ساده و نادان و جاهل او، روح یک سیاهپوست، نیاموخته بود که مسائل را عمومیت دهد و از بالا به آنها نگاه کند! اگر برخی از کشیشان واقعی او را تعلیم داده بودند افکار سالمتری پیدا می‌کرد و اکنون می‌توانست درک کند که این واقعه جریان ساده و عادی و هر روزی یک تجارت قانونی است!

اما تم فقیر و بیچاره و جاهل نمی‌توانست با چنین افکار بلندی خودش را تسلا دهد و روحیه‌اش را تقویت کند. از دیدار این «شیء» تیره‌بخت که مقابل

چشمهایش مانند یک گیاه پژمرده روی تلی از چمدانها افتاده بود، دلش ریش می‌شد و جانش می‌سوخت! بگذارید قانون اساسی امریکا با خونسردی تمام میان بسته‌ها و صندوقهای کالا یک چنین جنسی را هم بپذیرد!

تم به او نزدیک شد. کوشید تا چیزی بگوید؛ اما جز ناله پاسخی نشنید.

با این حال تم آهسته و درحالی‌که هم صدایش و هم گونه‌هایش اشک‌آلود بودند، از آن کسی که در آسمانهاست و همه او را دوست می‌دارند با وی سخن گفت. از این مسیح مهربان و از این میهن جاودانی؛ اما غم گوشهای او را کر کرده بود و قلب فلجش دیگر نمی‌توانست چیزی احساس کند.

شب فرا رسید. شبی آرام، صاف، پیروز، باشکوه و درخشان در پرتو ستارگان بی‌شمار؛ ستارگانی که نگاه فرشتگان به‌سوی زمین می‌باشند، شبی تابناک و خاموش بود، اما! این آسمان خیلی بالاست! نه صدای لرزان! نه سخنان شیرین، نه دست دوست، هیچ چیز از آنجا به زمین نمی‌رسید. یکی پس از دیگری صداهای کار و تفریح در فضای کشتی خاموش شدند. زمزمهٔ ناشی از شکافته شدن آب بوسیلهٔ کشتی خیلی واضح به‌گوش می‌رسید. تم روی صندوقی دراز کشیده بود و گاه‌به‌گاه صدای ناله یا زاری خفه‌ای به گوشش می‌رسید.

ـ خدایا چه کنم! ای خدا! . . . به دادم برسید . . .

و کم‌کم حتی این صدا هم خاموش شد.

حدود نیمه‌شب تم از خواب پرید. سرش را بلند کرد. جای زن خالی بود. برخاست و به جست‌وجو پرداخت؛ اما جست‌وجویش بیهوده بود. زیرا آن دل سوخته اکنون دیگر آسوده بود! رودخانه آرام و صاف و درخشان همچنان جاری بود. چنانکه گویی آن موجود سیه‌روز را در اعماق ورطه‌هایش فرو نبرده است.

هالی زود از خواب بیدار شد و برای بازدید از این کالای انسانی به‌سراغ او آمد و این‌بار نوبت او بود که نگران و مضطرب شود. از تم پرسید: «پس این دختر

کجاست؟»

تم که به ارزش رازداری واقف بود گمان کرد که نباید از دیده‌ها و از حدسیاتش با او سخن بگوید و اکتفا کرد به اینکه در پاسخش بگوید: «خبر ندارم.»

ـ غیرممکن است که امشب از کشتی پیاده شده باشد. به هر ایستگاهی که رسیدیم من بیدار بودم و مراقبت می‌کردم. من کار مراقبت را به هیچ‌کس واگذار نمی‌کنم.

هالی خطاب به تم این سخنان را به‌طور محرمانه بیان کرد و هدفش این بود که او را هم به درد دلهای محرمانه بکشد؛ اما تم جواب نداد.

بازرگان کشتی را از سر تا ته کاوش کرد. میان صندوقها و چلیکها، بارها و ماشینها جست‌وجو کرد و حتی دودکش بخاری را ندیده نگذاشت. اما کوشش او بیهوده بود.

ـ ببین تم! صادق باش. تو می‌دانی چه شده است! نگو نه! من یقین می‌دانم که تو می‌دانی. ساعت ده من خودم دیدم که آن زن همین‌جا خوابیده بود... در نیمه‌شب هم او را دیدم و حتی میان ساعت یک و دو هم اینجا بود. ساعت چهار دیگر نبود، شما هم همین کنار خوابیده بودید... ببین یقین تو می‌دانی! تو نمی‌توانی انکار کنی!

تم گفت: «خیلی خوب آقا. می‌گویم. امروز صبح در این نزدیکی صدایی آمد من نیمه بیدار بودم. گمان کردم صدای برخورد امواج است. آن‌گاه بکلی بیدار شدم و آن‌وقت زن را آنجا ندیدم... این است آنچه می‌دانم.»

بازرگان نه مشوش شد نه متعجب! حتی روبه‌رو شدن با مرگ یک انسان در او احساسات فوق‌العاده‌ای بیدار نکرد. مرگ! او مرگ را بارها دیده بود... مرگ یکی از پیشامدهای عادی کار تجارت اوست. هالی با مرگ انس و آشنایی داشت. لوسی برای او جز یک صندوق بار چیز دیگری نبود. و خبر مرگ این زن

فقط به‌عنوان یک بدشانسی جالب‌توجه بود و فکر می‌کرد که اگر وضع این‌چنین ادامه یابد از این نوبت بارگیری یک شاهی عاید او نخواهد شد... و خلاصه خودش را مرد بدبختی می‌دید؛ اما علاجی نبود. زن به کشوری رهسپار شده بود که هرگز فراریها را از آنجا باز نمی‌گردانند. ولو اینکه همهٔ مقامات امریکایی خواستار استرداد شوند.

بازرگان با خلق خیلی تنگ به کناری رفت و نشست و دفترچهٔ محاسباتش را بیرون آورد و در ستون زیانها نام این زن را ثبت کرد! این بازرگان برده خیلی آدم خشنی است! این‌طور نیست! کمترین احساساتی ندارد. راستی خیلی نفرت‌انگیز است!

اما در عوض هم به او کسی احترامی نمی‌گذارد. تحقیرش می‌کنند و در مجامع برجسته و ممتاز راهش نمی‌دهند.

درست؟ اما چه‌کسی این بازرگان را به‌وجود می‌آورد؟ چه‌کسی بیشتر قابل سرزنش است؟ مرد باهوش و تربیت شده‌ای که مدافع قوانینی است که بازرگان لازمهٔ آن است یا خود این بازرگان بیچاره؟ شما هستید که افکار عمومی را به‌وجود می‌آورید، افکار عمومی که شریک جرم برده‌فروشی است. شما هستید که این مرد را منحرف و پست ساخته‌اید. شما هستید که او را چنین فاسد کرده‌اید که دیگر از کارهای زشتش شرم نمی‌کند. از چه رو گمان می‌کنید شما بهتر از او هستید؟

آیا برای اینکه شما عالمید و او جاهل؟ برای اینکه شما در رأس نردبان اجتماع قرار دارید و او در انتهای آن؟ آیا برای اینکه شما محصول یک تمدن لطیف هستید و او مرد خشنی بیش نیست؟ برای اینکه شما هنر و قریحه دارید و او از اینها بی‌بهره است؟

باور کنید که در روز داوری این دلایل به‌سود و زیان شما اقامه خواهد شد.

پس از نشان‌دادن نمونه‌هایی از این تجارت قانونی باید از شما خواهش کنیم

که تصور نکنید همهٔ قانونگذاران امریکایی بکلی از عواطف انسانی محروم هستند. زیرا با توجه به کوششی که در حمایت و حفظ این قانون به‌کار می‌رود براستی جای چنین فکری هست.

هنگامی‌که رجال ما علیه برده‌فروشی . . . علیه برده‌فروشی در کشورهای خارجی سخنوری می‌کنند شایستهٔ تحسین و تمجید هستند. البته برده‌فروشی در آفریقا کار نفرت‌آوری است! فکرش را نباید کرد . . . اما برده‌فروشی در کنتوکی! . . . اوه! . . . این صحبت دیگری است!

۱۳

در خانهٔ «کوآکر»ها[۱]

اکنون صحنهٔ آرام و سعادتباری از برابر دیدگان ما می‌گذرد. در آشپزخانهٔ وسیع و جاداری وارد می‌شویم که دیوارهای الوان و متنوعی دارد. روی آجرهای زرد کف اتاق که صیقلی و ساییده هستند، یک ذره هم گرد و غبار دیده نمی‌شود. تلی از ظروف رویی درخشان که خوراکهای خوب را به‌یاد شما می‌آورند و اشتهایتان را تحریک می‌کنند، روی کوره سیاه برق می‌زنند. صندلیهای چوبی کهنه و سنگین برق می‌زنند. یک صندلی کوچک گهواره‌ای هم دیده می‌شود، تشک روی آن

---

۱. در قرن هفدهم شخصی به نام «ژرژفکس» یک انجمن مذهبی تأسیس کرد که دو فقره از مرام آنها ترویج سادگی پوشاک و سادگی گفتار حذف القاب بود. طرفداران این فرقه که بیشتر در انگلستان و امریکا هستند «کوآکر» نامیده می‌شوند ــ م.

وصله‌دار است. خیلی نزدیک به آن‌صندلی بزرگی دیده می‌شود که درحقیقت عتیقه است و چنان می‌نماید که دسته‌های پهن و باز آن شما را به گرمی و ملایمت دعوت می‌کنند تا از مهمان‌نوازی بالشهای پری و نرم آن برخوردار شوید. این صندلی جاذب و فریبنده و راحت در ساعات شادیهای شرافتمندانه و پاک محیط خانوادگی به‌اندازهٔ دوازده صندلی مخمل و زربفت سالنهای آخرین مد شما ارزش دارد.

روی صندلی که آهسته آهسته تکان می‌خورد، دوست قدیمی ما، الیزای فراری نشسته و چشمهایش را به‌کار خیاطی‌اش دوخته است، بلی، هم اوست که اینجا نشسته! منتهی از آن زمان که او را درکنتوکی می‌دیدیم اکنون لاغرتر و رنگ پریده‌تر است. از پشت مژه‌های بلند و در چینهای کنار دهانش وجود یک غم عمیق و آرام آشکارا دیده می‌شود. این قلب جوان تحت انضباط سخت و شدید بدبختی، دلیر و محکم شده است. گاه‌به‌گاه چشمهایش را از روی کار برمی‌دارد تا به جست‌وخیزهای هانری نگاه کند. کودک سبکبال درخشان مانند یک پروانهٔ مناطق حاره دور مادرش می‌چرخد و بازی می‌کند. در سرتاپای وجود این زن نیروی اراده و تصمیم تزلزل‌ناپذیری خوانده می‌شود که نظایر آنها معمولاً در سنین پرنشاط جوانی نایاب است.

درکنارش زن دیگری نشسته و یک بشقاب رویی سپید روی زانویش گذاشته است و مقداری برگهٔ هلو را در آن تمیز می‌کند. ممکن است سن این زن میان پنجاه و پنج‌وشصت باشد؛ اما قیافه‌اش از آنهایی است که بر اثر گذشت زمان پیوسته زیباتر می‌گردند. رودوشی اطلسی او که مانند برف سفید است مانند رودوشی همهٔ زنان کوآکر است. این رودوشی و دستمال نخی سفید و ساده‌ای که روی سینه‌اش گره زده است، و پیراهن او همه نمودار آن‌است که این زن ازکوآکرهاست. گونه‌های گردش سرخی خوشرنگی دارد و ازکرک لطیف و نرمی که هلوهای رسیده را به‌یاد

می‌آورد، پوشیده شده است. موهایش را که بر اثر سپری شدن سالهای جوانی با رشته‌های نقره‌ای مخلوط شده‌اند به پشت سر ریخته است و پیشانی بلند نجیبش بخوبی نمایان است. ازگذشت زمان بر این پیشانی رد و اثری نمانده است. منتها دیدگان تیزبین می‌توانند بر زمینهٔ صاف و درخشان آن بخوانند «در این‌دنیا صلح و آرامش باد بر کسانی که همت و اراده دارند».

چشمهای درشت میشی‌رنگش تابناک و سرشار از احساسات راستی و درستی هستند. با یک نگاه از روبه‌رو انسان احساس می‌کند که تا اعماق قلب روشن و صاف او رخنه کرده است. دربارهٔ زیبایی دختران جوان چه شعرها سروده‌اند و چه نغمه‌ها ساخته‌اند؛ اما چرا زیبایی یک زن سالخورده را مدح و ثنا نکرده‌اند؟ اگر برای این موضوع نوین کسی نیازی به الهام دارد دوست عزیز ما «راشل هالیدی» را که اکنون در صندلی کوچک گهواره‌ای نشسته است، تماشا کند. صندلی ترق‌وترق می‌کند و با حرکت وی ناله‌اش درمی‌آید. شاید این صدا از هرصندلی دیگری که بر می‌خاست غیرقابل تحمل بود، اما «سیمون هالیدی» پیر همیشه می‌گفت که این صدا را به‌اندازهٔ یک نوای موسیقی دوست دارد و بچه‌ها می‌گفتند که به‌هیچ قیمتی در عالم حاضر نیستند از لذت شنیدن صدای صندلی مادرشان محروم شوند... برای چه؟ برای اینکه از بیست سال پیش تا کنون از این صندلی اندرزهای شیرین و مهر و محبتهای مادرانه به گوششان می‌رسد. چه روحها و چه دلهای بیماری درمان یافته‌اند! چه دشواریها حل شده‌اند!... و همهٔ اینها بوسیلهٔ چندکلمه‌ای که از دهان یک زن خوب و مهربان بیرون آمده است.

خدا نگهدارش باد!

درحالی‌که به برگه‌های هلو نگاه می‌کرد با صدای گرمی گفت: «خوب، الیزا همچنان مصمم هستی که به کانادا بروی؟»

الیزا با عزم جزم گفت: «بله خانم باید بروم. هیچ جرأت نمی‌کنم اینجا بمانم.»

ـ و اگر به کانادا رسیدی، آنجا چه خواهی کرد؟ دخترم باید پیشاپیش در این‌باره فکری کنیم!

دخترم کلمه‌ای بود که خیلی طبیعی از لبان راشل هالیدی جاری می‌شد، زیرا قیافه و خطوط صورتش مدام آن تصویر زیبا و مهرانگیزی را به‌یاد می‌آورد که در هر خاطر انسانی تجسم سیمای مادر است.

دستهای الیزا لرزیدند و چند قطره اشک روی گونه‌هایش جاری شدند؛ اما خیلی مصمم پاسخ داد: «هرچه از دستم برآید. امیدوارم بتوانم کاری پیدا کنم.»

راشل گفت: «می‌دانی، هراندازه دلت بخواهد می‌توانی اینجا بمانی.»

الیزا گفت: «آه! متشکرم. من شبها خواب ندارم. باز دیشب خواب می‌دیدم که آن مرد داخل این حیاط شده است...» و اندامش به‌لرزه درآمد.

راشل درحالی‌که چشمهایش را پاک می‌کرد گفت: «طفلک! نباید این اندازه نگران باشی. باید امیدوار بود که این کار با دستگیری تو شروع نشود.»

در باز شد و زن کوتاه‌قد و چاقی که درست مانند یک گلوله جاسنجاقی بود در آستانهٔ در ظاهر شد. تابناکی سیمای گلرنگش را به‌هیچ پرتوی نمی‌توان تشبیه کرد جز آنکه بگوییم صورتش مانند یک سیب رسیده بود. طرز لباس پوشیدنش شبیه راشل بود رنگ پیراهنش دودی سنگین بود.

راشل درحالی‌که باشتاب به‌طرف وی می‌رفت گفت: «روت استدمان! حالت چطور است روت؟»

و هر دو دست تازه‌وارد را گرفت.

روت درحالی‌که کلاه کوچک کوآکری‌اش را از سر برداشته بود و با دستمال گردوخاکش را می‌گرفت گفت: «خیلی عالی.»

برخی از حلقه‌های مجعد موهایش را باد به این‌طرف و آن‌طرف پراکند و با اینکه او می‌کوشید آنها را به‌جایشان بازگرداند؛ اما باز همچنان جابه‌جا می‌شدند.

سرانجام تازه‌وارد از مقابل آیینه‌ای که در آنجا به کلاه و به موهایش دست می‌زد، دور شد و به‌نظر می‌رسید که از خودش خیلی راضی است.

هرکس دیگر هم به‌جای او بود از خود راضی می‌شد زیرا براستی زنی کوچک و زیبا بود که سیمایی گشاده و صورتی نورانی داشت، از آن صورتها که قلب مرد را شاد می‌سازند.

ـ روت! این‌است دوست ما الیزا و پسرش هانری که با تو راجع به او حرف زده بودم.

روت دست الیزا را آن‌چنان می‌فشرد که گویی با یک دوست قدیمی که مدتها منتظرش بوده است، برخورد کرده است.

ـ الیزا از دیدار تو خرسندم، خیلی خرسندم! این پسر عزیز توست؟ برایش یک شیرینی آورده‌ام.

و به هانری یک نان شیرینی به‌شکل قلب تعارف کرد و کودک درحالی‌که از پشت حلقه‌های بلند موهای مواجش به روت نگاه می‌کرد با خجالت دست دراز کرد و آن‌را گرفت. راشل گفت: «بچه‌ات کجاست؟»

ـ اوه! خواهد آمد. ماری کوچولوی تو او را ضبط کرده است، و حالا او را به ده برده است تا به کودکان نشانش بدهد.

در همین‌لحظه در باز شد. ماری با صورت سرخ و چشمهای درشت میشی ـ درست تصویر مادرش ـ با بچه وارد اتاق شد.

راشل بچهٔ کوچولوی سفید و گوشتالو را در بغل گرفت و گفت: «آه! آه! چه قشنگ است. چه خوب توی بغلم آمد!»

روت گفت: «راست می‌گویی، راست می‌گویی.»

آن‌گاه بچه را گرفت. روپوش ابریشمی آبی را از تنش بیرون آورد و شالی که بچه را در آن پیچیده بود باز کرد و دستی به سرورویش کشید، مرتب و منظمش

کرد، تلنگری به صورتش زد، سپس نوازشش کرد و از صمیم قلب گونه‌هایش را بوسید و بعد بچه را روی تخت به‌حال خودش گذاشت. بدون تردید کودک با این‌طرز رفتار عادت داشت زیرا بلافاصله انگشتهایش را در دهانش فرو برد و سخت در افکار خودش غرق شد. مادرش هم بالاخره روی یک صندلی نشست و یک لنگه جوراب دراز آبی و سفید را بیرون آورد و با حرارت به‌بافتن مشغول شد.

راشل با صدای شیرین گفت: «ماری دیگ را پر از آب کن.»

ماری به‌سوی چاه رفت و بزودی بازگشت و دیگ را روی اجاق گذاشت، کم‌کم از دیگ بخار برخاست و آواز شاد و مهمان‌نواز آن به‌گوش رسید. بنابه سفارش راشل، همان دستهای کوچک برگه‌های هلو را در بشقاب بزرگی از روی گذاشتند و روی آتش نهادند.

آن‌گاه راشل قالبی را که مانند برف سفید بود برداشت، پیش‌بندی بست و شروع به تهیهٔ نان شیرینی کرد و به دخترش گفت: «ماری، به جون بگو یک جوجه حاضر کند.»

ماری اطاعت کرد. راشل درحالی‌که خمیر را قالب می‌زد گفت: «احوال «آبیگائیل پترس» چطور است؟»

ـ اوه، خیلی بهتر است. امروز صبح به آنجا رفتم. تختخوابش را مرتب و اتاق را جمع‌آوری کردم. «هلو» هم امروز بعد از ظهر می‌رود و برای چند روز او نان و خوراک می‌پزد و من قول داده‌ام امشب هم بروم.

راشل گفت: «من فردا می‌روم لباسهایش را می‌شویم و وصله می‌کنم.»

ـ کار خیلی خوبی می‌کنی.

و اضافه کرد: شنیده‌ام که آنا استانوود هم ناخوش است. دیشب جون نزد او خوابید من هم فردا خواهم رفت.»

راشل گفت: «اگر تمام روز را آنجا می‌مانی پس جون بیاید اینجا غذا بخورد.»

ـ متشکرم راشل، فردا قرارکار را می‌گذاریم. سیمون هم آمد...

«سیمون هالیدی» بلندقد و نیرومند بود وکت و شلواری از یک پارچهٔ زمخت دربر و کلاه لبه‌بلندی به‌سر داشت. همین‌که وارد شد گفت: «احوال روت چطور است؟ جون چطوراست؟» و دست پهنش را به‌طرف دست گوشتالوی او درازکرد.

روت با لحنی شاد جواب داد: «اوه! جون خوب است همهٔ اهل خانه هم خوب هستند.»

راشل که شیرینیها را درکوره می‌گذاشت گفت: «چه خبرها پدر؟»

سیمون درحالی‌که دستهایش را زیر روشویی قشنگی در یک اتاق کوچک مجاور می‌شست با صدای معنی‌داری گفت: «پترس استبلین به من گفت که امشب با چند نفر از دوستانش به اینجا خواهند آمد.»

راشل با قیافهٔ متفکر و درحالی‌که زیر چشم نگاهی به الیزا انداخت، گفت: «راستی!»

سیمون هنگامی‌که دستهایش را می‌شست، گفت: «تو به‌من نگفتی که «هاریس» نام داری؟»

راشل نگاه تندی به شوهرش انداخت و الیزا، لرزان جواب داد: «چرا؟»

ترس و وحشت فراوان و دائمی سبب شد که الیزا تصورکند به‌یقین دربارهٔ فرار او آگهی کرده‌اند.

سیمون از ته اتاق کوچک فریاد زد: «مادر!»

راشل دستهای آردی‌اش را تمیزکرد و به‌سوی اتاق رفت.

ـ پدر چه می‌خواهی؟

ـ شوهر این زن اکنون میان ماست و امشب به خانهٔ ما خواهد آمد.

راشل با قیافهٔ بشاش گفت: «پدر چرا زودتر نمی‌گویی!»

سیمون دوباره ادامه داد: «او اینجا است. پترس دیروز با ارابه به آنجا رفته

PersianPDF.com

است. دو مرد و یک پیرزن بوده‌اند. یکی از مردها ژرژ هاریس نام دارد. و از آنچه درباره‌اش حکایت می‌کنند من یقین حاصل کرده‌ام که شوهر این زن است. پسری زیبا و مهربان است.»

و سیمون پرسید: «آیا همین حالا به او بگوییم؟ اول به روت بگوییم. روت، بیا!»

روت بافتنی را کنار گذاشت و دوید.

ـ پدر می‌گوید که شوهر الیزا با آخرین دسته اینجا آمده است و امشب به خانهٔ ما خواهد آمد تو می‌گویی چه کنیم؟

کوآکرس[1] کوچک از شادی بی‌تاب شد و جملهٔ او را قطع کرد، از جا جست و کف زد. دو حلقهٔ تابدار از گیسوان زیبایش روی سربند سفیدش ریخت.

راشل آهسته به او گفت: «آرام‌شو عزیزم، آرام‌شو روت. ببینم صلاح است که همین حالا موضوع را به او بگوییم؟»

ـ بله! البته، حالا، همین حالا! خدایا! اگر او «جون» من بود چه حالی می‌شدم؟ . . . همین حالا به او بگو!

سیمون درحالی‌که به او نگاه می‌کرد گفت: «آه! تو فقط به کسان خودت فکر می‌کنی، خیلی خوب!»

ـ خوب، مگر ما برای همین ساخته نشده‌ایم؟ اگر من جون و کوچولو را دوست داشتم . . . درکِ دردهای دل این زن را درک نمی‌کردم.

ـ ببین، حالا بیا با او حرف بزن.

و دستهایش را به پشت راشل گذاشت تا به‌راهش بیندازد.

ـ او را به اتاق خواب ببرید. من هم می‌روم جوجه را حاضر کنم.

---

۱. زنان عضو جمعیت کوآکرها را کوآکرس می‌نامند. ـ م.

راشل وارد آشپزخانه شد. الیزا در آنجا مشغول خیاطی بود. در اتاق خواب کوچکی را باز کرد و بملایمت گفت: «بیا، دخترم بیا. خبرهایی برایت آورده‌ام.»

خون به‌صورت رنگ‌پریدهٔ الیزا آمد. متوحش و مضطرب از جا برخاست. تشنجی ناشی از عصبانیت بدنش را فرا گرفت و نگاهی به پسرش انداخت.

روت کوچک از جا برخاست و دست او را گرفت و گفت: «نه! نه! نه!... هرگز!... هیچ نترس. الیزا خبر خوش است، الیزا نترس... برو! برو!»

و او را به‌طرف در راند و آن‌گاه در را پشت‌سرش بست سپس به جایش برگشت و هانری کوچک را درآغوش گرفت و بوسید.

ـ «کوچولو پدرت را خواهی دید! می‌دانی؟ پدرت حالا می‌آید!» و مرتب این جمله را تکرار می‌کرد. کودک مات و مبهوت با چشمهای گرد به او نگاه می‌کرد.

در این‌هنگام در اتاق خواب صحنهٔ دیگری می‌گذشت.

راشل الیزا را به‌طرف خودش کشید و گفت: «دخترم خدا به‌تو رحم کرده است و شوهرت را از بندگی نجات داده است.»

موجی از خون صورت الیزا را فرا گرفت، آن‌گاه همین موج به قلبش فرو ریخت. رنگ پریده و تقریباً بیجان روی صندلی نشست و راشل درحالی‌که دستش را روی سر الیزا گذاشته بود گفت: «فرزندم جرأت داشته باش! جرأت! او میان دوستان است. همین امشب ...همین امشب به‌اینجا خواهد آمد!»

الیزا تکرار کرد: «امشب! امشب!»

درنظر او کلمات معنایشان را ازدست داده بودند. در سرش افکار مانند یک خواب آشفته درهم‌وبرهم بودند و فکرش را هاله‌ای از ابر فرا گرفته بود.

هنگامی‌که الیزا به‌هوش آمد، خودش را در تختخواب دید. پتویی رویش انداخته بودند. روت کوچک درکنارش نشسته بود و دستهایش را با کافور مالش می‌داد. چشمهایش را با سستی و بی‌حالی لذت‌بخشی گشود. مانند کسی که مدتها

بار سنگینی به‌دوش داشته است و اکنون آن بار را به زمین نهاده است، احساس سبکی و راحتی می‌کرد.

اعصابش که از نخستین ساعت فرار مدام در حال تحریک و تهییج بودند کم‌کم آرام گرفتند. احساس تازه‌ای از آسایش او را فرا گرفت و همچنان در بستر افتاده بود، چشمهای سیاه درشتش باز بودند و مانند کسی که خواب خوشی می‌بیند حرکات کسانی را که دورش بودند دنبال می‌کرد. می‌دید که در آن یکی اتاق باز است. می‌دید که میز شام آماده است و سفرهٔ سفیدش مانند برف است. زمزمه‌ها و آواز قوری را می‌شنید. می‌دید که روت با قدمهای کوچکی در رفت‌وآمد است، شیرینی و خوراکی سرمیز می‌برد و گاه‌به‌گاه در میان راه توقف می‌کند تا یک نان کلوچه در دست هانری بگذارد و موهای مجعدش را نوازش کند و حلقه‌های زلفش را دور انگشتهای سپیدش بپیچد. اندام با ابهت و حالت مادرانهٔ راشل را می‌دید. می‌دید که گاه‌به‌گاه به کنار تختخواب می‌آید و پتوی او را صاف و مرتب می‌کند. به‌نظرش می‌آمد که از چشمهای قهوه‌ای رنگ و درشت این زن مانند پرتوهای آفتاب، نوری ساطع است. دید که شوهر روت وارد شد. دید که روت به‌سوی او دوید و با حرکات پرمعنی به زیر گوشش سخنی گفت و اتاق او را نشان داد. دید که روت سر میز چای نشست و بچه کوچولویش را درآغوش داشت. دید که همه سرمیز جمع شدند و هانری کوچک او در صندلی بزرگش، پهلوی راشل، درست زیر سایهٔ پروبال او جا گرفت و آن‌گاه صدای زمزمهٔ ملایم صحبت و صدای به‌هم خوردن قاشق و فنجان و نعلبکی را شنید. اینها رؤیای استراحت سعادت‌آمیز بود! الیزا به‌خواب رفت به خوابی که پس از آن نیمه‌شب وحشتناک که کودکش را بغل گرفت و زیر پتو سرد و یخ بستهٔ ستاره‌ها فرار کرد، دیگر هرگز آن‌چنان نخوابیده بود.

کشوری زیبا و سرزمینی آرام می‌دید با سواحل سبز و خرم و جزایر دلکش

و آبهایی که زیر پرتوهای آفتاب شفاف و درخشان بودند. آنجا در خانه‌ای که یک صدای آشنا می‌گفت، خانهٔ خود اوست، می‌دید که بچه‌اش بازی می‌کند، بچه‌ای سعادتمند و آزاد! صدای گامهای شوهرش را می‌شنید، حدس می‌زد که هم‌اکنون وارد خواهد شد، بازوانش به دور گردن او حلقه می‌شدند و اشکهای ژرژ بر چهره‌اش می‌ریخت... و ناگهان بیدار شد؛ اما آنچه او دید خواب و رؤیا نبود.

مدتها بود که شب شده بود. فرزندش درکنارش به خواب آرامی فرو رفته بود، مشعلی نور ضعیفش را در اتاق گسترده بود و ژرژ بر بالین او اشک می‌ریخت.

فردا بامداد در خانهٔ کوآکر روز پرسعادتی آغاز شد. مادر از سحر برخاسته بود و پسرها و دخترهایش ـ که دیروز فرصت نکردیم آنها را به خوانندگان معرفی کنیم ـ دوروبرش بودند و با عشق و علاقه از اوامر کوچک او اطاعت می‌کردند. راشل با جدیت به آماده کردن صبحانه مشغول بود. در این درهٔ حاصلخیز و خرم «ایندیانا» تهیهٔ صبحانه کار بغرنجی است که به کمک چندین دست نیازمند است.

در این هنگام جون به‌سوی چشمه می‌دوید. سیمون کوچک آرد ذرت الک می‌کرد تا با آن شیرینی درست کنند. ماری مأمور آسیاب کردن قهوه بود. راشل همهٔ این کارها را نظارت می‌کرد و درعین حال شیرینی می‌پخت، جوجه حاضر می‌کرد و گرمی حضورش مانند پرتوهای شاد آفتاب همه‌جا گسترده می‌شد. این خدمتکاران جوان خودبه‌خود چندان منظم و سربراه نبودند، اما «زود باشیم! زود باشیم!» ها و تشویقهای مادر همه را آرام می‌کرد و سر ذوق می‌آورد.

هنگامی‌که این دسته مشغول تدارک صبحانه بودند سیمون بزرگ ـ پدر ـ آستینهایش را بالا زده بود و ریش می‌تراشید!

در آشپزخانه کارها چنان با نظم و با ملایمت و آرام پیش می‌رفت که هرکس از آنچه انجام می‌داد راضی و خرسند به‌نظر می‌رسید. در محیط چنان مهر و محبت آمیخته به اعتماد حکمفرما بود که حتی روی میز از اصطکاک کاردها و

چنگالها به‌یکدیگر صدای موزونی برمی‌خاست و جوجه و ژامبون در کوره سرود می‌خواندند و از اینکه در این محیط پخته می‌شدند شادی می‌کردند. هانری کوچک و ژرژ و الیزا هنگامی‌که وارد آشپزخانه شدند چنان با استقبال گرم و پرشور و دوستانه‌ای روبه‌رو گشتند که یک لحظه تصور کردند در عالم خواب سیر می‌کنند و نه در بیداری.

بزودی همگی دور میز جمع شدند. فقط ماری کنار آتش ایستاده بود و نانهای مربایی را سرخ می‌کرد. و هرکدام که رنگ طلایی مطلوب را می‌گرفت از ماهی‌تابه بیرون می‌آورد و سر میز می‌برد.

راشل نیز هرگز به این عمیقی و به این کاملی سعادتمند به‌نظر نرسیده بود. در تمام حرکاتش، در تعارف کردن یک شیرینی، در ریختن یک فنجان چای از او مهربانی و صمیمیت مادرانه دیده می‌شد؛ چنانکه گویی در همهٔ خوراکها و آشامیدنیها که به اطرافیانش قسمت می‌کرد روح و جان می‌دمد.

این نخستین‌بار بود که ژرژ به‌عنوان انسان آزاد با سفیدها سر یک میز نشسته بود. نخست اندکی ناراحتی و تردید احساس کرد؛ اما بزودی در قبال ابراز محبت و مهربانی این خانواده همهٔ ناراحتیهایش مانند شبنم صبحگاهی در برابر پرتوهای گرم آفتاب محو و نابود شدند.

اینجا درست یک خانه بود: خانه با همهٔ معنای انسانی آن. کانون خانواده بود. ژرژ هرگز معنای این کلمه را بدرستی درک نکرده بود. برای نخستین‌بار پرتوهای امید دلش را روشن کرد. و آن یأس تلخ و جانکاه از وجودش رخت بست.

سیمون کوچک درحالی‌که روی نان شیرینی کره می‌مالید گفت: «پدر اگر بفهمند و ترا دستگیر کنند؟»

پدر به‌آرامی جواب داد: «جریمه را خواهم پرداخت.»

ـ اما اگر تو را به زندان بیندازند؟

سیمون بالبخند گفت: «تو و مادرت نمی‌توانید ده را بگردانید؟»

کودک جواب داد: «مامان همه کار می‌تواند بکند؛ اما یک چنین قانونی شرم‌آور نیست؟»

پدر با تسلط و اقتدار گفت: «از قانونگذاران بدگویی‌نکن. اگر قانون بخواهد بخاطر اعمال نیک ما را جریمه کند با کمال میل این جریمه را می‌پردازیم!»

کودک گفت: «من از این صاحبان و اربابان برده‌ها بیزار و متنفرم.»

ـ پسرم، از تو تعجب می‌کنم! تو این درسها را از مادرت نگرفته‌ای! اگر یک صاحب برده به‌هنگام اضطرار در خانهٔ من بیاید با او هم مانند خود برده‌ها معامله می‌کنم.

سیمون رنگش سرخ شد؛ اما مادر لبخندی زد و گفت: «سیمون پسر خوب من است. او وقتی بزرگ شد مانند پدرش می‌شود.»

ژرژ با نگرانی و دلواپسی گفت: «میزبان عزیز امیدوارم وجود ما برای شما اسباب دردسر نشود.»

ـ ژرژ نگران نباش. ما برای همین کارها به دنیا آمده‌ایم ما اگر بخاطر اعمال انسانی حاضر به تحمل دردسر نباشیم شایستگی نام مردی را نداریم.

ژرژ گفت: «اما من حاضر نیستم که شما را به‌زحمت بیندازم.»

ـ ژرژ، دوست من نترس! من برای تو کاری نمی‌کنم، هر قدمی که برمی‌دارم بخاطر خدا و بخاطر بشریت است... تمام روز را به‌آرامی اینجا بمان. امشب ساعت ده «فینئاس فلیچر» همگی را به نخستین ایستگاه هدایت خواهد کرد. ستمگران با عجله به‌دنبال تو هستند و نمی‌خواهم زیاد اینجا بمانید.

ژرژ گفت: «پس چرا تا امشب صبر کنیم!»

ـ در طی روز اینجا امنیت داری. در میان ما همه باوفا و دلیر هستند و به‌علاوه برای تو سفر کردن در شب مطمئنتر است.

۱۴

اوانژلین

آخرین پرتوهای آفتاب مغرب بر سطح رودخانهٔ عظیم می‌سی‌سی‌پی که مانند دریا وسیع و گسترده است، می‌لرزند. نیهای لرزان و سروهای بزرگ سیاه که خزه‌های تیره‌رنگ بر آنها حاشیهٔ عزا آویخته‌اند، در روشنایی طلایی رنگ شفق می‌درخشند.

کشتی بخار که بار سنگینی دارد به راهش ادامه می‌دهد. بسته‌های بزرگ پنبه در انبارها، و راهروهای عرشه جمع شده‌اند! و یک تل عظیم خاکستری‌رنگ به‌وجود آورده‌اند و ما برای پیدا کردن دوستمان تم باید بدقت کاوش کنیم. بالاخره در قسمت جلوی کشتی او را در حالی می‌یابیم که میان بسته‌های پنبه چمباتمه نشسته است.

سفارشات آقای شلبی به نتیجه رسیدند، و به‌علاوه خود هالی هم به آرامش

و ملایمت این طبیعت بی‌زیان پی‌برد و هم‌اکنون تم اعتماد او را جلب کرده است: اعتماد مردی نظیر هالی را!

نخست هالی در طی روز هم او را بسختی مراقبت می‌کرد و شب او را به زنجیر می‌بست و بعد کم‌کم، آرامش و حالت تسلیم تم در او اثر کرد، از آن مراقبت شدید دست برداشت و به گرفتن یک قول شرف اکتفا کرد و به او اجازه داد مطابق میلش در کشتی رفت‌وآمد کند.

تم که همیشه نسبت به مردم مساعد و مهربان بود و همواره برای یاری دادن کارگران آماده به‌نظر می‌رسید احترام همه را جلب کرده بود؛ زیرا با همان حسن نیت و همان صداقتی که در کنتوکی کار می‌کرد به هریک از آنها کمک کرده بود. هنگامی‌که می‌دید دیگر کاری نیست که انجام دهد در گوشه‌ای میان بسته‌های پنبه می‌نشست و به مطالعهٔ انجیل می‌پرداخت.

و اکنون ما تم را در چنین‌حالتی غافلگیر کرده‌ایم.

در صدوچند مایلی پیش از «اورلئان جدید» سطح رودخانه از سرزمینی که بر آن می‌گذرد، خیلی بالاتر است و بنابراین تودهٔ عظیم آبهای آن در میان سدهای نیرومندی به بلندی بیست پا عبور می‌کند. مسافر از بالای عرشهٔ کشتی مانند کسی‌که بر فراز یک برج مواج قرار داشته باشد، تمام آن سرزمین را تا فاصلهٔ بی‌پایانی زیر چشم دارد. تم که می‌دید مزارع یکی پس از دیگری از مقابلش عبور می‌کنند درحقیقت با نقشهٔ زندگی که درپیش داشت روبه‌رو شده بود.

در آن دوردستها غلامان را می‌دید. کلبه‌های آنها را که در طول خطوط منظم دور از خانه‌ها و باغهای اربابها ساخته شده بودند تماشا می‌کرد و بتدریج که این مناظر از نظرش می‌گذشتند دلش به ده قدیمی کنتوکی که زیر شاخ و برگ درختهای قاین پنهان شده بود بازمی‌گشت. به خانهٔ شلبی، به عمارت وسیع و خنک و به کلبهٔ کوچک خودش که هلالهای گل نسترن بر آن آویخته بود و از عطر

گلهای اطلسی معطر بود بازمی‌گشت. به‌نظرش می‌رسید که قیافهٔ مأنوس رفیقی که از کودکی با او بزرگ شده بود برابر چشمهایش قرار دارد، زنش را می‌دید که مشغول تدارک شام است، خندهٔ با نشاط کودکان و چهچه بچهٔ کوچولو را روی زانوهایش می‌شنید. آن‌گاه همه‌چیز ناپدید می‌شد و جز نیشکر و سروهای مزارع درخشان چیزی نمی‌دید. جز ترق‌وترق و غرش ماشین که برایش به هیچ وجه خاطره‌انگیز نبود چیز دیگری نمی‌شنید. افسوس! که خیلی واضح و آشکار تمام آن عوالم زندگی‌اش برای همیشه ناپدید شده بودند.

در چنین مواردی، ما، ما مردم آزاد، لااقل شادی تلخ دریافت نامه را داریم! ما به همسرانمان نامه می‌نویسیم، برای فرزندانمان پیغام می‌دهیم؛ اما تم نمی‌توانست بنویسد. برای او پست وجود نداشت. نه یک دوست و نه حتی یک اشاره‌ای وجود داشت تا روی این درهٔ هولناک جدایی پلی بیفکند!

پس عجیب نیست اگر بر صفحات انجیل که روی یک بسته پنبه نهاده است، با سر انگشت پر صبر و حوصله به کندی از کلمه‌ای به کلمهٔ دیگر پیش می‌رود تا از خلال آنها به وعده‌های خداوند که برایش بالاترین امیدهاست آگاه شود و گاه قطرهٔ اشکی بریزد!

تم، مانند کسانی که در بزرگی باسواد می‌شوند به کندی می‌خواند. خوشبختانه کتابی که او می‌خواند از آن کتابهاست که باید بکندی خواند، زیرا هر کلمهٔ آن باید فهمیده شود و معنای واقعی آن در ذهن بماند.

پس گوش بدهیم ببینیم چه می‌خواند و چگونه روی هر کلمه مدتی مکث می‌کند و آن‌گاه با صدای بلند آن‌را قرائت می‌کند: «مبادا بر دل شما اضطراب راه یابد. در خانهٔ پدر مسکنهای فراوان یافت می‌شود. من مکانی برای شما آماده خواهم کرد.»

هنگامی‌که سیسرون یگانه دختر مورد پرستشش را به خاک سپرد، به‌اندازهٔ

تم غم و اندوه داشت نه بیشتر! زیرا این هردو موجوداتی هستند نظیر یکدیگر. اما سیسرون نمی‌توانست به چنین جملات تسلیت‌آمیزی دلگرم باشد؛ زیرا او نمی‌توانست توجهش را به جهان آینده معطوف دارد؛ و تازه اگر چنین کلماتی زیر چشم داشت آنها را باور نمی‌کرد. دربارهٔ راستی و درستی و مطابقت آن نسخه‌ها با اصل هزاران تردید در فکرش راه می‌یافت و به وفاداری مترجم شک می‌کرد؛ اما برای تم هرچه لازم بود در این کلمات جا داشت. حقیقت چنان آشکار و الهی بود که امکان تردید هم در مغزش کمترین رخنه‌ای نداشت!

می‌بایست که این سخنان راست باشند. زیرا اگر آنها راست نبودند چگونه او می‌توانست به زندگی ادامه دهد.

در انجیل تم نه حاشیه‌نویسی وجود داشت و نه تفسیرهایی از دانشمندان اهل تفسیر. با این حال گاه در آن برخی نشانه‌ها و علاماتی که ابتکار تم بودند دیده می‌شد و این نشانه‌ها بیش از همهٔ ترجمه و تفسیرها معنی داشت. تم عادت داشت که پسر اربابها بخصوص آقا ژرژ را وادار کند تا برایش انجیل بخواند و هنگامی‌که آنها کتاب را قرائت می‌کردند او با یک قلم و دوات به جملات و عباراتی که گوشش را محظوظ و دلش را تحت تأثیر قرار داده بود علامت می‌گذاشت.

به‌این‌ترتیب سراسر انجیل او علامت‌گذاری شده بود.

و در یک لحظه، بدون اینکه لازم باشد کلمات را هجی کند قطعهٔ مورد نظرش را می‌یافت. به همین دلیل این انجیل، مظهر زندگی گذشتهٔ او بود؛ این انجیل، صحنه‌های زندگی خانه و خانواده را به یادش می‌آورد و بالاخره این انجیل برای او یادگار گرامی این زندگی و گروگان امید به زندگی دیگر بود!

در میان مسافرین کشتی یک جنتلمن جوان و نجیب و ثروتمند بود از ساکنین اورلئان جدید به نام «سن کلار» که دختر پنج شش ساله‌اش را همراه داشت، زنی که به‌نظر می‌رسید از منسوبین اوست از دختر مراقبت می‌کرد.

تم مکرر متوجه این دختر شده بود. او از آن بچه‌های متحرک و زنده بود که اگر پرتو آفتاب یا نسیم تابستان را بتوان متوقف کرد او را هم می‌توان برجای نشاند.

همین‌که یکبار انسان او را می‌دید، دیگر هرگز نمی‌توانست فراموشش کند.

بدون اینکه گونه‌هایش برجسته و صورتش پر باشد، دارای زیبایی کامل کودکانه بود. در سراسر وجودش یکنوع لطف آسمانی دیده می‌شد و دیدارش موجودات افسانه‌ای و خدایان باستانی را به یاد می‌آورد. در چهره‌اش آنچه از زیبایی خطوط جالبتر بود یکنوع حالت خاص رؤیایی و تفکر عمیق بود. آنها که در جست‌وجوی آرمان هستند از دیدارش تکان می‌خوردند. دیگران، افراد مبتذل و خشن، خود را متأثر می‌دیدند بدون اینکه دلیل آن را دریابند. در شکل سرش، زیبایی گردنش، در خطوط نیم‌تنه‌اش آثار نجابت خاصی دیده می‌شد.

موهای بلندش به رنگ خرمایی طلایی، دور صورت و گردنش مانند ابری لطیف موج می‌زدند. چشمهایش که آبی تیره بودند و نگاهی عمیق، باهوش و متفکر داشتند زیر سایه‌های یک پردهٔ ضخیم از مژه‌های قهوه‌ای رنگ بیش از همه چیز دیگر او را از سایر کودکان متمایز می‌ساختند و هنگامی‌که سبکبال و فرار از میان مسافرین می‌لغزید، همهٔ نگاهها را خیره می‌کرد.

با این حال مبادا فکر کنید که او کودکی جدی و اندوهگین بود. برعکس یک حالت سعادتمندی معصوم مانند سایهٔ شاخ و برگ درختها در تابستان بر چهره‌اش موج می‌زد. همیشه در حرکت بود، روی لبهای سرخش لبخند پرواز می‌کرد، آواز می‌خواند و می‌دوید و می‌رقصید. پدرش و آن زنی که پرستارش بود مدام به دنبالش بودند و هنگامی‌که گمان می‌کردند او را به چنگ آورده‌اند کودک مانند ابر بهاری فرار می‌کرد. و از آنجا که هرگز، هرچه هم که از او سر می‌زد سرزنش و درشتی نمی‌شنید، به دوندگی روی کشتی ادامه می‌داد. همیشه لباس سفید دربر داشت و مانند شبحی از این‌سو به آن‌سو می‌رفت بدون اینکه جایی آرام

و قرار گیرد و بدون اینکه لحظه‌ای توقف کند خواه در طبقهٔ بالا، خواه در پایین، گوشه‌ای نبود که نشناسد و کناری نبود که به آن سر نزده باشد، پاهای سبکش او را به همه‌جا می‌بردند.

گاه مکانیک کشتی چشم از کارش برمی‌داشت و چشمهای درشت او را که در اعماق کورهٔ پرتلاطم آتش فرو رفته بود، مشاهده می‌کرد. این چشمها بخاطر او پر از ترس و ترحم بودند چنانکه گویی مکانیک را با خطر موحشی مقابلش می‌بینند. بار دیگر علامتچی کشتی درحالی‌که چرخ در دستش بود تبسم‌کنان دست می‌کشید، چون متوجه شده بود آن قیافهٔ شیرین که مانند تابلوی نقاشی زیبا بود، پشت پنجرهٔ اتاق سرک می‌کشید. هزاران بار صداهای خشن او را دعا کرده بودند و قیافه‌های سخت و جدی بمحض دیدار این همه شیرینی و ملاحت به وجد آمده بودند. هنگامی‌که متهورانه تا جاهای خطرناک پیش می‌رفت دستهای سیاه و پینه‌دار بی‌اراده برای نجاتش دراز می‌شدند.

تم که بشدت از حساسیت خاص نژادش برخوردار بود و همیشه مجذوب سادگی و کودکی قرار داشت، این موجود کوچک را با علاقه‌ای روز افزون دنبال می‌کرد. هر بار که میان دو بسته پنبه یا روی تلی از بسته‌های تجارتی این موهای بور و چشمهای آبی را می‌دید، گمان می‌کرد او یکی از آن فرشتگانی است که در انجیل نام می‌برند. مکرر اتفاق می‌افتاد که غمگین و متفکر از کنار گلهٔ مرد و زن به زنجیر کشیده عبور می‌کرد و از میان آنها می‌لغزید و با همدردی و دلسوزی نگاهشان می‌کرد. گاه سعی می‌کرد با دستهای کوچکش آهنهایشان را بلند کند، و چون موفق نمی‌شد آهی می‌کشید و فرار می‌کرد؛ اما بزودی با دستهای پر از شیرینی و گردو و پرتقال بازمی‌گشت و با شادی خوراکیها را میان سیاهان قسمت می‌کرد و و سپس بسرعت مراجعت می‌کرد.

تم پیش از آنکه به خودش جرأت دهد و سر صحبت را با او باز کند بارها

نگاهش کرده بود، اما او راه رام کردن و جلب کردن کودکان را می‌دانست و با زیرکی دست به این کار می‌زد. تم می‌توانست با هستهٔ آلبالو سبدهای زیبایی بسازد و یا در میوهٔ نارگیل تصویرهای مسخره و مضحک نقش کند. انواع و اقسام سوت‌سوتک می‌ساخت. جیبش پر از این‌گونه اسباب بازیها بود. در گذشته با ساختن این بازیچه‌ها پسر اربابش را مشغول می‌کرد و اکنون برای جلب دوستان جدید از آنها استفاده می‌کرد.

کودک از نزدیک آمدن خودداری می‌کرد. به دام انداختن وجود پر حرکت او کار آسانی نبود. نخست نزدیک تم می‌آمد و مانند یک پرندهٔ «کاناری» روی جعبه‌ای خم می‌شد و بازیچه‌های کوچکی را که تم به او تعارف می‌کرد با حجب و حیا می‌پذیرفت. تا اینکه بالاخره روابط تقریباً صمیمانه برقرار شد.

تم هنگامی‌که فرصت را برای شروع کار مناسب دید گفت: «اسم این دختر خانم کوچولو چیست؟»

ـ اوانژلین سن کلار. اما پاپا و همه مرا «اوا» می‌نامند و شما اسمتان چیست؟

ـ اسم من تم است، اما آنجا، در کنتوکی بچه‌های کوچک عادت داشتند که مرا عمو تم بنامند.

اوا گفت: «پس من هم به شما عمو تم خواهم گفت. برای اینکه من شما را دوست دارم. خوب، عمو تم شما کجا می‌روید؟»

ـ میس‌اوا من نمی‌دانم.

ـ چطور! نمی‌دانید؟

ـ نه. نمی‌دانم. می‌خواهند مرا بفروشند. اما نمی‌دانم به کی؟

اوا با هیجان گفت: «پاپا می‌تواند شما را بخرد. اگر شما خوشبخت خواهید شد، من همین امروز از او خواهش می‌کنم.»

ـ مرسی، دخترخانم کوچولوی من.

کشتی برای چوب‌گیری در یک ایستگاه کوچک توقف کرد.

اوا که صدای پدرش را شنید به‌سوی او دوید. تم هم برخاست تا سراغ کارگران برود و آنها را یاری دهد.

اوا و پدرش کنار دیوارهٔ کشتی ایستاده بودند تا حرکت کردن آن‌را تماشا کنند. چرخ دو سه گردش کرد. کودک تعادلش را از دست داد و به آب افتاد. پدر مضطرب و گیج می‌خواست به‌دنبال او در آب شیرجه رود؛ اما شخصی که متوجه شده بود کمک مؤثرتری برای نجات طفل رسیده است بازوی پدر را گرفت و مانع از پریدن او شد.

در آن لحظه که این حادثه روی داد، تم نزدیک طفل بود و افتادن او را دید. برای سینهٔ فراخ و بازوان نیرومند او آسان بود که لحظه‌ای در مقابل امواج توقف کند تا همین‌که طفل دوباره روی آب آمد او را برباید.

و بالاخره همین‌طور هم شد، بچه را از روی آب گرفت، طول کشتی را شنا کرد و او را به آغوش ده‌ها دستی که برای گرفتنش گشوده شده بودند، سپرد. این دستها چنان صمیمانه دراز شده بودند که گویی همه متعلق به یک وجود بودند. لحظه‌ای بعد پدرش او را به اتاق خانمها برد و در آنجا همان‌گونه که انتظار می‌رفت، زنها با تمام وسایل ممکن در به هوش آوردن این بچه تلاش رقابت‌آمیزی می‌کردند.

فردا طرفهای عصر یک روز خسته کننده کشتی بخاری به شهر اورلئان جدید نزدیک می‌شد. در کشتی صداها و غوغاهای عجیبی شنیده می‌شد. هرکس اسبابهایش را جمع‌آوری می‌کرد و خودش را برای پیاده شدن مهیا می‌ساخت. خدمتکاران و مستخدمین با عجله کشتی را می‌شستند، تمیز و براق می‌کردند و آن‌را برای ورود مسافرین تازه آماده می‌ساختند.

دوست ما تم همچنان دست به سینه در قسمت جلوی کشتی نشسته بود نگران و مضطرب به‌نظر می‌رسید و گاه به‌سوی دسته‌ای که در طرف دیگر کشتی

قرار داشت، نگاهی می‌انداخت.

اوانژلین زیبا در میان این جمع دیده می‌شد، از دیروز کمی رنگ پریده‌تر بود، اما اثر دیگری از حادثه در او دیده نمی‌شد. مردی که هنوز جوان، زیبا و خوش‌اندام بود در کنارش قرار داشت و آرنجهایش را با بی‌توجهی به یک بستهٔ بزرگ پنبه تکیه داده بود. یک کیف بزرگ مقابلش باز بود.

تنها با همان نگاه اول هر بیننده تشخیص می‌داد که این مرد پدر اوانژلین است.

همان تراش صورت، همان چشمهای درشت آبی و همان موهای قهوه‌ای طلایی را داشت؛ اما حالت صورتش بکلی متفاوت بود. چشمهایش که مانند چشمهای دخترش آبی کمرنگ و درشت بود آن حالت تفکر عمیق را نداشت. تمام خطوط صورتش واضح، درخشان و برجسته بود، اما با این حال روشنایی آسمانی در آنها دیده نمی‌شد. بر دهان خوش طرح و ظریفش گاه‌به‌گاه حالت غرور و تمسخر و کنایه نقش می‌بست. یک احساس برتری طبیعی به حرکاتش کبر و نخوتی می‌بخشید که در عین حال خالی از لطف هم نبود!

با شادی از روی سهل‌انگاری و بی‌اعتنایی به بیانات هالی گوش می‌داد. بازرگان با نهایت چرب‌زبانی جزئیات صفات کالای مورد معامله را برای او توصیف می‌کرد.

هنگامی‌که سخن گفتن هالی تمام شد او گفت: «روی‌هم، اگر همهٔ این صفات اخلاقی و مذهبی را به این تیماج سیاه بچسبانیم، اگر ضرری را هم که در کنتوکی به شما وارد شده است، به‌حساب آوریم قیمت او چقدر می‌شود. بشرط آنکه دیگر خیلی بالا نروید!»

هالی گفت: «خوب اگر هزاروسیصد دلار بگویم درحقیقت از کیسه چیزی نداده‌ام.»

مرد جوان در حالی که نگاه نافذ و تمسخرآمیزش را به هالی دوخته بود گفت: «طفلک بیچاره! . . . و تازه او را به این قیمت واگذار می‌کنید برای اینکه به من لطف دارید؟»

ـ بله. به‌نظر می‌رسد که دخترخانم شما به خریدن این غلام علاقه‌مند است. و روی‌هم این امر خیلی هم طبیعی است.

ـ بله درحقیقت ما از این همه نیکوکاری و مهربانی شما استفاده می‌کنیم! حالا به‌عنوان یک انسان مسیحی و برای ممنون ساختن دخترخانم کوچولویی که به این غلام علاقه‌مند است چه تخفیفی ممکن است مرحمت کنید؟

بازرگان گفت: «آخر شما خوب نگاه کنید. این دستها و پاها، این سینهٔ فراخ را ببینید. او مانند یک اسب نیرومند است! سرش را نگاه کنید. این پیشانی بلند نشانهٔ هوش و ذکاوت این برده است. سیاهی با این هیکل و قواره و با این استحکام و قدرت خیلی ارزش دارد ولو اینکه احمق باشد؛ اما اگر شما صفات معنوی‌اش را هم به‌حساب آورید، همهٔ صفاتی را که اکنون برای شما شرح دادم، آن‌وقت قیمتش خیلی بالا می‌رود. برای رسیدگی به کارها لیاقت عجیبی دارد. او بتنهایی ده ارباب سابقش را اداره می‌کرد.»

مرد جوان در حالی که همچنان لبخند تمسخرآمیز را بر لب داشت گفت: «به‌جهنم! به‌جهنم لیاقت او خیلی هم زیادی است، این همه لیاقت به چه درد من می‌خورد! این سیاهان باهوش، همیشه اسبها را می‌دزدند و فرار می‌کنند و به سر آدم کلاه می‌گذارند. من عقیده دارم که بخاطر هوش و ذکاوت زیادی او شما دویست دلار از قیمتش کم کنید.»

هالی بدون اینکه از رو برود گفت: «شاید شما درست می‌گویید؛ اما من می‌توانم سفارشات ارباب سابقش و توصیه‌های اشخاص دیگر را هم نشان بدهم تا ثابت شود، که او مردی مقدس و مؤمن و فروتن است و بهترین موجود دنیاست.

در آنجا که او را خریدم همه این مرد را واعظ و خطیب می‌خواندند!»

مرد جوان با خشکی و تندی جواب داد: «ده! پس من می‌توانم او را کشیش کلیسای خانوادگی کنم. این هم بدفکری نیست. میان افراد خانهٔ من از مذهب چندان خبری نیست.»

ـ شوخی می‌کنید!

ـ شما این جزئیات را از کجا می‌دانید. ببینم آیا او را به‌عنوان یک واعظ ضمانت می‌کنید؟ آیا از طرف انجمن کشیشها کسی از او آزمایشی کرده است؟ اسنادش را نشان بدهید!

اگر بازرگان برده از برخی چشمکهای مشتری حدس نزده بود که این صحبتها شوخی است و پایان آن انجام معاملهٔ خوبی بنفع او خواهد بود، بدون شک از این حرفها حوصله‌اش سرمی‌رفت.

اما اکنون نه‌تنها کم‌صبری نکرد بلکه برعکس کیف کثیفی را باز کرد روی یک بسته پنبه گذاشت و با دقت به مطالعهٔ برخی از کاغذها پرداخت. مرد جوان همچنان با حالت بی‌اعتنا و بی‌تفاوت و درعین حال آمیخته به تحقیر او را تماشا می‌کرد.

اوانژلین در حالی‌که بالای بسته‌بندی یک بزرگ آمده بود و از پشت دستهایش را دور گردن پدرش حلقه کرده بود گفت: «پاپا به هر قیمتی شده او را بخرید. من می‌دانم که شما خیلی پول دارید. من او را می‌خواهم.»

ـ ملوس من می‌خواهی چه کنی؟ او بازیچه است؟ اسب چوبی است؟ چیست؟ بگو ببینم!

ـ می‌خواهم او را خوشبخت کنم.

ـ خیلی خوب این هم دلیلی است. خوب دلیلی پیدا کردی!

در همین لحظه هالی گواهی نامه‌ای به امضای شلبی به مرد جوان داد.

مشتری با انگشتهای بلندش آن‌را گرفت و از روی بی‌حواسی نگاهی به آن انداخت.

ـ خطش خوب است. املایش هم! اما این قضیهٔ مذهب مرا ناراحت کرده است.

در اینجا آثار نارضایتی در چشمهایش هویدا شد و گفت: «کشور ما را این مقدسین خراب کرده‌اند. نامزدهای انتخابات آینده هم این مقدسین هستند. همه‌جا آن اندازه مذهب فراوان شده است که انسان نمی‌داند به چه کسی اعتماد کند. من از نرخ مذهب در بازار خبر ندارم. مدتهاست که روزنامه نخوانده‌ام برای اینکه ببینم نرخ آن در چه حدود است! شما برای مذهب این تم چه قیمتی منظور کرده‌اید؟»

هالی گفت: «شوخی می‌کنید. مع‌هذا در آنچه می‌گویید تا اندازه‌ای حق با شماست. باید قدرت تشخیص داشت. اجتماعات، مراسم و سرودهایی میان سفیدها و سیاهها برگذار می‌شود که همه توخالی هستند! اما تقدس این مرد واقعی و صمیمانه است. من در میان سیاهان افراد شریف، منظم، و مقدسی را دیده‌ام که اگر همهٔ دنیا هم جمع شوند نمی‌توانند آنها را از راه راست منحرف کنند. ببینید در این نامه ارباب سابق تم نظرش را دربارهٔ او نوشته است.»

مرد جوان با لحن جدی گفت: «اگر راستی بتوانید تقدس او را ضمانت کنید و آن‌را به حساب شخص من در دفاتر آن دنیا ثابت کنید من پرداخت یک فوق‌العاده بها را قبول می‌کنم. از این بابت چقدر بدهم؟»

ـ شما باز هم مسخرگی می‌کنید. من نمی‌توانم ضمانتی بکنم. در آن بالا هرکس حسابش جداست.

مرد جوان پاسخ داد: «خیلی مشکل است! شما بخاطر تقدس این مرد مقداری بر قیمتش افزوده‌اید؛ اما عقیده دارید در آن بالا، درست در آنجا که کالای تقدس خیلی رونق دارد من نمی‌توانم با آن معامله کنم یعنی چه!...»

و در حال سخن گفتن یک بسته پول بیرون آورد و در حالی‌که آن‌را به بازرگان

می‌داد گفت: «خوب رفیق پولهایتان را بشمارید.»

هالی که چشمهایش از خوشحالی برق زد گفت: «خیلی‌خوب!»

و یک دوات قدیمی از جیبش بیرون آورد سند فروش را تکمیل کرد و به خریدار داد.

سن‌کلار گفت: «اگر صورت ریز مرا هم به همین ترتیب تهیه کنند معلوم نیست قیمت من به چند سر می‌زند: قیمت ترکیب سر، قیمت پیشانی بلند، قیمت دستها، بازوها، ساقها، قیمت تربیت و علم و استعداد، قیمت فروتنی و قیمت مذهب. لعنت بر شیطان قیمت این آخری خیلی کم خواهد بود. راستی اوا! بیایید.»

و دست دختر را گرفت و با او تا انتهای کشتی رفت. نوک انگشتش را زیر چانهٔ تم گذاشت و با خوش خلقی به او گفت: «تم ببین از این ارباب تازه خوشت می‌آید!»

تم چشمهایش را بلند کرد.

ممکن نبود که انسان صورت زیبا و جوان سن‌کلار را ببیند و احساس خوشایند نکند. تم احساس کرد که اشک به چشمهایش آمد و از اعماق قلب فریاد زد: «ارباب. خدا شما را خیر دهد!»

ـ امیدوارم که چنین کاری بکند! اسم تو چیست؟ تم، آهان؟ تو هم می‌توانی اسم مرا بپرسی. تم، می‌توانی اسب برانی؟

تم گفت: «من به اسب عادت دارم. در خانهٔ آقای شلبی خیلی اسب بود!»

ـ خوب پس من تو را درشکه‌چی می‌کنم. بشرط آنکه هفته‌ای یکبار بیشتر مست‌نکنی مگر در جشنهای بزرگ . . .

تم متعجب و دلگیر به‌نظر رسید.

ـ ارباب من هرگز مشروب نمی‌خورم.

ـ بله برای من این داستانها را گفته‌اند. بعدها معلوم خواهد شد . . . خوب چه

بهتر.

و چون دید تم هنوز از آن تذکر ناراحت است گفت: «تم متأثر نشو. می‌دانم که تو این کار را نخواهی کرد.»

ـ اوه ارباب به شما قول می‌دهم.

اوانژلین گفت: «و شما سعادتمند خواهید شد. پاپا با همه خیلی مهربان است. فقط یک کمی خوشش می‌آید که مردم را مسخره کند.»

سن کلار درحالی‌که می‌خندید گفت: «پاپا از این تمجید تو خیلی ممنون است.»

آن‌گاه روی پاشنه‌اش چرخید و از آنجا دور شد.

۱۵

ارباب تازهٔ عموتم

از آنجا که تاروپود زندگی محقر قهرمان ما با سرنوشت مردمان بزرگ آمیخته است، بنابراین لازم است که ما هم اندکی به این مردمان بزرگ بپردازیم.

«اوگوستن سن‌کلار» فرزند یکی از صاحبان ثروتمند مزارع شهر «لوئیزیان» بود. خانواده‌اش در اصل کانادایی بود. از دو برادر که خلق و طبیعت یکسانی داشتند یکی در ده حاصلخیز ورمونت سکنی گزیده بود و دیگری در شهر لوئیزیان مزارع وسیعی تهیه کرده بود.

مادر اوگوستن یک زن پروتستان مسیحی بود که در دوران نخستین مهاجرت در شهر لوئیزیان مستقر شده بود. اوگوستن و برادرش تنها فرزندان والدینشان بودند. اوگوستن را که مزاج بی‌نهایت حساسی از مادرش به‌ارث برده بود، بنابه تجویز

پزشکان مدت درازی به «ورمونت» نزد عمویش فرستادند و قسمت اعظم دوران کودکی‌اش در آنجا طی شد. گمان می‌کردند که آب و هوای خشک و سلامت آنجا مزاج این بچه را تقویت خواهد کرد.

از همان اوان کودکی حساسیت فوق‌العادهٔ اوگوستن توجه همه را جلب کرد. این حساسیت بیشتر به ملایمت زنانه شباهت داشت تا به خشونت خاص همجنسان خودش؛ اما زمان بر این ملایمت قشر سختی پوشاند. او مرد شد؛ منتهی تعداد کمی از اطرافیان درک کردند که در روح او نهال آن حساسیت تا چه‌اندازه تازه و با طراوت باقی مانده است. او را مرد لایق و شایسته‌ای می‌دانستند. اوگوستن همواره برای مسائل مربوط به زیبایی و احساسات ناشی از آن و برای آرمانها برتری آشکاری قائل بود، به همین دلیل مانند همهٔ همفکرانش از تجارت و دردسرهای معاملات نفرت داشت. تقریباً تازه از دبیرستان بیرون آمده بود که دچار یک ماجرای عاشقانهٔ افسانه‌ای شد. آنچه او احساس می‌کرد عشق بود، عشق با همهٔ شور و هیجان و با همهٔ شدت و حدتش! ساعتش فرا رسیده بود. ساعتی که فقط یک بار فرا می‌رسد. ستاره‌اش در افق طلوع کرده بود. افسوس! چه بسا که این ستاره بیهوده طالع می‌شود! و بعدها مانند یک خواب و رؤیا به‌یاد می‌آید. برای او هم این ستاره بیهوده طلوع کرد! دچار عشق دختر جوانی شد که در عین زیبایی ممتاز و برجسته بود. آنها نامزد شدند. دختر در یکی از استانهای شمال ساکن بود و اوگوستن ناچار می‌بایست به جنوب برگردد تا آخرین امور خانوادگی را تنظیم کند. یک روز ناگهان نامه‌های او را پست بازگرداند. نامه‌ای از قیم دختر ضمیمهٔ آنها بود. در آن نامهٔ کوتاه قید شده بود پیش از آنکه این نامه‌ها به‌دست او برسند نامزدش با شخص دیگری ازدواج کرده است.

اوگوستن می‌پنداشت که دیوانه خواهد شد. آنگاه مانند بسیاری دیگر تصور کرد که می‌تواند این تیر کشنده را از قلبش بیرون بکشد. از آنجا که خیلی مغرور

بود برای اینکه التماس کند خیلی متکبر بود و برای اینکه توضیحی بخواهد ناچار خودش را تسلیم گردباد تفریح و لذات کرد. بزودی طرف توجه همهٔ دختران واقع گشت و وسایل کار بسرعت جور شد. و او با یک صورت زیبا و یک‌جفت چشم سیاه و صدهزار دلار جهیزیه ازدواج کرد. چقدر همه وی را خوشبخت می‌پنداشتند.

عروس و داماد ماه عسل را در یک محیط مجلل و دوستانه، در ویلای باشکوهشان واقع درکنار دریاچهٔ «پنت شارترین» بسر آوردند. روزی برای داماد جوان نامه‌ای رسید که روی آن یک خط آشنا دیده می‌شد.

نامه را در سالن و در حضور جمعیت به دستش دادند. صحبت گرم و پرشور و بانشاط بود، اما همین‌که خط پشت پاکت را شناخت رنگش مانند رنگ مرده سفید شد. بااین‌حال خودداری کرد و به شوخی و بذله‌گویی ادامه داد؛ اما در اولین فرصت از سالن بیرون آمد. و همین‌که به اتاقش رسید و خودش را تنها یافت نامه را گشود . . . دیگر این نامه بی‌فایده بود! افسوس! خیلی هم بی‌فایده بود. نامه از او بود. بتفصیل ستمگریهای خانوادهٔ قیمش را نقل کرده بود. آنها هدفشان این بود که دختر را به پسر این مرد شوهر دهند پس پیش از هرکار دیگر نامه‌های اوگوستن را از بین می‌بردند! بااین‌حال او مدتها به مکاتبه‌اش ادامه داده بود . . . آن‌گاه کم‌کم دچار اندوه و تردید شده بود و درکشاکش این نگرانی و دلواپسی زجردهنده بیمار شد و سرانجام وجود توطئه را کشف کرد. نامه حاوی این داستان بود و در پایان وفا و پایداری عشقش را به او اطمینان داده بود و از امید و آرزوهایش به پیوستن رشته‌ای که به‌ظاهر گسسته شده است سخن گفته بود. این نوشته‌ها برای جوان بخت‌برگشته از ضربهٔ مرگ یأس‌آورتر بود.

بلافاصله برایش چنین پاسخ نوشت: «نامهٔ شما را دریافت کردم؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود. آنچه را به من گفته بودند باور کردم و دچار یأس و حرمان شدم. اکنون ازدواج کرده‌ام و دیگر همه‌چیز پایان یافت. فراموشی: این است تنها

علاج درد شما و من!»

به‌این‌ترتیب افسانه و آرمان در زندگی اوگوستن سن‌کلار برای همیشه پایان یافت. برای او واقعیت برجای ماند. واقعیت یعنی گل‌ولای و لجن سیاه و بدبو و تهوع‌آوری که جزر دریا برجای می‌گذارد درحالی‌که آن‌طرفتر امواج آبی می‌درخشند. زورقهای زیبا با چادرهای گسترده‌شان که مانند بالهای سفید پرندگان می‌باشند آرام‌آرام پیش می‌روند و پاروهای قایق با حرکات موزون در سطح دریا می‌لغزند و زمزمهٔ شاد آب به‌گوش می‌رسد و آن‌گاه همهٔ اینها نیز از نظر ناپدید می‌شوند، در ورطهٔ فراموشی می‌افتند و برای ما، برای شوریدگان و آشفته‌حالان . . . همان گل و لجن، همان واقعیت برجای می‌ماند!

حقیقت اینکه در داستانها اگر دل عاشق را بشکنند معشوق را به‌دست مرگ می‌سپارند و به‌این‌ترتیب داستان را جالب و مهیج می‌سازند. اما دریغ! که در زندگی واقعی با مرگ آنچه مسبب جلوه و تابناکی زندگی بوده است ما نمی‌میریم، و ناگزیر به زندگی و به همهٔ دردسرها و ضروریات آن ادامه می‌دهیم. می‌خوریم و می‌آشامیم! لباس می‌پوشیم، گردش می‌کنیم، مهمانی می‌رویم، سخن می‌گوییم، مطالعه می‌کنیم، می‌فروشیم و می‌خریم! و این همان است که معمولاً زندگی نامیده می‌شود.

از آن‌پس اوگوستن در چنین وضعی زندگی می‌کرد. اگر لااقل زن اوگوستن، زن خوبی بود می‌توانست تاروپود ازهم‌گسستهٔ این زندگی را دوباره پیوند دهد و قطعهٔ مرمت شده را با گلها و رنگهای زیبا بکلی مستور سازد و کمترین اثر آن‌را محو کند، اما ماری سن کلار حتی نمی‌توانست درک کند که این تاروپود گسسته‌اند. ما در جای دیگر گفته‌ایم که خانم سن‌کلار صورتی زیبا و چشمهای جذاب و صدهزار دلار جهیزیه داشت؛ اما هیچ‌یک از آنها نمی‌تواند یک روح بیمار را درمان کند.

هنگامی‌که دیگران متوجه شدند که اوگوستن روی نیمکتی دراز کشیده است

PersianPDF.com

و از صورتش مرگ می‌بارد و اظهار می‌کند که دچار سردرد شدیدی شده است، آن وقت ماری هم به شوهرش سفارش کرد که شاخ آهو بو کند تا سردردش برطرف شود و بعدها هنگامی‌که در طی روزها و هفته‌ها این سردرد همچنان باقی ماند و رنگ و روی اوگوستن بجا نیامد آن‌وقت خانم می‌گفت: هرگز فکر نمی‌کرده است که آقای سن‌کلار این‌اندازه علیل باشد؛ اما حالا می‌بیند که او دائم دچار سردرد است و این موضوع برای وی خیلی ناگوار و مشکل است زیرا از یک ماه پس از عروسی همواره باید تنها بماند.

اوگوستن در اعماق قلبش از اینکه با زنی ازدواج کرده است که این‌اندازه از روشن‌بینی محروم است شاد و راضی بود؛ اما هنگامی‌که جشنها و مهمانیهای ماه عسل پایان یافتند سن‌کلار متوجه شد که زن جوان و زیبایی که در تمام زندگی نازپرورده بوده است و پیوسته اطرافیان چاپلوس تملق او را گفته‌اند، در زندگی زناشویی و در محیط خانه، موجودی بیرحم و ستمگر است. ماری هرگز به کسی دلبستگی نیافته بود. و در واقع چندان احساساتی نداشت و همان مختصر احساساتش هم بر اثر غرور و خودخواهی بی‌پایان خفه شده بود. خودخواهی او از آن نوع بود که جز حق خودش، هیچ حق دیگری را نمی‌شناخت. از اوان کودکی مدام خدمتکاران اطرافش بودند برای اینکه کمترین هوسش را راضی کنند. او هرگز تصور نمی‌کرد، حتی گمان هم نمی‌برد که ممکن است دیگران جز خواست او چیز دیگری بخواهند.

پدرش که فقط همین یک دختر را داشت هرگز کوچکترین خواهش او را رد نکرده بود و انجام هر تقاضای دشواری را ممکن ساخته بود. هنگامی‌که دختر به سنی رسید که می‌توانست در اجتماعات و مجالس شرکت کند، از آنجا که زیبا و ثروتمند بود مردان جوان بی‌شماری دلباخته‌اش شدند، و در مقابل او به زانو درآمدند. بااین‌حال ماری پس از ازدواج پی‌برد که اوگوستن از انتخاب او چندان راضی نیست.

نباید تصور کرد که زنان بیدل در مبادلهٔ محبت بستانکاران رام و ملایمی هستند. هیچ‌کس به‌اندازهٔ یک زن خودخواه محبت دیگران را با این تحکم و ادعا توقع نمی‌کند. منتهی هر اندازه توقعش در محبت بیشتر است همان اندازه مهربانی خودش کمتر است. هنگامی‌که سن‌کلار کم‌کم در انجام ظرافتکاریها و خوش‌خدمتیها و آدابدانیها دست از سختگیری برداشت و در این‌باره به سهل‌انگاری پرداخت متوجه شد با سلطانی روبه‌روست که به هیچ‌قیمت حاضر نیست بنده‌اش را از دست بدهد! ناچار دوران اشکهای فراوان، قهرها و جنجالها آغاز شد. آنگاه نوبت نارضایتیها و تندیها و خشم و غضبهای سنگین فرا رسید. سن‌کلار که طبیعتی مهربان و ملایم داشت می‌کوشید تا با تقدیم هدایا و با چاپلوسی زنش را آرام کند، ماری فقط هنگامی‌که مادر دختر زیبایی شد احساس کرد که چیزی نظیر محبت در وجودش بیدار شده است.

مادر سن‌کلار زنی بود صاحب طبعی پاکیزه و بلند و پسر نام مادر را بر دخترش نهاد و آرزو داشت که این دختر علاوه بر نام، خصایل مادرش را هم داشته باشد. زنش از این امر حسادت شدیدی احساس می‌کرد و عشق عمیق اوگوستن به فرزندش در او نارضایتی آمیخته با سوءظن ایجاد کرده بود و هر محبتی که پدر نسبت به دختر ابراز می‌داشت به‌نظر او چنان می‌آمد که از سهم وی ربوده شده است. پس از تولد کودک سلامت مادر بشدت رو به افول گذاشت. بیکاری و یک‌جانشینی دائمی، سستی و لختی مدام روح و جسم و اثر یکنوع کسالت و بی‌حوصلگی همیشگی آمیخته با ضعف و خستگی عادی دوران بارداری بزودی آن زن جوان شکوفان و زیبا را به زن رنگ‌پریده و علیل و پژمرده‌ای تبدیل کردند که پیوسته به فکر دردهای خیالی بی‌شمارش بود و خودش را بدبخت‌ترین و قابل ترحمترین زنان می‌دانست.

آه‌وناله‌هایش هرگز پایانی نداشت. از شش روز لااقل سه روز بخاطر سردرد از اتاق بیرون نمی‌آمد بنابراین ادارهٔ کلیهٔ امور خانه به‌عهدهٔ مستخدمین محول شده بود. و سن‌کلار در محیط خانه کوچکترین آسایشی نداشت. دخترش مزاج بی‌نهایت حساسی داشت و بااین‌حال مادرش دربارهٔ او کمترین توجه و مراقبتی نمی‌کرد و پدر نگران بود که مبادا این بی‌تفاوتی مادر نه‌تنها سلامت کودک بلکه همهٔ زندگی او را به مخاطره اندازد بنابراین دختر را با خودش به «ورمونت» برد و در آنجا از دختر عمویش میس‌افلیا سن‌کلار خواهش کرد که با آنها به اقامتگاه جنوب بیاید. هنگامی‌که ما آنها را در کشتی ملاقات کردیم از ورمونت به خانهٔ اورلئان جدید می‌آمدند.

اما اکنون که گنبدها و عمارات این شهر در مقابل چشمها نمایان شده‌اند هنگام آن است که میس‌افلیا را به خوانندگان معرفی کنیم.

همهٔ کسانی‌که به انگلستان جدید سفر کرده‌اند به‌یاد دارند که در هر آبادی سبز و خرم یک ده وسیع جلب‌توجه آنها را کرده است.

این دهات همه دارای محوطهٔ زیبایی هستند که سطح آن از چمن تمیزی پوشیده شده است و شاخ و برگ انبوه درختان افرا بر آن سایه افکنده‌اند. آنها آرامش کامل این محیط را هرگز فراموش نمی‌کنند. هیچ‌چیز نامرتب و ناقص نیست. همه‌چیز برجاست. یک چوب چپر هم افتاده یا کج نیست. روی فرش سبز حیاط حتی پرکاهی هم دیده نمی‌شود. بته‌های یاس زیر پنجره‌ها شاخ و برگ گسترده‌اند. در داخل بنا همهٔ اتاقها وسیع و تمیز هستند. هیچ اسبابی نابه‌جا نیست، هیچ‌کار ناتمامی وجود ندارد. هر چیز در جای معین خودش قرار دارد. همهٔ کارهای خانه با همان دقت و نظم ساعت دیواری قدیمی که در یک گوشهٔ اتاق پذیرایی قرار دارد، انجام می‌شود. در اتاق نشیمن خانوادگی کتابخانهٔ قدیمی و مورد احترام با درهای شیشه‌دار قرار دارد. بهشت گمشدهٔ «میلتون» ، «سفر زائر»

از «برنیان» یا تعداد کثیر دیگری از کتابهای مهم و باشکوه، با نظم ابهت‌انگیزی کنار هم چیده شده‌اند. جز کدبانوی خانه خدمتکار دیگری در این محیط وجود ندارد بااین‌حال همهٔ کارها بامداد به پایان می‌رسد و بعد از ظهرها مادر با کلاه سفید و با عینک میان دخترانش می‌نشیند و به دوخت‌ودوز می‌پردازد. هیچ‌کس نمی‌داند این کارها کی و چگونه انجام می‌شوند. زیرا در هر ساعت روز که وارد خانه شوید همه‌چیز منظم است. در آشپزخانه وسیع یک لکه یا یک ظرف کثیف دیده نمی‌شود. گویی به ظرفها و صندلیها هرگز کسی دست نمی‌زند درحالی‌که روزی سه چهار بار در همین آشپزخانه غذا صرف می‌شود، همهٔ لباسها و ملافه‌ها را همین‌جا می‌شویند، کره و پنیر را در همین‌محل تهیه می‌کنند منتهی همهٔ این کارها با نظم و سکوت مرموزی انجام می‌شود.

میس‌افلیا چهل‌وپنج سال عمرش را در چنین ده و در چنین خانه و میان چنین خانواده‌ای بسر آورده بود که پسرعمویش به سراغ او رفت و وی را برای بازدید و تماشای املاک جنوبی‌اش همراه آورد.

میس‌افلیا برای پدر و مادرش هنوز هم در صف «بچه‌هایشان» جاداشت و به همین دلیل پیشنهاد مسافرت به اورلئان جدید به‌نظر آنها مسأله جدی و قابل مطالعه‌ای بود. پدرش با موهای خاکستری رنگ کتاب اطلس «مورس» را ازکتابخانه بیرون آورد طول و عرض جغرافیایی این منطقه را با دقت خاص معین کرد آن‌گاه برای اینکه با این نواحی بیشتر آشنا شود داستان مسافرت «فلینت» را به جنوب و مغرب مطالعه کرد.

مادر مهربان که خیلی نگران بود می‌پرسید مبادا آنجا یک شهر شیطانی باشد و بدون اینکه تردیدی کند آنجا را با جزایر «ساندوئیچ» و سایر شهرهایی که محل سکونت مشرکین و کفار است مقایسه می‌کرد.

بزودی در خانه کشیش و پزشک و نزد «میس رابودی» فروشندهٔ اشیاء و

لباسهای مد، همه می‌دانستند که میس‌افلیا سن‌کلار خیال دارد با پسر عمویش به «اورلئان» برود. آن‌گاه این مسأله مهم موضوع صحبت همهٔ اهل ده شد. کشیش که به‌طور محسوس نسبت به طرفداران الغای بردگی تمایل داشت اظهار نگرانی می‌کرد که مبادا این سفر یکنوع همکاری با مالکین برده‌ها تلقی شود. دکتر که برعکس از طرفداران استعمار بود از این سفر حسن استقبال کرد، زیرا معتقد بود که سفر میس‌افلیا به اورلئان جدید سبب خواهد شد که برادران جنوبی بدانند که شمالیها آن‌قدر، هم با آنها مخالف نیستند. دکتر معتقد بود که باید با جنوبیها همکاری کرد!

هنگامی‌که تصمیم مسافرت علنی شد، مدت پانزده روز تمام هر شب برای صرف چای در خانهٔ یکی از همسایگان یا دوستان از میس‌افلیا دعوت می‌کردند. در این مجالس طرح و نقشه‌های او مطرح می‌شد و مورد بحث قرار می‌گرفت.

«میس موزلی» که مأمور شده بود لباسهای سفر میس‌افلیا را تکمیل کند، در چشم عموم اهمیت خاصی یافته بود و در ضمن همه فهمیدند که «اسکوآیر سن‌کلار» مبلغ پنجاه دلار به میس‌افلیا داده و توصیه کرده است زیباترین لباسها را برای خودش تهیه کند. حتی می‌گفتند که دو دست لباس ابریشمی و یک کلاه از شهر «بوستن» برایش خواسته‌اند و اما اینکه تحمل چنین مخارجی درست بوده است یا نه، در این‌باره دو نوع نظریه وجود داشت: عده‌ای معتقد بودند که یک بار در زندگی این‌چنین خرجها اهمیت ندارد. دستهٔ دیگری برعکس می‌گفتند که حق این بود که پولها را برای انجمن خیریه می‌فرستادند.

از اینها گذشته همگی متفق‌القول بودند که تاکنون هرگز چتر به این گرانی ندیده‌اند و لباس ابریشمی میس‌افلیا به‌اندازه‌ای قشنگ است که خودبه‌خود بدون‌اینکه به تن کسی باشد، هیکل دارد. دربارهٔ دستمال جیب خیلی اظهار نظر می‌شد. می‌گفتند که دورش تور دارد و گوشه‌هایش را دست‌دوزی کرده‌اند؛ اما این

ادعای اخیر هرگز تأیید نشد و این نکته حتی امروز هم تاریک مانده است!

اکنون که ما میس‌افلیا را در لباس سفر که از پارچهٔ قهوه‌ای‌رنگ است، می‌بینیم: او زنی است بلندقد که شانه‌های پهن دارد. صورتش لاغر و تمام خطوط آن نوکدار و زننده هستند. مانند کسانی که برای اجرای تصمیمشان با مانعی روبه‌رو هستند، همیشه لبهایش را به‌هم می‌فشارد.

چشمهای سیاه و نافذ و عمیق و مکارش همه‌جا را بادقت تفحص و کاوش می‌کنند چنانکه مدام می‌خواهند چیزی را برجای نگذارند.

همهٔ حرکاتش مصمم، خشک و تند هستند. میس‌افلیا زیاد سخن نمی‌گوید؛ اما آنچه می‌گوید درست است. فقط آنچه را می‌خواهد، بر زبان می‌آورد.

نظم، ترتیب، روش و اصول شکل‌گرفته، اینها عادات مشخص او بودند. مانند ساعت منظم و مانند لکوموتیو رقت‌ناپذیر بود. و به‌علاوه از هرچه به او شبیه نبود، تنفر داشت.

به چشم وی بزرگترین گناهان و عصارهٔ همهٔ دردها سبکی و چلفی بود.

هنگامی‌که کلمهٔ «بی‌ثبات» را با آن لحن خاص ادا می‌کرد در حقیقت اتمام حجتی برای تأیید نظر تحقیرآمیزش نسبت به کسی بود. دربارهٔ کسانی که کاری نمی‌کردند یا نمی‌دانند چه می‌کنند و یا اینکه کار را به‌طور دقیق و مطابق دستور منظور انجام نمی‌دادند نفرت و بیزاری شدیدی داشت و این نفرت را با ادای کلمات بیان نمی‌کرد چنانکه گویی وحشت داشت که اگر دربارهٔ چنین مردمی کلامی بر زبان آورد او هم تحقیر شود و به همین جهت احساس نفرتش را با یک نوع شکلک و با یک خشکی و سردی مخصوص آشکار می‌ساخت.

ازنظر معنوی، دارای فکری روشن، قوی و فعال بود.

تاریخ و کتابهای کلاسیک انگلیسی را خوانده بود. افکارش در حدود معینی دور می‌زد و در آن حدود به‌طورکلی قوی بود. اصول و عقاید مذهبی‌اش در

فرمولهای صریح و روشنی متمرکز و بسته‌بندی شده بود! در این‌مورد یک رشته حسابهای کلی را پذیرفته بود و هرگز هم درصدد نبود آنها را کم و زیاد کند. دربارهٔ امور مربوط به زندگی روزانه و در روابطش با دوستان و همسایگان هم همین‌طور بود؛ اما بالاتر و پایین‌تر از هر چیز برای او عشق به‌وظیفه، یا وجدان قرار داشت. در هیچ‌جا مانند انگلستان جدید وجدان تا به این حد زنان را تحت تسلط خود نیاورده است. برای آنها وجدان سنگ خارایی است که پی و بنیاد جهان بر آن قرار گرفته، در اندرون زمین نیز رخنه دارد و قلل کوهها را هم زیر تسلط کشیده است. افلیا بندهٔ وظیفه بود.

به او ثابت کنید که به‌اصطلاح خودش کوره راه وظیفه در فلان جهت ادامه می‌یابد. آن وقت دیگر نه آب و نه آتش، هیچ‌نیرویی نمی‌تواند این زن را از آن‌راه منحرف سازد.

بخاطر وظیفه افلیا می‌تواند خودش را در چاه بیندازد و جلوی دهان توپ برود؛ اما این عشق به‌وظیفه آن‌قدر مسلط است، آن‌قدر نکات دربر دارد، آن اندازه خرده‌بین و دقیق است و بقدری نسبت به نااستواریهای انسان کم گذشت است که میس‌افلیا با وجود کوششهای قهرمانی‌اش باز هرگز به سرحد آرمان نمی‌رسد. و ازاین‌رو به‌نظر می‌آید که زیر بار این نارسایی قدرت و ضعف اراده‌اش به‌ستوه آمده و فرسوده است.

و اما این میس‌افلیا چگونه می‌توانست با اوگوستن سن‌کلار از روی صلح و صفا سازگاری کند! با این مرد شاد و سبک و نامنظم و شکاک که همهٔ اصول و همهٔ عقایدی را که مورد احترام او بود با آزادی وقیحانه و با حد اعلای سهل‌انگاری زیرپا گذاشته بود!

حقیقت اینکه میس‌افلیا اوگوستن را دوست می‌داشت. هنگامی‌که مرد امروز کودک بود، دختر عمویش به او درس تعلیمات دینی می‌داد و از وی مراقبت

می‌کرد. در آن زمان هنوز در درون قلبش گرما و حرارتی وجود داشت و اوگوستن یک قسمت از قلب او را اشغال کرده بود. همان معامله‌ای را که بعدها با خیلی از مردم دیگر کرد، با میس‌افلیا هم کرده بود.او را در انحصار خودش درآورده بود و با اتکای به این نفوذ گذشته بود که اکنون توانسته بود او را متقاعد کند که کوره راه وظیفه در جهت اورلئان قرار دارد و باید به‌همراه او بیاید برای اینکه از او نگاهداری کند و مانع از آن شود که در خانهٔ اوگوستن همه‌چیز به‌سوی انهدام و ویرانی رود. فکر خانه‌ای که هیچ به آن نمی‌پردازند مانند تیری به قلب میس‌افلیا اصابت کرد و به‌علاوه اوا کوچولو را هم دوست می‌داشت. چه کسی این دختر زیبا و جذاب را دوست نداشت؟ گرچه افلیا به اوگوستن به چشم یک کافر و بی‌دین نگاه می‌کرد، بااین‌حال همان‌طورکه گفتم او را دوست می‌داشت، از شوخیها و متلکهایش می‌خندید و عفو و اغماض نسبت به او را به‌حد شگفت‌انگیزی رسانده بود.

در دنبالهٔ این داستان میس‌افلیا خودش را بهتر به شما می‌شناساند.

اکنون او را در اتاق کشتی می‌یابیم در حالی‌که در اطرافش توده‌ای از جعبه‌ها و بسته‌ها و کیسه‌ها انباشته است و او با عجله لباس می‌پوشد، زینت‌آلات را به خودش وصل می‌کند و با شتاب و با یک نوع نگرانی آماده می‌شود.

ـ خوب، اوا! آیا بسته‌هایت را شمرده‌ای؟ شاید دراصل فکرش را هم نکرده‌ای؟ بچه‌ها این‌طور هستند! کیسهٔ لباسهای شب از کرکی خالدار و جعبهٔ کوچک آبی جای آن کلاه قشنگ. این می‌شود دوتا. جعبهٔ کائوچوکی، این سه‌تا. جعبهٔ خیاطی من، چهارتا. لوازم شخصی من، پنج‌تا. جعبهٔ یقه‌های من، شش، با یک چمدان کوچک چرمی هفت‌تا. چتر را چه کردی؟ بده دورش کاغذ ببندم و با چتر خودم یک جا بگذارم. خیلی خوب درست شد!

ـ اما دخترعمو فایدهٔ این کارها چیست، ما که به خانه می‌رویم!

ـ برای نظافت فرزند من. اگر انسان بخواهد چیزی را نگهدارد، باید از آن مراقبت کند. انگشتانه‌ات را چه کردی؟

ـ نمی‌دانم!

-ای بابا. پس من جعبهٔ خیاطی تو را بگردم. یک انگشتانه، دو قیچی، یک چاقو و سوزن خیلی خوب همه را در جعبه بگذار! فرزندم وقتی تو با پدرت سفر می‌کردی چه می‌شد! لابد همهٔ اسبابها را گم می‌کردی؟

ـ بله، دخترعمو خیلی چیزها را گم می‌کردم. اما وقتی به شهر می‌رسیدیم پاپا عوضش را برایم می‌خرید!

ـ آه عزیزم... چه رسمی!

ـ خیلی خوب رسمی است!

ـ نخیر این بی‌بندوباری غیرقابل بخشایشی است!

ـ خوب دخترعمو! حالا چکار می‌کنید، چمدان خیلی پر شده و بسته نمی‌شود.

افلیا با لحن آمرانه‌ای گفت: «باید بسته شود!»

و اسبابها را فشار داد و در چمدان را کشید؛ اما هنوز یک درز کوچک باز مانده بود.

میس‌افلیا خیلی مصمم گفت: «اوا! برو روی چمدان! اگر یکبار درش بسته شده است پس بار دیگر هم باید بسته شود، باید در این چمدان را قفل کرد. دیگر حرف ندارد!»

چمدان که در برابر این همه تصمیم از رو رفته بود، تسلیم شد! مغزی کوچک وارد قفل شد و «ترق» صدا کرد میس‌افلیا کلید را در آن چرخاند و دوباره پیروزمندانه کلید را در جیبش گذاشت.

ـ حالا ما حاضر هستیم. پدرت کجاست؟ گمان می‌کنم وقت آن است که اسبابها را بیرون ببرند. اوا نگاه‌کن ببین پدرت را پیدا می‌کنی.

ـ بله. او آنجاست، در آن‌طرف اتاق مردها. دارد صحبت می‌کند و پرتقال می‌خورد.

ـ پس نمی‌داند که رسیده‌ایم، بدو به او بگو.

او گفت: «پاپا هیچ‌وقت عجله ندارد و به‌علاوه ما که هنوز به بارانداز و اسکله نرسیده‌ایم نگاه کنید دخترعمو، خانهٔ ما آخر آن کوچه است.»

در این هنگام کشتی بخاری با ناله‌های سنگین مانند غولی عظیم و خسته از میان کشتیهای متعدد دیگر راه خود را باز می‌کرد. او شاد و خوشحال برجها و گنبدها و بازارهای شهر موطنش را با انگشت نشان می‌داد.

ـ بله، عزیزم! خیلی قشنگ است! خیلی قشنگ! اما پدرت کجاست؟ استغفرالله! کشتی ایستاد،پس او کجاست؟

آن‌گاه مانند هر بار دیگر که کشتی می‌رسد صحنه‌های پرهیاهو و همهمه تجدید شد. پیشخدمتهای مهمانخانه به انسان تنه می‌زنند. می‌آیند، می‌روند، مادران کودکان را صدا می‌کنند، مردها بسته‌ها را می‌بندند و همهٔ مردم روی تخته‌ای که کشتی را به خاک متصل می‌کند، هجوم می‌آورند.

افلیا مصمم و محکم روی چمدانی که هم‌اکنون بر آن چیره شده بود، نشسته است و دیگر بسته‌ها و جعبه‌ها را با قرینه‌سازی نظامی جلویش به‌خط کرده است و سخت آمادهٔ دفاع از آنهاست.

ـ خانم چمدان شما...

ـ خانم اسبابهای شما...

ـ خانم من باید بارهای شما را ببرم!

ـ نخیر! من باید ببرم!

افلیا هیچ‌جان نشسته بود. عزم و اراده‌اش در چهره‌اش منعکس بود. مانند سوزن صاف و راست نشسته بود و در یک دستش چترهای به‌هم بسته را گرفته

بود و چنان نیرومندانه از خودش دفاع می‌کرد که می‌توانست یک درشکه‌چی را هم به‌فرار وادارد و گاه‌به‌گاه خطاب به اوا با نهایت اعجاب و حیرت می‌پرسید: «پدرت چه فکر می‌کند. امیدوارم در آب نیفتاده باشد. لابد بلایی سرش آمده است. من کم‌کم دلواپس شده‌ام!...»

در همین‌لحظه اوگوستن پیدایش شد و درحالی‌که با ملایمت و بیقیدی همیشگی راه می‌رفت یک پرتقال به او داد.

ـ خوب، دخترعمو گمان می‌کنم که حاضر هستید؟

ـ یک ساعت است که من حاضرم و منتظر شما هستم. نزدیک بود دیگر برای شما دلواپس شوم.

ـ خوب، درشکه منتظر ماست. جمعیت هم متفرق شدند. حالا می‌توانیم آهسته راه برویم بدون اینکه به ما تنه بزنند و فشار بیاورند. و به درشکه‌چی که پشت سر او ایستاده بود گفت: «بیایید اینجا بارها را بردارید.»

ـ من همراه او می‌روم که ببینم بارها را چطور می‌گذارد.

ـ ای بابا! دخترعمو... برای چه؟

میس‌افلیا درحالی‌که سه‌تا از جعبه‌ها را برمی‌داشت گفت: «پس اقلاً این و آن و این‌یکی را هم من برمی‌دارم.»

ـ میس ورمونت عزیزم به‌طور قطع شما نمی‌توانید در این شهر به کارهای «کوهستان سبز» ادامه دهید. باید روش جنوبیها را تاحدی قبول کنید و درکوچه‌ها بسته و جعبه به‌دست نگیرید، مردم شما را عوض کلفت می‌گیرند. همه‌را به این پسر بدهید او آنها را مانند چند تا تخم‌مرغ برایتان خواهد آورد.

میس‌افلیا به پسرعمویش که این‌چنین گنجهای او را از دستش ربود نگاه مأیوسی انداخت؛ اما لااقل در درشکه از اینکه درکنار اسبابها نشسته است خوشحال شد.

اوا گفت: «تم کجاست؟»

ـ روی صندلی است، ملوس من! می‌خواهم به‌جای این مرد دائم‌الخمر که آن روز ما را سرنگون کرد، تم را درشکه‌چی کنم. او را به مادرت هدیه خواهم کرد.

اوا گفت: «اوه تم درشکه‌چی خیلی خوبی خواهد شد. او هرگز مشروب نمی‌خورد! من یقین دارم!»

درشکه در مقابل یک خانهٔ قدیمی که سبک ساختمانی آن مخلوطی از سبک فرانسه و اسپانیایی بود، توقف کرد. هنوز در اورلئان جدید از این‌نمونه ساختمان چندتایی وجود دارد. کالسکه از سردر مسقفی گذشت و وارد حیاطی شد که دور آن ساختمان بود. راهروهای طویل دور عمارت امتداد یافته بود جرزها و ستونهای باریک، شاخه‌ها و برگها و اشکال زینتی به سبک غرب و همهٔ نکات دیگر ساختمان دوران درخشان تسلط شرق را در اسپانیا افسانه‌ای به‌یاد می‌آورد. در وسط حیاط فوارهٔ آب امواج نقره‌ای خود را به هوا می‌فرستاد و این آبها به‌صورت شرابه‌های کف‌آلود در حوض بزرگ مرمری سرنگون می‌شدند. دور حوض را حاشیهٔ پهنی از گلهای بنفشه احاطه کرده بود. در آب حوض که مانند بلور شفاف بود، صدها ماهی طلایی و نقره‌ای مانند جواهرهای زنده می‌درخشیدند. راهروهای اطراف حوض از آجرهای موزاییک با هزاران نقش دل‌انگیز مفروش شده بود. کالسکه از راهروها گذشت. درختهای نارنج در فضا سایه و عطر پراکنده بودند. دور چمن در گلدانهای مرمر حجاری شده گرانبهاترین گلهای مناطق حاره دیده می‌شد. درختهای بزرگ انار با برگهای براق و گلهای آتشین یاسمنهای عربی با برگهای تیره و با ستاره‌های نقره‌ای، شمعدانی و گل‌سرخهای انبوه که زیر بار خرمن گل خم شده بودند، یاسمنهای زرد و شاه‌پسندهای زیبایی که عطر و رنگشان به‌هم آمیخته بود.

راهروهایی که حیاط را دور می‌زد با پرده‌هایی از پارچهٔ آفریقایی زینت شده

بودند و برای حفظ عمارت از گرمای آفتاب می‌توانستند پرده‌ها را پایین بکشند و خلاصه این حیاط و این خانه مظهر کامل یک تجمل افسانه‌ای بود.

درشکه وارد شد. اوا که در یک حالت شوق و شادی آمیخته با جذبه آمادهٔ پرواز از قفسش بود، به افلیا گفت: «اوه! آیا خانهٔ من، خانهٔ عزیز من زیبا و جذاب نیست؟ راستی قشنگ نیست؟»

میس‌افلیا در حالی‌که پیاده می‌شد گفت: «بله جای قشنگی است؛ اما به‌نظر من یک کمی قدیمی است و هیچ روحانیت ندارد.»

تم پیاده شد و نگاهی حاکی از رضایت آمیخته به آرامش به‌اطراف افکند. باید به‌یاد داشته باشیم که سیاهها از زیباترین و باشکوه‌ترین سرزمینهای جهان به کشورهای ما می‌آیند و در اعماق وجودشان برای هرچه زیبا و غنی و درخشان و خیال‌انگیز است یک عشق واقعی حفظ کرده‌اند. دور از انتقاد و تفتیش یک سلیقهٔ سختگیر، آنها تسلیم این عشق و علاقه هستند و در نتیجه مورد تمسخر و کنایه و نیش زبان سفیدها قرار می‌گیرند.

سن‌کلار که دارای طبیعتی لذت‌پرست و شاعرانه بود، از شنیدن نظر افلیا لبخندی زد و چون تحسین و تمجید را در سیمای شکفتهٔ تم خواند گفت: «پسرم شما از این خانه خوشتان آمد؟»

ـ بله آقا! همین‌طور که هست خیلی‌خوب است.

همهٔ این جریانات در یک چشم‌به‌هم‌زدن گذشت. در همان هنگامی‌که بارها را خالی کردند و پول درشکه‌چی را پرداختند، انبوهی از خدمتکاران، از مرد و زن و کودک، بلند و کوتاه، پیر و جوان از بالا و پایین و از همه‌جا به‌سوی آنها می‌دویدند تا شاهد ورود ارباب باشند.

در پیشاپیش همهٔ آنها یک دورگهٔ جوان دیده می‌شد که در لباس پوشیدن و آرایشش رعایت افراط‌آمیز نکات مد به‌چشم می‌خورد. و درحالی‌که به خودش

خیلی حالت لطف و ملاحت داده بود، دستمالی معطر را تکان می‌داد.

این شخص برای راندن گروه مستخدمین به انتهای راهرو فعالیت زیادی به خرج داد. بالحن مقتدری می‌گفت: «زود همه‌تان عقب بروید! آقا هنوز از راه نرسیده دردسرش ندهید و مزاحمش نشوید.»

سیاهها که از شنیدن این جمله و لحن و حالت ادای آن گیج و مات شده بودند بی‌اختیار عقب رفتند و پس از آن همواره حالت احترام‌آمیز را حفظ کردند. تنها دو بردهٔ قوی و نیرومند بارها را به اتاق می‌بردند.

هنگامی‌که سن‌کلار حساب درشکه‌چی را پرداخت و سرش را به این سو برگرداند بر اثر دستور آقای آدلف ـ همان دورگهٔ سیاه ـ دیگر جز خود او کسی آنجا نبود. این مرد کتی از اطلس سیاه و شلوار سفید پوشیده بود، زنجیر طلا انداخته بود و با ملاحت و بالحن وصف‌ناپذیری به ارباب سلام کرد.

ارباب درحالی‌که دستش را به‌سوی او دراز می‌کرد گفت: «آه! آدلف تو هستی. خوب پسرم چه خبرها؟»

آدلف با مطالبی که از پانزده روز پیش در ذهنش آماده کرده بود با چرب‌زبانی و سلاست هرچه تمامتر به سخنرانی پرداخت!

سن‌کلار با همان حالت بی‌قید و طعنه‌آمیزش گفت: «خیلی‌خوب، خیلی‌خوب، آدلف بس است. برو مراقب اسبها باش من یک دقیقهٔ دیگر به سراغ اهل خانه می‌آیم.»

میس‌افلیا را به سالن بزرگی که درش در دهلیز وسیعی باز می‌شد، هدایت کرد.

در این‌هنگام اوا از پنجرهٔ سالن وارد اتاق کوچک زیبایی شد که در آن نیز به دهلیز باز می‌شد.

زن قدبلند رنگ‌پریده و سیاه‌چشمی روی نیمکت استراحت نیمه خیز شد.

اوا با یکنوع شادی و سرمستی خودش را به آغوش او افکند، دستهایش را دور گردنش حلقه کرد و بارها صورتش را بوسید و گفت: «مامان!»

مادر جواب داد: «کافی است دخترم، سرم را درد آوردی.»

آن‌گاه با ضعف و سستی دختر را بوسید.

سن‌کلار وارد شد. با همسرش احوالپرسی کرد؛ آن‌گاه دخترعمویش را به او معرفی کرد. ماری چشمهای درشتش را به‌سوی دخترعمو گرداند و با کنجکاوی به او خیره شد و با ادب و نزاکت آمیخته به کسالت و سستی از وی استقبال کرد. در این هنگام مستخدمین پشت در جمع شده بودند. میان آنها یا درحقیقت جلوی همهٔ آنها یک زن دورگهٔ چهل‌ساله دیده می‌شد که حالت انتظار آمیخته با شوق و شادی داشت.

اوا درحالی‌که از اتاق بیرون می‌آمد گفت: «آه، مامی شما هستید!»

و خودش را به آغوش مامی انداخت و با ساده‌دلانه‌ترین مهر و محبتها او را بوسید.

مامی نگفت که «سرم را درد آوردی» بلکه درعین‌حال با خنده و گریه دختر را روی سینه‌اش فشار می‌داد. به طوری‌که یک بیگانه تصور می‌کرد این زن عقل درستی ندارد. بالاخره او را رها کرد و کودک از این سیاه به‌سوی آن سیاه می‌رفت، به یکی دست می‌داد و دیگری را می‌بوسید.

میس‌افلیا پس از تماشای این صحنه گفت که این همه ابراز احساسات قلبش را فشار داد و اضافه کرد: «این بچه‌های جنوب کارها می‌کنند که من نمی‌کنم!»

سن‌کلار پرسید: «مقصودتان چیست؟»

ـ من با همه خوب هستم، به هیچ‌کس بدی نمی‌کنم. بااین‌حال بوسیدن...

ـ بوسیدن سیاهها... آه! شما به این کار عادت ندارید، این‌طور نیست؟

ـ راست می‌گویید! چطور او می‌تواند؟

سن‌کلار در حالی‌که می‌خندید به دهلیز رفت.

ـ خوب، خوب. بیایید! مامی، جیمی، پولی، سوکی، از دیدن ارباب خوشحال هستید؟

نزد آنها رفته و به همه دست داد، و درحالی‌که با پا یکی از زنگی کوچولوها را که در آن‌میان چهاردست‌وپا می‌لولید، عقب زد گفت: «مواظب بچه‌ها باشید. اگر یکی را لگد کردم خبرم کنید!»

از همه‌سو صدای خنده و دعا بلند شد و سن‌کلار سکه‌های پول کوچک میان آنها قسمت کرد.

ـ و حالا دخترها و پسرها پی کارتان بروید!

و آن جمع سیاه و براق پراکنده شد. همه از یکی از درهای دهلیز بیرون رفتند و اوای کوچک هم با کیسهٔ بزرگی که در تمام طول سفر از آب‌نبات و شیرینی و قند و روبان و توری و اسباب بازی پر کرده بود به‌دنبال آنها راه‌افتاد.

سن‌کلار چون سر برگرداند متوجه شد که تم آنجا ایستاده است و خیلی ناراحت گاه روی یک پا و گاه روی پای دیگر می‌ایستد درحالی‌که آدلف با بی‌اعتنایی به ستونی تکیه داده است و از پشت یک عینک اپرا با حرکت و حالتی که ممکن بود مورد رشک و حسد پیروان پرشور مد قرار گیرد، تم را ورانداز می‌کرد.

سن‌کلار گفت: «خوب، ای مرد پست، با رفیقت این‌طور معامله می‌کنی؟...» و درحالی‌که دستش را روی کت اطلس دست‌دوزی شده گذاشت اضافه کرد: «آدلف به‌نظرم این کت مال من است.»

ـ اوه! آقا پراز لکه بود. یک جنتلمن در موقعیت آقا، نمی‌توانست آن‌را بپوشد. این کت برای سیاه فقیری مانند من خوب است!

و آدلف سرش را تکان داد و انگشتهایش را با ناز در میان موهای عطرزده‌اش فرو برد.

سن‌کلار گفت: «خیلی خوب، حالا این دفعه برو. اکنون می‌خواهم تم را به خانمش نشان بدهم. بعد او را به آشپزخانه ببر و سعی‌کن برای او از این اداها درنیاوری. تم به‌اندازهٔ دو مرد سبک و پوچ مانند تو ارزش دارد.»

آدلف با خنده گفت: «آقا همیشه شوخی می‌کنند. من حظ می‌کنم از اینکه آقا را آن‌قدر خوشحال و سرحال می‌بینم.»

سن‌کلار گفت: «تم، بیا.»

تم وارد سالن شد. خاموش و ساکت فرشهای مخملی و این شکوه و جلالی را که هرگز به خواب ندیده بود، آیینه‌ها، نقاشیها و تابلوها و مجسمه‌ها و پرده‌ها را تماشا می‌کرد و مانند ملکهٔ صبا در پیشگاه سلیمان «دیگر از خودش عقل و فکری نداشت» او حتی جرأت نمی‌کرد روی فرشها راه برود.

سن‌کلار گفت: «ماری می‌بینی. برایت بالاخره یک درشکه‌چی خوب آوردم. همان اندازه که سیاه است صبور و ملایم می‌باشد و اگر دلت بخواهد درشکه را مثل عماری می‌برد. چشمهایت را بازکن و او را نگاه‌کن. باز هم بگو هنگامی‌که از اینجا دور می‌شوم به‌فکر تو نیستم!»

ماری چشمهایش را بازکرد و آنها را به تم خیره ساخت و گفت: «یقین دارم که مشروب می‌خورد.»

ـ نه به من تضمین سپرده‌اند که این مرد موجود مقدس و صبوری است.

ـ امیدوارم این‌طور باشد، اما خیلی باور نمی‌کنم!

آدلف بیرون آمد و تم با قدمهای سنگین به‌دنبالش راه افتاد.

ـ آدلف تم را ببر پایین. و سفارشی را که کردم فراموش‌نکن.

ماری گفت: «این مرد درست یک «ماستودونت»[1] است.»

---

۱. نوعی از پستانداران دورهٔ سوم و چهارم طبقات‌الارضی شبیه به فیل و به‌کسی گفته می‌شود که جثهٔ خیلی درشت داشته باشد.ـ م.

سن‌کلار روی عسلی کوچکی کنار نیمکت نشست و گفت: «ببین ماری آخر کمی مهربانتر باش. به این شوهر بیچاره دو کلمه حرف محبت‌آمیز بزن.»

ـ تو پانزده روز بیش از موعد مقرر در سفر ماندی!

ـ درست است؛ اما می‌دانی که دلیل این تأخیر را برای تو نوشتم.

ـ در یک نامهٔ کوتاه و سرد!

ـ آه عزیزم، مسافر می‌خواست حرکت کند. یا نمی‌بایست چیزی بنویسم یا می‌بایست به همین نامهٔ مختصر قناعت کنم.

ـ همیشه همین‌طور است. شما مردها راه طولانی‌کردن سفر و راه کوتاه‌کردن نامه را خوب می‌دانید.

سن‌کلار درحالی‌که از جیبش یک لولهٔ مخملی زیبا و ظریف بیرون آورد و باز کرد گفت: «ببین این سوقاتی است که از نیویورک برای تو آورده‌ام.»

جعبه محتوی یک عکس روشن و دقیق از اوا و پدرش بود درحالی‌که دست در دست هم داشتند.

ماری تصویر را با قیافه‌ای ناراضی نگاه کرد و گفت: «چه حالت چلمنی گرفته‌اید؟»

ـ خداوندا! تو از حالت عکس صحبت می‌کنی! از شباهت پدر و دختر چه می‌بینی؟

زن درحالی‌که لوله را بست گفت: «اگر در یک مورد به‌نظر من اهمیت نمی‌دهی، خیال می‌کنم در موارد دیگر هم این‌نظر برایت مهم نباشد.»

سن‌کلار در دلش گفت: «بلا به این زنها!»

و دوباره به صدای بلند گفت: «ببین! ماری. عاقل باش، راستی شباهت ما به‌نظرت چه اندازه است؟»

ـ سن‌کلار خیلی بد است که می‌خواهی با این اصرار مرا به حرف زدن و

نگاه‌کردن وادار کنی می‌دانی که از صبح سرم درد می‌کند و از هنگامی‌که شما وارد شده‌اید به‌اندازه‌ای سروصدا می‌کنند که من به‌حال مرگ افتاده‌ام!

میس‌افلیا از ته صندلی راحت بزرگی که تا کنون آرام و بی‌صدا مانند اثاثهٔ اتاق، در آن فرو رفته بود قد راست کرد و گفت: «خانم شما سردرد دارید؟»

خانم سن‌کلار گفت: «سردرد! چه دردی که مرا مدام رنج و عذاب می‌دهد!»

میس‌افلیا گفت: «دم کردهٔ سرو کوهی برای سردرد خیلی خوب است. یعنی اوگوستن زن «داکون آبراهام پری» که پزشکیار خیلی خوبی است این عقیده را دارد.»

سن‌کلار گفت: «من دستور می‌دهم که از درختهای باغی که در ساحل داریم بچینند.»

و آن‌گاه زنگ زد.

ـ دخترعمو پس از این مسافرت طولانی لابد میل دارید حالا به اتاقتان بروید و استراحت کنید. آدلف بگو مامی بیاید.

دورگه‌ای که اوا هنگام رسیدن از سفر با آن همه شوق و شادی بوسیدش از در وارد شد در حالی‌که یک سربند زرد و قرمز که هم‌اکنون آن‌را به‌عنوان سوغات به او داده بودند به سرش بسته بود. سن‌کلار گفت: «مامی، خانم را به‌تو می‌سپارم خیلی خسته هستند و محتاج استراحت. ایشان را به اتاقشان هدایت‌کن سعی‌کن همه وسایل آسایش فراهم باشد.»

میس‌افلیا به جلو و مامی از دنبال او به‌راه افتادند.

۱۶

خانم ارباب و عقاید او

سن‌کلار گفت: «حالا ماری، روزهای طلایی تو طلوع کرده است. دختر عمویم را که زنی کاردان است از انگلستان جدید همراه آورده‌ام. دوش تو را از بار فکر و خیال خانه سبک می‌کند و تو فرصت کامل پیدا می‌کنی برای اینکه دوباره جوان و زیبا شوی و دیگر دردسر ضبط کردن دسته کلیدها را نخواهی داشت!»

این موضوع سر میز شام، چند لحظه پس از ورود میس‌افلیا، طرح شد.

ماری درحالی‌که از روی خشکی و کسالت سرش را روی دستش تکیه داده بود گفت: «خانم خیلی خوش آمده‌اند؛ اما ایشان بزودی متوجه این نکته خواهند شد که در این خانه خانمها برده هستند.»

سن‌کلار گفت: «اوه! بله! این نکته و خیلی چیزهای دیگر را متوجه خواهند شد.»

ماری گفت: «خیلیها ما را سرزنش می‌کنند که چرا این همه برده نگه می‌داریم! مثل اینکه این برده‌ها برای ما فایده‌ای هم دارند. اگر منظور فایده بود، می‌بایست همه را یکجا بیرون کنیم.»

اوانژلین چشمهای درشت و جدی‌اش را به مادرش دوخت. مثل این بود که معنی این جملات را درست نفهمیده است و خیلی بسادگی گفت: «پس مامان چرا آنها را نگه می‌داری؟»

ـ نمی‌دانم! از بدبختی است؛ زیرا آنها درد و عذاب زندگی من شده‌اند. بیش از هر چیز این سیاهها سبب و علت بیماری من هستند. سیاههای ما بدترین برده‌های دنیا هستند.

ـ ماری باز امروز تو از دنده چپ بلند شده‌ای. مثلاً مامی تو را رنج می‌دهد و خیلی بد است؟ اگر او نبود چه می‌کردی؟

خانم سن‌کلار گفت: «مامی خیلی عالی است. بااین‌حال مانند همهٔ سیاههای دیگر خیلی خودخواه است.»

سن‌کلار خیلی جدی گفت: «اوه! خودخواهی چیز وحشتناکی است.»

ماری ادامه داد: «مثلاً این خودخواهی نیست که آدم خوابش این‌قدر سنگین باشد؟ او می‌داند هنگامی‌که من دچار بحران می‌شوم هر ساعت باید کسی به من سر بزند و مراقبتم کند؛ اما مگر می‌شود او را بیدار کرد! دیشب از بس برای بیدار کردن او کوشیدم امروز صبح این‌طور خسته و ضعیف از خواب برخاستم.»

ـ مامان، آیا این شبهای اخیر خیلی بالای سر تو بیدار نشسته است؟

ماری با ترشرویی گفت: «این حرفها را کی به تو زده است؟ لابد خودش شکایت کرده؟»

ـ نه مامان شکایت نکرده است بلکه او بدون اینکه مقصودی داشته باشد

برای من نقل کرد که این شبهای آخر تو خیلی ناراحت بوده‌ای.

سن‌کلار گفت: «چرا نمی‌خواهی یکی‌دو شب جین یا رزا جای او بخوابند؟ به‌این‌ترتیب او هم اندکی استراحت خواهد کرد.»

ـ سن‌کلار چطور به من چنین پیشنهادی می‌کنی؟ راستی که آدم بی‌فکری هستی! من که این‌قدر عصبانی هستم از صدای کوچکی می‌میرم. آن‌وقت اگر یک آدم تازه بخواهد شب دوروبر من باشد حتماً غش خواهم کرد، اگر مامی بقدر کافی به من توجه داشته باشد خودش بهتر از همه بیدار می‌ماند. من می‌شنوم که خدمتکارهای مردم چقدر فداکار هستند؛ اما من هرگز از این بخت و اقبالها نداشته‌ام.

و ماری آهی کشید. میس‌افلیا با متانتی آمیخته با خونسردی به این سخنرانی گوش می‌داد؛ اما درضمن لبهایش را فشار می‌داد مانند کسی که می‌خواهد راهی را بشناسد تا در آن گام بگذارد.

ماری گفت: «البته مامی خوبیهایی دارد. او ملایم و مؤدب است؛ اما ته دلش خودخواه است. از اظهار تأسف کردن مدام و از طلب کردن شوهرش دست‌بردار نیست. من هنگامی‌که ازدواج کردم او را با خودم اینجا آوردم؛ اما شوهرش را پدرم نگهداشت. او نعلبند است و بالنتیجه وجودش در آنجا خیلی لازم می‌باشد. من همان‌وقت گفتم: حالا که نمی‌توانید با هم زندگی کنید پس بهتر است بکلی از یکدیگر دست بردارید. حق بود که اصرار می‌کردم و مامی را شوهر دیگری می‌دادم؛ اما این کار را هم نکردم. برعکس ضعف نشان دادم و خیلی ارفاق کردم؛ اما به ماری گفتم نباید توقع داشته باشد که بیش از دو سه بار دیگر در عمرش شوهرش را ببیند چون آب و هوای ولایت پدرم به من نمی‌سازد و نمی‌توانم به آنجا بازگردم. بنابراین خیلی نصیحتش کردم که همین‌جا یکی را به همسری انتخاب کند؛ اما نه! او نمی‌خواهد که نمی‌خواهد. مامی گاه لجاجتهایی دارد که هیچ‌کس

غیر از من متوجه نیست.»

میس‌افلیا پرسید: «آیا بچه هم دارد؟»

ـ بله، دو تا.

ـ پس این جدایی برایش خیلی دردناک است.

ـ بله، شاید؛ اما نمی‌توانستم بچه‌ها را اینجا بیاورم. آنها دو بچهٔ نکبت و کثیف بودند و من نمی‌توانستم تحملشان کنم. و به‌علاوه بچه‌ها همهٔ وقتش را می‌گرفتند. من فکر می‌کنم که مامی به همین جهت روی‌هم زن غمگین و دلتنگی شده است و دیگر نمی‌خواهد کسی را انتخاب کند و خیال می‌کنم باوجود اینکه می‌داند وجودش برای من لازم است، با این حال اگر بشود همین فردا حاضر است نزد شوهرش برگردد. بله گمان می‌کنم. حالا این برده‌ها بقدری خودخواه شده‌اند. حتی همان خوبهایشان هم خودخواه هستند!

سن‌کلار با لحن خشکی گفت: «راستی آدم ناراحت می‌شود.»

میس‌افلیا نگاه نافذی به او انداخت و متوجه شد که اوگوستن برای پنهان‌کردن عصبانیت و ناراحتی‌اش کوشش می‌کند و دید که آن خندهٔ کنایه‌دار روی لبهایش نمودار شده است.

خانم سن‌کلار ادامه داد: «مامی همیشه سوگلی من بوده است. دلم می‌خواست گنجهٔ لباسهای او را به مستخدمین شمالی شما نشان بدهم. لباسهای ابریشمی، نخی و از بهترین و لطیفترین پارچه‌ها! گاه من یک بعد از ظهر تمام وقت صرف کرده‌ام تا برای او کلاه درست کنم که سرش بگذارد و مهمانی برود. همیشه با او خوشرفتاری شده است. در عمرش بیش از یکی دوبار زیر شلاق نرفته است. هر روز چای یا قهوهٔ غلیظ یا قند سفید دارد. راستی که افراط کاری است، اما سن‌کلار می‌خواهد که در خانه‌اش با سیاهها این‌طور رفتار شود. آنها هر کاری دلشان می‌خواهد می‌کنند. اگر برده‌های ما خودخواه هستند تقصیر از خودمان

است. آنها مانند بچه‌های ننر رفتار می‌کنند. آن‌قدر این موضوع را به سن‌کلار تذکر داده‌ام که دیگر خسته شده‌ام.»

سن‌کلار درحالی‌که روزنامهٔ صبح را در دست گرفت گفت: «و من‌هم به همچنین.»

اوا، اوای زیبا، با آن حالت خاص و صوفی‌منشانه آهسته تا کنار صندلی مادرش پیش رفت، آن‌گاه دستهای کوچکش را به دور گردن او حلقه کرد.

ـ خوب، اوا باز چه خبر است؟

ـ مامان آیا یک شب، فقط یک شب من نمی‌توانم برای مراقبت از تو بیدار بمانم. یقین دارم که اعصابت را ناراحت نمی‌کنم و خوابم هم نخواهد برد. شبها من آن‌قدر بیدار می‌مانم . . . من فکر می‌کنم . . .

ـ چه دیوانگیهایی! بچه! تو موجود عجیب و غریبی هستی!

ـ مامان اجازه می‌دهی؟

و با خجالت و حجب افزود: «خیال می‌کنم مامی حالش خوب نیست. او به من گفت چند وقت است که همیشه سرش درد می‌کند.»

ـ اوه! این هم یکی ازکارهای عجیب مامی است. مامی مثل همهٔ سیاههای دیگر است. برای یک کمی سردرد یا انگشت درد سروصدا راه می‌اندازد! نباید به اینها رو داد. هرگز!

و درحالی‌که به میس‌افلیا توجه کرد گفت: «این موضوع برای من اصل است. شما خودتان هم بزودی لزوم رعایت این اصل را احساس خواهید کرد. اگر به برده‌ها رو بدهید که برای هیچ و پوچ این‌طور آه و ناله کنند، دیگر گوشتان را کر خواهند کرد. من خودم هرگز شکایت نمی‌کنم، هیچ‌کس نمی‌داند من چه عذابی می‌کشم. من عقیده دارم که رنج بردن و دم نزدن یک نوع وظیفه است و به همین دلیل خودم چنین می‌کنم.»

PersianPDF.com

از این نتیجه‌گیری غیر منتظره در چشمهای گرد میس‌افلیا چنان حیرتی نقش بست که نتوانست آن‌را مخفی بدارد. و اما سن‌کلار بی‌اختیار خندهٔ بلندی سر داد.

ماری با صدای یک مظلوم محتضر گفت: «هروقت من کوچکترین اشاره‌ای به دردهایم می‌کنم سن‌کلار می‌خندد! امیدوارم این دردها روزی به سر خودش نیایند!»

ماری دستمالش را روی چشمهایش گذاشت.

یک لحظه به سکوت ناراحت کننده‌ای گذشت. سن‌کلار از جا برخاست. به ساعتش نگاهی کرد و گفت که باید از خانه بیرون برود. اوا هم به‌دنبال او رفت و خانم سن‌کلار و میس‌افلیا تنها سر میز ماندند.

ماری درحالی‌که دستمال را از روی چشمهایش برمی‌داشت گفت: «بله سن‌کلار همین‌طور است. او نمی‌فهمد، و هرگز نخواهد فهمید که سالهاست من چه رنجی می‌برم. اگر من اهل شکایت بودم و از خودم حرف می‌زدم آن‌وقت معلوم می‌شد؛ اما من تصمیم گرفته‌ام که خاموش بمانم و تسلیم درد شوم. تسلیم! و سن‌کلار گمان می‌کند که من دربارهٔ همهٔ این کارهای او اغماض خواهم کرد.»

میس‌افلیا هیچ نمی‌دانست چه باید جواب بدهد.

هنگامی‌که او فکر می‌کرد ماری اشکهایش را پاک می‌کرد.

آن‌گاه با میس‌افلیا دربارهٔ امور مربوط به خانه صحبت کرد. از ظرف چینی، از اتاقها، از آذوقه و از تمام مسائل دیگری که می‌بایست تحت ادارهٔ او قرار گیرد حرف زد. ماری بقدری سفارشات کرد و تذکرات داد که در هر فکری جز فکر منظم و سازماندار میس افلیا همه فراموش می‌شدند.

ماری گفت: «اکنون دیگر گمان می‌کنم همه‌چیز را گفته‌ام و حالا هربار که من دچار بحران شوم شما می‌توانید کارها را بدون مراجعهٔ به من اداره کنید. فقط مراقب اوا باشید. باید این بچه را مواظب بود!»

میس‌افلیا گفت: «اوا به‌نظر من بچهٔ خیلی خوبی است. من تا به حال بهتر از او بچه‌ای ندیده‌ام!»

ـ او خیلی عجیب است! عجیب! اوا راستی کارهای غیر عادی دارد. این بچه هیچ شباهتی به من ندارد.

در اینجا ماری چنان آهی کشید که گویی واقعیت دردناکی را بیان کرده است و میس‌افلیا به‌سهم خودش در دل می‌گفت: «امیدوارم که به شما هیچ شباهتی نداشته باشد.»

ـ اوا پیوسته همنشینی با این سیاهها را دوست داشته است. خداوندا! من خوب می‌دانم که همهٔ بچه‌ها این‌طور هستند. من خودم هم با کاکا کوچولوهای پدرم بازی می‌کردم. و این کار هرگز در من اثری نمی‌گذاشت؛ اما اوا گاه با این سیاهها خودش را برابر می‌کند! من هرگز نتوانسته‌ام این عادت را از سرش بیندازم. گمان می‌کنم که سن‌کلار به این کار تشویقش می‌کند. سن‌کلار در خانه‌اش همه را نازپرورده می‌کند مگر زنش را!

میس‌افلیا همچنان عمیقترین سکوتها را حفظ می‌کرد و ماری ادامه داد: «برای حفظ تسلط بر برده‌ها یک راه هست: باید زیردست بودن را بر آنها ثابت کنیم و با کمال قدرت به اطاعت وادارشان سازیم! از همان اوان کودکی برای من عملی کردن این طرح همیشه آسان بوده است؛ اما اکنون اوا بتنهایی برای خراب‌کردن تمام اهل خانه کافی است. معلوم نیست هنگامی‌که خودش صاحب خانه و زندگی شد چه می‌کند؟ من معتقدم که باید با سیاهان مهربان بود. خودم هم با آنها مهربان هستم، اما در ضمن لازم است که موقعیتشان از یادشان نرود. و این کاری است که اوا فراموش می‌کند. غیرممکن است در این مورد کمترین حرفی به گوشش برود. می‌شنیدید که همین حالا پیشنهاد می‌کرد شبها در اتاق من کشیک بدهد برای اینکه مامی بتواند بخوابد. اگر اختیارش دست خودش

باشد این یک نمونه از کارهایی است که انجام خواهد داد.»

افلیا بتندی گفت: «اما لابد شما قبول دارید که برده‌هایتان انسان هستند و آنها هم هنگامی‌که خسته می‌شوند باید استراحت کنند!»

ـ البته، البته. من می‌خواهم هرچه عادلانه و شایسته است در حق آنها انجام شود. مامی هروقت پیش آید می‌تواند بخوابد. برای او در این مورد اشکالی نیست. من تا کنون آدمی به این خوش خوابی ندیده‌ام! نشسته، ایستاده، سرکار، همه‌جا فوری می‌خوابد! خطر اینکه مامی خوابش کم شود به هیچ‌وجه قابل‌قبول نیست! آخر تصدیق کنید که نمی‌شود از این سیاهها مانند گیاهان غیربومی یا مانند ظرف‌چینی مراقبت کرد. راستی مضحک است!

ماری پس از ادای این سخنان سرش را در یک بالش بزرگ فرو کرد و در ضمن یک شیشهٔ بلوری زیبا از آن بالش بیرون آورد.

با صدایی ضعیف و ملایم مانند نسیمی که از میان یاسمنهای عربی می‌گذرند گفت: «ببینید دختر عمو من از خودم زیاد حرف نمی‌زنم، اصلاً این عادت را ندارم؛ اما نکاتی هست که سن‌کلار و من دربارهٔ آنها توافق نداریم. سن‌کلار هرگز مرا درک نکرده است و هرگز قدر مرا ندانسته است و گمان می‌کنم این امر معلول وضع مزاجی من باشد. سن‌کلار نیتهای خوبی دارد. این مطلب را قبول دارم؛ اما مردها خودخواه هستند. این خودخواهی جزء طبیعت آنهاست. آنها منویات زنها را درک نمی‌کنند یا لااقل احساس من چنین است.»

میس‌افلیا که مانند همهٔ ساکنین انگلستان جدید موجودی با احتیاط بود و به‌علاوه نفرت و وحشت خاصی از اختلافات خانوادگی داشت، پیش‌بینی کرد که چه سرنوشتی او را تهدید می‌کند. قیافه‌ای سخت و جدی گرفت و یک لنگه جوراب دراز را که علیه خطرات بیکاری ذخیره کرده بود بیرون کشید و با سرعت و فعالیت بی‌سابقه‌ای به بافتن شروع کرد، او لبهایش را چنان می‌گزید مانند اینکه

می‌گفت: «می‌خواهید از من حرف بکشید، نخیر، من احتیاجی ندارم که خودم را وارد کارهای شما کنم.» در چهره‌اش همان اندازه علاقه و دلسوزی دیده می‌شد که در قیافهٔ یک شیر سنگی دیده می‌شود!

اما ماری متوجه نبود. او کسی را پیدا کرده بود که برایش حرف بزند. احساس می‌کرد که باید حرف بزند. همین برایش کافی بود. دوباره در شیشهٔ بلوری را باز کرد محتوی آن را استشمام نمود تا تجدید قوایی کند و باز به سخن ادامه دهد.

ـ توجه دارید؟ هنگامی‌که با سن‌کلار ازدواج کردم ثروت و بردگانم را برایش همراه آوردم، بنابراین حق دارم هرطور دلم بخواهد از آنها استفاده کنم. سن‌کلار هم به‌سهم خودش هم ثروت دارد و هم برده. هر طور دلش می‌خواهد با آنها رفتار کند؛ اما به مال من کاری نداشته باشد! او راجع به خیلی از مسائل افکار نامربوط و پرتی دارد، بخصوص دربارهٔ رفتار با برده‌ها خیلی بی‌ربط حرف می‌زند. آنها را آزاد می‌گذارد که هرکار دلشان می‌خواهد بکنند و انگشتش را هم به طرف این سیاهها بلند نمی‌کند! در مورد برخی چیزها سن‌کلار وحشت‌انگیز است. او حتی مرا به وحشت می‌اندازد. گرچه در ظاهر به‌نظر می‌رسد که آدم خوش باطنی است. تصمیم گرفته است که هرگز در این خانه یک ضربه‌هم به کسی زده نشود. حتی با دست خودش یا دست من ولو هر اتفاقی بیفتد! و در حفظ این تصمیم چنان پافشاری دارد که حتی من هم جرأت نقض آن‌را ندارم. ببینید کار به کجا رسیده است! اگر روی سرش هم بروند باز دستش را بلند نمی‌کند. این تقاضا که چنین تصمیمی از طرف من‌هم رعایت شود راستی ظلم و ستم است. آخر این سیاهها درست مانند بچه‌های بزرگ هستند!

میس‌افلیا گفت: «الحمدلله که من از همهٔ این عوالم بکلی بیخبرم.»

ـ ممکن است؛ اما شما باخبر خواهید شد و اگر اینجا بمانید این باخبر شدن برایتان گران تمام می‌شود. شما نمی‌توانید تصور کنید که این نژاد بینوا و تیره‌بخت

تا چه اندازه احمق و حق‌ناشناس و فتنه‌انگیز است!

ماری چون به این مطلب رسید بطرز معجزه‌آسایی نیروهایش را بازیافت چشمهایش را بکلی باز کرد و همهٔ سستی و کسالت و بی‌حالیش از بین رفت.

ـ نمی‌دانید هر روز و هر ساعت به سر خانم خانه چه بلاها می‌آورند؟ چه فایده که انسان بخواهد نزد سن‌کلار شکایت کند! او چنان جوابهای عجیب و غریبی می‌دهد! می‌گوید، آنها را ما به این کارها وادار کرده‌ایم و حالا خودمان باید تحمل کنیم. می‌گوید گناهان آنها از ماست، بنابراین تنبیه‌کردنشان کاری ستمگرانه است. می‌گوید اگر ما هم به‌جای آنها بودیم بهتر از این نمی‌شدیم. مثل اینکه می‌شود آنها را با ما مقایسه کرد؟

افلیا با خشکی گفت: «اما فکر نمی‌کنید که خدا در عروق آنها همان خون بدن ما را جاری کرده است؟»

ـ نه مطمئناً من چنین فکری نمی‌کنم. این نژاد پست و خوار است!

دختر عمو با لحنی که تحقیر از آن می‌بارید ادامه داد: «فکر نمی‌کنید که آنها هم روح جاویدان دارند؟»

ماری درحالی‌که دهان‌دره می‌کرد گفت: «نمی‌گویم که نه. در این مورد هیچ‌کس تردیدی ندارد؛ اما اینکه روح آنها را با روح خودمان مقایسه کنیم، نخیر این دیگر غیر ممکن است. سن‌کلار مدعی است که جدا کردن مامی از شوهرش درست مثل جدا کردن من از اوست! من هرچه می‌خواهم به او بفهانم در اینجا خیلی تفاوت هست او نمی‌خواهد بفهمد. مثل آن است که بگوییم مامی بچه‌های نکبتش را همان اندازه دوست می‌دارد که من اوا را دوست دارم! سن‌کلار خیلی جدی و خیلی خونسرد پیشنهاد می‌کند که من با این حال بیماری و ضعف مامی را نزد شوهر و بچه‌هایش بفرستم و خودم سیاه دیگری را به‌جای او بیاورم، اما این‌بار آخر دیگر من از جا دررفتم. و او هم دیگر راجع به این مطلب چیزی نگفت.

منتهی از همان زمان من از برخی نگاه‌ها و حرفهایش می‌فهمم که همچنان بر سر عقیده‌اش ایستاده است. این مرد بقدری لجوج است!»

چنان به‌نظر می‌رسید که میس‌افلیا می‌ترسد چیزی بگوید؛ اما حرکات میلهای بلندش را چنان با خشم و عصبانیت سریع کرد که اگر ماری سن‌کلار می‌توانست چیزی بفهمد، آن سرعت خیلی معنی داشت.

ـ پس شما متوجه هستید که ادارهٔ چه محیطی را به‌عهده گرفته‌اید. یک خانهٔ بی‌قرار و قانون، خانه‌ای که در آنجا برده‌ها هرچه می‌خواهند دارند و هرکار می‌خواهند انجام می‌دهند. مگر موقعی‌که حال من روبراه باشد و قوتی داشته باشم. چون آن‌وقت که شلاق را برمی‌دارم. و این کار خیلی به من صدمه می‌زند! اگر سن‌کلار مثل همهٔ مردهای دیگر بود!

ـ آن‌وقت چه می‌کرد؟

ـ ای بابا! آنها را به مراکز مخصوص شلاق زدن می‌فرستاد. چارهٔ دیگری نیست. اگر من تا این اندازه ناتوان نبودم، با قدرتی دو برابر سن‌کلار اینجا را اداره می‌کردم.

ـ او چه می‌کند؟ شما که می‌گویید هرگز کتک نمی‌زند؟

ـ به خدا مردها روش خاصی برای تحکم کردن دارند. این کار برای آنها آسانتر است! و به‌علاوه اگر خوب در چشمهای سن‌کلار نگاه کنید متوجه می‌شوید که قوهٔ عجیبی دارد! هنگامی‌که جدی سخن می‌گوید از چشمهایش برقی می‌جهد که من‌هم از آن می‌ترسم و سیاهان هم می‌دانند که در چنین مواقع باید مواظب خودشان باشند! آن کاری را که سن‌کلار در هنگام عصبانیت با یک چشم به‌هم زدن انجام می‌دهد من با طوفان لگد و کتک هم نمی‌توانم انجام دهم. هنگامی‌که سن‌کلار خانه است، هیچ سروصدا نمی‌کنند. و برای همین است که او دلش به حال من نمی‌سوزد! اما هنگامی‌که شما ادارهٔ آنها را شروع کنید خواهید دید که

بدون خشونت کار از پیش نمی‌رود. آنها بقدری موذی و بقدری تنبل و بقدری گولزن هستند!

سن‌کلار که ناگهان وارد شد گفت: « آه! همیشه همان نغمهٔ قدیمی! این بینوایان روز قیامت چه حساب وحشتناکی باید پس بدهند، بخصوص بخاطر تنبلیشان! می‌بینید که ماری و من برای آنها سرمشق تنبلی نیستیم!»

سن‌کلار پس از ادای این جمله با تمام‌قد روی نیمکتی مقابل نیمکت زنش دراز کشید.

ـ سن‌کلار تو خیلی بدجنس هستی!

ـ راستی؟ و من خیال می‌کردم خوب گفتم و حرفهای تو را تأیید کرد. همان‌طور که همیشه می‌کنم.

ـ سن‌کلار خوب می‌دانی که این‌طور نیست!

ـ پس اشتباه کردم عزیزم! متشکرم از اینکه مرا متوجه کردی!

ـ آه! حالا می‌خواهی مرا عصبانی کنی!

ـ ببین ماری، هوا خیلی گرم است. من تازه یک دعوای مفصّل با آدلف کرده‌ام. او مرا خسته کرده است. اجازه بده درکنار لبخند شیرین تو اندکی استراحت کنم.

ـ باز دیگر آدلف چه کرده است. وقاحت این مرد احمق زیاده از اندازه شده است. من دیگر نمی‌توانم او را تحمل کنم. آه! دلم می‌خواست چندوقت آزادانه به او امرونهی می‌کردم. خوب می‌توانستم وادار به اطاعتش کنم.

ـ عزیزم آنچه تو گفتی مربوط به‌نظرات همیشگی خودت است؛ اما آدلف چه کرده! جریان از این قرار است: او به‌اندازه‌ای در تقلید کارهای من کوشیده است که حالا دیگر خودش را به‌جای اربابش گرفته است. و عاقبت امروز ناچار شدم به او گوشزد کنم که خودش را عوضی گرفته است.

ـ چطور؟

ـ هیچ! به او فهماندم که من‌هم میل دارم چند دست از لباسهایم را برای خودم نگه دارم و نیز مجبور شدم برای مصرف بی‌ریای او از ادکلنهای خودم حدی قائل شوم و بیرحمی را به آنجا رساندم که فقط دوازده تا از دستمالهای ابریشمی جیبم را به او واگذار کردم. و آدلف از همهٔ این لوازم من چنان با لاف‌وگزاف استفاده می‌کند که ناچار با نصایح پدرانه‌ام او را به رعایت اعتدال دعوت کردم.

ـ آه! راستی این همه ارفاق و اغماض از طرف تو قابل گذشت نیست. پس چه وقت تو رسم رفتار را یاد می‌گیری؟

ـ حالا که خودمانیم! اگر سیاه بدبختی بخواهد خودش را شبیه اربابش بسازد اینکه دیگر بدبختی نیست! اگر من او را آن‌قدر بد تربیت کرده‌ام که خوشبختی را در مصرف اُدکلن و در دستمال ابریشمی می‌داند چرا اینها را از او مضایقه کنیم؟

افلیا خیلی متهورانه بر سبیل کنایه گفت: «چرا آنها را بهتر تربیت نکردید؟»

ـ دخترعمو! دخترعمو! آدم خسته می‌شود. نمی‌دانید از تنبلی چه بلاها برمی‌خیزد؟ من خودم اگر تنبل نبودم مانند فرشتگان آسمان بودم. من به این عقیده رسیده‌ام که به قول دکتر بوترم تنبلی عصارهٔ همهٔ دردهای روحی است.

افلیا گفت: «من گمان می‌کنم که شما مالکین برده‌ها مسئوولیت وحشتناکی دارید. من به قیمت هزار دنیا هم حاضر نبودم این مسئوولیت را برعهده بگیرم! شما باید برده‌هایتان را تربیت کنید باید با آنها مانند موجودات باشعور، مانند دارندگان !رواح فناناپذیر رفتار کنید. و به‌نظر من یک روز در آن بالا، باید به خداوند بزرگ حساب این کارها را پس بدهید!»

میس‌افلیا که در تمام این مدت سکوت کرده بود، بالاخره غیرتش به جوش آمد. سن‌کلار درحالی‌که از جا برمی‌خاست گفت: «خوب، خوب! آیا شما ما را می‌شناسید؟»

و مقابل پیانو رفت و یک آهنگ شاد نواخت. سن‌کلار یک موسیقیدان حقیقی بود. پنجهٔ روشن و گیرایی داشت. انگشتهایش روی جاانگشتیهای پیانو مانند پرندهٔ سبکبالی پرواز می‌کردند و در عین حال دستش قوی و مسلط بود. از این قطعه به آن قطعه می‌پرید مانند کسی که هیجان روحی دارد! اما ناگهان موسیقی را رها کرد. از روی صندلی برخاست و با لحن پرنشاطی گفت: «دختر عمو! من عقیده دارم که شما درّ سَفتید و گل گفتید! راستی که احترامم به شما بیشتر شد. شما هم‌اکنون گوهر حقیقت را به ما نمودید. راستی که این نور حقیقت چنان مرا خیره کرد که نخست نتوانستم درست به ارزش آن پی ببرم.»

ماری گفت: «اما من نفهمیدم کجای نظر دختر عمو این اندازه مفید است. اگر در دنیا کسانی هستند که بهتر از ما با برده‌ها رفتار می‌کنند، خواهش می‌کنم آنها را به من نشان بدهید. منتهی سیاههای ما از این همه خوبی استفاده نمی‌کنند. برعکس روزبه‌روز بدتر می‌شوند و اما آنچه لازمهٔ حرف زدن و نصیحت است من کوتاهی نکرده‌ام. آن‌قدر به آنها حرف زده‌ام که دیگر خسته شده‌ام. وظایفشان را مکرر گوشزد کرده‌ام. با اینکه از وعظ و موعظه یک کلمه هم نمی‌فهمند، اما هر دم که بخواهند می‌توانند به کلیسا بروند! ولی چنانکه می‌بینید نشستن پای موعظه هم در آنها اثری ندارد. با این حال مرتب به کلیسا می‌روند. ببینید تمام وسایل بهتر شدن و اصلاح شدن در اختیارشان هست منتهی همان‌طوری که برایتان گفتم این نژاد در اصل پست و خوار است. علاجی هم نیست. برای آنها هیچ کاری از دست ما ساخته نیست! ببینید دختر عمو من در این راه کوشش کرده‌ام؛ اما شما هنوز کاری نکرده‌اید. من در میان آنها به دنیا آمده‌ام و همین سیاهها مرا بزرگ کرده‌اند. من آنها را خیلی خوب می‌شناسم!»

افلیا فکر کرد که هرچه باید بگوید گفته است و دیگر جوابی نداد.

سن‌کلار آهنگی را سوت می‌زد.

ـ سن‌کلار خواهش می‌کنم سوت نزن! سرم درد می‌گیرد!

ـ چشم. دیگر سوت نمی‌زنم. آیا امر دیگری هست که اجرا کنم تا سبب رضایت خاطرت شود.

ـ کاش یک کمی عاطفه داشتی! تو تا کنون کمترین احساساتی نسبت به من نشان نداده‌ای.

ـ ای فرشتهٔ عزیز تهمت‌زن!

ـ بفرمایید، این‌طور حرف می‌زنی که مرا عصبانی کنی.

ـ خوب، پس چطور صحبت کنم. بگو چطور؟ راستی می‌خواهم بدانم!

صدای قهقهه‌های شادی که از حیاط برخاسته بود از پرده‌های ابریشمی نفوذ کرد و به اتاق رسید.

سن‌کلار در بالکن رفت پرده‌ها را باز کرد و او هم خندید.

میس‌افلیا درحالی‌که نزدیک می‌شد گفت: «چه خبر است؟»

در حیاط تم روی کندهٔ کوچکی نشسته بود. در هریک از سوراخ دگمه‌های لباسش یک گل یاسمن دیده می‌شد. اوانژلین خوش و خندان حلقه‌ای را که از گل‌سرخ درست کرده بود به گردنش آویخت و چون کارش تمام شد همچنان خندان و قهقهه‌زنان مانند یک پرندهٔ دست‌آموز روی زانوی تم نشست.

ـ آخ تم! چه بامزه شده‌اید!

تم که لبخند آرام و ملاطفت‌آمیز همیشگی را بر لب داشت چنین می‌نمود که خودش هم به‌اندازهٔ دختر ارباب جوانش خوشحال است. هنگامی‌که سن‌کلار را مشاهده کرد چشمش را به‌سوی او کرد و با نگاه عذر خواست.

افلیا گفت: «چطور می‌گذارید که این کارها را بکند.»

ـ چرا نکند؟

ـ چرا؟ . . . نمی‌دانم! مثل اینکه من وحشت می‌کنم!

ـ شما خوب می‌دانید که بچه می‌تواند بدون هیچ خطری یک سگ بزرگ را نوازش کند. حتی اگر یک سگ سیاه باشد! و اگر به‌جای سگ موجود زنده‌ای را که عقل دارد، فکر می‌کند، احساس دارد و روحش فناناپذیر است، نوازش کند چه می‌شود؟ بدن شما مرتعش شده است. دخترعمو اقرار کنید. من شماها را خوب می‌شناسم. شما آمریکایی‌ها عادات خاصی دارید. من در مسافرتهایم به شمال مکرر متوجه این نکته شده‌ام. شما با سیاهها مانند مار و خرچنگ رفتار می‌کنید، اما از طرف دیگر از ستمی که به آنها می‌شود عصبانی هستید! شما نمی‌خواهید با آنها بدرفتاری شود، اما حاضر نیستید که حتی با آنها همکلام شوید! دلتان می‌خواهد آنها را به آفریقا بازگشت دهید برای اینکه دیگر چشمهایتان سیاهها را نبیند و وجودشان را احساس نکنید. آن‌وقت یکی‌دو تن مبلغ خواهید فرستاد تا آنها را به دین مسیح دعوت کنند. دختر عمو آیا این درست است؟

افلیا درحالی‌که متفکر بود گفت: «خدایا! همهٔ اینها که می‌گویید یک کمی درست است.»

سن‌کلار درحالی‌که به بالکن تکیه داده بود و اوانژلین را تماشا می‌کرد که خودش می‌دوید و تم را هم بدنبالش می‌کشید، گفت: «اگر بچه‌ها نبودند این بیچاره‌ها چه می‌کردند؟ کودک خردسال تنها دموکرات واقعی است... بفرمایید، او را ببینید! برای او تم یک قهرمان است! داستانها و قصه‌هایش برای اوا جالب و شگفت‌انگیز است. آوازها و سرودهای تم برای اوانژلین از اپرا هم محظوظ‌کننده‌تر است! جیب تم، با سوت‌سوتکهایش برای او از بزرگترین مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی جالبتر است. تمی است که تا کنون در یک قالب سیاه دیده شده است! بله اوا یکی از این گلهای سرخ بهشت است که خدا به زمین می‌فرستد تا بینوایان و افتادگان را دلشاد کنند. این موجوداتی را که بقدر کافی خار درو می‌کنند!»

میس‌افلیا، متعجب و مبهوت گفت: «واقعاً پسر عمو شما مانند یک مبلغ

سخن می‌گویید!»

ـ یک مبلغ؟

ـ بله یک مبلغ مذهبی!

ـ نخیر من تبلیغ نمی‌کنم. می‌ترسم خودم هم اجراکنندهٔ این نظرها نباشم.

ـ پس چطور این‌گونه سخن می‌گویید؟

ـ چه کاری از حرف زدن آسانتر است. گمان می‌کنم شکسپیر از قول یکی از قهرمانانش می‌گوید: «برای من آسانتر است که به بیست نفر وظیفه و راه درست را نشان دهم تا اینکه خودم یکی از آن بیست نفری باشم که باید اندرزهایم را به‌کار بندند!» کارها خیلی خوب تقسیم‌بندی شده است. کار من حرف زدن است و کار شما دختر عمو عمل کردن باشد!

تم از موقعیت مادی زندگی جای هیچ‌گونه شکایتی نداشت.

یک هوس اوای کوچک و یا درحقیقت حق‌شناسی و لطف محبت‌آمیز و طبیعت شریف این دختر او را وادار کرده بود تا از پدرش بخواهد که تم را مستخدم مخصوص او کند. بنابراین تم دستور گرفت که هر کار دیگر را ترک کند و فقط در خدمت اوا باشد تا هر بار که احضار شد، حاضر شود.

تم از این دستور خرسند بود. برای تم لباسهای خیلی خوب تهیه کرده بودند. تهیهٔ لباسهای خوب برای مستخدمین از تجملهای زندگی سن‌کلار بود. مسئوولیت اصطبل برای تم جز عنوانی نبود زیرا او در این مکان کمترین کاری انجام نمی‌داد، بلکه برای ادارهٔ کارها چند سیاه زیردستش کار می‌کردند و تم فقط به یک بازرسی ساده اکتفا می‌کرد. ماری سن‌کلار اخطار کرده بود که خوشش نمی‌آید تم هنگامی‌که وارد اتاق می‌شود بوی طویله بدهد؛ بنابراین دستور داده بود تم را از انجام کارهایی که ممکن است عواقب آنها روی دستگاه اعصاب اثر کند معذور دارند زیرا به هیچ وجه طاقت و تحمل چنین ناراحتیها را ندارد و یک بوی

تهوع‌آور ممکن است چنان به او صدمه بزند که حیاتش به خطر افتد!

تم در لباسهای ماهوتی تمیز و کلاه پوست بیدستر و چکمه‌های برقی و سردست و یقهٔ سفید و تمیز و صورت سیاه و ملاطفت‌آمیزش چنان ظاهر متین و محترمی پیدا کرده بود که برای احراز کرسی اسقفی «کارتاژ» در آفریقا ـ مقامی که در گذشته متعلق به افرادی از همنژادان او بود ـ سخت شایسته به‌نظر می‌رسید.

در منزل قشنگ و دلکشی مسکن داشت و این مسأله‌ای است که افراد حساس همنژاد او نمی‌توانند نسبت به آن بی‌تفاوت باشند.

تم از تماشای پرندگان و گلها و فواره‌ها و عطرها و حتی از تماشای روشنایی و زیبایی حیاط لذت می‌برد. پرده‌های ابریشمی، نقاشیها، چلچراغها، مجسمه‌ها و مطلاکاریها که در سالن یافت می‌شد، چنان آنجا را به‌نظرش باشکوه و مجلل ساخته بود که تصور می‌کرد در یک قصر واقعی شاهزاده «علاءالدین» زندگی می‌کند.

اگر روزی نژاد آفریقایی از تعلیم و تربیت برخوردار گردد ـ و به‌یقین زمانی خواهد رسید که آفریقا نیز در پیشروی مداوم قافلهٔ پیشرفت بشری موقعیت و مقامی به‌دست آورد ـ زندگی در آن قاره باشکوه و جلالی جلوه‌گر خواهد شد که برای قبایل سرد غرب ناآشنا و تازه خواهد بود. در این سرزمینی که مظهر طلاست و جایگاه مروارید و ادویه‌های تند و نخلهای موّاج و گلهای شگفت‌انگیز و رطوبت نامحدود است، هنر اشکال تازه‌ای ایجاد خواهد کرد و شکوه و جلال درخشش نوینی خواهد یافت. نژاد سیاه که دیگر در آن روز خوار و حقیر نخواهد بود و لگدمال سفیدها نخواهد شد، تازه‌ترین و مجللترین تظاهرات زندگی انسانی را نمایش خواهد داد. بله، سیاه‌پوستها در سایهٔ ملایمت و فروتنی، در سایهٔ صفای کودکانهٔ محبتشان، در فراموشی توهینها و ناسزاهای گذشته و قدرت استفاده از معلومات افراد برتر، روح الهی را در عالیترین شکلش زنده خواهند ساخت. هنگامی‌که در روز قیامت

دادرسی عظیم آغاز شود این ستم‌کشیده‌ها عزت خواهند یافت و ستمگران ذلت خواهند دید.

در آن بامداد روز یکشنبه هنگامی‌که ماری سن‌کلار لباسهای مجللی دربر کرده بود و زر و زیور کامل زده بود و بالای پلکان کاخش ایستاده بود و دستبند الماس را به مچهای باریکش می‌بست آیا یک چنین افکاری از سرش می‌گذشت؟ شاید هم چنین‌افکاری ـ یا لااقل چیزهایی مشابه آن ـ در سرش بود زیرا ماری امور خیریه را سرپرستی می‌کرد و هر روز یکشنبه با لباسهای فاخر ابریشمی و توری و با الماس و جواهرهای دیگر به یکی از کلیساهای رایج و مد روز می‌رفت! از رواق کلیسا ماری با اندام کشیده و با لباسهای زیبایش مواج و آسمانی می‌نمود. تورها و حریرها به زحمت مانند ابر و بخاری بافته شده بدنش را مستور می‌کردند. او به‌یقین افکارش هم به خودش شباهت داشتند. میس‌افلیا درکنار این زن جوان نقطهٔ مقابل او بود. نه از آن‌رو که آن‌چنان لباسهای ابریشمی زیبا، و رودوشی فاخر و دستمال حریر نداشت، بلکه از آن جهت که هیکلش چهارگوش، خشک و استخوانی بود. او هم برای خودش دنیایی داشت که در آن مجذوب بود وگرچه این دنیا به چشم ظاهر دیده نمی‌شد؛ اما وجودش مانند زیبایی و ملاحت آن زن مسلم و قطعی بود.

ماری گفت: «اوا کجاست؟»

ـ در راهروست، می‌خواست به مامی چیزی بگوید.

ـ اوا به مامی چه می‌خواست بگوید؟

خوانندگان گوش بدهید، شما اکنون سخنان آنها را خواهید شنید، گرچه خانم سن‌کلار آنها را نمی‌شنود.

ـ مامی خوب من، می‌دانم که سرتان درد می‌کند.

ـ میس اوا شما چقدر مهربان هستید! چند وقت است که من همیشه سرم

درد می‌کند؛ اما عیب ندارد!

ـ اوه! مامی حالا که از خانه بیرون می‌روید شاید بهتر شوید!

و دختر دستهایش را به گردن او حلقه کرد و گفت: «بگیرید مامی! این شیشهٔ عطر مرا بگیرید.»

ـ چی؟ این شیشهٔ قشنگی را که طلا و الماس دارد؟

ـ البته به درد شما می‌خورد، اما من آن‌را لازم ندارم. مامان وقتی سرش درد می‌گیرد همیشه از این شیشه بو می‌کند. لابد برای شما هم خوب است. خوب مامی بگیرید و مرا خوشحال کنید!

و اوانژلین شیشه را از یقهٔ لباس مامی میان سینه‌اش گذاشت، او را بوسید و پله‌ها را چهار به چهار پایین آمد.

مادرش گفت: «چرا معطلی؟»

ـ شیشه‌ام را دادم به مامی که ببرد به کلیسا.

ماری درحالی‌که پایش را به زمین می‌کوبید گفت: «چی اوا! شیشهٔ طلا را به مامی دادی؟ پس تو چه موقع تکلیفت را می‌فهمی؟ برو آن‌را پس‌بگیر!»

اوانژلین چشمهایش را پایین انداخت قیافهٔ ترحم‌انگیزی پیدا کرد و آهسته به‌سوی پلکان بازگشت.

سن‌کلار گفت: «آخر ماری این بچه را آزاد بگذار... بگذار هرچه دلش می‌خواهد بکند.»

ماری گفت: «آه! سن‌کلار پس چطور می‌خواهی او راه زندگی را یاد بگیرد؟»

ـ خدا می‌داند؛ اما به هر حال در آسمان راهش را بهتر از تو و من باز خواهد کرد.

دختر کوچولو درحالی‌که آرنج پدرش را تکان می‌داد گفت: «اوه! پاپا این حرفها را نزن مامان را ناراحت می‌کنی.»

میس‌افلیا رو به سن‌کلار کرد و گفت: «خوب پسر عمو برای آمدن به کلیسا آماده هستید؟»

ـ نخیر من نمی‌آیم.

ماری گفت: «آرزو دارم یک بار سن‌کلار را در کلیسا ببینم. او اعتقاد و ایمان ندارد. راستی که این کارش ناشایسته است.»

ـ من می‌دانم شما خانمها به کلیسا می‌روید برای اینکه راه زندگی را یاد بگیرید! تقدس و ترحم شما رنگ و روغن است. من اگر به کلیسا بروم به کلیسای مامی می‌روم. آنجا لااقل چیزهایی هست که انسان را بیدار می‌کند.

ـ آه! می‌خواهی بروی جنجال و غوغای این متدیست‌ها را گوش بدهی . . . اه! تف، من از آنجا بیزارم!

ـ ماری عزیزم، راست می‌گویی آنجا با محیط پرهیجان کلیسای تو تفاوت دارد. مسلماً برای یک مرد آمدن به کلیسای تو تکلیف سنگینی است.

ـ ببینم اوا آیا تو خوشت می‌آید به کلیسا بروی؟ اینجا بمان ما باهم بازی می‌کنیم.

ـ آخر پاپا بهتر است به کلیسا بروم.

ـ اما آنجا حوصلهٔ آدم سر می‌رود.

اوا گفت: «بله راستی آدم کمی کسل می‌شود. من خوابم می‌گیرد. اما خیلی سعی می‌کنم که خودم را بیدار نگهدارم.»

ـ چه کار می‌کنی که خوابت نبرد؟

خیلی یواش گفت: «می‌دانی پاپا دختر عمو می‌گوید که ما بخاطر خدا به کلیسا می‌رویم، می‌دانی، خداست که همه‌چیز به ما می‌دهد. پس حالا که خدا دلش می‌خواهد باید هرطور شده به کلیسا برویم، راستی روی‌هم‌رفته خیلی هم حوصلهٔ من سر نمی‌رود.»

سن‌کلار درحالی‌که او را می‌بوسید گفت: «فرشتهٔ عزیز و زیبا، حالا که میل داری برو و مرا هم دعاکن.»

بچه گفت: «البته پاپا. من هردفعه شما را دعا می‌کنم.»

و فوری توی درشکه جست و پهلوی مادرش نشست.

سن‌کلار لحظه‌ای پای پلکان ایستاد تا درشکه از نظرش ناپدید شد. با دست برای دخترش بوسه می‌فرستاد و در این حال احساس کرد که چند قطره اشک درشت در چشمهایش حلقه زده است. با صدای بلند گفت: «ای اوانژلین چه نام بجایی داری![1] تو راستی کتاب مقدسی هستی که خدا برای من فرستاده است!»

یک لحظه دچار تأثر و هیجان واقعی بود آن‌گاه سیگاری کشید و به مطالعهٔ روزنامهٔ «پیکایون»[2] مشغول شد و اوانژلین عزیزش را فراموش کرد... چه بسیار مردم که چنین می‌کنند.

در راه مادر به دخترش گفت: «بین اوانژلین، مهربانی کردن به آدمها البته کار خوبی است؛ اما نباید با آنها مانند دوستان و آشنایان، مانند افراد طبقهٔ خودمان رفتارکنیم! اگر مامی ناخوش شود نباید او را در تخت خودت بخوابانی!»

اوا گفت: «چرا مامان، اگر در تخت من بخوابد پرستاری کردن از او آسانتر می‌شود و به‌علاوه تخت من از مال او خیلی راحت‌تر است!»

مادام سن‌کلار از این جواب دختر که به‌نظرش حاکی از ضعف قوهٔ تشخیص او بود، سخت ناامید شد و گفت: «معلوم نیست من به چه زبانی باید نظراتم را به این بچه بفهمانم.»

میس‌افلیا با لحن معنی‌داری گفت: «غیرممکن است!»

او لحظه‌ای مغموم و مأیوس به‌نظر می‌رسید؛ اما خوشبختانه کودکان مدت

---

۱. اوانژیل به‌معنی انجیل کتاب مقدس آسمانی است که کلمهٔ اوانژلین از آن مشتق است. ـ م.

۲. روزنامهٔ شهر اورلئان جدید. ـ م.

زیادی تحت تأثیر یک احساس نمی‌مانند و بزودی از تماشای هزاران منظرهٔ عجیب و غریب یا مضحکی که از پشت شیشهٔ کالسکه تماشا می‌کرد، قهقهه زد و خندید.

* * *

سر میز ناهار سن‌کلار گفت: «خوب خانمها امروز برنامهٔ کلیسا چه بود؟»

- اوه! دکتر ژ. . . موعظهٔ بسیار جالبی کرد یکی از آن موعظه‌ها که شنیدنش برای تو لازم بود. هرچه بیان کرد درست با افکار من مطابقت داشت.

ـ پس موضوع مفصّل بوده است!

ـ تمام نظرات مرا دربارهٔ جامعه تأیید کرد و ثابت نمود که چگونه همهٔ طبقات و همهٔ امتیازهای اجتماعی از جانب خدا تعیین شده است. او گفت عادلانه و شایسته است که در اجتماع قوی و ضعیف، بزرگ و کوچک وجود داشته باشد و دسته‌ای بالطبع برای دستهٔ دیگر به دنیا آمده‌اند و با فصاحت و تسلط کامل به همهٔ ایرادهایی که امروز به اصول برده‌فروشی وارد می‌کنند پاسخهای دندان‌شکن داد! او ثابت کرد که مسلماً کتاب آسمانی با ماست. من آرزو داشتم که تو موعظهٔ او را می‌شنیدی!

ـ خیلی ممنونم خانم! اما از آنچه من در روزنامه خواندم همین اندازه خوشحال شدم و به‌علاوه سیگار هم کشیدم و در کلیسا نمی‌توانستم چنین کاری کنم!

میس‌افلیا گفت: «مگر شما با این دکتر هم‌عقیده هستید؟»

ـ چی؟ من! شما می‌دانید من عاصی بیچاره‌ای هستم که رحمت خداوند شامل حالم نشده است! من نسبت به جنبهٔ مذهبی این مسائل سخت بی‌تفاوت هستم! اگر قرار باشد دربارهٔ برده‌فروشی اظهارنظر کنم خیلی واضح و آشکار خواهم گفت: برده‌فروشی به سود ماست و این قانون با کار ما جور است! و دیگر همین! نه موضوع را در پیچ‌وخم می‌اندازم و نه اینکه آیات و روایات مذهبی را شاهد می‌گیرم. گمان می‌کنم که حرف مرا به همین صورت همهٔ عالم می‌توانند بفهمند.

خانم سن‌کلار گفت: «واقعاً! اوگوستن من بر این عقیده هستم که تو به هیچ چیز احترام نمی‌گذاری. این حرفهای تو آدم را بیزار می‌کند!»

و میس‌افلیا گفت: «بالاخره سن‌کلار شما با برده‌فروشی موافقید یا مخالف؟»

سن‌کلار خندان و شوخ گفت: «شما در «انگلستان جدید»تان منطقهای وحشت‌آوری دارید، اگر به این پرسش جواب بدهم شما شش‌تا جواب سخت‌تر به من خواهید داد. من خیال ندارم خودم را گرفتار کنم.»

ماری گفت: «ببینید. او همیشه این‌طور است: غیرممکن است بتوانید غافلگیرش کنید. و همهٔ اینها برای این است که او دین ندارد.»

سن‌کلار با لحنی که به شنیدن آن گوش این هر دو زن مذهبی تیز شد، گفت: «مذهب! از مذهبی صحبت می‌کنی که در کلیسا به شما تعلیم می‌دهند! در آنجا اعتقادات مذهبی خم می‌شود، تا می‌شود، نرم می‌شود، بالا می‌رود پایین می‌آید تا بتواند از هوسهای یک طبقهٔ مغرور و خودخواه اجتماع دنباله‌روی کند! این است مذهب شما! و این مذهب از وجدان شیطانی و کور من به مراتب نادرست‌تر و نابیناتر و بیخردتر است!»

افلیا گفت: «پس شما اعتقاد ندارید که انجیل بر برده‌فروشی صحه گذاشته است؟»

سن‌کلار جواب داد: «انجیل کتاب مادر من بود. او با این کتاب زندگی کرد و با این کتاب از جهان رفت. و هنوز یادآوری این واقعیت برای من غم‌انگیز است! درست مانند اینکه من فکر کنم مادرم عرق‌خور بود، توتون می‌جوید و فحش می‌داد. حالا اگر این کارها به‌نظر درست باشد من می‌توانم قبول کنم که لازم است از مادرم پیروی کنم! نه، نه، چون این کارها به‌نظر من درست نیست من‌هم حاضر به تقلیدش نیستم و تجدید خاطرات آن احترام مادرم را از چشمم می‌کاهد. و می‌دانید حفظ یک خاطره یا واقعیت قابل احترام از سعادتهای زندگی است.»

آن‌گاه دوباره آهنگ ملایمی گرفت و گفت: «سازمان اجتماعی در آمریکا و اروپا گاه از عناصری تشکیل شده است که از انتقادات جدی و سخت می‌ترسند. آنها به عدالت مطلق فکر نمی‌کنند. بلکه اکتفا می‌کنند و به اینکه کاری بدتر از دیگران انجام ندهند. حالا اگر بیایند به من بگویند، برده‌فروشی برای ما لازم است، ما نمی‌توانیم از آن بگذریم، یا باید برده داشته باشیم یا دچار فقر و فاقه می‌شویم، آن‌وقت این سخنان مطابق با حقیقت به‌نظر من درست و روشن و مثبت هستند، اما اگر با قیافهٔ حق به‌جانب و با سالوس و تزویر بکوشند تا بنابه گفتهٔ کتاب مقدس این مطلب را به من ثابت کنند نه! نه! آن‌وقت هرگز گفته‌های آنها را تأیید نمی‌کنم!»

ماری گفت: «تو انصاف نداری.»

سن‌کلار سخنش را ادامه داد: «فرض کنیم بهای پنبه در بازار بی‌نهایت تنزل کند، آن‌وقت دیگر نگه داشتن برده برای ما سودی ندارد. فکر نمی‌کنید که در آن زمان جملات کتاب مقدس به‌صورت دیگری تعبیر خواهد شد، و امواج نورانی کلیساهای ما را فرا خواهند گرفت و همهٔ کشیشها برای آزادی برده‌ها دلسوزی خواهند کرد؟»

ماری درحالی‌که با کسالت و سستی به بالش تکیه داد گفت: «به هر حال من خوشحال هستم از اینکه در دوران برده‌فروشی به دنیا آمده‌ام، چون گمان می‌کنم که برده داشتن کار بسیار خوبی است و احساس می‌کنم که این قانون باید بماند و به‌طور قطع به هیچ وجه نمی‌توانم از آن بگذرم!»

اوا وارد اتاق شد و گلی در دست داشت. پدرش پرسید: «و تو دختر ملوس، نظرت چیست؟»

ـ راجع به چی پاپا؟

ـ کدام را بیشتر دوست داری؟ در خانه‌ای مانند خانهٔ عمویت در ورمونت

زندگی کنی یا در خانه‌ای پر از سیاه مثل اینجا؟

اوا گفت: «اوه، خانهٔ ما خیلی بهتر است.»

سن‌کلار درحالی‌که پیشانی دختر را نوازش می‌کرد گفت: «چرا؟»

اوا چشمهای پرحالتش را به‌سوی پدر بلند کرد و گفت: «برای اینکه جمعیت زیادتری دور ماست و ما می‌توانیم همه‌شان را دوست بداریم.»

ماری گفت: «آه! این هم مال اوا. باز هم یکی از آن جوابهای احمقانه‌اش!»

اوانژلین درحالی‌که روی زانوی پدرش می‌نشست گفت: «پاپا این حرف بد است؟»

سن‌کلار گفت: «بله، با راهی که این مردم دنیا درپیش گرفته‌اند، حرف تو بد است! خوب دختر من هنگام ناهار کجا بودی؟»

در اتاق تم بودم. او برایم آواز می‌خواند. ننه دیناه ناهار مرا آورد آنجا.

ـ آواز تم را گوش می‌دادی! هان؟

ـ بله او راجع به بیت‌المقدس و راجع به فرشتگان شاد و خرسند در سرزمین کنعان آواز خیلی قشنگی می‌خواند!

ـ بگو ببینم این آوازهای تم از اپرا قشنگتر است؟

ـ اوه! بله، و همهٔ آنها را به من یاد خواهد داد!

ـ آه! پس درس موسیقی می‌گرفتی؟

ـ بله تم برای من آواز می‌خواند. من از کتاب انجیل خودم برایش حکایت می‌خوانم و او معنی حکایتها را برای من می‌گوید!

ماری درحالی‌که قاه‌قاه می‌خندید گفت: «والله به‌نظر من این بزرگترین مسخرگیهاست!»

سن‌کلار گفت: «شرط می‌بندم که تم انجیل را خیلی خوب معنی کند. این غلام نبوغ مذهب دارد. من امروز صبح زود اسب لازم داشتم. رفتم به اتاق تم

که روی اصطبل است. او مشغول نماز خواندن بود. من هرگز نماز و دعایی این اندازه منقلب‌کننده نشنیده بودم. با غیرت و اعتقادی براستی روحانی سفارش مرا به خدا می‌کرد.»

ـ شاید می‌دانست که تو صدایش را می‌شنوی. من از این حقه‌بازیها خیلی دیده‌ام.

ـ پس باید گفت که تم هیچ قصد تملق نداشت، چون نظرش را دربارهٔ من آزادانه برای خدا شرح می‌داد. او از خدا می‌خواست که مرا بیشتر هدایت کند و به قول خودش دعا می‌کرد که اعتقادم محکمتر شود.

میس‌افلیا گفت: «خیلی خوب، پس لااقل خودت هم همتی‌کن.»

سن‌کلار گفت: «می‌دانم که نظر تو همین است. خوب! یک کاری می‌کنیم . . . این‌طور نیست اوا؟»

۱۷

یک مرد آزاد چگونه از خودش دفاع می‌کند!

اکنون دوباره به خانهٔ کوآکرها بازگردیم. شب نزدیک است. در خانه اندکی هیجان دیده می‌شود.

راشل هالیدی از این اتاق به آن اتاق می‌رود. خواروبار موجود در خانه را زیرورو می‌کند تا برای دوستانی که عازم هستند توشهٔ راهی گرد آورد. در افق، آفتاب سرخ‌فام متفکر و عمیق توقف کرده است و پرتوهای آرام و طلایی‌اش را در اتاق کوچکی می‌ریزد که آنجا الیزا و ژرژ کنار هم نشسته‌اند. ژرژ کودک را روی زانوهایش نشانده است و دست زنش را در دست دارد. هر دو غمگین و محزون

به‌نظر می‌رسند و روی گونه‌هایشان اثر اشک دیده می‌شود.

ژرژ می‌گوید: «بله الیزا می‌دانم هرچه می‌گویی درست است. تو هزاران دفعه از من لایقتری. من سعی می‌کنم هرچه تو می‌خواهی انجام دهم. می‌کوشم احساساتی شایستهٔ یک مرد آزاد داشته باشم. خدای توانا خودش می‌داند که من همیشه می‌خواسته‌ام کار نیک انجام دهم. حتی در آن‌زمان که همه‌چیز علیه من بود باز من با تحمل زحمت و دشواری می‌کوشیدم که خوب باشم! و اکنون گذشته را فراموش می‌کنم. همهٔ احساسات تلخ و دردناک را از خودم دور می‌کنم. انجیل را خواهم خواند و سعی می‌کنم که راه خوب شدن را بیاموزم.»

الیزا گفت: «هنگامی‌که وارد کانادا شویم، من برای ادارهٔ زندگی به تو کمک می‌کنم. من می‌توانم لباس بدوزم، اطوکشی کنم و پارچه‌های لطیف و ظریف را بشویم؛ ما به کمک هم خواهیم توانست آسوده زندگی کنیم.»

ـ بله الیزا مادام‌که هر کدام از ما دیگری را دارد و هر دو این بچه را داریم خوشبخت خواهیم بود. اوه! الیزا کاش این اربابها می‌دانستند که برای مردی احساس اینکه زن و فرزندش متعلق به خودش هستند چه سعادت بزرگی است. من همیشه از خودم می‌پرسیدم این مردانی که با اطمینان خاطر می‌توانند بگویند «زنم و فرزندم» دیگر در دنیا چه کم دارند و دنبال چه می‌گردند؟

سپس ادامه داد: «ما جز زور بازویمان چیزی نداریم، بااین‌حال من احساس می‌کنم که توانگر و نیرومندیم. خیال می‌کنم دیگر بالاتر از این سعادتی نیست که از خدا بخواهیم. بله من تا بیست‌ویک سالگی شب و روز کار کرده‌ام و اکنون یک شاهی ندارم. یک بام پوشالی ندارم که به زیر آن پناه برم و یک وجب زمین نیست که بتوانم بگویم مال من است. قیمت تو و بچه را برای آقای شلبی خواهم فرستاد. و اما تا کنون صد برابر قیمت خودم را به ارباب سابقم پرداخته‌ام و به او کمترین دینی ندارم.»

PersianPDF.com

الیزا گفت: «ما هنوز از خطر نجسته‌ایم. هنوز به کانادا نرسیده‌ایم!»

ـ راست است؛ اما من از هم‌اکنون هوای آزادی را تنفس می‌کنم و همین خود به نیرویم می‌افزاید!»

در این لحظه از بیرون صدای حرف شنیده شد. در زدند. الیزا لرزان و نگران در را باز کرد!

سیمون و یک کوآکر دیگر پشت در بودند. سیمون این مرد را وارد اتاق کرد و او را به نام «فینئاس فلچر» معرفی کرد. فینئاس قد بلندی داشت و مانند نی لاغر بود و موهای قرمز و قیافه‌ای سرشار از حساسیت و تیزهوشی داشت و در مجموع میان او و چهرهٔ آرام و بی‌اعتنا به دنیای سیمون شباهتی وجود نداشت. برعکس او مردی زنده و بیدار و وارد بود، برای اطلاعاتش ارزش و اهمیت قائل بود و هم‌اکنون شما از طرز حرف زدنش بیشتر به روحیهٔ او پی خواهید برد.

سیمون هالیدی گفت: «دوست ما فینئاس برای تو و کسانت قضیهٔ مهمی کشف کرده است. خوب گوش بده ببین چه می‌گوید.»

فینئاس گفت: «راست می‌گوید، بعضی وقتها صلاح است که آدم فقط با یک گوش به خواب برود. دیشب من در یک مسافرخانهٔ دور افتاده آن‌طرف جاده توقف کردم. سیمون یادت هست؟ همان‌جا که پارسال ما به یک زن چاق و گنده که گوشواره‌های درازی گوشش بود، سیب فروختیم. راه زیاد رفته بودم و خسته بودم. در یک گوشه روی کیسه‌های بار دراز کشیدم و کم‌کم خوابم برد.»

سیمون خیلی به‌آرامی گفت: «اما فینئاس یکی از گوشهایت باز بود؟»

ـ نه، یکی دو ساعت با هر دو گوشم خوابیدم. خیلی خسته بودم، اما وقتی یک کمی به خودم آمدم دیدم چند نفر در همان اتاق دور میز نشسته‌اند، حرف می‌زنند و مشروب می‌خورند و چون یک کلمهٔ کوآکر شنیدم من هم حرفهایشان را گوش دادم. از شماها صحبت می‌کردند همهٔ نقشه‌های آنها را شنیدم. ژرژ را به

کنتوکی برای اربابش پس می‌فرستند تا آنجا او را به‌عنوان نمونهٔ برده‌ای که قصد فرار داشته است، آن‌قدر شکنجه دهند که موجب ترس و وحشت سایر برده‌ها شود. دوتای آنها می‌خواهند الیزا را به اورلئان جدید ببرند و بفروشند و امیدوار هستند که از فروشش هزار و ششصد تا هزار و هشتصد دلار به‌دست آورند. و بچه را هم به بازرگانی که او را خریده است پس می‌دهند. جیم و مادرش را هم به کنتوکی برای اربابشان می‌فرستند. آنها می‌گفتند از شهر مجاور دو پلیس می‌گیرند تا برای تعقیب فراریها همراهشان باشند. و زن جوان را به دادگاه خواهند فرستاد و یکی از این مردها که قد کوتاه است و صدای نازکی دارد قسم می‌خورد که از آن زن نخواهد گذشت. و به‌علاوه آنها راهی را که ما باید طی کنیم می‌شناسند و برای ساعت هفت و هشت به تعقیب ما خواهند آمد.

ـ حالا چه باید کرد؟

در طی مدتی که او این اطلاعات را بیان می‌کرد، شنوندگان حالت و قیافه‌ای داشتند که شایستهٔ نقاشی بود. راشل هالیدی که پختن نانهای شیرینی را متوقف کرده بود و به اتاق آمده بود تا از جریان باخبر شود، دستهای آردیش را به آسمان بلند کرده بود و نگرانی شدید در چهره‌اش خوانده می‌شد. سیمون در فکر عمیقی فرو رفته بود. الیزا دستش را به دور کمر ژرژ انداخته بود و چشم از او برنمی‌داشت. ژرژ مشتهایش را گره کرده بود و از چشمهایش برق می‌جست. حالت و وضع مردی را داشت که می‌دانست می‌خواهند فرزندش را بربایند و به زنش تجاوز کنند و همهٔ این کارها زیر سایهٔ قوانین یک ملت مسیحی انجام می‌گرفت!

الیزا با صدای گرفته‌ای گفت: «ژرژ چه خواهیم کرد؟»

ژرژ درحالی‌که به اتاق خواب می‌رفت تا طپانچه‌هایش را آزمایش کند گفت: «نمی‌دانم چه خواهم کرد.»

فینئاس درحالی‌که سرش را تکان می‌داد به سیمون گفت: «به! به! ببین چه

کارها در پیش است!»

ـ می‌بینم. و امیدوارم که اینجا نیایند.

ژرژ گفت: «من نمی‌خواهم هیچ‌کس را در این ماجرا گرفتار کنم. فقط خواهش می‌کنم درشکه را به ما امانت دهید و راه را هم معین کنید. من می‌دانم که جیم به‌اندازهٔ یک غول قدرت دارد و مانند مرگ و یأس نیرومند است و من‌هم همچنین!»

فینئاس گفت: «خیلی خوب رفیق. با همهٔ اینها هم تو چیزهایی لازم داری و هم کسی باید برای راهنمایی همراهتان باشد. جنگ و جدال با تو. این کار کاملاً مربوط به خودت است، اما در این راه دوسه چیز هست که تو بلد نیستی.»

ژرژ گفت: «اما من نمی‌خواهم شما را به خطر بیندازم.»

فینئاس با قیافه‌ای که در آن شیطنت و مکر خوانده می‌شد گفت: «به خطر افتادن! خواهش می‌کنم بگو چه خطری ممکن است مرا تهدید کند؟»

سیمون گفت: «فینئاس عاقل و زرنگ است. ژرژ می‌توانی به قول او اطمینان‌کنی.»

و دستش را روی شانهٔ ژرژ گذاشت، نگاهی به طپانچه‌ها انداخت و گفت: «اینها را زیاد به‌کار نبر! خون جوان خیلی گرم است.»

ژرژ جواب داد: «من حمله نخواهم کرد. و آنچه از این سرزمین می‌خواهم این است که بگذارند... بگذارند بی‌دردسر و آرام از اینجا بیرون بروم... اما...»

در اینجا سکوت کرد، قیافه‌اش گرفته شد و برق وحشتناکی از چشمهایش بیرون جست.

ـ یک خواهر مرا در بازارهای اورلئان جدید فروختند. خوب می‌دانم برای چه‌کار! آیا می‌خواهند هنگامی‌که زنم را می‌ربایند تا او را بفروشند باز هم آرام و تسلیم باشم، درحالی‌که خداوند این بازوان نیرومند و دلیر را به من داده است تا از او دفاع کنم! نه! خدا نکند! پیش از اینکه بگذارم زن و فرزندم را ببرند تا آخرین

دم خواهم جنگید. آیا در چنین وضعی تصمیم من جای سرزنش دارد؟

ـ هیچ مردی نیست که بتواند تو را سرزنش کند! چون مرد راهی جز این انتخاب نمی‌کند، ننگ بر جهانی که در آن این همه گناه می‌شود؛ اما بخصوص مرگ بر کسانی که بانی این گناهان هستند! ـ آقا شما اگر جای من بودید همین کار را نمی‌کردید؟

سیمون گفت:«من آرزو دارم که به پای آزمایش نرسم. این گوشت آدمی خیلی ضعیف است.»

فینئاس درحالی‌که دستهای درازش را مانند بالهای آسیای بادی به حرکت درآورده بود گفت: «گمان می‌کنم که در چنین موقعیتی گوشت من خیلی سخت و محکم است.»

ـ رفیق ژرژ یقین دارم که اگر با این‌گونه پیشامدها روبه‌رو شویم، من می‌توانم شر یکی از این اشخاص را از سر تو کوتاه کنم.

ـ آه؟ اگر موردی هست که در آن انسانی حق دارد بزور توسل یابد همین مورد است. به یقین تو چنین اجازه‌ای داری! اما کشیشها به ما راه بهتری نشان می‌دهند. عدالت خداوندی از راه خشم و غضب انسانها به مرحلهٔ عمل در نمی‌آید. برعکس عدالت خداوندی زمانی نصیب ما می‌شود که بهتر بتوانیم غریزه‌هایمان را مطیع و رام سازیم. پس از خدا بخواهیم که در اصل با چنین آزمایشها روبه‌رو نشویم.

فینئاس گفت: «من‌هم همین را می‌خواهم؛ اما اگر خیلی مزاحم ما شدند من دیگر به حرف هیچ کشیشی گوش نمی‌دهم. من غیر از این چیزی نمی‌گویم!»

ـ فینئاس، خوب معلوم است که تو در میان کوآکرها به دنیا نیامده‌ای. در وجود تو همیشه آن مرد بی‌پروا چیره و غالب می‌شود!

لازم است یادآور شویم که فینئاس زمان درازی در جنگلها می‌گشت. شکارچی بی‌باکی بود و بلای جان شکارهای بزرگ! اما عاشق یک کوآکرس زیبا شد، مفتون

دلربایی‌های او گشت و برای ازدواج با این زن عضو فرقه شد. و گرچه تاکنون همواره عضوی لایق و غیرقابل ایراد باقی مانده است، اما اعضای متعصب فرقه گاه او را سرزنش می‌کنند از اینکه هنوز بقایایی از خوی دنیای گذشته‌اش در او باقی است.

راشل تبسم‌کنان گفت: «رفیق فینئاس همیشه کارهای مخصوص به خودش دارد؛ اما بر روی‌هم ما می‌دانیم که قلبش صاف و پاک است!»

ژرژ گفت: «لازم نیست عجله کنیم؟»

فینئاس جواب داد: «من ساعت چهار برخاستم و خیلی با عجله آمدم. اگر نقشه‌شان را اجرا کنند ما دوسه ساعت از آنها پیش هستیم. و از طرف دیگر دور از احتیاط است که پیش از غروب کامل آفتاب بیرون برویم. در دوسه جا آدمهای نابابی هستند که ممکن است ما را معطل کنند و کارمان را به عقب بیندازند. من می‌روم رفیق «میکاییل کردس» را پیدا کنم و از او خواهش کنم که با اسب کوچکش دنبال ما حرکت کند و مرتب ما را از جریان با اطلاع سازد. این اسب کوچولو خیلی خوب راه می‌رود و اگر خطری باشد او می‌تواند بموقع به ما خبر بدهد. در ضمن می‌روم جیم و مادرش را هم خبرکنم که حاضر شوند. ما شانس این را داریم که پیش از اینکه مورد حمله قرارگیریم به نخستین ایستگاه برسیم. پس رفیق ژرژ، جرأت داشته باش! این نخستین عبور خطرناک من نیست.»

فینئاس بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

سیمون گفت: «فینئاس از هیچ چیز نمی‌ترسد و برای ژرژ همه کار می‌کند.»

ژرژ گفت: «آنچه باعث تأثر من است، اینکه برای همهٔ شما خطراتی ایجاد کرده‌ام.»

ـ ما ممنون می‌شویم اگر تو دیگر این سخن را تکرار نکنی. این کاری را که ما می‌کنیم به حکم وجدان به انجامش موظفیم. من نمی‌توانم جز این کاری انجام دهم.

و درحالی‌که به‌سوی راشل چرخید گفت: «و اکنون مادر تو زودباش تدارک ببین. نباید دوستانمان را گرسنه روانه کنیم.»

هنگامی‌که راشل و بچه‌هایش نان شیرینی ذرت را تمام می‌کردند و جوجه و ژامبون می‌پختند ژرژ و زنش در سالن کوچک نشسته بودند. بازو در بازو انداخته بودند و فکر می‌کردند که شاید تا چند ساعت دیگر برای همیشه از هم جدا شوند.

ژرژ گفت: «الیزا مردمی که خانه و زمین و پول را دوست دارند، نمی‌توانند یکدیگر را مانند ما که جز هم چیزی نداریم دوست بدارند. الیزا تا پیش از اینکه من تو را بشناسم هیچ‌کس در این دنیا مرا دوست نمی‌داشت مگر خواهر و مادرم. . .این زن بیچارهٔ دلشکسته! یادم می‌آید بامداد روزی که این «املی» عزیز را بازرگان می‌خواست همراه ببرد، به گوشه‌ای که من خوابیده بودم آمد و می‌گفت: «بیچاره ژرژ این آخرین دوست توست که می‌رود! چه به سرت خواهد آمد طفلک بیچاره؟» من برخاستم و دست به گردنش انداختم. زار می‌زدم. گریه می‌کردم. او هم گریه می‌کرد و این جملهٔ او آخرین کلمات محبت‌آمیزی بود که به گوشم رسید. دو سال گذشت و قلب من مانند شن خشک شد. تا اینکه تو را دیدم. عشق تو برای من رستاخیزی بود. تو مرا از میان مرده‌ها بیرون کشیدی و برای زندگی بسیج کردی. از آن پس من مرد تازه‌ای شدم. و اکنون الیزا خوب بدان، شاید تا آخرین قطرهٔ خون من ریخته شود؛ اما آنها تو را از چنگال من نخواهند ربود. برای اینکه بتوانند شما را ببرند باید از روی کشتهٔ من بگذرند.»

الیزا گفت: «اوه! خدا به ما رحم کند. کاش می‌گذاشتند که ما فقط از این کشور خارج شویم. این تنها چیزی است که از آنها می‌خواهیم.»

ژرژ نه برای اینکه الیزا بشنود، بلکه برای اینکه افکار تلخ خودش را بیرون ریخته باشد گفت: «می‌گویند که انجیل برای آنهاست! نه، قدرت برای آنهاست. آنها غنی و سعادتمندند و هرچه در دنیا بخواهند در اختیار دارند و مسیحیان

دیگر که شریف و باوفا و مهربان و خیلی بهتر از آنها هستند روی خاک و زیر پای آنها می‌خوابند. آنها می‌خرند، می‌فروشند، با خون دل و با آه و با اشک سودا می‌کنند...»

در این لحظه راشل وارد اتاق شد. دست الیزا را گرفت و سر میز آورد.

ضربهٔ کوچکی به در نواخته شد و روت آمد و گفت: «از خانه تا اینجا دویدم برای اینکه بتوانم این سه جفت جوراب را به تو برسانم. جورابها پشمی و گرم و تمیز هستند. می‌دانی، در کانادا هوا خیلی سرد است! جرأت داشته باش، الیزا!»

این را گفت و سر میز کنار زن جوان نشست. درحالی‌که از روی کمال محبت دستهایش را می‌فشرد. و یک شیرینی هم در دست هانری گذاشت. و درحالی‌که در جیبهایش کاوش می‌کرد گفت: «باز هم برایش آورده بودم... می‌دانی بچه‌ها همیشه حوصلهٔ خوردن دارند!»

الیزا گفت: «اوه! چقدر شما خوب هستید!»

راشل گفت: «خوب روت بنشین و تو هم شام بخور.»

ـ غیرممکن است! فکرکن جون را نزد بچه گذاشته‌ام. و شیرینی هم توی کوره است. اگر یک دقیقهٔ دیگر بمانم جون شیرینیها را می‌سوزاند و هرچه شکر در خانه داریم به خورد بچه می‌دهد!

کوآکرس درحالی‌که می‌خندید گفت: «اخلاقش این‌طور است. پس باید بروم. الیزا خداحافظ! ژرژ خداحافظ! خدا در این سفر به‌همراه شما باشد!...»

و از در بیرون پرید و ناپدید شد.

یک لحظه بعد درشکهٔ بزرگ سرپوشیده‌ای مقابل در توقف کرد. شب روشن بود و ستاره‌ها چشمک می‌زدند. فینئاس بسرعت پایین پرید تا جای مسافرین را مرتب کند. ژرژ خارج شد. با یک دست بچه و با دست دیگر زنش را گرفته بود. قدمهایش محکم، و قیافه‌اش سرشار از شجاعت و تصمیم بود.

راشل و سیمون هم به دنبالش آمدند. به آنها که در کالسکه بودند فینئاس گفت: «شما پیاده شوید تا صندلی عقب را برای زنها و بچه درست کنم.»

راشل گفت: «این دو پوستین را بگیر و بینداز روی نیمکت. تکان کالسکه خیلی زیاد است.»

نخست جیم پیاده شد و آن‌گاه کمک کرد تا مادرش پیاده شود. این پسر توجه متأثر کننده‌ای نسبت به مادر پیرش داشت، زن بیچاره به همه‌سو نگاههای نگران می‌افکند، مانند اینکه در هر لحظه انتظار رسیدن تعقیب‌کنندگان را داشت.

ژرژ با صدای آهسته گفت: «جیم طپانچه‌هایت کجا هستند؟ می‌دانی اگر حمله کنند چه خواهیم کرد؟»

جیم درحالی‌که سینهٔ فراخش را نشان می‌داد و دلیرانه نفس می‌کشید گفت: «بله می‌دانم! هیچ نترسید من نمی‌گذارم . . .»

الیزا از دوست مهربانش راشل خداحافظی کرد. سیمون او را سوار کرد و الیزا و بچه در عقب درشکه نشستند و پیرزن هم پهلوی آنها قرار گرفت. ژرژ و جیم هم روبه‌روی آنها روی نیمکت نخاله‌ای نشستند و فینئاس هم روی صندلی درشکه‌چی نشست.

سیمون گفت: «خداحافظ دوستان!»

و آنها جواب دادند: «خدا خیرتان دهد!»

درشکه حرکت کرد، درحالی که چرخهایش روی زمین یخ بسته ترق و ترق می‌کردند.

صحبت و گفت‌وگو امکان نداشت.

از میان راههای جنگل نیمه‌بایر عبور کردند. از دشتهای وسیع گذشتند از تپه‌ها بالا رفتند به‌سوی دره‌ها پایین آمدند و ساعات طی می‌شدند.

کودک بزودی خوابش برد و به‌سنگینی روی سینهٔ مادرش افتاد. پیرزن بیچاره

ترس و وحشتش را فراموش کرد و نزدیکیهای صبح الیزا هم چشمهایش را بست. فینئاس سرحالترین فرد این همسفران بود. برای اینکه راه کوتاه به‌نظر آید برخی آهنگها را که از یک کوآکر غریب و بیگانه بود، سوت می‌زد. طرفهای ساعت چهار صدای خشک و سریع سم اسب به‌گوش ژرژ رسید. با آرنج به فینئاس ضربی زد او هم درشکه را متوقف کرد تا درست گوش بدهد.

از جا برخاست و اطراف را نگاه کرد!

آنها دیدند که در قلهٔ تپهٔ بالنسبه دوری مردی بسرعت به‌سوی آنها می‌آید.

فینئاس گفت: «خودش است!»

ژرژ و جیم پایین جستند، بدون اینکه بدرستی بدانند چه می‌کنند. آنها خاموش و بیصدا به‌سوی مردی که می‌دانستند پیغام معلوم را برایشان می‌آورد چرخیدند. او همچنان پیش می‌آمد. لحظه‌ای در پس یکی از ارتفاعات پنهان شد اما آنها همچنان صدای تند سم اسب را می‌شنیدند. بالاخره او را در قلهٔ نزدیکی دیدند که در صدارس آنها بود!

ـ بله! میکاییل است. آهای! اینجا! از اینجا بیا. میکاییل!

ـ فینئاس تو هستی؟

ـ بله.

ـ چه خبر؟ می‌آیند؟

ـ پشت سر من هستند، هشت یا ده نفرند! عرق خورده‌اند و سرشان گرم شده است، فحش می‌دهند و دهنشان کف کرده است.

به زحمت سخنان میکاییل تمام شده بود که موجی از باد صدای سم اسبهایشان را تا آنجا آورد.

فینئاس گفت: «سوار شوید! زود! زود! زود. اگر می‌خواهید زد و خورد کنید صبر کنید صبر کنید تا جایش را برایتان انتخاب کنم.»

آنها دوباره سوار شدند. فینئاس اسبها را چهار نعل تاخت. میکاییل پهلوی آنها حرکت می‌کرد. زنها صداها را می‌شنیدند، و از دور یک دسته مرد را می‌دیدند که سایه‌های تیره رنگشان نوارهای سرخ آسمان صبحگاهی را بریده بریده می‌کرد. اگر یک تپهٔ دیگر را می‌پیمودند، تعقیب‌کنندگان می‌توانستند درشکهٔ آنها را ببینند بخصوص که روپوش سفید آن خیلی مشخص بود. فریادی وحشی و حیوانی به‌علامت پیروزی شنیده شد. الیزا آمادهٔ روبه‌رو شدن با خطر بچه را در آغوش می‌فشرد. پیرزن حرف می‌زد و آه می‌کشید. ژرژ و جیم با دستهای مرتعش طپانچه‌ها را برداشتند.

دشمنان بسرعت پیش می‌آمدند. درشکه با حرکتی شدید و تند نزدیک توده‌ای از صخره‌های پرشیب که در میان زمینی نرم و یکدست ارتفاعی تک افتاده و مجزا ایجاد کرده بودند، توقف کرد. این هرم منزوی، غول‌آسا و تیره، زیر آسمان درخشان، یک پناهگاه تسخیرناپذیر به‌نظر می‌آمد.

فینئاس این نقطه را خوب می‌شناخت. در دورانی که شکارچی بود بارها اینجا آمده بود و برای رسیدن به همین نقطه، با این سرعت اسبها را رانده بود.

درحالی‌که توقف کرد و از صندلی پایین پرید گفت: «خوب! رسیدیم، زود باشید همه بیایید پایین و پشت سر من از این صخره‌ها به پایین بخزید! میکاییل اسب را به درشکه ببند و برو نزد «آماریا» او را با چند نفر از کسانش بیاور تا به این احمقها یک چیزی بگویند!»

در یک چشم به‌هم زدن همه به پایین رسیدند.

فینئاس بچه را از بغل مادرش کشید و گفت: «از اینجا، از اینجا زنها را بگیرید. اگر دویدن بلد هستید که بدوید!»

تشویق او کار بیهوده‌ای بود. در کمتر از زمانی‌که بتوانیم وصف کنیم همه از پرچین گذشتند و دستهٔ کوچک به‌سوی صخره‌ها روان شد درحالی‌که میکاییل بنا

به‌دستور فینئاس بسرعت از آنجا دور می‌شد.

در روشنایی آمیختهٔ خورشید و ستارگان آنها توانستند رد یک کوره راه پرشیبی را که به قلب صخره‌ها منتهی می‌شد ببینند و فینئاس گفت: «سرازیر شوید، اینجا یکی از غارهای شکار ما بود. بیایید!»

فینئاس از جلو می‌رفت و مانند بز از نوک این سنگ به آن سنگ می‌جست و بچه را در بغل داشت. پشت سر او جیم می‌آمد که مادرش را کول کرده بود. ژرژ و الیزا هم به‌دنبال آنها بودند.

سوارها مقابل پرچین رسیدند و از آنجا سرازیر شدند. فریاد می‌کشیدند و هزاران فحش به زبان می‌آوردند. آنها خودشان را برای تعقیب فراریها آماده می‌کردند؛ اما اینان پس از چند بالا روی به بالای تل سنگها رسیدند. از آن پس در کوره راه می‌بایست یک به یک پیش بروند؛ اما پس از آن ناگهان رسیدند به گودالی که تقریباً سی پا عرض و سی پا گودی داشت و تودهٔ صخره‌ها را به دو قسمت تقسیم می‌کرد و پرتگاه پرنشیب و تقریباً عمودی مانند دیوارهای قلعه‌های قدیمی به‌وجود آمده بود! فینئاس به‌آسانی از گودال گذشت و بچه را روی فرش ضخیمی از خزه‌های سفید گذارد.

ـ زود! زود! شماها هم زود بپرید! زندگی است که می‌گذرد! عجله کنید. یکی پس از دیگری پریدند. چند قطعه سنگ بزرگ که پیشامدگی بلندی ایجاد کرده بودند آنها را از نظر مهاجمین پنهان داشتند.

فینئاس درحالی‌که سرش را از این سنگر طبیعی بیرون آورده بود تا حرکت دشمنان را ببیند گفت: «خوب، همه سالم به اینجا رسیدیم.»

دشمن میان صخره‌ها درگیرودار پیشروی بود.

ـ حالا اگر می‌توانند، برسند. آنها مجبور هستند از میان این صخره‌ها که در تیررس ماست یک‌به‌یک بگذرند. خوب می‌بینید بچه‌ها!

ژرژ گفت: «بله خوب می‌بینم، اما چون این دیگر کار شخصی ماست بگذارید ما جلو برویم و ما تنها بجنگیم تا خطر متوجه شما نشود.»

فینئاس درحالی‌که چند برگ درخت توت وحشی را می‌جوید گفت: «خدایا! ژرژ با خیال آسوده بجنگ، و بگذار من‌هم به‌آرامی کارم را بکنم. آنها را ببین چطور با هم مشاوره می‌کنند و سرشان را بالا گرفته‌اند. مثل مرغهایی که می‌خواهند روی نشیمنگاهشان بپرند. گمان نمی‌کنی بهتر است پیش از آنکه بالا بیایند چیزی به‌عنوان اخطار به آنها بگویی؟ فقط بگو که تیر به‌رویشان خالی خواهی کرد!»

دسته‌ای که اکنون به کمال وضوح تشخیص داده می‌شد تشکیل یافته بود از آشنایان قدیمی ما تم لکر و مارکس و دو پلیس و یک کمکی اوباش که در میکده با چند گیلاس عرق خریده شده بود.

یکی از آنها گفت: «خوب تم، خرگوشهایتان خوب به دام افتادند.»

ـ بله، آنها در آن بالا هستند. و این است کوره راه . . . باید پیش رفت. آنها نمی‌توانند از آن بالا به پایین بپرند. خوب گیرشان انداختیم!

ـ اما تم ممکن است از پشت صخره‌ها به ما تیراندازی کنند و این دیگر چیز مطبوعی نیست.

تم با لحن مسخره‌آمیزی گفت: «آه! شما همیشه فکر جانتان هستید. خطری نیست. سیاهها خیلی ترسو هستند.»

مارکس گفت: «نمی‌فهمم چرا فکر جانم نباشم. مگر چیزی هم بهتر از جانم دارم؟ گاهی سیاهها مثل شیطان از خودشان دفاع می‌کنند.»

در این لحظه ژرژ روی صخره ظاهر شد و با صدایی روشن و آرام گفت: «آقایان کی هستید و چه می‌خواهید؟»

لکر گفت: «آمده‌ایم یک گلهٔ سیاه فراری را دستگیر کنیم. ژرژ و الیزا هاریس و پسرشان، جیم سلدن و یک پیرزن. پلیس همراه ماست و حکم دادگاه هم داریم.

و هم‌اکنون آنها را می‌گیریم. می‌شنوید؟ آیا ژرژ هاریس متعلق به آقای هریس در حاکم‌نشین شلبی از استان کنتوکی هستید؟»

ـ من ژرژ هاریس هستم. یک آقای هریسی از اهالی کنتوکی می‌گوید که من مال او هستم؛ اما اکنون من مردی آزاد، روی زمین آزاد خدا هستم! و زن و فرزندم را که از آن خودم هستند همراه دارم. جیم و مادرش هم اینجا هستند. ما برای دفاع از خودمان مسلح هستیم. و قصد داریم دفاع کنیم. اگر میل دارید بفرمایید بالا . . . نخستین کسی که سروکله‌اش در تیررس ما ظاهر شود کشته خواهد شد، دومی هم، سومی هم . . . تا نفر آخر.

یک شخص قد کوتاه که نفس نفس می‌زد درحالی‌که آب بینی‌اش را پاک می‌کرد جلو آمد و گفت: «خوب، خوب، جوان. این سخنرانیها برای دهان تو زیادی است. می‌بینی که ما صاحب منصبان دادگستری هستیم. در کنار ما قانون و قدرت همه‌چیز هست. بهترین کاری که می‌توانید بکنید این است که بی‌سروصدا تسلیم شوید؛ زیرا دیر یا زود ناچار می‌شوید که به همین نتیجه برسید!»

ژرژ با لحن تلخی گفت: «خوب می‌دانم که قدرت و قانون پشتیبان شماست. شما می‌خواهید زن مرا به چنگ آورید تا او را در اورلئان جدید بفروشید. شما می‌خواهید مادر جیم را به آن حیوان درنده‌ای که او را شلاق می‌زد و شکنجه می‌داد برای اینکه دستش به جیم نمی‌رسید، تحویل دهید. جیم و مرا هم می‌خواهید به شکنجه‌گاه بفرستید. می‌خواهید ما را زیر لگد کسانی که عقیده دارید اربابمان هستند بیندازید و قوانین شما هم از شما حمایت می‌کنند. باشد ننگ بر شما و قوانین شما! اما هنوز ما را دستگیر نکرده‌اید! ما نه قانون شما را می‌شناسیم نه کشورتان را! ما اینجا در زیر آسمان خدا هستیم و مانند شما آزاد می‌باشیم و به خدای بزرگی که خالق ماست سوگند می‌خوریم که تا آخرین نفس برای آزادی مبارزه خواهیم کرد.»

ژرژ درحالی‌که اعلامیهٔ آزادی را بیان می‌کرد روی صخره روبه روشنایی ایستاده بود. پرتوهای صبحدم چهرهٔ آفتاب سوخته‌اش را روشن کرده بودند. کمال نفرت و یأس در چشمهایش آتش افروخته بود و هنگام سخن گفتن دستهایش را روبه آسمان بلند می‌کرد چنانکه گویی این آدمها را به دادگاه عدالت الهی دعوت می‌کند.

آه! اگر ژرژ یک مجار جوان بود و اگر در میان کوهها از محکومین به اعدامی که از اتریش فرار می‌کردند تا خودشان را به آمریکا برسانند دفاع می‌کرد، همه کار او را یک عمل قهرمانی قابل تحسین دیگر می‌نامیدند! اما چون ژرژ یک جوان آفریقایی بود و از یک دستهٔ محکوم به بردگی که از آمریکا به کانادا فرار می‌کرد دفاع می‌کرد ما که مردم تربیت شده و میهن‌پرستی هستیم در این عمل او هیچ‌گونه قهرمانی نمی‌بینیم؛ اما اگر برخی از خوانندگان ما می‌خواهند علی‌رغم این نکته او را قهرمان بنامند، خطرات ناشی از این کار را خودشان به گردن بگیرند! بله، هنگامی‌که مجارهای نومید از جنگ مقامات قانونی کشورشان می‌گریزند مطبوعات و دولت آمریکا به افتخار آنها شیپور پیروزی می‌زنند و به ایشان خوش‌آمد می‌گویند، اما هنگامی‌که برده‌های فراری همین کار را می‌کنند... بله... این چیست؟

هرچه هست! آنچه اکنون یقین است اینکه روش، نگاه، صدا و سراپای وجود ناطق ما دستهٔ تم لکر را به سکوت وا داشته بود. در شجاعت و دلاوری نیرویی هست که حتی خشنترین طبایع را ولو برای چند لحظه خیره می‌سازد. مارکس تنها کسی بود که هیچ هیجانی احساس نکرد. با تصمیم راسخ طپانچه‌اش را پر کرد و در طی آن لحظه سکوتی که به‌دنبال سخنرانی ژرژ ایجاد شد به‌سوی ژرژ آتش کرد.

و درحالی‌که طپانچه را با آستینش پاک می‌کرد گفت: «می‌دانید که اجرت تحویل دادن مرده و زندهٔ او یکی است!»

ژرژ جستی به عقب زد. الیزا فریاد وحشتناکی کشید. گلوله از میان موهای شوهرش گذشت و با گونهٔ زن تماسی یافت و آن‌گاه در درختی فرورفت.

ژرژ فوری گفت: «الیزا چیزی نیست.»

فینئاس گفت: «اینها پست و رذل‌اند! بهتر بود به‌جای سخنرانی کردن در سنگر پناه می‌گرفتی.»

ژرژ گفت: «جیم مواظب باش. طپانچه‌هایت را بازرسی‌کن. معبر را نشانه‌گیری کنیم نخستین کسی که بالا آمد مال من دومی مال تو. دو گلوله را برای یک نفر حرام نکنیم.»

ـ اگر تیر تو خطا کرد؟

ژرژ با اطمینان گفت: «من خطا نمی‌کنم.»

فینئاس از میان دندانهایش زمزمه کرد: «این مرد عجب استخوان داراست!»

در این هنگام مهاجمین پس از تیراندازی مارکس همچنان بی‌تصمیم ایستاده بودند و به مارکس گفتند: «گمان می‌کنیم تیرت اصابت کرد چون صدای فریادی شنیده شد.»

تم گفت: «تیر دیگر را من می‌اندازم. من تا کنون هرگز از سیاهها نترسیده‌ام! و امروز هم نمی‌ترسم. کی به‌دنبال من می‌آید!»

و خودش را روی صخره انداخت.

ژرژ به‌طور خیلی واضح همهٔ این سخنان را شنید و نوک طپانچه را روبه نقطه‌ای کرد که نخستین مهاجم ناچار می‌بایست از آنجا ظاهر شود.

یکی از شجاعترین افراد دسته به‌دنبال تم بود. دیگران پشت سر آنها بودند کسانی که عقب بودند نفرات جلو را با سرعتی بیش از آنچه خودشان مایل بودند به پیشروی وا می‌داشتند. آنها نزدیک می‌شدند. بزودی هیکل درشت تم درکنار گودال پیدا شد.

ژرژ آتش کرد. گلوله وارد پهلوی تم شد؛ اما تم با غرش یک گاونر دیوانه‌وار از فضای خالی پرش کرد و افتاد روی قسمت مسطح صخره.

فینئاس ناگهان خودش را به جلوی دستهٔ کوچکش رساند و با دستهای درازش تم را متوقف کرد و گفت: «رفیق ما اینجا تو را لازم نداریم! برگرد!»

لکر افتاد در صخره، از میان درختها و بوته‌ها و سنگها آن‌قدر غلطید تا ناله‌کنان و مجروح به اعماق گودال رسید. اگر در میان راه به شاخه‌های درختان گیر نمی‌کرد و از سرعتش کاسته نمی‌شد به‌یقین در اثر این سقوط مرده بود. با این حال وضعش تعریفی نداشت.

مارکس گفت: «اینها شیطان واقعی هستند!»

و درحالی‌که دسته را به عقب‌نشینی دعوت می‌کرد، با عجله‌ای بیشتر از آنکه حمله را شروع کرده بود از سنگها پایین می‌آمد.

همهٔ افراد دسته با شتاب به‌دنبال او روان شدند. پلیس چاق چنان می‌دوید که نزدیک بود نفسش بند بیاید.

مارکس گفت: «رفقا دوری بزنید و تم را پیدا کنید و بیاورید من سوار اسب می‌شوم و می‌روم کمک بیاورم.»

و مارکس بدون اینکه به هیاهو و جنجال و متلکهای سایرین گوش بدهد عمل را به‌دنبال حرف شروع کرد و پا به فرار گذاشت.

یکی از آن مردها گفت: «چه آدم پستی! ما برای کار او آمده‌ایم و حالا خودش فرار می‌کند!»

یکی دیگر گفت: «برویم آن مرد را پیدا کنیم. برای من فرق ندارد که مرده است یا زنده!»

با ردیابی صدای ناله‌های تم و به‌کمک شاخه‌ها و بوته‌ها تا ته گودال پایین رفتند. آنجا قهرمان روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد، آه می‌کشید و مرتب فحش می‌داد.

ـ تم خیلی داد و فریاد می‌کنید. لابد خوب خرد و خمیر شده‌اید!

ـ نمی‌دانم. بلندم کنید! می‌توانید؟ لعنت بر کوآکرها. اگر او نبود من به اینجا نمی‌افتادم.

تم را کمک کردند تا از جا برخاست، شانه‌هایش را گرفتند و به این ترتیب او را به اسب رساندند.

ـ اگر بتوانید مرا به مهمانخانه‌ای که در یک میلی اینجاست برسانید. یک دستمال بدهید بگذارم روی این زخم که خونش بند بیاید!

ژرژ از بالای صخره نگاه می‌کرد و دید آنها می‌کوشند تا او را سوار اسب کنند پس از یکی دو کوشش بیهوده تم تلوتلو خورد و به سنگینی روی زمین افتاد.

الیزا که با دیگر رفقایش مراقب این صحنه بود گفت: «امیدوارم که نمرده باشد.»

فینئاس گفت: «چرا نمرده باشد؟ این مرد سزاوار مرگ است!»

ـ آخر پس از مرگ، نوبت داوری است.

پیرزن که در طول این جریان به رسم متدیستها فریاد می‌زد و ناله می‌کرد گفت: «بله، بله، روح این مرد بیچاره خیلی در عذاب خواهد بود.»

فینئاس گفت: «به‌خدا مثل این است که می‌خواهند او را بگذارند و بروند.»

راست می‌گفت. پس از اینکه آنها لحظه‌ای فکر کردند و به مشاوره پرداختند اسبها را سوار شدند و رفتند.

هنگامی‌که بکلی ناپدید شدند، فینئاس کم کم به جنب‌وجوش افتاد.

ـ خوب؛ حالا پایین بیاییم و راه برویم. من به میکاییل گفته‌ام به ده برود برایمان کمک بیاورد و درشکه را برگرداند. حالا باید یک کمی به‌طرف او پیاده‌روی کنیم. هنوز صبح زود است و چیزی طول نمی‌کشد که ما به او می‌رسیم. بیشتر از دومایل به ایستگاه نمانده است. اگر امشب راه این اندازه بد نبود می‌توانستیم

با آنها برخورد نکنیم.

فینئاس درحالی‌که به پرچین نزدیک می‌شد، مشاهده کرد که درشکهٔ دوستان به‌سوی آنها می‌آید و شادی‌کنان فریاد زد: «خوب، میکاییل استفن.»

ـ «آماریا» رسید. حالا دیگر ما امنیت داریم. درست مانند اینکه به آنجا رسیده‌ایم.

الیزا گفت: «پس یک کمی صبر کنیم باید برای این مرد بیچاره‌ای که این‌طور ناله می‌کند کاری انجام دهیم.»

ژرژ گفت: «وظیفهٔ مسیحیت ما ایجاب می‌کند که او را برداریم و همراه ببریم.»

فینئاس گفت: «و ما کوآکرها از او پرستاری خواهیم کرد. خیلی خوب! من مخالف این پیشنهاد نیستم. به‌سراغش برویم!»

و فینئاس که در طول زندگی گذشته هنگامی‌که میوه دزدی می‌کرد یا شکارچی بود برخی اطلاعات اولیهٔ جراحی را کسب کرده بود کنار مجروح زانو به زمین زد و به معاینه پرداخت.

تم با صدای ضعیفی گفت: «مارکس . . . آیا مارکس هستید؟»

فینئاس گفت: «نه رفیق او نیست. فینئاس است. مارکس برای جان خودش بیشتر دلش می‌سوخت تا برای تو . . . او خیلی وقت است که فرار کرده!»

تم گفت: «گمان می‌کنم کار من تمام است. سگ لعنتی مرا دم مرگ تنها گذاشت. مادر بیچاره‌ام همیشه می‌گفت که تو چنین عاقبتی خواهی داشت.»

پیرزن سیاه گفت: «آه، گوش بدهید این بدبخت مادرش را صدا می‌کند، من نمی‌توانم خودداری کنم دلم برایش می‌سوزد.»

فینئاس گفت: «آرام، آرام! شلوغ نکن. اگر جلوی خون را نگیرم می‌میری.»

و فینئاس به کمک همسفرهایش عملیات جراحی را شروع کرد.

تم با صدای ضعیفی گفت: «شما مرا از بالا به پایین انداختید؟»

تم با صدای ضعیفی گفت: «شما مرا از بالا به پایین انداختید؟»

فینئاس درحالی‌که روی زخم را می‌بست گفت: «اگر من تو را نمی‌انداختم، تو ما را پایین می‌انداختی! خوب خوب حالا بگذار زخمهایت را ببندم. ما بدجنس نیستیم، خوبی تو را می‌خواهیم. حالا تو را به خانه‌ای می‌برم که در آنجا از تو چنان پرستاری می‌کنند مثل اینکه نزد مادرت رفته باشی.»

تم آهی کشید و چشمهایش را بست. در مردانی نظیر تم شجاعت یک امر کاملاً بدنی است همین‌که از بدنشان خون برود از شجاعتشان هم کاسته می‌شود. آدم دلش به این غول متروک فراموش شده می‌سوخت. در این هنگام میکاییل و درشکه به آنجا رسیده بودند. نیمکتها را بیرون آوردند پوستینها را پهن کردند و چهار مرد با زحمت زیاد تم را بلند کردند و در درشکه گذاشتند و او بکلی از هوش رفت. پیرزن سیاه که سخت متأثر بود عقب درشکه نشست و سر مجروح را روی زانوهایش گذاشت. الیزا و ژرژ و جیم به هر زحمتی بود خودشان را جا کردند و راه افتادند.

ژرژ به فینئاس که روی صندلی کنار او نشسته بود گفت: «دربارهٔ این مرد چه فکر می‌کنی؟»

ـ بد نیست. فقط گوشتش زخمی شده است؛ اما بدطوری سقوط کرده بود و خون هم خیلی رفته قوت و روحیه‌اش را از دست داده است. دوباره به حال خواهد آمد و شاید از این جریان درسی بگیرد.

ژرژ گفت: «خوشحالم که نظر شما این است وگرنه همیشه فکر اینکه مردی را کشته‌ام به دوش من سنگینی می‌کرد. ولو اینکه برای دفاع از حق مسلمی بود!»

فینئاس گفت: «بله کشتن کار بدی است. به‌هرصورت که باشد خواه آدم و خواه حیوان. من در جوانی شکارچی ماهری بودم. یک روز دیدم گوزنی افتاد. حیوان داشت می‌مرد. مرا با چنان چشمی نگاه کرد! که فهمیدم کشتن این بی‌گناه

چه کار بدی بوده است! کشتن آدم دیگر خیلی بدتر است چون همان‌طور که زنت گفت «پس از مرگ، نوبت داوری است!»

ژرژ گفت: «این شیطان بدبخت را چه کار کنیم؟»

ـ او را به خانهٔ آماریا می‌بریم! مادربزرگ استفن دورکاس آنجاست. او بهترین پرستار است. در عرض پانزده روز حال تم را جا می‌آورد.

یک ساعت بعد مسافرین به ده زیبایی رسیدند. یک ناهار اعلا در اینجا به انتظارشان بود. تم را با احتیاط روی تختخواب گذاشتند، تختی بمراتب نرمتر و سفیدتر از آنچه معمولاً تم رویش می‌خوابید.

زخمش را تمیز کردند و بستند. مانند یک کودک خسته، تم چشمهایش را باز و بسته می‌کرد و به پردهٔ سفید پنجره خیره می‌شد و دوستان شاد یک به‌یک به بالین او می‌آمدند.

۱۸

آزمایشها و عقاید میس‌افلیا

رفیق ما عموتم در رؤیاهای ساده‌دلانه، موقعیت خودش را به‌عنوان یک بردهٔ خوشبخت با یوسف مصر مقایسه می‌کرد. هرچه زمان می‌گذشت و راستی و درستی تم بیشتر به یارانش ثابت می‌شد به همان نسبت وضع او بهبودی می‌یافت.

سن‌کلار بالطبع مردی سست و بیحال بود، هیچ‌وقت غم پول و مال را نداشت. تا کنون خرید و حفظ خواروبار به‌عهدهٔ آدلف بود. اما او هم به‌اندازهٔ اربابش بی‌قید بود و کارهای عجیب و غریب می‌کرد. بنابراین اسراف و تبذیر در خانه رواج داشت. تم که در طی سالها عادت کرده بود دارایی ارباب را به چشم مالی که به او سپرده شده نگاه کند، نمی‌توانست ناراحتی‌اش را از این همه خرج زاید و زیاده‌رویهایی که در خانه می‌شد، پنهان کند و به همین دلیل با کنایه او را در لفافه

گاه بازخواست و گاه سرزنش می‌کرد.

نخست سن‌کلار فقط برحسب تصادف به او کارهایی مراجعه می‌کرد؛ اما چون بتدریج متوجه عقل و هوش تم در اجرای کارها شد بیش‌ازپیش به او اعتماد می‌کرد تا آنجا که کم‌کم تم درحکم پیشکار سن‌کلار محسوب می‌شد.

یک روز به آدلف که شکایت می‌کرد از اینکه اختیار از دستش گرفته شده است گفت: «نه! نه! بگذار تم کارش را بکند! ما فقط احتیاج را می‌شناسیم. تم قیمت را هم درنظر می‌گیرد! اگر جلوگیری نکنیم، کم‌کم همهٔ پولها تمام می‌شود.»

تم که از اعتماد بی‌پایان یک ارباب سهل‌انگار و سست برخوردار بود، اربابی که به او پول می‌داد بدون اینکه اسکناسها را بشمارد و پول می‌گرفت بدون اینکه شمارش کند می‌توانست به‌آسانی دست به هرگونه سوءاستفاده بزند و تسلیم وسوسه‌های شیطانی شود؛ اما نجابت ذاتی و سادگی و درستی طبیعی تم همیشه او را برای نجات از چنین دامها یاری می‌کرد. و به‌علاوه اعتماد ارباب خود رشتهٔ تازه‌تری بود که هرچه بیشتر تم را به درستی و امانت مقید می‌کرد.

درحالی‌که در مورد آدلف جریان درست بعکس این بود. این مرد سبک و بی‌اعتنا در مقابل اربابی که سستی و تسلیم را بر تحکم و سختگیری ترجیح می‌داد به‌جای اینکه احساس مسؤولیت کند به‌اندازه‌ای سهل‌انگاری می‌کرد و آن‌قدر میان ارباب و خودش «تورمنی» را فراموش کرده بود که گاه سن‌کلار هم با همهٔ بی‌اعتنایی‌اش از ولخرجیها و زیاده‌رویهای او وحشت می‌کرد و عقل سلیم به او گوشزد می‌کرد که ادامهٔ چنین روشی نادرست و خطرناک است.

سن‌کلار هرگز آن اندازه قوی نبود که خودبه‌خود بتواند این وضع را تغییر دهد؛ اما باین‌حال همواره یکنوع پشیمانی و ناراحتی احساس می‌کرد، گو اینکه باز عکس‌العملش اغماض و چشمپوشی بیشتری بود. شدیدترین خطاها را خیلی سهل و سبک می‌گرفت، زیرا با خودش می‌گفت اگر من بخواهم برده‌هایم وظایفشان

را بهتر انجام دهند، نخست خودم باید از آنها بهتر باشم.

تم نسبت به ارباب جوان و زیبایش احساس درهمی از احترام و فداکاری و دلسوزیهای پدرانه داشت. تم متوجه شده بود که سن‌کلار هرگز انجیل نمی‌خواند، ابداً به کلیسا نمی‌رود، همه‌چیز را به مسخره می‌گیرد و حتی یکشنبه‌ها به کلیسا نمی‌رود. در باشگاهها رفت‌وآمد دارد و حتی مشروب می‌خورد. تم به این نکات توجه کرده بود، دیگران هم این مطلب را می‌دانستند، منتهی او اعتقاد داشت که اربابش مسیحی نیست. و تم نمی‌خواست این اعتقاد را به کسی اعتراف کند؛ اما همین‌که در اتاق کوچکش تنها می‌شد از این‌بابت خیلی غصه می‌خورد.

بااین‌حال تم با آن مهارتی که در سخن گفتن به کنایه و در لفافه داشت، گاه نظراتش را بیان می‌کرد. یک شب بعد از شرکت در جشنی که مهمانهایش انتخاب شده بودند! سن‌کلار با حالتی بازگشت که معلوم بود تمایلات شهوانی‌اش بر مقاومتهای روحی چیره شده‌اند. تم و آدلف او را در تخت خواباندند. آدلف از این جریان شاد بود و عقیده داشت که مهمانی خیلی عالی بوده و به اندوه ساده‌دلانهٔ تم که تمام شب بیدار مانده بود و اربابش را دعا می‌کرد از ته دل می‌خندید.

فردا سن‌کلار درحالی‌که با لباس خانه و کفش سرپایی در کتابخانه نشسته بود پرسید: «تم چرا دیشب نخوابیدی؟»

و چون دید تم همچنان خاموش است گفت: «آبا نگرانی داری؟»

زیرا به‌یادش آمد که به او مقداری پول و بعضی دستورها داده است.

تم باقیافه‌ای ناراحت گفت: «ارباب می‌ترسم!»

سن‌کلار روزنامه را کناری انداخت، فنجان قهوه را زمین گذاشت، به تم نگاه کرد و گفت: «ببینم، تم چه خبر است؟ چرا عزا گرفته‌ای!»

ـ بله ارباب من بدبختم! من همیشه فکر می‌کردم که ارباب برای همه خیلی

خوب و مهربان است.

ـ خوب، آیا؟... ببینم چیزی لازم داری؟ کاری را فراموش کرده‌ای... چرا مقدمه‌چینی می‌کنی!

ـ ارباب همیشه با من خیلی خوب بوده است، چیزی هم نمی‌خواهم. این حرفها نیست. تنها در یک مورد ارباب من خوب نیست.

ـ تم، چه‌فکری به‌سرت زده است؟ آخر حرف بزن بگو ببینم چیست؟ چه خبر است؟

ـ دیشب یکی‌دو ساعت با خودم فکر می‌کردم. می‌گفتم ارباب برای همه خوب است غیر از برای خودش.

تم پس از ادای این کلمات به‌سوی در چرخید و دستش را روی دستگیره گذاشته بود که در را باز کند.

سن‌کلار احساس کرد که صورتش سرخ شد؛ اما بعد خنده را سرداد و با خوشرویی گفت: «آه! تم! همین... دیگر حرفی نداری!»

تم گفت: «همین!»

و آن‌گاه دوباره به سمت ارباب چرخید. جلو رفت و خودش را به‌پای او انداخت.

ـ ای ارباب عزیز! می‌ترسم، می‌ترسم که شما همه‌چیز را از دست بدهید! همه چیز را! روح و جسم را! کتاب مقدس می‌گوید: «گناه مانند مارگاز می‌گیرد و مانند افعی می‌گزد!»

صدای تم در گلویش می‌لرزید و اشک روی گونه‌هایش جاری بود.

سن‌کلار هم که اشکها را در چشمهایش احساس می‌کرد گفت: «دیوانهٔ بیچاره، برخیز، من شایستهٔ آن نیستم که برایم گریه کنی.»

اما تم برنمی‌خواست. و همچنان تضرع و التماس می‌کرد.

ـ خیلی‌خوب تم، دیگر با این موجودات همنشینی نخواهم کرد! خوب تم، اشکهایت را پاک‌کن و دنبال کارهایت برو. مدتهاست که من از آنها بیزارم و از خودم هم بخاطر آنها بیزار شده‌ام. خوب. مرا دعانکن. هنوز آن‌اندازه که فکر می‌کنی خوب نشده‌ام!...

و آهسته تم را از در کتابخانه خارج کرد و باز گفت: «تم قسم می‌خورم که دیگر تو مرا در آن حالت نخواهی دید!»

تم درحالی‌که چشمهایش را پاک می‌کرد و در دلش احساس رضایت و شادی می‌کرد، از آنجا دور شد.

سن‌کلار که با چشم تم را تعقیب می‌کرد گفت: «به قولی که به او دادم وفا خواهم کرد.»

و براستی به این قول وفادار ماند. زیرا سن‌کلار هرگز در این‌گونه شهوترانیهای مبتذل و پست، لذت و شادی عمیق احساس نمی‌کرد.

و اما اکنون کی می‌تواند انواع و اقسام سختی و محنت دوست ما میس‌افلیا را که مأمور ادارهٔ یک خانهٔ جنوب شده بود بدرستی بیان کند؟

در جنوب میان برده‌های منازل تفاوتهای عمیق دیده می‌شد. و این اختلاف و تفاوت همیشه با لیاقت و کردار خانمهای خانه بستگی مستقیم دارد.

در جنوب و همچنین در شمال برخی از خانمها بر علم فرمانروایی و هنر تربیت برده تسلط کامل دارند. به‌آسانی و سهولتی مشهود، بدون توسل به فشار و سختگیری سیاهها را وادار به اطاعت می‌کنند. آنها توانایی و استعدادهای مختلف برده‌ها را چنان سنجیده و هوشیارانه مورد استفاده قرار می‌دهند که در مجموع کار یکنوع نظم و هماهنگی به‌وجود می‌آید. تنبلی یکی را با زرنگی دیگری، کندی این را با سرعت آنچنان جبران می‌کنند که در نتیجه همان تعادل کامل برقرار می‌شود. مثلاً خانم شلبی از این‌گونه زنان بود. و اگر چنین کدبانوهایی در جنوب کمیاب

PersianPDF.com

هستند در حقیقت باید گفت که نظایر آنها در سراسر جهان کمیاب است.

نه ماری سن‌کلار، نه مادرش، هیچ‌کدام از اینها را نمی‌توان در صف آن زنان باتدبیر و مقتدر قرار داد.

ماری‌زنی سست، عاری از تصمیم، در مردم‌داری سخت ناتوان و در رفتار و کردار از هرگونه سیاست و تدبیر بی‌بهره بود. برده‌های خانهٔ او همه معایب مشترکی داشتند و تصویری که از اوضاع خانه‌اش برای میس‌افلیا مجسم کرد سخت صادقانه و بر وفق حقیقت بود. منتهی ماری علل این اوضاع را ناگفته گذاشت.

در نخستین روز شروع کار، میس‌افلیا ساعت چهار بامداد از خواب برخاست و پس از اینکه اتاق خودش را تمیز و مرتب کرد ـ از آن‌زمان که به خانهٔ سن‌کلار وارد شده بود هر روز این کار را انجام می‌داد و همین خود سبب حیرت فراوان خدمتکاران شده بود ـ آن‌گاه بازرسی خیلی جدی انبار و گنجه‌هایی که کلیدهایشان را به او سپرده بودند، آغاز شد. آبدارخانه، صندوق، ظروف چینی، آشپزخانه و انبار را همان روز سان دید. چه رازهای پنهانی فاش شدند! همه وحشت کرده بودند، مضطرب شدند و علیه روش این‌خانم شمالی زمزمه‌ها شروع شد. دیناه سالخورده، ماهرترین آشپز خانه و مدیر عمومی بخش آشپزخانه از این تجاوز و تخطی نسبت به قدرتش سخت خشمگین شد. امرای فئودال در زمان انتشار «منشور بزرگ»[1] بخاطر حقوقی که از دستشان رفته بود به این اندازه احساس بغض و کینه نکردند. دیناه شخصیت خاصی بود و اگر تصویر درستی از او برای خوانندگان ایجاد نکنیم، حقش را ادا نکرده‌ایم. او هم مانند کلوئه آشپز به دنیا آمده بود، استعداد آشپزی در نژاد آفریقایی حکم یکنوع هنر بومی را را دارد؛ اما کلوئه خانم مسلطی اداره و راهنمایی می‌کرد. او در سلسله مراتب جای مشخصی داشت «دیناه»

۱. فرمان بزرگ تاریخی که بموجب آن آزادی مردم انگلستان بنیانگذاری شد و در سال ۱۲۱۵ بوسیلهٔ پادشاه انگلیس ملقب به «ژان بدون زمین» صادر گشت.ـ م.

برعکس نابغه‌ای بود که زود تصمیم می‌گرفت و بی‌درنگ اقدام می‌کرد و مانند همهٔ نابغه‌ها به‌طورکلی پرشور و لجباز و پیرو هوس بود. در این مورد دیناه مانند برخی از فلاسفهٔ نوین منطق و استدلال را در اصل قبول نداشت و برای شناسایی محتاج به استدلال نبود و تابع احساسات غریزی بود.

غریزه برای این زن قلعهٔ تسخیرناپذیری به‌شمار می‌آمد. نه با علم و هنر، نه با زور و قدرت و نه با استدلال، با هیچ وسیله‌ای نمی‌شد به او قبولاند که در جهان روشی هست که به‌اندازهٔ روش او باارزش است و یا وادارش کرد که در ساده‌ترین مسائل طرز کارش را عوض کند.

خانم سابق «دیناه» به این حقیقت تسلیم شده بود و میس‌ماری هم ـ خانم سن‌کلار را پس از ازدواج هم او همچنان میس‌ماری می‌نامید ـ ترجیح داده بود به‌جای مبارزه کردن با دیناه با او بسازد. به‌این‌ترتیب دیناه قدرت مطلقه داشت. او از هنر برجستهٔ تفسیر و تشریح همچنان از استعداد عذر و بهانه‌تراشی بخوبی برخوردار بود. به‌نظر این زن کار خودش هرگز نادرست و قابل ایراد نبود و به‌نظر وی این نکته یکی از بدیهیات به‌شمار می‌آمد.

لازم است یادآور شویم که در یک خانهٔ جنوب همیشه دوروبر آشپز تعداد کافی کارگر بزرگ و کوچک و زن و مرد و دختر و پسر وجود دارد تا او بتواند همهٔ گناهان را به گردن آنها بیندازد و پاکی و بی‌تقصیری خودش را حفظ کند. برای هر خبط و خطایی دیناه پنجاه دلیل خارجی می‌شمرد و برای هر تقصیر پنجاه مقصر می‌ساخت و همهٔ آنها را با شدتی هرچه تمامتر مجازات می‌کرد.

اما با همهٔ کاوشها هرگز کسی نمی‌توانست مچ او را در کاری بگیرد.

آشپزخانهٔ دیناه همیشه در حالتی بود که بیننده تصور می‌کرد برقراری نظم آنجا را به‌عهدهٔ یک طوفان بیرحم محول کرده‌اند. هر چیز به تعداد روزهای سال در آشپزخانه جاهای مختلف داشت، ولی به کارش کاری نداشته باشید، عجله‌نکنید.

بگذارید به هوای خودش غذایی درست کند. بدون تردید این غذا سختگیرترین اشخاص را راضی خواهد کرد.

ساعتی بود که تدارک ناهار را می‌دیدند. ننه‌دیناه، که می‌بایست با آسایش و راحتی فکر کند ـ گرچه او همیشه سعی می‌کرد ناراحت باشد ـ روی سکوی آشپزخانه نشسته بود و یک ته‌چپق کهنه را دود می‌کرد. دیناه به این چپق خیلی علاقه‌مند بود و در مواقعی که در جست‌وجوی الهام سیر می‌کرد، این چپق را مانند عودسوزی آتش می‌زد.

دور او افراد متعدد خانواده‌ای که خدمتکاران یک خانهٔ جنوبی را تشکیل می‌دهند، جمع شده بودند، آنها نخود دانه می‌کردند، سیب‌زمینی پوست می‌کندند، یا کرکهایی را که بعد از پرکردن مرغ و بوقلمون روی پوست آنها مانده بود تمیز می‌کردند. دیناه گاهی تفکراتش را رها می‌کرد برای اینکه به مغز یکی از این شاگرد آشپزکوچولوها مشتی بزند، یا به یکی دیگر دستوری صادر کند! خلاصه دیناه همهٔ این موووزیها را تحت یک سلطهٔ آهنین اداره می‌کرد. او معتقد بود که همهٔ این سیاهها به دنیا آمده‌اند برای اینکه به او کمک کنند. دیناه با این عقیده بزرگ شده بود و اکنون تا آخرین حد امکان این هنر را توسعه می‌داد.

میس‌افلیا پس از اینکه بازرسی در نقاط مختلف خانه را به‌پایان رساند به‌سراغ آشپزخانه آمد. دیناه از منابع مختلف دربارهٔ این تغییر بزرگ سازمانی‌که در شرف انجام بود، اطلاعات لازم را به‌دست آورده بود و تصمیم گرفته بود که سخت در موضع دفاعی قرار گیرد و در مقابل هر دستور جدید برای حفظ روشها و اصول گذشته مقاومت کند. آشپزخانه وسیع و کف آن آجر فرش بود. یک اجاق بزرگ به‌رسم قدیم یک بدنهٔ آن‌را اشغال کرده بود. سن‌کلار بارها سعی کرده بود که این اجاق را به کوره‌های جدید تبدیل کند، اما دیناه مقاومت کرده بود، و به هیچ‌قیمتی زیربار این تغییر و تبدیل نرفته بود.

نخستین‌بار که سن‌کلار از سفر شمال بازگشت و نظم و نظافت آشپزخانهٔ منزل عمویش سخت او را تحت تأثیر قرار داده بود او هم در آشپزخانهٔ دیناه انواع گنجه‌های جای ظرف و طبقه‌بندیهای مخصوص لوازم آشپزخانه و تمام دستگاههای موجود و مورد نیاز را قرار داد و امیدوار بود که به این ترتیب نظم و ترتیب در مقر فرماندهی دیناه به‌وجود آید. اما این کار ارباب درنظر دیناه چنان بود که گویی از سفر شمال یک کلاغ یا یک سنجاب سوقات آورده است. هرچه گنجه و طبقه و کشو بیشتر شده بود همان اندازه دیناه سوراخ و سمبه‌های بیشتری برای پنهان‌کردن قاب‌دستمال، کهنه، شانه شکسته، کفش پاره، گل مصنوعی و لوازم تجمل دیگری که مایهٔ نشاط روحش بودند تعبیه کرده بود.

هنگامی‌که میس‌افلیا وارد آشپزخانه شد، دیناه از جایش برخاست. و با آرامش و بی‌اعتنایی به چپق‌کشیدن ادامه داد. گرچه به‌ظاهر چنین می‌نمود که مراقب کار شاگرد آشپزهاست. اما در واقع از زیر چشم جزئیات حرکات این پیردختر تازه‌وارد را ازنظر دور نمی‌داشت.

میس‌افلیا یکی از کشوها را کشید.

ـ در این کشو چه می‌گذارید؟

دیناه پیر جواب داد: «میس، همه‌جور چیز آنجا می‌گذاریم!»

پاسخ او درست بود. درکشو همه‌جور چیزی دیده می‌شد. نخست میس‌افلیا یک سفرهٔ گلدوزی شده قشنگ دید که پر از لکه‌های خون بود. معلوم می‌شد که در آن گوشت خام پیچیده‌اند.

ـ دیناه این چیست؟ یعنی تو در زیباترین رومیزی خانهٔ اربابت گوشت می‌پیچی؟

ـ اوه! نه خدایا! آن روز دستمال نداشتم این سفره را برداشتم چون می‌خواستم آن‌را به رختشویی بدهم. به این دلیل سفره اینجاست.

میس‌افلیا درحالی‌که همچنان درکشوکاوش می‌کرد و با خودش حرف می‌زد گفت: «گیج!»

آنچه در این کشو دیده می‌شد، عبارت بود از یک رنده، دوسه جوز، یک کتاب دعا، سفره پاره، کرک بافتنی، توتون چپق، دو سه‌تا پول خرد، دو ترشی‌خوری طلایی‌رنگ پر از ضماد روغن، کفشهای ظریف و قشنگ کهنه، یک قطعه پارچهٔ پشمی دست‌دوزی‌شده که میان آن چند پارچه سفید پیچیده شده بود. سفره‌های قلاب‌دوزی و قاب‌دستمال و میل بافتنی و چند پاکت پاره که هرکدام محتوی یک مشت ازگیاههای معطر بودند. از همان گیاههای معطری که فقط زیر پرتوهای آفتاب جنوب پرورش می‌یابند.

سپس افلیا با لحن کسی که از درگاه خدا صبر و حوصله خواسته است گفت: «جوزها را کجا می‌گذاری؟»

ـ همه‌جا خانم در این‌فنجان ترکیده هم هست، در آن گنجه هم هست.

میس‌افلیا درحالی‌که جوزها را از روی رنده برداشته بود گفت: «روی رنده هم جوز داری.»

ـ بله! اینها را امروز صبح اینجا گذاشتم. من دوست دارم همه‌چیز دم دستم باشد. جک! برو دنبال کارت. چرا اینجا ایستاده‌ای؟ صبر کنید.

و ترکه را به سمت گناهکار بیچاره بلند کرد.

میس‌افلیا درحالی‌که ترشی‌خوری پر از ضماد را برداشته بود گفت: «این چیست؟»

ـ اوه! این ضماد است. اینجا گذاشتم که دم دستم باشد.

ـ آه! ترشی‌خوریهای طلایی را برای این کارها اینجا می‌گذاری!

ـ والله! آن‌قدر عجله داشتم. می‌خواستم همین روزها ازدم دست جمعشان‌کنم.

ـ اینها رومیزی هستند!

ـ آه! اینجا گذاشته‌ام که بدهم همین روزها بشویند!

ـ مگر تو برای لباسهای شستنی جای معینی نداری؟

ـ آقای سن‌کلار می‌گوید این صندوق را برای همین کار خریده‌است اما درش سنگین است و به آسانی نمی‌شود آن‌را برداشت و دیگر اینکه من هرچه دستم برسد روی این صندوق می‌گذارم و خمیر هم همان‌جا می‌کنم.

ـ تو باید ظرفهایت را بشویی و از روی صندوق برداری.

دیناه درحالی‌که از خشم و غضب صداهای زیری از گلویش بیرون می‌آورد و ادب عادی‌اش را از دست داده بود گفت: «ظرفهایم را بشویم! خانمها چه حرفها می‌زنند؟ می‌خواهم بدانم! اگر من وقتم را به شستن و جمع‌کردن ظرفها بگذرانم آن‌وقت موقع ناهار و شام آقا چه بخورد؟ میس‌ماری هرگز از این حرفها به من نمی‌زند!»

ـ این پیازها برای چیست؟

ـ بله، من آنها را آنجا گذاشتم. می‌خواستم توی خوراک بیندازم، یادم رفت و ماند میان این پارچهٔ کرکی کهنه.

میس‌افلیا پاکت گیاههای معطر را برداشت، ولی دیناه با لحن مصممی گفت: «خانم خواهش می‌کنم دیگر به اینها دست نزنید. من دوست دارم هر چیزی را که لازم دارم بدانم جایش کجاست.»

ـ آخر می‌بینی که کاغذش پاره شده است.

ـ وقتی پاکت پاره است از توی آن راحت‌تر چیز برمی‌دارم.

ـ می‌بینی که همهٔ سبزیها در کشو ولو شده است.

ـ بله! اگر خانم همه را آن‌قدر زیرورو کنند.

و دیناه خیلی متأثر و عصبانی نزدیک کشو آمد.

ـ کاش خانم بروند بالا تا من همه را جمع‌آوری کنم. وقتی خانمها توی آشپزخانه

بالاسر من ایستاده‌اند هیچ کار نمی‌توانم بکنم. آی سام! قندان را دست این بچه نده. حالا درست می‌کنم.

میس‌افلیا گفت: «دیناه همه‌جای آشپزخانه را من مرتب می‌کنم. و امیدوارم که بعد تو آن‌را همان‌طور مرتب نگهداری.»

ـ آه، خدایا! میس‌افلیا این دیگر کار خانمها نیست. نه من هرگز ندیده‌ام که خانمها چنین کارهایی کنند . . . نه خانم قدیمم، نه دخترش میس‌ماری. نه! من که ندیده‌ام!

و دیناه غیظ کرده و عصبانی با قدمهای بلند از این‌طرف به آن‌طرف می‌رفت و میس‌افلیا با دستهای تمیزش جمع‌آوری می‌کرد، مرتب می‌کرد، می‌بست، می‌شست، می‌سایید، اسبابها را جور می‌کرد و همهٔ این کارها را با سرعتی انجام می‌داد که چشم دیناه خیره شده بود.

هنگامی‌که میس‌افلیا آن‌طرفتر ایستاده بود و صدای حرف را در این‌طرف نمی‌شنید دیناه به یکی از برده‌ها که جزء اقمارش بود گفت: «اگر خانمهای شمال این‌طور هستند، که هیچ‌کدام خانم نیستند! وقتی موقع جمع‌آوری باشد من خودم بهتر از این جمع‌آوری می‌کنم، اما خوشم نمی‌آید که خانمها خودشان را داخل کنند و اسبابها را جایی بگذارند که بعد من نتوانم پیدا کنم.»

برای اینکه حق دیناه ضایع نشده باشد لازم است یادآور شویم که هر چند وقت یکبار به‌طور منظم و ثابت دیناه به جمع‌آوری و برقراری نظم اقدام می‌کرد. در این روزهای بزرگ بود که همه کشوها را خالی می‌کرد، گنجه‌ها را بیرون می‌آورد و در این مواقع شلوغی هفت‌برابر موقع عادی می‌شد، آن‌گاه چپقش را آتش می‌کرد تا سرفرصت عملیات را تحت نظر بگیرد. سپس بچه سیاهها را به‌کار می‌کشید و به‌طور قطع نتیجهٔ کار آنها جز افزودن به بی‌نظمیها و شلوغیها چیز دیگری نبود. به این ترتیب کار جمع‌آوری و نظافت آشپزخانه انجام می‌شد. دیناه همیشه بر این

عقیده بود که خودش مظهر نظم است و عامل شلوغیها و ریخت‌وپاشها این غلام بچه‌های جورواجور هستند. و اما همین‌که دیگها خوب پاک و براق می‌شدند، میز مانند برف سفید می‌شد و هر چیز کثیف و نامرتب و زننده بود از جلوی چشم دور می‌رفت و در سوراخی پنهان می‌گشت، دیناه سروریی می‌شست، یک پیش‌بند سفید و یک سربند گلدار و رنگین می‌بست و بعد همهٔ برده کوچولوها را بزور از آشپزخانه بیرون می‌کرد تا همه‌چیز همچنان تمیز بماند؛ اما از همهٔ اینها گذشته این غیرت ادواری دیناه دربارهٔ نظافت مقرراتی هم داشت. او نسبت به دیگهای براق و تمیز چنان عشق می‌ورزید که دیگر حاضر نمی‌شد کسی، به هر دلیل که باشد، از آنها استفاده کند و این ممنوعیت آن‌قدر ادامه می‌یافت تا حرارت دیناه برای نظم و پاکیزگی آشپزخانه خودبه‌خود سرد می‌شد.

میس‌افلیا در طی چند روز در همهٔ خانه اصلاحاتی به‌وجود آورد، اما تلاش او در جلب همکاری مستخدمین نظیر تلاشهای «سیسیف و دانائید»[1] بود. یک روز که سخت مأیوس شده بود سن‌کلار را به‌کمک طلبید: «غیرممکن است! این آدمها نظم بردار نیستند.»

ـ راست می‌گویید.

ـ من هرگز این‌اندازه حماقت و گیجی، این‌قدر اسراف و این‌قدر شلوغ‌کاری ندیده‌ام!

---

۱. سیسیف پسر ائول پادشاه کورنت که موجودی راهزن و ستمگر بود و به همین‌دلیل محکوم بدان بود که پس از مرگ در جهنم سنگی را بر قلهٔ کوهی قرار دهد؛ اما سنگ همین‌که در قله نهاده می‌شد سقوط می‌کرد و او دوباره می‌بایست سنگ را به بالا برساند و مدام این کار ادامه داشت و اکنون در زبان و ادبیات منظور از سیسیف یا سنگ سیسیف اشاره به کار پرمشقت و پایان‌ناپذیری است که پیوسته تکرار می‌شود و یا منظور هدفی است که انسان به‌خیال رسیدن به آن مرتب تلاش می‌کند و این تلاش را هر روز باید از نو آغاز کرد.

ـ من هم با شما هم‌عقیده‌ام.

ـ اگر مأمور ادارهٔ خانه بودید هرگز با این همه خونسردی موضوع را تلقی نمی‌کردید.

ـ دخترعموی عزیز، یکبار برای همیشه بدانید که ما اربابها به دو دسته تقسیم شده‌ایم. یا ستمگریم و یا ستمکش. ما که خوب و مهربانیم و از سختگیر بودن بیزاریم، ناچار باید مقداری مشکلات و زیان را تحمل کنیم و چون می‌خواهیم یک دسته آدم رذل و شریر را در خانه نگه داریم پس باید به عواقب آن هم تن بدهیم. خیلی نادر است که کسی بتواند بدون خشونت و سختگیری نظم را برقرار کند و به‌یقین برای چنین موفقیتی استعداد و ذوق خاصی لازم است. من به‌هیچ‌وجه چنین استعدادی ندارم به همین دلیل مدتهاست تصمیم گرفته‌ام که به هرچه در خانه پیش بیاید کاری نداشته باشم. من راضی نیستم این موجودات بدبخت را زیر شلاق خرد کنم. آنها خودشان به این نکته واقفند. و از آن سوءاستفاده می‌کنند.

ـ اما این دیگر خیلی بی‌معنی است که در خانه‌ای نه نظم وجود داشته باشد نه موقع‌شناسی و نه اینکه چیزی جای معینی داشته باشد!

ـ ورمونت عزیز شما مردم شمالی «وقت» را موضوع مضحکی ساخته‌اید. آخر برای کسی که دربرابر کارش وقت دارد، دیگر وقت چه اهمیت دارد؟ و اما دربارهٔ نظم و ترتیب اگر آدم جز لمیدن روی نیمکت کار دیگری نداشته باشد، مهم نیست که غذا یک‌ساعت زودتر یا یک ساعت دیرتر حاضر شود! دیناه راستی که برای ما ضیافت ترتیب می‌دهد، آش، راگو، کباب، دسر، کرم بستنی و همهٔ اینها را در همان شلوغی که شما دیده‌اید تهیه می‌کند. و خدا نکند که ما به آشپزخانه برویم و طرز تدارک این غذاها را ببینیم. لابد دیگر نخواهیم توانست به چیزی لب بزنیم! دخترعموی عزیز این غصه‌ها را از دل به‌درکنید چنین خیالات از ریاضتکشی

کاتولیکها[1] بجهت توبه بدتر و بی‌فایده‌تر است. شما هم خودتان رنج می‌برید و هم دیناه را گیج می‌کنید بگذارید هرجور دلش می‌خواهد کار کند!

ـ آخر اوگوستن نمی‌دانید که من در آشپزخانه چه وضعی دیده‌ام؟

ـ شما گمان می‌کنید من نمی‌دانم که تیرک خمیر زیر تخت اوست. و رنده و توتون در جیبش؟ و شصت‌وپنج قندان را در شصت‌وپنج سوراخ گذاشته. ظرفها را یک روز با رومیزی و روز دیگر با یک قطعه دامن کهنه‌اش خشک می‌کند؟ اما شگفت این است که برای ما شام و ناهار عالی تهیه می‌کند و قهوه‌اش اعلاست. چه قهوه‌ای!

ـ اما این اسراف و تبذیر، این مخارج؟!

ـ باشد، همه‌چیز را در انبار بگذارید و در را قفل کنید. و هرچه لازم دارند خودتان بدهید؛ اما دیگر به کم و زیاد آن کاری نداشته باشید. این بهترین راه است.

ـ آخر اوگوستن همین موضوع برای من نگرانی دارد. من نمی‌دانم که آیا اینها براستی درست و پاک هستند؟ فکر می‌کنید می‌توان رویشان حساب کرد؟

اوگوستن از این قیافهٔ جدی و ناراحت میس‌افلیا قاه‌قاه خندید.

ـ آه، دخترعمو راستی که خیلی سخت گرفته‌اید! خیلی سخت؟! مثل‌اینکه می‌شود از آنها چنین انتظاری داشت... و چرا درست باشند؟ ما چه کرده‌ایم برای اینکه آنها درست بمانند؟

ـ چرا آنها را تعلیم نمی‌دهید؟!

ـ آنها را تعلیم بدهیم؟ عجب! چه تعلیمی می‌خواهید به آنها بدهیم؟ واقعاً که به من خیلی للگی و استادی می‌آید! ماری را هم اگر آزاد بگذارید به‌آسانی می‌تواند جان همهٔ برده‌ها را بگیرد؛ اما یقین یک کدامشان را نمی‌تواند ارشاد کند.

---

۱. خانم بیچر استو همسر یک کشیش پروتستان بود ـ م.

ـ در میان آنها هیچ‌کدام پاک و نجیب نیستند؟

ـ راستی که چرا! گاهی طبیعت تفریحش می‌گیرد و یکی از آنها را چنان پاک و ساده‌دل و وفادار می‌کند که شیطانی‌ترین نفوذها نمی‌تواند در او تأثیر سوء کند! اما ببینید این سیاهها از زیر پستان مادر درک می‌کنند که جز از راههای مخفی نمی‌توانند به انجام مقاصدشان موفق شوند. با پدر و مادر، با اربابها، با بچه اربابها و با همبازیهایشان جز از این‌راه وارد نمی‌شوند! حیله‌گری و دروغگویی عادت واجب و غیرقابل احتراز آنها می‌شود. از برده هیچ انتظار دیگری نمی‌توان داشت و حتی آنها را بخاطر این‌گونه جرمها نباید تنبیه کرد. ما برده‌ها را همیشه درحالت نیمه‌کودکی نگاه می‌داریم و این حالت مانع از آن است که آنها تشخیص دهند مال ارباب مال آنها نیست. و اگر بتوانند این مال را صاحب می‌شوند. من هرگز نمی‌توانم بفهمم چطور ممکن است از برده توقع درستی و امانت کرد. و موجودی مانند تم به‌نظر من یک معجزهٔ روحانی است!

ـ و سرنوشت روح آنها چیست؟

ـ چه می‌دانم. این دیگر به‌من مربوط نیست! هیچ خبر ندارم. من فقط با این دنیایشان سر و کار دارم.

افلیا گفت: «آه، این بی‌اعتنایی نفرت‌انگیز است. شما صاحبان برده‌ها باید از خودتان شرم کنید.»

ـ من نمی‌فهمم چرا؟ همه‌جا همین داستان است. روح و جسم طبقهٔ پایین فدای طبقهٔ بالا می‌شود. در انگلستان و همه‌جای دیگر همین اوضاع است و بااین‌حال همهٔ دنیای مسیحیت علیه ما قد علم کرده است و مارا تحقیر می‌کند برای اینکه ماهم همان کار آنها را می‌کنیم، منتهی به‌صورتی دیگر.

ـ در ورمونت چنین چیزی نیست.

ـ بله قبول دارم؛ اما حالا زنگ می‌زنند و غذا حاضر است، عقاید و نظریاتمان

را کنار بگذاریم و برویم غذا بخوریم.

طرفهای شام بود و میس‌افلیا به آشپزخانه آمده بود. یکی از بچه سیاهها فریاد زد: «ننه‌پرو» غرغرکنان آمد.»

یک زن سیاه قدبلند و استخوانی که روی سرش یک سبد نان شیرمال گرم بود، وارد آشپزخانه شد.

آشپز گفت: «خوب، «پرو» آمدی؟»

پرو، قیافه‌ای گرفته و صدایی کلفت داشت.

سبد را زمین گذاشت، چمباتمه نشست. آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت: «دلم می‌خواهد بمیرم.»

میس‌افلیا گفت: «چرا؟»

زن بدون اینکه چشمهایش را بلند کند گفت: «برای اینکه از بدبختی نجات پیدا کنم.»

یک اتاقدار دورگهٔ جوان و زیبا که موقع حرف‌زدن گوشواره‌های مرجانیش را تکان می‌داد گفت: «چرا این‌قدر مشروب می‌خوری که مدام مست کنی؟»

«پرو» نگاه گرفته‌ای به او انداخت و گفت: «یک‌روزکار خودت هم به همین‌جاها می‌کشد و من دلم خنک می‌شود که تو را در آن‌حالت ببینم. آن‌وقت تو هم مانند من سعادت را در این می‌بینی که مست کنی تا بدبختیها از یادت برود.»

دیناه گفت: «پرو» بیا نان شیرمالهایت را ببینم. این خانم پولش را می‌دهند.»

میس‌افلیا دو دوجین نان برداشت.

ـ گمان می‌کنم حواله‌ها آن بالا، در آن کوزهٔ ترکدار است. جک بپر بالا و آنها را بیاور.

ـ حواله؟ حواله برای چه؟

ـ بله ما پول حواله‌ها را به اربابش می‌دهیم و او در عوض به ما نان می‌دهد.

پروگفت: «هنگامی‌که به خانه باز می‌گردم، ارباب پول و حواله‌ها را می‌شمارد و اگر با هم مطابقت نداشته باشد مرا کتک می‌زند!»

جین، آن اتاقدار قشنگ گفت: «حقت همین است. چرا پولهای او را صرف عرق‌خوری می‌کنی، اگر خانم هم بود همین کار را می‌کرد.»

ـ باشد، بااین‌حال باز هم این کار را می‌کنم. من طور دیگر نمی‌توانم زندگی کنم باید بنوشم و فراموش کنم!

ـ خیلی بد است که تو پول اربابتان را می‌دزدی و آن‌را صرف منگ کردن خودت می‌کنی.

ـ قبول دارم. اما باز هم می‌کنم و بعدها هم خواهم کرد. من دلم می‌خواهد بمیرم و از همهٔ دردها خلاص شوم.

و پیرزن به‌آهستگی و با زحمت از جا برخاست و سبد را روی سرش گذاشت؛ اما پیش از خارج شدن یک بار به‌آن دورگه که همچنان با آویزگوشواره‌هایش بازی می‌کرد نگاهی انداخت: «خیال می‌کنی با این زلمب‌وزیمبوهایت خیلی قشنگ شده‌ای؟ سرت را تکان می‌دهی و دنیا را از بالا نگاه می‌کنی؟ خوب! خوب! یک روز مانند من موجود مفلوکی خواهی شد. امیدوارم! آن‌وقت می‌بینی که چقدر دلت می‌خواهد عرق بخوری، و بخوری. در انتظار آن روز باش! هی! هه!»

و درحالی که زهرخندی وحشی می‌زد از در بیرون رفت!

آدلف که آمده بود برای شست‌وشوی دست و صورت ارباب آب ببرد گفت: «حیوان نانجیب! اگر مال من بود خیلی بیش از اینها کتک می‌خورد.»

دیناه گفت: «دیگر جای کتک خوردن ندارد. همهٔ پشتش زخم است بزحمت پیراهن می‌پوشد.»

جین گفت: «من خیال می‌کنم نباید بگذارید موجودات به این‌مفلوکی در چنین خانه‌ها رفت‌وآمد کنند» و خطاب به آدلف گفت: «آقای سن‌کلار شما چه

عقیده دارید؟»

ـ میس‌بنوآر من کاملاً با شما هم‌عقیده هستم!

«بنوآر» نام دختری خانم سن‌کلار بود و جین که کلفت مخصوص اتاق او بود، به این اسم خوانده می‌شد.

ـ میس‌بنوآر بفرمایید ببینم این گوشواره برای میهمانی فرداست؟ راستی که خیلی قشنگ است.

جین درحالی‌که سر قشنگش را تکان می‌داد و گوشواره‌هایش صدا می‌کرد گفت: «راستی کار وقاحت مردهای امروز به کجا رسیده است!»

رزا، یک دورگهٔ سرزنده و جاذب در همین لحظه وارد شد و پرسید: «چه خبر است؟»

ـ آه! آقای سن‌کلار خیلی پررو و وقیح است!

ـ به شرفم قسم، من میس‌رزا را قاضی می‌کنم.

رزا درحالی‌که روی پاهای کوچکش پرش کرد و با موذیگری نگاهی به آدلف انداخت گفت: «بله، بله، او خیلی پرمدعاست. مرا هم همیشه عصبانی می‌کند.»

ـ آه! خانمها، خانمها، شما دوتایی می‌خواهید قلب مرا بشکنید. بالاخره یکی از این صبحها مرا در تختخواب مرده خواهید یافت و خونم به گردن شما خواهد بود!

هردو زن درحالی‌که به قهقهه می‌خندیدند گفتند: «گوش بدهید! این غول چه‌حرفها می‌زند!»

دیناه فریاد زد: «بس است. یاالله بروید بیرون! من نمی‌خواهم در آشپزخانه‌ام این‌قدر مزخرف بشنوم.»

رزا گفت: «ننه‌دیناه، غرغر می‌کند برای اینکه به مجلس رقص نمی‌آید.»

آشپز گفت: «من لازم ندارم به مهمانی شما بیایم. شما مانند میمون از سفیدها

تقلید می‌کنید؛ اما چه‌فایده هرچه باشد باز هم مانند من سیاه هستید؟»

ـ ننه‌دیناه به موهایش روغن می‌مالد برای اینکه وزوزش را صاف کند.

رزا با شیطنت گفت: «چه فایده که باز موهایش مثل پشم است؟»

دیناه گفت: «به چشم خدا مو و پشم یکی است. دلم می‌خواهد خانم بگوید آیا دوتا مثل شما بقدر یکی مثل من ارزش دارد؟ خوب، میمونها از اینجا بیرون بروید، لازم نیست شماها اینجا باشید.»

صحبت آنها به دو علت قطع شد: یکی اینکه آقای سن‌کلار از بالای پلکان صدا می‌کرد که آیا آدلف تمام شب او را به انتظار آب خواهد گذاشت؟ دیگر اینکه میس‌افلیا که از اتاق غذاخوری خارج می‌شد گفت: «جین، رزا! برای چه اینجاها وقت تلف می‌کنید؟»

دراین هنگام تم که در مسیر رفت‌وآمد «ننه‌پرو» در آشپزخانه بود تا کوچه به‌دنبال او رفت. تم دید که این زن مرتب ناله‌های خفه‌ای از دل بیرون می‌کند. و بالاخره سبد را پای دری زمین گذاشت و شال کهنه‌اش را روی شانه‌هایش صاف کرد.

تم که دلش به این زن سوخته بود گفت: «بگذار تا من سبد را بیاورم.»

پیرزن گفت: «چرا؟ لازم نیست کسی به من کمک کند.»

ـ مثل اینکه تو بیمار هستی، متأثری، غصه‌ای داری؟

زن با خشونت جواب داد: «من بیمار نیستم.»

تم درحالی‌که با تأثر به او نگاه می‌کرد گفت: «اوه! اگر می‌توانستم! می‌خواستم از تو خواهش کنم که از مشروب خوردن دست برداری می‌دانی که این‌کار جسم و روح را منهدم می‌کند؟»

زن با صدای غضبناکی پاسخ داد: «می‌دانم که راه جهنم را درپیش گرفته‌ام. من موجود وحشتناک، موجود شرور و بدذاتی هستم. حق است که به‌جهنم بروم.

چقدر دلم می‌خواست که تا حال مرده بودم و به‌جهنم رفته بودم.»

تم از شنیدن این کلمات وحشتناک که با خشم و نومیدی ادا شده بود نتوانست از لرزش و ارتعاش بدن جلوگیری کند.

ـ موجود بیچاره! خدا به‌تو رحم کند. آیا هرگز اسم حضرت عیسی را شنیده‌ای؟

ـ حضرت عیسی؟ او دیگر کیست؟

ـ او پیغمبر است!

ـ گمان می‌کنم که راجع به پیغمبر، داوری و جهنم... حرفهایی شنیده‌ام. چرا حرفش را شنیده‌ام!

ـ پس راجع به حضرت عیسی پیغمبری که ما را، ما گناهکاران بیچاره را دوست می‌داشت و بخاطر ما جان سپرد، کسی برای تو سخن نگفته است؟

ـ من از این حرفها چیزی نشنیده‌ام، فقط می‌دانم از آن زمان که شوهر بیچاره‌ام مرد دیگر هیچ‌کس مرا دوست نداشته است.

ـ تو کجا بزرگ شده‌ای؟

ـ در کنتاکی. آنجا مردی مرا خریده بود برای اینکه کودکانی را که پس از بزرگ کردن می‌فروخت نگهداری کنم. آخر هم خودم را به بازرگانی فروخت و ارباب کنونی‌ام مرا از او خرید.

ـ چرا به این عادت وحشتناک دچار شده‌ای.

ـ پس از اینکه به اینجا آمدم صاحب یک اولاد شدم. امیدوار بودم که این بچه را از من نگیرند چون اربابم بازرگان نبود. خانمم اول بچه را خیلی دوست داشت. آخر او زیباترین بچه‌ها بود! هیچ‌وقت گریه نمی‌کرد، خوشگل وچاق بود؛ اما خانمم ناخوش شد. من پرستار او بودم خودم هم مبتلا به همان تب شدم شیرم خشک شد. کم‌کم از بچه جز پوست و استخوان چیزی باقی نماند. خانم راضی نمی‌شد برای او شیر بخرد و می‌گفت بهتر است هرچه آدمها می‌خورند به بچه

هم بدهم. بچه شب‌وروز گریه می‌کرد و خانم ازدست او عصبانی شد. می‌گفت که این بچه دیگر غیرقابل تحمل شده است و دلش می‌خواهد زودتر بمیرد و همه از شرش خلاص شوند. خانم می‌گفت که دیگر نباید بچه پیش من بماند. چون او نمی‌خوابد و مرا هم نمی‌گذارد بخوابم و آدم بیخوابی کشیده دیگر روز به‌درد کار نمی‌خورد، خانم مرا مجبور کرد که در اتاق خودش بخوابم. من ناچار شدم بچه را از خودم دور کنم. شبها او را در یک انبار می‌خواباندم. و از آنجا یک شب آن‌قدر گریه کرد ... تا مرد و من برای اینکه صدای فریاد او را که مدام در گوشم بود فراموش کنم مشروب‌خوری را شروع کردم. و باز هم خواهم خورد. تا آن روزی که بمیرم و به جهنم بروم! ارباب می‌گوید که یقین من به‌جهنم می‌روم و من به او جواب می‌دهم که حالا هم در جهنم هستم.

ـ پس ای موجود بدبخت! هیچ‌کس تاکنون به تو نگفته است که حضرت مسیح تو را دوست می‌دارد و بخاطر تو مرده است! به تو نگفته‌اند که او کمک خواهد کرد و می‌توانی به آسمانها بروی و به آرامش و آسایش برسی؟

ـ بله گاهی من فکر می‌کنم که خوب است آدم به آسمان برود؛ اما آیا سفیدها به آنجا نمی‌روند هان؟ زیرا اگر بروند آنجا هم مرا خواهند خرید! من بیشتر دوست دارم به جهنم بروم که از ارباب و خانمش دور شوم. بله این‌طور بیشتر دوست دارم!

و درحالی‌که همان نالهٔ عادی‌اش را سرداد، سبد را دوباره روی سرش گذاشت و آهسته راهش را گرفت و رفت.

تم مغموم و محزون به خانه بازگشت. در حیاط اوا را دید که چشمهایش از شوق می‌درخشید و روی سرش تاجی از گلهای مریم گذاشته بود.

ـ آه! تم آمدید. چقدر خوشحالم که شما را دیدم. پاپا گفته است که کره‌ها را به درشکهٔ کوچولوی تازهٔ من ببندید و مرا به گردش ببرید.

و اوا دست تم را گرفت و گفت: «تم شما را چه می‌شود خیلی غصه‌دار به‌نظر می‌آیید!»

ـ راست است میس‌اوا؛ اما بگذارید بروم درشکه را حاضر کنم.

ـ نه تم! اول بگویید شما را چه می‌شود؟ من دیدم که شما با این «ننه پرو» بدبخت صحبت می‌کردید.

تم با سادگی؛ اما با تأثر فراوان همهٔ داستان زندگی آن زن بینوا را برای او حکایت کرد. اوانژلین مانند کودکان دیگر گریه و زاری نکرد، اما رنگ گونه‌هایش پرید و ابر تاریکی روی چشمهایش را فرا گرفت هر دو دستش را روی سینه‌اش گذاشت و آه عمیقی کشید.

۱۹

باز هم دربارهٔ تجربه‌ها و عقاید میس‌افلیا صحبت می‌شود.

اوانژلین گفت: «تم، بیخود اسبها را به درشکه نبندید. من نمی‌خواهم به گردش بروم.»

ـ نمی‌خواهید بروید میس‌اوا؟

ـ نه این صحبتها روی قلبم سنگینی می‌کند.

و دوباره با اندوه فراوان تکرار کرد: «تم این صحبتها روی قلبم سنگینی می‌کند. نمی‌خواهم بیرون بروم!»

و اوا به خانه بازگشت.

چند روز پس از این ماجرا زن دیگری به‌جای ننه پرو نان آورد. میس‌افلیا درآشپزخانه بود، دیناه گفت: «ننه پرو چطور شد؟»

زن با حالت اسرارآمیزی گفت: «پرو دیگر نمی‌آید.»

ـ چرا؟ آیا مرد؟

ـ ما هم درست نمی‌دانیم. او را به سیاه‌چال برده‌اند.

و زن نگاهی به میس‌افلیا انداخت.

میس‌افلیا نان شیرمالها را برداشت. دیناه تا دم در دنبال زن رفت.

ـ بگو ببینم پرو چطور شد؟

به‌نظر می‌آمد که زن درعین حال هم می‌خواهد و هم نمی‌خواهد سخن بگوید. سرانجام خیلی آهسته و با صدای اسرارآمیزی گفت: «خوب، پس به کسی نگو. پرو باز هم مست کرد. و این بار او را به سیاه‌چال فرستادند. یک روز تمام او را آنجا گذاشتند و من شنیدم با خودشان می‌گفتند که او مرده است!»

دیناه دستهایش را به‌سوی آسمان بلند کرد. و هنگامی‌که باز می‌گشت، اوانژلین کوچک را مانند روحی درکنارش حاضر دید. چشمهای درشتش از وحشت آنچه شنیده بود، باز شده بودند. دیگر حتی یک قطره خون روی گونه‌ها و لبهایش دیده نمی‌شد.

ـ ای خدا؟ میس‌اوا غش کرد. نباید بچه این حرفها را بشنود! پدرش دیوانه خواهد شد!

اوانژلین با صدای متأثر و محزونی گفت: «دیناه غش نکرده‌ام؛ اما چرا من این حرفها را نشنوم؟ بیچاره پرو این دردها را کشیده است. من حرفش را نشنوم. او از من بدبخت‌تر است!»

ـ ای خدای مهربان! شنیدن این ماجراها برای دخترهایی حساس و مهربان مانند شما خوب نیست. شنیدن آنها ممکن است به شما صدمه بزند.

اوانژلین بازهم آهی کشید و با قدمهای محزون و کند از پله‌ها بالا رفت. افلیا که خودش هم نگران بود داستان پرو را از دیناه پرسید و او همه چیز را با شرح کامل جزئیات برایش حکایت کرد. تم نکاتی را که از خود آن زن شنیده بود به داستان دیناه اضافه کرد.

میس‌افلیا درحالی‌که وارد اتاقی شد که سن‌کلار آنجا روزنامه می‌خواند، فریاد زد: «وحشت‌آور است، این رفتار نفرت‌انگیز است.»

ـ دیگر چه خبر است؟

ـ چه خبری باشد! آنها این پروی پیر را آن‌قدر شلاق زده‌اند که مرده است!

و میس‌افلیا داستان را بازگو کرد درحالی‌که روی غم‌انگیزترین نکات آن بیشتر تکیه می‌کرد سن‌کلار دوباره به خواندن روزنامه مشغول شد و گفت: «می‌دانستم که سرانجام کار به همین‌جا خواهد رسید.»

ـ آه! شما این فکر را می‌کردید و برای جلوگیری از آن اقدامی نکردید. آیا قاضی یا کسی که بتواند در این موارد مداخله کند در دستگاه شما وجود ندارد!

ـ معمولاً به‌نظر می‌رسد که مالک باید منافع خودش را درنظر بگیرد و اگر کسانی هستند که به‌این‌ترتیب به خودشان ضرر می‌رسانند نمی‌دانم چه باید کرد. گمان می‌کنم آن موجود بدبخت دزد و میخواره بود. بنابراین امیدی نبود که دربارهٔ وی بتوان نظر مساعدی جلب کرد.

ـ ای وای اوگوستن! این حرفها وحشتناک است. شما را به غضب الهی دچار می‌کند.

ـ دخترعموی عزیز، من که این کار را نکردم و جلوگیری از آن‌هم از عهدهٔ من خارج بود. اگر می‌توانستم مانع می‌شدم. اینها که چنین بیرحمانه رفتار می‌کنند چقدر سنگدل و خشن هستند! آنها قدرت مطلق دارند و مسؤولیتی احساس نمی‌کنند. هیچ‌کس بر کارشان نظارت نمی‌کند. مداخلهٔ من‌هم بیهوده است. برای

چنین مواردی ما قانون مؤثری نداریم. هرچه می‌خواهند می‌کنند! ما چارهٔ دیگری نداریم.

ـ بگذاریم هرچه می‌خواهند بکنند! چشم و گوشمان را ببندیم، آیا این کار از شما ساخته است؟

ـ دخترعموی عزیزم می‌خواهید چه کنم؟ ما با یک طبقهٔ فاسد، بی‌تربیت، وقیح و فتنه‌انگیز روبه‌رو هستیم و این طبقه دربست و بدون هیچ قید و شرط تحویل طبقهٔ دیگری داده شده است که نه‌تنها در دنیا از هیچ نظارتی نمی‌ترسند، بلکه آن اندازه هم روشن نیستند که منافع واقعی خود را تشخیص دهند. یقین داشته باشید سرنوشت نیمی از مردم جهان به همین صورت است. در اجتماعی که چنین سازمانی دارد، اگر کسی احساسات شرافتمندانه و انسانی داشته باشد چه می‌تواند بکند؟ اگر چشمهایش را نبندد و قلبش را سنگ نکند پس چه کند؟ من نمی‌توانم هر تیره‌روزی را که می‌بینم خریداری کنم. مهمترین کاری که می‌توانم انجام دهم این است که لااقل خودم در این راه گام نگذارم.

صورت زیبای سن‌کلار لحظه‌ای گرفته شد؛ اما بزودی لبخندی شاد بر آن نقش بست و افزود: «خوب، دخترعمو مانند یک پری در اینجا راست نایستید. شما از سوراخ پرده، مختصری از عوالم آن‌طرف را دیده‌اید. این تنها نمونهٔ کوچکی است از آنچه به این صورت یا به صورتهای دیگر در جهان ما می‌گذرد. اگر همهٔ بدبختیهای این زندگی را درنظر آوریم دلمان از آن به‌هم می‌خورد. درست مانند آشپزخانهٔ دیناه.»

و سن‌کلار روی نیمکت درازکشید و روزنامه را برداشت. میس‌افلیا هم نشست و بافتنی‌اش را ازکیسه بیرون آورد، قیافهٔ خیلی جدی گرفت و بافتن را شروع کرد، مدتی بافت و بافت و بافت؛ اما آتشی که زیر خاکستر همچنان افروخته بود ناگاه شعله کشید.

ـ ببینید اوگوستن! ممکن است شما جهتتان را انتخاب کرده باشید؛ اما من نمی‌توانم مانند شما باشم، راستی نفرت‌انگیز است که شما از یک چنین سیستمی دفاع می‌کنید.

ـ دفاع! کی گفته است که من از آن دفاع می‌کنم؟

ـ بدون تردید شما از آن دفاع می‌کنید، شما و همهٔ ساکنین جنوب. پس برای چه برده دارید؟

ـ آیا شما این‌قدر معصوم و ساده‌اید که تصور می‌کنید، در این دنیا هیچ‌کس جز به اعتقاداتش عمل نمی‌کند؟ آیا شما هرگز کاری نمی‌کنید یا لااقل کاری نکرده‌اید که به نظرتان درست نبوده است؟

ـ اگر چنین چیزی هم برایم اتفاق افتاده باشد، بعدها از آن پشیمان شده‌ام.

میس‌افلیا پس از ادای این جملات حرکت میلهایش را سریعتر کرد. و سن‌کلار درحالی‌که پرتقالی را پوست می‌کند گفت: «و من هم همیشه بعد پشیمان می‌شوم.»

ـ پس چرا دوباره آن کار را می‌کنید؟

ـ دخترعموی عزیز آیا خودتان پس از احساس پشیمانی دیگر هرگز آن کار بد را تکرار نکرده‌اید؟

ـ چرا، فقط هنگامی‌که بشدت وسوسه شده‌ام.

سن‌کلار گفت: «ها! من هم بشدت وسوسه شده‌ام. اشکال کار در همین جاست.»

ـ من لااقل تصمیم می‌گرفتم که دوباره دست به آن کار نزنم و ترک عادت کنم.

سن‌کلار گفت: «من هم دو سال است که مشغول تصمیم گرفتن هستم؛ اما تاکنون موفق نشده‌ام. دخترعمو آیا شما می‌توانید همهٔ گناهان را از دامنتان پاک کنید؟»

افلیا درحالی‌که بافتنی را کنار گذاشت با لحنی خیلی جدی گفت: «اوگوستن

راستی بجاست که شما مرا ارشاد کنید و اگر انحراف و گمراهی دارم گوشزد نمایید. من قبول دارم هرچه شما بگویید راست است. هیچ‌کس بهتر از من این حقیقت را درک نمی‌کند. به‌نظر می‌رسد که میان شما و من تفاوتی هست! من ترجیح می‌دهم که دستم را ببرم و آن‌را در امری که خطا می‌دانم به‌کار نبرم. بااین‌حال اعمال من با کردارم چنان دور از مطابقت است که سرزنشهای شما را قبول دارم!»

اوگوستن درحالی‌که به زمین نشست و سرش را روی زانوی افلیا گذاشت گفت: «خوب، دختر عمو این‌قدر قیافهٔ جدی نگیرید. شما خود می‌دانید که من همیشه یک آدم به‌درد نخور و یک موجود «دو پول سیاه گران» بوده‌ام. گاه خوشم می‌آید با شما شوخی کنم برای اینکه اوقاتتان را تلخ کنم و مقصود دیگری ندارم؛ اما عقیده‌ام این است که شما خیلی خوب هستید. وگرنه تنها فکر آزردن مردم و ناامیدکردن اشخاص مرا آن اندازه رنج می‌دهد که می‌خواهم بمیرم!»

افلیا دستش را روی پیشانی مرد جوان گذاشت و گفت: «راستی که زیادی جدی است. وقتی هوا گرم است من دوست ندارم وارد موضوعهای جدی شوم. با گرما و پشه که آدم نمی‌تواند وارد مباحث اخلاقی و معنوی شود!»

در این هنگام ناگهان از جا برخاست. سن‌کلار گفت: «اما راستی حالا می‌فهمم چرا ملل شمالی همیشه از جنوبیها پارساتر و پاکدامنتر بوده‌اند.»

ـ اوگوستن، بس است شما همیشه آدم بی‌مغزی خواهید بود.

ـ راستی؟ خوب، ممکن است! اما اکنون برای اولین بار و آخرین بار می‌خواهم جدی صحبت کنم، اول آن سبد پرتقال را به من بدهید.

و درحالی‌که سبد را گرفت و جلویش گذاشت گفت: «حالا شروع می‌کنم:

PersianPDF.com

اگر در نتیجهٔ برخی وقایع دنیایی، لازم باشد که یک‌نفر بتنهایی دو یا سه دوجین از همنوعانش را در اسارت نگاه دارد . . .»

ـ اوگوستن گمان نمی‌کنم که شما بتوانید جدی شوید.

ـ صبر کنید. حالا خواهید دید. هم‌اکنون به نتیجه می‌رسیم.

و در این حال قیافهٔ زیبایش حالتی جدی و پرشور گرفت و گفت: «دربارهٔ مسألهٔ برده‌فروشی تنها یک نظر وجود دارد. مالکین مزارع که از برده‌فروشی سود می‌برند، کشیشهایی که می‌خواهند مورد خوشایند این مالکین قرار گیرند، و سیاستمدارانی که می‌خواهند حکومت کنند، چنان زبان و کلام را در اختیار می‌گیرند که دنیایی را به شگفتی درمی‌آورند. خدا و طبیعت و انجیل را گواه کارهایشان قرار می‌دهند درحالی‌که درحقیقت به هیچ‌کدام از آنها کمترین اعتقادی ندارند. برده‌فروشی یک کار شیطانی است! و نمونهٔ گویایی است از آنچه شیطان در قلمرو حکومتش می‌تواند انجام دهد.»

میس‌افلیا بافتنی را به زمین انداخت و به سن‌کلار نگاه کرد. او هم که از این حیرت و تعجب دخترعمو خوشش آمده بود به سخن ادامه داد: «آه نکشید! بگذارید روشن و صریح برایتان حرف بزنم. پیرایه‌ها را از روی واقعیت کنار بزنیم. آن‌را مورد تجزیه و تحلیل دقیق قرار دهیم. چیست؟ چرا؟ برای اینکه برادر سیاهپوست من ضعیف و جاهل است و من تحصیل کرده و قوی هستم، برای اینکه من می‌دانم و می‌توانم و حق دارم این برادر را از هرچه متعلق به اوست محروم کنم و فقط آنچه را خودم هوس می‌کنم برایش باقی بگذارم. انجام کارهایی که برای من خیلی پر زحمت، و تنفرانگیز و دشوار است به سیاهها واگذار می‌کنم. من دوست ندارم کار کنم، سیاه کار خواهد کرد! آفتاب مرا می‌سوزاند! اما سیاه می‌تواند در آفتاب بماند. سیاه زحمت بکشد تا پول به‌دست آید و پول را من خرج کنم. سیاه در لجن و گرداب فرو می‌رود برای اینکه من روی جادهٔ خشک راه بروم.

سیاه در تمام روزهای کشنده‌اش به میل من کار خواهد کرد و هرگز میل خودش حساب نخواهد بود. برده تنها به‌جایی می‌تواند برود که میل من باشد. این است معنی و مفهوم واقعی بردگی. به ریش هر کسی که ادعا کند در برده‌فروشی جز این منظوری هست من می‌خندم. برخی از اجحاف در کار برده‌داری صحبت می‌کنند. من با این نظر هم بکلی مخالف هستم زیرا نفس عمل اجحاف است.»

سن‌کلار از جا برخاسته بود، برحسب عادت همیشگی‌اش، چون دچار هیجان و احساسات بود، طول اتاق را با قدمهای بلند می‌پیمود. درصورت نجیبش که دارای آثار زیبایی کلاسیک مجسمه‌های یونان باستان بود، آتش پرشور احساساتش دیده می‌شد. از چشمهای آبی و درشتش برق می‌جست، در حرکاتش نیروی فوق‌العاده‌ای دیده می‌شد. افلیا هرگز اوگوستن را در این حالت ندیده بود و اکنون با سکوت عمیق او را نگاه می‌کرد و به سخنانش گوش می‌داد.

اوگوستن مقابل دخترعمویش توقف کرد و گفت: «هنگامی‌که من در ییلاق و مزارع به سفر می‌روم یا در خانه‌های شهری رفت‌وآمد می‌کنم و می‌بینم که اشخاص احمق و خشن و نفرت‌انگیز در پناه قوانین ما نسبت به بردگانی که با پولهای دزدی و کلاهبرداری و تقلب خریداری شده‌اند چه ستمی روا می‌دارند. و هنگامی‌که فکر می‌کنم اینها مالکین زنان و مردان و دختران جوان هستند... آه! که همان‌دم بر کشورم لعنت می‌فرستم. نژادپرستی را نفرین می‌کنم!»

- اوگوستن، اوگوستن، کافی است! کافی است! من هرگز این‌گونه بی‌پرده سخن نشنیده بودم. حتی در شمال خودمان!

سن‌کلار ناگهان قیافه‌اش را عوض کرد و لحن بیقید همیشگی را گرفت و گفت: «در شمال؟ ای بابا! شما مردم شمال خونسرد هستید. در هرکاری خونسردی دارید... شما حتی هرگز لعنت و نفرین هم نمی‌کنید؟»

ـ اما حرف سر این نیست...

ـ بله حرف سر این است. با این نظرها چگونه من خودم تن به این خطا و گناه می‌دهم؟ این گناهکاری به ارث به من رسیده است. عده‌ای از بردگان متعلق به پدرم و قسمت اعظمشان متعلق به مادرم بوده است که به من به ارث رسیده‌اند که اولاد و اعقابشان هم اضافه شده است و اکنون عدهٔ کثیری را به‌وجود آورده‌اند. پدر من از انگلستان جدید آمده بود. او بکلی با پدر شما تفاوت داشت، مردی متفرعن و نیرومند بود و اراده‌ای آهنین داشت. پدر شما در انگلستان جدید باقی مانده تا میان سنگها حکومت کند و طبیعت را وادارد که وسایل تغذیه‌اش را فراهم کند. پدر من به لوییزیان آمد تا بر مردها و زنان حکومت کند و آنها را وادارد تا برایش کار کنند. مادرم . . .

سن‌کلار از جا برخاست و مقابل تصویری که به دیوار اتاق آویزان بود آمد. احترام و تحسین در خطوط صورتش خوانده می‌شد.

ـ مادرم موجودی آسمانی بود. افلیا این‌طور، نگاهم نکنید. می‌دانید چه می‌خواهم بگویم، بدون تردید او از زادگان بشر بود؛ اما من هرگز کمترین اثری از ضعفها و خطاهای بشری در وی ندیدم. همان کسانی که او را به‌خاطر دارند از مردم آزاد تا زرخریدها و دوستان و خدمتکاران و قوم‌وخویشان و آشنایان همه بر همین عقیده هستند. دخترعمو چه به شما بگویم؟ زمان درازی این مادر میان من و دیرباوری و سست اعتقادی مانند سدی ایستاد. او به چشم من مظهر حقیقت بود. ای مادر! ای مادر!

و سن‌کلار در یک نوع حالت هیجان و تأثر شدید دستهایش را به‌هم متصل کرد. آن‌گاه آرام شد و دوباره کنار افلیا آمد و روی مخده‌ای نشست.

ـ برادرم و من دوقلو بودیم. می‌گویند دوقلوها شبیه به هم هستند. درحالی‌که برادرم و من دو موجود متفاوت بودیم. برادرم چشمهای درشت و مغرور داشت موهایش مانند کلاغ سیاه و پوستش سبزه بود و روی‌هم شکل رومی داشت. من

پوستم سفید، چشمهایم آبی، موهایم بور طلایی و قیافهٔ یونانی داشتم. او فعال و دقیق و کاری و من سست و بیقید و پیوسته در عالم خیال بودم. برادرم نسبت به دوستان و هم‌مسلکانش بخشنده و کریم؛ اما نسبت به زیردستان خودخواه و مسلط بود و در مقابل هرکس می‌خواست مقاومتی نشان دهد بیرحم و ظالم بود. ما هردو به قولمان وفادار بودیم او بخاطر غرور و شجاعت، من بخاطر آرمانهایی که برای خودم ساخته بودم، یکدیگر را مانند کودکان دوست داشتیم: گاه زیاد گاه کم. او محبوب پدر و من سوگلی مادر بودم. در وجود من برای هر چیز یک حساسیت ناشی از علیلی و یکنوع لطافت احساسات دیده می‌شد که پدرم و برادرم هرگز آن‌را درک نکردند و برعکس همان سبب محبوبیت من نزد مادر بود. هنگامی‌که آلفرد و من دعوا می‌کردیم و پدرم با غضب به من نگاه می‌کرد، من به اتاق مادرم می‌رفتم و کنار او می‌نشستم اوه! هنوز درنظرم مجسم است. پیشانی سفید، نگاه موقر و عمیق و ملایم و پیراهن سفیدش! همیشه جامهٔ سفید دربر می‌کرد. و هنگامی‌که در کتابها از فرشتگان که جامه‌ها و چادرهای سفید و بلند دربر داشتند سخن می‌گفتند من او را مجسم می‌کردم، زنی لایق و موسیقیدانی هنرمند بود. اغلب مقابل ارگش می‌نشست و سرودها و آوازهای قدیمی مذهب کاتولیکی را با صدایی که بیشتر صدای یک فرشته بود تا صدای یک زن زمزمه می‌کرد. آن‌گاه من سرم را روی زانوهایش می‌گذاشتم گریه می‌کردم و به عالم رؤیاها می‌رفتم. و دچار هیجان و تأثر می‌شدم. اوه چه هیجانهای عمیقی! هیچ زبانی

[illegible] به وصف آنها نیست.

[illegible] آن زمان راجع به مسألهٔ برده‌فروشی بحث نمی‌کردند، کسی در آن عیبی

[illegible] می‌دید.

[illegible] پدرم طبیعت اشرافی داشت. شاید در زندگی پیش از این جهان، به طبقهٔ [illegible] اشراف بزرگ تعلق داشت و غرور و تکبر طبقهٔ قبلی‌اش را به این دنیا همراه آورده

بود. مردی ازخودراضی و متفرعن بود. و برادرم تصویر دقیق او بود.

می‌دانید افراد طبقهٔ اشراف چه موجوداتی هستند. تمام محبت و عاطفه‌شان در حدود معینی متوقف می‌گردد که همان محیط طبقهٔ اجتماعی خودشان می‌باشد. خارج از این طبقه دیگر برای آنها کسی در شمار افراد بشر نیست. حالا این حدود در انگلستان یک نقطه، در امریکا نقطهٔ دیگر و در برمه حد دیگری دارد، اما به‌هرحال همیشه اشرافیت حدود خاصی دارد و اشراف از آن حد پا فراتر نمی‌گذارند. آنچه در طبقهٔ آنها بدبختی، مصیبت و بی‌عدالتی عظیم است به طبقهٔ دیگر که می‌رسد به‌نظرشان امری عادی و بی‌تفاوت است. برای پدرم علامت مرزی رنگ پوست بود. او برای هم نژادانش مردی درست و عادل بود درحالی‌که سیاهها را به چشم موجوداتی حدفاصل میان انسان و حیوان نگاه می‌کرد نظراتش دربارهٔ عدالت و جوانمردی با این اصل هماهنگی داشت: یقین دارم اگر به‌طور غیرمترقبه از او می‌پرسیدند که «آیا سیاهها روح دارند؟» پیش از آنکه جواب مثبت دهد مدتی تردید می‌کرد. و بخصوص اینکه پدرم به دنیای ماورای این زندگی چندان توجهی نداشت و هیچ‌گونه احساسات مذهبی نشان نمی‌داد و خدا درنظرش رئیس طبقات بالای اجتماع بود.

پانصد غلام متعلق به پدرم بودند و برای او کار می‌کردند، در کارها مردی دقیق و پرتوقع و سخت بود. همه کارش می‌بایست در کمال نظم و ترتیب انجام شود و هیچ مانعی نمی‌توانست این نظم را برهم زند.

اکنون اگر فکر کنید که تمام این کارهای سنگین و دقیق می‌بایست توسط یکدسته کارگر تنبل، مهمل و لاابالی و گیج که در همه عمرشان جز خوردن چیزی نیاموخته‌اند انجام شود آن‌وقت به‌آسانی می‌توانید دریابید که در مزارع ما چه صحنه‌های وحشت‌آوری می‌گذشت و در وجود کودک حساسی مانند من چه اثراتی می‌گذاشت. بخصوص اینکه مباشر پدرم در این مزارع و املاک مرد قوی

و خشنی بود که مدتها به تمرین خشونت و سختگیری و بیرحمی پرداخته بود و آن‌گاه با این سوابق درخشان مسؤولیت کارهای پدرم را به‌عهده گرفته بود. مادرم و من هرگز نتوانستیم با او کنار بیاییم. او در این مقام بی‌اندازه اعتماد پدرم را جلب کرده بود. در تمام مزارع مانند ظالم بیرحمی رفتار می‌کرد. در آن زمان من پسرک کوچکی بیش نبودم، اما آن روز هم مانند امروز به مطالعهٔ عالم بشریت و نسبت به هرچه انسانی بود عشق و علاقهٔ فراوانی داشتم. مکرر مرا در کلبه‌های دهقانان یا در میان کارگران مزارع می‌یافتند. من محبوب همهٔ سیاهها بودم.

همهٔ شکایتها به‌گوش من زمزمه می‌شد. من آنها را برای مادرم بازگو می‌کردم و ما دو نفر برای جبران و تلافی تقصیرها یک کمیتهٔ دو نفری تشکیل می‌دادیم. چه بسا از ظلم و ستم جلوگیری می‌کردیم و یا لااقل تعدیل می‌کردیم. بدبختانه من در این زمینه غیرت و حدت فراوان داشتم. از همین‌رو مباشر به مادرم شکایت کرد و گفت که با این وضع دیگر نمی‌تواند از عهدهٔ ادارهٔ امور مزارع برآید. پدرم شوهری رام و مهربان بود؛ اما در مورد آنچه به‌نظرش درست و لازم می‌رسید هیچ قدرتی نمی‌توانست منصرفش کند پس او میان ما و بردگانی که در ییلاق کار می‌کردند مانند سدی محکم بپا خاست. با لحنی پر از احترام اما آن‌چنانکه معلوم بود جای اعتراض و بحث ندارد به مادرم گفت که او صاحب امتیاز مطلق برده‌هایی است که در خانه کار می‌کنند، اما دربارهٔ آنچه مربوط به بردگان مزارع است حق مداخله ندارد. پدرم به مادرم بیش از هرکس در دنیا احترام می‌گذاشت؛ اما اگر حضرت مریم هم می‌خواست در کارش مداخله کند همین پاسخ را می‌شنید!

گاه می‌شنیدم که مادرم می‌کوشید برایش استدلال کند و احساسات رحم و عطوفتش را نسبت به برده‌ها بیدار سازد. ولی او ترحم‌انگیزترین تذکرات را با ادب و نزاکت و با بی‌تفاوتی واقعاً یأس‌آوری گوش می‌داد و می‌گفت: «همهٔ این مطالب را می‌توان در یک کلمه خلاصه کرد: استوپ (مباشر) را نگه داریم یا بیرون

کنیم؟ استوپ مظهر نظم و دقت است. نجیب، لایق و با تجربه است. عواطف انسانی هم دارد، آن‌قدر که می‌توان از وی انتظار داشت. ما نباید توقع کنیم که استوپ موجود کامل و بی‌نقصی باشد. خوب، پس اگر قرار است او را نگه داریم باید از روش ادارهٔ این مرد حمایت هم بکنیم. گرچه گاهی جزییات قابل ایرادی هم داشته باشد. در هر حکومتی خشونتهایی واجب و لازم است. گاه به‌کاربردن قوانین عمومی در عمل سخت و مشکل می‌شود.» همین جملهٔ آخر برای پدرم بهانهٔ دست زدن به هرگونه ظلم و ستم و بیرحمی بود. هنگامی‌که سخنرانی تمام می‌شد و این جمله را ادا می‌کرد آن‌گاه پاهایش را روی نیمکت می‌گذاشت و مانند مردی که کار بزرگی را به پایان رسانده است، یک ساعت استراحت می‌کرد یا روزنامه می‌خواند.

پدرم دارای مشخصات یک رجل سیاسی بود. می‌توانست لهستان را مانند پرتقالی قسمت کند و با تأثرناپذیری یک ماشین، کشور ایرلند را تحت فشار قرار دهد. مادرم که ناامید شده بود دست از تلاش برداشت. هیچ‌کس نمی‌تواند بداند این طبایع حساس و شریف که در ورطه‌های بیرحمی و بی‌عدالتی گرفتار می‌شوند درحالی‌که به کمال وضوح زشتی و قبح آن ستمها را درمی‌یابند چه اندازه رنج و زجر می‌کشند؟ آنها در این دنیای جهنمی بقدر قرنها درد سوزان تحمل می‌کنند. برای مادرم جز تربیت فرزندانش و پروراندن روحی نظیر روح خودش در وجود آنها دیگر چه دلخوشی وجود داشت! با وجود آنچه که دربارهٔ اثر تعلیم و تربیت می‌گویند بچه‌ها برحسب طبایع خودشان درمی‌آیند و نمی‌شود طبیعت کودکی را عوض کرد! آلفرد از همان دوران گهواره طبیعت اشرافی داشت و تمام تشویق و ترغیبهای مادرم برای تغییر روحیهٔ او برباد رفت. درحالی‌که برعکس، تمام گفته‌های مادر در قلب من حک می‌شد. هرگز واضح و آشکار از پدرم بدگویی نمی‌کرد و هرگز چنان وانمود نمی‌کرد که با او اختلاف‌نظر اساسی دارد؛ اما با قدرت طبیعت رحیم

و پرشور و کریمش می‌کوشید تا عقایدش را در من رسوخ دهد. فراموش نمی‌کنم شبها من با چه احترام مقدسی به صورتش نگاه می‌کردم. هنگامی‌که ستاره‌ها را به من نشان می‌داد می‌گفت: «ببین اوگوست! روح جاهلترین و مفلوکترین برده‌ها پس از خاموش شدن همهٔ این ستاره‌های درخشان همچنان زنده خواهد ماند و تا خدا هست او هم هست.» چند تابلوی نقاشی قدیمی و زیبا داشت. یکی از آنها به نام «مسیح بیماری را شفا می‌دهد» همیشه جلب‌نظرش را می‌کرد و به من می‌گفت: «ببین اوگوست این فقیر بیماری بوده است کثیف و ژنده‌پوش. بااین‌حال حضرت مسیح نخواست او را از دور شفا دهد. بلکه نزدیکش خواند، دست بر سرش گذاشت و شفایش داد. فرزندم این را به‌خاطر داشته باش.»

«آه اگر من تحت سرپرستی مادربزرگ می‌شدم، چه شوری در دلم به‌وجود می‌آورد و چه موجود وارسته‌ای می‌شدم. اما افسوس که در سیزده‌سالگی از او دور شدم و دیگر هرگز ندیدمش!»

سن‌کلار سرش را در دست گذاشت و خاموش شد، پس از چند لحظه چشمهایش را بلند کرد و به سخن ادامه داد: «ببینم راستی این فضیلت انسانی چیست؟ آیا یک مسأله مربوط به طول و عرض جغرافیایی، مربوط به موقعیت ارضی یا مربوط به آب و هواست. شاید قسمت اعظم آن نوعی عارضه باشد. ببینید مثلاً پدر شما را درنظر بگیریم. او در شهر ورمونت مستقر شده است؛ در شهری که عملاً همهٔ مردمش آزاد و برابر هستند. کم‌کم طرفدار الغای بردگی شده است و یا پیشرفت زمان ما را به چشم مردم مشرک یا چیزی در همین ردیف نگاه می‌کند و بااین‌حال در موارد مختلف این مرد جلد دوم پدر من است. همان روحیهٔ قدرت‌طلب و متفرعن و تسلط را دارد. شما خوب می‌دانید در دهکده‌تان گروه زیادی از مردم هستند که شما قبول نمی‌کنید «اسکوآیر سن‌کلار» با آنها در یک مقام قرار گیرد. حقیقت این است که با وجود اینکه او به‌اصطلاح در عصر

دموکراسی زندگی می‌کند و افکار دموکراتیک را پذیرفته است؛ اما در اعماق قلبش به‌اندازهٔ پدر من که پانصد یا ششصد برده در اختیار داشت هوای اشرافیت دارد.»

میس‌افلیا تصویری را که اوگوستن از پدرش ترسیم کرد مطابق واقعیت نیافت. و بافتنی را کنار گذاشت تا به او پاسخ دهد؛ اما سن‌کلار جلو حرفش را گرفت.

- می‌دانم چه می‌گویید، من ادعا ندارم که این دو مرد در عمل یکسان هستند. یکی از آنها در شرایط و کیفیتی قرار گرفت که همه‌چیز علیه تمایلات طبیعی‌اش مبارزه می‌کرد؛ اما دومی در محیطی بود که همه‌چیز از این‌گونه تمایلات او پشتیبانی می‌کرد. اولی یک دموکرات مغرور و متکبر و لجوج شد و دومی یک ستمگر مغرور و متکبر و لجوج. آیا غیر از این است؟ هردوی آنها را در لوییزیان مالک مزارع کنید مانند دو گلوله که در یک قالب ریخته شده باشند شبیه هم می‌گردند.

افلیا گفت: «چندان بچهٔ مؤدبی نیستید!»

ـ من نمی‌خواهم به او بی‌احترامی کنم، اما خودتان می‌دانید که من اهل ادب و احترام زیاد هم نیستم! خوب حالا داستان خودمان را ادامه دهیم. پدرم مرد و ثروتش را باقی گذاشت تا برادرم و من مطابق میلمان تقسیم کنیم.

هیچ موجودی در دنیا بر سر مسائل مادی به‌اندازهٔ آلفرد کریم و بلندطبع نیست. بنابراین تمام این مسائل مادی کمترین اختلاف و دلتنگی میان ما به‌وجود نیاوردند و ما تصمیم گرفتیم مزارع را به‌طور مشترک حفظ کنیم.

آلفرد که در زندگی فعال و در عمل به‌اندازهٔ دو برابر من ارزش داشت بزودی در کار مزارع با رضایت و سعادت کامل تسلط یافت؛ اما دو سال تجربه ثابت کرد که من نمی‌توانم به این زندگی ادامه دهم. داشتن یک گلهٔ هفتصدنفری از غلامانی که آنها را نمی‌شناختم. غلامانی که می‌خریدند، می‌فروختند و مانند ستوران به کارشان وامی‌داشتند. کمترین و ناچیزترین لذت زندگی حقیر و خشن را از آنها

دریغ می‌کردند. شلاق ساده‌ترین وسیلهٔ تحمیل زور و ظلم به آنها بود. همهٔ اینها برای من شکنجه‌های غیرقابل تحمل بودند. و هنگامی‌که به گفته‌های مادرم دربارهٔ این موجودات سیه‌روز فکر می‌کردم بدنم می‌لرزید!

ـ من همیشه فکر می‌کردم که شما مردان جنوب همگی برده‌داری را تأیید می‌کنید و عقیده دارید این تجارت بر وفق دستورات انجیل است!

ـ نه ما هنوز به این مرحله نرسیده‌ایم. حتی آلفرد که موجودی سخت مستبد و استیلاطلب است به‌این‌ترتیب از برده‌فروشی دفاع نمی‌کند، او معتقد است که صاحبان مزارع امریکا در عالم خودشان مانند اشراف و سرمایه‌داران انگلستان رفتار می‌کنند. منتهی برای آنها غلامان همان افراد طبقات پایین هستند! آنها چه می‌کنند؟ روح و جسم، گوشت و پوستشان را صاحب می‌شوند و کارگران را برای منافع خودشان به‌کار می‌کشند. و آنها را از این رفتار با دلایل حقیقت‌نما دفاع می‌کنند و می‌گویند بدون بردگی توده‌های وسیع نمی‌توان در جادهٔ تمدن پیشرفت کرد. حالا این عمل را برده‌داری یا چیز دیگر می‌نامند، در اصل موضوع چیزی عوض نمی‌شود می‌گویند که باید طبقهٔ پایینتری محکوم به انجام کارهای بدنی باشد و سطح زندگی‌اش تا سطح زندگی حیوانی تنزل داده شود تا طبقهٔ بالاتری که مالک ثروت و رفاه است بتواند دانشش را توسعه بخشد و در پیشاپیش قافلهٔ ترقی حرکت کند و بقیهٔ جهانیان را راهنما باشد. برادرم این‌گونه استدلال می‌کند زیرا او اشرافی به دنیا آمده است. من برعکس این استدلال را رد می‌کنم زیرا بالطبع دموکرات هستم.

میس‌افلیا گفت: «من این مقایسه را نمی‌پذیرم. زیرا بالاخره کارگر انگلیسی مورد معامله و تجارت قرار نمی‌گیرد، او را از خانواده‌اش بزور جدا نمی‌کنند و شلاقش نمی‌زنند.»

ـ اما این کارگر در نهان آن اندازه به کارفرمایش محتاج و وابسته است که

درحقیقت مانند این است که به او فروخته شده. ارباب می‌تواند برده را تا سرحد مرگ کتک بزند و سرمایه‌دار انگلیسی می‌تواند تا سرحد مرگ به کارگر گرسنگی بدهد! و اما دربارهٔ امنیت خانوادگی‌اش راستی من نمی‌دانم درکجا خانواده‌ای بیش از این مورد تهدید است. اگر زرخرید به چشم می‌بیند که فرزندش را می‌فروشند این کارگر به چشم می‌بیند که فرزندش از گرسنگی می‌میرد!

ـ اما شما نمی‌توانید با اثبات اینکه برده‌داری در جهان کاری است که نظایری هم دارد آن‌را موجه جلوه دهید و تأییدش کنید.

ـ من ادعا ندارم که این کار موجهی است. من بالاتر می‌روم، من می‌گویم که برده‌فروشی ما متهورانه‌ترین تجاوز به حقوق انسانی است. خریدن انسان مانند یک اسب، نگاه کردن به دندانهایش، حرکت‌دادن مفاصلش، دواندن و خم و راست‌کردن او و آن‌گاه پول‌دادن. بازرگانان انسان، دلال آدم، فروشندهٔ روح و جسم موجودات بشری! بلکه همهٔ اینها عواملی است که این عمل را به چشم موجودات متمدن قبیح و شرم‌آور جلوه می‌دهند حال آنکه در خود امریکا و انگلستان چنین عملی در جریان است و آن استثمار طبقه‌ای به توسط طبقهٔ دیگر است.

میس‌افلیا گفت: «من هرگز به این روی مسأله توجه نکرده بودم.»

ـ من به انگلستان سفر کرده‌ام و اسناد و مدارک زیادی دربارهٔ زندگی طبقات پایین جمع‌آوری کرده‌ام و گمان نمی‌کنم اگر آلفرد مدعی است که شرایط زندگی برده‌های او به‌مراتب بهتر از زندگی قسمت اعظم کارگران انگلستان است کسی بتواند این گفتهٔ او را تکذیب کند.

میس‌افلیا گفت: «شما چطور از مزارعتان دست برداشتید.»

ـ نخست تا مدتی توافق داشتیم؛ اما بعدها آلفرد متوجه شد که من اهل مزرعه‌داری نیستم. و پس از اینکه برای خوشایند من در مزارع اصلاحاتی کرد و بهبودی در اوضاع ایجاد نمود و دید باز من راضی نمی‌شوم آن‌وقت دانست

که ادامهٔ همکاری ممکن نیست. حق هم با او بود زیرا من نه از طرز کار آلفرد بلکه از اصل کار نفرت داشتم. چون این کار ادامهٔ دائمی خشونت و جهل و بینوایی همیشگی سیاهها بود. حقیقت آن به‌کار واداشتن این گروه مرد و زن برای کسب پول جهت من بود! و به‌علاوه من بیهوده مدام در جزئیات دخالت می‌کردم و از آنجا که خودم تنبلترین مردها بودم به تنبلهایی نظیر خودم علاقه داشتم. هنگامی‌که سیاههای بدبخت سست و گیج درکیسه‌های پنبه سنگ می‌گذاشتند تا آنها را سنگین کنند یا هنگامی‌که به همین منظور پنبه‌ها را با خاک فراوان در کیسه می‌ریختند بقدری به‌نظر من کار طبیعی می‌نمود که خودم هم به‌جای آنها همین کارها را می‌کردم و به همین دلیل حاضر نبودم که به این جرم آنها را شلاق بزنند. بزودی انضباط مزارع از بین رفت و روابط آلفرد و من به همان‌جا رسید که چند سال پیش روابط من با پدر مرحومم رسیده بود. آلفرد می‌گفت که من حساسیت زنها را دارم و هرگز نمی‌توانم با برده‌ها کاری از پیش ببرم. او به من توصیه کرد که در خانهٔ پدریمان در شهر اورلئان مسکن کنم و در آنجا شعر بسازم و ادارهٔ مزارع را او به‌عهده بگیرد. بنابراین ما از هم جدا شدیم و من به اینجا آمدم.

- پس چرا همان زمان برده‌هایتان را آزاد نکردید؟

- چنین شجاعتی نداشتم. از طرف دیگر نمی‌خواستم آنها را بفروشم و وسیلهٔ کسب پول قرار دهم. و اما اینکه آنها را نگه دارم و درآمد را با آنها خرج کنم این راه برایم قابل تحمل بود و به‌علاوه برخی از آنها از غلامان خانگی بودند و سخت به آنها انس و علاقه داشتم. و جوانها فرزند سالخورده‌ها بودند. خودشان هم از اینکه نزد من بمانند راضی به‌نظر می‌رسیدند.

در اینجا سن‌کلار لحظه‌ای خاموش شد و متفکر و گرفته در اتاق به قدم زدن پرداخت؛ اما بزودی دنبال حرفش را گرفت.

- در زندگی دوره‌ای رسید که طی آن نقشه‌ها و امیدها داشتم. در آن زمان

می‌خواستم دست به کاری بزنم و این‌گونه خودم را رها نکنم تا جریان و امواج مرا همراه برند. الهام مبهمی داشتم که باید مانند یک ناجی دامن کشورم را از این لکه بشویم و گمان می‌کنم همهٔ جوانان لااقل یک بار در زندگی به تب چنین شور و هیجانها دچار می‌شوند.

ـ پس چرا این کار را نکردید! چرا شما که یک گام به جلو برداشته بودید دوباره به عقب برگشتید؟

ـ وقایع آن‌چنانکه انتظار داشتم روی نیاوردند و من مانند «سلیمان» دچار یأس و حرمان زندگی شدم! شاید این‌حالت برای من مانند او شرط لازم عقل بود؛ اما بالاخره به هر دلیل که بود به‌جای اینکه در جهان جایی بگیرم و در رونق آن بکوشم به‌صورت تخته چوب مواجی درآمدم که جزرومد مرا از این‌سو به آن‌سو می‌برد. آلفرد هربار که مرا می‌بیند به من حمله می‌کند. و به‌آسانی مرا محکوم می‌کند. زندگی او نتیجهٔ منطقی معتقداتش است درصورتی‌که در مورد من، زندگی در یک جهت و اصول اعتقاداتم در جهت دیگر سیر می‌کنند.

ـ افسوس! پسرعموی عزیز چطور شما می‌توانید از زندگی لذت ببرید؟

ـ لذت ببرم؟ من از زندگی بیزارم! کجا بودیم؟ آه شما راجع به آزاد کردن برده‌ها سؤال کردید. گمان نمی‌کنم که احساسات من دربارهٔ برده‌فروشی خاص خودم باشد. خیلی از مردان را می‌بینم که در اعماق قلبشان مطلقاً مانند من فکر می‌کنند. زمین از این عمل شرم‌آور زاری می‌کند و اما زمین هرچه دلش به برده‌ها بسوزد برای اربابها باید بیشتر متأثر باشد. زیرا ما اربابها در میان طبقه‌ای از انسانها زندگی می‌کنیم که تنبلی و عیب و انحطاط را در وجود آنها به چشم می‌بینیم. سرمایه‌داری و اشرافیت انگلستان لااقل دارای این خوشبختی است که با طبقه‌ای که خودش باعث انحطاط آن است، زندگی مجزایی دارد؛ اما در امریکا این طبقه در خانه‌های ما زندگی می‌کنند با فرزندان ما یک جا هستند و شاید هم

در آنها بیش از خود ما نفوذ دارند. بچه‌های ما با افراد این طبقه دلبستگی پیدا می‌کنند و همواره می‌خواهند از آنها تقلید کنند. اگر اوانژلین یک کودک عادی بود و این خوی و خصلت فرشتگان را نداشت تا به حال از دست رفته بود. تماس و همنشینی فرزندان ما با این طبقه و عدم تصور اینکه همهٔ جهل و عیوب آنها به اینها سرایت خواهد کرد درست مانند این است که مبتلایان به آبله در میان فرزندان ما باشند و فکر کنیم بیماریشان به آنها سرایت نخواهد کرد. قوانین ما با هرگونه اقدامی جهت تعلیم و تربیت سیاهان مخالف است و حق همین است، زیرا کافی است افراد یک نسل را تعلیم دهیم تا خودمان بکلی ورشکست شویم. اگر به چنین نسل آزادی ندهیم خودش آن را خواهد گرفت.

ـ و به‌نظر شما پایان همهٔ اینها چگونه خواهد بود؟

ـ نمی‌دانم؛ اما آنچه مسلم است اینکه امروز یک خشم نهانی از سوی توده‌های سراسر جهان کم‌کم شعله‌ور شده است و احساس می‌کنم که این شعله به ما هم خواهد رسید. فردا یا دیرتر. در اروپا و یا لااقل در انگلستان. و در این‌کشور وقایعی در شرف تکوین است. مادرم از یک هزاره‌ای صحبت می‌کرد که کم‌کم فرا خواهد رسید و شاید فرمانروایی مسیح و آزادی و سعادت همهٔ انسانها خواهد بود. هنگامی‌که کودک بودم به من می‌آموخت تا برای نزدیک شدن این تاریخ بزرگ دعا کنم. اکنون گاه به‌نظرم می‌رسد که این زمزمه‌ها، این ناله‌ها و این خش‌وخشی که میان استخوانهای خشکیدهٔ زحمتکشان به‌گوش می‌رسد، نزدیک شدن این دوران رونق و آزادی را پیشگویی می‌کند! اما کی زنده است که آن روز را ببیند؟

افلیا درحالی‌که نگاه نگرانی به پسرعمویش انداخت گفت: «اوگوستن لحظاتی هست که من گمان می‌کنم شما آن‌قدرها هم از خدا بیخبر نیستید!»

ـ دختر عمو از این حسن‌ظن شما متشکرم. من نشیب‌وفراز دارم! در تئوری سر به عرش می‌زنم؛ اما در عمل با خاک یکسانم. مثل اینکه زنگ چای را

می‌زنند. بیایید دختر عمو! امیدوارم دیگر نگویید من حتی یک بار هم در زندگی جدی صحبت نکرده‌ام.

سر میز راجع به مرگ پرو اشاره شد. خانم سن‌کلار گفت: «دختر عمو گمان می‌کنم شما اعتقاد یافته‌اید که همهٔ ما وحشی هستیم.»

افلیا جواب داد: «البته من عقیده دارم که این کار وحشیگری است؛ اما عقیده ندارم که همهٔ شما وحشی هستید.»

ماری گفت: «سیاهانی که هرگز درست نمی‌شوند. آنها به‌اندازه‌ای بد و موذی هستند که باید بمیرند. من برای این موجودات کمترین رحمی ندارم! لابد اگر رفتارشان بهتر باشد این بلاها سرشان نمی‌آید.»

اوا کوچولو گفت: «آخر مامان او بدبخت بود که این همه مشروب می‌خورد!»

ـ آه! بس است! این هم بهانه شد؟ من‌هم بدبخت هستم.

و بعد با قیافهٔ متفکری اضافه کرد: «چه بسا که فکر می‌کنم من بدبختیهای خیلی وحشتناکتری دارم! بدبختی سیاهها حاصل موذیگری و بدطینتی خودشان است. بعضی از آنها را با وحشتناکترین سختگیریهای دنیا نمی‌شود رام کرد. من یادم می‌آید آن وقتها پدرم غلامی داشت که از شدت تنبلی فرار کرد. برای اینکه کار نکند در دشتها و جنگلها سرگردان بود، دزدی می‌کرد، شرارت می‌کرد. سرانجام این مرد را دستگیر کردند و شلاقش زدند. دوباره فرار کرد و دوباره شلاقش زدند! ولی چه سود! عاقبت با اینکه به زحمت می‌توانست راه برود یک بار خودش را به‌نزدیکیهای کانادا رساند و در همان‌جا مرد . . . و متوجه باشید که هیچ علتی وجود نداشت که او این‌طور فراری باشد زیرا در خانهٔ پدرم با همهٔ غلامها خوشرفتاری می‌کردند.»

سن‌کلار گفت: «من یک بار توانستم مردی را که هم اربابها و هم نگهبانان را ناامید کرده بود به‌آسانی رام کنم.»

ماری گفت: «تو!. . . آه! خیلی دلم می‌خواهد بدانم چطور چنین کاری کردی؟»

ـ او یک آفریقایی، یک هرکول، یک غول بود. نمی‌دانم در وجود این مرد غریزهٔ آزادی با چه نیرویی احساس می‌شد. من هرگز مردی رام‌نشدنیتر از او ندیده‌ام. این مرد یک شیر واقعی آفریقا بود. همه او را «سیپیون» می‌نامیدند. نگهبانان او را از این مزرعه به آن مزرعه می‌فروختند. بالاخره آلفرد او را خرید و خیال می‌کرد می‌تواند رامش کند؛ اما یک روز این غول، نگهبان را چنان زد که بیهوش شد و خودش به‌سوی جنگل فرار کرد. من به بازدید مزارع آلفرد رفته بودم و این اتفاق مربوط به بعد از جدا شدن ماست. آلفرد دچار غیظ و غضب وحشتناکی بود. من به او گفتم تقصیر از خودش است و من به‌آسانی می‌توانم این یاغی را مطیع کنم. قرار بر این شد که اگر موفق به دستگیری‌اش شدم، او مال من باشد تا بتوانم رویش کار کنم. با سگها و تفنگها شش هفت نفری به صید او رفتیم. می‌دانید که شکار انسان هم ممکن است به‌اندازهٔ شکار گوزن پرهیجان باشد و البته همهٔ اینها مربوط به عادت است، من‌هم خودم تا اندازه‌ای تهییج شده بودم گو اینکه به ظاهر من نقشی نداشتم و قرار شده بود که اگر دستگیرش کنند من نقش میانجی را داشته باشم. اسبها را می‌تاختیم. سگها روی رد پای او می‌رفتند و پارس می‌کردند. ما توانستیم به‌اصطلاح شکارچیان او را رم بدهیم. مانند یک بز می‌دوید و می‌جست و مدتی ما را عقب گذاشت و سرانجام در یک جنگل انبوه نیشکر گیر افتاد. برای مقابلهٔ با ما برگشت و باید بگویم که با سگها شجاعانه می‌جنگید. فقط با ضربهٔ مشت دو سگ را از پای درآورد، اما یک تیر تفنگ او را به زمین انداخت و خونین نزدیک پای من افتاد. مرد بیچاره با چشمهایی به من نگریست که در آن در عین حال شجاعت و نومیدی خوانده می‌شد. سگها و آدمهایی را که می‌رفتند تا به او حمله کنند فرا خواندم و مسؤولیتش را به‌عنوان زندانی خودم به‌عهده گرفتم و این تنها کاری بود که برایش انجام دادم

یعنی درحقیقت مانع از آن شدم که صیادان در مستی پیروزی او را بکشند. من با آلفرد گفت‌وگو کردم و او را خریدم. پس از پانزده روز این مرد را مانند بره‌ای ملایم و رام کرده بودم.

ماری فریاد زد: «آخر چه کاری کردی؟»

ـ خیلی ساده بود. او را در اتاق خودم خواباندم. یک تخت راحت برایش تهیه کردم. زخمهایش را مواظبت کردم و تا روزی که توانست از بستر برخیزد و به‌راه افتد خودم از او پرستاری می‌کردم. آن‌گاه آزادش کردم و به او گفتم هر جا میل دارد می‌تواند برود.»

میس‌افلیا گفت: «و آیا رفت؟»

ـ نه! احمق نامهٔ آزادی‌اش را پاره کرد و گفت از نزد من به هیچ جای دیگر نمی‌رود. من هرگز خدمتگزاری به این باوفایی نداشتم. باوفا و صدیق. چندی بعد مسیحی شد و مانند کودک هر روز نرمتر می‌شد. خانه‌ای را که در جزیره داشتم نگهبانی می‌کرد. به طرز کارش کمترین ایرادی وارد نبود؛ اما به بیماری وبا دچار شد. و می‌توانم بگویم که زندگی‌اش را در راه من داد. من به‌طوری بیمار بودم که نزدیک بود بمیرم. وحشت همه را گرفته بود، تمام اطرافیان مرا ترک کردند. سیپیون کوشش عجیبی کرد تا آنجا که مرا دوباره به زندگی بازگرداند؛ اما آن مرد بدبخت خودش به وبا مبتلا شد و من نتوانستم نجاتش دهم. هنوز تا کنون من از مرگ کسی به‌اندازهٔ سیپیون افسوس نخورده‌ام.

هنگامی‌که اوگوستن این داستان را تعریف می‌کرد اوا کم‌کم به او نزدیک شد. دهانش نیمه‌باز، چشمهایش گشاد و در چهره‌اش آثار یک توجه مجذوب دیده می‌شد.

هنگامی‌که سن‌کلار خاموش شد، دختر دستهایش را به گردن پدر حلقه کرد، اشکهایش سرازیر شدند و لرزان و مرتعش هق‌هق گریه کرد.

سن‌کلار که دید این موجود حساس و ضعیف از تأثر می‌لرزد گفت: «اوا، دختر عزیزم! چیست؟ دیگر نباید در حضور او از این صحبتها کرد. این بچه خیلی عصبانی است!»

اوا با قدرت و تصمیمی که در چنین کودک خردسالی عجیب می‌نمود، بر خودش تسلط یافت و گفت: «پاپا من عصبانی نیستم؛ اما این چیزها به قلبم فشار می‌آورند!»

ـ اوا چه می‌خواهی بگویی؟

ـ نمی‌توانم برایتان بیان کنم. من خیلی فکرها می‌کنم. شاید یک روز بتوانم آنها را برای شما بگویم.

ـ فکرکن، فکرکن همیشه، عزیزم! اما گریه‌نکن و پدرت را غصه‌نده! اوا ببین چه هلوی قشنگی برای تو چیده‌ام؟

اوا لبخندی زد. هلو را گرفت؛ اما درگوشه‌های لبش هنوز یک لرزش عصبانی دیده می‌شد.

سن‌کلار دستش را گرفت و به طرف حیاط برد و گفت: «بیا این ماهیهای قرمز را ببین.»

بزودی صدای قهقهه‌های او شنیده شد. اوا و سن‌کلار به هم گل‌سرخ پرتاب می‌کردند و در راهروهای باغ دنبال هم می‌دویدند.

گمان می‌کنم تم گرامی ما، دربرابر ماجراهای این شخصیتهای شریف، در ورطهٔ فراموشی افتاده است؛ اما اگر خوانندگان میل داشته باشند می‌توانند به‌همراه ما بیایند تا به اتاق کوچکی که روی اصطبل است وارد شویم و از نزدیک شاهد کارهای او گردیم.

اتاق آراسته‌ای است. در آن یک تخت و یک صندلی و یک میز نخاله دیده می‌شود. کتاب انجیل و کتاب سرودهای مذهبی روی میز قرار دارد. تم اکنون در

مقابل این میز نشسته است. لوحش را جلویش گذارده و مشغول کاری است که سخت فکر و توجهش را جلب کرده است.

یاد و غم خانواده چنان در دل تم شعله‌ور شده بود که از اوا یک ورق کاغذ نامه گرفته بود و اکنون به مغزش فشار می‌آورد تا معلوماتی را که از آقا ژرژ دربارهٔ نوشتن کسب کرده است به یادش آورد. تم با کمال تهور تصمیم گرفته بود که نامه‌ای بنویسد. ولی نخست روی لوحش مسوده می‌کرد. تم با گرفتاریهای بزرگی روبه‌رو بود زیرا نوشتن بعضی از حروف را بکلی فراموش کرده بود و آنها که به یادش بودند صدایشان را فراموش کرده بود. هنگامی‌که تم با زحمت زیاد نوشتن کلمات را تمرین می‌کرد، اوا مانند پرندهٔ سبکبالی وارد اتاق شد و آمد پشت صندلی تم ایستاد و از بالای شانه‌هایش لوح او را تماشا کرد.

ـ اوه! بابا تم چه کار بامزه‌ای می‌کنید!

ـ میس‌اوا! می‌خواهم اگر بتوانم برای زن بیچاره و بچه‌های کوچکم نامه‌ای بنویسم.

تم پشت دستش را به چشمهایش مالید و اشکهایش را پاک کرد و گفت: «اما می‌ترسم نتوانم بنویسم.»

ـ تم من می‌توانم به شما کمک کنم. من یک کمی نوشتن یاد گرفته‌ام! پارسال بلد بودم همهٔ حروف را بنویسم، اما می‌ترسم من‌هم فراموش کرده باشم.

اوا سر کوچولوی بورش را به سر بزرگ و سیاه تم نزدیک کرد و هردو یک بحث جدی را شروع کردند. هردو به‌اندازهٔ هم نادان بودند. پس از فکر و کوشش زیاد حاصل کار آنها کم‌کم شکل خط را گرفت.

اوا درحالی‌که روی کارشان نگاههای محظوظی می‌انداخت گفت: «آه! بابا تم! راستی خیلی قشنگ شد. زنتان چقدر خوشحال خواهد شد!. اوه! چه بد است که شما را از آنها جدا کرده‌اند! من از پاپا خواهش می‌کنم که چند وقت دیگر شما

را نزد آنها بفرستد.»

ـ خانم قدیمم وعده کرده است همین‌که پولدار شد مرا خواهد خرید. امیدوارم به وعده‌اش وفا کند. آقا ژرژ جوان به من گفته است که خودش می‌آید و مرا می‌برد. این دلار را به‌عنوان گروگان به من داده است. و تم دلار کوچک را از سینه‌اش بیرون آورد. اوانژلین گفت: «اوه! پس او خواهد آمد. یقین است که می‌آید. من خیلی خوشحالم!»

ـ می‌بینید پس لازم است که من برایشان کاغذ بنویسم که بدانند کجا هستم! کلوئهٔ عزیز هم بداند که حال من خوب است. این زن بیچاره بقدری برایم نگران بود!

سن‌کلار که در همین لحظه وارد اتاق شد گفت: «خوب، تم!»

تم و اوا در یک زمان از جا برخاستند. سن‌کلار نزدیک آنها آمد و به لوح نگاه کرد و گفت: «این چیست؟»

تم گفت: «یک نامه است آیا خوب نیست؟»

ـ نمی‌خواهم هیچ‌کدام از شما دو نفر را دلسرد کنم؛ اما تم، فکر می‌کنم بهتر بود از من می‌خواستی تا برایت نامه بنویسم. حالا از اسب‌سواری که برگشتم برایت نامه خواهم نوشت.

اوا گفت: «پدر خیلی لازم است که تم کاغذ بنویسد. چون خانم اربابش به او گفته که برای خریدنش پول خواهد فرستاد.»

سن‌کلار با خودش فکر کرد که این هم یکی از آن قولهای متهورانه است که گاه اربابهای خیرخواه از گفتنش دریغ نمی‌کنند تا رنج جدایی برای غلامی که فروخته شده است تا اندازه‌ای آسانتر شود؛ اما البته از اینکه اندیشه‌اش را با صدای بلند تفسیر کند خودداری کرد و به تم دستور داد که اسب او را زین کند.

همان‌شب برای تم نامهٔ مفصّل و جامعی نوشت که فوری به صندوق پست انداخته شد.

در همین زمان میس‌افلیا خط‌مشی خودش را دنبال می‌کرد و به اصلاحات

داخلی ادامه می‌داد. در آن خانه از دیناه گرفته تا مفلوکترین زنگیها، همه بر این عقیده بودند که این خانم خیلی عجیب است. این جمله‌ای است که بردگان جنوب به‌کار می‌برند برای اینکه اظهار کنند از خانمشان خوششان نمی‌آید.

برگزیدگان خدمه یعنی آدلف و جین و رزا اطمینان می‌دادند که میس‌افلیا خانم نیست، زیرا خانمها هرگز این‌طور در همهٔ کارها مداخله نمی‌کنند.

ـ او ابداً حالت خانمی ندارد. معلوم نیست چطور با سن‌کلار قوم و خویش است؟

از سوی دیگر آقای سن‌کلار هم مرتب تکرار می‌کرد خیلی خسته کننده است که انسان دائم میس‌افلیا را این اندازه مشغول ببیند. فعالیت میس‌افلیا راستی خیلی زیاد بود و سن‌کلار حق داشت که از آن شکایت کند. از سحر تا شب می‌دوخت، وصله می‌کرد مانند اینکه تحت فشار و احتیاج مبرمی است. شب که می‌شد خیاطی را کنار می‌گذاشت و بافتنی را برمی‌داشت و میلهایش را حرکت می‌داد و حرکت می‌داد. بله راستی که دیدن این همه حرکت خسته کننده بود.

۲۰

تپسی

یک روز بامداد هنگامی‌که میس‌افلیا به کارهای خانه اشتغال داشت، صدای سن‌کلار را شنید که از بالای پلکان او را صدا می‌کند.

ـ دخترعمو پایین بیایید، می‌خواهم چیزی نشانتان بدهم.

میس‌افلیا که خیاطی‌اش را در دست داشت، پایین آمد و گفت: «چیست؟»

ـ ببینید! این خریدی است که امروز برای شما کرده‌ام.

و یک دختر کوچولوی سیاه هشت، نه‌ساله را جلو کشید.

راستی که صورت دختر یکی از سیاهترین صورتهای این نژاد بود. چشمهای گردش مانند نگین شیشه‌ای برق می‌زدند و نگاهش مدام به طرف اشیاء مختلفی که در عمارت بودند، می‌چرخید. دهانش که از دیدن این همه چیزهای تماشایی

باز مانده بود یک ردیف دندان سفید را نشان می‌داد. گیسهای وزوزی‌اش را در چند رشته بافته بود و این بافته‌ها هم دور سرش وز کرده بودند. در قیافه‌اش مخلوطی از حساسیت و مکر دیده می‌شد؛ ولی چنین می‌نمود که پرده‌ای از وقار و سنگینی باشکوه و غم‌آلود بر این چهره کشیده شده است. به‌جای لباس یک گونی پاره بر بدنش کشیده بود و دستهایش را روی سینه گذاشته بود و این وضع را لجوجانه حفظ می‌کرد. در تمام وجودش نمی‌دانم چه حالتی دیده می‌شد که او را عجیب و شبیه به پریها می‌نمود. انسان نمی‌توانست به‌آسانی قبول کند که او یک دختر است بلکه تصور می‌کرد شبحی از یک موجود انسانی است. میس‌افلیا مات ومتحیر به‌نظر می‌رسید. و سرانجام به‌سوی سن‌کلار چرخید و گفت:

«اوگوستن برای چه او را اینجا آورده‌اید؟»

ـ برای اینکه شما بتوانید او را تعلیم دهید و آن‌طورکه دلتان می‌خواهد تربیتش کنید. من فکر کردم این دختر یکی از نمونه‌های عالی نژاد کلاغ است.

و آن‌گاه مانند کسی که می‌خواهد توجه سگی را جلب کند، سوتی کشید و گفت: «تپسی! اینجا! یک آواز برای ما بخوان و یک کمی از رقصهایت نمایش بده.»

در چشمهایش یک بامزگی شیطنت‌آمیز درخشید. با صدای صاف و نافذی یکی از نغمه‌های سیاهان را سرداد. آوازش با حرکات هماهنگ دست و پا همراه بود. دست می‌زد، می‌جست و زانوهایش را به هم می‌ساییدِ. وزن و آهنگ رقص و آهنگ آوازش عجیب و وحشی بود. وگاه آن صدای رگه‌دار و توی حلقی را که خاص موسیقی نژادش است به گوش می‌رساند و بالاخره پس از دوسه چرخ و جست یک صدای نهایی زیری هم ازگلویش بیرون داد، صدایی که برای گامهای نغمهٔ انسانی به‌اندازهٔ سوت لوکوموتیو ناجور و عجیب بود. آن‌گاه خودش را روی کف اتاق انداخت. دستهایش را به هم متصل کرد و در قیافه‌اش ملایمت و شکوه

یک عالم جذبه‌ای دوباره نمودار شد اما همیشه از گوشهٔ چشمهایش نگاههای مخفیانه و حیله‌گر بیرون می‌جست.

میس‌افلیا یک کلمه هم اظهار نمی‌کرد. مات و مبهوت بود. سن‌کلار که پسر شیطان و بدذاتی بود، و از این حیرت و تعجب دخترعمویش لذت می‌برد و به کودک گفت: «تپسی، این خانم، خانم تازهٔ توست. من تو را به ایشان می‌دهم. دقت‌کن که رفتارت خوب باشد.»

تپسی با همان وقار ابهت‌آمیز؛ اما درحالی‌که با قیافهٔ شیطانی‌اش چشمکی می‌زد گفت: «بله آقا.»

ـ تپسی باید خوب باشی، می‌شنوی؟

ـ اوه! بله آقا.

تپسی درحالی‌که با پارسامنشی دستهایش را به هم متصل کرده بود بازگفت: «اوه! بله آقا.»

میس‌افلیا بالاخره به‌حرف آمد.

ـ ببینم اوگوستن. معنی این کارها چیست؟ خانهٔ شما خودش پر از این بلاهاست. زیر دست‌وپا می‌لولند. صبح که از خواب برمی‌خیزم می‌بینم یک بچهٔ سیاه پشت درخوابیده است. یک پسر سیاه از زیر میز پیداست. یکی دیگر روی حصیر کفش پاک‌کنی دراز کشیده، آنها در همه‌جا می‌لولند، فریاد می‌زنند، می‌خزند. و حالا شما باز یکی دیگر هم آورده‌اید! خدایا آخر برای چه؟

ـ گفتم برای اینکه تربیتش کنید. شما همیشه راجع به تعلیم و تربیت موعظه می‌کنید. من خواستم یک زمینهٔ بکر به دستتان بدهم تا ببینم چه می‌کنید. سعی کنید او را آن‌طور که شایسته است تربیت کنید.

ـ به خدا من هیچ احتیاجی به این کار ندارم. هم‌اکنون بیش از حد مشغول هستم.

PersianPDF.com

ـ شما مسیحیها همه‌تان همین‌طور هستید، انجمنی تشکیل می‌دهید یک کشیش بدبخت را اعزام می‌کنید تا برای تبلیغ میان کفار زندگی کند؛ اما هیچ کدامتان حاضر نیستید یکی از این بدبختها را نگاه دارید و خودتان او را ارشاد کنید! نه! هنگامی‌که کار به اینجا می‌رسد عقیده دارید که آنها کثیف و نامطبوع هستند و فلان‌وبهمان!

میس‌افلیا که لحنش نرمتر شده بود گفت: «آه من از این نظرگاه به مسأله توجه نداشتم. خیلی‌خوب پس دراین‌صورت مانند این است که درحقیقت یک کار مذهبی انجام می‌دهم.»

و به کودک نگاه مساعدتری انداخت.

سن‌کلار درست به نقطهٔ حساس حمله کرده بود. میس‌افلیا که وجدانش همواره بیدار و حساس بود گفت: «اگر برای این‌منظور باشد دیگر خریدن یک بچهٔ سیاه تازه لازم نبود. در خانه بقدر کافی از اینها یافت می‌شود.»

سن‌کلارکه از آنجا دور می‌شد گفت: «خوب! دخترعمو باشد. از این گفت‌وگوها که شد معذرت می‌خواهم. شما خوبتر از آن هستید که از این حرفها برنجید. واقعیت این است: این کودک متعلق به یک زن و شوهر میگسار بود که هر دو صاحب یک میخانهٔ کثیف هستند. من هر روز از مقابل دکان آنها عبور می‌کنم. و آن‌قدر صدای گریهٔ این بچه و صدای فحش و کتک آن زن و شوهر را شنیدم که خسته شدم. او شیطان و بامزه است. من فکر کردم ممکن است آدمش کرد و خریدمش برای اینکه به شما تقدیمش کنم. حالا سعی کنید به رسم انگلستان جدید او را تحت تعلیمات درست مذهبی «ارتدکس» درآورید. ببینم کار به کجا می‌کشد. من خودم استعدادی برای تعلیم دادن ندارم، اما از اینکه ببینم شما دست به این کار زده‌اید خیلی خوشحال خواهم شد.»

میس‌افلیا گفت: «من هرکار از دستم برآید خواهم کرد.»

و مانند کسی که با حسن نیت رطیل سیاهی را تماشا کند نزدیک این کنیز کوچولو آمد و گفت: «این بچه به وضع وحشتناکی کثیف و تقریباً برهنه است.»

ـ خوب او را بفرستید پایین تا شست‌وشویش دهند و لباس تنش کنند.

میس‌افلیا او را به قسمت آشپزخانه هدایت کرد.

آشپز با قیافه‌ای که چندان دوستانه نبود نو رسیده را زیر چشم نگاه کرد و گفت: «میس‌افلیا این دختر سیاه را می‌خواهد چه کند؟ امیدوارم اقلاً او را زیر دست‌وپای من ول نکند.»

جین و رزا با نفرت شدیدی گفتند: «اه، تف! این دختره دم چشم ما نیاید . . . نفهمیدیم چرا آقا باز یکی از این سیاههای نفرت‌انگیز را به دیگران اضافه کرد؟!»

دیناه که قسمتی از این سخنان را کنایه به خودش دانست فریاد زد: «خوب، بس نشد! میس رزا از شما که دیگر سیاهتر نیست. مثل اینکه خودتان را خیلی سفید می‌دانید! خوب، شما نه سیاهید نه سفید! خوب است آدم یا این‌طور باشد یا آن‌طور.»

میس‌افلیا دید هیچ‌کس دربند آن نیست که به کار نظافت و لباس‌پوشاندن این نورسیده بپردازد. بنابراین تصمیم گرفت خودش به این کار اقدام کند و از کمک آمیخته با ترشرویی و اکراه میس‌جین هم استفاده کند. شاید شایسته نباشد که جزئیات داستان استحمام و آرایش موجودی را که تا به این‌حد مورد بدرفتاری و سهل‌انگاری بوده است در حضور خوانندگان که طبایع حساس و لطیف دارند شرح دهیم.

افسوس! در این دنیا توده‌های وسیعی از مردم در شرایطی زندگی می‌کنند که اعصاب همنوعان آنها حتی یارای شنیدن وصف سادهٔ اوضاع آنها را ندارد. میس‌افلیا زنی کارآزموده، مصمم و جدی بود. و خودش ولو با مقداری اکراه و نفرت، همهٔ این ناراحتیها را تحمل کرد. و کارش را انجام داد و هنگامی‌که روی

شانه‌ها و پشت کودک جای زخمهای بزرگ و پینه‌ها و کبره‌هایی دید که نشانهٔ روش صاحبان قبلی در تربیت این کودک بود، احساس ترحم کرد و دلش سوخت.

جین جای زخمها را نشان داد و گفت: «ببینید آیا اینها نشانهٔ آن نیست که بچه شیطان و موذی است. کاروبار ما با او خیلی تماشایی خواهد بود. من از این سیاههای زشت بدم می‌آید. پیف! دل آدم به هم می‌خورد. تعجب می‌کنم که آقا او را خریده است.»

تپسی با همان حالت شکوه‌آمیز و مکار به این بحثی که مربوط به خودش بود گوش می‌داد منتهی نگاههای زنده و نافذش مرتب به آویز گوشواره‌های میس‌جین متوجه بود. هنگامی‌که تمیز شد و لباس با بالنسبه خوبی پوشید و موهایش چیده شد میس‌افلیا احساس رضایتی کرد و گفت حالا بیش از اول قیافهٔ مسیحی دارد و حتی دربارهٔ طرح یک نقشهٔ تربیتی شروع به فکر کرد.

مقابل بردهٔ کوچک نشست و سؤالات را شروع کرد: «تپسی چند سالت است؟»

تپسی شکلکی درآورد که در خلال آن همهٔ دندانهایش پیدا شد.

ـ نمی‌دانم خانم...

ـ چطور نمی‌دانی چند سالت است؟ هیچ‌کس به تو نگفته است؟ مادرت کیست؟

کودک اطوار دیگری درآورد و گفت: «من هیچ‌وقت مادر نداشته‌ام.»

ـ مادر نداشته‌ای، مقصودت چیست؟ کجا متولد شده‌ای؟

تپسی با ادایی چنان شیطنت‌آمیز پاسخ می‌داد که اگر میس‌افلیا آدمی عصبانی بود تصور می‌کرد با جن و پری سرزمین خیال روبه‌روست.

ـ من هرگز متولد نشده‌ام، خانم!

اما میس‌افلیا به‌هیچ وجه آدم عصبانی نبود. زنی عاقل، با شهامت و بی‌باک

بود. پس با لحن جدیتری پرسید: «فرزندم، نباید این‌طور جواب داد. من با تو شوخی نمی‌کنم، به من بگو کجا متولد شده‌ای و پدر و مادرت کجا هستند؟»

کودک با سماجت بیشتری باز هم پاسخ‌داد: «من متولد نشده‌ام نه پدر دارم و نه مادر و نه کسی دیگر. یک بازرگان مرا با یک دسته کودک بزرگ کرده است. «ننه‌سو» از ما نگهداری می‌کرد.»

کودک در این اظهارات صادق بود و صداقت در قیافه‌اش خوانده می‌شد.

جین با خندهٔ تمسخرآمیزی گفت: «این سیاههای بی‌سروپا را ببین، هنگامی‌که کودک هستند بازرگانان آنها را ارزان می‌خرند و وقتی بزرگ می‌شوند آنها را گران می‌فروشند.»

ـ چند وقت نزد خانم و آقایت بودی؟

ـ نمی‌دانم.

ـ یک سال؟ بیشتر؟ کمتر؟

ـ نمی‌دانم.

باز جین گفت: «ببینید این سیاههای بدبخت جواب‌دادن هم بلد نیستند. نمی‌فهمند زمان چیست. او نمی‌داند یک سال چند وقت است. سنشان را هم نمی‌دانند!»

ـ تپسی آیا راجع به خدا چیزی شنیده‌ای!

کودک متعجب به‌نظر رسید و همان اطوارهای همیشگی را درآورد.

ـ می‌دانی چه کسی تو را خلق کرده است.

ـ گمان می‌کنم هیچ‌کس.

و آن‌گاه خنده‌ای سرداد، از این پرسش خیلی خوشش آمد. با سرعت بیشتری پلکها را به هم زد و دوباره گفت: «هیچ‌کس مرا درست نکرده خودم بزرگ شدم.»

میس‌افلیا که احساس کرد باید از این کودک سؤالات ساده‌تری کند گفت:

«خیاطی بلد هستی؟»

ـ نه.

ـ چه کار می‌دانی؟ برای ارباب سابقت چه کارهایی می‌کردی؟

ـ می‌توانم از چاه آب بکشم و ظرف بشویم، کارد را بسابم و برای مشتریها هم خدمت کنم.

ـ اربابهایت با تو خوب بودند؟

از روی بدگمانی و بی‌اعتمادی نگاهی به میس‌افلیا انداخت و گفت: «بله، به‌نظرم خوب بودند!»

میس‌افلیا به این گفت‌وگوی یأس‌آور پایان داد. سن‌کلار به دستهٔ صندلی او تکیه داده بود.

ـ خوب، دخترعمو. بفرمایید این یک زمین بکر. هیچ لازم نیست علفی را از آن بیرون بکشید. افکارتان را در آن بکارید.

افکار میس‌افلیا راجع به تعلیم و تربیت مانند همه افکار دیگرش خودبه‌خود معین و معلوم بودند. اینها افکاری بودند که صدسال پیش در انگلستان رایج بودند و هنوز نیز در آن نواحی که به‌علت عدم خطوط ارتباطی مجزا و دورافتاده هستند به ارزش خودشان باقی می‌باشند. این افکار را می‌توان در چند کلمه خلاصه کرد. به کودکان بیاموزند که سخن بموقع بگویند، به آنها تعلیمات دینی بدهند، خواندن و نوشتن بیاموزند و اگر دروغ گفتند شلاقشان بزنند. هر اندازه که امروز این روش کهنه به‌نظر برسد و هرچه راه درست تربیت روشن و هموار شده باشد، باز هم اعتقاد آنها بر این است که پدربزرگ و مادربزرگها با همین روش، مردان و زنانی تربیت کرده‌اند که ارزششان از امروزیها کمتر نبوده است.

به هر حال میس‌افلیا روش دیگری نمی‌شناخت و شتاب داشت که هرچه زودتر آن‌را دربارهٔ این کافر کوچولو به‌کار برد.

نخست مالک او در خانه اعلام شد و همه دانستند که تپسی متعلق به میس‌افلیاست و چون میس‌افلیا متوجه شد که غلامان و کنیزها از او استقبال گرمی نکردند بنابراین مصمم شد که محیط عملیات تپسی را به اتاق خودش محدود کند. با فداکاری و گذشتی که برخی از خوانندگان ما بقدر و ارزش آن واقف هستند میس‌افلیا به‌جای آنکه با دستهای خود بسترش را مرتب کند، اتاقش را جارو بزند و آن‌را گردگیری کند مانند یک فدایی داوطلب حاضر شد به تپسی بیاموزد که این کارها را چگونه انجام می‌دهند. چه کار دشواری بود!

اگر یکبار خوانندگان ما فداکاری را تا به اینجا می‌رساندند آن‌وقت ارزش این گذشت میس‌افلیا را بخوبی درک می‌کردند.

بنابراین از همان نخستین بامداد میس‌افلیا تپسی را به اتاق خوابش خواند و با تشریفات تمام هنر اسرارآمیز مرتب‌کردن یک تختخواب را به او آموخت. تپسی را نگاه کنید! از آن کثافت و فلاکت دیروز درآمده است. آن دمهای بافته را که آن‌وقتها مایهٔ شادی دلش بود بریده‌اند. پیراهن تمیزی پوشیده است. پیش‌بند سفید آهارداری بسته است. و با قیافهٔ گرفته و معقول که شایستهٔ یک مجلس ترحیم است در حضور میس‌افلیا خیلی مؤدبانه ایستاده است.

ـ تپسی می‌خواهم به تو نشان بدهم که تختخواب را چگونه مرتب می‌کنند. من به بسترم خیلی اهمیت می‌دهم با دقت نگاه‌کن.

ـ تپسی آه عمیقی کشید و با قیافه‌ای که غم و حزن شومی در آن خوانده می‌شد گفت: «بله خانم!»

ـ نگاه‌کن تپسی این بالای ملافه است و اینجا پایین آن. این رو و این پشت آن! یادت می‌ماند، این‌طور نیست!

تپسی با تمام نشانه‌های توجه و دقت عمیق گفت: «بله خانم!»

ـ ملافه را این‌طور تا می‌کنند، پایین آن‌را باید خیلی زیر بزنی.

ـ بله خانم!

یادآور شویم هنگامی‌که میس‌افلیا به‌سوی تخت چرخید تا درحین توضیح عمل را هم نشان دهد تپسی یک جفت دستکش و یک قطعه روبان را برداشت و با مهارت آنها را در آستین پیرهنش جا داد و تا میس‌افلیا رویش را به او می‌کند با قیافه‌ای مظلوم و حق‌به‌جانب دست‌به‌سینه ایستاده بود.

میس‌افلیا ملافه و لحاف را از روی تخت کشید و گفت: «تپسی ببینم چطور درست می‌کنی؟»

و خودش روی صندلی نشست.

تپسی با مهارت و درضمن با متانت کارش را چنان انجام داد که رضایت میس‌افلیا جلب شد. ملافه‌ها را کشید و کوچکترین چین آنها را صاف کرد و چنان جدیت و دقتی نشان داد که مربی‌اش را سخت امیدوار کرد؛ اما یک حرکت شوم سبب شد که گوشهٔ روبان از آستینش بیرون بیاید و ناگهان توجه میس‌افلیا را جلب کند.

ـ این چیست! دختر رذل و پست. بچهٔ بدجنس این را دزدیده‌ای!

روبان از آستین تپسی افتاد. بااین‌حال دختر خودش را نباخت و با قیافهٔ بی‌گناهی با حیرت عمیق به میس‌افلیا نگاه می‌کرد.

ـ چی! این روبان افلیاست؟ چطور! از کجا توی آستین من آمده است؟

ـ تپسی، موجود ناجنس، دروغ‌نگو. تو آن‌را دزدیده‌ای.

ـ خانم، من به‌شما می‌گویم که ابداً چنین چیزی نیست. من در این دقیقه برای اولین‌بار است که این روبان را می‌بینم.

ـ تپسی نمی‌دانی که دروغ‌گفتن بد است؟

تپسی با وقار و متانت آدمی صدیق و پرهیزگار گفت: «میس‌افلیا من هرگز دروغ نمی‌گویم. آنچه به شما می‌گویم حقیقت است، حقیقت خالص!»

ـ تپسی تو هرچه می‌گویی دروغ است. می‌دهم شلاقت بزنند.

ـ افسوس! خانم، اگر یک روز تمام هم مرا شلاق بزنید نمی‌توانم چیز دیگری بگویم.

و درحالی‌که زبانش لکنت پیدا کرده بود اضافه کرد: «من این روبان را تا به‌حال ندیده بودم. قسمت بود که در آستین من پیدا شود. یقین میس‌افلیا او را روی تخت گذاشته بود. لابد همین‌طور شده است.»

این دروغ آشکار چنان میس‌افلیا را به غیظ و غضب درآورد که تپسی را گرفت و تکان سختی داد.

ـ دیگر این حرف را برای من تکرارنکنی!

شدت تکان سبب شد که دستکشها هم از آستین دیگر تپسی بیرون بیفتد.

ـ خوب، آیا باز هم می‌گویی که روبان را ندیده‌ای؟

تپسی اقرارکرد که دستکشها را دزدیده است؛ اما دزدیدن روبانها را لجوجانه انکار می‌کرد.

ـ خیلی‌خوب اگر همه را خودت اقرارکنی شلاق نمی‌خوری!

تپسی همه‌چیز را اقرارکرد و نشانه‌های ندامت کامل در قیافه‌اش دیده می‌شد.

ـ زودباش، حرف‌بزن. لابد از وقتی‌که وارد این خانه شده‌ای چیزهای دیگری هم برداشته‌ای. دیروز همه‌جا سرکردی. اگر بگویی چه‌چیزهایی برداشته‌ای شلاقت نمی‌زنم.

ـ خیلی‌خوب خانم می‌گویم. آن‌چیز قرمزی که میس‌اوا به گردنش می‌بندد آن را هم برداشته‌ام.

ـ بدذات! دیگر چه؟

ـ گوشواره‌های رزا را هم برداشته‌ام می‌دانید آن گوشواره‌های قرمز.

ـ همین‌حالا برو و همهٔ اینها را بیاور. همه‌را!

ـ افسوس! خانم! نمی‌توانم. آنها را سوزانده‌ام.

ـ سوزانده‌ای! چه دروغی! برو. زودباش... یا شلاقت می‌زنم!

آن‌گاه تپسی در میان اعتراضات پرسروصدا، در میان اشک و زاری تکرار می‌کرد که نمی‌تواند آنها را بیاورد زیرا سوزانده، همه‌را سوزانده است!

ـ پس چرا سوزانده‌ای؟

ـ برای اینکه من شیطان هستم، بله خیلی شیطان. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.

در همین لحظه اوا با قیافه‌ای سخت معصوم وارد اتاق شد و گردنبند قرمز هم دور گردنش بود.

ـ اوا گردنبندت را از کجا پیدا کردی؟

ـ پیدا کرده‌ام! گم نکرده بودم. از صبح گردنم بود.

ـ دیروز چطور؟

ـ دیروز هم به گردنم بود، دخترعمو. و بامزه اینکه دیشب هم موقع خواب فراموش کرده بودم آن‌را از گردنم باز کنم.

میس‌افلیا سخت متعجب به‌نظر می‌رسید، اما باز بر تعجبش افزوده‌شد. زیرا در همان لحظه رزا هم وارد شد. یک بسته لباس شسته و اطوکشیده روی سرش بود. و گوشواره‌ها به گوشش آویزان بودند و مرتب صدا می‌کردند.

میس‌افلیا مأیوس و ناامید گفت: «راستی نمی‌دانم با این بچه چه کنم. تپسی چرا به من گفتی که اینها را تو برداشته‌ای.»

تپسی درحالی‌که چشمهایش را می‌مالید گفت: «خانم شما به من گفته بودید اقرارکن. من چیز دیگری نداشتم که اقرار کنم.»

ـ من نمی‌گفتم کارهایی را که نکرده‌ای اقرارکن. این خودش دروغگویی است.

تپسی با حالت معصومی پرسید: «راستی! این هم دروغگویی است؟»

رزا درحالی‌که با نخوت به تپسی نگاه می‌کرد گفت: «در این دختر یک خردل صداقت هم نیست. من اگر به‌جای آقای سن‌کلار بودم آن‌قدر شلاقش می‌زدم که از تنش خون بیاید. آن‌وقت آدم می‌شد.»

اوانژلین با لحن آمرانه‌ای گفت: «نه، نه رزا، تو نباید این‌طور حرف بزنی. من نمی‌خواهم این حرفها را بشنوم.»

ـ آه! میس‌اوا شما زیادی مهربان هستید. شما نمی‌دانید با سیاهها چطور باید رفتار کرد. جز اینکه آنها را زیرشلاق خرد و خمیر کنند چاره‌ای نیست. من خودم خوب خبر دارم.

ـ بس است رزا! خوب نیست. دیگر راجع به این موضوع یک کلمه هم‌نگو.

و از چشم کودک برق جست. و برگونه‌هایش سرخی تیره‌تری ظاهر شد و رزا رام و مطیع گشت. و هنگامی‌که از در بیرون رفت زیرلب می‌گفت: «میس‌اوا از خون پدرش دارد. خوب معلوم است از همه‌کس پشتیبانی می‌کند. درست مانند پدرش!»

اوانژلین به تپسی نگاه می‌کرد.

اکنون دو کودک که مظهر دو قطب اجتماع هستند روبه‌روی هم قرارگرفته‌اند.

اوا کودکی است سفید و متعلق به طبقهٔ اشرافی؛ موهای بور و نگاه عمیق و قیافهٔ باهوش و جذاب دارد و از تمام حرکاتش اشرافیت مشهود است و روبه‌روی او تپسی ایستاده است که موجودی پست، سیاه، مظنون، مکار و دروغگوست. بله این دو کودک نمایندهٔ دو نژاد و دو طبقه هستند، نژاد سفید مولد تمدنی است که آثار آن در دل اعصار و قرون نهفته است، وارث سالیان دراز فرماندهی، تربیت و برتری مادی و اخلاقی است؛ اما نژاد سیاه فرزند قرنها مظلومیت و ستمدیدگی است. محصول بردگی، جهل و بینوایی و رذالت و بدی است.

شاید گوشه‌ای از این افکار در مغز اوا رخنه کرده بود. افکار کودکان، افکاری

مبهم و زادهٔ غریزه‌های تاریک هستند. بااین‌حال غریزه در قلب دختر کوچک شرافتمندانه به جنبش درآمده بود بدون اینکه بتواند کلمه‌ای بر زبان آورد.

هنگامی‌که میس‌افلیا دربرابر این رفتار شیطنت‌آمیز تپسی با عصبانیت و خشم او را سخت دعوا می‌کرد، اوا غمگین و مردد به‌نظر می‌رسید و سرانجام با صدای ملایمی گفت: «بیچاره تپسی! برای چه دزدی می‌کنید؟ که از شما نگاهداری خواهد کرد؟ من ترجیح می‌دهم هرچه را که دارم به تو بدهم برای اینکه نبینم دزدی کرده‌اید.»

تپسی این کلمات محبت‌آمیز را برای نخستین‌بار می‌شنید. گرمی این صدا، جذابیت این رفتار روی قلب وحشی و رام نشدهٔ او اثر عمیقی گذاشت. در این چشمهای گرد و نافذ و زنده چیزی مانند اشک درخشیدن گرفت. آنگاه خندهٔ خشکی شنیده شد و تپسی همان اطوار عادی را تکرار کرد. نه! گوشی که هرگز جز کلمات خشک و بیرحم نشنیده است بالطبع هنگامی‌که برای نخستین‌بار کلماتی می‌شنود که از سرچشمهٔ آسمانی محبت و نیکوکاری برخاسته، بی‌اعتقاد و دیرباور می‌شود! آنچه اوانژلین گفت برای تپسی مطالبی بامزه، اما غیرقابل درک بودند. تپسی آنها را باور نکرد!

اما با این تپسی چگونه باید رفتار کرد؟ میس‌افلیا از این مسأله غامض چیزی سردرنمی‌آورد. طرح و نقشه‌اش قابل اجرا نبود. لازم بود سرفرصت روی این موضوع فکر کند و برای اینکه چنین فرصتی به‌دست آورد تپسی را در یک گنجهٔ تاریک حبس کرد. افلیا به تاثیر گنجهٔ تاریک در روحیهٔ کودکان اعتقاد داشت! و سپس با خود گفت: «هیچ نمی‌دانم چطور ممکن است این بچه را بدون شلاق‌زدن به‌راه آورد.»

ـ هر اندازه دلتان می‌خواهد او را بزنید. در این‌باره آزادی کامل دارید! هرطور صلاح می‌دانید عمل کنید!

میس‌افلیا گفت: «همیشه باید بچه‌ها را کتک زد. من تاکنون نشنیده‌ام که ممکن است کودکی را بدون کتک زدن تربیت کرد!»

سن‌کلار که در دلش می‌خندید گفت: «معلوم است! هرطور می‌دانید عمل کنید. فقط بد نیست که من هم این تذکر ساده را بدهم. من به چشمم دیده‌ام که این بچه را با خاک‌انداز داغ کتک زده‌اند. دیدم که زیر ضربه‌های انبر از حال رفت. با هرچه به دستشان می‌رسید او را می‌زدند. او به‌همهٔ اینها عادت دارد و باید او را خیلی سخت کتک بزنید تا در بدنش اثری داشته باشد.»

ـ پس چه باید کرد؟

ـ مسأله مهم است. من میل دارم خودتان به آن پاسخ بدهید. با موجودی که زیر ضربه‌های تسمهٔ چرمی رام نشود چگونه باید رفتارکرد؟ نمی‌دانم، من تاکنون چنین بچه‌ای ندیده‌ام!

ـ در میان ما مردها و زنها چه بسا موجوداتی که بیش از او ارزش ندارند! پس چه باید کرد؟

ـ من به این پرسش هم نمی‌توانم پاسخ بدهم.

سن‌کلار گفت: «من هم پاسخی ندارم. این ستمگریهای وحشت‌انگیز، این جور و ظلمی که به زیردستان روا می‌دارند و شرح آنها راگاه در روزنامه‌ها می‌خوانید مثلاً مرگ پرو چه دلیلی دارد؟ دلیل همهٔ آنها به‌ظاهر رفتار زشت و غیرقابل تحمل ایشان است. به همان نسبت که به سختگیری ارباب اضافه می‌شود، برده هم پوست کلفت‌تر می‌شود. شلاق و شکنجه مانند «لودانم»[1] اثر می‌کنند. هنگامی که از حساسیت بیمار کاسته می‌شود باید اندازهٔ آن را مضاعف کرد. من همین‌که شخصاً مالک برده شدم این نکته را دریافتم و تصمیم گرفتم دست به شلاق نبرم

---

۱. دوای مایعی که اساس آن تریاک است.ـ م.

زیرا اگر چنین کاری را شروع می‌کردم معلوم نبود تا به کجا می‌بایستی پیشروی کنم، زیرا بخاطر خودم هم که بود می‌خواستم دست از خوشرفتاری و خوش‌اخلاقی برندارم. به این دلیل برده‌های خانهٔ من مانند بچه‌های ننر رفتار می‌کنند. و گمان می‌کنم برای آنها و برای من این وضع بهتر از آن است که سختگیری کنم و بتدریج هر دو طرف منحطتر و فاسدتر شویم. دخترعمو شما از مسؤولیت ما برای تعلیم و تربیت خیلی می‌گفتید و من راستی نیاز داشتم ببینم شما با کودکی که نظیر هزاران دیگر است چگونه رفتار می‌کنید.»

میس‌افلیا گفت: «روش شماست که چنین کودکانی تحویل می‌دهد.»

ـ من قبول دارم، اما این کاری است که شده! و چنین کودکانی به‌وجود آمده‌اند. برای اصلاح آنها چه باید کرد؟

ـ اکنون ما در مقابل وظیفه قرار داریم. من پشتکار به‌خرج خواهم داد و می‌کوشم تا هرچه از عهده‌ام بر می‌آید انجام دهم.

میس‌افلیا با عزم راسخ دست‌به‌کار شد. با جدیت و غیرت ساعات کارش را تنظیم کرد و قرار گذاشت که به تپسی خواندن و خیاطی‌کردن بیاموزد. کار آموزش خواندن با موفقیت پیش می‌رفت. تپسی حروف را یاد گرفت. و بزودی خیلی روان می‌خواند؛ اما کار خیاطی مشکلتر می‌نمود. تپسی که مانند یک گربه نرمش داشت و مثل یک میمون متحرک بود از کاری مانند خیاطی که مستلزم سکون و آرامش بود خوشش نمی‌آمد. سوزنها را می‌شکست آنها را از پنجره برون می‌انداخت یا میان درزها و شکافهای در و دیوار فرو می‌کرد. نخها را پاره می‌کرد، گره می‌انداخت با اینکه برعکس با کمال چالاکی و به یک چشم‌به‌هم‌زدن بدون اینکه ببیند تمام فرقره را باز می‌کرد. سرعت انگشتهایش مانند شعبده‌بازان بود و با قدرت و مهارتی باورنکردنی حالات قیافه‌اش را تغییر می‌داد. میس‌افلیا می‌دانست که چنین وقایعی خودبه‌خود اتفاق نمی‌افتند، اما با وجود مراقبت دقیق

و شدید هرگز نتوانسته بود تپسی را در حین عمل غافلگیر کند.

بزودی تپسی جایش را در خانه باز کرد و برای این کار از سرچشمه‌های پایان‌ناپذیر استعدادهایش استفاده می‌کرد. تقلید اشخاص را درمی‌آورد، از همه چیز تقلید می‌کرد. شکلک می‌ساخت. می‌پرید، می‌چرخید، سوت می‌زد. تمام صداها و تمام آهنگها و تمام لهجه‌ها و تمام آوازها را تقلید می‌کرد. در ساعت تفریح کودکان خانه دورش جمع می‌شدند و با دهان باز، متعجب و درعین‌حال غرق در تحسین او را تماشا می‌کردند. میس‌اوا هم به این شیطنتهای خیره‌کننده مبهوت می‌شد. آیا چشم سحرانگیز مار، کبوتر را مجذوب و مفتون نمی‌کند؟ میس‌افلیا متأسف بود از اینکه اوا این همه شیفتهٔ مجالست تپسی است و از سن‌کلار خواهش می‌کرد که جلوی این کار را بگیرد.

ـ آه، نه! بچه‌ها را آزاد بگذارید. همنشینی تپسی برای اوا فایده هم دارد.

ـ همنشینی چنین بچهٔ ضایع و فاسدی؟ فکر نمی‌کنید ممکن است همهٔ بدیها را به اوا بیاموزد؟

ـ نه، غیرممکن است! شاید برای یک کودک دیگر خطرناک باشد، اما بدی روی قلب اوا مانند شبنم روی گل است. بر آن می‌نشیند بدون اینکه در آن نفوذ کند.

ـ هیچ معلوم نیست. آنچه مسلم است، من راضی نمی‌شدم بچه‌ام همبازی تپسی شود!

ـ بچه‌های شما نه، ولی بچهٔ من چرا! اگر او خراب شدنی بود، حالا مدتها بود که خراب شده بود.

نخست برده‌ها تپسی را تحقیر می‌کردند و از او نفرت داشتند؛ اما بزودی متوجه شدند که باید حساب را داشته‌باشند. زیرا پی‌بردند تپسی از هرکسی شکایت داشته باشد انتقام بدی در کمینش است: یک جفت گوشواره یا یک قطعه جواهر

مورد توجه گم می‌شد. یکی از لوازم آرایش خانم و آقا دست می‌خورد. و غیرقابل استفاده می‌شد. یا اینکه برحسب تصادف به یک طشتک آب جوش تنه می‌خورد. و محتوی آن روی حاملش می‌ریخت یا اینکه سطل آب کثیف مانند بلا به سرووری کسی که لباس ضیافت پوشیده بود نازل می‌شد. و اگر قرار بر بازجویی می‌شد؛ ممکن نبود مسبب واقعی شناخته شود. در دادگاه بزرگ آشپزخانه تپسی را متهم می‌کردند؛ اما همیشه او بی‌گناهیش را به بهترین‌وجه ثابت می‌کرد.

کسی کمترین تردیدی نداشت که کارکار اوست؛ اما هیچ‌کس هم کوچکترین برگه‌ای برای اثبات این امر در دست نداشت و میس‌افلیا عادلتر از آن بود که بدون مدرک و گواه کسی را مقصر بشناسد و مجازات کند.

از سوی دیگر فرصت انجام عمل چنان ماهرانه انتخاب می‌شد که محال بود بتوان بزهکار را کشف کرد. اگر می‌خواست از جین یا رزا انتقام بگیرد همیشه منتظر فرصت می‌شد. او مترصد می‌شد که اینها مورد بی‌مرحمتی واقع شوند زیرا در چنین مواقع وضع روحی خانم برای گوش دادن به شکایات آنها مساعد نبود. خلاصه تپسی بزودی به همه فهماند که باید او را آسوده بگذارند. و همگی به این حقیقت تسلیم شدند.

تپسی دستی زرنگ و فرز داشت. هرچه به او نشان می‌دادند با سرعت و چابکی شگفت‌انگیزی می‌آموخت. پس از چند جلسه اتاق میس‌افلیا را آن‌چنانکه دلخواه خود او بود تمیز و مرتب می‌کرد تا آنجا که میس‌افلیا با همهٔ پرتوقعی و ایرادگیری نقصی در کار نمی‌دید. ممکن نبود ملافه را بهتر از آن صاف کرد، بالش را بهتر گذاشت، تمیزتر جارو کرد، بهتر گردگیری و جمع‌آوری نمود البته همهٔ اینها در صورتی بود که تپسی دلش بخواهد و متأسفانه بسیار اتفاق می‌افتاد که تپسی دلش نمی‌خواست. اگر پس از دوسه روز مراقبت دقیق و از نزدیک، میس‌افلیا اطمینان می‌یافت که دیگر تپسی به‌راه آمده است و او را رها می‌کرد تا به کارهای

دیگر برسد، آن‌وقت درعرض یکی‌دو ساعت تپسی اتاق را زیر و رو می‌کرد. به‌جای اینکه تخت را مرتب کند روبالشیها را می‌کشید و آن‌وقت موهای وزوزی‌اش را روی بالشهای بی‌رویه می‌مالید و موهایش پر از پر می‌شد. بالای تختخواب می‌رفت از آنجا با سر آویزان می‌شد. ملافه‌ها را مانند فرش کف اتاق پهن می‌کرد و پیراهن خواب میس‌افلیا را به متکا می‌پوشاند. و در میان این آشوب آواز می‌خواند و سوت می‌زد و خودش را در آیینه تماشا می‌کرد و شکلک درمی‌آورد و در جلد یک شیطان واقعی می‌رفت!

یک روز میس‌افلیا بر اثر غفلتی، که برای زنی نظیر او خیلی بعید به‌نظر می‌رسید، دسته‌کلیدها را روی کشو گذاشت و فراموش کرد که بردارد. و هنگامی که به اتاق بازگشت مشاهده کرد که تپسی شال کرپ دوشین قرمزش را دور سرش پیچیده است و مانند یک ملکهٔ تئاتر در حال تمرین مقابل آیینه راه می‌رود.

میس‌افلیا که بی‌طاقت شده بود فریاد زد: «تپسی! کی گفته این کارها را بکنی؟»

ـ نمی‌دونم خام! شاید برای اینکه شیطان هستم این کارها را می‌کنم.

ـ تپسی من دیگر نمی‌دونم با تو چه باید کرد؟

ـ خام، باید مرا شلاق زد! ارباب قدیمم همیشه مرا کتک می‌زد. من باید شلاق بخورم تا کار کنم!

ـ نه تپسی من شلاق نمی‌زنم. اگر دلت بخواهد می‌توانی خوب باشی چرا نمی‌خواهی؟

ـ خام، من عادت به کتک‌خوردن دارم. گمان می‌کنم برایم خوب است!

میس‌افلیا گاهی این دستور را انجام می‌داد. تپسی هم مرتب جاروجنجال می‌کرد. پی‌درپی جیغ می‌کشید گریه می‌کرد، زاری می‌کرد، ناله می‌کرد؛ اما نیم ساعت بعد از نردهٔ بالکن آویزان می‌شد و درحالی‌که بچه سیاهها دورش کرده

بودند دربارهٔ آنچه گذشته بود با توهین و تحقیر صحبت می‌کرد: «آه. میس‌افلیا مرا شلاق می‌زند! مگس هم زیرشلاق او نمی‌میرد. کاش دیده بود که ارباب سابق من چطور گوشت تن آدم را زیر شلاق له می‌کرد. او، آن ارباب من، کتک زدن را بلد بود!»

آن‌گاه تپسی کارهای مهیب این ارباب را یک‌به‌یک تشریح می‌کرد و از آنها مانند یک امتیاز افتخارآمیز آن‌مرد سخن می‌گفت. و آن‌گاه برای شنوندگان توضیح می‌داد: «ببینید سیاه‌کوچولوها! هیچ می‌دانید که شما همگی گناهکارید و همهٔ مردم چنین‌اند! سفیدها هم گناهکارند! میس‌افلیا خودش گفته‌است؛ اما من گمان می‌کنم که سیاهها گناهکاران بدتری هستند. هیچ‌کس بیش از من گناهکار نیست! من آن‌قدر شیطانم که نمی‌دانند با من چه کنند! خانم سابقم مدام مرا فحش می‌داد. گمان می‌کنم من موذی‌ترین موجودات جهانم.»

و تپسی سبک و چالاک خیزی برمی‌داشت، خودش را روی نردهٔ بالاتر می‌انداخت و از آنجا با اداهای تازه‌تری شنوندگانش را مجذوب می‌کرد.

میس‌افلیا هر روز یکشنبه با پشتکار و فعالیت به او درس تعلیمات مذهبی می‌داد.

تپسی برای حفظ کلمات حافظهٔ عجیبی داشت و درسها را چنان روان پس می‌داد که معلمش خوشحال می‌شد.

سن‌کلار می‌پرسید: «به‌نظر شما، این درسها برای او چه‌فایده‌ای دارند؟»

ـ این درسها همیشه برای کودکان مفید بوده‌اند. می‌دانید، باید این چیزها را به بچه آموخت.

ـ بفهمد یا نفهمد فرق نمی‌کند؟

ـ اوه! البته، هیچ بچه‌ای در آغاز کار چیزی از این درسها نمی‌فهمد، اما بتدریج که بزرگ شد به یادش می‌آیند.

سن‌کلار گفت: «با وجود اینکه شما همهٔ این درسها را در مغز من انباشتید هنوز هم هیچ‌کدام به‌یادم نیامده است.»

ـ آه! اوگوستن شما خیلی استعداد داشتید و من به شما خیلی امیدوار بودم!

ـ خوب! آیا . . .

ـ اوگوستن دلم می‌خواست امروز هم بخوبی آن روز باشید.

ـ دخترعمو خودم هم همین را دلم می‌خواست. خوب! مشغول باشید. ادامه بدهید! به تپسی شرعیات بیاموزید تا او چه از آب درآید!

تپسی که در حین این گفت‌وگو بی‌حرکت و خاموش مانند مجسمهٔ مرمر سیاه دست‌به‌سینه نشسته بود به یک اشارهٔ میس‌افلیا به داستانش ادامه داد:

«خداوند اجداد ما را از نعمت آزادی بهره‌مند کرد، اما آنها از آن «استیت» که بدان خلق شده بودند بیرون آمدند.»[1]

پس از بیان این قسمت تپسی مرتب مژه می‌زد و مانند این بود که پرسشی دارد. میس‌افلیا گفت: «تپسی چیست؟»

ـ خانم آیا این «استیت»، استیت کنتاکی بود!

ـ کدام استیت تپسی؟

ـ استیت نخستین اجداد ما. ارباب سابق من همیشه می‌گفت که ما از استیت کنتاکی آمده‌ایم.

سن‌کلار بی‌اختیار خنده را سرداد و به میس‌افلیا گفت: «می‌بینید شما برای او چیزی می‌گویید، او چیز دیگری می‌فهمد. برای او مسألهٔ مهاجرت مطرح است!»

ـ اوگوستن ساکت‌شوید! اگر شما می‌خواهید شوخی کنید من چطور کار کنم؟

---

۱. state به‌زبان انگلیسی درعین‌حال دارای دو معنای متفاوت است یکی وضع و حالت و دیگری کشور و ایالت و استان می‌باشد. در اینجا تپسی معنی دوم کلمه را درنظر می‌گیرد درحالی‌که مقصود میس‌افلیا معنای نخست است.ـ م.

ـ قول می‌دهم که دیگر مزاحمتان نشوم.

سن‌کلار روزنامه را در دست گرفت و ساکت و خاموش به گوشه‌ای نشست. منتهی گاه‌به‌گاه برخی کلمات مهم جایشان در جمله به‌طور عجیب و مضحکی عوض می‌شد و هرچه میس‌افلیا اصرار می‌کرد تپسی همچنان در جابه‌جا کردن آنها سماجت داشت و سن‌کلار با وجود قولی که داده بود از این اشتباهات بامزه چنان کیف می‌کرد که با وجود سرزنشها و اعتراضات میس‌افلیا تپسی را صدا می‌کرد و با شادی و لذت آمیخته با شیطنت تپسی را وادار به تکرار آنها می‌کرد.

ـ اگر شما این‌طور رفتار کنید پس من این بچه را چطور درست کنم؟

ـ بله، راست می‌گویید. من تقصیر دارم. دیگر تکرار نخواهم کرد؛ اما آخر به‌نظر من خیلی مضحک است که می‌بینم پاهای نحیف این بچه زیربار این کلمات بزرگ این‌طور تلوتلو می‌خورند!

ـ شما سبب می‌شوید که او اشتباهاتش را تصحیح نکند.

ـ چه انتظار دارید؟ برای او ارزش همهٔ کلمات یکی است، چون معنای آنها را نمی‌فهمد.

ـ من چه کاری می‌توانم بکنم؟ خوب به‌یاد بیاورید که او موجود باشعوری است. و مراقب باشید که ممکن است در او تأثیر کنید.

ـ درست است، اما به‌قول تپسی «من آن‌قدر شیطان هستم!»

به‌این‌ترتیب یکی‌دو سال تعلیم تپسی ادامه یافت. و کم‌کم میس‌افلیا به او خو گرفت آن‌چنانکه انسان بالاخره به یک بیماری مزمن، به سردرد و یا درد اعصاب انس می‌گیرد. سن‌کلار از این جریان همان‌طور تفریح می‌کرد که برخی از یک طوطی یا یک سگ شکاری تفریح می‌کنند.

هنگامی‌که تپسی گناهی می‌کرد و از یافتن پناه ناامید می‌شد، آن‌وقت می‌آمد و پشت صندلی ارباب پنهان می‌شد و سن‌کلار همیشه واسطه می‌شد و او را از

تنبیه‌شدن نجات می‌داد. تپسی همیشه راه پول درآوردن از ارباب را بلد بود و هربار که می‌خواست موفق می‌شد پول خردی بگیرد و با آن گردو و یا آب‌نبات بخرد و همه را با سخاوت پایان‌ناپذیری میان بچه سیاههای خانه قسمت کند. زیرا اگر بخواهیم حق او را ادا کنیم باید بگوییم تپسی موجود آزاده‌ای بود و همتی بلند داشت... و جز به خودش به کسی بدی نمی‌کرد.

و اکنون که این دختر جزء هیأت بالت ما شده است، بنوبهٔ خودش باز بعدها درکنار سایر قهرمانانمان ظاهر خواهد شد.

۲۱

کنتاکی

شاید خوانندگان میل داشته باشند که نگاهی به عقب بیندازیم، به‌سوی ده کنتاکی، به کلبهٔ عموتم بازگردیم و ببینیم آنها که مدتی است فراموششان کرده‌ایم در چه حالند و چه می‌کنند؟

عصر است. عصر یک روز تابستانی. پنجره‌ها و درهای سالن باز هستند. همه منتظرند که نسیم خنکی بوزد: آقای شلبی در اتاق بزرگی که با سالن ارتباط دارد روی یک صندلی افتاده است و پاهایش را روی صندلی دیگری دراز کرده است و سیگار می‌کشد، خانم شلبی نزدیک در اتاق نشسته و به گلدوزی قشنگی مشغول است. معلوم است که چیزی در فکر دارد و منتظر فرصت مناسب برای اظهار آن است. و سرانجام می‌گوید: «می‌دانی که کلوئه نامه‌ای از تم دریافت

داشته است؟»

ـ آه! راستی؟ معلوم است که در آنجا دوستانی پیدا کرده است. بابای بیچاره حالش چطور است؟

ـ یک خانوادهٔ خیلی محترم او را خریده‌اند. گمان می‌کنم با تم خوشرفتاری می‌کنند و کارش هم زیاد نیست.

آقای شلبی از روی صداقت گفت: «آه! چه بهتر! چه بهتر! خیلی خوشحال شدم. لابد حالا تم با خانه‌های جنوب انس پیدا کرده است و دیگر فکر بازگشت به اینجا را ندارد.»

ـ برعکس با شوری هرچه بیشتر پرسیده است آیا ما بقدر کافی پول داریم برای اینکه او را دوباره بخریم.

آقای شلبی گفت: «هیچ گمان نمی‌کنم. هنگامی‌که آدم در کارها بد می‌آورد هیچ معلوم نیست وضع تاکی ادامه پیدا می‌کند. مانند اینکه انسان در جنگل انبوهی گیر کند و از این منجلاب وارد آن منجلاب شود. باید از یکی قرض کرد و به دیگری پرداخت! از این پول گرفت و پول آن‌یکی را رد کرد. تا سر برگردانی موعد براتها رسیده است. آه! امان از صورت حسابها! تمدید مهلتها! و تنزیلها!»

ـ اما عزیزم گمان می‌کنم که بالاخره باید یا اسبها را بفروشی. یا یکی از دهاتت را و این قرضها را پرداخت‌کنی.

ـ امیلی حرف مضحکی می‌زنی! گرچه تو مهربانترین زن کنتاکی هستی اما در این‌گونه موارد درست نظیر زنهای دیگر می‌باشی. از معاملات هیچ سر در نمی‌آوری . . .

ـ آیا ممکن نیست مرا در امور مربوط به این معاملات یک کمی وارد کنی. مثلاً از بدهکاریهایت صورتی بدهی. خواهم کوشید که در صورت امکان برای تو مقداری صرفه‌جویی کنم.

ـ اذیتم نکن. نمی‌توانم ارقام درستی به تو بدهم. خودم هم به‌طور تقریبی چیزهایی می‌دانم؛ ولی مسلم این است که دادوستدها مانند خوراک پانهٔ عمه کلوئه نیستند که بتوان به‌آسانی سروصورتشان داد... راجع به این مسأله دیگر صحبت نکنیم. و تکرار می‌کنم که تو از معاملات سررشته‌ای نداری.

و آقای شلبی که وسیلهٔ دیگری برای منطقی نشان دادن نظریاتش نداشت صدایش را کلفت کرد. برای شوهری که با زنش جرّوبحث می‌کند، این تغییر صدا و لحن آخرین و قطعیترین منطق است.

خانم شلبی ساکت شد و آهی کشید: با وجود اینکه به قول شوهرش زنی بیشتر نبود، بااین‌حال خانمی باهوش، روشن‌بین و اهل عمل بود و تصمیم و اراده‌اش هم از آقای شلبی محکمتر و استوارتر بود. و به روی‌هم خانم شلبی خیلی بیش از آنچه شوهرش تصور می‌کرد لایق و باکفایت بود. با تمام دل و جان می‌کوشید تا به وعده‌ای که به تم و کلوئه داده است وفا کند و اکنون از اینکه می‌دید این همه موانع بر سر راهش قرار گرفته است متأثر بود.

ـ خیال نمی‌کنی که بالاخره روزی بتوانیم این وعده‌ها را عملی کنیم؟ این کلوئه بیچاره جز این فکری ندارد؟

ـ خیلی متأسفم. این قول ما خیلی متهورانه بوده است. اکنون من هیچ‌گونه اطمینانی ندارم؛ اما بهترین راه این است که به کلوئه اطلاع بدهیم تا او هم تکلیفش را بداند. تم تا یکی‌دو سال دیگر دوباره زن خواهد گرفت. و کلوئه هم یکی دیگر را پیدا می‌کند.

ـ آقای شلبی من به آدمهایم آموخته‌ام که ازدواج آنها مانند ازدواج ما مقدس است و هرگز چنین نصیحتی به کلوئه نمی‌کنم.

ـ عزیزم خیلی جای تأسف است که تو آنها را به‌قیودی پایبند کرده‌ای که به‌هیچ وجه با وضعشان جور درنمی‌آید. همیشه اعتقاد من چنین بود.

ـ آقا، من فقط قوانین اخلاقی کتاب مقدس را به آنها آموختم.

خوب! امیلی! دیگر از این موضوع صحبت نکنیم. من خودم را در افکار مذهبی تو داخل نمی‌کنم. فقط همچنان اعتماد دارم که این قوانین با شرایط زندگی برده‌ها جور درنمی‌آید.

ـ بله حق با توست. با این شرایط جور درنمی‌آیند. و به همین‌دلیل من از این «شرایط» نفرت دارم. و دوست عزیز به تو اعلام می‌کنم که خودم را به‌قولی که به این بدبختها داده‌ام پایبند می‌دانم. اگر راه دیگری برای فراهم‌کردن پول پیدا نشده باشد. من درس موسیقی خواهم داد. و گمان می‌کنم بتوانم از این راه پول کافی به‌دست آورم. و کسری آن‌را هم خودم تکمیل می‌کنم.

ـ هرگز با این کار توافق نخواهم کرد. امیلی به‌یقین تو تا این حد دچار انحطاط نخواهی شد!

ـ تو عقیده داری که این انحطاط است! تدریس‌کردن انحطاط است یا به وعده وفانکردن؟! نه، به‌یقین این کار قابل سرزنش نیست!

ـ خوب! خوب! تو همیشه در عالمی مافوق این دنیا هستی و افکار قهرمانی داری و خیلی بهتر است پیش از اینکه به این کار دن‌کیشوت‌مآب دست بزنی کمی تأمل‌کنی.

با ظاهرشدن عمه کلوئه مقابل آلاچیق این گفت‌وگو قطع شد.

ـ خانم این جوجه‌ها را ببینید.

خانم شلبی نزدیک رفت.

ـ نمی‌دانم آیا خانم میل دارند با آنها پاتهٔ جوجه درست کنم؟

ـ عمه کلوئه! به‌خدا برای من هیچ تفاوت ندارد. هرچه می‌خواهی درست‌کن.

کلوئه جوجه‌ها را با حواس‌پرتی و گیجی در دست داشت و خیلی‌خوب معلوم بود که موضوع پاته بهانه است و بالاخره با آن خندهٔ کوتاه و خشکی که خاص

PersianPDF.com

سیاهان است و هنگام ابراز مطلب تردیدآمیزی به آن متوسل می‌شوند گفت:

«خدایا! چرا آقا و خانم آن‌قدر به فکر پول پیداکردن هستند. درحالی‌که وسیلهٔ این کار را در دست دارند؟»

باز کلوئه خندهٔ خشکی کرد.

مادام شلبی که از ظاهر کلوئه فهمیده بود همهٔ صحبت میان او و شوهرش را بخوبی شنیده است گفت: «مقصودت را نمی‌فهمم! نمی‌فهمم!»

ـ ای خانم! مردم دیگر برده‌هایشان را به اجاره می‌دهند و پول درمی‌آورند. شما چرا آن‌قدر نانخور در خانه نگهداشته‌اید؟

ـ خوب، کلوئه حرف‌بزن، پیشنهاد می‌کنی کدام‌یک از سیاهها را اجاره بدهیم.

ـ پیشنهاد می‌کنم! خانم من هرگز چیزی را به شما پیشنهاد نمی‌کنم. فقط ساموئل می‌گفت که در لوئیزویل کارخانه‌چیهایی هستند که کارخانهٔ شیرینی‌سازی دارند و به کسی که بتواند برایشان نانهای شیرینی بپزد بخوبی هفته‌ای چهار دلار مزد می‌دهند. بله خانم چهار دلار!

ـ خوب، کلوئه؟

ـ خانم خیال می‌کنم دیگر وقت آن شده است که «سالی» حسابی کار کند. سالی همیشه زیردست من بوده است. خودتان می‌بینید که حالا به‌اندازهٔ من آشپزی یاد گرفته است. و اگر خانم اجازه بدهند من آنجا بروم می‌توانم پول به‌دست بیاورم. برای شیرینی‌پزی من از هیچ «گارخانه‌چی» نمی‌ترسم.

ـ کارخانه‌چی کلوئه! و نه گارخانه‌چی!

ـ بله، بله کارخانه‌چی، این لغتها عجیب و غریب هستند من همیشه اشتباه می‌کنم.

ـ و به‌این‌ترتیب راضی می‌شوید که از بچه‌هایتان جدا شوید؟

ـ دوتای آنها بزرگ هستند می‌توانند کار کنند و از بچهٔ کوچک هم سالی

مواظبت خواهد کرد. کوچولو مثل جواهر است! و هیچ‌کاری به کار آدم ندارد.

ـ لوئیزویل از اینجا خیلی دور است.

ـ ای خدا! من از این چیزها نمی‌ترسم! پایین رودخانه است. به‌نظرم از شوهرکم خیلی دور نیست.

این قسمت آخر با لحن سؤال ادا شد و چشمهای کلوئه به صورت مادام شلبی دوخته شد.

ـ افسوس! کلوئه بیش از صد میل با او فاصله دارد!

کلوئه از این حرف یکباره سست و ناامید شد. مادام شلبی ادامه داد: «اهمیت ندارد کلوئه، هرچه هست باز هم به او نزدیک می‌شوی. و هرچه مزد بگیری برای خرید تم کنار می‌گذارم.»

همچنان‌که گاهی یکباره پرتوی درخشان ابر تیره را روشن می‌کند صورت سیاه کلوئه هم از شنیدن این سخن روشن شد. بله؛ راستی روشن شد!

ـ اوه! خانم، من خودم هم همین فکر را داشتم. نه کفش می‌خواهم نه لباس، نه چیز دیگر! می‌توانم همهٔ مزدم را جمع کنم. خانم در سال چند هفته است؟

ـ پنجاه‌ودو هفته کلوئه.

ـ پنجاه‌ودوتا! از قرار هفته‌ای چهار دلار، در یک سال چقدر می‌شود؟

ـ سالی دویست‌وهشت دلار.

کلوئه خیلی خوشحال و راضی شد و گفت: «آه! راستی؟ و چندسال لازم است تا بتوانم . . .»

ـ چهار یا پنج‌سال؛ اما لازم نیست این همه انتظار بکشی من هم روی پول تو خواهم گذاشت.

ـ اوه! من راضی نیستم خانم درس بدهد یا کار دیگری نظیر آن قبول کند. آقا حق دارد! همچه چیزی نمی‌شود. امیدوارم هیچ‌کس از این فامیل کارش به

اینجاها نرسد. تا من زنده هستم و دست دارم...

خانم شلبی لبخندزنان گفت: «کلوئه هیچ نگران نباش. من مراقب آبروی خانواده هستم. خوب حالا کی خیال داری بروی؟»

ـ من هیچ خیالی ندارم. فقط سام می‌خواهد کرّه‌ها را به پایین رودخانه ببرد. او می‌گوید حاضر است مرا هم با خودش ببرد. اسبابهایم را بسته‌ام، اگر خانم اجازه بدهند فردا صبح با سام می‌روم. فقط اگر خانم لطف کنند برایم اجازهٔ عبور و یک رضایتنامه بنویسند.

ـ باشد! اینها را درست می‌کنم. به شرط آنکه آقای شلبی مخالفت نکند. باید با او صحبت کنم.

خانم شلبی به اتاق بازگشت و کلوئه شاد و خرم به‌سوی کلبه‌اش دوید تا تدارک سفر را ببیند. پسر شبلی در این‌هنگام وارد کلبه شد و مشاهده کرد که کلوئه لباسهای کوچولو را مرتب می‌کند.

ـ آقا ژرژ خبر ندارید؟ بقچه سفر را درست می‌کنم و همه‌چیز را جمع‌آوری می‌کنم. می‌خواهم فردا حرکت کنم. آقا ژرژ می‌روم... می‌روم. هفته‌ای چهار دلار. و خانم پولها را کنار می‌گذارد و مرد مرا می‌خرد.

ـ خوب، کار خوبی است، کی حرکت می‌کنید؟

ـ فردا صبح با سام. و حالا آقا ژرژ اینجا بنشینید و برای مرد بیچاره‌ام کاغذ بنویسید. و همه‌چیز را برایش نقل کنید، قبول دارید؟

ژرژ گفت: «البته. بابا تم از دریافت نامهٔ ما خیلی خوشحال خواهد شد. من می‌روم دوات و کاغذ را بیاورم. از کره‌اسب تازه و از همه‌چیز برایش خواهم نوشت!»

ـ بله، بله آقا ژرژ بروید. من هم می‌روم برایتان یک تیکه جوجه یا خوراکی دیگری بیاورم. شما دیگر حالاحالاها با بیچاره ننه کلوئه شام نخواهید خورد!

۲۲

درخت می‌خشکد گل پژمرده می‌شود

زندگی روزبه‌روز درگذر است. و به‌این‌ترتیب دو سال از عمر تم ما بسر آمد. از هرکس و هرچه دوست می‌داشت جدا شده بود. بخاطر آنچه پشت‌سر گذاشته بود آه می‌کشید و حسرت می‌خورد بااین‌حال نمی‌توانیم بگوییم که اکنون مردی بدبخت بود. در چنگ احساسات بشری زه‌ها چنان کشیده شده‌اند که اگر ضربه‌ای یکباره همهٔ آنها را پاره نکند با وجود ناملایمات باز مقداری همسازی خواهند داشت.

اگر نگاهی به گذشته بیاندازیم دوران آزمایشهای سخت و تیره‌روزیها را به‌یاد آوریم خواهیم دید که هر ساعت با گذشت خود مقداری از دردهای ما را سبک کرده است و آنها را ملایمتر ساخته است و اگر هرگز سعادتمند کامل نبوده‌ایم، بدبخت کامل هم نبوده‌ایم.

به تم آموخته بودند که از زندگی به‌هرصورت که پیش آید راضی باشد. این اصل را کتاب مقدس به او تعلیم داده بود و تم آن‌را عادلانه و درست می‌دانست. بخصوص اینکه با تمایلات روح فکور و اندیشندهٔ او توافق داشت.

چنانکه در جای دیگر گفتیم ژرژ با انشاء و خط زیبای دانش‌آموزی که برای تم خیلی خوانا بود به نامه‌اش پاسخ مفصّل نوشت. تم عقیده داشت خط نامه به‌اندازه‌ای خوب است که می‌تواند آن‌را در آن‌طرف اتاق بگذارد و خودش این‌طرف بایستد و بخواند. این نامه حاوی اطلاعات جالبی بود از جزئیات زندگی خانوادگی. نامه خبر می‌داد که کلوئه در لوئیزویل به اجاره رفته است و در آنجا به‌علت استادی و مهارتش در شیرینی‌پزی پول خوبی به‌دست می‌آورد. و برای تم نوشته بودند که این پول برای خرید او جمع خواهد شد. موئیز و پیر کار می‌کنند و کوچولو تحت نظارت خصوصی سالی و با مراقبت عمومی در خانه می‌پلکد.

کلبهٔ تم را موقتاً بسته‌اند و ژرژ دربارهٔ نقشه‌ای که جهت بزرگ کردن و تزیین این کلبه پس از بازگشت تم درنظر داشت بتفصیل قلمفرسایی کرده بود بقیهٔ مکتوب مربوط به کارهای تحصیلی و مدرسهٔ ژرژ بود. ژرژ در نخستین حرف هر سطر نقش و نگار انداخته بود. و همچنین نام چهار کره‌اسبی را که پس از رفتن تم به دنیا آمده بودند نوشته بود. و به این مطالب اضافه کرده بود که پدر و مادرش سلامت هستند. سبک نگارش ژرژ روشن و جامع بود. به چشم تم این نامه زیباترین سبک نگارش جهان به‌شمار می‌آمد. و هرگز از تحسین و تمجید آن خسته نمی‌شد. حتی با اوا مشورت کرد که چگونه می‌تواند آن‌را قاب کند و به

دیوار اتاقش بیاویزد. و برای انجام این نقشه اشکالی جز این نبود که درصورت قاب‌کردن نامه نوشته‌های صفحهٔ پشت چه خواهد شد؟

بتدریج که اوا بزرگ می‌شد، دوستی میان او و تم هم بزرگ می‌شد، مشکل بتوان تشریح کرد که مهر این دختر در دل حساس و مهربان خدمتگزار باوفایش چه جایی داشت. او را مانند یک چیز ظریف و شکنندهٔ دنیایی دوست می‌داشت و درعین‌حال به وی مانند موجودی الهی و آسمانی احترام می‌گذاشت آن‌گونه که یک ملوان ایتالیایی بعکس مسیح درکودکی با دیدهٔ محبت و احترام می‌نگرد تم هم او را تماشا و تحسین می‌کرد.

بزرگترین شادی‌اش در این‌بود که هوسهای دل‌انگیز او را راضی کند و خواهشهای کودکانه را که دلهای جوان و متحرک و متغیر را مانند رنگهای رنگین کمان محاصره می‌کنند برآورده سازد. اگر بامداد برای خرید به بازار می‌رفت نخست توجهش به گل‌فروشی بود. زیباترین دسته‌گلها و درشت‌ترین هلوها و خوشرنگترین پرتقالها را برای او می‌خواست و آنچه بیشتر مفتونش می‌کرد تماشای این سروکلهٔ طلایی بود که هر روز در آستانهٔ در به انتظار بازگشت وی از بازار می‌ایستاد و چون چشمش به تم می‌افتاد با ساده‌دلی می‌پرسید:

«خوب! بابا تم برایم چه آورده‌اید؟»

محبت آمیخته به حق‌شناسی او هم بنوبهٔ خودش کم‌حرارت‌تر از محبت تم نبود.

اوا با اینکه کودکی بیش نبود، برای خواندن کتاب و داستان استعداد سرشاری داشت و انجیل را برای تم با چنان گرمی و خوش‌آهنگی می‌خواند که تم هرگز آن‌چنان لحنی نشنیده بود. نخست برای جلب رضایت دوست حقیرش انجیل می‌خواند ولی کم‌کم داستانهای کتاب مقدس طبیعت گرم و پرشور او را مجذوب کردند و اوا به خواندن کتاب انجیل دلبستگی پیدا کرد، زیرا از مطالعهٔ آن یکنوع

هیجان و احساس تاریک و عمیق در دلش راه می‌یافت و دنیای تصورات کودکان همیشه تشنهٔ این نوع احساس است. آنچه بیشتر به‌نظرش جالب بود پیش‌گوییهای کتاب بود و هر اندازه کنایات و استعارات و لحن پرشور انجیل برایش نامفهومتر می‌شد به همان‌اندازه بیشتر به آن علاقه‌مند می‌گردید. آنچه او فهمیده بود اینکه کتاب از شادی بزرگی که بعدها نصیب انسان خواهد شد و دل و جان را خرسند خواهد کرد سخن می‌گفت.

بااین‌حال هرگز نمی‌دانست این شادی ازکجا و چگونه خواهد آمد. این کنایات و استعارات مانند طلسمهایی هستند که خطوط عجیب و نامفهوم بر آن نقش شده است و معتقدین آن‌را به گردنشان آویزان می‌کنند و در انتظار روزی هستند که بتوانند این خطوط را بخوانند.

اکنون که داستان ما به اینجا رسیده است تمام اهل خانهٔ سن‌کلار به باغ ییلاقی جزیرهٔ «پونچاترین» انتقال یافته‌اند. گرمای تابستان همهٔ کسانی راکه برایشان امکان داشته است از شهر پرگردوخاک و سوزان به کرانه‌های دریاچه رانده است؛ زیرا هوای آنجا از وزش نسیمهای دریایی همیشه خنک و مطبوع است.

ویلای سن‌کلار یک خانهٔ ییلاقی بود نظیر آنچه در هند خاوری دیده می‌شود. عمارت از هر سو رو به باغ پنجره داشت و دور آن‌را آلاچیقهایی از نی مانند راهروهای خنکی دور می‌زد. سالن بزرگ بر باغی مسلط بود که از رایحهٔ گیاهان گرمسیری و انواع درختهای دیگر معطر بود. و راههای باریکی که مارپیچ از میان باغ می‌گذشتند تا کنار دریاچه امتداد داشتند، دریاچه مانند سفره‌ای سیمین زیر پرتوهای آفتاب می‌درخشید و منظره‌ای به‌وجود می‌آورد که همیشه متغیر و همیشه دل‌انگیز بود!

هم‌اکنون در این‌سیل طلای مواج آفتاب غروب می‌کند و آبها را به‌صورت آسمان درخشان دیگری درمی‌آورد. رنگهای طلایی و ارغوانی و در دریا تلألو

داشتند و اینجا و آنجا بالهای سپید ناوها مانند اشباحی در حال گذر می‌درخشیدند. چشمهای ستارگان کوچک زیر پلکهای زرینشان برق می‌زدند و آنها در آن‌حال تصویرشان را در آیینهٔ آب تماشا می‌کردند.

اوانژلین و تم در باغچه نشسته بودند. غروب یک روز یکشنبه بود. کتاب روی زانوهای او باز بود و چنین می‌خواند:

«و من دریایی از شیشهٔ آمیخته با آتش دیدم.»

اوا کتاب را بست و دریاچه را نشان داد و گفت: «تم درست مانند همین دریاچه!»

ـ چیست میس‌اوا!

ـ نمی‌بینید؟ آنجا را نگاه کنید.

و با انگشت آبهای بلورین را نشان می‌داد که جلو می‌آمدند و عقب می‌رفتند و پرتوهای آسمان را منعکس می‌کردند.

ـ خوب! تم حالا دیدید. همین است، یک دریای شیشه آمیخته با آتش!

ـ میس‌اوا راست می‌گویید.

و تم این آواز را خواند:

«اگر من بالهای ارغوانی و طلایی داشتم»
«از کنعان به‌سوی زندگی جاویدان می‌شتافتم»
«و فرشته‌های تابناک مرا در این پرواز هدایت می‌کردند»
«ای بیت‌المقدس، به‌سوی شهر نوین تو!»

آن‌وقت میس‌اوا گفت: «تم خیال می‌کنید بیت‌المقدس نوین در کجا واقع شده است؟»

ـ آن بالا، در ابرها، میس‌اوا!

اوانژلین گفت: «اوه! پس من خیال می‌کنم آن‌را خوب می‌بینم. به این ابرها نگاه کنید آیا شبیه به دانه‌های بزرگ مروارید نیستند. و می‌بینید، آن دورتر. خیلی دورتر همه‌چیز مانند طلاست! تم دربارهٔ فرشتگان تابناک شعری بخوانید.»

و تم این اشعار را که متعلق به یک سرود مشهور متدی است بود خواند:

«دستهٔ سعادتمند فرشتگان آن بالا را می‌بینم»
«که از پیروزی سرمست‌شده‌اند»
«آنها پرتوهای تابناک را دربر کرده‌اند»
«و نخلهای پیروزی را به‌دست گرفته‌اند.»

اوا گفت: «بابا تم، من آنها را دیدم!»

برای تم جای کمترین تردیدی نبود و از ادعای اوا حتی تعجب هم نکرد. اگر اوا به او می‌گفت که به آسمان رفته است، تم این موضوع را هم امکانپذیر می‌دانست.

ـ من گاهی این فرشته‌ها را در خواب می‌بینم.

«آنها پرتوهای تابناک بر تن»
«و نخل پیروزی در دست دارند.»

آن‌گاه به غلامش گفت: «بابا تم. من به آنجا می‌روم!»

ـ آنجا! کجا میس‌اوا؟

اوانژلین برخاست و دستهای کوچکش را به‌سوی آسمان بلند کرد. پرتوهای مغرب با موهای طلایی‌اش بازی می‌کردند و بر گونه‌هایش درخشش و جلایی می‌زدند که دنیایی و زمینی به‌نظر نمی‌رسید. و چشمهایش با سماجت خستگی‌ناپذیر به آسمان دوخته شده بود!

ـ بله می‌روم آنجا به‌سوی آن ارواح درخشان! تم خیلی طول نخواهد کشید

که من به آنجا خواهم‌رفت!

دل غلام پیر باوفا سخت تکان خورد. و تم به‌خاطر آورد که از شش‌ماه پیش تا کنون بارها متوجه شده است که دستهای کوچک اوانژلین روزبه‌روز ضعیفتر می‌شوند. پوستش شفاف و نفسهایش کوتاه‌تر می‌گردند. تم به‌یاد آورد هنگامی‌که اوا در باغ و در حیاط بازی می‌کند خیلی زود خسته و سست می‌شود. تم شنیده بود که میس‌افلیا بارها از این سرفهٔ اوا صحبت می‌کند، سرفه‌ای که با هیچ شربتی معالجه نمی‌شود. و هم‌اکنون دستها و گونه‌های برافروخته‌اش چنان بود که گویی در تب می‌سوزند: و بااین‌حال آن اندیشهٔ دیگر که در اظهارات اوا نهان بود هرگز به فکر وی خطور نکرده بود!

آیا هرگز در دنیا کودکی مانند اوا وجود داشته است؟ بله، البته، اما نام این موجودات دلنواز و مهربان را اکنون جز روی سنگهای آرامگاهشان نمی‌توان دید. لبخندهای شیرین، چشمهای آسمانی و گفته‌های عجیب و شگفت‌انگیزشان در قلبهایی که در فراق آنها می‌سوزند مدفون شده‌اند! شما در بسیاری از خانواده‌ها افسانهٔ این کودکان را که سراپا لطف و نیکویی بوده‌اند شنیده‌اید. این موجوداتی که زنده‌ها در کنار آنها ارزشی ندارند! آیا آسمان دسته‌ای از فرشتگان را مأمور کرده است که چند صباحی میان ما اقامت گزینند تا دل سخت انسانها را نرم کنند؟ هنگامی‌که شما در چشم این کودکان با آن نگاه عمیق روبه‌رو می‌شوید، هنگامی‌که کلماتی عاقلانه‌تر و شیرینتر از آنچه از دهان همسالانش شنیده می‌شود، از دهان آنها به گوش شما می‌رسد، آرزو می‌کنید این موجود عزیز زنده و پایدار باشد؛ اما مهر آسمان بر پیشانی آنها زده شده است و این برق چشمهایشان برق ابدیت است! و تو ای اوانژلین محبوب، ستارهٔ زیبای خانه، می‌خواهی ناپدید و محو شوی؟ و آن کسانی که تو را خیلی بیش از من دوست می‌دارند غافل و بیخبرند!

گفت‌وگوی تم و اوا ناگهان با صدای میس‌افلیا قطع شد: «اوا! آه عزیزم چرا

هنوز در باغ هستی؟ ببین شبنم نشسته است. نباید دیگر بیرون ماند.»

اوا و تم با عجله به عمارت بازگشتند.

میس‌افلیای با تجربه و کاردان در مورد بیماری خیلی هشیار و حساس بود. او نخستین آثار این بیماری خاموش شوم را که دسته‌دسته موجودات عزیز و زیبا را می‌رباید، به چشم می‌دید. و به این سرفه‌های کوتاه و خشک و گونه‌های قرمز او توجه داشت. برق چشمها و هیجان تب‌دار قیافهٔ کودک همه علایمی بودند که از دیدهٔ موشکاف این زن هشیار و گوش‌به‌زنگ دور نمانده بودند.

میس‌افلیا چند بار کوشش کرد که از این نگرانی با سن‌کلار سخنی بگوید. سن‌کلار اشاره‌ها و اظهار نظرهای دخترعمویش را که در لفافه بیان می‌کرد با همان شوخی و بیقیدی همیشگی رد می‌کرد.

ـ دخترعمو تفأل شوم نزنید. من بدم می‌آید! فکر نمی‌کنید اینها نتیجهٔ رشد است؟ همیشه بچه‌ها هنگامی‌که رشد می‌کنند ضعیف می‌شوند.

ـ اما این سرفه‌ها چیست؟

ـ چیزی نیست. لابد سرما خورده است.

ـ افسوس! الیزا جیمس، هلن و ماریا ساندرس هم به همین‌ترتیب مبتلا شدند و از دست رفتند.

ـ بس است. دیگر این سخنرانیهای شوم را کوتاه کنید. شما پیرها به‌اندازه‌ای عاقل و با تجربه می‌شوید که اگر بچه عطسه یا سرفه کند فوری ناامید می‌شوید و دم از مردن می‌زنید. من فقط از شما یک خواهش دارم. از او خوب پرستاری و مراقبت کنید، از هوای خنک عصر محفوظش دارید، نگذارید هنگام بازی خیلی گرمش شود و عرق کند. بزودی حالش خوب خواهد شد.

به‌این‌ترتیب سن‌کلار به نگرانیهای میس‌افلیا پاسخ داد.

اما در ته دل مضطرب و دلواپس شد. روزبه‌روز با دلواپسی تب‌آلودی او

را زیر نظر می‌گرفت و مکرر با خودش می‌گفت: «حال اوا خیلی خوب است. این سرفه اهمیت ندارد.» تقریباً دیگر لحظه‌ای از او دور نمی‌شد. بیشتر اوقات در گردشهای اسب‌سواری او را به‌همراه می‌برد. هر روز یک شربت تقویت برایش می‌آورد یا نسخهٔ تازه‌ای به‌دست می‌آورد و اضافه می‌کرد این دواها نه از آن جهت است که بچه بدانها نیاز دارد، اما خوردنشان هم ضرری ندارد.

حقیقت اینکه آنچه در دل سن‌کلار دلواپسی و اضطرابی عمیق به‌وجود آورده بود پیشرسی روزافزون عقل و احساسات این بچه بود. البته تمام لطف و زیباییهای دل‌انگیز عالم کودکی در این طفل وجود داشت، اما گاهی هم بدون اینکه خودش توجه داشته باشد چنان حرفهای عمیق و منطقی از دهانش بیرون می‌آمد که انسان ناچار می‌بایست آنها را بر نوعی الهام حمل کند. در این لحظات سن‌کلار دچار ناراحتی درونی می‌شد. لرزشی بر بدنش می‌گذشت و دختر را چنان در سینه‌اش می‌فشرد که گویی این فشار مطبوع می‌تواند او را نجات دهد. و آن‌وقت یک میل و آرزوی وحشی برای جدانشدن از این موجود عزیز او را فرا می‌گرفت. و نمی‌خواست کودک از آغوشش بیرون آید.

بااین‌حال دل و جان کودک در جملات محبت‌آمیز و مهرانگیز، اندک‌اندک حل می‌شد. البته اوا همیشه رحیم و بخشنده و مهربان بود؛ اما همهٔ اینها حاصل یکنوع قوهٔ غریزی بودند. درصورتی‌که اکنون محبت و عاطفهٔ اندیشیده و رقت‌انگیز اوا نظیر احساسات یک زن کامل و بالغ بود. هنوز هم او دوست داشت با تپسی و بچه سیاههای دیگر بازی کند، اما اکنون بیش از آنکه در بازی با آنها شرکت کند تماشاگر بازیهایشان بود. آن‌گاه ناگهان ابر تیره‌ای قیافه‌اش را فرا می‌گرفت. چشمهایش مه‌آلود می‌شدند و افکارش در عالم دوردست و خیلی دوردست سیر می‌کرد.

روزی به مادرش گفت: «مامان چرا ما به برده‌ها خواندن یاد نمی‌دهیم!»

ـ چه پرسشی؟ هیچ‌کس این کار را نمی‌کند.

ـ چرا این کار را نمی‌کنند؟

ـ برای اینکه خواندن به‌درد آنها نمی‌خورد. و سبب نمی‌شود که بیشتر و بهتر کار کنند. و سیاهها فقط برای کار کردن خلق شده‌اند.

ـ اما مامان آنها لااقل باید بتوانند انجیل را بخوانند تا از ارادهٔ خداوندی آگاه شوند.

ـ آن‌قدر که برایشان لازم است دیگران جهت آنها می‌خوانند.

ـ مامان من گمان می‌کنم کتاب مقدس برای این نوشته شده است که هرکس خودش آن‌را بخواند. چه بسا که انسان به مطالعهٔ این کتاب محتاج باشد و هرکسی نباشد تا آن‌را برایش بخواند.

ـ اوا تو عجب بچهٔ غریبی هستی!

ـ میس‌افلیا به تپسی خواندن یاد داده است!

ـ بله، و تو می‌بینی چه فایده‌ای برای تپسی دارد! تپسی ناجنس‌ترین موجودی است که من در عمرم دیده‌ام.

ـ اما این مامی بیچاره هم خیلی دوست دارد انجیل بخواند! اگر من دیگر نتوانم برایش بخوانم چه خواهد کرد؟

خانم سن‌کلارکه سخت مشغول کاوش درکشوهایش بود، از روی بی‌حواسی جواب داد: «بله، بله، البته. اما بزودی تو باید به مسائل دیگری توجه کنی. تو نمی‌توانی همهٔ عمر برای برده‌ها انجیل بخوانی. البته این‌کار بدی نیست. من خودم هنگامی‌که حالم خوب بود همین‌کار را می‌کردم؛ اما وقتی تو مجبور شدی لباس بپوشی و به مهمانی بروی دیگر از این وقتها نخواهی داشت. نگاه‌کن. وقتی بخواهی به مهمانی بروی من این جواهرات را به تو خواهم داد...»

اوا صندوق جواهرات را گرفت و یک گردنبند الماس را از آن بیرون آورد.

چشمهای درشت و متفکرش لحظه‌ای روی گردنبند متوقف شد؛ اما فکرش جای دیگر بود.

ـ فرزند، چرا آن‌قدر متفکر به‌نظر می‌رسی؟

ـ مامان آیا قیمت این گردنبند خیلی زیاد است؟

ـ البته. پدرت دستور داده آن‌را از فرانسه فرستاده‌اند. این خودش ثروتی است.

ـ دلم می‌خواست قیمتش را بدانم برای اینکه ببینم با آنچه کارها می‌شود کرد؟

ـ مثلاً چه‌کار می‌خواهی بکنی؟

ـ در یکی از ایالات آزاد یک ده خریداری کنم و همهٔ برده‌هایمان را به آنجا ببرم و برایشان معلم بگیرم تا خواندن و نوشتن را بیاموزند.

سخن او را قهقههٔ مادرش قطع کرد.

ـ و یک پانسیون هم درست کنی . . . آه! آه! و به آنها نواختن پیانو و نقاشی‌کردن روی مخمل را هم بیاموزی؟

ـ خواندن کتاب مقدس . . . نوشتن و خواندن نامه‌ها را به آنها خواهم آموخت. مامان می‌دانم، از اینکه نمی‌توانند بخوانند و بنویسند چه رنجی می‌برند. از تم بپرسید! و از خیلیهای دیگر. . . لازم است که یاد بگیرند!

ـ خیلی‌خوب، بس است. تو هنوز بچه هستی و از این مطالب چیزی سر درنمی‌آوری. به‌علاوه سر مرا هم به‌درد می‌آوری . . .

خانم سن‌کلار همیشه برای آن‌هنگام که صحبت مطابق ذوقش نبود یک سردرد ذخیره داشت.

اوا از اتاق مادرش خارج شد.

و از آن لحظه به بعد با جدیت بیشتری به مامی خواندن می‌آموخت.

۲۳

هنریک

حوالی همین‌زمان از داستان ما بود که آلفرد برادر سن‌کلار به اتفاق فرزندش که پسر دوازده‌ساله‌ای بود به ویلای پونچاترین آمد تا یکی‌دو روزی را آنجا بگذراند.

هیچ‌چیز عجیبتر و جالبتر از این دو برادر دوقلو نبود. طبیعت به‌جای اینکه آنها را شبیه سازد کوشیده بود تا هرچه بیشتر میانشان تفاوتهای فاحش به‌وجود آورد.

آنها عادت داشتند که بازو در بازوی هم اندازند و در راهروهای باغ گردش کنند. در این هنگام بود که بخوبی مقایسهٔ میان این دو برادر دوقلو امکان داشت. اوگوستن چشمهای آبی، موهای بور، خطوط زنده و هیکلی مواج و سبک داشت. آلفرد سیاه چشم بود، نیمرخ رومی و مغرور، دست و پای قوی داشت و سخن

گفتنش متهورانه و خشن بود. گرچه هرگز این دو برادر با هم توافق نداشتند، ولی هیچ‌وقت هم از بودن با هم خسته نمی‌شدند. شاید هم همین اختلاف میان آنها پیوند ایجاد می‌کرد.

هنریک پسر ارشد آلفرد، همان چشم سیاه و روش اشرافی پدرش را داشت. تازه وارد ویلا شده بودند که این پسر مفتون جاذبه‌های معنوی دخترعمویش شد.

اوانژلین یک کرهٔ کوچک سوگلی داشت که مانند برف سفید و مثل یک گهواره راحت و چون صاحب زیبایش ملایم و رام بود.

تم پشت آلاچیق این کره را گردش می‌داد که یک دورگهٔ جوان دوازده سیزده‌ساله اسب عربی کوچک سیاهی را که با مخارج سنگین تا آنجا برای هنریک آورده بودند همراه آورد.

هنریک از این خرید تازه مغرور بود و هنگامی‌که افسار اسب را از نوکر کوچولویش می‌گرفت آن‌را بادقت ورانداز کرد و قیافه‌اش گرفته شد.

ـ خوب، دودو، سگ تنبل! امروز صبح اسب را تیمار نکرده‌ای؟

دودو با لحن مطیع و مؤدب گفت: «ببخشید آقا! . . . لابد دوباره خاک گرفته است.»

هنریک درحالی‌که با عصبانیت شلاقش را بلند می‌کرد گفت: «خفه‌شو رذل! چطور به خودت اجازه می‌دهی که دهان باز کنی؟»

پادو کوچولو، دورگهٔ زیبایی بود که چشمهایی درخشان داشت و درست به‌اندازهٔ هنریک بود. موهای مجعد بر پیشانی بلند و پر از تهورش سایه انداخته بودند. خون سفید در رگهایش جاری بود، از برافروختگی ناگهانی گونه‌ها و از برق چشمهایش این نکته آشکار می‌شد. و تا بار دیگر دهان باز کرد که بگوید: «آقا هنریک!» هنریک با شلاق ضربهٔ محکمی به صورتش نواخت، بازویش را گرفت و روی زانو نشاندش. آنگاه تا نفس داشت او را کتک زد.

ـ سگ پررو و بی‌حیا! حالا یاد بگیر چطور به من جواب می‌دهند! این اسب را ببر و با دقت تیمارش کن. من تو را سرجایت می‌نشانم! خیلی زبان‌دراز شده‌ای!

تم گفت: «آقای جوان. من می‌دانم می‌خواست به شما بگوید اسب هنگامی‌که از طویله بیرون می‌آمده، زمین خورده است. این اسب به‌اندازه‌ای تند و تیز است! و برای این است که دوباره بدنش خاک گرفته است. وقتی تیمار می‌کرد من آنجا بودم.»

ـ تو هم ساکت باش! کسی از تو سؤال نکرده بود.

هنریک روی پاشنه‌هایش چرخید و چند قدمی به‌سوی اوا رفت. او هم لباس سواری پوشیده بود.

ـ دخترعمو متأسفم که پسرهٔ احمق سبب شد تو معطل شوی. خواهش می‌کنم بنشین. همنین حالا برمی‌گردد. دخترعمو تو را چه می‌شود؟ مثل اینکه غمگین هستی!

ـ چطور تو می‌توانی نسبت به این دودوی بیچاره این‌قدر سخت و بیرحم باشی!

کودک با تعجب ساده‌دلانه‌ای تکرارکرد: «سخت! بیرحم! اوای عزیز! مقصودت از این حرفها چیست؟»

ـ تو که رفتارت این‌طور است، نمی‌خواهم به من اوای عزیز بگویی.

ـ دخترعموی عزیز، تو دودو را نمی‌شناسی! چارهٔ دیگری برای درست کردن او نیست. بقدری دروغگو و حقه‌باز است! باید پیش از آنکه دهانش را باز کند خوب خردش کرد. پاپا هم همین‌طور می‌کند.

ـ اما بابا تم می‌گوید که اسب زمین خورده است. و تم همیشه راست می‌گوید.

ـ پس او در نوع خودش از نمونه‌های نادر است. دودو تا دهان باز کند دروغ می‌گوید.

ـ تو با این طرز رفتار سبب می‌شوی که او از وحشت دروغگوتر شود.

ـ خوب، اوا معلوم است تو به دودو خیلی لطف داری و من حسادت می‌کنم.

ـ آخر تو او را کتک زدی، درصورتی‌که درست نبود.

ـ خوب، مهم نیست. این کتک بیجا به‌جای آن موقع که حقش کتک‌خوردن است و کتک نمی‌زنم. با دودو هیچ‌وقت کتک حرام نمی‌شود! نمی‌دانی چه شیطانی است؛ اما اگر ناراحت می‌شوی دیگر او را جلوی چشم تو نمی‌زنم.

البته این وعده‌ای نبود که او را راضی کند؛ اما بزودی متوجه شد که صحبت‌کردن از احساسات با این پسرعمو کار بیهوده‌ای است.

بزودی سروکلهٔ دودو با اسب ظاهر شد. و هنریک با لحنی که در آن احساس لطف می‌شد گفت: «خوب دودو این دفعه خوب تیمار کردی؟ حالا بیا اینجا اسب میس‌اوا را بگیر تا من او را روی زین بگذارم.»

دودو نزدیک شد و کنار اسب میس‌اوا قرار گرفت. قیافه‌اش منقلب بود و از چشمهایش معلوم می‌شد گریه کرده است. هنریک که از درسهای آداب معاشرت اشرافیت و از چالاکی و نزاکت قهرمانی‌اش خیلی مغرور به‌نظر می‌رسید بزودی دخترعموی زیبایش را روی زین گذاشت و افسار را جمع کرد و به دستش داد.

اما اوا به سمت دیگر اسب به آن‌سو که غلام کوچولو ایستاده بود خم شد و گفت: «دودو تو پسر شجاعی هستی و من از تو تشکر می‌کنم.»

دودو مات و متحیر نگاهش را به این صورت آرام و مهرآمیز دوخت و احساس کرد که اشک در چشمهایش حلقه زده است و گونه‌هایش سرخ و برافروخته شده‌اند.

هنریک با لحن آمرانه‌ای فریاد زد: «دودو بیا اینجا!»...

دودو خودش را نزدیک اسب انداخت و آن‌را نگاه داشت تا اربابش سوار شود.

ـ این پول را بگیر و آب‌نبات بخر.

و پشیزی به‌سوی وی پرتاب کرد، هر دو کودک دور شدند. دودو با چشم آنها را دنبال می‌کرد. یکی از آنها به او پول داد. آن دیگری به او چیزی داد که از صمیم قلب خواهانش بود. کلام خوشی که از روی محبت گفته شده بود! چند ماهی بیشتر نبود که دودو از مادرش جدا شده بود. ارباب او را بخاطر صورت زیبایش از یک انبار برده‌فروشی خریداری کرده بود. این بچه با کرهٔ قشنگ هنریک خوب به‌هم می‌آمدند، و دودو تحت اوامر هنریک کار را آغاز کرد.

هر دو برادر که در باغ گردش می‌کردند شاهد این صحنه بودند. اوگوستن خیلی خشمگین شد؛ اما اکتفا کرد به اینکه با همان لحن کنایه‌دار همیشگی‌اش بگوید: «آلفرد امیدوارم آنچه ما می‌توانیم «تربیت جمهوریخواهی» بنامیم همین باشد!»

آلفرد با طعنهٔ متقابل گفت: «هنریک وقتی خونش به‌جوش می‌آید درست مثل شیطان می‌شود.»

اوگوستن با خشکی گفت: «خوب لابد شما هم کار او را تأیید می‌کنید.»

ـ تأیید می‌کنم. به‌هرحال نمی‌توانم جلویش را بگیرم. هنریک مانند طوفان است. مدتی است که مادرش و من او را رها کرده‌ایم؛ اما این دودو خیلی عجیب است. تا نفس دارید او را کتک بزنید باز هم دردش نمی‌آید!

ـ نه، بدون تردید این کتکها برای آن است که شما نخستین تعلیمات جمهوریخواهی را به او بیاموزید: مگر نه اینکه ما می‌گوییم همهٔ افراد بشر آزاد و برابر به دنیا می‌آیند!؟

ـ به! این هم یکی از آن مزخرفات احساساتی است که عده‌ای در فرانسه تبلیغ کرده‌اند. حالا باید این نظریه را از جریان خارج کرد.

سن‌کلار با لحن معنی‌داری گفت: «من هم همین‌نظر را دارم.»

و آلفرد ادامه داد: «ما در کمال وضوح می‌بینیم که همهٔ افراد بشر آزاد و

برابر به دنیا نمی‌آیند. به عقیدهٔ من در این مسخرگی جمهوریخواهی بیش از نیمی حقیقت وجود ندارد! البته مردم ثروتمند تربیت شده، متمدن و با علم باید میان خودشان حقوق برابر داشته باشند؛ اما دیگر با این اراذل نمی‌شود حقوق مساوی داشت!»

ـ خیلی‌خوب است. بشرط آنکه بتوانید اراذل را هم متقاعد سازید. در فرانسه نوبت به این اراذل رسید!

ـ بنابراین باید مدام و بدون سستی توی سر آنها زد.

و آلفرد درحالی‌که پایش را روی زمین فشار می‌داد چنانکه گویی کسی زیر پای اوست اضافه کرد: «و من این کار را می‌کنم.»

ـ اما اگر یک بار از دست دربرود و شل بدهید آن‌وقت حسابی می‌لغزید! مثلاً مثل وقایع سن‌دمینگ!

ـ دراین‌کشور ما می‌دانیم چطور مواظب باشیم. ما می‌دانیم ازاین وسوسه‌های مربوط به تعلیمات سیاهان که شنیده می‌شود، چگونه باید جلوگیری کرد. نخیر! سیاهها نباید باسواد شوند.

ـ حالا دیگر زمانه‌ای نیست که بتوان این‌طور سخن گفت. آنها به‌هرحال تحت تعلیمی درمی‌آیند. منتهی ما نمی‌دانیم چگونه تعلیماتی است. طرزکار کنونی ما خشن و وحشیانه است. همهٔ پیوندهای انسانی را قطع می‌کنیم و با افراد بشری مانند چهارپایان رفتار می‌کنیم. اگر نوبت به آنها برسد با ما همان خواهند کرد که ما با آنها کرده‌ایم!

ـ اما هرگز نوبت به آنها نمی‌رسد!

سن‌کلار گفت: «درست است! ماشین را گرم کنید و دریچهٔ اطمینان را باز نکنید و روی آن بنشینید، خواهید دید کجا پرتابتان می‌کند.»

ـ بله خواهیم دید. مادام‌که من از استحکام دیگ بخار و از طرزکار ماشین

اطمینان دارم از نشستن روی دریچه بیمی ندارم.

ـ درباریان و نجبای زمان لوئی شانزدهم همچنین می‌پنداشتند. و در اتریش هم! و پاپ پی نهم هم؛ اما یک روز بامداد . . . هنگامی‌که دیگ بخار بترکد، همهٔ اینها را در هوا خواهید دید!

و اوگوستن ادامه داد: «خوب به شما بگویم اگر اکنون واقعه‌ای در شرف تکوین است، واقعه‌ای که نشانه‌های حقیقت بارز و غیرقابل انکار در آن نهفته است، همان پیش‌بینی قیام توده‌هاست. پیش‌بینی پیروزی طبقهٔ پایین است که منجر به برقراری آن در محل حکومت و فرمانروایی خواهد شد.»

ـ خوب، اوگوستن! این هم از آن حماقتهای جمهوریخواهان سرخ است، من که امیدوارم پیش از آن تاریخی که دوران حکومت این یقه چرکینهای شما فرا رسد مرده باشم!

ـ یقه‌چرکین ناپاک! این افراد روزی بنوبهٔ خود بر شما حکومت خواهند کرد. و همان‌طور که شما نماینده و قانون گذار می‌ساختید، این‌بار نمایندگان از آنها خواهند بود. نجبای فرانسه ملتی را با دست خود سروپا برهنه کردند و روزی ناچار حکومت همان پابرهنه‌ها را پذیرفتند و در «هایی‌تی» . . .

ـ آه! اوگوستن لطفاً از این هایی‌تی، صحبت نکنید! اهالی هایی‌تی آنگلوساکسن نبودند. اگر آنگلوساکسن می‌بودند، وقایع به این شکل درنمی‌آمد! آنگلوساکسن نژاد مسلط جهان است. چنین نیز خواهد بود!

ـ بله! ولی می‌دانید که در خون این برده‌های ما به‌اندازهٔ کافی خون آنگلوساکسن مخلوط شده است؟ خیلی از آنها اکنون دیگر از آفریقا چیزی ندارند مگر مقداری حرارت و تندی و تیزی که برای افروختن شعلهٔ تصمیم در خوی آرام و خونسرد آنگلوساکسن بسیار لازم است. بله، اگر ناقوس سن‌دمینگ ساعت شوم را در کشور ما اعلام دارد براستی خود آنگلوساکسن‌ها انقلاب را اداره خواهند کرد. فرزندان

سفیدپوستها، آنها که خونشان احساسات تکبرآمیز ما را در عروق سوزانشان جاری می‌کند، آنها که دیگر نمی‌خواهند خریده و فروخته شوند . . . آنها قیام خواهند کرد. و افراد نژاد مادری را هم با خودشان به قیام وا می‌دارند!

ـ همهٔ این حرفها حماقت و دیوانگی است!

اوگوستن گفت: «مدتهاست این حرفها را می‌زنند. در زمان نوح هم اوضاع چنین بود و همیشه چنین خواهد بود. آنها می‌خوردند، می‌نوشیدند، می‌کاشتند و می‌ساختند و هرگز متوجه نبودند که امواج بالا می‌آیند و آنها را غرق می‌کنند.»

آلفرد خندید و گفت: «خوب، خوب! شما برای تبلیغ استعداد خوبی دارید. مالکیت ما تضمین شده است. ما زور داریم . . .»

و بار دیگر پایش را به زمین فشار داد و اضافه کرد: «این نژاد خوار است. و خوار خواهد ماند! و ما به‌اندازهٔ کافی نیرو داریم برای اینکه از باروتهایمان استفاده کنیم.»

ـ بله! کودکانی که مانند هنریک فرزند شما پرورش می‌یابند نگهبانان خوبی برای این انبارهای باروت خواهند بود! هم خیلی آرام هستند! هم تملک نفس دارند! ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: کسانی که نمی‌توانند بر نفسشان حاکم باشند، بر دیگران هم نمی‌توانند حکومت کنند.

ـ بله! این نکته اشکالاتی به‌وجود می‌آورد: روش ما در تربیت کودکان تأثیر دارد. این سبک پرورش برای هوی‌وهوس آنها راهی باز می‌کند. بخصوص هنریک گاه مرا سخت نگران می‌کند. او رحیم و مهربان است و قلب گرمی دارد؛ اما هنگامی‌که برانگیخته می‌شود مانند فشنگ و گلوله تندوتیز است! گمان می‌کنم بهتر است او را به شمال بفرستم زیرا در آنجا برای اطاعت اهمیت بیشتری قائل هستند و به‌علاوه در شمال بیشتر با همردیفان خودش تماس دارد و کمتر با زیردستان.

ـ اگر اعتقاد دارید که تربیت کودکان مهمترین کار بشریت است، پس با این

اقرار ثابت می‌کنید که روش ما روش غلطی است.

ـ این روش هم منافع دارد و هم مضار. از یکسو فرزندان ما را شجاع و مرد بار می‌آورد. عیوب و نقایص نژاد پست سبب می‌شود که خصایل و صفات متقابل در وجود آنها تقویت شود. هنریک از آن زمان که متوجه شده است دروغگویی و حیله‌گری خوی مسلم بردگان است، خودش به درستی و صداقت بیشتری پایبند شده است.

ـ این هم راهی برای روبه‌رو شدن با قضایاست!

ـ در این جهان اغلب مسائل به همین صورتها استدلال می‌شود!

ـ سن‌کلار گفت: «ممکن است!»

ـ خوب اوگوستن این حرفها به‌درد نمی‌خورد. پنجاه دفعه این خیابان را بالا و پایین رفتیم. چه می‌گویید؟ برویم یک دست تخته‌نرد بازی کنیم؟

هر دو برادر به زیر آلاچیق رفتند و برابر میزی از خیزران نشستند. جعبهٔ تخته نرد مقابل آنها باز بود. هنگامی‌که هر کدام خانه‌هایشان را می‌چیدند آلفرد گفت: «در واقع اوگوستن اگر طرز تفکر من مانند شما بود این کار را می‌کردم.»

ـ آه!آه! من شما را خوب می‌شناسم. شما همیشه می‌خواهید یک کاری بکنید. خوب، حالا آن کار چیست؟

ـ می‌خواهم بگویم شما برده‌هایتان را به‌عنوان نمونه تعلیم دهید و تربیت کنید.

و تبسمی حاکی از تحقیر بر لبانش نقش بست.

ـ به من پیشنهاد می‌کنید برده‌هایم را به تحصیل وادارم درحالی‌که زیر فشار سنگین اجحافهای اجتماعی آنها را خرد کرده‌اید! این درست بدان می‌ماند که آتشفشان عظیم «اتنا» را روی آنها بگذاریم و بعد بگوییم بپا خیزید! یک فرد علیه اجتماع هیچ‌کاری نمی‌تواند انجام دهد. برای اینکه تعلیم و تربیت به نتیجه برسد

PersianPDF.com

باید این تعلیم و تربیت از جانب دولت اجرا شود. یا لااقل لازم است که دولت دربرابر آن موانعی ایجاد نکند!

آلفرد گفت: «تاسها مال شماست.»

و دو برادر با خاموشی و سکوت به بازی ادامه دادند تا اینکه صدای بازگشت اسبها به گوششان رسید.

اوگوستن از جا برخاست و گفت: «بچه‌ها برمی‌گردند. برادر ببینید آیا هرگز منظره‌ای به این زیبایی دیده‌اید؟»

راستی که این دوکودک زیبا و تماشایی بودند. هنریک با حلقه‌های سیاه و براق موهایش، با چشمهای درخشان و با خنده‌ای شاد سرش را به‌سوی دخترعمویش خم کرده بود. اوا کلاهی آبی و لباس سواری به همان رنگ دربرداشت. سرخی گونه‌هایش که بر اثر ورزش بیشتر شده بود، رنگ شفاف پوست و بوری گیسوان را که مانند هاله دور سرش را احاطه کرده بود نمایانتر می‌ساخت.

آلفرد گفت: «خدایا! چه زیبایی خیره کننده‌ای. قول می‌دهم که روزی خیلی از دلها را به دامش گرفتار سازد و آنها را نومید گرداند!»

سن‌کلار با صدایی که ناگهان گرفته شد گفت: «بله! نومید . . .! خدا می‌داند چقدر از این نومیدی می‌ترسم!»

سن‌کلار خودش را جلو انداخت تا او را در پیاده شدن از اسب کمک کند و درحالی‌که کودک را در آغوش می‌فشرد گفت: «اوا، جان عزیز! خسته شدی؟»

ـ نه پاپا.

اما سن‌کلار نفسهای مقطع و ناراحتش را می‌شنید و از نگرانی می‌لرزید.

ـ عزیز چرا این‌طور تند کرده بودی؟ می‌دانی که برایت خوب نیست.

ـ خیلی خوشم می‌آید! آن‌قدر تفریح داشت که فراموش کردم . . .

سن‌کلار دختر را در آغوش گرفت و پیش آمد و وی را روی نیمکتی قرار داد.

ـ هنریک! تو می‌بایست مراقب اوا باشی و همراه او این‌طور چهار نعل نروی.

هنریک کنار نیمکت نشست، دست اوانژلین را گرفت و گفت: «من مراقبش بودم.»

اوا کم‌کم بهتر شد. دو برادر به بازیشان ادامه دادند و بچه‌ها را تنها گذاشتند.

ـ اوا می‌دانی که من خیلی غمگینم از اینکه پاپا دو روز بیشتر اینجا نمی‌ماند؟ معلوم نیست چند وقت دیگر باید تو را نبینم؟ من اگر نزد تو بودم سعی می‌کردم خوب شوم و دیگر دودو را کتک نزنم. من هیچ نیت ندارم که به او بدی کنم. اما می‌دانی من خیلی تند هستم و یقین داشته باش که برای او ارباب بدی نیستم. گاه‌به‌گاه چند شاهی به وی می‌دهم و به‌یقین که لباسهای خوب برایش می‌گیرم. روی هم دودو بقدر کافی خوشبخت است.

ـ اگر دوروبر تو هیچ‌کس نبود که تو را دوست بدارد، آیا خودت را خوشبخت می‌دانستی؟

ـ من! البته که نه.

ـ خوب پس بدان که تو هم دودو را ازکسانی که دوستش می‌داشته‌اند گرفته‌ای. اکنون دیگر هیچ محبتی متوجه او نیست. این سرمایهٔ بزرگ را تو نمی‌توانی به او پس بدهی.

ـ آه! خدایا، نه! نمی‌توانم . . . من نمی‌توانم او را دوست بدارم. نه، هیچ‌کس در خانهٔ ما او را دوست ندارد!

اوانژلین گفت: «چرا تو نمی‌توانی او را دوست بداری؟»

ـ دودو را دوست بدارم؟! اوا مقصودت چیست؟ من از او نسبتاً خوشم می‌آید؛ اما دوستش بدارم؟ آیا تو برده‌هایتان را دوست داری؟

ـ البته.

ـ چه دیوانگی!

ـ کتاب مقدس نمی‌گوید که باید همهٔ مردم را دوست داشت؟

ـ آه! کتاب مقدس! البته کتاب مقدس خیلی چیزها می‌گوید؛ اما می‌دانی . . . به این چیزها هیچ‌کس عمل نمی‌کند! هیچ‌کس اوا!

اوا پاسخی نداد. چشمهایش خیره و پر از اشک بودند و در عالم دورودراز اندیشه‌ها سیر می‌کردند و بالاخره جواب داد: «به‌هرحال پسرعموی عزیز دودو را بخاطر من دوست‌بدار و با او خوب‌باش!»

ـ عزیز، بخاطر تو همهٔ دنیا را دوست خواهم داشت، زیرا تو مهربانترین موجودی هستی که در عمرم دیده‌ام.

هنریک این سخنان را چنان با شور و هیجان ادا کرد که خون به‌گونه‌های زیبایش آمد. اوا وعدهٔ او را با سادگی و بدون کمترین هیجان یا تأثر پذیرفت و جواب داد: «هنریک عزیز خوشحال شدم که تو چنین تصمیمی گرفتی. امیدوارم آن‌را فراموش نکنی.»

زنگ ناهار به گفت‌وگوی آنها پایان داد.

۲۴

نشانه‌های شوم

دو روز بعد از این صحنهٔ کوچک آلفرد و اوگوستن از هم جدا شدند. اوا که از مصاحبت پسرعمویش اندکی به هیجان آمده بود در این دو روز به بازیها و ورزشهایی پرداخت که از قدرتش بالاتر بود و بر اثر همان افراط بسرعت ضعیف شد. سن‌کلار تصمیم گرفت که با پزشکان مشورت کند. او همیشه از این کار گریخته بود. زیرا مگر نه اینکه پزشک حقایق را به انسان تذکر می‌دهد؟ بااین‌حال چون حال اوا آن اندازه بد بود که دو روز نتوانست از اتاق بیرون بیاید، ناچار طبیب را به خانه آوردند.

ماری سن‌کلار به این افول سریع سلامت و قوت دخترش توجهی نکرده بود. زیرا خودش سخت غرق مطالعه دربارهٔ یکی دو بیماری تازه بود که تصور می‌کرد

به آنها دچار شده است و هرگز هم گمان نداشت ممکن است کسی بیشتر از او رنج ببرد. فکر اینکه ممکن است در اطراف او کسی بیمار باشد موجب غیظ و نفرتش می‌شد و همیشه یقین داشت که دیگران بیمار نیستند بلکه از تنبلی و از سستی اظهار کسالت می‌کنند و می‌گفت: اگر یکبار همهٔ دردهای مرا می‌کشیدند آن وقت می‌دانستند بیماری چیست؟

میس‌افلیا، چندین بار کوشید تا احساسات مادری این زن را بخاطر فرزندش تحریک کند و از نگرانیهای خودش دربارهٔ سلامت اوا او را هم باخبر سازد؛ اما همیشه این کوشش بیهوده بود و ماری جواب می‌داد: «من ابداً بدی در حال او نمی‌بینم، بچه بازی می‌کند. می‌دود.»

ـ اما سرفه هم می‌کند!

ـ سرفه! اوه! از سرفه با من صحبت نکنید. همهٔ عمرم سرفه کرده‌ام. هنگامی‌که به سن اوا بودم همه خیال می‌کردند قوای من بکلی تحلیل رفته است. مامی هر شب بالای سرم بیدار می‌نشست. اوه! سرفهٔ اوا که چیزی نیست.

ـ آخر این ضعف . . . این نفسهای مقطع . . .

ـ اوه! من هم سالها و سالها همین‌طور بودم. این سرفه‌های عصبانیت، صرفاً مربوط به اعصاب است!

ـ آخر شبها عرق هم می‌کند.

ـ خودم ده سال هر شب عرق کردم. اغلب ملافه‌هایم خیس خیس می‌شدند. در تمام پیراهن خوابم یک نخ خشک نمی‌ماند! مامی مجبور می‌شد ملافه‌هایم را روی بند پهن کند تا خشک بشوند. عرق اوا پیش عرق من که چیزی نیست!

میس‌افلیا چند روز سکوت کرد. هنگامی‌که بیماری اوا خیلی آشکار شد، هنگامی‌که پزشک به بالینش آمد، آن‌وقت ماری به آن رو افتاد! می‌گفت که خودم می‌دانستم، به دلم افتاده بود، من می‌دانستم که مقدرم این است که بدبخت‌ترین

مادرهای دنیا باشم. این همه بیماری خودم کافی نیست که حالا باید ببینم یگانه دخترم پیش از من از دنیا می‌رود. ماری تمام شب مامی را آزار می‌داد روزها هم دربارهٔ این بدبختی وحشتناک گریه‌وزاری می‌کرد.

سن‌کلار می‌گفت: «ماری عزیزم، این حرفها را نزن، نباید فوری ناامید شد!»

ـ آه! سن‌کلار تو از قلب مادر چه خبر داری؟ تو نمی‌توانی درک کنی ... نه هرگز تو درک نخواهی کرد!

ـ آخر ماری درد اوا بی‌درمان نیست.

ـ سن‌کلار من نمی‌توانم مانند تو خونسرد باشم. اگر هنگامی‌که فرزندت در این حال است فرقی به حال تو نمی‌کند. من نمی‌توانم مانند تو باشم! بعد از این همه بدبختیها که کشیده‌ام این دیگر ضربهٔ خیلی سختی است.

سن‌کلار جواب می‌داد: «راست می‌گویی! مزاج او خیلی حساس است. من همیشه متوجه این نکته بودم. او چنان بسرعت رشد کرد که این رشد زیاد سلامتش را به مخاطره انداخت. و اکنون دوران خطرناکی را طی می‌کند؛ اما آنچه اکنون بیشتر ناراحتش کرده است گرمای تابستان است و به‌علاوه این دو سه‌روز هم خودش را با پسرعمویش خیلی خسته کرد. طبیب می‌گوید که هنوز خیلی جای امیدواری است.»

ـ خوب، خوشا به حالت که می‌توانی این اندازه خوش‌بین باشی! جای خوشحالی است که همهٔ مردم مانند من حساس نیستند. خیلی دلم می‌خواست که من هم حس نداشتم! چون این همه حساسیت جز اینکه بدبخت‌ترم کند، نتیجهٔ دیگری ندارد. من هم دلم می‌خواست که خیالم آسوده بود.

و همهٔ اهل خانه آرزو داشتند که ماری خیالش آسوده باشد تا بدین ترتیب مدام بدبختیهایش را نشمارد و اطرافیانش را شکنجه و آزار ندهد. هرکس هرچه می‌کرد، هرچه می‌گفت به عقیدهٔ ماری دلیل بر آن بود که همه دلشان سنگ

است، همه خونسرد هستند و هیچ‌کس دلش به دردهای او نمی‌سوزد. طفلک اوا گاه این سخنان را می‌شنید، دلش برای مادرش می‌سوخت و گریه می‌کرد و از اینکه تا این اندازه اسباب غصهٔ او شده است رنج می‌برد.

پس از پانزده روز در حالت اوا بهبودی کلی مشهود گشت و از همهٔ نشانهای مرض کاسته شد؛ اما در حقیقت این یکی از آن عقب‌نشینیهای موقتی بود که طی آن بیماری تمناناپذیر سل، در آستانهٔ مرگ، برای مدت کوتاهی دل قربانیان و اطرافیان آنها را سرشار از امید می‌سازد. اوا باز با قدمهای کوچکش باغ را زیرپا می‌گذارد و در راهروهای عمارت می‌دود «می‌خندد» بازی می‌کند. و پدرش که مست از شادی است به همه کس می‌گوید که اوا سلامتش را بازیافته است. تنها طبیب و میس‌افلیا به این بهبود ظاهری دل خوش نکرده‌اند و کودک را از حملهٔ مرگ در امان نمی‌دانند. یک قلب دیگر هم دچار اشتباه نشده است و آن همان قلب کوچک خود میس‌اواست. گاهی صدای ملایم و روشنی در گوش جان او می‌گوید که روزهای زندگی زمینی‌اش بزودی پایان می‌یابند. آه! آیا این صدای غریزی طبیعت که شکستش را احساس کرده است با این خبر پر از شور و شتاب جا نیست که نزدیک‌شدن ابدیت را پیش‌بینی کرده است؟ چه فرق دارد؟ در قلب اوا اکنون یکنوع اطمینان آرام، ملایم و مقدس نزدیکی او را به آسمان نوید می‌دهد. اطمینان آرام مانند غروب آفتاب! ملایم مانند صفا و درخشندگی یک بعد از ظهر پاییزی! و در این اطمینان، آرامش قلب کوچک اوا را فقط فکر غصه و درد کسانی که دوستش می‌داشتند تیره می‌کرد.

اما خودش با اینکه از این همه مهر و محبت دلفریب احاطه شده بود، با اینکه زندگی دورنمای آینده‌ای درخشان و با رونق فریبنده در مقابل چشمانش قرار داده بود، از احساس مرگ کمترین تأسفی نداشت.

و با این حال هنگامی‌که به این موجودات عزیزی که می‌خواست ترکشان کند،

بخصوص هنگامی‌که به پدرش فکر می‌کرد دلش از یک دلواپسی لبریز می‌شد و اوا احساس می‌کرد که در قلب پدرش بیش از هر قلب دیگری جا دارد. اوا مادرش را دوست می‌داشت، اوا همه را دوست می‌داشت؛ اما غرور و خودخواهی خانم سن‌کلار درعین‌حال هم او را متأثر می‌کرد و هم ناراحت. اوا فکر می‌کرد آنچه مادر می‌گوید باید درست و به‌حق باشد اما درگفته‌های مادر خودش نکاتی بود که برای وی درست و قابل درک به‌نظر نمی‌رسید و ناچار در دل می‌گفت:«چه کنم . . . بالاخره مادر است!»

اوا از دور شدن از این برده‌های وفادار که برای آنها مانند روشنایی روز و پرتو خورشید بود تأسف داشت! بچه‌ها بندرت نظرهای کلی دارند؛ اما اوا یک کودک عادی نبود، دردهای جانگداز برده‌ها که شاهد همهٔ آنها بود یک‌به‌یک در اعماق این روح متفکر و اندیشمند فرورفته بودند. آرزوی مبهم خدمت به آنها و دستگیری و نجات آنها ـ نه‌تنها برده‌های خانهٔ سن‌کلار بلکه همهٔ کسانی که مانند آنها رنج می‌کشیدند ـ در دل او نهفته بود و این تضاد میان میل و آرزوهای پرشور او با کالبد سست و رنجور و ناتوانش سخت غم‌انگیز و دردناک بود.

یک روز هنگامی‌که کتاب مقدس را می‌خواند، گفت: «بابا تم، خوب می‌فهمم چرا حضرت مسیح خواست برای ما از جانش بگذرد.»

ـ برای چه، میس‌اوا؟

ـ برای اینکه احساس می‌کنم من هم همین را دلم می‌خواهد.

ـ میس‌اوا مقصودتان چیست؟ من نمی‌فهمم!

ـ نمی‌توانم برایتان بیان کنم؛ اما یادتان هست هنگامی‌که در کشتی بودیم؟ هنگامی‌که من آن موجودات بدبخت را دیدم. یکی شوهرش را از دست داده بود یکی مادرش را. مادرانی هم بودند که از فراق فرزندانشان گریه می‌کردند. بعدها که من داستان ننه پرو را شنیدم، آه که چه وحشتناک بود و بالاخره خیلی جاهای

دیگر که من شاهد این بدبختیها بودم احساس می‌کردم با کمال رضایت و شادی حاضرم جانم را بدهم اگر بدانم مرگ من به این تیره‌روزیها پایان خواهد داد.

و با تأثری عمیق دست ظریفش را روی دست تم گذاشت و گفت: «بله من می‌خواهم بخاطر آنها بمیرم.»

تم با احترام او را نگاه می‌کرد. سن‌کلار دخترش را صدا کرد. اوا از نزد تم رفت. تم او را با نگاه دنبال می‌کرد و چشمانش را با پشت دست پاک می‌کرد.

یک لحظه بعد هنگامی‌که به مامی برخورد به او گفت: «دیگر کوشش برای حفظ میس‌اوا بیهوده است. خداوند بر پیشانی او نشان مرگ گذارده است.»

مامی که دستهایش را رو به آسمان بلند کرده بود گفت: «بله، بله من هم همیشه، همین را می‌گفتم. و هرگز به کودکانی که باید زنده بمانند شباهتی نداشت! همیشه یک چیز عمیق در چشمهایش وجود داشت. بارها راجع به او با خانم صحبت کردم؛ اما حالا دیگر نزدیک شده است. همگی ما آن‌را می‌بینیم ای برهٔ معصوم خداوند!»

اوانژلین دوان‌دوان به‌سوی پدر رفت و در راهروی عمارت به او رسید.

آفتاب در افق پایین می‌رفت و به‌دنبال خویش پرتوهای پیروزی می‌افشاند. اوا پیراهنی سفید پوشیده بود، موهای بورش موج می‌زدند، گونه‌هایش سرخ بودند و تبی که جانش را می‌سوزاند به چشمهایش درخششی مافوق طبیعت بخشیده بود.

سن‌کلار او را صدا کرده بود تا مجسمهٔ کوچکی را که برایش خریده بود نشان دهد؛ اما منظرهٔ این دختر او را به هیجان و تأثری ناگهانی و دردناک دچار کرد. بعضی از زیباییها در عین حال چنان کامل و عالی و چنان سست و فانی به‌نظر می‌رسند که انسان تحمل دیدار آنها را ندارد. پدر بیچاره دختر را در آغوش فشرد. فراموش کرد که چه می‌خواست به او بگوید.

ـ اوای عزیز چند روز است که حال تو بهتر است. آیا بهتر نیستی؟

اوا با لحن جدی گفت: «پاپا، خیلی وقت است که می‌خواهم به تو چیزی بگویم. می‌خواهم حالا پیش از آنکه خیلی ضعیف شوم، این را بگویم.»

سن‌کلار احساس کرد که بدنش می‌لرزد. اوا روی زانوهایش نشست سر کوچکش را به سینهٔ پدرش تکیه داد و گفت: «پاپا دیگر بی‌فایده است که بیش از این به من بپردازی، لحظه‌ای که من باید تو را ترک کنم فرا رسیده است. من می‌روم و دیگر باز نمی‌گردم.»

اوانژلین آه کشید. سن‌کلار با صدایی که می‌خواست شاد نشان دهد؛ اما از غم می‌لرزید گفت: «آه؟ چطور؟ اوای عزیز تو عصبانی شده‌ای؟ به خودت صدمه می‌زنی! نباید خودت را تسلیم این افکار شوم‌کنی. ببین یک مجسمهٔ کوچک برایت خریده‌ام.»

اوا مجسمه را آهسته عقب زد و گفت: «نه پاپا نباید خودت را فریب دهی. من عصبانی نیستم، خودم را صدمه نمی‌زنم. اگر بخاطر تو و بخاطر کسانی که مرا دوست می‌دارند نبود خیلی از این رفتن خوشحال بودم. من باید خیلی دور بروم، خیلی دور!»

ـ آخر عزیزم تو را چه می‌شود، این قلب کوچک را چه کسی این‌قدر غمگین کرده است؟ تو در اینجا هرچه مایهٔ سعادت است می‌توانی داشته باشی!

ـ بیشتر دوست دارم به آسمان بروم. بااین‌حال بخاطر کسانی که دوستشان می‌دارم به زنده ماندن راضی هستم. در این دنیا خیلی چیزها هست که مرا غمگین می‌کند و به‌نظرم وحشتناک هستند. من بیشتر دوست داشتم آن بالا بالا باشم. و بااین‌حال دلم نمی‌خواهد از شما جدا شوم. بله! این فکر قلبم را می‌شکند و خرد می‌کند.

ـ خوب، اوا به من بگو چه‌چیزی تو را غمگین می‌کند. بگو چه چیزی این

اندازه به‌نظرت وحشتناک است؟

ـ خدایا! چیزهایی که همیشه انجام می‌گرفته‌اند و اکنون نیز هر روز انجام می‌شوند. ببین پدر! مثلاً من برای همهٔ برده‌هایمان غصه می‌خورم. آنها مرا دوست می‌دارند. همهٔ آنها با من گرم و مهربان‌اند. من دلم می‌خواست آنها آزاد باشند.

ـ اما دختر عزیزم، آیا آنها در خانهٔ ما خوشبخت نیستند؟

ـ چرا پاپا! اما اگر به تو چیزی برسد آنها چه خواهند شد؟ پاپا، خیلی کم از اربابهای مانند تو هستند! عمویم آلفرد مانند تو نیست، مامان هم این‌طور نیست. فکرکن اگر به دست اربابها ننه پرو بیفتند؟ اوه! مردم چه کارهای وحشتناکی می‌کنند و می‌توانند بکنند!

و لرزشی بدنش را فرا گرفت.

ـ فرزند عزیزم، تو خیلی حساس هستی و من متأسفم از اینکه چنین داستانها را برای تو حکایت کرده‌اند.

ـ بله، پدر اینها هستند که مرا آزار می‌دهند! چطور می‌خواهی سعادتمند زندگی کنم؟ نه دردی داشته باشم و نه رنجی! و حتی یک داستان غم‌انگیز را نشنوم! درحالی‌که همهٔ دوروبرم مردم بیچاره‌ای هستند که در سرتاسر زندگی جز درد و رنج چیزی ندارند. این به‌نظر من خودخواهی است! باید که من با این دردها آشنا شوم. باید شریک و همدرد این ستمکشان شوم. ببین پدر این چیزها در قلب من اثر می‌کند و تا اعماق آن را می‌سوزاند. اینها ما را به فکر وا می‌دارند! پاپا راستی وسیله‌ای نیست که بتوان به همهٔ بردگان آزادی را بازداد؟

ـ فرزند من، این کاری بسیار دشوار است. من هم برده‌فروشی را محکوم می‌کنم. از صمیم قلب آرزو دارم که دیگر حتی یک زرخرید روی کرهٔ زمین نباشد؛ اما راه رسیدن به این آرزو را نمی‌شناسم!

ـ پاپا تو که خیلی مهربان و خیلی نیکوکار هستی تو خیلی خوب می‌توانی با

حرفهایت شنونده را تحت تأثیر قرار دهی، نمی‌توانی یک کمی به خانه‌های بزرگ بروی و سعی‌کنی اربابها را قانع‌کنی. تا به آن کاری که لازم است دست بزنند؟ پدر، هنگامی‌که من مردم، تو به من فکر خواهی کرد و بخاطر عشق به من این کار را بکن. من اگر می‌توانستم خودم این کار را می‌کردم!

ـ بمیری، اوا؟ هنگامی‌که مردی؟! . . . اوه! فرزندم با من از این حرفها نزن. مگر تو یگانه ثروت من در این دنیا نیستی؟

ـ فرزند آن ننه‌پروی بدبخت هم تنها ثروت او در این دنیا بود. و او یک شب تا صبح صدای گریهٔ فرزندش را شنید، بدون اینکه بتواند نزد وی رود تا آرامش کند. پاپا این موجودات بدبخت فرزندانشان را همان اندازه دوست می‌دارند که تو مرا دوست می‌داری . . . اوه! برای آنان فکری کنید! ببین پدر! این بیچاره مامی هم فرزندانش را دوست دارد و از آنها جدا شده است . . . آه! پدر، هر روز دیدن این وقایع غم‌انگیز خیلی وحشتناک است.

سن‌کلار با صدایی سرشار از محبت گفت: «خوب ، خوب، فرشتهٔ عزیز! دیگر غصه‌نخور، دیگر از مردن صحبت‌نکن. به تو قول می‌دهم هرچه می‌خواهی انجام دهم.»

ـ خیلی خوب پدر عزیز! پس قول بده که تم را آزادکنی همین‌که من . . .

لحظه‌ای خاموش شد، آن‌گاه با کمی تردید گفت: «همین‌که من رفتم.»

ـ بله عزیزم هرچه بخواهی می‌کنم.

گونه‌های سوزانش را روی گونهٔ پدرش گذاشت و گفت: «پدر عزیز چقدر دلم می‌خواست که بتوانیم با هم برویم!»

ـ کجا عزیزم؟

ـ در قلمروی ناجی بزرگ . . . مقر صلح و صفا و مهربانی و عشق . . .

کودک چنان با ساده‌دلی سخن می‌گفت که گویی وصف مکانی را می‌کند

که به چشم خود دیده است.

ـ پدر تو نمی‌خواهی به آنجا بیایی؟

سن‌کلار او را در آغوش فشرد؛ اما چیزی نگفت. کودک با صدایی آرام؛ اما سرشار از اطمینان گفت: «تو به‌سوی من خواهی آمد.»

اوا اغلب با این لحن سخن می‌گفت، بدون اینکه در ادای آن تردیدی داشته باشد.

سن‌کلار گفت: «بله، من به‌دنبال تو خواهم آمد. من هرگز تو را فراموش نمی‌کنم.»

دراین‌هنگام شب سایه‌های باشکوهش را به دور آنها گسترده بود. سن‌کلار نشست. دیگر سخن نمی‌گفت؛ اما این اندام دلربا و ضعیف را روی قلبش می‌فشرد. دیگر نگاه عمیق او را نمی‌دید. صدایش، مانند صدای یک روح همچنان درگوشش بود و آن‌گاه مانند تجسمی از دادگاه نهایی الهی همهٔ گذشتهٔ زندگی در نظرش نمودار شد. دعاها و سرودهای مادرش را می‌شنید. دوباره آرزوهای جوانی و سیر آمال و افکارش را به‌سوی نیکوکاری احساس می‌کرد، آن‌گاه میان این دوران مقدس و زمان حاضر سالهای زندگی اجتماعی و مراحلی را که زندگی شایسته و آبرومند می‌نامند به یاد آورد. آه که در چنین لحظات چه افکار دورودرازی بر ما هجوم می‌آورند!

افکار و احساسات به روح سن‌کلار هجوم آورده بودند؛ اما او کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد.

شب فرا رسیده بود. دخترش را به اتاق برد. هنگامی‌که اوا لباس خواب در بر کرد و آمادهٔ رفتن به بستر شد، سن‌کلار زنها را از اتاق بیرون کرد یکبار دیگر اوا را در آغوش گرفت و برایش لالایی گفت تا اینکه دختر به‌آهستگی به‌خواب رفت.

۲۵

اوانژلیست[۱] کوچک

بعدازظهر روز یکشنبه بود. سن‌کلار در آلاچیق روی یک صندلی راحت دراز کشیده بود. و سیگار می‌کشید. ماری روی نیمکت، مقابل پنجرهٔ سالن خوابیده بود، و برای اینکه از نیش پشه‌ها در امان باشد تور نازکی روی سر و صورتش انداخته بود. کتاب دعا را که جلد زیبا و نفیسی داشت از روی سستی و بیحالی در دست گرفته بود. این کتاب را در دست گرفته بود برای اینکه روز یکشنبه بود و ماری می‌پنداشت چند صفحهٔ آن‌را خوانده است؛ اما درحالی‌که کتاب را در دست داشت فقط کمی چرت زده بود.

میس‌افلیا که پس ازکاوش زیاد در آن حوالی یک انجمن متدیست کشف

۱. اهل انجیل مسیحی- م.

کرده بود به راهنمایی تم و همراه اوا به آنجا رفته بود.

ماری پس از اینکه لحظه‌ای در فکر فرورفت گفت: «اوگوستن به تو بگویم که باید کسی را به شهر بفرستی و دکتر پومی را خبرکنی به اینجا بیاید. من یقین دارم که بیماری قلب دارم!»

ـ ای بابا! عزیزم چه احتیاجی هست که دنبال این دکتر بفرستیم؟ به‌نظر من دکتر اوا خیلی خوب است!

ـ در مراحل جدی و سخت به او اطمینان ندارم. و باید بگویم که من در چنین مرحله‌ای هستم. این دوسه شب اخیر به این موضوع فکر می‌کردم.

من آن‌قدر در زندگی ناملایمات دیده‌ام و بقدری طبیعت حساسی دارم که . . .

ـ ماری، اینها خیال است! من گمان نمی‌کنم تو بیماری قلب داشته باشی.

ـ اوه! خوب می‌دانستم که تو باور نمی‌کنی! همین انتظار را هم داشتم! از یک زکام اوا نگران می‌شوی؛ اما من! . . . راستی که من آخرین فکر تو هستم.

ـ خدایا! عزیزم! اگر دلت می‌خواهد بیماری قلب داشته باشی، خیلی خوب من قبول می‌کنم. فقط باید بگویم که تا کنون از این بیماریت خبر نداشتم!

ـ امیدوارم روزی نرسد که تو از این مسخرگیهایت پشیمان شوی؛ اما خواه باور کنی خواه نکنی نگرانیهای من برای اوا، زحمتهایی که برای این طفل عزیزم کشیده‌ام نطفهٔ این بیماری را که از مدتها پیش در وجود من پنهان شده بود بسرعت پرورانده است.

«خیلی مشکل می‌توان زحمتهای ماری را در راه بزرگ کردن اوا بیان کرد.»

این فکری بود که از مغز سن‌کلار گذشت و آن‌گاه از جا برخاست و کمی دورتر و درست مانند یک شوهر نامهربان آن‌قدر دم در ماند تا درشکه بازگشت و میس‌افلیا و اوا را در پایین پلکان پیاده کرد.

میس‌افلیا برحسب عادت مستقیماً به اتاق خودش رفت تا کلاه و شال‌گردنش را بردارد. اوا هم آمد روی زانوی پدرش نشست تا برایش حکایت کند که در آن جلسهٔ مذهبی چه دیده است.

اما بزودی از اتاق میس‌افلیا که پنجره‌اش رو به آلاچیق باز می‌شد صدای اظهار تعجب و حیرت او شنیده شد. میس‌افلیا بسختی کسی را سرزنش می‌کرد.

سن‌کلار گفت: «معلوم نیست تپسی چه دسته‌گل تازه‌ای آب داده است؟ این همه سروصدا بخاطر اوست. شرط می‌بندم!»

یک لحظه بعد میس‌افلیا همچنان خشمگین در آلاچیق ظاهر شد و مقصر را هم به‌دنبال خودش می‌کشید و می‌گفت: «بیا اینجا، باید به اربابت بگویم.»

اوگوستن پرسید: «خوب چیست؟ باز هم چه خبر است؟»

ـ خبر این است که من دیگر حاضر نیستم از دست این بلا اذیت و آزار شوم. من دیگر نمی‌توانم او را تحمل کنم. بیش از این تحمل از قوهٔ گوشت و پوست آدمی خارج است. فکر کنید! من او را در آن بالا محبوس کرده بودم و یک سرود داده بودم که روان کند، اما چه کرده است؟ کشیک کشیده و جای کلیدهای مرا یاد گرفته است و همین‌که خاطرجمع شده است که من از خانه بیرون رفته‌ام گنجه را باز کرده است و یک تور بزرگ کلاه را برداشته و قیچی کرده برای اینکه پیرهن عروسک بدوزد. من در عمرم چنین چیزی ندیده بودم.

ماری گفت: «دختر عمو من به شما می‌گفتم که ممکن نیست بتوانید این مخلوقها را بدون سختگیری آدم کنید.»

و نگاهی پر از سرزنش به شوهرش انداخت و آن‌گاه اضافه کرد: «اگر اجازه داشتم آن‌طور که صلاح می‌دانم رفتار کنم . . . این بچه را به دارالتأدیب می‌فرستادم و می‌گفتم آن‌قدر شلاقش بزنند که دیگر نتواند روی پا بایستد.»

سن‌کلار گفت: «من هیچ تردیدی ندارم که شما چنین می‌کردید. حالا از دل

نازکی زنها هرچه می‌خواهند بگویند! من هنوز در تمام عمرم یک دوجین زن هم ندیده‌ام که اگر اختیار به دستش بیفتد از کوبیدن در مغز اسبش، یا برده‌اش مضایقه کند.»

ـ سن‌کلار، باز هم از آن شوخیهای بی‌مزه! دختر عمو زن عاقلی است و اکنون او هم مانند من قضاوت می‌کند.

گرچه از این رفتار تپسی که شاید هر خانم دیگری غیر از میس‌افلیا را هم عصبانی می‌کرد، دختر عمو سخت خشمگین بود؛ اما این حرف ماری که خیلی با حقیقت متباین بود به‌طور عجیبی میس‌افلیا را آرام و خونسرد کرد و گفت: «به هیچ قیمتی در دنیا من حاضر نمی‌شوم که با این بچه این همه سختگیری شود؛ اما اوگوستن اقرار می‌کنم که حوصله‌ام سررفته است. تا توانسته به او تذکر دادم، نصیحتش کردم، موعظه کردم. حتی شلاقش زدم. به چندین صورت تنبیهش کردم. و هیچ! همه بی‌فایده بود. امروز درست مانند همان روز اول است.»

سن‌کلار کودک را صدا کرد و گفت: «میمون، بیا اینجا ببینم.»

تپسی نزدیک آمد. چشمهای گرد و شیطانش می‌درخشیدند و پشت هم مژه می‌زد و مخلوطی از ترس و شیطنت در نگاهش دیده می‌شد. سن‌کلار که همیشه این قیافهٔ عجیب به‌نظرش جالب بود پرسید: «چرا این کارها را می‌کنی؟»

تپسی جواب داد: «به‌طوری‌که میس‌افلیا می‌گوید همهٔ اینها از بدقلبی من است.»

ـ نمی‌دانید میس‌افلیا چقدر برای شما زحمت کشیده است؟ او می‌گوید هرچه به‌نظرش رسیده برای هدایت شما انجام داده است.

ـ افسوس! آقا آن خانم قدیمی‌ام هم همین حرفها را می‌زد. او مرا کمی سخت‌تر کتک می‌زد، موهایم را می‌کند و سرم را به دیوار می‌کوبید. اما باز چاره‌ام نمی‌شد! گمان می‌کنم، اگر همهٔ موهایم را هم یکی‌یکی از ریشه بیرون بیاورند، باز

فایده نمی‌کند! آقا من شیطانم! آقا خودتان می‌دانید که من سیاه هستم! آخه ما سیاهها این‌طوریم!

میس‌افلیا گفت: «خیلی خوب من ولش می‌کنم. من این گرفتاری را بیش از این تحمل نمی‌کنم.»

سن‌کلار گفت: «اجازه می‌دهید یک سؤال کنم؟»

ـ چه سؤالی.

ـ اگر این انجیل شما آن‌قدر قوی نیست که بتواند یک کافر کوچولو نظیر این دختر را که در اختیار شماست ارشاد کند، پس چه فایده که دو تن کشیش بدبخت را به میان میلیونها موجودی که هیچ‌کدام بهتر از تپسی نیستند روانه می‌کنید تا آنها را به‌سوی مسیحیت دعوت کنند؟ تپسی نمونه‌ای از میلیونها موجود است.

میس‌افلیا پاسخی نداد؛ اما اوا که شاهد خاموش سراسر این صحنه بود با سر به تپسی اشاره کرد که از دنبال او برود. در یکی از گوشه‌های راهرو اتاق شیشه‌دار روشنی بود که سن‌کلار هنگام مطالعه آنجا می‌نشست. اوا و تپسی در این اتاق خلوت کردند.

سن‌کلار گفت: «باید ببینم اوا می‌خواهد چه کند؟»

و روی نوک پنجه‌ها آهسته جلو رفت، گوشهٔ پرده را کنار زد و از پشت شیشه نگاه کرد آن‌گاه انگشتش را به علامت دعوت به سکوت روی لبهایش گذاشت و به میس‌افلیا اشاره کرد که او هم جلو بیاید.

هر دو کودک روی کف اتاق، رودررو نشسته بودند. تپسی همان حالت بیقیدی و موذیگری همیشگی را داشت؛ اما برعکس اوا که مقابل او نشسته بود سخت گرفته و متأثر به‌نظر می‌رسید و چشمهای درشتش پر از اشک بود.

ـ تپسی، چه چیزی باعث می‌شود که تو این‌قدر شیطان باشی؟ برای چه نمی‌خواهی بکوشی تا خوب شوی! تپسی آیا تو هیچ‌کس را دوست نداری؟

تپسی گفت: «من هیچ‌کس را ندارم که دوستش بدارم. من آب‌نبات را دوست دارم. دیگر هیچ‌چیز را دوست ندارم.»

ـ اما پدر و مادرت را که دوست داری؟

ـ می‌دانید، من پدر و مادر نداشتم. میس‌اوا یکبار دیگر هم این را به شما گفته بودم.

اوا غمگین و افسرده جواب داد: «اوه! راست می‌گویی؛ اما برادر، خواهر، خاله، عمو هم نداری؟»

ـ نه! نه! هیچ‌کس! هیچ!

ـ خوب، اگر سعی کنی دختر خوبی شوی، آن وقت می‌توانی.

ـ خیلی سعی کردم، اما نشد. بالاخره من سیاه هستم! آه اگر می‌توانستم پوستم را بکنم و سفید شوم، آن وقت می‌توانستم همه کار بکنم!

ـ اما تپسی با اینکه تو سیاه هستی می‌توان تو را دوست داشت. اگر خوب بودی میس‌افلیا راستی تو را دوست داشت.

صدای همان خندهٔ خشک و خشنی که معمولاً برای بیان بی‌اعتمادی و دیرباوری نسبت به مطلبی از دهان تپسی شنیده می‌شد، اکنون نیز به گوش رسید.

اوا ادامه داد: «آیا باور نمی‌کنی؟»

ـ نه! ابداً! میس‌افلیا نمی‌تواند مرا تحمل کند برای اینکه من سیاه هستم. او ترجیح می‌دهد به یک خرچنگ دست بزند و به من دست نزند. هیچ‌کس نمی‌تواند سیاهها را دوست بدارد و محال است سیاهها بتوانند خوب باشند. به من چه . . . چه کار کنم؟

و تپسی شروع کرد به سوت‌زدن.

«اوا» که ناگهان احساس کرد نزدیک است دلش بترکد گفت: «ای طفلک تپسی! من تو را دوست دارم!»

و دست سفید ظریفش را روی شانهٔ تپسی گذاشت:

ـ بله من تو را خیلی دوست دارم برای اینکه نه پدر داری، نه مادر و نه دوست! برای اینکه دختر بدبختی هستی که همه با تو بدرفتاری می‌کنند. من تو را دوست دارم! و دلم می‌خواهد که تو دختر خوبی باشی. ببین تپسی، من خیلی ناخوش هستم و گمان می‌کنم که دیگر مدت زیادی زنده نیستم و از اینکه می‌بینم تو دختر شیطانی هستی ناراحتم. دلم می‌خواهد بخاطر محبت من، سعی‌کنی دختر خوبی شوی. خدایا! من دیگر برای زندگی‌کردن با شما چندان فرصتی ندارم!

و از چشمهای نافذ دخترک سیاه اشکها سرازیر شدند و یک‌به‌یک، به‌آهستگی روی گونه‌هایش لغزیدند و پشت دستهای سفید میس‌اوا افتادند بله در این لحظه برق یک اعتماد واقعی، پرتوهای یک نور آسمانی در تاریکیهای این روح بی‌ایمان پدیدار شد. تپسی سرش را میان زانوهایش گذاشت و آهسته گریه و زاری کرد. در این هنگام آن کودک زیبای دیگر که روی او خم شده بود مانند فرشتهٔ رحمتی بود که یک گناهکار سرنگون شده را در راه نجات یاری می‌کرد.

اوا گفت: «طفلک تپسی! آیا نمی‌دانی که حضرت مسیح همه را یکسان دوست می‌دارد؟ او تو را به‌اندازهٔ من دوست دارد. همان‌طورکه من تو را دوست دارم او هم دوستت می‌دارد منتهی چون او خیلی از من بهتر است تو را بیشتر هم دوست دارد. به تو کمک خواهد کرد تا بتوانی به بهشت بروی و برای همیشه فرشتهٔ زیبایی شوی.»

ـ ای میس‌اوا، ای میس‌اوای عزیز، من سعی خواهم کرد. سعی خواهم کرد! تا به حال همه چیز برایم بی‌تفاوت بود!

سن‌کلار پرده را جلو کشید و به میس‌افلیا گفت: «اوا مادرم را به یادم می‌آورد. او هم به من همین را می‌گفت . . . می‌گفت اگر می‌خواهیم نابینایی را شفا دهیم باید مانند مسیح کور را نزدیک بخوانیم و دستمان را روی سرش بگذاریم.»

میس‌افلیا گفت: «من همیشه نسبت به سیاهها مقداری خرافات و قضاوتهای نادرست در ذهن داشتم. نمی‌توانستم تحمل کنم که این بچه سیاه به من دست بزند؛ اما هیچ فکر نمی‌کردم که خودش هم متوجه این نکته شده باشد!»

ـ امید نداشته باشید که بتوانید این‌گونه نکات را از کودکان پنهان کنید هر اندازه هم که آنها را در مرحمت ظاهری غرق کنید بااین‌حال مادام‌که آنها بیزاری و نفرت قلبی شما را احساس می‌کنند محال است دربرابر آن محبتها کمترین سپاسی داشته باشند. خیلی عجیب است؛ ولی واقعیت چنین است.

میس‌افلیا گفت: «نمی‌دانم چگونه خودم را دربارهٔ این موضوع قانع کنم. از سیاهها خیلی بدم می‌آید. بخصوص از این بچه، چگونه این احساسات را مغلوب کنم؟»

ـ اوا را ببینید!

ـ اوه! اوا بقدری مهربان است! راستی که این دختر مانند مسیح است. آه دلم می‌خواست مثل او باشم. اوا به من درس می‌دهد!

سن‌کلار پاسخ داد: «این نخستین بار نیست که یک کودک خردسال به یک شاگرد مدرسهٔ سالخورده درس می‌دهد.»

۲۶

مرگ

«نه، هرگز نباید گریست.»
«بر مرگ گلی که چیده شده است»
«با داس مرگ، در بامداد زندگی.»

اتاق خواب اوا خیلی بزرگ بود و مانند همهٔ اتاقهای دیگر پنجره‌اش رو به آلاچیق باز می‌شد. این اتاق از طرفی به اتاق پدر و مادرش و از طرف دیگر به اتاق میس‌افلیا متصل بود. سن‌کلار با تزیین اتاق به‌صورتی‌که با ساکنش هماهنگی داشته باشد برای چشم و دل خودش شادی و لذتی فراهم کرده بود. جلو پنجره‌ها پرده‌هایی از اطلس سفید و صورتی آویزان بود. فرشی که طبق نقشهٔ سفارشی در پاریس بافته شده بود حاشیه‌ای از برگ و غنچه‌های گل سرخ داشت و در

وسط آن دسته‌های انبوهی از گل سرخ شکفته دیده می‌شد. روی چوب تخت و صندلیها و صندلی راحت که از خیزران بود هزاران طرح دلفریب، ساحرانه نقاشی شده بود.

بالای تختخواب، روی میزی از مرمر سفید فرشته‌ای با حجاری ماهرانه بالهایش را گسترده بود و تاجی از برگ در دست داشت. از روی این تاج پرده‌های نازکی از تور صورتی‌رنگ با راه‌های نقره‌ای آویخته شده بود که در این منطقهٔ گرمسیر و پر از پشه، به‌عنوان پشه‌بند مورد استفاده قرار می‌گرفت. نیمکتهای زیبای خیزران با بالشهایی از اطلسهای گلدار صورتی زینت شده بودند و مجسمه‌های کوچکی که روی دستهٔ آنها قرار داشتند با پرده‌ها همرنگ بودند. در میان اتاق میز کوچکی از خیزران و یک گلدان مرمر دیده می‌شد که به‌شکل گل زنبق با غنچه‌های سفید حجاری شده بود. حقهٔ این گل زنبق همیشه پر از گلهای زیبا بود. اوا کتابها و جواهرات و لوازم‌التحریرش را که از عاج تراشیده بودند روی این میز می‌گذاشت، هنگامی‌که پدرش متوجه شد که او به‌طور جدی می‌خواهد نوشتن بیاموزد این لوازم‌التحریر را به‌عنوان هدیه برایش خریداری کرد.

روی سر بخاری یک مجسمهٔ کوچک مسیح دیده می‌شد که کودکان را به‌سوی خودش می‌خواند و در طرفین آن دو گلدان مرمر قرار داشت. شادی و غرور تم در این بود که هر بامداد در این گلدانها گلهای زیبا بگذارد.

در اتاق دوسه تابلوی قشنگ هم دیده می‌شد که تصویری از کودکان در حالات مختلف بود. خلاصه چشم در هر جای این اتاق با تجسمی از یک دوران کودکی زیبا و پرصلح و صفا برخورد می‌کرد و هنگامی‌که چشمهای اوا به پرتوهای صبحگاهی گشوده می‌شد و بنوبت روی هر یک از این اشیاء توقفی می‌کرد، اشیایی که افکار دلفریب و لطیفی را به او الهام می‌کردند. انگار نیروی اغواگری یک چند زمان اوا را قویتر و بهبودی‌یافته نشان می‌داد، اما این نیرو بزودی ناپدید

می‌شد و از آن پس دیگر صدای سبک پاهای اوا با فاصله‌های خیلی زیاد در آلاچیق شنیده می‌شد و برعکس اغلب اوقات، کنار پنجرهٔ اتاق و روی صندلی راحت افتاده بود و نگاههای عمیقش به سطح دریاچه که آب آن نو به نو به پایین و بالا می‌رفت، خیره می‌شد.

اواسط بعدازظهر بود. کتاب مقدس مقابلش نیمه‌باز بود. انگشتهای شفافش با بی‌توجهی میان ورقهای کتاب حرکت می‌کردند. صدای مادرش را شنید، صدایی که با تندی و عصبانیت آمیخته بود.

ـ باز دیگر چه‌خبر است؟ باز دیگر بدذاتی و حقه‌بازی کرده‌ای؟ تو گلهای مرا غارت کردی! هان؟

اوا صدای یک سیلی آبدار شنید! و به‌دنبال آن صدایی که فوری آن‌را شناخت و دانست که از آن تپسی است چنین به گوشش رسید: «خانم! برای میس‌اوا می‌خواستم.»

ـ میس‌اوا! چه بهانهٔ خوبی! میس‌اوا به گلهای تو شیطان بی‌معنی احتیاجی ندارد.

اوا از نیمکت پایین آمد و به‌سوی راهرو رفت

ـ ای مامان! من این گلها را می‌خواستم. آنها را به من بده! من آنها را می‌خواستم!

ـ چطور؟ اتاق تو از این گلها پر است.

ـ هیچ‌وقت گل برای من زیادی نیست. تپسی آنها را برای من بیاور!

تپسی که در تمام مدت این صحنه غمگین و سربه‌زیر ایستاده بود نزدیک اوا رفت و گلها را به او تقدیم کرد. حرکتش با نگاهی محجوب و مردد آمیخته بود. این‌چنین نگاه از وقاحت و شیطنت عادی او خیلی دور بود.

اوا درحالی‌که گلها را تماشا می‌کرد گفت: «چه دسته‌گل عجیب و زیبایی!»

و دسته‌گل راستی عجیب بود؛ زیرا از یک گل شمعدانی ارغوانی و یک گل رز سفید با برگهای سبز براق تشکیل شده بود. تپسی از تضاد این دو رنگ خوشش آمده بود و ترکیب بقیهٔ گلها را هم بر همین‌منوال حساب کنید.

اوا گفت: «تپسی چه خوب بلدی دسته‌گل درست کنی. ببین اتفاقاً در این گلدان گل نداشتم. دلم می‌خواست که هر روز خودت در این گلدان گل بگذاری . . .»

تپسی از این سخن خوشحال به‌نظر رسید.

خانم سن‌کلار گفت: «چه دیوانگی! چه احتیاجی داری؟»

ـ کاری نداشته‌باش مامان . . . آه! آیا ترجیح می‌دهی که او برایم دسته‌گل نیاورد؟ . . . بگو! ترجیح می‌دهی!

ـ عزیزم، هرطور تو می‌خواهی، هرطور تو می‌خواهی! تپسی شنیدی خانم کوچکت چه گفت، دستورش را انجام بده!

تپسی تعظیم کوچکی کرد و چشمهایش را پایین انداخت و هنگامی‌که به آن طرف چرخید اوا متوجه شد که روی گونه‌های سیاهش اشکی می‌غلطد.

ـ دیدی مامان. می‌دانستم که تپسی می‌خواست برای من خدمتی انجام دهد.

ـ دیوانه! او غیر از بدی کار دیگری نمی‌کند. می‌داند که نباید به گلها دست زد و به همین دلیل به آنها دست می‌زند! هیچ مقصودی هم غیر از این نداشت و حالا اگر دلت خوش است که بگویی برای تو بوده . . . خیلی خوب باشد!

ـ مامان گمان می‌کنم دیگر تپسی عوض شده است حالا سعی می‌کند دختر خوبی شود.

ماری، با خنده‌ای خالی از توجه گفت: «مدتها پیش از اینکه دختر خوبی شود این کوشش به‌طول خواهد انجامید!»

ـ آه! مادر! می‌دانی همیشه، همه‌چیز علیه این تپسی بیچاره بوده است!

PersianPDF.com

ـ گمان می‌کنم از وقتی اینجا آمده است چنین‌چیزی نباشد. برعکس مدام برای او موعظه و نصیحت کرده‌اند. خلاصه هرچه ممکن بوده دربارهٔ وی انجام داده‌اند. و هنوز به‌اندازهٔ روز اول بد است و همچنان بد خواهد ماند! با یک‌چنین موجودی هیچ‌کاری نمی‌شود کرد.

ـ افسوس! میان تربیت من، در میان این همه کسی که دوستم می‌دارند و این همه چیز که برای سعادتمند کردنم فراهم است . . . با پرورش‌یافتن مانند تپسی تا آن روز که به خانهٔ ما آمد خیلی تفاوت است!

ماری درحالی‌که خمیازه می‌کشید گفت: «بله همین‌طور است. خدایا! چقدر هوا گرم است!»

ـ مامان بگو ببینم، اگر تپسی مسیحی بود، می‌توانست مانند ما فرشته شود؟

ـ تپسی؟ چه فکر مضحکی! فقط تو هستی که این افکار را به مغزت راه می‌دهی. نمی‌دانم، بله . . . شاید.

ـ آخر مامان، مگر خداوند خالق او هم نیست، مگر مسیح نجات‌دهندهٔ او نیست؟

ـ بله ممکن است، چرا. خالق همه خداست . . . این شیشهٔ دوای من کجاست؟

اوا درحالی‌که چشمهایش را روی دریاچه گردش می‌داد با خودش گفت: «اوه! چقدر دلم می‌سوزد. چه دلسوزی بزرگی.»

ـ دلسوزی! چه دلسوزی؟

ـ بله! دلسوزی اینکه موجودی که می‌تواند فرشته‌ای شود این‌قدر سیه‌روز باشد. آن‌قدر بیچاره که هیچ‌کس نباشد او را یاری دهد و دوستش بدارد. اوه!

ـ کاری از ما ساخته نیست. هرچه می‌کنیم زحمت بیهوده‌ای است! اوا من نمی‌دانم برای او چه‌کار می‌شود کرد! فقط باید برای نعمتهایی که نصیب خودمان است شکرگزار باشیم.

اوا گفت: «مامان من بزحمت می‌توانم شکرگزار باشم؛ زیرا هنگامی‌که این تیره‌روزها را می‌بینم بی‌اندازه غمگین می‌شوم!»

ـ این حرف تو خیلی تعجب‌آور است . . . من می‌دانم که به دستور مذهبم باید همیشه برای این نعمتهایی که از آنها برخوردارم شکرگزاری بکنم.

اوا گفت: «مامان من می‌خواهم خیلی از موهایم را ببرم.»

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه تا خودم هستم و می‌توانم، از این موها به دوستانم یادگاری بدهم. ممکن است از دخترعمو خواهش کنید بیاید موهای مرا ببرد؟

هنگامی‌که میس‌افلیا وارد شد کودک به بالشهایش تکیه داد و نیمه‌خیز شد و گیسهای بلند بافته‌اش را دور گردنش تکان داد و با لحن بشاش گفت: «دخترعمو بیایید پشمهای این بره را از ته بچینید!»

سن‌کلار از در وارد شد. میوه‌هایی را که برای اوا آورده بود، در دست داشت و پرسید: «چه خبر است؟»

ـ پاپا از دخترعمو خواهش کرده‌ام یک کمی از موهایم را بچیند. موهایم خیلی پرپشت و زیاد است. سرم درد می‌گیرد. و به‌علاوه می‌خواهم آنها را . . .

میس‌افلیا با قیچی وارد شد.

سن‌کلار گفت: «مواظب باشید، خراب نکنید. از زیر ببرید که معلوم نشود. این حلقه‌های موی اوا مایهٔ غرور من هستند.»

اوا با صدای غمگینی گفت: «اوه! پاپا.»

ـ بله، البته. من می‌خواهم هنگامی‌که تو را به مزارع عموآلفرد می‌برم تا هنریک را ملاقات کنی این حلقه‌ها خیلی زیبا باشند.

ـ پاپا، پای من هرگز به آنجا نخواهد رسید. من به سرزمین بهتری خواهم رفت. بله پدر راست است! می‌بینی که روزبه‌روز ضعیفتر می‌شوم.

ـ اوا برای چه می‌خواهی مطلب به این دردناکی را به من بقبولانی؟

ـ پدر به خدا این واقعیت است و اگر از هم‌اکنون آن‌را قبول کنی، در آن‌موقع خیلی برایت آسانتر خواهد بود.

سن‌کلار خاموش شد و با غم و اندوه به این حلقه‌های بلند و بوری که از گیسوان دختر جدا شده بودند و روی زانوهایش قرار داشتند نگاه می‌کرد. اوا آنها را برمی‌داشت، با هیجان و تأثر تماشایشان می‌کرد، حلقه‌ها را دور انگشتهای لاغرش می‌پیچید، آن‌گاه به پدرش نگاه می‌کرد.

ماری گفت: «من همهٔ اینها را پیش‌بینی می‌کردم. همین بود که مانند خوره سلامت مرا می‌خورد. همین بود که آهسته‌آهسته مرا به مرگ نزدیک می‌کرد. گرچه کسی گوش به حرفم نمی‌داد بله من آن‌را پیش‌بینی می‌کردم! سن‌کلار بزودی خواهد دانست که حق با من بود.»

سن‌کلار با لحن خشک و تلخ و پر از کنایه گفت: «البته آن‌وقت خیالت راحت خواهد شد.»

ماری روی نیمکتش افتاد و با دستمال نازکی صورتش را پوشاند. چشمهای صاف و شفاف اوانژلین با حزن همه را می‌نگریست. این‌نگاه آرام، نگاه کسی بود که درک می‌کرد، اما از همهٔ علایق زمینی چشم پوشیده بود. خیلی مسلم بود که او می‌دید و می‌فهمید و تفاوت عمیق میان این دو موجود را درک می‌کرد.

با دست اشاره‌ای به پدرش کرد. پدر نزدیک دختر نشست.

ـ پدر! قوای من روز به‌روز تحلیل می‌رود. می‌دانم که خودم هم بزودی خواهم رفت. چیزهایی هست که باید بگویم و کارهایی هست که باید انجام دهم . . . بله لازم است! و بااین‌حال تو نمی‌خواهی گوش بدهی . . . دیگر نمی‌شود این کار را به‌تأخیر انداخت. حالا حاضر هستی؟

سن‌کلار با یک دست چشمهایش را پنهان کرد و با دست دیگر اوا را گرفت:

«فرزندم البته حاضرم.»

اوا گفت: «می‌خواهم همهٔ اهل خانه‌مان را یکجا ببینم. چیزی هست که باید به آنها بگویم!»

سن‌کلار با صدای گرفته‌ای گفت: «خیلی خوب.»

میس‌افلیا به آنها اطلاع داد و بزودی همه حاضر شدند. اوا به بالشهایش تکیه داده بود. موهایش در صورتش پریشان بودند، گونه‌های سرخش با سفیدی عادی پوست لاغرش تضاد عجیبی ایجاد کرده بودند. چشمهای درشت پر از روحش با حالت غیرقابل بیانی به هر یک از حضار خیره می‌شدند.

برده‌ها دچار یک تأثر و تألم ناگهانی شدند. این قیافهٔ زیبا، این حلقه‌های بریده‌شدهٔ گیسو که روی زانوهای اوا قرار داشتند؛ پدرش که چشمهایش را زیر دستش پنهان کرده بود؛ مادرش که زاری می‌کرد؛ همهٔ این عوالم قلب افراد این نژاد حساس و تأثرپذیر را بسختی تکان می‌داد. هنگامی‌که وارد اتاق شدند به یکدیگر نگاهی کردند. آهی کشیدند و سرهایشان را به‌زیر افکندند و سکوتی عمیق، سکوت مرگ حکمفرما شد.

دختر جوان برخاست، نگاههای طولانی و غمگینش را دورادور گردش داد. همه به‌طور عمیقی اندوهگین بودند و بخصوص از این انتظار دردناک بیشتر ناراحت به‌نظر می‌رسیدند. زنها صورتشان را در پیش‌بندهایشان پنهان کرده بودند.

اوا گفت: «دوستان من، خواستم در اینجا جمع شوید، برای اینکه همگی شما را دوست دارم. بله، من همگی شما را دوست دارم و می‌خواهم چیزی به شما بگویم که باید آن‌را به‌خاطر داشته باشید. من از شما جدا خواهم شد و پس از چند روز دیگر برای همیشه مرا نخواهید دید.»

در اینجا سخن کودک بر اثر ناله و گریه‌وزاری که از هر سو بلند شد و صدای ضعیف او را تحت‌الشعاع قرار داد، ناچار قطع شد. لحظه‌ای تأمل کرد آن‌گاه با

لحنی که گریه‌هاوزاریها را خاموش ساخت، ادامه داد: «اگر مرا دوست دارید به حرفم گوش بدهید. خوب دقت کنید. ببینید چه می‌گویم. من می‌خواهم راجع به روح شما سخن بگویم. افسوس! بسیاری از شما دربارهٔ آن اصلاً فکر نمی‌کنید. شما جز به فکر این دنیا نیستید. باید به یاد داشته باشید که دنیای زیباتر دیگری هم وجود دارد، دنیایی که مسیح در آنجا است! من به آنجا می‌روم و شما هم می‌توانید به آنجا بیایید. آن جهان هم برای من و هم برای شما ساخته شده است؛ اما اگر دلتان می‌خواهد به آنجا بروید نباید تنبل و بیفکر و بی‌تفاوت زندگی کنید. باید ایمان و مذهب داشته باشید، تا هر کدام از شما به مقام فرشتگی برسید. فرشته‌ای جاودانی! باید دعا کنید باید کتاب بخوانید.»

در اینجا کودک مکث کرد. نگاهی پر از ترحم و دلسوزی به برده‌ها انداخت و با صدای غمگین‌تری گفت: «افسوس، شما بیچاره‌ها نمی‌توانید بخوانید. بیچاره شما!»

آن‌گاه سرش را میان بالشها پنهان کرد و سخت گریست؛ اما گریه‌زاری کسانی که در اتاق حاضر بودند او را به خود آورد. همهٔ برده‌ها به زمین زانو زده بودند.

درحالی‌که سرش را بلند کرد و در میان اشکها لبخندی در صورتش می‌درخشید گفت: «اهمیت ندارد! من برای شما دعا کرده‌ام و احساس می‌کنم که خداوند شما را یاری خواهد داد، ولو اینکه خودتان نتوانید دعا و کتاب بخوانید. هرچه بیشتر بکوشید و من امیدوارم که همهٔ شما را در آسمانها بازخواهم یافت.»

تم و مامی و چند تن از برده‌های مسنتر که پیرو کلیسای متدیست بودند زیر لب گفتند: «آمین!»

دیگران سرها را به زانوهایشان تکیه داده بودند و گریه می‌کردند.

اوا گفت: «می‌دانم، می‌دانم که همگی شما مرا دوست دارید.»

ـ اوه! بله . . . بله. بله! همگی! خدا شما را خیر دهد!

این بود پاسخی که از همهٔ لبها جاری شد.

ـ بله، من خوب می‌دانم. یک نفر میان شما نیست که حتی یک بار با من نامهربان بوده باشد. حالا می‌خواهم به شما چیزی بدهم که هربار به آن نگاه کردید یادی از من کنید. می‌خواهم یک حلقه از موهایم را به هر کدام از شما بدهم تا هربار که به آن نگاه کردید، فکر کنید که من همگی شما را دوست داشتم . . . و به آسمان رفته‌ام و امیدوارم در آنجا همه را دوباره بازیابم!

غیرممکن است چنین صحنهٔ پر از اشک و زاری را بدرستی تشریح کرد. زرخریدها به‌دور تخت این موجود عزیز هجوم آوردند تا این آخرین نشانهٔ محبت را از دست خودش بگیرند. آنها به زمین زانو می‌زدند، گریه می‌کردند، دعا می‌کردند و پایین پیراهنش را می‌بوسیدند و قدیمیترین آنها برحسب معمول نژاد پرشورشان او را دعا می‌کردند و قربان و صدقه‌اش می‌رفتند.

میس‌افلیا که از تأثیر چنین صحنه‌ای در وجود بیمار کوچک بخوبی مطلع بود، همین که کسی هدیه‌اش را می‌گرفت او را به بیرون‌رفتن از اتاق وادار می‌کرد. بزودی جز تم و مامی کسی در اتاق باقی نماند.

اوا گفت: «بگیرید بابا تم، این یک حلقهٔ قشنگ مال شما؛ بابا تم اوه! خیلی سعادتمندم از اینکه فکر می‌کنم شما را دوباره در آسمان خواهم دید و شما مامی خوب و عزیز و مهربان.»

در اینجا دستش را به گردن دایهٔ پیر انداخت و گفت: «می‌دانم که شما هم به آسمان خواهید رفت!»

این زن به او گفت: «اوه! میس‌اوا چطور می‌توانم بدون شما زندگی کنم، دیگر چیزی در این خانه نمی‌ماند!»

مامی دیگر نتوانست خودداری کند و به سوزوگداز دل پردردش تسلیم شد.

میس‌افلیا آهسته تم و مامی راهم از اتاق بیرون کرد و پنداشت که دیگر همه خارج شده‌اند، اما برگشت و تپسی را مشاهده کرد و با خشونت و تندی گفت: «تو از کجا سر درآوردی؟»

تپسی اشکهایش را پاک کرد و گفت: «من آنجا بودم. اوه! میس‌اوا خیلی دختر شیطانی بودم. اما آیا به من چیزی نمی‌دهید؟»

ـ چرا، چرا، طفلک تپسی من . . . به تو هم یک حلقه از موهایم می‌دهم. بگیر! هربار که به آن نگاه می‌کنی فکرکن که من تو را دوست داشتم و می‌خواستم که دختر خوبی شوی.

ـ آه! میس‌اوا من سعی می‌کنم؛ اما خوب‌شدن خیلی کار مشکلی است. معلوم است که من هیچ عادت نداشتم خوب باشم!

ـ خدا آگاه است تپسی. خودش به تو رحم خواهد کرد و یاری‌ات خواهد داد.

تپسی سرش را با پیش‌بندش پوشاند. میس‌افلیا ساکت و بی‌صدا او را از اتاق بیرون کرد. و تپسی آن حلقهٔ گرانبها را در دستهایش پنهان کرد.

همه بیرون رفته بودند. میس‌افلیا در را بست. در تمام مدتی که صحنه جریان داشت دخترخانم مسن و محترم مرتب اشکهایش را پاک می‌کرد. و از نتیجهٔ چنین صحنه‌ای در وجود بیمار سخت نگران بود.

سن‌کلار در تمام این مدت همان‌طور نشسته و دستش را روی چشمش گذاشته بود. یک حرکت هم نکرد و اکنون نیز همچنان بی‌حرکت در همان حالت باقی بود.

اوا دستش را آهسته روی یکی از دستهای پدرش گذارد و گفت: «پاپا!»

سن‌کلار لرزید و یک کلمه هم نیافت تا بدان‌وسیله به دخترش پاسخ دهد.

و اوا دوباره گفت: «پاپای عزیزم!»

سن‌کلار برخاست و گفت: «نه، من نمی‌توانم این درد را تحمل کنم. آه! خدا چه بیرحمانه با من رفتار کرد.»

این کلمات را با صدایی ادا کرد که تلخی و رنج عمیق در آن احساس می‌شد!

افلیا گفت: «اوگوستن! آیا خدا حق ندارد هرطور میل دارد با بندگانش رفتار کند؟»

ـ بله، البته؛ اما این حرفها به انسان تسلا نمی‌بخشد.

اوا برخاست و خودش را به آغوش پدرش انداخت و گفت: «پاپا تو قلب مرا می‌شکنی.»

و دخترک با چنان شدتی گریه‌وزاری کرد که همگی را به‌وحشت انداخت.

ـ خوب، خوب! اوا . . . اوای عزیزم . . . آرام‌شو، آرام‌شو من تقصیر داشتم . . . من بد کردم . . . دیگر نخواهم کرد . . . غصه‌نخور . . . گریه‌نکن! ببین من تسلیم شده‌ام! من مقصر بودم که آن‌طور حرف زدم.

اوا مانند کبوتری خسته میان بازوان پدرش افتاد. سن‌کلار روی او خم شده بود و با شیرینترین سخنان دختر را آرام می‌کرد.

خانم سن‌کلار برخاست، به اتاقش رفت و در آنجا دچار آشفتگی و تشنجهای سخت شد.

سن‌کلار با لبخند حزن‌انگیزی گفت: «به من یک حلقه از موهایت ندادی.»

ـ همهٔ اینها برای تو و مامان است؛ اما به این دخترعموی مهربان هم هرچه خواست بده. فقط به این آدمهای بدبخت دلم می‌خواست خودم بدهم برای اینکه مبادا پس از من فراموش شوند و به‌علاوه امیدوارم که به‌این‌ترتیب بیشتر مرا به‌خاطر خواهند داشت.

اوا سرازیری را بسرعت می‌پیمود و دیگر جای تردید نبود و خوشبینترین امیدها بیش از این نمی‌توانست کور بماند. اتاق زیبای اوا به اتاق بیمار تبدیل

شده بود. میس‌افلیا شب و روز با مواظبت و مراقبت وظیفهٔ پرستاری را انجام می‌داد. هرگز این زن و شوهر تا به این حد به ارزش و لیاقت او پی نبرده بودند. میس‌افلیا دستی چالاک و ماهر، چشمی تیزبین و تجربه‌های فراوان داشت! بقدری موقع‌شناس بود و حافظه‌اش به‌اندازه‌ای محکم بود که هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کرد. در هیچ‌کار غفلت نمی‌ورزید و هیچ اشتباه نمی‌کرد. شاید آنها تا کنون دربارهٔ وسواسها و دقتهای عجیب این دخترعمو که با بیقیدی و سهل‌انگاری مردم جنوب مغایرت داشت، بارها به علامت بی‌اعتنایی شانه بالا انداخته بودند ولی در شرایط کنونی متوجه شده بودند که نظم و دقت میس‌افلیا تا چه اندازه مفید و مغتنم است.

تم اغلب در اتاق اوا بود. بیمار دچار تحریکهای عصبی شده بود و خیلی خوشش می‌آمد که او را بغل کنند و راه ببرند، و این برای تم سعادتی بود که او را روی بالشی قرار دهد و بالش را روی دست بگیرد و به‌این‌ترتیب اوا را در راهرو یا در اتاقها گردش دهد. گاه سن‌کلار خودش این کار را می‌کرد؛ اما او هرگز به نیرومندی تم نبود و زود خسته می‌شد و آن‌وقت اوانژلین می‌گفت: «پدر بگذار تم مرا بگیرد. تم بیچاره از این کار خوشحال می‌شود. حالا دیگر این تنها کاری است که او می‌تواند برای من انجام دهد و می‌دانی که تم همیشه دوست دارد کار کند.»

سن‌کلار جواب می‌داد: «اوا پس من چی؟»

ـ اوه! تو می‌توانی همه کار بکنی و تو برای من همه چیز هستی. برایم کتاب می‌خوانی، شبها بالای سرم بیدار می‌نشینی؛ اما تم، جز دستها و جز سرودهایش چیزی ندارد! و به‌علاوه او از تو قویتر است و از این کار خسته نمی‌شود.

آرزوی انجام کار و خدمتی برای اوا در خانه منحصر به تم نبود. همهٔ برده‌ها همین احساس را داشتند و هر کدام، آنچه از دستشان برمی‌آمد، انجام می‌دادند. دل مامی بیچاره همیشه به‌سوی اوا پرواز می‌کرد؛ اما هرگز فرصت نمی‌یافت

تا خودش را به او برساند. خانم سن‌کلار اخطار کرده بود که چون وضع روحی‌اش فوق‌العاده مغشوش است به هیچ‌وجه نمی‌تواند شبها بخوابد... و البته در چنین‌شرایطی مامی هم حق خوابیدن نداشت. هرشب بیست دفعه او را از جا بلند می‌کرد برای اینکه پایش را بمالد، روی سرش دستمال مرطوب بگذارد، دستمالش را پیدا کند، ببیند چرا از اتاق اوا سروصدا می‌آید، پرده را جلو بکشد که نور اتاق زیاد نباشد یا پرده را عقب بزند برای اینکه اتاق روشن‌تر شود. و روزها هم اگر مامی می‌خواست نزد اوای محبوب برود و به او بپردازد، ماری با هزاران مهارت او را اینجا و آنجا و حتی دوروبر خودش مشغول می‌کرد. بنابراین دیدار مامی از اوا محدود می‌شد به یکی‌دو دقیقه که حین انجام یک دستور خانم سن‌کلار، از وقت می‌دزدید!

ماری می‌گفت: «اکنون وظیفهٔ من این است که هرچه بیشتر از خودم مراقبت کنم، چون با این ضعفی که دارم، بخاطر این بچهٔ عزیز هم آن‌قدر خسته می‌شوم.»

سن‌کلار جواب می‌داد: «آه! عزیزم! من گمان می‌کردم که در پرستاری از اوا میس‌افلیا برای تو کمک بزرگی است!»

ـ سن‌کلار مردها چه خبر دارند؟ چه کسی می‌تواند مادری را کمک کند درحالی‌که فرزندش، فرزند عزیزش در چنین‌حالی است؟هیچ‌کس نمی‌داند که من چه دردی دارم، خوش به‌حال تو که این‌همه خونسرد هستی! من نمی‌توانم این‌طور باشم!

سن‌کلار لبخند می‌زد. نمی‌توانست خودداری کند. او را ببخشید از اینکه علی‌رغم این همه دردها باز هم می‌تواند تبسم کند.

نسیمی ملایم و عطرآگین کشتی کوچک زندگی این فرشته را به‌سوی کرانه‌های آسمان چنان حرکت می‌داد که هیچ‌کس نمی‌توانست فکرکند مرگ با شتاب نزدیک می‌شود! کودک دردی نداشت. فقط ضعفی آرام و ملایم؛ اما به‌طور نامحسوس

روزبه‌روز در وجودش افزون می‌گشت و اوا به‌اندازه‌ای مهربان، زیبا و تسلیم بود که هرکس درکنار بستر او احساس آرامش و صفا می‌کرد. سن‌کلار در بالین این دختر بیمار نمی‌دانم چه آرامش عجیبی احساس می‌کرد. احساس او امید نبود. نمی‌توانست امید باشد. حالت تسلیم نبود. بلکه احساس یکنوع رفاه و پناه در زمان حال بود، حالی زیبا و آرامش‌بخش وگریز از آینده‌ای بود که تصورش را هم نمی‌خواست به دل راه دهد. چیزی بود شبیه یکنوع سودا. از آن سوداهایی که در روزهای پاییزی میان درخشش ملایم جنگل در آن زمانی‌که برگهای درختان به رنگ زرد بیمار درمی‌آیند و آخرین گلها درکنار جویبار سر خم می‌کنند انسان را فرا می‌گیرد و ما از این زیبایی و دلربایی بیش از همه لذت می‌بریم زیرا می‌دانیم که بزودی همه چیز ناپدید می‌شود و پایان می‌پذیرد!

تم دوستی بود که بیش از هرکس و بهتر از هرکس از احساسات و پیش‌بینیهای اوا باخبر بود. زیرا اوا آنچه را که از بیم نگران‌شدن پدرش به او نمی‌گفت با تم در میان می‌نهاد. هنگامی‌که تارهای زندگی برای همیشه گسسته می‌شوند گاه انسان به‌طور سحرآمیزی پیشاپیش هشیار و آگاه می‌شود و اوا از این احساس هم با تم سخن می‌گفت.

تم دیگر راضی نمی‌شد در اتاق خودش بخوابد. شبها را در راهرو و پشت در اتاق اوا می‌خوابید تا بتواند به اولین صدا پاسخ دهد.

یک روز میس‌افلیا به او گفت: «بابا تم، چه عادت عجیبی دارید که مانند سگ هرجا برسد می‌خوابید! من خیال می‌کردم شما آدم منظمی هستید و میل دارید مانند یک مسیحی در تختخواب بخوابید.»

تم بالحن اسرارآمیز گفت: «بله میس‌افلیا بله، البته . . . اما حالا . . .»

ـ خوب، حالا چه شده است؟

ـ می‌دانید کتاب مقدس چه می‌گوید: «نیمه‌شب فریادی برآورده شد وگفت:

«نگاه کنید داماد آمد.» [۱] من هرشب این ندا را می‌شنوم.»

ـ بابا تم چه چیز شما را به این فکرها وامی‌دارد؟

ـ گفته‌های میس‌اوا. خداوند برای او پیامهایی می‌فرستد. میس‌افلیا من باید اینجا باشم.

ـ آیا میس‌اوا گفته است که دیشب حالش بدتر بوده است؟

ـ نه؛ اما امروز صبح به‌من می‌گفت که دیگر نزدیک شده است. میس‌افلیا آنها این خبرها را به بچه می‌دهند: فرشته‌ها!

میان ساعت ده و یازده بود که این سخنان میان میس‌افلیا و تم ردوبدل شد. در این‌هنگام همهٔ کارهای شب به‌پایان رسیده بود و میس‌افلیا می‌رفت کلون در بزرگ خارج را ببندد که دید تم در راهرو دراز کشیده است.

میس‌افلیا نه عصبانی بود نه خیلی حساس و تأثرپذیر؛ اما لحن غم‌انگیز و باابهت غلام سیاه در او سخت اثر کرد. تمام بعد از ظهر آن روز اوا یک شور و شادی غیرعادی داشت. مدت زیادی در بسترش نشست، جواهرات کوچک و چیزهای نفیسی را که در جعبه داشت، تماشا می‌کرد و دستور می‌داد که هر یک را به کدام دوست بدهند. نشاط بیشتری داشت باصدای طبیعیتری سخن می‌گفت. و سرشب پدرش گفته بود که در تمام دوران بیماری هرگز اوا بخوبی امشب نبوده است و هنگامی‌که او را می‌بوسید برای اینکه به اتاق خودش برود به میس‌افلیا گفت: «دخترعمو . . . شاید او را نجات بدهیم. حالش بهتر است!»

و آن شب با دل سبکتر دخترش را ترک گفت.

اما در نیمه‌شب! ساعت عجیب، ساعت روحانی و لحظه‌ای فرا رسید که حال گذران را از آیندهٔ ابدی جدا می‌کند.

---

۱. کنایه به تولد مسیح است و منظور تم این است که می‌خواهد صدای فرشتگانی را که مرگ او را اعلام می‌کنند بشنود. ـم.

از اتاق صدایی مانند یک صدای پای آرام به گوش رسید. این صدای پای میس‌افلیا بود. او تصمیم گرفته بود همه شب بیدار بماند. زیرا آثار آنچه را که پرستاران کارآزموده و باتجربه تغییر حال می‌نامند در اوا مشاهده کرده بود.

در راهرو باز شد و تم که همیشه گوش‌به‌زنگ بود فوری از جا برخاست.

ـ تم دکتر را برسانید. یک دقیقه هم وقت تلف نکنید.

آن‌گاه به آن‌طرف راهرو رفت و در اتاق سن‌کلار را زد.

ـ پسرعمو خواهش می‌کنم بیایید!

این کلمات روی قلب سن‌کلار مانند خاکهایی که بیل گورکن روی تابوت مرده می‌ریزد سنگینی کرد. در یک چشم‌به‌هم‌زدن سن‌کلار از جا برخاست و به اتاق اوا رسید و روی تخت کودک خم شد.

اما چه دید که ناگهان دلش آرام گرفت؟ چرا یک کلمه هم میان آنها ردوبدل نشد؟ آه فقط شما که این حالت و این نگاه را در قیافهٔ عزیزی دیده‌اید می‌توانید به این پرسشها پاسخ دهید . . . این منظره وصف‌ناپذیری که امید را می‌کشد، جای تردید نمی‌گذارد و می‌گوید که آن وجود نازنین و محبوب دیگر از آن شما نیست!

هیچ‌گونه نشان و اثر وحشت‌آوری در قیافه او دیده نمی‌شد. برعکس حالت صفا و آرامش داشت. مانند پگاه روزهای جاویدان بود! پدر برابر دختر ایستاده بود و چنان سکوت عمیقی حکمفرمایی می‌کرد که تیک‌وتاک ساعت صدای مزاحمی به‌شمار می‌آمد.

بزودی دکتر و تم رسیدند. دکتر وارد شد. نگاهی متعجب انداخت و او هم مانند دیگران خاموش ماند. دکتر به‌گوش میس‌افلیا گفت: «این تغییر حال از کی شروع شد؟»

ـ طرفهای نیمه‌شب.

ماری که پس از رسیدن دکتر از خواب بیدار شد، متوحش به اتاق آمد.

ـ اوگوستن . . . دخترعمو. اوه! چیست؟

سن‌کلار با صدای رگه‌دار و گرفته‌ای گفت: «ساکت . . . ساکت. اوا در حال مرگ است.»

مامی این کلمات را شنید و بسرعت شتافت تا برده‌ها را بیدار کند. بزودی همهٔ اهل خانه بیدار شدند. و از هر سو روشنایی دیده می‌شد و صدای پا به‌گوش می‌رسید. سیاهها با قیافه‌های نگران در طول راهروهای دراز عمارت در رفت‌وآمد بودند و با چشمهای پر از اشک از پشت درها نگاه می‌کردند. سن‌کلار نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید . . . دیگر جز صورت فرزندش چیزی را نمی‌دید.

می‌گفت: «اوه! کاش فقط بیدار شود و یکبار دیگر سخن بگوید! . . .»

و آن‌گاه روی بچه خم شد و گفت: «اوه! خدایا!»

چشمهای درشت و آبی‌اش باز شدند. تبسمی بر لبانش نقش بست. سعی کرد سرش را بلند کند و حرف بزند.

ـ اوا، مرا می‌شناسی؟

ـ پدر عزیز.

و با حد اعلای کوشش توانست دستهایش را دور گردن پدرش حلقه کند.

آن‌گاه دستها از هم باز شدند و پایین افتادند. سن‌کلار سرش را بلند کرد و تشنج مرگبار احتضار را دید. اوا کوشید که نفس بکشد، دستهایش را رو به جلو دراز کرد.

گفت: «پدر بدبخت.»

ـ اوه! خداوندا! چه وحشتناک است!

و سرگردان و متحیر سرش را برگرداند. دست تم را گرفت و گفت: آه! . . . دوست من، این درد مرا می‌کشد!»

تم دست اربابش را میان دستهای خودش نگاه داشت. اشک روی صورتش

جاری بود.

سن‌کلار گفت: «دعا کنید این محنت زودتر پایان یابد. قلبم پاره شد.»

ـ آه! پایان یافت . . . همه چیز تمام شد . . .نگاه کنید ارباب عزیز. او را نگاه کنید!

سر کودک دوباره روی بالش افتاده بود فرسوده و نفس‌زنان. گاه پلکهایش بلند می‌شد و چشمها بی‌حرکت می‌ماند. آه، این چشمها که اغلب با دل آدم حرف می‌زدند اکنون چه می‌خواستند بگویند؟ کار زندگی زمینی و دردهای آن پایان یافته بود. در این سیما درخششی چنان پیروزمند، چنان اسرارآمیز و باشکوه دیده می‌شد که زاریهای یأس و نومیدی را آرام می‌کرد. همه با یکنوع حالت درخود فرورفتگی آرام دور تخت جمع شدند.

سن‌کلار با صدای ملایمی گفت:

«اوا!» اما اوا نشنید.

ـ ای اوا! به ما بگو چه می‌بینی! اوا بگو چه می‌بینی!

تبسمی بشاش بر لبانش نقش بست و زمزمه کرد: «اوه! عشق . . . شادی . . . آرامش!»

آن‌گاه آهی کشید و از مرگ به‌سوی زندگی واقعی شتافت.

و اکنون ای محبوب ما خداحافظ! درهای خیره‌کننده، درهای ابدیت پشت سرت بسته شدند. ما دیگر قیافهٔ دلنواز تو را نخواهیم دید . . . اوه! بدا به‌حال کسانی که شاهد مرگ تو بودند. بدا به‌حال آنها که پس از بیداری جز ابرهای سرد و تیرهٔ زندگی عادی و هر روزی چیزی نخواهند یافت . . . زیرا تو برای همیشه غایب هستی.

۲۷

در پایان هرآنچه دنیایی است

مجسمه‌ها و تابلوهای نقاشی اتاق اوا با حریرهای سفید پوشیده شده بودند.

جز زمزمه‌ها و آهها و صدای پاهای آهسته چیزی شنیده نمی‌شد. از پشت حصیرهای پایین کشیده نور به داخل اتاق می‌لغزید چنانکه گویی می‌خواهد این تاریکیها و تیرگیهای با شکوه را روشن سازد.

روی تخت کوچک هم پارچهٔ سفید کشیده بودند و زیر سایه مجسمهٔ فرشته که به‌سوی تخت خم شده بود دخترک به‌خوابی رفته بود که دیگر هرگز بیداری نداشت.

اما آن جامهٔ سپیدی را که در روزهای شیرین زندگی همیشه می‌پوشید اکنون نیز به تن داشت. در بستر مرگ آرمیده بود. روشنایی که از خلال پرده‌های تور

اندکی رنگ سرخ داشت مانند آن بود که به روی صورت سرد مرده پرتوهای گرم می‌پاشد. مژگان بلند روی گونه‌های صافش سایه انداخته بودند و سرش چنان خم بود که گویی در یک خواب عادی فرورفته است؛ اما روی همهٔ خطوط صورتش یک حالت روحانی و آسمانی دیده می‌شد حالتی که مخلوطی از آرامش و جذبه است و نشان می‌دهد که این خواب یک‌ساعته نیست بلکه خواب طولانی و مقدسی است.

ـ ای اوای عزیز! برای امثال تو نیستی معنایی ندارد. ظلمت مرگ وجود ندارد، شما کسانی هستید که در میان نور و روشنایی خاموش می‌شوید. شما مانند ستارهٔ صبح هستید که در میان پرتوهای نیمه‌سرخ پگاه ناپدید می‌شوید. پیروزی بدون نبرد و تاج بدون جنگ نصیب توست!

اینها بودند اندیشه‌های سن‌کلار هنگامی‌که دست به سینه ایستاده بود و اوا را نگاه می‌کرد. اوه! کیست که بتواند این اندیشه را بازگو کند؟ از آن ساعت که بربالین محتضر صدایی گفت: «تمام شد!» مقابل چشمهای او ظلمت وحشتناکی پدیدار شد. از اطراف صداهایی می‌شنید. از او پرسشهایی می‌کردند. به آنها پاسخ می‌گفت. می‌پرسیدند: که تشییع جنازه چه‌وقت خواهد بود؟ می‌پرسیدند: کجا باید خاکش کرد؟ و او با بی‌صبری پاسخ می‌داد که این مسأله برایش بی‌تفاوت است. آدلف و رزا اتاق را مرتب کرده بودند. گرچه هردوی آنها گیج و منگ بودند و رفتاری کودکانه داشتند بااین‌حال هر دو پاکدل و بی‌نهایت حساس بودند. میس‌افلیا برکار آنان نظارت داشت، اما آنها بودند که درکار تنظیم و جمع آوری اتاق یک حالت شاعرانه و دلفریب ایجاد کردند و در نتیجه منظرهٔ اتاق میت عاری از آن گرفتگی و دلتنگی وحشتناکی بود که در چنین موارد در انگلستان جدید به چشم می‌خورد.

گلهای خوشبو و سفید با برگهای آویزان روی همهٔ تاقچه‌ها جا داشت. روی میز اوا که آن‌را هم با سفید پوشانده بودند، فقط یک غنچهٔ رز سفید قرار داشت.

چینهای روپوش سفید تابلوها و پرده‌های اتاق بر اثر دقت آدلف و رزا همه دارای آن وضع و قرینهٔ کاملی بودند که خاص نژاد آنهاست. هنگامی‌که سن‌کلار غرق در افکار خودش بود، رزای جوان با یک سبد گلهای زرد و سفید وارد اتاق شد. و همین‌که چشمش به سن‌کلار افتاد با احترام قدمی به عقب برداشت و خیلی مؤدبانه ایستاد؛ اما چون متوجه شد که ارباب حواسش به او نیست، به تختخواب نزدیک شد تا گلها را اطراف میت قرار دهد. سن‌کلار او را دید، آنچنان‌که انسان کسی را در خواب می‌بیند. دید که رزا یک دسته گل یاسمن سفید در دستهای کوچک اوا گذاشت و با سلیقه‌ای کامل بقیهٔ گلها را روی تخت چید.

در باز شد و تپسی که چشمهایش از شدت گریه سرخ شده بود در آستانهٔ در ظاهر شد. در پیش‌بندش چیزی پنهان کرده‌بود. رزا با اشاره او را تهدید کرد. با وجود این تپسی وارد شد.

رزا با صدایی آهسته؛ اما با لحن آمرانه‌ای گفت: «بیرون برو! تو اینجا چکار داری!»

ـ اوه! ولم‌کن. یک گل خیلی قشنگ آورده‌ام!

و یک غنچه گل چای را که به زحمت نیمه شکفته بود نشان داد و افزود: «بگذار من فقط همین یک گل را بگذارم.»

رزا این‌بار با خشونت بیشتری گفت: «برو بیرون!»

ـ سن‌کلار پایش را به زمین کوبید و گفت: «نه! بماند. بیاید توی اتاق!»

رزا عقب‌نشینی کرد. تپسی جلو آمد و تقدیمی‌اش را نثار پای میت کرد.

آن‌گاه ناگهان فریادی وحشی کشید و درکنار تختخواب خودش را به زمین انداخت و با صدای بلند گریه و زاری کرد.

میس‌افلیا شتابان آمد. می‌کوشید او را بلند کند و به سکوت دعوتش می‌کرد؛ اما بیهوده!

ـ اوه! میس‌اوا! کاش من هم می‌مردم. بله من هم مرگ می‌خواهم!

این ناله و فریاد چنان از سوز دل و چنان از روی غم و تأثر بود که صورت سفید و مرمری رنگ سن‌کلار سرخ شد و برای نخستین بار پس از مرگ اوا اشک در چشمهایش حلقه زد.

میس‌افلیا با صدایی نرم و ملایم می‌گفت: «برخیز فرزندم. میس‌اوا به آسمان رفت. او اکنون فرشته است!»

ـ اما من که دیگر نمی‌توانم او را ببینم. من دیگر هرگز او را نخواهم دید!

و دوباره زاری می‌کرد.

یک لحظه سکوت شد. تپسی دوباره به سخن ادامه داد:

ـ او می‌گفت که مرا دوست می‌دارد. بله او مرا دوست می‌داشت. افسوس! افسوس! حالا دیگر من هیچ‌کس را ندارم. هیچ‌کس!

سن‌کلار گفت: «راست می‌گوید.»

و رو به میس‌افلیا کرد و افزود: «سعی کنید این بدبخت را آرام کنید.»

تپسی می‌گفت: «کاش هرگز به دنیا نیامده بودم. من نمی‌خواستم به دنیا بیایم! برای چه به دنیا آمدم!»

میس‌افلیا با مهربانی او را بلند کرد و از اتاق بیرونش فرستاد. و درحالی‌که بچه را هدایت می‌کرد خودش اشک می‌ریخت.

میس‌افلیا تپسی را به اتاق خودش برد و به او گفت: «تپسی... طفلک... غصه‌نخور. من هم می‌توانم تو را دوست بدارم، اگرچه من نمی‌توانم مانند آن بچهٔ عزیز باشم. بااین‌حال امیدوارم که از او درس عشق و محبت آموخته باشم. من می‌توانم تو را دوست بدارم. من تو را دوست دارم و به تو کمک خواهم کرد تا دختر خوبی شوی.»

لحن میس‌افلیا از سخنانش گویاتر بود. و آنچه از همهٔ اینها فصیحتر بود

اشکهای شرافتمندانه و بافضیلتی بودند که از چشمهایش فرو می‌ریختند و روی صورتش جاری می‌شدند.

از آن لحظه به بعد میس‌افلیا در روح این کودک بیکس نفوذی یافت که برای همیشه محفوظ ماند.

سن‌کلار می‌گفت: «اوه! ای کوچکم، زندگی کوتاهت بذر چه نیکوییها در این زمین پاشید! و اما من برای این سالهای دراز زندگی‌ام چه حسابی می‌توانم بدهم؟»

دیگر در اتاق جز کلماتی که به‌آهستگی زمزمه می‌شدند و پاهایی که در سکوت و خاموشی حرکت می‌کردند، فعالیت دیگری نبود. همهٔ آدمها یکی پس از دیگری برای تماشای میت به اتاق می‌آمدند. بعد تابوت را آوردند. و مراسم تشییع جنازه آغاز شد. کالسکه‌ها دم در متوقف می‌شدند. مهمانان وارد می‌شدند. همه‌جا رودوشیها و روبانهای سیاه که اطلسها و بازوبندهای سیاه داشتند دیده می‌شدند.

انجیل و دعا می‌خواندند. و سن‌کلار زندگی می‌کرد و راه می‌رفت! مانند مردی بود که همهٔ اشکهایش را ریخته است. پس از چند لحظه چشمش فقط یک چیز را می‌دید: موهای بور اوا را در تابوت . . . آن‌گاه دید که ملافه‌ای روی او انداختند. و در تابوت را بستند. سن‌کلار در میان دیگران راه می‌رفت. به انتهای باغ رسیدند. کنار صندلیهایی که اغلب اوا با تم آنجا می‌نشست و صحبت می‌کرد و کتاب می‌خواند. گودال کوچک را در آنجا حفر کرده بودند. سن‌کلار نزدیک آن ایستاده بود و دید که تابوت را پایین گذاشتند. دعاها را می‌شنید، می‌شنید که می‌گفتند: «من رستاخیز زندگی هستم! کسی که به من ایمان دارد اگر هم بمیرد باز زنده است!» و خاکها را ریختند و قبر پر شد . . . و نتوانست باور کند این اوای اوست که اینجا دفن شده و به این ترتیب برای همیشه از برابر چشمش ربوده شده است.

همگی بازگشتند و با دلی غمزده به خانه‌ای داخل شدند که دیگر هرگز روی اوا را نمی‌دیدند.

اتاق ماری را محکم بسته بودند. او روی نیمکتی افتاده بود و با علائم دردی شکست ناپذیر ناله و زاری می‌کرد و در ضمن مدام از خدمتکارانش انجام کاری را می‌خواست. ماری به آنها وقت گریه کردن هم نمی‌داد. آنها چه حق داشتند گریه کنند؟ این مصیبت مال او بود و با ایمان خلل‌ناپذیری اعتقاد داشت که هیچ‌کس نمی‌توانست و نمی‌خواست و قدرت نداشت این درد را به‌اندازهٔ او درک کند.

می‌گفت: «سن‌کلار یک اشک هم نریخت! او علاقه‌ای به این بچه نداشت. راستی عجیب است که قلب این مرد تا چه اندازه خشک و سخت است. با اینکه می‌دانست این بچه چه رنجی می‌برد!»

ما به‌اندازه‌ای بندهٔ دیده‌ها و شنیده‌هایمان هستیم که خیلی از آدمهای خانه براستی گمان می‌کردند خانم بیش از آقا غصه می‌خورد. هنگامی‌که ماری دچار تشنج می‌شد و به‌دنبال طبیب می‌فرستاد و خودش ادعا می‌کرد که دارد می‌میرد، چه رفت و آمدها که شروع می‌شد. یکی بطری آب گرم می‌آورد، دیگری مالش می‌داد. و بالاخره خانه درهم و شلوغ می‌شد.

تم در اعماق قلبش احساس تأثر انگیزی داشت که همیشه او را به‌سوی اربابش متوجه می‌کرد. سن‌کلار خاموش و غمگین ، هرکجا که می‌رفت تم هم به دنبالش بود. هنگامی‌که او را می‌دید آن‌طور آرام و رنگ پریده در اتاق اوا نشسته است، انجیل کوچک کودک را در دست گرفته، بدون اینکه کلمه‌ای از کتاب را ببیند. آن‌وقت به‌نظر تم در این چشمهای آرام بی‌حرکت و بدون اشک دردی نمایان می‌شد خیلی عمیقتر از آنچه در زاریها و گریه‌های ماری نهفته بود.

خانوادهٔ سن‌کلار بزودی به شهر بازگشت. برای روح نگران و آزردهٔ اوگوستن یک چنین تغییری لازم بود، این تغییر صحنه‌ها که بالطبع جهت افکار را هم

تغییر می‌دهند. بنابراین جزیره و باغ و آرامگاه اوا را ترک گفتند و به اورلئان جدید آمدند. سن‌کلار با حالتی بهت‌زده خیابانها را زیر پا می‌گذاشت. به صدا و همهمه و فعالیت احتیاج داشت. می‌کوشید تا خلأیی را که در قلبش ایجاد شده است پر کند. مردمی که او را در خیابانها یا در کافه‌ها می‌دیدند تنها با توجه به‌روبان سیاه کلاهش پی می‌بردند که این مرد عزادار است. زیرا سن‌کلار حرف می‌زد، تبسم می‌کرد، روزنامه می‌خواند، بحث سیاسی می‌کرد، به مسائل بازرگانی توجه داشت. و هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که در این ظاهر متبسم دلی نهفته است که مانند گور تاریک و خاموش است. ماری با لحنی شکوه‌آمیز به میس‌افلیا می‌گفت: «آقای سن‌کلار مرد عجیبی است . . . بله، راستی من خیال می‌کردم اگر در دنیا او به کسی علاقه‌مند است، همین طفلک اوا است؛ اما حالا می‌بینم خیلی به‌آسانی او را فراموش کرد. نمی‌توانم وادارش کنم که با من از آن طفلک چند کلمه حرف بزند. آه! من خیال می‌کردم که احساسات بیشتری نشان خواهد داد.»

میس‌افلیا با لحن حکیمانه و اندرزآمیز گفت: «دریای آرام عمیق است.»

ـ این مثالی است که در چنین موردی مفهوم ندارد. انسان اگر دل داشته باشد نمی‌تواند آن‌را پنهان کند. نه نمی‌توان آن‌را پنهان کرد، اما دل داشتن هم بدبختی بزرگی است! من هم دلم می‌خواست مانند سن‌کلار بودم. این حساسیت مرا می‌کشد.

مامی گفت: «خانم، آقا خیلی لاغر شده است. انگار در اصل غذا نمی‌خورد. من می‌دانم که میس‌اوا را فراموش نکرده است. آه! هیچ‌کس نمی‌تواند این بندهٔ عزیز خدا را فراموش کند!»

و اشکهای مامی جاری شدند.

ماری جواب داد: «به‌هرحال هیچ رعایت حال مرا نمی‌کند. هیچ حرف

محبت‌آمیزی به من نزده است. او باید بداند که یک مرد هرگز نمی‌تواند مانند یک مادر احساس داشته باشد.»

میس‌افلیا با تندی گفت: «هرکس از درد دل خودش خبر دارد!»

ـ من هم همین را می‌گویم. من فقط خودم می‌دانم که چه می‌کشم! و هیچ‌کس غیر از خودم نمی‌داند. اوا هم می‌دانست اما حالا که او نیست.

و ماری روی صندلی افتاد و بنای زاری را گذاشت. ماری یکی از آن موجودات بدبختی بود که تا مالی را در اختیار دارند قدرش را نمی‌دانند؛ اما همین‌که آن مال از دستشان رفت گرانبهاترین چیزهای دنیا می‌شود! ماری برای هرچه که داشت هزاران عیب می‌شمارد و برای هرچه از دستش می‌رفت مدیحه‌سراییها می‌کرد.

هنگامی‌که این صحنه در سالن می‌گذشت در کتابخانه صحنهٔ دیگری در جریان بود. تم که دیگر اربابش را لحظه‌ای ترک نمی‌کرد مشاهده کرد که او به کتابخانه رفت. مدتها درکمین بود که ببیند آیا از آنجا خارج می‌شود؛ اما چون این انتظار به‌نتیجه نرسید تصمیم گرفت خودش وارد کتابخانه شود.

آهسته وارد شد. سن‌کلار در آن‌طرف اتاق روی نیمکت دراز کشیده بود. صورتش روی زمین بود وکتاب انجیل اوا اندکی آن‌طرفتر باز بود. تم چند قدمی جلو رفت و نزدیک نیمکت بی‌حرکت ایستاد. تردید داشت. سن‌کلار ناگهان برخاست. صورت نجیب تم چنان سرشار از مهربانی بود، چنان حالت محبت و عاطفه در آن دیده می‌شد، از قیافه‌اش چنان تمنا و التماس می‌بارید، که سن‌کلار دچار انقلاب و تأثر عمیق شد. دستش را روی دست تم گذارد و پیشانی‌اش را به‌سوی او خم کرد: «اوه! تم، دوست من، دنیا مانند یک پوست تخم مرغ خالی است!»

تم گفت: «ارباب، خوب می‌دانم! اما اگر به آسمان، به آن بالا به آنجا که میس‌اوای ما رفته نظری بیندازید و خدا را ببینید!»

ـ افسوس! تم، بالا را نگاه می‌کنم؛ اما بدبختانه هرچه نگاه می‌کنم چیزی

نمی‌بینم! چه می‌توانم ببینم! راستی تم، کودکان و مردم بیچاره‌ای مانند تو در آن بالا چیزهایی می‌بینند که ما نمی‌توانیم ببینیم، چطور است!

تم زمزمه می‌کرد: «تو از چشم دانایان و ماهران ناپدید هستی، و برای کودکان پیدا و آشکار. ای مسیح تو چنین کرده‌ای، زیرا بنظر تو این درست و نیکو بوده است.»

ـ تم، من اعتقادی ندارم. نمی‌توانم اعتقادی داشته باشم! حالا دیگر به شک کردن عادت کرده‌ام. اوه! می‌خواستم به این انجیل اعتقاد داشته باشم؛ اما نمی‌توانم.

ـ ارباب عزیز، دعا کنید و به خداوند بگویید: من می‌خواهم ایمان داشته باشم. به من ایمان ارزانی‌کن.

سن‌کلار که چشمهایش سرگردان بود، اندیشمندانه با خود گفت: «کسی از هیچ، هیچ نمی‌داند. همهٔ این عشق زیبا، و همهٔ این ایمان و اعتقاد از مراحل ناپایدار احساسات انسانی هستند و واقعیتی که بتوان روی آن تکیه کرد وجود ندارد. همه‌چیز مانند بادی در هواست. هم‌اکنون دیگر نه اوایی هست، و نه آسمانی، نه مسیحی، هیچ! هیچ!»

تم به زمین زانو زد و گفت: «چرا، چرا، ای ارباب! همهٔ اینها هست. من می‌دانم، من یقین دارم. ارباب عزیز ایمان داشته باشید، ایمان، ایمان!»

سن‌کلار گفت: «تو از کجا می‌دانی که مسیحی وجود دارد! تو که هرگز او را ندیده‌ای؟»

ـ ای ارباب من وجود او را در روحم احساس کرده‌ام . . . و اکنون هم احساس می‌کنم! ببینید ارباب . . . هنگامی‌که فروخته شدم از زن و فرزندانم جدا گشتم. این وقایع مرا خرد کردند. و فکر می‌کردم در دنیا همه‌چیز برای من تمام شده است. و دیگر هیچ‌چیز وجود ندارد؛ اما مسیح درکنار من حاضر شد و گفت: تم هیچ نترس! و آن‌گاه در روح یک غلام بیچاره نور و شادی آورد. آرامش آورد. اکنون من

PersianPDF.com

سعادتمندم. همه را دوست دارم و احساس می‌کنم که می‌خواهم بندهٔ او باشم و به اراده‌اش عمل کنم، و آن موجودی شوم که خواست اوست. و می‌دانم که همهٔ اینها از من که موجود بدبختی هستم سرچشمه نیافته است. همهٔ اینها از جانب اوست و یقین دارم که دربارهٔ اربابم نیز چنین خواهد کرد!

تم با صدایی لرزان و اشک‌آلود سخن می‌گفت. سن‌کلار سرش را روی شانهٔ او تکیه داد و دست خشن و سیاه، دست وفادارش را فشرد.

ـ تم تو مرا دوست می‌داری!

ـ اوه! بله و من مشتاق روزی هستم که بتوانم جانم را بدهم و شما را یک مسیحی با اعتقاد ببینم.

سن‌کلار نیمه‌خیز شد و گفت: «دیوانهٔ بیچاره! من لایق عشق قلبی نجیب و مهربان مانند قلب تو نیستم!»

ـ ای ارباب! بالاتر از من هم هست که شما را دوست می‌دارد . . .

ـ تم، از کجا می‌دانی!

ـ ارباب احساس می‌کنم.

سن‌کلار چند قدمی زد و زمزمه کرد: «عجیب است! داستان مردی که هزار و هشتصد سال پیش زندگی کرده و مرده است. می‌تواند اکنون در انسانها تأثیر داشته باشد؛ اما او یک انسان عادی نبوده است، هرگز یک انسان چنین قدرت زنده و پایداری نداشته است! اوه اگر می‌توانستم به تعلیمات مذهبی که مادرم می‌داد اعتماد داشته باشم! اگر می‌توانستم امروز هم مانند دوران کودکی نماز و دعا بگذارم . . .»

ـ ارباب اگر قبول می‌کردید! میس‌اوا این را خیلی خوب می‌خواند . . . دلم می‌خواست ارباب لطف کنند و این را بخوانند. از وقتی میس‌اوا رفت من دیگر چیزی نخوانده‌ام . . .

فصل یازدهم، داستان منقلب‌کنندهٔ رستاخیز «لازار» بود. سن‌کلار آن‌را با صدای بلند قرائت کرد؛ اما گاه مکث می‌کرد تا بتواند بر تأثری که این داستان مهیج در روحش ایجاد کرده بود مسلط شود.

تم زانو به زمین زده بود و دستهایش را به‌هم متصل کرده بود و در قیافهٔ آرامش جذبهٔ شادی و عشق و پرستش دیده می‌شد.

ـ تم همهٔ اینها به‌نظر تو حقیقت است؟

ـ بله، ارباب.

ـ تم، کاش من هم مانند تو می‌دیدم!

ـ ارباب من به درگاه خدا دعا می‌کنم که به شما همچنین دیدی دهد.

ـ تم می‌دانی که من بیش از تو تعلیم یافته‌ام؟ بااین‌حال اگر بگویم که به انجیل اعتقاد ندارم؟

تم دستش را به حال التماس بلند کرد و گفت: «آه! ارباب!»

ـ گفتهٔ من عقیدهٔ تو را سست نخواهد کرد؟

ـ ابداً!

ـ با اینکه می‌دانی من از تو روشن‌تر هستم.

ـ ای ارباب! یقین شوخی می‌کنید. صحبتتان جدی نیست. یقین!

ـ نه تم من بکلی بی‌اعتقاد نیستم. فکر می‌کنم عللی برای ایمان یافتن وجود دارند، بااین‌حال خودم چندان ایمانی ندارم. اوه! تم راستی که این عادت شوم و وحشتناکی است!

ـ کاش اربابم فقط گاهی نماز می‌خواند!

ـ تم کی به تو گفت که من نماز نمی‌خوانم؟

ـ آه! آیا؟ . . .

ـ بله تم، اگر کسی بود که می‌توانستم به او خطاب کنم نماز می‌خواندم و دعا

می‌کردم؛ اما با هیچ سخن گفتن! تم حالا تو دعاکن و به من هم دعاکردن بیاموز.

دل تم پر بود و هنگام نماز مانند چشمهٔ لبریزی اشکش جاری شد، دیده می‌شد که تم متقاعد است بر اینکه با وجودی حاضر یا غایب سخن می‌گوید. سن‌کلار احساس کرد که در مقابل این اقیانوس ایمان صادق تسلا یافته است احساس می‌کرد که اکنون نزد اواست!

هنگامی‌که تم برخاست سن‌کلار گفت: «متشکرم دوست من! دوست دارم به دعاهای تو گوش بدهم؛ اما حالا برو چون احتیاج دارم تنها بمانم، یک روز مفصّلتر صحبت می‌کنیم.»

تم خاموش و ساکت از اتاق بیرون رفت.

۲۸

وصال

در خانهٔ سن‌کلار هفته‌ها یکی پس از دیگری سپری می‌شدند و امواج زندگی جریان عادی خود را بازمی‌یافتند، و کشتی نحیف وجود اوا هرچه بیشتر دور می‌شد. اوه! واقعیتهای زندگی هر روزی، با سرسختی و سردی و بیرحمی و جابری، احساسات قلبی ما را زیرپا می‌گذارند! باید خورد و آشامید و خوابید و حتی باید از خواب بیدار شد! باید خرید و فروخت و سؤال کرد و پاسخ داد! و خلاصه باید سایه را دنبال کرد درحالی‌که حقیقت از دست رفته است. عادت ماشینی و بی‌شوق و شور زندگی پس از از دست‌رفتن خود زندگی باز همچنان پایدار می‌ماند!

امیدهای سن‌کلار، علاقه‌اش به زندگی، بدون اینکه خودش متوجه باشد به وجود این کودک بستگی داشت. بخاطر اوا بود که از املاکش مراقبت می‌کرد و

در تزئین و آبادی آنها می‌کوشید.

همهٔ وقتش را مصرف می‌کرد. در خانه همه‌چیز مال اوا و برای اوا بود! سن‌کلار هر کاری می‌کرد برای اوا بود. و حالا که او غایب است پدرش درعین حال فکر و عمل را از دست داده است!

و با این حال سن‌کلار مرد دیگری شده بود. دربارهٔ روابط ارباب و برده افکار سالمتر و عالیتر یافته بود. و به جایی رسیده بود که از زندگی گذشته و حال رضایت نداشت. همین‌که به اورلئان بازگشت دست به کار و تدارکات لازم زد تا پس از انجام تشریفات قانونی تم را آزاد کند. روز به روز به این غلام علاقه‌مندتر می‌شد، زیرا در دنیایی که برایش سخت خالی بود، هیچ‌کس به اندازهٔ تم یاد اوا را در خاطرش زنده نمی‌کرد. دلش می‌خواست تم همیشه درکنارش باشد.

درحالی‌که نسبت به دیگران احساس نفرت می‌کرد و با هیچ‌کس نمی‌توانست کنار بیاید، در حضور تم حتی افکارش را با صدای بلند می‌گفت. و اگر می‌دید که تم با چه اعتماد و با چه فداکاری مدام ارباب جوانش را دنبال می‌کند آن وقت از این رفتار او تعجب نمی‌کرد.

یک روز گفت: «خوب، تم، من خیال دارم تو را آزاد کنم، اسبابهایت را جمع کن و آمادهٔ بازگشت به کنتاکی باش.»

برق شادی چهرهٔ تم را روشن کرد. دستهایش را به آسمان بلند کرد و فریاد زد: «خدایا شکر!»

و در این شکرگزاری چنان شور و هیجان نهفته بود که سن‌کلار متحیر و آزرده شد. خوشش نیامد از اینکه دید تم جدایی از او را با چنین شوقی استقبال می‌کند و با لحن خشکی گفت: «تو اینجا خیلی بدبخت نبودی، نمی‌فهمم چرا از فکر رفتن این‌همه شاد شدی؟»

ـ اوه! ارباب شادی من به این دلیل نیست! از آن جهت که ممکن است

مرد آزادی شوم این‌همه خرسند شدم!

ـ ببینم تم، فکر نمی‌کنی این‌طور سعادتمندتر از آن زمانی هستی که آزاد شوی؟»

تم با یک قدرت و نیروی ناگهانی گفت: «نه آقای سن‌کلار، یقین نه، البته نه!»

ـ تو با مزد کارت هرگز نمی‌توانی مانند اینجا غذا بخوری و لباس بپوشی.

ـ می‌دانم آقا. می‌دانم که آقای من خیلی خوب است. اما آقا من لباسهای مندرس و خانهٔ محقر و خیلی محقر را که متعلق به خودم باشد به یک زندگی عالی که مال شخص دیگری باشد ترجیح می‌دهم. بله آقا. آیا این طبیعی نیست؟

ـ راست می‌گویی تم و خیال می‌کنم تا یک ماه دیگر مرا ترک گویی.

سن‌کلار جملهٔ آخر را با لحنی ناراضی ادا کرد و از جا برخاست و با شتاب در سالن قدم زد.

تم گفت: «من نخواهم رفت. مادام که اربابم درد و رنج دارد از او جدا نمی‌شوم و تا هر زمان که به من احتیاج داشته باشد و تا هر وقت وجودم برای او مفید باشد از اینجا نخواهم رفت!»

سن‌کلار از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «تم، مادام که من درد و رنج دارم؟ چگونه و کی درد من پایان خواهد یافت؟»

ـ هنگامی‌که آقا ایمان پیدا کنند.

سن‌کلار با نیمه تبسمی گفت: «و راستی نیت داری تا آن زمان در اینجا بمانی.»

و آن‌گاه ازکنار پنجره دور شد، نزدیک تم آمد، دستش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت: «آه، تم، ای مرد شجاع و لایق، من نمی‌خواهم تا آن زمان تو را معطل کنم برو نزد زن بیچاره و بچه‌هایت. و به آنها بگو که من خیلی دوستشان می‌دارم.»

در اینجا با ورود چند مهمان مذاکرهٔ آنها قطع شد.

ماری سن‌کلار در مرگ اوا همان اندازه متأثر بود که چنین زنی در چنین مورد می‌تواند متأثر باشد و از آنجا که این زن بخاطر دردها و بدبختیهایش همهٔ اطرافیان را بیچاره می‌کرد، کنیزها و غلامها از مرگ آن دختر عزیز که بارها با مهربانی و مداخله‌های بیجایش از ظلم و ستم مادر نسبت به آنها جلوگیری کرده بود، به این دلیل هم باز بیشتر اندوهگین و متأثر بودند. مامی بخصوص، مامی بیچاره که از همه مهر و محبتهای خانوادگی خودش محروم شده بود و دل به این اوای مهربان خوش کرده بود، دلش بیش از همه شکسته بود. شب و روز گریه می‌کرد. و از شدت غصه از فرزی و چالاکی افتاده بود. و این خود دلیلی بود که از آن پس وجود بی‌پناه و بی‌دفاعش بیش از پیش مورد طعن و دشنام و پرخاش قرار گیرد.

این مرگ بر میس‌افلیا هم اثر کرده بود؛ اما در این قلب شریف و مهربان مصیبت و اندوه هم برای زندگی جاویدان ثمربخش بود. میس‌افلیا ملایمتر و آسانگیرتر شده بود؛ با این که برای انجام وظایف همان اندازه حدت و غیرت به خرج می‌داد با این حال روشش ملایمتر و معتدلتر بود. به کار تربیت تپسی با علاقهٔ بیشتری می‌پرداخت. قسمتهایی از انجیل را به او می‌آموخت. دیگر از نزدیک‌شدن به این دختر سیاه چندشش نمی‌شد. از او بیزاری و نفرتی نداشت که در پنهان‌کردنش بکوشد! او را از خلال احساسی می‌دید که اوا در وجودش بیدار کرده بود و فکر می‌کرد تپسی هم یک موجود انسانی است که خداوند به وی سپرده تا در شاهراه فضیلت و رستگاری هدایتش کند. تپسی ناگهان فرشته نشده بود، بااین‌حال زندگی و مرگ اوا در وجودش تغییرات قابل توجهی ایجاد کرده بود. آن بی‌تفاوتی خشن از میان رفته بود. اکنون در وی حساسیت، امید و آرزو وجود داشت، در راه خوب‌شدن کوشش می‌کرد، کوششهایی نامنظم، معلق، مقطع که به‌هرحال تجدید می‌شدند و بار دیگر از سر گرفته می‌شدند.

یک روز میس‌افلیا کسی به‌دنبال تپسی فرستاد. تپسی هنگامی که با عجله

خارج می‌شد چیزی را در سینه‌اش پنهان کرد.

رزای جابر و آمر که آمده بود تپسی را ببرد گفت: «پست، بیشرف چه کار می‌کنی! قول می‌دهم یک چیزی دزدیده‌ای.»

و در همین لحظه با خشونت دست بچه را گرفت. تپسی خودش را از دست او بیرون کشید و گفت: «میس‌رزا ولم کن به تو مربوط نیست.»

ـ باز هم چه حقه‌ای زده‌ای؟ من تو را می‌شناسم. خودم دیدم که چیزی را پنهان کردی.

رزا دستش را گرفت و می‌خواست او را بگردد. تپسی، عصبانی و خشمگین با دست و پا او را دور می‌کرد و سخت مبارزه می‌کرد، برای اینکه آنچه را متعلق به خودش می‌دانست حفظ کند.

سرو صدای این مبارزه میس‌افلیا و سن‌کلار را به‌سوی آنها جلب کرد. رزا گفت: « دزدی کرده است!»

تپسی در میان گریه و زاری و خشم فریاد می‌زد: «نه! نه!»

میس‌افلیا با صدایی محکم و جدی گفت: «اهمیت ندارد! آن را به من بده.»

تپسی لحظه‌ای تردید کرد؛ اما پس از یک امر صریح و قاطع دیگر از طرف میس‌افلیا بستهٔ کوچکی را که میان یک لنگه جوراب پیچیده بود از سینه‌اش بیرون آورد.

میس‌افلیا بسته را باز کرد. محتوی آن کتاب کوچکی بود که اوا به تپسی بخشیده بود. در این کتاب برای هر روز سال یکی از آیات انجیل نوشته شده بود و در یک تکه کاغذ حلقهٔ موی اوا دیده می‌شد، که در آن روز فراموش نشدنی وداع به او داده بود. این منظره تأثر عمیقی در سن‌کلار ایجاد کرد. کتاب را در پارچهٔ سیاهی پیچیده بود.

سن‌کلار پارچه را باز کرد و گفت: «چرا این‌را دور کتاب بسته‌ای؟»

ـ برای اینکه . . . برای اینکه . . . برای اینکه کتاب مال میس‌اوا بود! اوه! آن‌را باز نکنید، خواهش می‌کنم!

و روی زمین نشست و پیش‌بندش را به سرش کشید و با شدت شروع به زاری کرد.

در عین حال منظره‌ای خنده‌آور و مهیج بود. این جوراب کهنه، این کتاب، این پارچهٔ سیاه، این حلقهٔ موی بور ابریشمین و یأس خشم‌آلود تپسی!

سن‌کلار لبخندی زد، اما در این لبخند اشک هم بود.

ـ خوب، خوب! گریه نکن همه را به تو پس می‌دهند.

بعد همه را یکجا جمع کرد و بستهٔ کوچک را روی زانوهای او پرتاب کرد، آن‌گاه میس‌افلیا را با خود به سالن برد و گفت: «گمان می‌کنم که بالاخره او را یک چیزی درست کنی! هر روحی که تأثرپذیر باشد، استعداد خوب‌شدن را دارد. نباید او را رها کنی.»

میس‌افلیا گفت: «خیلی ترقی کرده است و من خیلی امیدوار هستم، اما اوگوستن . . .»

دخترعمو دستش را روی بازوی او گذاشت و ادامه داد: «از شما خواهشی دارم. تپسی مال کیست؟ مال شما یا مال من؟»

ـ ای بابا، من که او را به شما هدیه کرده‌ام؟

ـ اما نه به‌طور رسمی. می‌خواهم تپسی به‌طور رسمی متعلق به من باشد.

ـ اوه! اوه! دخترعمو . . . آن وقت طرفدار الغای بردگی به شما چه خواهد گفت؟ شما! شما زر خرید داشته باشید! برای این برگشت به عقب شما را به یک روز روزه محکوم خواهند کرد!

ـ چه دیوانگی! می‌خواهم تپسی مال من باشد که بتوانم او را به استانهای آزاد ببرم و آزادش کنم تا زحمتهایم به هدر نرود.

ـ آه! دخترعمو شما نقشه‌های انقلابی دارید. من نمی‌توانم آنها را رم بدهم.

ـ اوگوستن، شوخی نکنیم. جدی صحبت کنیم! اگر من او را از چنگال شوم بردگی نجات ندهم همهٔ زحماتم در راه مسیحی کردن این دختر به هدر رفته است. اگر می‌خواهید مال من شود یک هبه نامه . . . یک نوشتهٔ رسمی بدهید.

سن‌کلار گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، این کار را خواهم کرد.»

و روی صندلی نشست و روزنامه‌اش را باز کرد.

ـ همین حالا باید این کار را بکنید.

ـ چه عجله‌ای؟

ـ حالا تنها زمانی است که برای انجام کارهای مورد نظر در اختیار ماست. بفرمایید! این وسایل کار: قلم، دوات، کاغذ، بنویسید.

سن‌کلار مانند همهٔ کسانی که طبایعی نظیر او دارند، حوصلهٔ حرف و سخن نداشت و از این اصرار سخت میس‌افلیا حوصله‌اش سر رفت.

ـ بابا، خدایا؛ آیا قول کافی نیست. چرا آن‌قدر سماجت می‌کنید. مثل اینکه نزد یهودیها درس گرفته‌اید!

میس‌افلیا گفت: «بله، برای اینکه می‌خواهم خاطر جمع شوم. شاید شما مردید شاید ورشکست شدید. آن‌وقت دیگر دست من به هیچ‌جا بند نیست و تپسی را حراج خواهند کرد.»

ـ خیلی خوب! شما همه‌جا را خوانده‌اید! حال که در چنگال یک «یانکی»[1] گرفتار هستم، بهترین کار این است که امر را اجرا کنم.

---

۱. «یانکی» به اهالی انگلستان جدید یعنی امریکا گفته می‌شود و در زمان جنگهای انفصال سربازان ایالات شمالی را چنین می‌نامیدند و امروز در اصطلاح اروپاییها به امریکاییها گفته می‌شود. و همان کلمه‌ای است که در زبان ما به «ینگی» تبدیل شده است و چنانکه در قدیم امریکا را «ینگی دنیا» می‌نامیدند. ـ م.

سن‌کلار بسرعت هبه نامه را نوشت. او به کار معاملات وارد بود. تنظیم این سند کار ساده‌ای بود. با حروف درشت امضا کرد و خط امضا را تا پایین صفحه کشید.

ـ بفرمایید میس‌افلیا، این هم سند!

وکاغذ را به دخترعمویش داد. میس‌افلیا تبسم‌کنان گفت: «آفرین پسر شجاع! راستی شاهد لازم نیست؟»

ـ خوب، چرا!

و در اتاق زنش را بازکرد وگفت: «ماری که اینجاست. دخترعمو یک امضای تو را می‌خواهد، اسمت را پای این ورقه بنویس.»

ماری درحالی‌که به نوشته نظر سریعی می‌انداخت گفت: «این چیست؟ اوه! مضحک است! من خیال می‌کردم دخترعمو آن‌قدر مقدس است که از این حقها به خودش نمی‌دهد؛ اما اگر دلش هوای این دختر را دارد با کمال میل به او تقدیمش می‌کنیم.»

آن‌گاه از روی سستی و سهل‌انگاری پای ورقه امضایی کرد.

سن‌کلارکاغذ را به دخترعمو داد وگفت: «حال جسم و جان این دختر متعلق به شماست.»

میس‌افلیا گفت: «حالا بیش از پیش متعلق به من نیست. فقط خدا می‌تواند به من نسبت به او حقی بدهد. منتهی اکنون بهتر می‌توانم از او حمایت کنم.»

ـ خیلی خوب، پس بموجب خیالبافی و وهم قانون متعلق به شماست.

و سن‌کلار به سالن بازگشت و روزنامه‌اش را دوباره به‌دست گرفت.

میس‌افلیا که به یقین مشتاق همصحبتی ماری نبود بزودی به دنبال او راه افتاد. در سالن نشست و به بافتن مشغول شد. بعد ناگهان گفت: «اوگوستن فکر برده‌هایتان را کرده‌اید که در صورت مرگ شما تکلیفشان چه خواهد بود؟»

ـ نه!

و دوباره به مطالعه مشغول شد.

ـ بنابراین ممکن است گذشت و اغماض شما نسبت به آنها روزی به شدیدترین ستمها تبدیل شود.

سن‌کلار هم بارها در دلش چنین فکری کرده بود، با این‌حال از روی بی‌اعتنایی و بیقیدی پاسخ داد: «خیال دارم همین روزها به این کار بپردازم.»

ـ کی؟

ـ تا چند وقت دیگر...

ـ و اگر پیش از آن بمیرید؟

ـ ای بابا، دخترعمو چه حرفها می‌زنید؟

روزنامه را کنار گذاشت و به میس‌افلیا خیره شد.

ـ آیا علایم تب زرد در من می‌بینید، نشانهٔ وبا می‌بینید؟ چرا با این همه اصرار مرا وادار می‌کنید که کارهای مربوط به مرگم را سروصورت بدهم؟

ـ برای اینکه ما در عین زندگی در آستانهٔ مرگ هستیم.

سن‌کلار برخاست، روزنامه را کنار انداخت و با بی‌حواسی رفت تا دم دری که به آلاچیق باز می‌شد. می‌خواست به این صحبت که برایش خوشایند نبود خاتمه دهد؛ اما خودبه‌خود و بی‌اراده کلمهٔ مرگ! را تکرار می‌کرد. روی نرده‌های بالکن تکیه داد و به تماشای فوارهٔ درخشان که بالا می‌رفت و آن‌گاه در حوض سرنگون می‌شد مشغول گشت. سپس مانند اینکه مه غلیظ و تیره‌ای هوا را فرا گرفته باشد از خلال آن گلها و درختها و گلدانهای حیاط را می‌دید و این کلمهٔ مرموز، این کلمه‌ای را که بر سر همهٔ زبانهاست تکرار می‌کرد.

مرگ!

و با خودش می‌گفت: «راستی عجیب است که چنین کلمه‌ای و چنین چیزی

وجود دارد! و ما همیشه آن را فراموش می‌کنیم! امروز زنده و با نشاطیم، جوان و زیبا هستیم، دلمان از امیدها و آرزوها سرشار است، اما فردا رخت می‌بندیم و می‌رویم، آنچنان رفتنی که همیشگی است و بازگشت ندارد!»

یکی از عصرهای زیبای جنوب بود، هوا معتدل و پر از پرتوهای طلایی بود، سن‌کلار تا انتهای بالکن رفت. دید تم روی کتاب مقدس خم شده است. هر کلمه‌ای را با انگشت به خودش نشان می‌دهد و با عمیقترین توجه آن را زمزمه می‌کند.

سن‌کلار کنار او نشست و گفت: «تم، می‌خواهی برایت بخوانم؟»

تم با سپاسگزاری گفت: «اگر آقا لطف کنند ... آقا به اندازه‌ای خوب می‌خوانند!»

سن‌کلار کتاب را گرفت و قسمتی را که تم نشانه‌گذاری کرده بود خواند:

«هنگامی‌که فرزند آدم به اوج پیروزی و قدرت رسد، بر تخت جاه‌وجلال تکیه می‌زند و همهٔ ملل در حضورش گرد می‌آیند و او انسانها را از هم جدا خواهد کرد آنچنان‌که چوپان بره را از میش جدا می‌کند.»

سن‌کلار با صدایی پرهیجان به قرائت ادامه داد تا به آخرین آیه رسید.

«آن‌گاه خداوند به کسانی که در سمت چپ قرار دارند خواهد گفت:

«لعنتیها! از من دور شوید و به اعماق جهنم ابدی فرو روید.»

«زیرا من گرسنه بودم و به من غذا ندادید، تشنه بودم و آب نرساندید!»...

«غریب بودم پناهم ندادید، برهنه بودم تنم را نپوشاندید!»

«بیمار بودم، زندانی بودم، به احوالپرسیم نیامدید.»

«و آن‌گاه آنها به او پاسخ دادند: خداوندا! ما کجا شما را دیدیم که گرسنه بودید، تشنه بودید، پناه نداشتید، عریان بودید، زندانی بودید ... و به شما یاری نکردیم؟»

«و او به آنها پاسخ داد: هربار که از یاری به یکی از برادران من کوتاهی

کردید . . . از یاری به خود من دریغ ورزیدید».

انگار سن‌کلار از این قسمت متأثر و ناراحت شد، زیرا دوباره آن را خواند، و بار دوم خیلی آهسته می‌خواند چنانکه گویی به کلمات آن می‌اندیشید و گفت: «تم، این کسانی که این همه مورد عتاب و سختگیری قرار گرفته‌اند درست اعمالشان مانند من بوده است. آنها در آسایش و نعمت زندگی کرده‌اند بدون اینکه فکر کنند چه بسا برادران آنها که در گرسنگی و تشنگی و بیماری و زندان زیست می‌کنند!»

تم پاسخی نداد.

سن‌کلار برخاست و به قدم زدن در طول و عرض آلاچیق مشغول شد، چنانکه گویی هرچه را خارج از عالم افکار است بکلی فراموش کرده! و چنان غرق اندیشه بود که ناچار تم دوبار به وی یادآوری کرد که زنگ چای را زده‌اند.

هنگام صرف چای سن‌کلار متفکر و بی‌حواس بود و پس از صرف چای هم با ماری و میس‌افلیا به سالن رفتند بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنند.

ماری روی یک نیمکت و زیر یک پشه‌بند ابریشمی دراز کشید و بزودی در خواب عمیقی فرو رفت.

میس‌افلیا می‌بافت.

سن‌کلار مقابل پیانو نشست و آهنگی ملایم و غم‌انگیز نواخت. چنین به‌نظر می‌رسید که در رؤیاهای دور و درازی غوطه‌ور است؛ اما پس از لحظه‌ای یکی از کشوها را کشید و کتاب کهنه‌ای که گذشت سالها اوراقش را زردرنگ کرده بود بیرون کشید. آن‌را بسرعت ورق می‌زد.

ـ میس‌افلیا ببینید! این یکی از کتابهای مادرم است. این خط اوست بیایید ببینید! آن‌را از مجموعهٔ آهنگهایی که «موت» برای دعای به اموات در کلیسا و در مراسم تدفین تصنیف کرده است انتخاب کرده و اینجا نوشته!

میس‌افلیا برای دیدن آن از جا برخاست. سن‌کلار گفت: «اغلب این آهنگ

را می‌خواند، هم اکنون خیال می‌کنم صدای او را می‌شنوم!»

آن‌گاه چند ضربه‌ای نواخت و آن آواز را خواند.

حجاب سالها پاره شده بود و او تصور می‌کرد هم‌اکنون مادرش نیز برای هدایت صدای او آواز می‌خواند. سن‌کلار توقف کرد. لحظه‌ای سرش را روی دستش تکیه داد، آن‌گاه برخاست و در سالن به قدم زدن پرداخت.

ـ در روز قیامت، این دادگاه عدل الهی باید چیز جالبی باشد.

میس‌افلیا پاسخ داد: «نخیر، چیز وحشتناکی است!»

ـ بله برای من وحشتناک است. امروز بعدازظهر در انجیل قسمتی را که مربوط به این روز است برای تم می‌خواندم در من سخت اثر کرد. انسان خیال می‌کند برای اینکه در بهشت راهش ندهند، باید خیلی گناهان بزرگ کرده باشد؛ اما نخیر! خیلی از مردم محکوم شده‌اند فقط بخاطر آنکه از انجام اعمال خیر کوتاهی کرده‌اند!

ـ البته کار خیرنکردن، بدی‌کردن است.

سن‌کلار با خودش می‌گفت: «پس من چه بگویم که قلبم، تربیتم، شرایط اجتماعی‌ام مرا به انجام نقش شرافتمندانه‌ای دعوت می‌کرد. اما در برابر مبارزه‌های بشریت، خیالباف و بیطرف و بی‌تفاوت و بی‌اعتنا ماندم، درحالی‌که می‌توانستم دست به کارهای مفید زنم.»

میس‌افلیا گفت: «چنین کسی می‌تواند توبه کند و از هم‌اکنون دست به کار شود.»

اوگوستن که قیافه‌اش بر اثر لبخندی روشن شده بود گفت: «راستی شما همیشه دستورهای سودمند می‌دهید، همیشه گره‌گشایی می‌کنید. و به این ترتیب دخترعمو شما هرگز به من فرصت اظهار نظرهای کلی نمی‌دهید. همیشه مرا با واقعیت موجود روبه‌رو می‌کنید. شما همیشه یک حالا در دهان دارید.»

ـ حالا از آن من است. این تنها زمانی است که یقین دارم هرچه بخواهم می‌توانم طی آن انجام دهم!

سن‌کلار گفت: «اوای عزیز، طفلک من، چقدر روح مهربان و صمیمی‌اش آرزومند بود که مرا در نیکوکاری ببیند!»

پس از مرگ اوا این نخستین بار بود که سن‌کلار این اندازه راجع به او صحبت کرد. و بخوبی معلوم بود که چگونه احساسات در درونش متراکم است؛ اما مکث او طولی نکشید و دوباره به سخن پرداخت:

ـ من عقیده دارم هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که مسیحی حقیقی است بدون اینکه با تمام قدرتش در برابر سیستم نادرستی که اساس اجتماع ماست مبارزه کند. بلکه یک مسیحی در صورت لزوم، باید زندگی‌اش را فدای مبارزه در راه این هدف کند! لااقل من نمی‌توانم به صورت دیگری ادعای مسیحیت کنم؛ اما مسیحیان روشنفکر دیگری را دیده‌ام که با من هم‌عقیده نبوده‌اند. به‌هرحال اقرار می‌کنم که بیحسی و لاقیدی مردم مذهبی در این مورد، بی‌تفاوتی آنها دربرابر دردهای برادرانشان در من نفرت سختی برانگیخته و بیش از هر چیز عامل مؤثر در ایجاد شکاکی من شده است.

ـ شما که متوجه این هستید پس چرا دست به عمل نمی‌زنید؟

ـ آه! برای چه؟ برای اینکه نیکوکاری من محدود به درازکشیدن روی نیمکت و بدگویی از کلیسا و روحانیونی است که هر روز به استقبال مرگ و شهادت نمی‌روند. افسوس! تماشای شهادت و فداکاری دیگران خیلی کار آسانی است!

ـ خوب، آیا حالا خیال دارید طرز عملتان را عوض کنید؟

ـ خدا می‌داند، اما قدر مسلم این است که امروز بیش از هر وقت دیگر شجاع هستم. زیرا حالا همهٔ شوق زندگی را از دست داده‌ام و کسی که در زندگی چیزی ندارد به‌آسانی به استقبال خطر می‌رود.

ـ و شما چه می‌خواهید بکنید؟

ـ امیدوارم تا آنجا که بتوانم به دنبال وظیفه‌ای بروم که در مقابل این تیره روزها به عهده دارم. از برده‌های بیچارهٔ خودم شروع خواهم کرد. زیرا تاکنون برای آنها کاری نکرده‌ام و شاید هم روزی برای دفاع از حقوق همهٔ افراد این طبقه قد علم کنم! تا برای نجات کشورم از ننگی که در انظار ملل متمدن بر دامنش نشسته است کاری انجام دهم!

ـ گمان نمی‌کنم که ملتی حاضر شود برای همیشه همهٔ غلامان را آزاد کند!

ـ نمی‌دانم؛ اما ما در زمان وقایع بزرگ زندگی می‌کنیم. اینجا روی این کرهٔ زمین قهرمانی و فداکاری خودنمایی می‌کند! نجبا و اشراف مجارستان هزاران رعیت را آزاد کرده‌اند. این کار از نظر مالی، زیان بزرگی در بر دارد. شاید میان ما مردمان کریمی باشند که موجودات انسانی را برحسب دلار ارزیابی نکنند.

میس‌افلیا گفت: «باورکردنش برای من مشکل است.»

ـ فکر کنید فردا صبح از خواب برخیزیم و این هزاران برده را آزاد کنیم! چه کسی به آنها خواهد آموخت که از آزادیشان حسن استفاده کنند؟ هرگز نمی‌توانند میان ما کار بزرگی انجام دهند. ما خودمان خیلی کاهل و تنبلیم برای اینکه بتوانیم به هدایت و راهنمایی آنها بپردازیم. بنابراین آنها به‌سوی شمال روانه خواهند شد. زیرا در شمال کار کردن رسم است و همه کار می‌کنند. ولی بگویید ببینم که آیا دوستی شمالیها آن اندازه هست که سرپرستی و ادارهٔ امور تربیتی این جمعیت را به‌عهده بگیرد؟ درست است که شما میلیونها دلار برای هیأتهای مبلغین مذهبی به خارج می‌فرستید؛ اما تحمل می‌کنید، که این کافرین و مشرکین را به شهرها و دهات شما بفرستند؟ آیا فکر و وقت و پولتان را به نام مسیح صرف این جمعیت خواهید کرد؟ اینها هستند مسائلی که من میل دارم بدانم! اگر ما آزاد کنیم آیا شما تربیت می‌کنید؟ در شهرهای شما چند خانواده آماده است که تربیت و ارشاد

یک خانوادهٔ سیاه را به‌عهده بگیرد؟ اگر آدلف بخواهد شاگرد تجارتخانه شود چند بازرگان او را قبول خواهند کرد؟ اگر بخواهم جین و رزا را به مدرسه بفرستم چند مدرسه در استانهای شما آنها را خواهند پذیرفت؟ و مع‌هذا آنها مانند زنان شمال یا جنوب پوست سفید هم دارند. می‌بینید دخترعمو که حق با من است. موقعیت ما خراب است. ما ستمگران رسمی سیاهها هستیم؛ اما خرافات ضد مسیحی شمال بی‌رحمانه بر آنها ستم می‌کند.

ـ راست می‌گویید پسرعمو، من هم می‌دانم. حتی در مورد خود من هم این نظرهای شما صادق بود؛ اما بالاخره من موفق شدم بر این انزجار و نفرتم چیره شوم و گمان می‌کنم در شمال، کثیر است عدهٔ کسانی که مانند من اگر وظیفه را بشناسند به آن عمل می‌کنند. بدون تردید قبول این مشرکین در خانهٔ ما محتاج یک فداکاری است که به مراتب مشکلتر از اعزام مبلّغین به سرزمین آنها می‌باشد. بااین‌حال امیدوارم که بتوانیم این خدمت را انجام دهیم.

ـ شما، بله!

ـ من می‌دانم شما دربارهٔ آنچه وظیفه تلقی کنید، چگونه عمل می‌کنید.

ـ به خدا من آن‌قدرها هم موجود نیکوکاری نیستم، دیگران هم اگر مانند من قانع شوند همین‌گونه عمل می‌کنند. من خیال دارم تپسی را نزد خودمان ببرم. البته نخست همگی تعجب خواهند کرد، اما سرانجام با نظر من توافق خواهند کرد و اطمینان دارم در شمال خیلی از مردم آماده هستند تا به آنچه هم‌اکنون شما می‌گفتید عمل کنند.

ـ بله . . . یک اقلیت!

میس‌افلیا پاسخی نداد. چند لحظه سکوت شد. در قیافهٔ سن‌کلار آثار درماندگی و یک حالت گرفته و متفکر دیده می‌شد.

ـ نمی‌دانم چه چیز سبب شده است که امشب این‌همه مادرم در نظرم است،

معلوم نیست چرا این‌طور گرفته و غمگینم، مانند اینکه مادرم در کنارم حاضر است. سخنانش به خاطرم آمده‌اند. چه غریب است که گاه گذشته این اندازه در نظر انسان زنده می‌شود!

سن‌کلار باز چند لحظه‌ای در اتاق قدم زد و آن‌گاه گفت: «بد نیست، یک کمی بیرون بروم. ببینم امشب چه می‌گویند! باید بروم ببینم.»

کلاهش را برداشت و از سالن بیرون آمد. تم تا دم در به‌دنبالش رفت و پرسید آیا باید همراهش برود.

ـ نه پسرم تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم.

تم زیر آلاچیق نشست. شبی زیبا و باشکوه بود. تم فواره را تماشا می‌کرد. آب کف‌آلود زیر پرتوهای ماهتاب نقره‌فام شده بود.

زمزمهٔ آبها را گوش می‌داد. به خانواده‌اش فکر می‌کرد. با خودش می‌گفت بزودی آزاد خواهد شد و چیزی نمانده که آنها را دوباره ببیند. در دلش می‌گفت که با تمام نیرو کار خواهد کرد تا بتواند از مزد کارش زن و فرزندانش را بخرد. از اینکه احساس می‌کرد عضلات بازوهایش نیرومند هستند و از فکر اینکه بزودی این بازوان متعلق به او خواهند شد و در سایهٔ زور آنها خانواده‌اش را هم آزاد خواهد کرد احساس وجد و شعف می‌کرد.

سپس به ارباب جوان و مهربانش فکر کرد و مانند همیشه برای او به درگاه خداوند دعا کرد. بعد اوانژلین زیبا را که اکنون در میان فرشتگان است به یاد آورد و کم‌کم سیمای روشن و موهای طلایی او از میان کفهای درخشان فواره در نظرش مجسم شد. دیری نگذشت که در میان این اندیشه‌ها خوابش برد و در خواب دید که اوانژلین مانند گذشته جست‌وخیزکنان به‌سوی او می‌آید. هلالی از گل یاسمن روی موهایش نهاده است. گونه‌هایش سرخ و چشمهایش از شادی می‌درخشند. آن‌گاه هنگامی که تم او را نگاه می‌کرد آهسته از روی خاک صعود کرد. گونه‌هایش

بیرنگ شدند و در چشمهای عمیقش پرتوهای الهی دیده می‌شد و هاله‌ای طلایی دور سرش را احاطه کرده بود. و کم‌کم از نظر ناپدید شد.

تم از صدای ضربهٔ سختی که به دق‌الباب کوبیده شد و از صدای حرف و گفتگو که از پشت در شنیده می‌شد ناگهان از خواب پرید.

دوید و در را باز کرد. چند نفر مرد وارد شدند. تخت روانی را در دست حمل می‌کردند. روی آن مردی افتاده بود که پالتویی رویش انداخته بودند. چراغ درست بر صورت او روشنایی انداخته بود. تم فریاد نافذی کشید. فریاد وحشت و ناامیدی . . . این فریاد در سرتاسر خانه طنین انداخت. مردان با باری که به دوش داشتند تا دم در سالن همان‌جا که میس‌افلیا نشسته و می‌بافت پیش آمدند.

سن‌کلار وارد کافه‌ای شده بود تا در آنجا روزنامهٔ عصر را بخواند. میان دو نفر که بر اثر نوشیدن مشروب اندکی تهییج شده بودند نزاعی درگرفت. سن‌کلار و چند نفر دیگر کوشیدند تا آنها را از هم جدا کنند.

سن‌کلار هنگامی‌که سعی می‌کرد یکی از آن‌دو را خلع سلاح کند، احساس کرد که با چاقو ضربه‌ای به پهلویش زده شد.

بزودی در خانه از هر سو صدای گریه‌وزاری و ناله شنیده شد. برده‌های مأیوس موهایشان را می‌کندند، خودشان را به زمین می‌زدند و دست‌وپا گم کرده و حیران از هر طرف می‌دویدند. ماری دچار حمله‌های عصبانی شده بود. تنها تم و میس‌افلیا تا حدی حضور ذهن را از دست نداده بودند: میس‌افلیا یکی از نیمکتهای سالن را پیش کشید. مجروح خونین را روی آن قرار دادند. سن‌کلار از شدت درد بیهوش شده بود و از کثرت خونریزی به ضعف شدید دچار شده بود. میس‌افلیا مقابل بینی او سرکه گرفت سن‌کلار آن را استشمام کرد و به هوش آمد. چشمهایش را باز کرد و آنها را به دور اتاق گردش داد و به‌عکس مادرش خیره شد.

پزشک رسید و معاینه کرد. بزودی از قیافهٔ او معلوم شد که امیدی ندارد. با این حال به کمک میس‌افلیا و تم زخمها را تمیز کرد و بست. سیاهها غمزده و اندوهناک پشت درهای اتاق جمع شده بودند و گریه‌وزاری می‌کردند.

پزشک گفت: «آنها را دور کنید. حالا دیگر او محتاج به آرامش و استراحت است.» سن‌کلار چشمهایش را باز کرد و به موجودات بدبختی که میس‌افلیا و پزشک سعی می‌کردند از اتاق بیرونشان کنند خیره نگاه کرد و گفت: «بیچاره‌ها.» و سایهٔ ندامت و پشیمانی در سیمایش ظاهر شد. آن بیچاره‌ها به اصرار و تأکید میس‌افلیا تسلیم شدند زیرا قانع شده بودند که سلامت و نجات اربابشان بسته به آرامش و اطاعت آنهاست.

سن‌کلار به زحمت می‌توانست سخن بگوید. چشمهایش بسته بود؛ اما حدس زده می‌شد که افکار تلخی او را احاطه کرده‌اند، پس از لحظه‌ای دستش را روی دست تم گذاشت. تم کنار نیمکت به زمین زانو زده بود.

ـ تم! تم بیچارهٔ من!

ـ بله، ارباب؟

ـ سن‌کلار باز دست تم را گرفت و گفت: «من می‌میرم . . . دعا کن.»

پزشک گفت: «کشیش می‌خواهید؟»

سن‌کلار اشارهٔ منفی کرد و با نیروی بیشتری به تم گفت: «دعا کن!»

و تم با همهٔ قلب و با همهٔ نیرویش برای این روحی که آمادهٔ پرواز بود دعا کرد. برای این روحی که از خلال نگاه چشمهای آبی، حزن‌انگیز و محتضر، غمزده و اندوهگین خودنمایی می‌کرد . . . آه! که تم با چه شوری در میان اشک و زاری دعا خواند.

هنگامی که دعاهای تم پایان یافت سن‌کلار دستش را گرفت بدون اینکه سخن گوید. آن‌گاه دوباره چشمهایش را بست درحالی‌که همچنان دست تم در

دستش بود. در آستانهٔ ابدیت دست سیاه و سفید یکدیگر را یکسان می‌فشردند. در این زمان سن‌کلار آهسته و با صدای بریده‌ای دعایی بر زبان راند.

اشعاری که سرشب هنگام پیانوزدن بر زبان رانده بود. اکنون دوباره به ذهنش آمده بودند. باز هم لبهایش را از هم گشود و کلماتی از آن سرود از میان آنها جاری شدند.

پزشک گفت: «دیگر فکرش مغشوش شده است.»

سن‌کلار با نیرو و قدرت گفت: «برعکس تازه به حال آمده است.»

اما این کوشش او را فرسوده کرد. رنگ پریدگی مرگ صورتش را فرا گرفت و به‌دنبال آن آرامش و صفایی پدیدار شد چنانکه گویی آن رنگ پریدگی انعکاس سفیدی بالهای فرشتهٔ رحمت بود.

چند لحظه‌ای بی‌حرکت ماند.

و پیش از آنکه روح به پرواز در آید یکبار دیگر چشم گشود. گویی پرتو شادی در آن تابیده بود، از آن شادیها که به هنگام بازیافتن عزیزان دست می‌دهد . . .

و زمزمه کرد: «مادرم!»

و همه چیز تمام شد.

۲۹

بی‌سرپرستها

دربارهٔ سیه‌روزی غلامان هنگامی که ارباب خوبی را از دست می‌دهند بسیار سخن گفته‌اند و حق هم دارند. من در این دنیا موجوداتی تیره‌روزتر از آنها ندیده‌ام، دل آدم برای هیچ‌کس به اندازهٔ این بدبختها نمی‌سوزد.

کودکی که پدرش می‌میرد لااقل از حمایت قانون و از حمایت دوستانش برخوردار است. او آدم حساب می‌شود. می‌تواند کاری کند و موقعیتی دارد. از حقوق مسلمی برخوردار است؛ اما برده . . . برده هیچ ندارد! قانون برایش حقی نمی‌شناسد. او مانند یکبار، و مانند یک کالاست. اگر هرگز کسی برخی از حقوق و نیازمندیهای یک موجود انسانی را برای او قائل نشده است، از آن جهت بوده که ارادهٔ حاکم و بدون مسؤولیت ارباب چنان خواسته بوده است و همین که این

ارباب از میان رفت. دیگر او صاحب هیچ حقی نیست!

تعداد کسانی‌که موفق می‌شوند از قدرت مسلط و بدون مسؤولیت با انسانیت و بزرگواری استفاده کنند بسیار اندک و ناچیز است! هر کس بر این حقیقت واقف است و برده بیش از هر کس بر آن آگاه است. اگر گرفتارشدن در دست یک ارباب بیرحم و ستمگر را ده‌بار یقین دارد، احتمال یافتن یک صاحب مهربان و نیکوکار یکی بیش نیست. بنابراین مرگ یک ارباب خوب همواره با زاریهای فراوان توأم است.

همین‌که سن‌کلار نفس آخر را کشید وحشت و بهت‌زدگی سراسر خانه را فرا گرفت. در بحبوحهٔ نیرومندی و جوانی این مرد به یک لحظه از پا درآمد. در همهٔ خانه صدای زاری و شیون طنین انداخته بود. ماری که بر اثر رخوت و سستی دائمی، اعصابش ضعیف شده بود نمی‌توانست یک چنین ضربهٔ ناگهانی را تحمل کند. هنگامی‌که شوهرش محتضر بود او از حال غش به هوش می‌آمد برای اینکه بار دیگر بیهوش شود. و آن‌کس که با پیوند اسرارآمیز ازدواج با او یکی شده بود برای همیشه وی را ترک گفت بدون اینکه حتی یک کلمه میانشان رد و بدل شود!

میس‌افلیا در سایهٔ تسلط برنفسی که صفت مشخص او بود حتی یک لحظه پسرعمویش را تنها نگذاشت. در آن ساعت سراپا چشم و گوش و دقت شده بود. و هر کار لازم را انجام می‌داد و از صمیم قلب در دعای پرشوری که غلام بیچاره برای آمرزش روح محتضر به درگاه خدا بر زبان می‌راند شرکت می‌کرد.

هنگامی‌که او را برای خواب ابدی آماده می‌کردند، به گردنش مدالی یافتند که با فنر کوچکی باز می‌شد. مدال محتوی تصویر زن نجیب و شریفی بود و در طرف دیگر آن زیر شیشه یک حلقه موی سیاه دیده می‌شد. این مدال را دوباره روی آن سینهٔ بدون تپش جای دادند. اینها یادگارهای مقدس و متبرک رؤیاهای جوانی بودند. رؤیاهایی که در گذشته قلب خاموش کنونی را با آن همه شور به

PersianPDF.com

تپش وا می‌داشت!

روح تم از افکار و اندیشه‌های مربوط به ابدیت سرشار بود و هنگامی‌که نسبت به این کالبد بیروح آخرین وظایفش را انجام می‌داد، هرگز از سرش نمی‌گذشت که این ضربه او را برای همیشه در یک بردگی بدون امید غوطه‌ور ساخته است. وعده‌های سن‌کلار به او اطمینان بخشیده بود.

هنگامی‌که سن‌کلار دعایی بر زبان راند تم در قلب خودش صفا و امیدی احساس کرد و آنها را پاسخ قبولی خداوند به استغاثهٔ اربابش دانست. در اعماق این وجود مهربان عشق به خدا، همیشه حاکم و مقتدر بود. مگر نه آنکه پیامبران گفته‌اند: «کسی که دلش جایگاه عشق است خدا در او و او در خداست.» تم اعتقاد داشت و در سایهٔ این اعتقاد امیدوار بود و در باطنش صفا و آرامش حکمفرمایی می‌کرد.

مراسم عزاداری با همهٔ بازوبندها و پارچه‌های سیاه، با دعاها و نمازها، با قیافه‌های متین و پرابهت، برگزار شد. آنگاه دوباره امواج یخ و سرد زندگی عادی در بستر پر از گل‌ولای خود جاری شدند. سپس نوبت این پرسش غم‌انگیز و یکنواخت رسید:

چه باید کرد؟

ماری هم که لباسهای بلند عزا دربر کرده بود، در صندلی نرم و راحتش فرو رفته بود و غلامها و کنیزهای نگران دورش را گرفته بودند. او نمونهٔ پارچه‌های اطلس خود را تماشا می‌کرد و این پرسش را در ذهن داشت.

میس‌افلیا هم که از هم‌اکنون افکارش متوجه خانهٔ شمال بود به همین‌موضوع فکر می‌کرد.

این برده‌ها هم که خوی ستمگر و بیرحم خانمی را که اسیر چنگالش شده بودند بخوبی می‌شناختند با وحشت و اضطراب به همین مسأله می‌اندیشیدند،

همگی آنها بخوبی می‌دانستند که گذشت و نرمی از جانب خانم نبود، بلکه خواست ارباب بود و اکنون که پای او از میان رفته دیگر میان آنها و توقعات زنی که بر اثر مصیبت ترشروتر هم شده است هیچ‌گونه مدافعی وجود ندارد.

تقریباً پانزده روز پس از این مصیبت میس‌افلیا در اتاقش مشغول کار بود. رزا، آن دورگهٔ جوان و زیبایی که بارها از او سخن گفته‌ایم با گیسوان آشفته و چشمهایی که از شدت گریه سرخ شده بودند خودش را به پای میس‌افلیا انداخت. دامن لباس او را گرفت و گفت: «ای میس‌افلیا! ای میس‌افلیا . . . بروید! بروید! برای من از خانم خواهش کنید، تقاضا کنید! وساطت کنید . . . افسوس! افسوس! خانم می‌خواهد مرا بفرستد در خارج شلاقم بزنند . . . بفرمایید ببینید!»

وکاغذی را به میس‌افلیا داد. فرمانی بود که با دستهای سفید و ظریف ماری نوشته شده بود و خطاب به مدیر یکی از خانه‌های تأدیب بود مبنی بر اینکه به حامل نامه پانزده ضربه شلاق بزنند.

میس‌افلیا پرسید: «چه کار کردید؟»

- می‌دانید . . . میس‌افلیا. من خیلی بداخلاقم. می‌دانم که بد است . . . یک لباس را به تن میس‌ماری امتحان می‌کردم. به من سیلی زد . . . من پیش از اینکه فکر کنم جسارت کردم و حرف زدم. با ادب نبودم. خانم گفت خوب می‌داند چگونه یکبار برای همیشه به من بیاموزد که فضولی نکنم . . . و این را نوشت و به من گفت که به آن مرد برسانم. من راضی هستم همین حالا مرا بکشید و آنجا نروم!

میس‌افلیا نامه به دست چند لحظه‌ای فکر کرد.

- می‌دانید میس‌افلیا، شلاق چندان مهم نیست. اگر خود میس‌ماری یا شما به من شلاق می‌زدید اهمیت نداشت، اما مرد، آن‌هم آن مرد، باید مرا شلاق بزند . . . ای میس‌افلیا من خجالت می‌کشم!

میس‌افلیا بخوبی می‌دانست که در جنوب رسم است زنان و دختران را به این دارالتأدیب می‌فرستند تا پلیدترین مردها به آنان شلاق بزنند. مردانی چنان پلید که چنین پیشه‌ای انتخاب می‌کنند! و از ننگ و خطرات یک چنین قصاصی واقف بود. بله همهٔ اینها را می‌دانست؛ اما هرگز آن را به چشم ندیده بود! و بنابراین هنگامی‌که رزا با آن اندام زیبا اما خمیده زیر بار ناامیدی و وحشت به او پناه آورد، خون این زن در عروقش به جوش آمد. این خون آزاد و بخشندهٔ انگلستان جدید گونه‌هایش را برافروخته کرد. آن‌گاه با فشار به قلبش بازگشت و تپشهای خشم‌آلود آن را شدیدتر ساخت؛ اما از آنجا که این زن همیشه محتاط و بر نفسش مسلط بود خودداری کرد. کاغذ را در دستش مچاله کرد و با صدای آرامی گفت: «فرزندم اینجا بنشین من می‌روم خانمت را ببینم.»

و درحالی‌که از سالن بیرون می‌رفت با خودش می‌گفت: این کار شرم‌آور است! زشت و وحشتناک است! توهین به طبیعت است! ماری در صندلی راحت بزرگش نشسته بود. مامی سرش را شانه می‌زد و جین پاهایش را مالش می‌داد.

میس‌افلیا گفت: «امروز حالتان چطور است؟»

آه عمیقی کشید، چشمهایش را هم‌گذاشت. و این بود نخستین پاسخ او و چند لحظه بعد افزود: «اوه! دخترعمو نمی‌دانم . . . خیلی خوب، تا به حال به این خوبی نبوده‌ام.» و چشمهایش را با دستمال ابریشمی که دور آن حاشیهٔ سیاه دوخته بود پاک کرد.

میس‌افلیا پس از آنکه یکی دوتا سرفه کرد از آن سرفه‌ها که مقدمهٔ طرح یک بحث دشوار است گفت: «آمده‌ام راجع‌به این رزای بیچاره صحبت کنم.»

چشمهای ماری گرد شدند، خون به گونه‌های بیرنگش آمد و با صدای ریزی گفت: «خوب، چه خبر است؟»

ـ از گناهش پشیمان شده است!

ـ آه! راستی! باز هم پشیمانتر خواهد شد. من خیلی وقت است بیحیایی این دختره را تحمل کرده‌ام. حالا می‌خواهم حسابش را برسم و درستش کنم.

ـ آیا ممکن نیست طور دیگری او را تنبیه کنید، تنبیهی که این اندازه شرم‌آور نباشد؟

ـ برعکس! شرم و خجالت او . . . این درست همان چیزی است که من می‌خواهم! دیگر قیافه‌گرفتن و خانم‌شدن بس است. راستی خودش هم یادش رفته که کیست. حالا می‌خواهم درسی به او بدهم که این باد کبر و غرور را در سرش بخواباند.

ـ اما توجه داشته باشید که او یک دختر جوان است و اگر کاری شود که حجب و شرمش از میان برود کم‌کم از راه راست منحرف می‌شود و اخلاقش فاسد خواهد شد.

ماری با خندهٔ تحقیرآمیزی گفت: «حجب و شرم! راستی که این صفات خیلی هم برازندهٔ اوست! من باید به این دختر بفهمانم با همهٔ این حجب و شرم و قیافهٔ از خود راضی از پست‌ترین گدای ژنده‌پوش کوچه‌ها هم پایینتر است. آن وقت دیگر در برابر من از این جسارتها نخواهد کرد.»

میس‌افلیا گفت: «جواب این ظلم و ستمها را باید به خدا بدهید.»

ـ من باید بدانم در کجای این کار ظلم و ستم است. و فقط دستور پانزده ضربه شلاق داده‌ام و نوشته‌ام خیلی سخت نزنند. دیگر کجای این دستور بیرحمی است؟

ـ شما در این دستور بیرحمی نمی‌بینید؟ خوب! پس خاطر جمع باشید، که هر دختر جوانی مرگ را بر چنین مجازاتی ترجیح می‌دهد!

ـ شاید با احساسات شما چنین باشد. این موجودات، همگی به چنین مجازاتها عادت دارند. برای ادب کردن آنها راه دیگری نیست. بگذارید یکبار از

این فضولیها بکنند و سکوت کنید، آن‌وقت دیگر کسی از عهده‌شان برنمی‌آید. این کنیزهای من همگی همین‌طور خودسر شده‌اند. حالا می‌خواهم آنها را درست کنم. بگذار بفهمند که اگر رفتارشان را عوض نکنند به دارالتأدیب خواهند رفت.

ماری با حالتی مصمم به اطرافش نگاهی انداخت.

جین سرش را پایین انداخت و لرزید. چنانکه درک کرد منظور خانم اوست. میس‌افلیا لحظه‌ای نشست. گویی دارویی نوشیده است که خطر انفجار دارد. نزدیک بود منفجر شود؛ اما به یادش آمد که با چنین طبیعتی هرگونه بحث بیهوده است. پس دهن باز نکرد و درحالی‌که به فکر فرورفته بود از اتاق بیرون آمد.

با وجودی که برایش خیلی گران بود، بااین‌حال ناچار می‌بایست برود و به رزای بیچاره بگوید که وی نتوانسته است برای او کاری انجام دهد. یک لحظه بعد یکی از غلامان وارد شد و گفت که از خانمش دستور دارد رزا را به دارالتأدیب ببرد و با وجود زاری و مقاومت او را از خانه بیرون بردند.

چند روز پس از این صحنه، تم متفکر و اندیشمند روی بالکن نشسته بود. آدلف که پس از مرگ اربابش کز کرده و غم‌زده بود نزدیک وی آمد.

آدلف خوب می‌دانست که ماری همیشه از او بدش می‌آمد. هنگامی‌که اربابش زنده بود به این احساس خانم اهمیتی نمی‌داد، اما اکنون مدام در «ترس‌ولرز» زندگی می‌کرد و نمی‌دانست که به سرش چه خواهد آمد.

ماری با وکلا و مردهای اهل معامله چندین جلسه مشورت و گفتگو کرد و پس از اینکه نظر برادر شوهرش را هم استفسار کرد بالاخره تصمیم بر این گرفت که خانه و همهٔ برده‌ها را بفروشد. فقط برده‌هایی را که از اول متعلق به خودش بوده‌اند، نگاه دارد و با آنها به خانهٔ پدرش باز گردد.

آدلف گفت: «تم می‌دانی که همهٔ ما را خواهند فروخت؟»

ـ کی به شما گفته است؟

- وقتی خانم با وکیل صحبت می‌کرد. من پشت پرده پنهان شده بودم. تم تا چند روز دیگر همگی ما را حراج خواهند کرد!

تم دستهایش را به سینه گذاشت و آهی کشید و گفت: «ان‌شاءالله!»

آدلف با لحنی ترسان گفت: «ما دیگر هرگز چنین اربابی نخواهیم داشت؛ اما با این حال من ترجیح می‌دهم که فروخته شوم و نزد این خانم نمانم.»

تم سرش را چرخاند. دلش پر بود. امید و آزادی، دورنمای دیدار زن و فرزندان از پشت ابر و مه تاریکی در نظرش مجسم شد و مانند ملوانی که هنگام جدا شدن از بندر بار دیگر به صلیب کلیسا و بامهای مأنوس دهکدهٔ مولدش از خلال امواج تاریک، نظری بیندازد و بار دیگر بدرود بگوید دستش را سخت‌تر روی سینه‌اش فشرد. اشکهای تلخش را فرو داد و کوشید تا دعا کند. بردهٔ بدبخت اکنون چنان میل شدید و مقاومت‌ناپذیری نسبت به آزادی احساس می‌کرد که هر بار می‌گفت: «خدایا راضیم به رضای تو!» بیشتر یأس و نومیدی را درک می‌کرد.

تم به سراغ میس‌افلیا رفت. پس از مرگ اوا این زن همواره نسبت به تم مهربانی آمیخته به احترام مشهود می‌داشت.

تم گفت: «میس‌افلیا، آقای سن‌کلار به من وعدهٔ آزادی داده بود؛ حتی مقدمات کار را شروع کرده بود. و حالا می‌خواستم خواهش کنم میس‌افلیا لطف کنند و در این‌باره با خانم صحبت کنند. شاید خانم راضی شود که آن اقدامات را به پایان برساند. برای اینکه مطابق میل و دلخواه آن مرحوم رفتار کرده باشد.»

- تم من هرچه از دستم برآید دربارهٔ شما خواهم کرد. اما چون کار به‌دست خانم سن‌کلار است چندان امیدی ندارم؛ اما باشد باز با او صحبت می‌کنم.

این گفتگو چند روز پس از ماجرای رزا و هنگامی که میس‌افلیا تهیهٔ بازگشت به شمال را می‌دید اتفاق افتاد.

پس از اینکه میس‌افلیا دربارهٔ چگونگی طرح مسأله با خودش مدتی فکر

کرد، به این نتیجه رسید که در مورد رزا خیلی حرارت به خرج داده است و این‌بار بهتر است که از حدت و حرارتش بکاهد و هرچه بیشتر لحن سازش و آشتی داشته باشد. پس خودش را جمع و جور کرد، بافتنی را به دستش گرفت و وارد اتاق ماری شد. سخت مصمم بود که روشی مهربان داشته باشد و دربارهٔ کار تم با همهٔ زرنگی و سیاستمداریش وارد مذاکره شود.

ماری با تمام قد روی نیمکت افتاده بود و آرنجش را روی بالش تکیه داده بود. جین که تازه از خرید آمده بود چند قواره پارچه را که رنگ سیاه شفافتری داشتند مقابل خانم گسترده بود و آنها را نشان می‌داد.

ماری پس از اینکه انتخابش را کرد با تردید گفت: «این پارچه برای آن دوخت مناسب است. فقط نمی‌دانم که رنگ آن برای عزا مناسب هست یا نه؟»

جین با چرب زبانی گفت: «خانم چطور مناسب نیست؟ تابستان گذشته خانم ژنرال دوبرنون پس از مرگ ژنرال از همین پارچه پوشیده بود. و چقدر هم به او می‌آمد!»

ـ میس‌افلیا شما چه نظر دارید؟

ـ گمان می‌کنم این مسأله مد است و در این مورد شما داور بهتری هستید.

ماری گفت: «حقیقت این است که من یک لباس حسابی ندارم که بتوانم بپوشم. و هفتهٔ آینده هم حرکت خواهم کرد، باید بالاخره تصمیم بگیرم.»

ـ آه! به این زودی خواهید رفت؟

بله، برادر سن‌کلار نوشته است. او که مرد واردی است، عقیده دارد اکنون باید اثاث و برده‌ها را فروخت و برای خانه منتظر فرصت مناسب شد.

میس‌افلیا گفت: «موضوعی هست که می‌خواستم راجع به آن با شما صحبت کنم. اوگوستن به تم قول داده بود که او را آزاد کند. و حتی تشریفات اولیه را هم شروع کرده بود. امیدوارم که شما این کار را انجام خواهید داد.»

خانم سن‌کلار با ترشرویی گفت: «یقین چنین کاری نخواهم کرد. تم یکی از بهترین و یکی ازگرانترین غلامهای ماست . . . نه! نه! و به‌علاوه آزادی می‌خواهد چه کند؟ این‌طور هم که خیلی کار و بارش خوب است.»

ـ او با شوق فراوان مشتاق آزادی است و اربابش هم به او وعده کرده بود.

ـ بله، تم آزادی می‌خواهد، همهٔ برده‌ها آزادی می‌خواهند. این نژاد ناراضی همیشه آرزومند آن چیزی است که در اختیار ندارد. من اصولاً در تمام موارد مخالف آزادی سیاهان هستم. سیاه را نگه دارید، بخوبی کار می‌کند و سربه‌راه است، آزادش کنید تا تنبل شود، کار نکند و مدام مست باشد و یک فرد ناراحت گردد. هزاران از این نمونه‌ها را به چشم دیده‌ام. دلیلی ندارد که آنها را آزاد کنیم!

ـ اما تم خیلی سر به راه و مقدس و لایق است.

ـ لازم نیست به من بگویید. صد غلام مانند او دیده‌ام. مادام که در خانهٔ ارباب است تعریف دارد، اما همین که رفت . . .

ـ آخر . . . هنگامی‌که او را فروختید . . . اگر به چنگ ارباب بدی بیفتد؟

ـ همهٔ اینها حرف است! از صد ارباب یکی هم بد نمی‌شود. اربابها خیلی بهتر از آنند که تصور می‌کنید. من در جنوب به دنیا آمده‌ام و در جنوب بزرگ شده‌ام. هرگز اربابی ندیدم که با برده‌هایش رفتار شایسته نداشته باشد. از این جهت هیچ نگرانی ندارم.

میس‌افلیا خیلی مصمم و جدی گفت: «باشد! اما من می‌دانم یکی از آخرین آرزوهای شوهر شما آزاد کردن تم بود. این پیمانی بود که بر بالین احتضار اوای عزیز ما بست. و من فکر نمی‌کردم که شما بر این پیمان تجاوز کنید.»

ماری از شنیدن این سخن صورتش را در دستهایش پنهان کرد و پس از چند لحظه زاری شیشهٔ دوا را مقابل بینی‌اش برد و محتوی آن را استشمام کرد و گفت: «همه مخالف من هستند. هیچ‌کس ملاحظهٔ مرا نمی‌کند. من گمان نمی‌کردم که

شما این‌طور بی‌پروا خاطرهٔ بدبختیهای مرا زنده کنید. راستی که کسی رعایت حال مرا نمی‌کند، آه! که چه بدبختیها دارم. فقط یک اولاد داشتم. از دستم رفت. یک شوهر سازگار داشتم و از او گذشته هیچ کس با من سازگار نبود! این شوهر هم از دستم رفت و شما آن‌قدر به من محبت ندارید که لااقل بدبختیها را به یادم نیاورید. درحالی‌که خودتان می‌بینید که از غم و رنج چطور از پا درآمده‌ام . . . آه! که شما نیتتان خوب است، اما خیلی بی‌احتیاط هستید . . . خیلی بی‌احتیاط!

و ماری آن‌قدر زاری کرد که نفسش به تنگی افتاد. مامی را صدا کرد تا پنجره‌ها را باز کند، شیشهٔ کافور را به او بدهد، روی سرش دستمال آب سرد بگذارد، یقهٔ لباسش را بگشاید . . . و خلاصه شلوغ شد و میس‌افلیا از فرصت استفاده کرد و به اتاق خودش بازگشت.

میس‌افلیا بخوبی دریافت که هر کوششی در این‌باره بی‌فایده است و خانم سن‌کلار با توسل به این حمله‌های عصبی هر منطق و استدلالی را رد می‌کند و همین‌که آرزوهای دختر و شوهرش را به‌یادش بیاورند همین صحنه تکرار می‌شود. میس‌افلیا به آخرین وسیله‌ای که به‌نظرش رسید متشبث شد. نامه‌ای به خانم شلبی نوشت. موقعیت را تشریح کرد و برای نجات تم کمک فوری خواست.

فردا تم و آدلف و نیم دوجین غلام دیگر به مغازهٔ برده‌فروشی هدایت شدند تا برحسب میل و نقشهٔ بازرگان ترتیب فروششان داده شود.

۳۰

دکان برده‌فروشی

یک دکان برده‌فروشی! شاید تنها همین چند کلمه در ذهن برخی از خوانندگان ما مناظر وحشت‌آوری مجسم کند و آنها جهنم سیاه و نفرت‌انگیزی را درنظر آورند.

اما نه ای خوانندهٔ معصوم! امروز خوب آموخته‌اند که چگونه با زیرکی و مهارت و آرامش جنایت کنند و منظره‌ای را که زننده باشد و احساسات موجودات شریف را تحریک کند دربرابر انظار نمایش ندهند. این کالاهای آدمی بهایشان در محل فروش تعیین می‌شود. بنابراین بازرگانان مراقب هستند که کالاها را خوب تغذیه کنند، خوب لباس بپوشانند و از آنها مراقبت کنند تا قوی و فربه و سرحال به بازار آیند. در شهر اورلئان جدید یک مغازهٔ برده‌فروشی لااقل ازنظر ظاهر شبیه به همهٔ مغازه‌های دیگر است. خیلی تمیز و نظیف است. منتهی هر روز، مقابل

مغازه، در خیابان، زیر سایبان صفوفی از مردان و زنان فروشی را به‌عنوان نمونهٔ کالاهایی که در داخل مغازه وجود دارد به‌معرض نمایش می‌گذارند.

فروشندگان با کمال نزاکت و ادب شما را برای بازدید کالاهای مرغوب به داخل مغازه دعوت می‌کنند. به شما اطلاع می‌دهند که مقدار زیادی شوهر و زن و برادر و خواهر و پدر و مادر و بچه برای فروش حاضر است که برحسب میل خریدار آنها را یکجا یا سوا می‌فروشند. این انسانهای زنده را نقد، نسیه در مقابل اجناس عطاری، یا خواروبار و بالاخره برحسب میل و صلاح و هوش بازرگان معامله می‌کنند.

یکی‌دو روز پس از صحبت و گفت‌وگویی که میان ماری و میس‌افلیا گذشت، تم و آدلف و نیم دوجین از برده‌های دیگری که متعلق به سن‌کلار بودند به آقای اسکگس که در کوچهٔ... مخزنی داشت واگذار شدند تا در حراج فردا به‌فروش رسند.

تم هم مانند دیگران مفرشی پر از لوازم شخصی همراه داشت. شب سیاهها را در اتاق درازی جا دادند. در این اتاق مردان دیگری از همه‌سن و همه هیکل و همه‌رنگ جمع بودند و از آنجا صدای خندهٔ حاکی از یک شادی احمقانه به‌گوش می‌رسید.

آقای سکگس وارد شد و گفت: «آه! آه! خیلی‌خوب، ادامه بدهید بچه‌ها، ادامه بدهید، آدمهای من همیشه خیلی شاد هستند! آه! خدایا! سامبو این صداها از کجا می‌آید؟»

سامبو زنگی قوی هیکلی بود که مدام شوخی و مسخرگی می‌کرد و اسباب تفریح رفقایش بود.

چنانکه می‌توانید تصور کنید تم اکنون خلق و روحیه‌ای نداشت که بتواند در این تفریح و شادی شرکت کند. مفرشش را هرچه ممکن بود از این جمعیت

پرهیاهو و جنجال دور گذاشت، روی آن نشست و صورتش را روی دیوار تکیه داد.

آنها که به کار تجارت انسان مشغول هستند با ثبات و پشتکاری تابع اسلوب و نقشه می‌کوشند تا روح نشاط و شادی میان برده‌ها حکمفرما سازند. و نیت، خفه‌کردن احساسات و منصرف ساختن آنها از غم و غصه‌هایشان می‌باشد. از نخستین لحظه‌ای که بازرگان برده را در بازار شمال می‌خرد برای اینکه او را در بازار جنوب به‌فروش رساند هدفش این است که او را بی‌غیرت، بی‌تفاوت و خشن سازد. بازرگان در شهرهای ویرژینی و کنتاکی بارگیریش را تکمیل می‌کند، آن‌گاه کاروان برده را به نقاط خوش‌آب‌وهوا و بیشتر به کنار دریا، هدایت می‌کند تا در آنجا آنها را فربه سازد. برای آنها بدلخواه خودشان خوراک و غذای فراوان تهیه می‌کنند، اگر کسی اندوهگین باشد، بازرگان ویولونی فراهم می‌کند و بساط رقص و آواز دایر می‌شود . . . وکسی که باوجوداین توجهات نخواهد تفریح کند و به‌نشاط آید و همچنان به فکر زن و فرزندان و خانه‌اش باشد، آن‌وقت به‌عنوان یک ریاکار خطرناک مورد همه‌گونه ستم و آزاری که هدیهٔ یک ارباب بیرحم و خودسر و بدون مسؤولیت است قرار می‌گیرد. بیغمی، شادی و عربده‌جویی، بخصوص هنگامی‌که مشتری یا شاهدی حضور دارد مهمترین توقع ارباب از غلامان است. زیرا به‌این‌ترتیب مشتریهای خوب جلب می‌شوند و خطر زیانهای سنگین از میان می‌رود.

هنگامی‌که آقای سککس از اتاق بیرون رفت سامبو درحالی‌که به‌سوی تم می‌رفت گفت: «این سیاه آنجا چه کار می‌کند؟»

سامبو مانند آبنوس سیاه و درشت و شاد بود. با روانی تکلم می‌کرد و هزاران ادا و اطوار درمی‌آورد و حقه‌بازی می‌کرد. خطاب به تم گفت: «اینجا چه کار می‌کنی؟ . . . فکر می‌کنی؟ . . . هان؟»

و به‌عنوان شوخی مشتی به پهلوی تم زد.

تم آهسته گفت: «فردا در حراج مرا خواهند فروخت.»

ـاز فروخته شدن در حراج ناراضی هستی... آه! آه بچه‌ها این‌یکی شوخی می‌کند! آی دلم می‌خواست مرا هم در حراج می‌فروختند. خوب بچه‌ها این حرف به‌نظر شما خنده‌دار نیست. این رفیقتان هم فردا فروخته خواهد شد.

سامبو با ادای این جمله دستش را با حالتی خودمانی روی شانهٔ آدلف گذاشت.

آدلف با غرور تمام و درحالی‌که با نفرت عقب می‌رفت گفت: «خواهش می‌کنم مرا ول کنید.»

ـآه! آه! بچه‌ها این پسره درست یک زنگی سفید است! سفید مثل شیر؛ اما شیر ترش شده!

سامبو باز هم نزدیکتر رفت و آدلف را بو کرد.

ـاوه، خدایا، این پسر چقدر به‌درد یک توتون‌فروش می‌خورد. کالای صاحبش را معطر می‌کند. اوه! والله دکان را معطر خواهد کرد!

آدلف خشمگین و غضبناک فریاد زد: «گفتم مرا ول‌کنید، شنیدید!»

ـ آه! شما زنگیهای سفید چقدر لطیف هستید! نمی‌شود به شماها دست زد!

و سامبو به‌طور عجیب و غریب و مضحک تقلید آدلف را درآورد.

ـخوب، چه اداها و چه ملاحتها! معلوم است که در خانهٔ خوبی بوده‌اند.

ـبله، بله! من اربابی داشتم که شما و همهٔ کسانی را که اینجا هستند، می‌توانست به‌آسانی بخرد.

ـبه‌به! ببینید. یارو چه جنتلمن بوده است!

آدلف با لحن غرورآمیزی گفت: «من متعلق به خانوادهٔ سن‌کلار بودم.»

ـراستی؟ خوب!... پس اربابت باید خیلی خوشحال باشد از اینکه از شر تو آسوده شده است.

سامبو با اطوار ریشخندآمیزی گفت: «و لابد تو را با چینیهای ترکدار یکجا فروخته است.»

آدلف که از این توهین از جا دررفته بود خودش را روی رقیب انداخت، فحش می‌داد و از راست و از چپ کتک می‌زد. جمعیت می‌خندید و کف می‌زد. ارباب از شنیدن سروصدا به آنجا آمد.

شلاق بلندی را در هوا چرخ می‌داد و می‌گفت: «چه خبر است بچه‌ها؟ آرام! آرام!»

همهٔ برده‌ها از هر سو فرار می‌کردند بجز سامبو که به اتکای شهرت «دلقکی» محکم و استوار همان میان ایستاده بود و هربارکه ارباب تهدیدش می‌کرد سرش را میان شانه‌هایش فرو می‌برد.

ـ ارباب ما نیستیم! ما نیستیم! ما آرام هستیم! این تازه‌ها هستند که شلوغ می‌کنند. مزاحم ما شده‌اند. مدام ما را سربه‌سر می‌گذارند.

ارباب به‌سوی تم و آدلف چرخید و بدون اینکه تحقیق بیشتری کند چند مشت و لگد به آنها کوفت آن‌گاه به همهٔ حاضران دستور داد که ساکت و بیصدا شوند و سپس بیرون رفت.

هنگامی‌که در خوابگاه مردان این صحنه می‌گذشت، به سراغ زنها برویم و ببینیم آنها چه می‌کنند.

زنها به‌حالات مختلف روی زمین خوابیده بودند. هیچ منظره‌ای از این زنهای خفته عجیبتر نبود. در میان آنها همه رنگ دیده می‌شد از سفید مرمری تا سیاه آبنوسی براق! از همه سن‌وسال بود، از کودک تا پیر. این یکی دختر زیبا و شاداب ده‌ساله است. مادرش همین دیروز فروخته شد و اکنون طفلک اشک می‌ریزد برای اینکه تنها و بیکس شده است. این پیرزن سیاه فرتوتی است. از بازوان لاغر و انگشتهای پینه‌دارش معلوم است که عمری را به کارهای سخت و دشوار گذرانده؛

اما فردا برای جوش‌دادن یک معاملهٔ شیرین او را سرانه خواهند داد. این یکی چهل‌ساله و آن‌یکی پنجاه‌ساله است.

در گوشه‌ای که دور از جمعیت است و قابل‌توجه می‌باشد دو زن جلب‌توجه می‌کنند.

یکی از آنها دورگه‌ای است که لباسهای آراسته‌ای دربر دارد، نگاهی دلپذیر و قیافهٔ جذابی دارد. سنش میان چهل و پنجاه سال است.

دستاری از پارچهٔ زیبای هندی سرخ به سر دارد. معلوم است از خانه‌ای بیرون آمده که در آنجا مورد توجه بوده است. خیلی نزدیک او، دختر پانزده‌ساله‌اش مانند جوجه‌ای چمباتمه نشسته و کز کرده است. او دورگهٔ سفیدی است که محصول آمیزش زن دورگه با مرد سفید است.

خطوط صورتش به مادرش شباهت فراوان دارد. همان نگاه گرم و سیاه مادر را دارد. منتها مژه‌هایش بلندتر است. موهای مجعدش خرمایی روشنتری است. او هم لباسهای خیلی تمیز دربر دارد، معلوم است که دستهای کوچک و لطیفش با کارهای خشن آشنایی ندارند. این دو زن فردا با برده‌های سن‌کلار فروخته خواهند شد. جنتلمنی که صاحب آنهاست و بهای فروششان به او تعلق خواهد گرفت، یکی از مؤمنین کلیسای مسیحی شهر نیویورک است. بله او پول را به جیب خواهد ریخت. و آن‌گاه برای دعا به درگاه خدای خویش خواهد رفت! خدایی که فقط متعلق به اوست! و دیگر فکر این برده‌ها را نخواهد کرد!

این دو زن که سوزان و املین نامیده می‌شوند مدتها متعلق به زن مهربان و مقدسی بودند که در شهر اورلئان جدید زندگی می‌کرد. این زن به آنها خواندن و نوشتن آموخته بود و به ایشان تعلیمات مذهبی داده بود. و مدت مدیدی آنها دارای سعادتمندترین زندگی بودند که زنانی در شرایط آنها می‌توانند دارا باشند؛ اما یگانه پسر خانم آنها که صاحب اختیار مطلق ثروت مادری بود خواه به‌علت بی‌لیاقتی

خواه به‌علت غفلت با موانعی روبه‌رو شد و سرانجام بکلی ورشکست گردید. در میان طلبکاران فراوان او تجارتخانهٔ ب و یک کمپانی نیویورک به نمایندگانشان در اورلئان وکالت دادند که بابت بستانکاریهای آنها هرچه از اموال این بدهکار موجود است توقیف کنند. این دو زن و یک گروه از بردگانی که در مزارع کار می‌کردند نقدترین مال برای توقیف بودند. زایندهٔ کمپانی نیویورک موضوع را به کمپانی اطلاع داد. صاحب این کمپانی چنانکه گفتیم مردی مسیحی بود و در یک استان آزاد سکونت داشت و این خبر او را تا اندازه‌ای ناراحت کرد: تجارت روح انسانها را دوست نداشت و نمی‌خواست دست به این‌گونه معاملات بزند! اما از طرفی صحبت از سی‌هزار دلار بستانکاری بود. صرفنظرکردن از این‌اندازه پول، بخاطر رعایت اصول و عقاید، کار دشواری بود! مدتها فکر کرد، با کسانی‌که از نظریاتشان مطلع بود مشورت کرد. آن‌گاه به نماینده‌اش نامه نوشت که هر طور به صلاح و صرفه است عمل کند.

نامه به اورلئان جدید رسید. فردا املین و سوزان به مخزن فرستاده شدند تا در حراج عرضه شوند. اکنون در زیر پرتو پریده رنگ ماه که از پنجره به درون انبار می‌تابد ما می‌توانیم آنها را مشاهده کنیم. به صحبت آنها گوش بدهیم. هر دو گریه می‌کنند؛ اما هر یک آهسته گریه می‌کند برای اینکه دیگری متوجه نشود.

دختر که می‌کوشید خودش را آرام بنماید می‌گفت: «مادر سرت را روی زانوهای من بگذار و سعی‌کن کمی بخوابی.»

ـ لینا، من هوای خواب ندارم! نمی‌توانم بخوابم. امشب آخرین شبی است که ما با هم هستیم.

ـ مادر این حرفها را نزن. شاید مارا باهم خریدند! ازکجا معلوم است؟

ـ املین، دربارهٔ دیگران ممکن بود چنین فکری بکنم، اما آن‌قدر از دوری تو می‌ترسم که جز خطر احساس دیگری ندارم.

سوزان هم نگاههای آن مرد و هم سخنان او را به‌یاد آورد. با دلهره و ناراحتی غیرقابل وصفی به‌یاد آورد که چقدر آن مرد به دستهای سفید املین نگاه کرد. حلقه‌های گیسوان شفاف خرمایی رنگش را بلند کرد و نظر داد که او یک کالای اعلا و درجهٔ اول است. سوزان تربیت مسیحی داشت. هر روز انجیل می‌خواند و مانند هر مادر دیگر از اندیشهٔ اینکه دخترش به ورطهٔ زندگی ننگینی کشیده شود وحشت عمیق احساس می‌کرد؛ اما او نه امیدی داشت و نه پشتیبانی...

ـمادر خاطرجمع‌باش که ما جای خوبی پیدا می‌کنیم، تو را به‌عنوان آشپز و مرا به‌عنوان اتاقدار یا خیاط برای خانوادهٔ محترمی خواهند خرید. اوه! بله حالا خواهی دید! ما باید حتی‌الامکان مهربان و خوب باشیم و همهٔ کارهایی را که بلد هستیم اظهار کنیم! خواهی دید که کاروبارمان خوب خواهد شد!

ـلینا، فردا من موهای تورا شانه می‌کشم و تابهای آن‌را صاف می‌کنم.

ـآه! چرا مادر... آن‌طور من بهتر نمی‌شوم!

ـشاید، اما بهتر فروخته خواهی شد!

دختر گفت: «نمی‌دانم چرا.»

ـلینا، من از تو بهتر می‌دانم. خانواده‌های محترم همین‌که تو را ساده و سنگین ببینند بیشتر خریدارت خواهند شد تا اینکه به‌نظرشان خوشگل و زیبا جلوه کنی.

ـخیلی‌خوب مادر. پس هر طور تو بخواهی.

ـاملین، اگر ما همدیگر را ندیدیم و هر کدام در یک‌طرف فروخته شدیم همیشه به‌یاد بیاور که چطور تربیت شده‌ای. آنچه را که خانمت می‌گفت به‌یاد بیاور. انجیل و کتاب سرودهایت را همیشه و همه‌جا همراه داشته‌باش. اگر به خداوند وفادار باشی، خداوند هم به تو وفادار خواهد بود.

این بود سخنان مادری که با یک دنیا تلخی و ناکامی، مأیوس و ناامید شده بود. زیرا بخوبی می‌دانست که فردا نخستین مرد زشت و خشن و بی‌دینی که

در حراج حاضر شود همین‌که به‌اندازهٔ بهای این‌دختر زیبا پول در جیب داشته باشد، مالک روح و جسم او خواهد شد و آن‌وقت آیا ممکن خواهد بود که این بچه نسبت به خداوند وفادار بماند؟ مادر، درحالی‌که دخترک را در آغوش می‌فشرد، و از این همه دلربایی و زیبایی او تأسف داشت و افسوس می‌خورد که با این همه تقدس و صفا او را پرورش داده است به این مسائل فکر می‌کرد. تأسف داشت از اینکه ظاهر و باطن دختر از طبقهٔ اجتماعی‌اش خیلی برتر و بالاتر است، اما اکنون جز التماس به درگاه خدا چاره‌ای نداشت. از انبار این مغازه‌های برده‌فروشی تاکنون چنین التماسها و تضرعها به درگاه خداوند فراوان عرضه شده است وشاید روزی معلوم شود که این دعاها بیهوده و بی‌اثر نبوده‌اند.

ماهتاب، آرام و دلپذیر و باصفا سایهٔ نرده‌ها را روی بدنهای به‌خواب رفته رسم می‌کرد! مادر و دختر یک نوحهٔ غم‌انگیز را که در حقیقت سرود عزای سیاهان است با هم زمزمه می‌کردند:

«کجاست مریمی که گریه می‌کرد؟
«کجاست مریمی که گریه می‌کرد؟
در اقامتگاه پیروزی!»
مریم جان سپرد: او در آسمانهاست!
مریم جان سپرد: او در آسمانهاست!
در اقامتگاه پیروزی!»

این اشعار با صدایی که نمی‌دانم نوای آن چه لطف دلنشین تأثرانگیزی داشت با آهنگی که گویی آه حرمان زمین مشتاق دربرابر امیدهای آسمانی است در زندان تاریک و غم‌افزا طنین می‌انداخت!

سرود بخوانید، سرود بخوانید ای انسانهای سیه‌روز! شب کوتاه است و بامداد

شما را برای همیشه جدا خواهد کرد!

... و بزودی این بامداد فرا رسید! همه برخاستند و آماده شدند. آقای سکگس، این مرد لایق و باشرف! خیلی مشغول و گرفتار به‌نظر می‌رسد. می‌خواهد حراج جالبی ترتیب دهد. بنابراین باید مراقب لباس‌پوشیدن و نظافت و آرایش کالاها باشد.

قیافه‌ها باید گشاده و آرام باشند. پیش از اعزام به بازار برای آخرین بازدید آنها را به‌شکل نیمدایره به‌خط کرد.

آقای سکگس که عصای خیزرانی در دست و سیگاری زیرلب داشت، میان آنها گشتی زد، برای آخرین‌بار کالاهایش را سرکشی کرد! اما مقابل سوزان و املین توقفی کرد و گفت: «این چیه؟ فرموهایت چطور شد!»

دختر جوان نگاه محجوبی به‌مادرش انداخت و مادر با مکر خاص طبقهٔ خودش گفت: «من دیشب به او گفتم موهایش را صاف کند و این فرها و حلقه‌ها را عقب بزند. این‌جور ظاهر شایسته‌تری پیدا می‌کند.»

مرد با لحنی که جای پاسخ و اعتراض نداشت گفت: «خوب! خوب!»

و رو به دختر گفت: «زودباش... موهایت را تاب بینداز و فوری برگرد...»

و درحالی‌که عصایش را در هوا چرخ داد و به‌صدا درآورد، به مادر گفت: «تو هم برو به او کمک‌کن. این حلقه‌ها و تابهای زلف صد دلار روی قیمت فروش می‌اندازد!»

زیر یک گنبد باشکوه، روی کف مرمری محوطه، مردانی از ملل مختلف گردش می‌کنند. در همه‌سوی محوطهٔ دایره‌ای شکل برای حراج‌کنندگان و برای نمایندگان دولت کرسیهایی قرار داده‌اند. دوتا از این کرسیها که در دو انتهای محوطه قرار دارند بوسیلهٔ دو سخنگوی ماهر که با زبان فصیح فرانسه و انگلیسی کالاها را عرضه می‌کنند و صفات آنها را می‌شمارند اشغال شده است. کرسی سوم هنوز

خالی و در انتظار آغاز مراسم فروش بود. پرده‌های سن‌کلار، تم و آدلف و دیگران را در این قسمت پیدا می‌کنیم. سوزان و املین سربه‌زیر و غمگین و غرق دریای تشویش و نگرانی در کنار آنها ایستاده‌اند و منتظر نوبتشان هستند. تماشاچیان گوناگون که خواه خریدار هستند و خواه دست‌خالی برمی‌گردند دور آن‌جمع گرد آمده‌اند. به آنها نگاه می‌کنند، عضلاتشان را لمس می‌کنند، بحث می‌کنند درست مانند سوارکارانی که به دور اسبها جمع می‌شوند.

مرد شیک‌پوشی روی شانهٔ مرد جوان دیگری که با نهایت دقت از پشت عینک دماغی‌دستی آدلف را ورانداز می‌کرد دستی زد و گفت: «یاالله! آلفرد اینجا چه کار می‌کنید؟»

راستش این است که یک نوکر لازم دارم و شنیده‌ام پرده‌های سن‌کلار را اینجا حراج می‌کنند. گمان می‌کنم یکی از آنها به‌درد من بخورد.

ـاز من به دور که پرده‌های سن‌کلار را بخرم. همهٔ آنها بکلی ننر و بی‌حیا و حسابی عفریت هستند.

ـاوه! خیالتان آسوده باشد! اگر من آنها را بخرم بزودی خواهند فهمید که با اربابی غیر از مسیو سن‌کلار[1] سروکار دارند. حالا خواهید دید! می‌خواهم این را بخرم. از ریختش خوشم می‌آید.

ـاو را! او دیوانه است! خواهید دید که همهٔ لباسهایتان را برمی‌دارد و می‌پوشد. خواهید دید!

ـباشد. خودش ملاحظه خواهد کرد که در خانهٔ من نمی‌شود از این دیوانگیها کرد. اگر چند بار به دارالتأدیب بفرستمش اصلاح خواهد شد. خبرش را به شما خواهم داد. حالش را جامی‌آورم. خوب، تمام شد. او را می‌خرم!

---

۱. در متن انگلیسی نیز در اینجا لغت فرانسهٔ مسیو به‌کار رفته است.ـم.

در این‌هنگام تم متفکر و اندیشمند قیافه‌هایی را که دوروبرش می‌چرخیدند نگاه می‌کرد و از خودش می‌پرسید آیا کدام‌یک از آنها ارباب و صاحب او خواهد شد؟

آه! خوانندگان اگر شما هم ناچار بودید که میان دویست مرد، ارباب و صاحب مطلق خودتان را انتخاب کنید شاید مانند تم فکر می‌کردید که این انتخاب کاری دشوار است و هرگز از نتیجهٔ آن نمی‌توان اطمینان داشت. تم خیلی آدمها می‌دید: کوتاه، بلند، چاق، لاغر، گرد، چهارگوش، دنده درآمده، همه‌جور و همه‌شکل. او مخصوصاً مردان خشن و عامی را می‌دید که همنوعان خودشان را جمع می‌کنند؛ بدون دقت و توجه، چنانکه کسی تراشه‌های بخاری را برای سوزاندن در سبد جمع کند! یک نفر را هم ندید که سن‌کلار دوم باشد. چند لحظه پیش از آغاز فروش مرد پهن و کوتاه قد و خپله‌ای که پیرهنی ریش‌ریش روی سینه‌اش دهن‌کجی می‌کرد و شلوار کهنه و کثیفی بپا داشت از میان جمعیت راهی باز کرد و مانند مردی که با شتاب دنبال کاری می‌رود با آرنج‌زدن به این و آن به جمع برده‌ها نزدیک شد و به بررسی پرداخت. تم هنوز درست این مرد را ندیده بود که یک نفرت شکست‌ناپذیر نسبت به او احساس کرد. و هرچه مرد به او نزدیکتر می‌شد این احساس نفرت و در تم قوت می‌گرفت. گرچه هیکل درشتی نداشت بااین‌حال معلوم بود زور پهلوانی دارد. سرش مانند گلوله گرد بود و چشمهای درشتش که به رنگ سبز خاکستری بود زیر ابروهای انبوه زردرنگ و موهای سرخ و سیخ او پنهان شده بودند.

این مرد چنانکه توجه دارید با این خصوصیات ظاهری چندان موجود دلفریبی نبود. یک مشت توتون در دهانش داشت و گونه‌اش برجسته شده بود. عصارهٔ توتون را مرتب از روی تصمیم و با فشار به بیرون تف می‌کرد. دستهای پشمالو، پینه‌دار و آفتاب سوخته‌اش کثیف و نامرتب، خیلی بیش از حدود عادی

درشت و پهن بودند.

این مرد خیلی بی‌رودرواسی برده‌های این جمع را معاینه کرد. چانهٔ تم را گرفت و دهانش را بازکرد. دندانهایش را نگاه کرد، آرنجش را تا کرد و باز کرد تا عضلاتش را ببیند. دور او چرخی زد و دستور داد از طول و از ارتفاع پرش کند تا نیروی ساقهایش را بیازماید.

با لحنی موجز پرسید: «کجا بزرگ شده‌ای؟»

تم مانند کسی که التماس کمک داشته باشد به دورش نگاهی انداخت و گفت: «در کنتاکی.»

ـ چه کار می‌کردی؟

ـ ده را اداره می‌کردم.

ـ چه قصه‌ها!

و آن‌طرفتر رفت.

مقابل آدلف توقف کرد، روی چکمه‌های واکس‌زده‌اش یک غلپ شیرهٔ توتون تف کرد و نمی‌دانم چه جملهٔ توهین‌آمیزی گفت و رد شد!

جلو سوزان و املین هم توقفی کرد. دست سنگین و کثیفش را جلو آورد و دختر جوان را جلو کشید. این دست را روی گردن او گذاشت. بازوانش را لمس کرد. دندانهایش را نگاه کرد و بالاخره او را دوباره به‌سوی مادرش هل داد. معلوم است که رفتار این بیگانهٔ زشت و نفرت‌آور چه خوف و هراسی در وجود این مادر برانگیخته بود.

دختر جوان وحشت‌زده بی‌اختیار گریه می‌کرد.

مأمور پلیس گفت: «خوب، خوب زنیکهٔ شرور اینجا زر نزن. حالا فروش شروع می‌شود!»

و بالاخره فروش شروع شد. آدلف به قیمت قابل‌توجهی به همان مرد جوان

که از آغاز علاقه‌اش را به خرید او ابراز کرده بود فروخته شد. و برده‌های دیگر سن‌کلار به خریداران دیگر فروخته شدند.

فروشنده به تم گفت: «با تو هستم پسر! می‌شنوی؟»

تم روی چهارپایه رفت و به‌اطرافش نگاههای نگران می‌انداخت. صداهای درهم و خفه‌ای شنیده می‌شد ولی از میان آنها کلمات مفهوم نبودند. زوزهٔ گویندهٔ حراج که مشخصات او را به زبانهای انگلیسی و فرانسه شرح می‌داد با همهمهٔ خریداران ملل مختلف درهم می‌شد.

بالاخره چکش روی میز نواخته شد. آخرین هجای کلمهٔ دلار روشن و آشکار به گوش می‌رسید! تمام شد. تم را واگذار کردند. حالا دیگر او یک ارباب تازه دارد.

تم از روی چهارپایه پایین آمد. مرد کوتاه‌قد کله‌گرد با خشونت دست روی شانه‌اش گذاشت و او را به گوشه‌ای هل داد و با صدای خشنی گفت: «تو همان‌جا بایست!»

تم دیگر چیزی نمی‌فهمید. حراج با همهمه و سروصدا و فریاد به زبانهای فرانسه و انگلیسی و با مخلوطی از هردو ادامه داشت. بار دیگر چکش زمین گذاشته شد. این دفعه سوزان فروخته شده بود. از سکو پایین آمد، توقف کرد. چرخید و نگاه کرد. دخترش آغوش گشوده بود. درحالی‌که مرگ در قیافه‌اش دیده می‌شد به خریدار نگاه می‌کرد. مردی است نه جوان و نه پیر... مهربان است... به‌نظر چنین می‌آید.

ـاوه! ای آقا! آیا ممکن است دخترم را هم بخرید!

آن مرد نگاهی حاکی از توجه و علاقهٔ آمیخته به تأثر به املین انداخت و گفت: «خیلی میل دارم، اما می‌ترسم نتوانم.»

دختر جوان بنوبهٔ خویش روی چهارپایه رفت. خجالت می‌کشید و می‌لرزید. موج خون به‌گونه‌های بیرنگش هجوم آورده بود. آتش تب در چشمهایش دیده

می‌شد. مادر که می‌دید دخترش زیباتر از همیشه شده است زاری می‌کرد. فروشنده برتری و امتیازات دختر را بخوبی تشخیص می‌دهد. او هدفی جز استثمار ندارد. نرخ حراج بسرعت بالا می‌رود. آن جنتلمن شریف گفت: «تا آنجا که امکان داشته باشم پیش می‌روم.»

اما بزودی رقم حراج به جایی رسید که ادامهٔ شرکت در آن برایش غیرممکن شد و ناچار خاموش گردید. مأمور حراج دور برداشته است از تعداد رقابت‌کنندگان بتدریج کاسته می‌شود. آخرین مبارزه میان پیرمردی از اهالی اورلئان جدید که طبیعتی اشرافی دارد با آن مرد کله‌گرد کوتوله است که نسبت به او دو امتیاز دارد: یکی لجاجت و دیگری پول. دیگر مبارزه قابل دوام نیست. چکش به‌زمین می‌افتد: از این‌پس اگر خدا به‌داد این موجود بی‌گناه نرسد روح و جسمش متعلق به این مرد است. املین و دو مرد دیگر را به‌سوی دسته نزد تم می‌راند. املین گریه‌کنان به‌راه می‌افتد و آن جنتلمن مهربان، غمگین و متأثر شده است؛ اما از این‌گونه جریانات هر روز دیده می‌شود. بله! در این فروشگاهها مادران و دخترانی دیده می‌شوند که گریه می‌کنند و کلمهٔ «همیشه» را تکرار می‌کنند. نمی‌توان جلوی این وقایع را گرفت... و... و... و آن مرد محترم با زرخرید تازه‌اش از آنجا دور می‌شود.

دو روز بعد نمایندهٔ تجارتخانهٔ ب و کمپانی نیویورک بولها را برای رؤسایش ارسال می‌دارد.

PersianPDF.com

۳۱

سفر دریا

در ته کشتی که از رودخانهٔ سرخ بالا می‌رفت، تم با دست و پای بسته به زنجیر درکنجی نشسته بود. سردی و یأس روی قلبش سنگینتر از زنجیر فشار می‌آورد!

به‌نظر تم همهٔ روشناییهای آسمان خاموش شده‌بود، حتی ماه و ستاره‌ها. و تمام آرزوها و رؤیاها، حتی درکنتاکی، زن و فرزندانش، اربابهای مهربان، خانهٔ سن‌کلار با همهٔ شکوه و جلال و فراوانی نعمتش، موهای بور اوا و نگاههای آسمانیش، قیافهٔ سن‌کلار مغرور و سنگین و زیبا و پیروز و گاه بیقید، اما همیشه مهربان، ساعات بیکاری و استراحت. همه و همه برای همیشه و همیشه از برابر دیدگان تم فرارکرده بودند اما در عوض چه چیز مانده بود؟

یکی از بزرگترین دردها و آلام بردگی در همین نکته است: سیاهی با خلق

گرم و مهربان و انس‌گیر در خانوادهٔ محترمی وارد می‌شود و در آنجا خوی و احساساتی به‌دست می‌آورد که به پیروی از آن محیط تا حدی تجملی و اشرافی است. آن وقت ناگهان در چنگ اربابی خشن و بیرحم می‌افتد؛ درست مانند اثاثه‌ای که روزی زینت‌بخش تالار مجللی بوده است؛ اما همین‌که کثیف شد و از شکل افتاد، در پیشخوان قهوه‌خانه‌ها و میکده‌ها قرار می‌گیرد، باز هم جایی پست‌تر می‌یابد! میز یا صندلی کهنه احساس ندارد اما انسان درک می‌کند و می‌فهمد! قانون هرچه دلش می‌خواهد بگوید. تصریح کند که برده‌ها را می‌توان مانند کالا مورد معامله قرار داد، اما هرگز نمی‌تواند براستی روح را از وجود او دور کند و دنیای خاطرات و امید و عشق و وحشت و آرزویی را که در دل او نهفته است خفه کند.

پس از اینکه آقای سیمون لگری ارباب جدید تم از اینجا و آنجا در شهر اورلئان جدید هشت برده خریداری کرد، آنها را با دستبند آهنین به داخل کشتی بخاری «دزد دریایی» که در بندر لنگر انداخته و عازم حرکت روی رودخانهٔ سرخ بود، هدایت کرد.

لگری آنها را سوار کرد. کشتی به‌راه افتاد.

آن وقت «لگری» ارباب تازه با همان رفتار و روشی که اطلاع دارید از برده‌های جدید سان دید. در مقابل تم توقف کرد. دستور داده بودند تم برای حضور در محوطهٔ حراج بهترین لباسهایش را بپوشد. پیراهن زیبایی با یقهٔ آهاری دربر داشت و کفشهایی براق و واکس‌زده به‌پا کرده بود.

لگری به او چنین گفت: «بلندشو!»

تم برخاست.

ـ این را درآور!

و چون بابا تم که به دستش دستبند زده بودند، نمی‌توانست بسرعتی که او میل داشت پیراهن را بیرون بیاورد. خود لگری درکمال خشونت پیراهن را بیرون

کشید و آن‌را در جیبش گذاشت.

آن‌گاه به‌سوی چمدان تم رفت. این چمدان را نخست بازرسی کرده بود. یک دست شلوار کهنه و یک کت مندرس را که تم هربار در طویله کار داشت دربر می‌کرد، از آن بیرون کشید. ارباب آهنها را از دست غلام بازکرد و یک پناه کوچکی را که میان بسته‌ها و بارها به‌وجود آمده بود به او نشان داد و گفت: «برو آنجا و اینها را بپوش!»

تم اطاعت کرد و پس از لحظه‌ای بازگشت.

ـ چکمه‌ها را هم بکش!

تم چکمه‌ها را هم از پایش بیرون آورد.

لگری یک جفت کفش کهنهٔ نخاله به‌سوی او پرتاب کرد و گفت: «تم اینها را بپوش!»

تم با وجود سرعتی که در این تغییر لباس می‌بایست به‌کار برد کتاب انجیلش را برداشت و در جیب لباسها گذاشت و بقیهٔ محتوی جیبها را دست نزد؛ اما در عوض لگری که به بازرسی جیبهای لباس نو و تمیز تم پرداخت غنایمی از آن به‌دست آورد. یک دستمال ابریشمی بیرون آورد و در جیب خودش گذاشت. خرد و ریزهای مختلفی که روزی اسباب شادی و سرگرمی او بودند و اکنون تم آنها را مانند گنجی گرانبها می‌دانست موجب نفرت و انزجار لگری گشتند و یکایک آنها را از پشت‌سرش به آب انداخت. تم در آن شتاب و عجله برداشتن کتاب سرودهای متدیست را فراموش کرده بود. کتاب به‌دست لگری افتاد. آن‌را برداشت و ورق زد.

ـ آه! آه! معلوم است که مرد مقدسی هستی! تو مسیحی هستی هان؟

تم با لحن جدی پاسخ داد: «بله ارباب.»

ـ خیلی‌خوب، بزودی دیگر تو مسیحی نخواهی بود. من خوشم نمی‌آید از آن برده‌هایی داشته باشم که مدام دعا و سرود می‌خوانند و صدایشان بلند است.

یادت باشد و مراقب باش!

و پس از ادای این جمله لگد سختی به تم زد و با نگاه وحشی و بیرحم چشمهای خاکستریش تم را وارانداز کرد.

ـ حالا دیگر مسیح تو من هستم! هرچه می‌گویم باید عمل‌کنی.

غلام خاموش شد؛ اما در درون او صدایی می‌گفت: «نه!» وکلمات این آیه‌ای که بارها اوانژلین برایش خوانده بود درگوشش طنین می‌انداخت: «هیچ بیمی به دل راه‌نده، من تو را خریده‌ام، نام خودم را بر تو نهاده‌ام، تو از آن من هستی!»

اما سیمون لگری این کلمات را نمی‌شنید. او هرگز این صداها را نشنیده بود. لحظه‌ای در قیافهٔ غمگین و گرفتهٔ تم خیره شد و آن‌گاه از آنجا دور شد. چمدان تم را که محتوی ذخیرهٔ فراوانی از لباسهای زیبا و تمیز بود برداشت و به قسمت جلوی کشتی رفت و بزودی در آنجا از طرف کارمندان و کارگران کشتی محاصره شد.

آن وقت پس از اینکه مدتی سیاهانی راکه می‌خواهند آقا شوند مورد تمسخر قرار داد محتوی چمدان و خود چمدان را فروخت و همهٔ خریداران فکر می‌کردند چه کار بامزه‌ای شده است یا از نگاههای تم به لباسها و اثاثه که در دست این و آن پراکنده شده بود تفریح می‌کردند. حراج چمدان به‌عنوان خوشمزه‌ترین شوخیهای دنیا برگذار شد و حضار به این مناسبت چه لطیفه‌ها که نگفتند!

هنگامی‌که کار خاتمه یافت لگری به‌سوی مال‌التجاره‌اش آمد: «ببین تم، تو را از این بار سنگین و بیهوده نجات دادم. مواظب این لباسها باش. به این زودیها صاحب یک‌دست لباس دیگر نخواهی شد. من دوست دارم که برده‌هایم مواظب لوازمشان باشند. زودتر از یک سال لباس نمی‌دهم.»

آن‌گاه سیمون لگری به‌سوی املین که با زن دیگری زنجیر شده بود، روان شد و دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «خوب، دخترکم شاد باش! شاد!»

املین نگاهی پر از وحشت و کراهت و نفرت به وی انداخت و این نگاه از نظر او پوشیده نماند. ابروانش را سخت درهم کشید و گفت: «می‌دانی دختر! هنگامی‌که با تو حرف می‌زنم باید قیافهٔ خوب داشته باشی، می‌شنوی؟»

پس از آن دورگه‌ای را که به املین زنجیر کرده بود عقب زد و گفت: «و تو پیر زرد! قیافه نگیر! می‌گویم باید شادتر از این باشی!»

و یکی‌دو قدم عقب رفت و گفت: «همه‌تان به من نگاه کنید، توی چشم من نگاه کنید، درست توی چشمم!»

و هر کلمه‌ای که ادا می‌کرد پایش را به زمین می‌کوفت. همهٔ چشمها در چشم خاکستری و براق او خیره شدند چنانکه گویی همگی آنها را افسون کرده‌است. آن‌گاه مشت بزرگش را که شبیه پتک آهنگری بود گره کرد و گفت: «حالا این مشت را ببینید. وزنش کنید.»

و مشت را روی دست تم کوفت.

ـ این استخوانها را ببینید! به شما اطلاع می‌دهم که این مشت مانند پتک آهنین مخصوص کوبیدن بر فرق برده‌هاست. برای من تاکنون اتفاق نیفتاده است که با همان ضربهٔ اولی برده‌ای را از پا درنیاورم.

و مشتش را چنان نزدیک صورت تم چرخ داد که تم چشمش را بست و عقب رفت. آن‌گاه چنین ادامه داد: «هیچ احتیاجی ندارم که برای شما نگهبان بگذارم. من خودم نگهبان هستم و به شما اطلاع می‌دهم که چشمم همه‌چیز را می‌بیند. هنگامی‌که با شما حرف می‌زنم صاف و صادق باشید. این تنها راه است! هرگز کمترین نرمش و ملایمتی در من نخواهید دید. من بیرحم هستم.»

بیچاره زنها دیگر جرأت نفس کشیدن نداشتند. همهٔ برده‌ها روی زمین نشستند و دچار وحشت و هراس شده بودند، صورتشان توهم و گرفته شده بود. ارباب روی پاشنه‌هایش چرخید و رفت و یک گیلاس مشروب نوشید!

به مردی که ظاهری سنگین و آراسته داشت و در تمام مدت سخنرانی در کنار وی ایستاده بود گفت: «ببینید من با برده‌هایم این‌طور رفتار می‌کنم. این روش من است. در شروع کار خیلی سختگیری دارم. باید بدانند چه سرنوشتی در انتظارشان است.»

آن مرد با کنجکاوی طبیعی انسانی که با یک پدیدهٔ عجیب روبه‌رو شده باشد به لگری نگاه می‌کرد و گفت: «در حقیقت!»

سیمون جواب داد: «بله در حقیقت. من از آن صاحبان مزارع جنتلمن نیستم که انگشتهایشان مانند یاس سفید است و مباشرین لعنتی مدام اموالشان را غارت می‌کنند و می‌دزدند. مفاصل مرا ببینید! هان؟ مشت مرا ببینید! اینها را می‌بینید؟ گوشتهای دستم مثل سنگ سخت شده‌اند! این گوشتها از فرط کوبیده شدن روی مغز سیاهان این‌طور سفت شده‌اند! دست بزنید.»

آن مرد اجنبی انگشتش را روی نقطه‌ای که او نشان می‌داد گذاشت و گفت: «بله، سخت است.»

و بعد افزود: «لابد این تمرین، قلبتان را هم همین‌طور سخت کرده است.»

سیمون قهقهه‌ای زد و گفت: «بله، خدایا! می‌توانم به این موضوع فخر کنم. هیچ‌کس را سنگدلتر از خودم نمی‌شناسم. نه، هیچ‌کس را! واقعیت این است که نه با داد و فریاد و نه با چرب‌زبانی، به هیچ صورتی من نرم نمی‌شوم.»

ـ برده‌های جور و خوبی انتخاب کرده‌اید!

سیمون گفت: «درست است! آن تم که آنجاست گویا فرد نادری است. او را یک کمی گران خریده‌ام برای اینکه درشکه‌چی یا سرکارگر شود. عیبش این است که دلش نمی‌خواهد با او آن‌طور رفتار کنند که لازم است با برده‌ها رفتار شود؛ اما مهم نیست! عادت می‌کند. آن زن زرد، یک کمی بیمار است؛ اما فقط همان اندازه که ارزش دارد برایش پول داده‌ام. یکی‌دو سالی دوام دارد. من عقیده

ندارم که سیاهان را مدت زیادی ذخیره کنم. نه، عقیدهٔ من این است که آنها را فرسوده کنم و دوباره برده‌های تازه نفس بخرم. این کار هم کم زحمت‌تر است و هم به‌صرفه نزدیک است.»

مرد اجنبی پرسید: «معمولاً چقدر دوام می‌کنند؟»

ـ والله! نمی‌توانم جواب درستی بدهم. بسته به ساختمان و مزاجشان است! افراد قوی هفت‌وهشت سال دوام می‌آورند، ضعیفها دو سه سال بیشتر دوام نمی‌آورند. در آغاز کار چه زحمتها به خودم می‌دادم برای اینکه از آنها مراقبت کنم. هنگامی‌که بیمار می‌شدند، مداوایشان می‌کردم، برایشان لباس و پوشاک تهیه می‌کردم و بالاخره هرچه لازمهٔ نگهداری بود انجام می‌دادم، حالا خواه بیمار باشند و خواه سالم همیشه همان برنامه است. آن سبک به درد نمی‌خورد. هم به خودم زحمت می‌دادم، هم خرجم زیاد می‌شد. حالا همین‌که سیاهی می‌میرد یکی دیگر می‌خرم. به‌نظر من این‌طور بیشتر صرف دارد و ارزانتر تمام می‌شود و در هر صورت خیلی راحت‌تر است!

آن مرد از نزد او دور شد و کنار مسافر دیگری نشست که همهٔ این گفت‌وگو را با تحقیر و نفرت خاصی گوش داده بود. مرد اخیر گفت: «خواهش می‌کنم این مرد برای شما نمونهٔ صاحبان مزارع جنوب نباشد.»

مرد جوان گفت: «البته نه!»

ـ او موجود پلید و بدبختی است!

ـ بااین‌حال قوانین شما اجازه می‌دهند که گروهی از موجودات انسانی را بدون کمترین حمایت و نظارت قانون تحت اطاعت خودش درآورد! و هر اندازه پلید باشد لابد شما ادعا نمی‌کنید که هزاران نظایر ندارد.

ـ اما میان صاحبان مزارع مردان باهوشی که براستی عواطف انسانی دارند فراوان یافت می‌شوند.

مرد جوان گفت: «امیدوارم چنین باشد؛ اما به عقیدهٔ من همانها، همانها که احساس و عواطف انسانی دارند باعث می‌شوند هر روز این تیره‌روزان دچار چنین خشونتها و توهینها شوند. بدون نفوذ و بدون صحه‌گذاری و تأیید شما همهٔ دستگاه یک ساعت هم نمی‌تواند دوام کند. اگر همهٔ صاحبان مزارع نظیر او بودند ـ با انگشت سیمون را نشان داد که پشت به آنها و رو به برده‌ها کرده بود ـ برده‌فروشی یکباره مانند گندم زیر آسیاب، خرد می‌شد؛ اما این شرافتمندی و انسانیت شماست که از خشونت آنها دفاع می‌کند!»

مالک مزارع با تبسم گفت: «مثل اینکه شما دربارهٔ خوش‌قلبی من خیلی حسن‌ظن دارید؛ اما آن‌قدر بلند حرف نزنید. شاید درکشتی مردم دیگری باشند که به‌اندازهٔ من گذشت نداشته باشند. صبر کنید به مزارع من که رسیدید هر اندازه دلتان خواست به ما بد بگویید.»

مرد جوان سرخ شد و لبخندی زد و هردو مسافر به یک‌دست بازی تخته نرد شروع کردند.

در همین زمان املین و دورگه‌ای که با او همزنجیر بود صحبتی شروع شد. املین گفت: «تو مال کی بودی؟»

ـ اسم ارباب من آقای الیس بود. او در «لوی استریت» خانه داشت.

لابد تو آن خانه را دیده‌ای.

ـ با تو خوب بودند؟

ـ تا ناخوش نشده بود بد نبود؛ اما شش‌ماه ناخوش بود و در این مدت خیلی تندی می‌کرد. نمی‌گذاشت آدم بخوابد . . . نه روز نه شب: از هیچ‌کس راضی نبود. روز به‌روز سختگیرتر می‌شد. نمی‌دانم چند شب متوالی مرا بیدار نگه داشت . . . از فرط خستگی بی‌اختیار می‌افتادم. یک روز خوابم برد و او چنان خشمگین شد که تصمیم گرفت مرا به سنگدلترین اربابها بفروشد و حال آنکه وعده کرده بود که

وصیت می‌کند پس از مرگش مرا آزاد کنند.

ـ دوستانی هم داشتی؟

ـ شوهر داشتم. شوهرم آهنگر بود و ارباب او را اجاره می‌داد. مرا چنان بسرعت فرستادند که فرصت نشد او را ببینم. چهار فرزند هم دارم. اوه! خداوندا!

در اینجا با دستهایش صورتش را پوشاند.

انسان هنگامی‌که چنین داستانهای غم‌انگیزی می‌شنود، میل دارد کلام تسلیت‌آمیزی بیابد و ادا کند. املین هم چنین کلامی جست‌وجو کرد؛ اما چیزی نیافت و راستی چه می‌توانست بگوید؟ هر دو بر اثر توافق مشترکی که ناشی از وحشت و ترس بود نمی‌خواستند دربارهٔ ارباب تازه اشاره‌ای کنند.

می‌دانم که در تیره‌ترین ساعات زندگی، اعتقادات مذهبی یکنوع تسلا هستند. زن دورگه از پیروان کلیسای متدیست بود. البته تقدس او آمیخته به فهم و شعور نبود؛ اما صادقانه بود. املین تعلیمات دقیقتری دیده بود، خواندن و نوشتن هم آموخته بود، با انجیل آشنا بود و از مراقبتهای خانمی مقدس و مهربان برخوردار شده‌بود. بااین‌حال آیا برای دارندهٔ استوارترین اعتقادات مذهبی سخت و گران نیست که ببیند لااقل در ظاهر، خدا هم او را رها کرده است و ارباب و فرمانروای مطلق او ظلم و خشونتی است که از هیچ مقامی باک ندارد و در چنین موردی این اعتقاد در دل کسانی که جاهل و ضعیف هستند تا چه حد سست و لرزان می‌شود!

کشتی پیش می‌رفت و این بار درد و غم را حمل می‌کرد! از میان امواج متحرک و پر از گل‌ولای بالا می‌رفت. کناره‌های پرپیچ‌وخم و هوسباز رودخانهٔ سرخ را می‌پیمود. چشمهای غمگین همه‌جا با این سواحل پرشیب و سرخ برخورد می‌کردند و یکنواختی ابدی و وحشتناک آنها این چشمها را خیره می‌کرد.

بالاخره کشتی بخار کنار شهر کوچکی لنگر گرفت و لگری و دسته‌اش پیاده شدند.

۳۲

جاهای تاریک و غم‌انگیز

تم و رفقایش را در قسمت عقب درشکهٔ سنگینی روی هم سوارکردند و در جادهٔ ناهمواری بنای پیشروی را گذاردند.

آن دو زن را که هنوز با زنجیر به‌هم بسته بودند با بارها و اسبابها در ته اتاقی انداخته بود که از آنجا مقداری فاصله داشت.

جاده‌ای دور افتاده و خلوت بود که با هزار پیچ و خم از میان یک جنگل کاج می‌گذشت. باد در میان شاخه‌های درختان ناله می‌کرد. در دو طرف جاده درختان سرو از میان خاکهای مرطوب و چسبناک قد برافراشته بودند و هلالهای شاخ و برگ شوم و غم‌انگیز آنها از هرسو آویزان بود. این طرف و آن طرف چند مار نفرت‌انگیز و چندش‌آور از میان کنده‌های وارونه و شاخ و برگهای پراکنده‌ای

که در آن پوسیده بودند، به این‌سو و آن‌سو می‌خزیدند.

اگر مردی با خورجین پر و پیمان روی اسبی رام و تیزرو برای انجام کارهایش بخواهد از این جاده عبور کند راستی موحش و وحشتناک است، پس برای این سیه‌روزانی که هر قدم آنها را از همه آرزوها و همهٔ عزیزانشان دورتر و دورتر می‌سازد چه سخت و طاقت فرساست!

چنین بود اندیشه‌ای که بمحض دیدار این بردگان ستمکش و مظلوم در این جادهٔ ناهموار و شوم و خفه از مغز هر بیننده‌ای می‌گذشت.

تنها «لگری» راضی و محظوظ بود. گاه‌به‌گاه یک بطری عرق از جیبش بیرون می‌آورد. این بار سرش را به عقب چرخاند. قیافه‌های ماتمزده و حزن‌انگیز بردگان را که در آن پشت خزیده بودند نگاهی کرد و گفت: «زود باشید . . . زود باشید، بچه‌ها . . . بچه‌ها یک آواز بخوانید!»

سیمون شلاق را در هوا چرخی داد و تکرار کرد: «د . . . زود باشید.»

تم خواندن یک سرود متدیستی را شروع کرد.

بیت‌المقدس، ای جایگاه سعادت‌بخش!
بیت‌المقدس، ای جایگاه سعادت بخش!
بگو، آیا روزی شکنجه‌های من پایان می‌پذیرد!
آیا من باید بزودی . . .

لگری نعره زد: «خاموش، ای سیاه لعنتی. خیال می‌کنی من دلم می‌خواهد سرودهای ملعون شما متدیست‌ها را گوش بدهم. زودباش یک سرود شاد بخوان . . . زود!»

یک غلام دیگر یکی از این آوازهای احمقانه را که میان سیاهان رایج است سرداد:

«دیروز، ارباب در جاده
به‌هنگام غروب
مرا دید که خرگوش را گرفته‌ام
در مهتاب
اوه! اوه! هی‌هی او خندید!
اوه! اوه! هی‌هی او خندید!»

خواننده آواز را مطابق میلش تغییر داده بود. بیشتر مراعات قافیه را می‌کرد و به معنی توجهی نداشت. همهٔ غلامان این ترجیع را با هم می‌خواندند:

«او خندید!
اوه! اوه! هی! هی!
اوه! اوه! هی!هی!
او خندید!»

همه این آواز را با صدای بلند می‌خواندند. آنها می‌خواستند شاد باشند. اما نه آههای یأس نه شورانگیزترین کلمات دعا هیچ‌کدام نمی‌توانست بهتر از آهنگ وحشی این کلمات بی‌معنی منعکس‌کنندهٔ اندوه عمیق آنها باشد. دلهای شکنجه دیدهٔ تهدید شده و به زنجیر کشیدهٔ آنها به موسیقی این آواز وحشی چنان پناه آورده بود که گویی مؤمنی در محراب به درگاه خداوند پناه آورده است. بله! در این آوازها التماس و تمنایی نهفته بود که سیمون لگری نمی‌توانست آن‌را درک کند. این مرد فقط آواز پرسروصدایی می‌شنید که از آن خوشش می‌آمد برای اینکه فکر می‌کرد موجب شادی و نشاط برده‌هایش خواهد شد.

در این هنگام به‌سوی املین چرخید. دستش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت: «خوب، رفیق کوچک، بزودی به خانه خواهیم رسید!»

تندیها و خشونتهای لگری املین را متوحش می‌کرد. بااین‌حال هنگامی‌که تماس دستهای این مرد را با بدنش احساس کرد در دل گفت: «چقدر ترجیح می‌دهم که مرا کتک بزند.»

بدنش لرزید و همین‌که نگاهش با حالت چشم او برخورد کرد قلبش از تپیدن ایستاد و خودش را به آن زن دورگه چسباند، آن‌چنان‌که ممکن بود به مادرش بچسباند.

لگری با انگشتهای درشتش به گوشهای او دستی زد و گفت: «تو هیچ‌وقت گوشواره نداشته‌ای؟»

املین که چشمهایش را به زمین دوخته بود و می‌لرزید گفت: «نخیر آقا . . .»

ـ خیلی‌خوب، همین‌که رسیدیم من یک جفت گوشواره به تو خواهم داد. به شرط آنکه دختر خوبی باشی. ببینم . . . چرا می‌ترسی! نمی‌خواهم به تو کارهای سخت واگذار کنم. با من بیا. خوش خواهد گذشت. تو مثل خانمها زندگی خواهی کرد، اما به شرط اینکه دختر خوبی باشی.

لگری عرق فراوانی خورده بود و این مهربانی هم اثر آن سرمستی بود.

کم‌کم دورنمای مزرعه نمودار شد.

این مزرعه نخست متعلق به جنتلمن ثروتمند و باسلیقه‌ای بود که در تزیین آن خیلی کوشیده بود.

آن مرد در عین بدهکاری مرد. لگری خریدار این مزرعه شد و این ملک را مانند هر چیز دیگر بقصد کسب پول مورد استفاده قرار داد. بنا بر این مزرعه بزودی منظرهٔ ویرانهٔ غمزده‌ای را پیدا کرد که همهٔ املاک آباد پس از گشتن از دست یک مالک دقیق به دست مالکی سهل‌انگار، پیدا می‌کند.

زمین روبه‌روی عمارت که درگذشته چمنی سبز و خرم با انواع گلها و گیاههای زینتی بود، امروز به علفزاری تبدیل شده بود پوشیده از کاه و کوزه و بطری شکسته

و هرگونه زباله و خاکروبه. اینجا و آنجا علفها را بیرون آورده بودند و خاک خشک دیده می‌شد، درختهای یاسمن غمزده و پژمرده بودند و پیچکهای زیبا از ستونها کنده و آویزان شده بودند، زیرا امروز بدون هیچ ملاحظه اسبها را به این ستونها می‌بستند و از فشار اسبها همهٔ ستونها کج و نزدیک به واژگونی بودند. باغ وسیع را علف گرفته بود و جابه‌جا از میان علفها درختان زیبای گرمسیری تک افتاده و فراموش شده سر برافراشته بودند. پنجره‌های گلخانه شیشه نداشتند. روی طبقه‌ها و طاقچه‌های کپک‌زدهٔ آن هنوز چند گلدان با گلهای خشکیده دیده می‌شد. از شاخه‌های پژمرده و برگهای پلاسیده معلوم بود که روزی آنها گیاه شادابی بوده‌اند!

درشکه در خیابان مشجری پیش می‌رفت. این خیابان در گذشته شن‌ریزی شده بود؛ اما امروز در میان دو صف انبوه از درختان زیبای چین، درختانی که ارباب تازه با همهٔ بی‌سلیقگی و بیقیدی‌اش نتوانسته بود آنها را رام یا منهدم کند، انواع علفها روییده بودند. این درختها همچنان با خرمی و زیبایی پایدار مانده بودند؛ بمثابه طبایع شریف که در درستی و نیکی چنان ریشه کرده‌اند که در تیره‌روزیها و آزمایشهای سخت نیرومندتر و زیباتر شکفته می‌شوند.

خانه بزرگ و زیبا بود. و روش ساختمانی آن همان بود که در این قسمت از آمریکا فراوان دیده می‌شود. از همه طرف بوسیلهٔ آلاچیقهای دو طبقه احاطه شده بود و تمام پنجره‌های خانه رو به این آلاچیقها باز می‌شدند.

در داخل عمارت هم همان روح غمزدگی مشهود بود. جلوی پنجره‌ها را با تخته گرفته بودند. بعضیها فقط یک لنگه در داشت و روی برخی از درها به‌جای شیشه پارچه‌های کهنه کوبیده بودند. همهٔ اینها حقایق وحشت‌آوری را آشکار می‌ساختند.

زمین از کاه و از خرده‌چوب و از شکسته‌های صندوق و چلیک پوشیده بود. سه یا چهار سگ وحشی که از صدای چرخهای درشکه بیدار شده بودند آمادهٔ

حمله‌کردن و دریدن می‌دویدند و با کوشش و تلاش غلامان خانه، تم و رفقایش از خطر تیکه‌تیکه‌شدن در امان ماندند.

لگری با غرور و رضایتی که انسان را ناراحت می‌کرد، سگها را نوازشی کرد و به برده‌ها گفت: «می‌بینید چه‌چیزها در انتظار شماست! اگر بخواهید فرار کنید، اینها هشیار و آماده هستند. این سگها مخصوص شکار سیاهان تربیت شده‌اند. آنها شما را به آسانی و مانند شام و ناهارشان می‌بلعند. پس مراقب خودتان باشید!»

و به مرد ژنده‌پوشی که کلاهش از فرط کهنگی دیگر لبه نداشت و اطراف او می‌گشت خطاب کرد و گفت: «خوب سامبو! چه خبرهاست؟»

ـ خبری نیست ارباب. همهٔ کارها درست است.

به سیاه دیگری که سعی می‌کرد توجه او را جلب کند گفت: «کیمبو دستوراتی را که داده بودم فراموش نکردی؟»

ـ گمان نمی‌کنم!

این دو سیاه مهمترین شخصیتهای خانه بودند. لگری طبق نقشه و اسلوب خاصی آنها را تربیت کرده و تمرین داده بود. هدفش منحصر به این بود که این دو سیاه را هرچه بیشتر خشن و سنگدل و در حقیقت مانند همان سگها وحشی بار آورد و در سایهٔ پشتکار و تمرین با کمال موفقیت به این هدف نایل شده بود و سامبو و کیمبو مظهر وحشیگری و درندگی بودند.

به تجربه پی‌برده است که نگهبانان سیاه به‌مراتب از سفیدها بیرحمتر هستند و سودجویان از همین نکته به زیان نژاد سیاه نتیجه‌گیری می‌کنند؛ اما در حقیقت این واقعیت ناشی از آن است که نژاد سیاه خیلی بیش از نژاد سفید خوار و خفیف شده است.

لگری مانند بسیاری از فرمانروایان که نامشان در تاریخ ضبط شده است با استفاده از تضاد نیروها در محیط خودش حکومت می‌کرد. سامبو و کیمبو گرچه

ظاهر دوستانه داشتند؛ اما از یکدیگر سخت متنفر بودند و در مزرعه، سیاهان از هردوی آنها یکسان بیزار بودند و به این ترتیب سامبو از کیمبو، این دو نفر از همگی و همهٔ غلامان از این دو نفر مراقبت و نگهبانی می‌کردند و در نتیجه یک نگهبانی و مراقبت کامل به‌نفع شخص لگری انجام می‌شد و هیچ واقعه‌ای از نظر او پنهان نمی‌ماند.

هیچ‌کس قادر نیست بدون روابط دوستانه زندگی کند. لگری به این اقمار خودش اجازه می‌داد که تا حدی با او صمیمی و خودمانی باشند؛ اما این صمیمیت ممکن بود برای آنها خطرناک هم باشد. زیرا با کمترین تحریک یا کمترین اشارهٔ ارباب یکی از این‌دو همیشه آماده بود دیگری را خفه کند. و هنگامی‌که هردوی آنها نزد لگری بودند بی‌اختیار بیننده پی می‌برد که انسان ستمگر و خشن تا چه اندازه از حیوان پست‌تر است. خطوط سیاه و سنگین و سخت آنها، چشمهای درشتشان که در کمین یکدیگر بودند، لباسهای ژنده و تیکه‌تیکهٔ آنها که با باد به هر سو می‌رفت، همگی اینها با منظرهٔ عمومی صحنه‌ای که این دو سیاه در آن قرار داشتند هماهنگی کامل داشت.

لگری گفت: «نگاه‌کن سامبو تو این پسرها را به «محل» ببر.»

و درحالی‌که آن زن دورگه را از املین جدا کرد و به‌طرف سامبو هل داد گفت: «این زن را برای تو خریده‌ام. می‌دانی به تو قول داده بودم که یک زن برایت بیاورم.»

زن از جا جست و با تندی خودش را عقب کشید.

ـ اوه! ارباب شوهر بدبخت من در اورلئان جدید است.

ـ خوب، مگر حالا یک شوهر دیگر نمی‌خواهی! خفه‌شو و راه بیفت.

ـ لگری شلاقش را برداشت و به املین گفت: «تو دختر قشنگ، با من به آن عمارت بیا.»

در این لحظه یک قیافهٔ سیاه و وحشی از پشت پنجره ظاهر شد. همین‌که لگری در را باز کرد صدای آمرانه و خشن زنی شنیده شد. تم که با توجه فراوان املین را با چشم دنبال می‌کرد این صدا را شنید. لگری خشمگین و غضبناک جواب داد: «خفه شو، با همهٔ شما هر کار دلم بخواهد می‌توانم بکنم.»

تم نتوانست بیشتر از این چیزی بشنود. چون ناچار بود به‌دنبال سامبو به محل برود. محل کوچهٔ تنگی بود که دو طرف آن کلبه‌های کوچک محقر و خرابه‌ای قرار داشتند و از عمارت مقدار زیادی فاصله داشت و منظرهٔ آن غمگین و تنفرآمیز بود. تم احساس می‌کرد که نزدیک است از پای درآید زیرا پیش از رسیدن به محله از اندیشهٔ یک کلبهٔ کوچک و محقر که بتواند در آن آسوده و آرام باشد و کتاب انجیلش را روی طبقه‌ای قرار دهد و خلاصه گوشهٔ انزوایی داشته باشد که در آنجا پس از ساعات کار بتواند آسوده فکر کند سخت محظوظ و شاد شده بود. وارد چند کلبه شد. در واقع پناهگاههایی بیش نبودند. همهٔ اثاثه آنها محدود به یک کپهٔ کاه پر از آشغال و کثافت بود. زمین آن خاک خشکی بود که زیر هزاران پا سخت و سفت شده بود!

با لحن مطیع از سامبو پرسید: «کدام‌یک از این کلبه‌ها مال من خواهد بود؟»

ـ نمی‌دانم شاید این یکی . . . گمان می‌کنم در اینجا برای یک نفر جا باشد. در هرکدام از کلبه‌ها کلی سیاه مسکن دارند! نمی‌دانم چطور چندتای دیگر را هم اینجاها بچپانم!

* * *

هنگامی‌که گلهٔ کارگران مرکب از مردان و زنان که لباسهای کثیف و پاره‌پاره در برداشتند به کلبه‌های تأسف‌انگیز بازگشتند، خیلی از شب گذشته بود و البته وضع و حال آنها طوری نبود که به تازه واردین با روی خوش برخورد کنند. صدای حرفهایی که از محله به‌گوش می‌رسید چندان شوق‌آور و امیدوارکننده نبود.

صاحبان صداهای بیخ حلقی و رگه‌دار دور آسیاب دستی نزاع می‌کردند. در این آسیاب بود که می‌بایست ذرتهای فاسد را برای تهیهٔ نان که غذای ناچیز شام آنها بود آرد کنند! از طلوع آفتاب زیر ضربه‌های سخت شلاق نگهبان برای انجام کار دشوار پشتشان خم بوده است! اکنون وحشتناکترین فصل سال، دوران فشار کار است و می‌خواستند از هرکس حد اعلای کار ممکن را بکشند. یک آدم تنبل و بیکاره ممکن است بگوید: «خدایا! پاک‌کردن پنبه آن‌قدرها کار سختی نیست.» در حقیقت همین است! اگر یک قطره آب روی سر انسان بچکد چندان چیز دشواری نیست؛ اما حتی «انکیزیسیون»[1] هم نتوانسته است شکنجه‌ای بیرحمانه‌تر از آن پیدا کند که قطرات مدام و یکنواخت، روی نقطهٔ معینی از بدن فرو ریزند! کاری که خودبه‌خود سهل و آسان باشد بر اثر درازی ساعات و یکنواختی، و به‌علت این فکر وحشت‌آور که آن کار اجباری و اجتناب‌ناپذیر است سخت و غیرقابل تحمل می‌گردد.

هنگامی‌که گروه غلامان رژه می‌رفتند، تم با چشم جست‌وجو می‌کرد تا شاید قیافه‌ای شایستهٔ آمیزش و دوستی بیابد. مردها همه گرفته، تیره بخت و خرف بودند. زنها ضعیف، غمگین و مأیوس... برخی از آنها دیگر حالت زنی را هم از دست داده بودند. اقویا به ضعفا ستم می‌کردند. خودخواهی خشن و زمخت برآنها مسلط بود و از چنین روحیه‌ای نمی‌توان انتظار نیکویی و مهربانی داشت.

این تیره‌بختان که با آنها مانند حیوان رفتار شده بود تا آنجا که برای طبیعت بشری امکان دارد خفیف و پست شده بودند. صدای چرخ آسیاب تا مدتها در دل شب ادامه داشت. تعداد آسیابها کم بود و از آنجا که قویها، ضعفا را عقب می‌زدند، نوبت این دسته خیلی دیر می‌رسید.

---

۱. محکمهٔ سابق کشیشان که شکنجه‌های آن معروف است. ـ م

سامبو به‌سوی دورگه رفت و یک کیسهٔ ذرت جلویش پرت کرد و گفت: «خوب، اسم لعنتی تو چیست؟»

ـ لوسی.

ـ خوب لوسی حالا تو زن من هستی. باید این دانه‌ها را آسیاب‌کنی. شام مرا حاضرکن! می‌شنوی؟»

لوسی با شجاعت ناگهانی و گدازندهٔ نومیدی گفت: «من زن تو نیستم و نمی‌خواهم بشوم. از اینجا برو!»

سامبو با حالت تهدید گفت: «پس لگد می‌خواهی؟»

ـ اگر می‌خواهی مرا بکشی، هرچه زودتر بکشی بهتر است. من دلم می‌خواهد بمیرم.

کیمبو که دوسه زن بدبخت را از کنار آسیاب دور کرده بود و خودش مشغول آردکردن ذرتهایش بود گفت: «خوب، سامبو پس آدمها را این‌طور اذیت می‌کنی بهتر است . . . من دلم می‌خواهد.»

و سامبو جواب داد: «ای سیاه پیر من هم به او می‌گویم که نمی‌گذاری زنها ذرتشان را آسیاب کنند. چرا نوبت را رعایت نمی‌کنی؟»

تم نزدیک بود ازگرسنگی و خستگی بمیرد و از شدت فرسودگی می‌خواست به زمین بیفتد. تم مدتها انتظارکشید تا نوبت آسیاب به او برسد. و چون دلش به حال دو زن ضعیف ناتوان که به زحمت چرخها را می‌گرداندند سوخت ذرت آنها را آرد کرد. آتشی را که تاکنون مقدار زیادی نان پخته بود، تند کرد و شام ناچیزشان را آماده ساخت. تم برای این زنها کار ساده‌ای انجام داده بود؛ اما یک کار احسان‌آمیز هر اندازه که کوچک باشد، برای آنها چیز تازه‌ای بود. و این نیکوکاری ارتعاش حساسی را در قلب آنها به‌صدا درآورد. اثر سپاس و محبت در قیافه‌هایشان خوانده می‌شد. روح زن دوباره در آنها زنده می‌شد. خودشان

پیشنهاد کردند که نان تم را خمیر کنند و برایش بپزند. آن‌گاه تم کنار تنور نشست و کتاب انجیلش را بیرون آورد. به تسلا و دلداری احتیاج داشت.

ـ این چیه؟

ـ کتاب انجیل.

ـ خدایا، پس از خروج از کنتاکی من دیگر هرگز کتاب مقدس ندیده بودم.

تم با علاقه‌مندی پرسید: «تو در کنتاکی بزرگ شده‌ای؟»

ـ بله، بخوبی و خوشی هم بزرگ شدم و هرگز فکر نمی‌کردم به اینجا بیایم.

پس از ادای این پاسخ زن بدبخت آهی کشید.

زن دیگر پرسید:

ـ این چه کتابی است؟

ـ کتاب انجیل است.

ـ انجیل! انجیل دیگر چیست؟

زن اول جواب داد: «آه! خداوندا! تو هرگز نام این کتاب مقدس را نشنیده‌ای، هنگامی‌که من در کنتاکی بودم عادت داشتم که خانم آن‌را بخواند و من گوش بدهم. اما اینجا جز فحش و صدای شلاق چیز دیگری شنیده نمی‌شود.»

زن که دقت و توجه تم را دریافت گفت: «یک کمی از این کتاب بخوانید ببینیم چه نوشته است.»

تم چنین خواند:

«به‌سوی من بیایید ای کسانی که رنج می‌برید و بارتان گران است، من از شما دلجویی و یاری خواهم کرد.»

آن زن گفت: «چه حرفهای خوبی! اینها را کی گفته است؟»

تم جواب داد: «حضرت مسیح.»

آن زن گفت: «دلم می‌خواهد بدانم این حضرت مسیح را کجا می‌توان پیدا کرد.»

و بعد افزود: «افسوس! هرگز کسی به من یاری نکرده است! من تنم رنجور است. همهٔ بدنم می‌لرزد، سامبو مدام دنبال من است برای اینکه نمی‌توانم پنبه را بسرعت پاک کنم. تا نیمه شب هم فرصت آسیاب و نان پختن به من نمی‌رسد. و هنوز چشم به‌هم نگذاشته‌ام که شیپور بیدار باش زده می‌شود. باید دوباره دنبال کار رفت! آه اگر می‌دانستم این مسیح کجاست، نزد او می‌رفتم و همهٔ اینها را برایش نقل می‌کردم.»

تم جواب داد: «مسیح اینجاست، مسیح همه‌جاست.»

ـ آه! چنین چیزی را باور نمی‌کنم. خوب می‌دانم که مسیح اینجا نیست! این حرفها را به من نزنید! خداحافظ! می‌روم بخوابم. شاید یک کمی خوابم ببرد!

زنها به کلبهٔ خودشان رفتند و تم تنها کنار تنور ماند و شعلهٔ آتش آن که در حال خاموش‌شدن بود پرتوهای سرخش را روی صورت تم منعکس می‌کرد. ماه نقره‌فام که از میان ابرهای سرخ آسمان بالا می‌آمد، مانند نگاه آسمان به‌سوی سیه‌روزی و بردگی آرام و خاموش بود و غلام بدبخت و بیکس و تنها را که دست‌به‌سینه در کنجی نشسته بود و جز کتاب انجیل چیزی را نمی‌دید تماشا می‌کرد.

آیا خدا اینجا هم هست؟

آه! می‌خواهم بدانم آیا ممکن است که دربرابر یک‌چنین بی‌عدالتی آشکار و قابل لمس و بدون قصاص باز هم اعتقاد جاهلان تزلزل‌ناپذیر بماند؟

در دل تم مبارزهٔ سختی درگیر شده بود. اندیشهٔ وحشتناک این همه خسران و زیان . . .

دورنمای یک آیندهٔ فلاکتبار. سرنگونی جمیع امیدها و آرزوها. همهٔ اینها از برابر نظرش می‌گذشتند. چنانکه گویی دربرابر دیدگان ملوانی امواج خروشان زن

و فرزندان و دوستانش را ببلعند.

آه بگویید ببینم، آیا امکان داشت که اعتقادات تم به عالم مسیحیت همچنان استوار بماند؟

تم که دستخوش یأس و حرمان شدیدی شده بود از جا برخاست و به کلبه‌ای که تعیین کرده بودند رفت.

کف کلبه از خفتگان خسته و فرسوده پوشیده بود. هوای کثیف و سنگین دماغش را زد. دست و پایش خسته و کوفته بود. خودش را در روپوش پاره‌پاره‌ای که تنها بسترش بود پیچید و روی کاهها دراز کشید و خوابش برد.

خوابهای فراوان دید. صدای دلپذیری به گوشش رسید. در باغ کنار دریاچه «پونچاترین» روی چمن نشسته بود، اوا چشمهای درشت و سیاهش را پایین انداخته بود و برایش انجیل می‌خواند. تم می‌شنید که اوا می‌گوید:

«اگر از میان آبها بگذری من با تو خواهم بود، و آبها تو را در کامشان فرو نخواهند برد. از میان آتش بگذری شعله‌ها به تو نخواهند گرفت و نخواهی سوخت، زیرا من رسول خدای تو هستم.

و کم‌کم کلمات به یک موسیقی آسمانی تبدیل شدند و از آن چشمهای گیرا پرتوهای گرمی به‌سوی قلب او تابیدند. و آنگاه اوا روی بالهای درخشانی که از آن جرقه‌های طلا، به شکل ستاره‌ها، فرو می‌ریخت با نیروی آن موسیقی آسمانی صعود کرد و ناپدید شد.

PersianPDF.com

۳۳

کاسی

ـ من اشکهای ستمکشان را دیدم، آنها، هیچ
پشتیبانی نداشتند . . . و قدرت حامی ستمگران بود.

زمان درازی لازم نبود تا تم بفهمد که در زندگی کنونی چه امیدها و چه نگرانیها می‌تواند داشته باشد. در هر کاری که به او مراجعه می‌شد مردی زرنگ و قابل بود. بنا به عادت و به‌طور اصولی تم فعال و باوفا بود. او که مردی آرام و منظم بود، تصور می‌کرد می‌تواند در سایهٔ کوشش و جدیت لااقل مقداری از ناملایمات محیط کنونی را حذف کند. با اینکه ظلم و آزار و بی‌عدالتی این خانه مدام او را غرق غم و اندوه می‌کرد بااین‌حال تصمیم گرفته بود که همه‌چیز را با صبر و حوصله تحمل کند و قضاوت را به عهدهٔ کسی واگذارد که مظهر عدل و داد است، و در

ضمن در دلش می‌اندیشید که شاید بخت یاری کند و او هم راه نجاتی یابد.

گرچه لگری بزودی متوجه خصال تم شد، و او را در صف غلامان درجهٔ اول قرار داد؛ اما بااین‌حال نسبت به او یکنوع نفرت و کراهت احساس می‌کرد و سرچشمهٔ این احساس همان تنفر و اکراه طبیعی طبایع پلید نسبت به نیکان بود. لگری عصبانی می‌شد از اینکه می‌دید جور و ستم او نسبت به این ضعفا و تیره‌بختان هرگز از چشم تم مخفی نمی‌ماند. نظریهٔ دیگران حتی بدون ابراز کلمه‌ای در ذهن ما نفوذ می‌کنند و از حقیقت آنها باخبر می‌شویم. البته نظریهٔ یک غلام برای ارباب ناراحت‌کننده و مزاحم است. از سوی دیگر لگری نسبت به این رأفت و مهربانی ذاتی و حس همدردی نسبت به تیره‌بختان که در تم مشاهده می‌کرد، سخت حسادت می‌ورزید. هنگام خرید تم تصور می‌کرد که او را بتدریج برای نگهبانی و نظارت و در حقیقت برای یکنوع مباشرت آماده خواهد کرد؛ اما لگری عقیده داشت که نخستین و دومین و سومین شرط لازم برای سپردن چنین مسؤولیتها به یک غلام خشونت و سنگدلی اوست. تم سخت و بیرحم نبود. لگری تصمیم گرفت که او را دل سخت کند و چند هفته پس از بازگشت از اورلئان جدید دست به‌کار تربیت او زد.

یک روز بامداد هنگامی‌که عازم مزرعه بودند، تم متوجه زن تازه‌رسیده‌ای شد که ریخت و حرکاتش جلب توجه می‌کرد.

زن کشیده و قدبلندی بود، لباسهایش تمیز و آبرومند بودند.

سنش در حدود سی‌وپنج و چهل سال بود. قیافه‌اش یکی از آن قیافه‌هایی بود که هرگاه انسان یکبار می‌دید دیگر فراموشش نمی‌کرد، از آن سیماهایی داشت که در همان نظر اول ماجراها و داستانهای سراسر وحشت و اشک را درنظر می‌آورد. پیشانی بلند، ابروهای خوش طرح، دماغ قلمی و صاف و دهانی ظریف داشت؛ اما درعین‌حال چهره‌اش دارای آن چینهای عمیقی بود که نشانهٔ غم و غصه‌ای

هستند که انسان مغرورانه در دل پنهان می‌کند. به‌نظر بیمار و رنجور می‌آمد.

گونه‌هایش گود رفته بودند و همه‌چیز در وجودش گویای فرسودگی و به‌ستوه‌آمدگی بود. آنچه بخصوص در قیافه‌اش جلب‌توجه می‌کرد، چشمهای درشت و سیاهی بودند که مژگانی سیاهتر بر آنها سایه می‌انداختند!

در اعماق این چشمها یک حرمان وحشی و تسلاناپذیر خوانده می‌شد. هر یک از خطوط چهره‌اش، هر چین لبهای حساسش، هر حرکت بدنش نمودار یکی از آن غرورهای رام‌نشدنی بود که دنیا را حقیر و ناچیز می‌شمارند، دلهره و دلواپسی مانند شب، بر سیمایش سایه گسترده بود و این حالت تغییرناپذیر نومیدی و یأس با آن بی‌اعتنایی غرورآمیزی که در سراسر وجودش دیده می‌شد تضاد عجیبی به‌وجود می‌آورد.

کی بود؟ از کجا می‌آمد؟ تم چیزی نمی‌دانست. این نخستین بار بود که او را می‌دید. در روشنایی سپیده‌دم با غرور تکبر کنار تم راه می‌آمد. همهٔ برده‌های دیگر او را می‌شناختند. همهٔ چشمها و همهٔ سرها متوجه او بود. به‌نظر می‌رسید که وجود او میان این بینوایان گرسنه و نیمه‌عریان یک زمزمهٔ پیروزی به‌وجود آورده است!

ـ آوه! بالاخره آمد . . . آفرین!

ـ اوه! او هم مانند ما کتک خواهد خورد.

ـ شرط می‌بندم که شادی دیدار او زیر ضربه‌های شلاق نصیبمان خواهد شد.

زن بدون اینکه به این نیشها و کنایه‌ها توجهی کند، با همان حال تحقیر و بی‌اعتنایی آمیخته با خشم به راهش ادامه می‌داد؛ چنانکه گویی در اصل چیزی نمی‌شنود.

تم که همیشه در خانه‌های اعیانی بود و با جماعت شایسته‌ای همنشینی

داشت بزودی دریافت که زن به آن طبقه اجتماع تعلق دارد. و اما چرا و چگونه کارش به اینجا رسیده، این پرسشی بود که تم نمی‌توانست به آن پاسخ بدهد. با اینکه در تمام طول راه از ده به مزرعه درکنار او راه می‌رفت زن نه نگاهی به تم انداخت و نه کلامی به وی خطاب کرد.

تم فعالانه شروع به‌کار کرد؛ اما از آنجا که زن دور از او نبود، می‌توانست گاه‌گاهی از زیر چشم وی را نگاه کند. تم می‌دید که چالاکی و مهارت طبیعی کار را برای او خیلی آسانتر از دیگران کرده است. تند و خوب کار می‌کرد؛ اما هنگام کار نیز همان تحقیر و انزجار در قیافه‌اش خوانده می‌شد، گویی هم کار و هم موقعیت کنونی‌اش را خوار و حقیر می‌داند.

در آن روز تم درکنار آن دورگه‌ای کار می‌کرد که با خودش خریده شده بود. معلوم بود که آن زن رنجور است. می‌لرزید و هر لحظه چنان به‌نظر می‌آمد که الان از پای درمی‌آید، تم می‌شنید که آن زن دعا می‌خواند. نزدیک وی رفت و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد چند مشت پنبه از گونی خودش بیرون آورد و در گونی آن زن بدبخت گذاشت.

زن گفت: «نه! نه! این کار را نکن. برایت اسباب دردسر خواهد شد.»

در همین هنگام سامبو سررسید. او از این زن متنفر بود. شلاق را در هوا چرخ داد و با صدای خشن و گرفته‌ای گفت: «خیلی‌خوب! لوسی مچت را گرفتم، تقلب می‌کنی!»

و لگدی به او زد. کفشهای زمختی از چرم گاو به پا داشت و صورت تم بیچاره را با یک ضربه شلاق خونین ساخت.

تم بدون اینکه چیزی بگوید به کارش ادامه داد؛ اما زن که خسته و فرسوده و متأثر بود بیهوش شد.

سامبو با خشونت گفت: «حالا حالش را جامی‌آورم. برای این کار وسیله‌ای

دارم که از کافور بهتر است.»

آن‌گاه سنجاقی از یقهٔ کتش برداشت و آن‌را تا ته در گوشت بدن زن بدبخت فرو برد. زن ناله‌ای کرد و نیمه‌خیز شد.

ـ حیوان احمق! برخیز و کارکن! می‌شنوی یا دوباره شروع کنم؟

زن یک لحظه با نیروی تازه‌ای به‌کار بازگشت. قدرتش خارق‌العاده بود. با حرارت و قدرت ناشی از ناامیدی کار می‌کرد.

سامبو گفت: «سعی‌کن کارت متوقف نشود وگرنه بلایی سرت می‌آورم که به مردن حاضر شوی!»

زن زمزمه کرد: «خوب می‌دانم.»

تم حرف او را شنید و باز شنید که گفت: «خدایا! باز هم چند وقت دیگر؟ پس نمی‌خواهی به یاری من بیایی.»

تم یکبار خودش را به خطر انداخت و همهٔ پنبه‌هایش را در کیسه‌های آن زن گذاشت.

ـ نه! نه! نکن! نمی‌دانی با تو چه خواهند کرد.

ـ من شکنجه‌ها را بیش از تو می‌توانم تحمل کنم.

تم به جایش برگشت. همهٔ این کارها در یک لحظه انجام شد.

ناگهان آن زن تازه‌وارد که کارش به نزدیک تم رسیده بود و آخرین جملات او را شنیده بود چشمهای درشت و سیاهش را بلند کرد و لحظه‌ای به تم خیره شد و چند مشت پنبه‌هایش را به تم داد و گفت: «شما نمی‌دانید کجا هستید وگرنه این کار را نمی‌کردید. اگر یک ماه اینجا بمانید محال است دیگر به فکر یاری‌دادن به کسی بیفتید، همین‌قدر که جان خودتان را حفظ کنید کافی است.»

تم گفت: «خانم. خدا نکند که من فقط به فکر خودم باشم.»

تم در پاسخ کنیز همکار این جملهٔ مؤدب را که محیطهای اشرافی گذشته به

او آموخته بودند بی‌اراده و خودبه‌خود به‌کار برد.

زن با لحنی پر از کنایه و تلخی گفت: «خداوند هرگز به‌سراغ برده نمی‌آید.»

بسرعت از آنجا دور شد و همان تبسم تحقیرآمیز بر لبانش نقش بست.

نگهبان او را دیده بود درحالی‌که شلاق را در هوا می‌چرخاند جلو آمد و با لحنی پیروز گفت: «خوب، خوب تو هم. تو هم تقلب می‌کنی! می‌دانی که حالا در اختیار من هستی. مواظب باش وگرنه کاروبارت خیلی خوب خواهد شد!»

برقی از چشمان آن زن جست. لبهایش می‌لرزید و سوراخهای دماغش باز شده بودند. برگشت و به سامبو نزدیک شد و نگاههای سوزان از خشم و نفرت و تحقیر را به رویش دوخت و گفت: «سگ! اگر جرأت داری به من دست بزن. هنوز آن‌قدر قدرت دارم که بتوانم تو را طعمهٔ سگها سازم، قطعه‌قطعه‌ات کنم یا زنده آتشت بزنم! کافی است یک کلمه بگویم!»

سامبو متوحش و حیرت‌زده چند قدمی به عقب برداشت وگفت: «میس‌کاسی من نمی‌خواهم تو را اذیت کنم.»

- پس برو گمشو.

زن دوباره به کار مشغول شد. با سرعت حیرت‌آوری کار می‌کرد. تم خیره و متحیر شده بود. مانند این بود که آن زن با سحر و جادو کار می‌کند. پیش از اینکه روز به پایان رسد سبد او پر شده بود، به‌طوری‌که پنبه‌ها را روی‌هم فشرده بود. بااین‌حال چندبار هم به کمک تم آمده بود. مدتها پس از غروب آفتاب برده‌ها خسته و فرسوده سبدها را روی سرشان گذاشتند و به‌سوی انباری که در آنجا پنبه‌ها را می‌کشیدند و تحویل می‌گرفتند و انبار می‌کردند به‌دنبال هم روانه شدند.

لگری با دو نگهبان سرگرم صحبت پرشوری بودند.

سامبو می‌گفت: «تم اینجا اغتشاش به‌پا خواهد کرد. من دیدم که در سبد لوسی پنبه می‌گذاشت، اگر ارباب مراقب نباشد یکی از این روزها به برده‌ها خواهد

گفت که در اینجا با آنها بدرفتاری می‌شود.»

لگری گفت: «این سیاه لعنتی برود گم شود. بچه‌ها او را سرجایش بنشانید، ملتفت هستید!»

هر دو سیاه ادا و اصول وحشتناکی درآوردند. و کیمبو گفت: «آه! آه! فقط آقای لگری است که می‌تواند او را آدم کند وگرنه خود شیطان هم نمی‌تواند او را سرجایش بنشاند.»

ـ ببینید بچه‌ها بهترین وسیله برای اینکه افکار خرابش را از سر به‌در کند این است که او را وادار کنید دیگران را شلاق بزند! بروید او را پیش من بیاورید.

ـ آه! ارباب باید خیلی زحمت بکشد تا او را به این کار وادار کند.

لگری توتونهایی را که می‌جوید از این لپ به آن لپ گرداند و گفت: «بااین‌حال من وادارش می‌کنم.»

سامبو باز گفت: «و اما لوسی جنایتکارترین و رذلترین کنیزهاست.»

ـ سامبو مواظب باش. کم‌کم به‌علت کینهٔ تو نسبت به لوسی پی‌برده‌ام.

ـ خوب، پس ارباب بدانند که لوسی اطاعت امرشان را نکرده است و حاضر نشده مرا به شوهری قبول کند.

لگری تفی به زمین انداخت و گفت: «شلاق به اطاعت وادارش می‌کند؛ اما حالا بقدری برای تمام‌کردن کار مزرعه عجله داریم که لازم نیست عجالتاً او را از پای درآوری. زن لاغری است. این زنهای لاغر برای اینکه حرفشان به کرسی بنشیند تا پای جان می‌ایستند.»

سامبو دوباره گفت: «راستی که لوسی رذل است. تنبل است که نمی‌خواهد دست به‌کار بزند امروز تم برای او کار کرد.»

ـ راستی! . . . خوب، پس لذت شلاق زدن به او هم از آن تم خواهد بود. این درس خوبی برایش خواهد شد و به‌علاوه لااقل تم بیش از شما عفریتهای لعنتی

ملاحظهٔ او را خواهد کرد!

آن دو سیاه مسکین و رذل خنده‌ای شیطانی سردادند. ارباب نسبت خوبی به آنها داده بود.

ارباب به سخن ادامه داد: «خوب میس‌کاسی هم کارش را کرد؟»

ـ او یک‌نفری به‌اندازهٔ شیطان و همهٔ سپاهش کار می‌کند.

لگری گفت: «او استاد همهٔ آنهاست.»

و پس از یک فحش سخت کثیف و خارج از نزاکت وارد اتاقی شد که در آنجا پنبه‌ها را وزن می‌کردند.

* * *

آهسته و یک‌به‌یک، فرسوده و خسته، کارگران می‌رسیدند و با تردیدی آمیخته به وحشت سبدهایشان را تحویل می‌دادند. لگری لوحی در دست داشت که روی آن اسامی کارگران نوشته شده بود. در برابر هر اسم وزن پنبهٔ او را می‌نوشت. سبد تم دارای وزن لازم بود. تم به زن بدبختی که کمکش کرده بود، نگاه نگرانی انداخت.

لوسی ضعیف و تلوتلوخوران نزدیک آمد و سبدش را تحویل داد. وزن سبد او هم درست بود. لگری بخوبی این نکته را متوجه شد. بااین‌حال به خشم و عصبانیت تظاهر کرد و گفت: «خوب، حیوان تنبل، باز هم وزن سبدت کم است! برو آنجا هم‌اکنون خدمتت می‌رسم.»

زن آه بلندی کشید و در آن گوشه روی نیمکتی افتاد.

کاسی جلو آمد و با یکنوع تکبر و تحقیر سبدش را جلو گذاشت. لگری در چشمهای او نگاه می‌کرد. این نگاهها مسخره‌آمیز و درعین‌حال آمیخته با نگرانی بود.

زن چشمهای درشت و سیاهش را به‌روی او ثابت کرد، لبهایش آهسته حرکت می‌کردند و به زبان فرانسه چیزهایی به او می‌گفت.

به لگری چه می‌گفت. هیچ‌کس نمی‌دانست؛ اما هنگامی‌که سخن می‌گفت قیافهٔ لگری حالت جهنمی گرفت. دستش را چنان بلند کرد که گویی می‌خواهد او را کتک بزند. زن متوجه این حرکت شد. گستاخانه‌ترین اهانتها را نسبت به او روا داشت و آن‌گاه پشت کرد و آهسته دور شد.

لگری گفت: «حالا تم تو بیا اینجا.»

تم جلو رفت.

ـ تم می‌دانی که من تو را نخریده‌ام برای اینکه به کارهای زمخت و سخت وادارت کنم. من این نکته را به تو گفته بودم. من به تو میدان می‌دهم که بتوانی ادارهٔ کارها را به‌عهده بگیری. از امشب شروع‌کن. این زن را ببر و به او شلاق‌بزن. می‌دانی شلاق‌زدن چیست. تابه‌حال بارها دیده‌ای!

ـ ببخشید ارباب. امیدوارم ارباب این کار را به‌عهدهٔ من واگذار نکنند. من هرگز چنین کاری نکرده‌ام... هرگز... هرگز... نخواهم کرد ... غیرممکن است... کاملاً!

لگری گفت: «خیلی کارهاست که تاکنون نکرده‌ای و از این پس باید بکنی.»

و در این‌حال شلاق چرمی را با شدت به صورت تم زد و دنبال آن سیلی و ضربه‌های سخت شروع شد.

پس از اینکه لگری خسته شد گفت: «باز هم می‌گویی که نمی‌توانی؟»

تم خونی را که روی صورتش جاری بود، با دست پاک کرد و گفت: «بله ارباب. من شب و روز کار خواهم کرد. مادام‌که نفس دارم زحمت می‌کشم؛ اما شلاق‌زدن را کار درستی نمی‌دانم و هرگز چنین کاری نخواهم کرد، هرگز نخواهم کرد. نه هرگز!»

صدای تم بی‌نهایت گرم و دلپذیر و روش و رفتارش احترام‌انگیز بود. لگری خیال می‌کرد که به‌آسانی او را تسلیم خواهد کرد. هنگامی‌که غلام این آخرین

کلمات را ادا کرد حضار متعجب را یکنوع لرز و وحشت فرا گرفت. زن بیچاره دستها را به‌هم متصل کرد و گفت: «ای مسیح!...» و همهٔ این بیچاره‌ها بی‌اراده به یکدیگر نگاه می‌کردند و نفسشان را در سینه حبس کرده بودند گویی هم‌اکنون طوفانی به‌پا خواهد شد.

نخست لگری مبهوت و متحیر شد؛ اما بالاخره از جا دررفت.

- چطور! حیوان بدبخت سیاه! دستوری را که من می‌دهم تو درست نمی‌دانی؟ آیا یک گله حیوان بی‌شعور مانند تو می‌توانند تشخیص بدهند چه کاری درست و چه کاری درست نیست؟ من باید این حرفها را تمام کنم! تو خیال می‌کنی کی هستی؟ مسیو تم لابد خودت را به‌جای یک جنتلمن گرفته‌ای آه! تو به اربابت دستور می‌دهی که چه کاری درست است. پس تو عقیده داری که این زن را نباید شلاق زد!؟

- بله ارباب این موجود بدبخت ضعیف و رنجور است. شلاق‌زدن به او ظلم و ستم است و من چنین کاری نخواهم کرد. اگر می‌خواهید مرا بکشید، بکشید اما اینکه دستور بدهید در این خانه من دستم را رو به کسی بلند کنم. نخیر من نیستم. همان بهتر که مرا بکشید.

تم همچنان با آن صدای گرم و دلنوازش سخن می‌گفت؛ اما بااین‌حال به‌آسانی دیده می‌شد که عزم او تا چه اندازه راسخ و تزلزل‌ناپذیر است. لگری از خشم می‌لرزید. چشمهای سبزش برق می‌زدند؛ اما مانند برخی درندگان که پیش از بلعیدن شکارشان با او بازی می‌کنند لگری هم نخست خشم و غضبش را پنهان کرد و با کنایه و طعنه تم را مسخره کرد: «خوب الحمدلله که یک سگ مقدس و زاهد میان ما گناهکاران پیدا شد. تم امام است. جنتلمن است. می‌خواهد ما را ارشاد کند. آه! کسی که چنین ادعایی داشته باشد باید خیلی مرد نیرومند و توانایی باشد، بدبخت! تو در اینجا می‌خواهی مرد مقدسی باشی! پس نمی‌دانی

که در انجیل آمده است: «خدمتگزاران! از اربابتان اطاعت کنید!» آیا من ارباب تو نیستم؟ مگر من برای آنچه در این قالب سیاه و لعنتی تو جای دارد هزارودویست دلار پول نداده‌ام؟ مگر حالا روح و جسم تو متعلق به من نیست؟»

و با چکمه‌های سنگینش لگد سختی به تم زد.

ـ جواب بده ببینم!

تم از شدت درد به خودش می‌پیچید. این فشار ظالمانه پشتش را خم کرده بود. با این حال از این پرسش یک برق شادی در روحش درخشید. با همهٔ قد برخاست با شور و هیجانی شرافتمندانه آسمان را نگاه کرد و درحالی‌که خون و اشک روی صورتش جاری بود گفت: «نه! نه! ارباب روح من متعلق به شما نیست. شما آن‌را نخریده‌اید. شما نمی‌توانید آن‌را بخرید. این روح بوسیلهٔ کسی که لایق نگاهداری آن است قبلاً خریده شده است. شما نمی‌توانید آن‌را تصاحب کنید.»

لگری با طعنه و تمسخر حاکی از کمال خباثت گفت: «آه! من نمی‌توانم! حالا معلوم می‌شود. سامبو، کیمبو. بیایید اینجا. این سگ را چنان بزنید که تا یک ماه نتواند از جایش بلند شود.»

دو غول زنگی تم را گرفتند. بر چهرهٔ هردوی آنها پیروزی وحشیگری و سبعیت نقش بسته بود و در آن لحظه آنها مظهر نیروی شیطانی بودند. همهٔ برده‌ها در یک لحظه از جا برخاستند. سامبو و کیمبو تم را که مقاومتی نمی‌کرد با خود همراه بردند.

۳۴

سرگذشت زن دورگه

خیلی از شب گذشته بود. تم خونین و ناله‌کنان در اتاق متروکی که جزء انبار بود، در میان اسبابهای شکسته و پنبه‌های فاسد و همهٔ اثاثهٔ وازده و اسقاط خانه افتاده بود. تاریکی محض و مطلق برقرار بود. در هوای سنگین آن دهها هزار پشه وزوز می‌کردند. عطشی سوزان، این بیرحمانه‌ترین زجر و شکنجه، کاسهٔ صبر تم را لبریز می‌کرد.

ـ ای خدای بزرگ، بر من نظر لطف بینداز. یاری کن تا پیروز گردم، بر همهٔ این مشکلات چیره شوم!

پشت سرش صدای پایی شنید. برقی مقابل چشمهایش درخشید.

ـ کیست؟ اینجا کیست؟ اوه! شما را به خدا، یک کمی آب! خواهش می‌کنم

یک کمی آب به من بدهید.

کاسی فانوسش را زمین گذاشت. از یک بطری در جام آب ریخت. سر تم را بلند کرد و آب را در مقابل دهانش برد تم با آن تب آتشین بیش از یک جام آب نوشید. هنگامی که سیر شد گفت: «خانم متشکرم!»

- به من خانم نگویید. من هم مانند شما بردهٔ بدبختی هستم. خیلی بدبخت‌تر از آنچه شما بتوانید تصور کنید.

و صدایش گرفته و اندوهناک شد. به‌سوی در رفت. حصیری را که روی آن پارچهٔ مرطوب گسترده بود، توی انبار کشید و گفت: «سعی کنید خودتان را روی این حصیر خنک بکشید.»

تم که بدنش زیر ضربه‌های شلاق خرد شده بود و همهٔ سطح آن پوشیده از زخمهای خونین بود، بزحمت توانست به خودش حرکت دهد؛ اما خنکی پارچه‌های مرطوب سوزش زخمهایش را آرام کرد.

این زن بارها از قربانیان بدبخت برده‌فروشی پرستاری کرده بود و در فن مداوا و معالجه ماهر شده بود. زخمهای تم را تمیز کرد و بست و بزودی تم احساس بهبودی کرد. یک لنگه پنبه را به‌جای بالش زیر سر بیمار گذاشت و گفت: «این تنها کاری بود که از دست من برمی‌آمد.»

تم از او تشکر کرد. زن روی زمین نشست و زانوهایش را در بغل گرفت. به نقطهٔ نامعلومی خیره شده بود. سربندش باز شد و موهایش مانند سیلی سیاه موج‌زنان روی گردن و دور صورت مغمومش ریختند.

- برادر خیلی بیهوده است. مقاومت شما بکلی کار بیهوده‌ای است! شما مرد شجاعی هستید و حق هم داشتید؛ اما چه فایده... در اینجا مبارزه‌کردن سودی ندارد! باید تسلیم شد! شما اسیر سرپنجهٔ شیطان هستید! او قویتر است!

تسلیم. آه که ضعف انسانی و تلخی احتضار هم این کلمه را به گوش او زمزمه کرده بود.

تم برخاست. این زن، زنی که وجود رازهای تلخی در دلش حدس زده می‌شد، این زن با آن صدای غم‌انگیز، با آن نگاه وحشی، به‌نظر تم مظهر وسوسه بود، وسوسه‌ای که تم با آن پیکار می‌کرد!

ـ ای خداوند! ای خداوند! تسلیم؟ چگونه ممکن است تسلیم شوم؟

زن با صدای محکم گفت: «ندا دادن به خداوند کار بیهوده‌ای است. او گوش شنوا ندارد. من گمان می‌کنم خدایی وجود نداشته باشد؛ اما اگر هم خدایی باشد خودش هم با ما ضدیت دارد! بله همه‌چیز! حتی زمین و آسمان علیه ماست. همهٔ ما را به‌سوی جهنم می‌راند. دیگر چرا ما سخت بگیریم؟»

تم از شنیدن این سخنان کفر پشتش لرزید و چشمش را بست.

ـ شما از اوضاع اینجا خبر ندارید. من می‌دانم چه خبر است! پنج سال است که روح و جسم من زیر پاشنهٔ این مرد است و من از این اهریمن بیزارم. این مزرعه تک و دورافتاده است. با همهٔ مزارع دیگر ده میل فاصله دارد. و تازه این فاصله همه پوشیده از جگن است. حتی یک سفیدپوست هم وجود ندارد که بتواند شهادت بدهد که شما را زنده سوزانده‌اند، پوستتان را کنده‌اند، طعمهٔ سگها ساخته‌اند و یا تا سرحد مرگ شلاقتان زده‌اند. اینجا هیچ‌گونه قانونی تسلط ندارد، خواه خدایی، خواه انسانی، قانونی نیست که بتواند از شما یا از دیگری کمترین حمایتی کند. اگر می‌توانستم آنچه را به چشم دیده‌ام برای شما حکایت کنم مو بر بدنتان راست می‌شد. بااین‌حال مبارزه بی‌فایده است. آیا من راضی بودم با او زندگی کنم؟ من زنی بودم که تربیت عالی داشتم. و او کیست! ای خدای آسمانها! کی بوده و حالا کیست! بااین‌حال من پنج سال با او زندگی کردم درحالی‌که شب و روز زندگی را لعنت می‌کردم. و حالا یک زن دیگر دارد. یک دختر جوانی که

پانزده سال بیشتر ندارد! و خودش می‌گوید که با تقوی و مقدس بارآمده است، خانم مهربانش به او انجیل‌خواندن آموخته و انجیلش را هم به اینجا آورده است. لعنت بر خودش و انجیلش.

و آن زن خنده‌ای وحشی و دردناک سرداد. خنده‌ای که نمی‌دانم چه طنین عجیب و غیرعادی در همهٔ آن ویرانه منعکس ساخت.

تم دستهایش را به‌هم متصل ساخت. دوروبرش همه‌جا را ظلمت و وحشت فراگرفته بود.

ـ ای مسیح، ای حضرت مسیح! آیا این مخلوق بیچاره را بکلی فراموش کرده‌ای؟ خداوندا! به من یاری‌کن. هلاک شدم!

آن زن ادامه داد: «و این سگهای بیچاره، این همنشینانی که می‌خواهید بخاطر آنها رنج ببرید، مگر آنها کیستند؟ یکی نیست که در اولین فرصت پشت به ما نکند! آنها نسبت به یکدیگر به آخرین حد ممکن بیرحم و ستمکارند. این‌گونه تن به شکنجه دادن برای بدی‌نکردن به آنها کار بیهوده‌ای است! . . . دست بردارید.»

تم گفت: «این موجودات بیچاره را چه کسی بیرحم کرده است؟ اگر تسلیم شوم من هم اندک‌اندک مانند آنها بیرحم خواهم شد. نه! نه! همه‌چیز من از دستم رفته است. زنم، فرزندانم، خانه‌ام! ارباب نیکوکاری که اگر هشت روز بیشتر زنده می‌ماند آزادم می‌کرد! هرآنچه در دنیا داشتم از دستم رفت و دیگر امیدی ندارم. نباید حالا خداوند را هم از دست بدهم. نه، با این‌همه من نمی‌خواهم پلید و مردم آزار شوم!»

زن گفت: «محال است که خداوند این گناهان را بحساب ما بگذارد. ما را به ارتکاب آنها مجبور می‌کنند! این گناهان بحساب کسانی است که ما را وادار به ارتکابشان می‌کنند!»

تم جواب داد: «بله البته؛ اما این دلیلی نیست که مانع پلیدشدن ما گردد . . .

و اگر من مانند سامبو بیرحم شوم؛ چه اهمیت دارد که به چه دلیل است!. من فقط از آن‌چنان‌شدن می‌ترسم!»

زن نگاه مضطرب و مبهوتی به تم انداخت. چنانکه که گویی اندیشهٔ نوی از مغزش گذشته است. نالهٔ بلندی کرد و فریاد کشید: «استغفرالله! شما راست می‌گویید. افسوس! افسوس!»

و چنانکه گویی از درد و رنج بیتاب شده است، روی زمین افتاد و از دلهره و اضطراب دردی کشنده به خودش می‌پیچید. لحظه‌ای سکوت شد و دیگر جز آه آنها چیزی به گوش نمی‌رسید؛ اما تم با صدایی خفه گفت: «خانم خواهش می‌کنم!»

زن جستی زد و برخاست. دوباره همان حالت همیشگی اندوهناک آمیخته با غضب را پیدا کرد.

ـ خانم من دیدم که آنها کت مرا به آن گوشه انداختند. کتاب انجیل من در جیب آن است. اگر لطف کنید و آن کتاب را بدهید ممنون می‌شوم.

کاسی کتاب را به او داد. تم همان بار اول که کتاب را گشود قسمت مورد نظر را که مستعمل و نشانه‌دار شده بود، پیدا کرد. در آنجا داستان آخرین لحظات کسانی بود که به بهای رنج خودشان ما را نجات داده‌اند.

ـ کاش خانم لطف می‌کردند و آن را می‌خواندند! اوه! این احسان از یک لیوان آب هم بمراتب بهتر است.

کاسی با حالت مغرور و خشک کتاب را گرفت و به قسمت نشانه‌دار نگاهی کرد و آنگاه با صدایی گرم و با آهنگی که راستی زیبایی عجیب داشت این داستان پر از دلهره و پر از پیروزی را قرائت کرد. فاصله به فاصله صدایش می‌گرفت. اغلب صدایش بیرون نمی‌آمد. آن‌گاه ظاهر خونسرد را حفظ می‌کرد و لحظه‌ای متوقف می‌شد تا اینکه درست بر خودش مسلط شود و از نو شروع کند.

هنگامی‌که به این جمله رسید: «پدر من، آنها را ببخشید، زیرا خودشان نمی‌دانند چه می‌کنند.» کتاب را پرت کرد و صورتش را در حجاب ضخیم موهایش پنهان کرد و زاری و شیون سختی سر داد. تم هم گاه‌به‌گاه گریه می‌کرد و آه می‌کشید.

ـ کاش می‌توانستیم از او تقلید کنیم! ای مسیح ما را یاری‌کن. به‌دادمان برس.

ـ چرا ما را به چنین روزی بیندازد که احتراز از گناه برایمان غیرممکن گردد؟

ـ هرگز، غیرممکن نیست!

کاسی گفت: «خوب خواهید دید. مثلاً شما چه خواهید کرد؟ فردا به سراغتان می‌آیند. من آنها را می‌شناسم! من آنها را در حین عمل دیده‌ام. من از فکر رنج و شکنجه‌ای که به شما خواهند داد می‌لرزم. سرانجام شما را به تسلیم وادار خواهند کرد!»

ـ خداوندا! مرا حفظ‌کن و نگذار تسلیم شوم!

کاسی گفت: «افسوس که من همهٔ این اشکها را دیده‌ام. همهٔ این تضرعها را شنیده‌ام؛ اما سرانجام سرفرودآوردن و تسلیم‌شدن است! مثلاً املین مانند شما کوشید تا مقاومت کند. چه فایده! او هم ناچار به اطاعت شد. وگرنه باید مرگ تدریجی را قبول کرد.»

ـ خیلی‌خوب بنابراین من مرگ را انتخاب می‌کنم. با مرگ موافقم. هرچه شکنجه‌ام را ادامه دهند سرانجام روزی خواهم مرد و جلوی مرگ را نمی‌توانند بگیرند. مرگ! از مرگ بالاتر چه کاری از دستشان بر می‌آید؟ باشد، فردا به سراغم بیایند، من منتظرشان هستم... آماده‌ام. خدا مرا یاری خواهد داد. می‌دانم.

زن پاسخی نداد. نشست روی زمین و چشمهای سیاهش به کف انبار دوخته شده بود. آهسته زمزمه کرد: «شاید حق با او باشد؛ اما برای کسانی که یکبار تسلیم شده‌اند، دیگر همه‌چیز تمام شده است. دیگر جای امید نیست... نه، دیگر امید نیست، ما زندگی را به خواب می‌بینیم. برای دیگران و برای خودمان مایهٔ نفرت

هستیم. در انتظار مرگیم. زیرا شجاعت نداریم خودمان را بکشیم! دیگر امیدی نیست. امیدی نیست. نیست. این دختر جوان درست همسن من در آن زمان است.»

درحالی‌که با روانی و تسلط حرف می‌زد به تم گفت: «مرا می‌بینید! خوب! بدانید که من در یک خانوادهٔ ثروتمند و پرتجمل بزرگ شده‌ام. در دورترین خاطراتم خودم را می‌بینم که کودک خوشبخت و شادی بودم و در سالنهای مجلل بازی می‌کردم. مانند عروسک لباس می‌پوشیدم مایهٔ تحسین و تعریف همهٔ مهمانها بودم. سالنی داشتیم که پنجرهٔ آن رو به باغ باز می‌شد. من در زیر درختهای نارنج با خواهرها و برادرهایم قایم‌باشک بازی می‌کردیم. مرا برای تحصیل به صومعه فرستادند. در آنجا موسیقی، زبان فرانسه، دست‌دوزی و هر هنری که فکر کنید فراگرفتم. چهارده سال داشتم که مرا از آنجا بیرون آوردند تا در مراسم تشییع جنازهٔ پدرم شرکت کنم. پدرم به‌طور ناگهانی مرده بود. هنگامی‌که به‌حساب ما رسیدند متوجه شدند که بزحمت ثروت پدرم کفاف پرداخت قرضهایش را می‌کند. بستانکاران صورتی از اموال پدرم تهیه کردند. من هم جزء این اموال بودم. زیرا مادرم برده بود. پدرم همیشه نیت داشت مرا آزاد کند؛ اما هنوز این کار را انجام نداده بود. من هرگز از این وضع خودم خبر نداشتم. فکرش را هم نکرده بودم. کسی فکر نمی‌کرد مردی به آن تندرستی و نیرومندی ناگهان بمیرد. پدرم در عرض چهار ساعت از بین رفت. یکی از اولین وباهایی بود که در اورلئان جدید شیوع پیدا کرده بود. فردای مرگ پدرم، زنش فرزندانش را همراه گرفت و به مزارع پدر خودش رفت. من می‌دیدم که با من به‌طور عجیبی رفتار می‌شود. هنوز نمی‌فهمیدم چه خبر است. وکیل جوانی مأمور تصفیهٔ کارهای مالی بود. او هر روز به خانهٔ ما می‌آمد. همه‌جا را سر می‌کرد و با من رفتار خیلی مؤدبی داشت. یک روز مرد جوانی را همراه خودش آورد. من هرگز مردی به آن زیبایی ندیده بودم. اوه! هرگز آن شب را

فراموش نخواهم کرد. با او در باغ گردش می‌کردم. تنها و خیلی غمگین بودم. او هم با من خیلی گرم و مهربان بود! می‌گفت پیش از اینکه مرا در صومه بگذارند مرا دیده است و از همان زمان مرا دوست داشته و همیشه مایل بوده است دوست و حامی من باشد. خلاصه گرچه به من نگفت که دوهزار دلار پرداخته است که من مال او شوم بااین‌حال من براستی مال او بودم زیرا دوستش می‌داشتم!»

کاسی درحالی‌که اندکی مکث کرد باز گفت: «دوستش می‌داشتم! آه چقدر این مرد را دوست داشتم، چقدر دوستش دارم و چقدر دوستش خواهم داشت!... مادام‌که نفس دارم دوستش می‌دارم! آن‌قدر نجیب و باتربیت بود! او برایم خانه‌ای باشکوه، خدمتکاران و اسبها و درشکه‌ها و اثاثه و لباسهای عالی خرید. آنچه می‌توان با پول خرید این مرد برای من فراهم کرد! من جز او در دنیا چیزی را دوست نداشتم. او را از جانم بیشتر دوست می‌داشتم و اگر هم اراده می‌کردم باز نمی‌توانستم در مقابل کوچکترین میل و خواهشش مقاومت کنم. تنها یک آرزو داشتم. آرزو داشتم با من ازدواج کند، فکر می‌کردم اگر آن اندازه که ادعا می‌کرد مرا دوست بدارد، اگر راستی برای او همان مقامی را داشتم که خودش مدعی بود پس در ازدواج با من و در آزادکردن من شتاب خواهد کرد.»

کاسی ادامه داد: «اما او به من ثابت کرد که این کار غیرممکن است. او می‌گفت اگر هر دو نسبت به هم وفادار باشیم به چشم خداوند چنان است که راستی ازدواج کرده‌ایم. آه! کاش چنین سخنی راست بود. آیا راستی من زنش نبودم؟ آیا باوفا نبودم؟ هفت سال تمام، همهٔ نگاهها و همهٔ حرکاتش را مراقب بودم، نفس نمی‌کشیدم مگر برای رضا و خوش آیند او! مبتلا به تب زرد شد. بیست روز و بیست شب در بالینش بیدار ماندم. پرستاری کردم و همه کار را به‌عهده گرفتم. او مرا فرشتهٔ رحمتش می‌نامید و می‌گفت که زندگی‌اش را نجات داده‌ام. صاحب دو فرزند زیبا شدیم. اولی پسر بود. اسمش را هانری گذاشتیم. بچه درست

تصویر پدرش بود. همان چشمهای زیبا، همان پیشانی و همان موهای مجعد، حلقه‌حلقه دور صورتش آویزان بود! همچنین دارای هوش و استعداد پدرش بود. خودش می‌گفت که برعکس هانری دخترمان الیزا به من شبیه است و مدام تکرار می‌کرد که من زیباترین زن لوئیزویل هستم. چقدر به وجود من و فرزندانمان فخر می‌کرد! همیشه ما را در درشکهٔ سرباز گردش می‌داد؛ برای اینکه بشنود مردم چگونه تحسین و تمجیدمان می‌کنند. سپس آنچه را دربارهٔ بچه‌ها و من شنیده بود تعریف می‌کرد. اوه! چه روزهای سعادتباری بود! به آخرین حدی که برای یک انسان ممکن است، کامیاب و سعادتمند بودم. آنگاه روزهای بد فرا رسیدند. یکی از پسرعموهای او که درعین‌حال دوست صمیمی‌اش بود به اورلئان جدید آمد. شوهرم از این جریان سخت خوشحال بود؛ اما من . . . از همان لحظهٔ نخست که آن مرد را دیدم، از او می‌ترسیدم. احساس می‌کردم که موجب بدبختی ما خواهد شد. اغلب شوهرم را بیرون می‌برد، و دوسه ساعت پس از نیمه‌شب بازمی‌گشت. من نمی‌توانستم چیزی بگویم؛ اما خیلی می‌ترسیدم. او شوهرم را به قمارخانه‌ها می‌برد. من می‌دانستم هر کس پایش به این مکانها باز شود دیگر نمی‌تواند به سلامت بیرون بیاید.»

کاسی با اندکی مکث گفت: «پسر عمویش او را به زنی معرفی کرد. و من بزودی احساس کردم که دیگر قلبش از آن من نیست. هرگز خودش چیزی نگفت: اما من واقعیت را بخوبی می‌دیدم. اوه! می‌دیدم که روزبه‌روز از من دورتر می‌شود. دلم می‌شکست. پسرعموی رذل به او پیشنهاد کرد از آنجا که مقروض است و نمی‌تواند مطابق دلخواهش با این زن ازدواج کند من و فرزندانم را به او بفروشد. او هم قبول کرد و ما را فروخت. به من گفت در ده کار دارد دوسه هفته‌ای در آنجا خواهد ماند. با من مهربانتر حرف زد و قول داد سر موعد مراجعت کند. من احساس کردم که بدبختی به سر دارم. مانند مجسمه شده بودم. نه توانستم

کلمه‌ای بگویم، نه یک قطره اشک ریختم. مرا بوسید. بچه‌ها را هم چندبار بوسید و از در خارج شد. او را دیدم که سوار اسب شد. تا چشم کار می‌کرد با نگاه دنبالش کردم. و هنگامی‌که دیگر از نظر ناپدید شد، افتادم و از هوش رفتم. آن مرد پست و رذل آمد! تا مرا مالک شود. گفت که من و فرزندانم را خریده است. اسناد مربوط را نشان داد. من او را نفرین کردم و گفتم مرگ را بر زندگی کردن با او ترجیح می‌دهم! گفت: «هرطور دلتان می‌خواهد! اما اگر عاقلانه رفتار نکنید هر دو فرزندتان را خواهم فروخت و شما دیگر هرگز آنها را نخواهید دید.»

به من گفت از همان نخستین روزی که مرا دیده است عاشقم شده است. بنابراین اعتماد شوهرم را جلب کرده است و پای او را به قمارخانه‌ها بازکرده وکم‌کم مقروضش کرده است و سپس وسیلهٔ آشنایی‌اش را با زن دیگری فراهم ساخته و این آشنایی را تا سرحد عاشقی تقویت کرده است پس من باید یقین داشته باشم کسی که چنین نقشه‌ها را اجرا کرده است، دیگر در بند اشکهای من نیست.»

کاسی با تأثر ادامه داد: «جز تسلیم چارهٔ دیگر نداشتم. دست و بالم بسته بود. مگر نه اینکه فرزندانم در اختیار او بودند؟ با کمترین مقاومت من صحبت فروش آنها را طرح می‌کرد. و به‌این‌ترتیب مرا غلام کوچکترین هوسهایش ساخت. اوه! که چه زندگی وحشتناکی! با قلب شکسته می‌بایست به زندگی روی خوش نشان بدهم. من همچنان عاشق شوهرم بودم؛ اما این عشق بدبختی بود! زیرا با وجود آن می‌بایست روح و جسم در اختیار مردی باشد که از او نفرت داشتم. من دوست داشتم برای هانری کتاب بخوانم، با او بازی کنم، برایش موسیقی بنوازم و آواز بخوانم؛ اما آنچه برای این مرد می‌کردم زجر و شکنجه بود. بااین‌حال جرأت نداشتم خواهشهایش را رد کنم. با بچه‌ها جابرانه و با سنگدلی رفتار می‌کرد. الیزا دخترک محجوبی بود؛ اما هانری مانند پدرش متهور و عصبانی بود و هرگز تسلیم ارادهٔ کسی نمی‌شد. آن مرد همیشه از او ایراد می‌گرفت و مدام با این بچه دعوا

می‌کرد. روزهای من در وحشت و دلهره بسر می‌آمدند. می‌کوشیدم بچه را نسبت به او مؤدبتر کنم همهٔ سعی من این بود که تماس آنها را کمتر سازم؛ اما این کوششها بیهوده بود. سرانجام هر دو بچه را فروخت! یک روز مرا به یک گردش اسب سواری برد. هنگامی که به خانه بازگشتم بچه‌ها را برده بودند. پول فروش آنها را به من نشان داد. پول خون آنها! یکباره دنیا در چشم من خالی شد. طوفان سختی به پا کردم. لعنت و نفرین کردم. آن روز از من ترسید؛ اما تسلیم نشد. گفت اینکه بچه‌ها را باز خواهم دید یا نه موضوعی است که با رفتار آتی من بستگی دارد، و اگر من بدرفتاری کنم آنها را شکنجه خواهند داد. آه! نسبت به زنی که بچه‌هایش را از او گرفته‌اند هرچه بخواهند می‌توانند بکنند. من مطیع و آرام شدم. او هم وعده داد که دوباره روزی آنها را خریداری خواهد کرد. یکی دو هفته اوضاع بدین منوال گذشت. یک روز در حین گردش از برابر دارالتأدیب می‌گذشتم. جمعیت انبوهی دم در ایستاده بود. صدای کودکی به گوشم رسید. ناگهان هانری، هانری خودم را دیدم! که از چنگال دوسه مرد که او را گرفته بودند فرار می‌کرد. می‌دوید و جیغ می‌کشید و خودش را به من رساند و دامنم را گرفت. آنها به دنبالش دویدند و یکی از آنها ـ آه که هرگز قیافهٔ آن مرد را فراموش نمی‌کنم ـ می‌گفت که اکنون او را می‌گیرد و به دارالتأدیب می‌برد و در آنجا چنان تنبیهش می‌کند که هرگز فراموش نکند. من التماس می‌کردم. تمنا می‌کردم. آنها می‌خندیدند! طفلک فریاد می‌کشید، مرا نگاه می‌کرد، به من چسبیده بود. بالاخره لباسهای مرا پاره کردند و او را جدا کردند و بردند. هانری همچنان فریاد می‌زد: «مادر! مادر! مادر!» مردی از تماشاچیان دلش سوخت. هرچه پول داشتم به او دادم تا وساطت کند؛ اما سرش را تکان داد و گفت صاحب هانری شکایت کرده است از آن روز که این بچه را خریده همچنان نافرمان و سرکش است و بالاخره باید او را اصلاح کرد. من دوان‌دوان از آنجا فرار کردم؛ اما صدای ناله و زاری فرزندم را می‌شنیدم. به خانه

رسیدم. نفس‌زنان وارد سالن شدم. «بوتلر» شوهرم آنجا نشسته بود. برایش ماجرا را حکایت کردم. و التماس کردم که وساطت کند؛ اما در جواب من قاه‌قاه خندید. گفت حق همین است که این بچه را ادب کنند. شاید کم‌کم درست شود. در این لحظه احساس کردم که عقل و مشاعرم را از دست داده‌ام. خشمگین و سرگردان شدم. یادم هست که درکناری یک خنجر نوک تیز مشاهده کردم. آن‌را برداشتم و به آن مرد حمله کردم. آن‌گاه جلوی چشمم تاریک شد و مدتها در بیخبری ماندم.»

کاسی گفت: «هنگامی‌که به خودم آمدم در اتاق تمیزی بودم که اتاق خودم نبود. یک پیرزن سیاه از من پرستاری می‌کرد. پزشکی هر روز به بالینم می‌آمد. و خلاصه همه‌گونه از من مراقبت می‌شد. بزودی دانستم که «باتلر» مرا ترک کرده است. آن وقت فهمیدم چرا این‌همه از من پرستاری و مواظبت می‌کنند. من به هیچ‌وجه میل نداشتم بهبودی یابم و به زندگی بازگردم، امیدوار بودم که بیماری‌ام علاج نپذیرد؛ اما با همهٔ امید و آرزوی من تبم برید و سلامتم را بازیافتم و بسرعت حالم خوب شد. هر روز مرا آرایش می‌کردند و مردان خوش‌پوش به نزد من می‌آمدند، قهوه می‌خوردند، سیگار می‌کشیدند، مرا نگاه می‌کردند، با من سؤال و جواب می‌کردند و دربارهٔ قیمتم چانه می‌زدند؛ اما من چنان خاموش و اندوهگین بودم که هیچ‌کدام خریدارم نمی‌شدند. آن وقت متصدیان آن خانه مرا به شلاق زدن تهدید می‌کردند و می‌گفتند اگر خودم را شاد نشان ندهم و نخندم و با مشتریها مهربانی نکنم شکنجه‌ام خواهند داد. سرانجام جنتلمن به‌نام «استوارت» به دیدار من آمد. معلوم بود که نسبت به من لطف و محبتی احساس کرده است. بخوبی متوجه شد که من درد وحشتناکی در دل دارم. اغلب در ساعاتی که می‌دانست تنها هستم به دیدنم می‌آمد. مرا خرید و قول داد که برای خریدن بچه‌هایم تا آخرین حد امکان کوشش خواهد کرد. خودش به هتلی رفت که هانری کوچک من در آنجا بود. ولی به او گفتند که هانری به یکی از صاحبان مزارع رودخانهٔ

مروارید فروخته شده است. از آن پس دیگر هیچ خبری از آن طفلک ندارم. دخترم را هم پیدا کرد. یک پیرزن از او نگه‌داری می‌کرد با وجود اینکه استوارت حاضر شد پول هنگفتی بدهد؛ اما به فروشش حاضر نشدند. باتلر فهمیده بود که او را برای من می‌خواهند و از این‌رو با فروش الیزا توافق نکرد و برای من پیغام فرستاد که هرگز اجازه نخواهد داد دخترم را ببینم. کاپیتن استوارت با من مهربان بود. مزارع زیبایی داشت. مرا آنجا برد. همان سال اول پسری به دنیا آوردم. طفلک بچه! چقدر دوستش داشتم! خیال کنید تصویر هانری من بود! اوه! که یک فکر شکسته‌ناپذیر مغز مرا تسخیر کرده بود. مصمم شده بودم دیگر بچه‌ای بزرگ نکنم. طفلک را در آغوش گرفتم، پانزده روز داشت، سروریش را غرق بوسه و اشک کردم آنگاه به او «لودانم» خوراندم و هنگامی که به خواب مرگ می‌رفت او را روی قلبم می‌فشردم. چه تأسفها و چه اشکها! همه تصورکردند من دوا را اشتباهی به فرزندم دادم.

کاسی ادامه داد: «تم، راستش اینکه، در سراسر زندگی این یکی از کارهایی است که از انجام دادنش فخر می‌کنم. آه! لااقل او را از رنج و زحمت بزودی و با شایع شد. کاپیتن استوارت هم مبتلا شد و مرد . . . آه همهٔ آن کسانی که می‌بایست زندگی کنند، مردند و رفتند! و من . . . من به دو قدمی مرگ رسیدم. و باز هم نمردم! یکبار دیگر مرا فروختند. بعدها بارها دست به دست گشتم. تا اینکه بالاخره پژمرده و شکسته و رنجور شدم. آن‌وقت این لگری پست و رذل مرا خرید. اینجا آورد . . . و اکنون با شما روبه‌رو هستم!»

زن ناگهان مکث کرد. این داستان را با فصاحتی شورانگیز و مجذوب کننده بیان می‌کرد. گاه مخاطبش تم بود! گاه چنان می‌نمود که با خودش سخن می‌گوید. و در گفتارش چنان نیروی نافذی وجود داشت که تم حتی دردهای بدنش را فراموش کرده بود. روی دو آرنجش تکیه کرده بود و نیمه‌خیز شده بود و او را که با

PersianPDF.com

گامهای بلند در اتاق قدم می‌زد و در هر قدم موهای سیاه و بلندش را دورگردنش حرکت می‌داد تماشا می‌کرد.

و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «شما به من می‌گویید خدایی هست و این خدا همه‌چیز را نگاه می‌کند و می‌بیند. شاید چنین باشد! در صومعه‌ای که من درس می‌خواندم دختران تارک دنیا به من می‌گفتند روز دادرسی الهی همه‌چیز آشکار خواهد شد... اوه! آیا در آن روز انتقامی هم در کار است؟ آنها معتقد بودند رنجهایی که ما می‌کشیم و ستمهایی که فرزندانمان می‌بینند چندان مهم نیست... اوه! نه!... مهم نیست. و با این‌حال هنگامی‌که من از خیابانها و کوچه‌ها می‌گذشتم احساس می‌کردم آن اندازه کینه در دل که حاضرم شهری را منهدم کنم. بله! من آرزو داشتم که خانه‌ها روی سرم فرو ریزند و کوچه‌ها زیر پایم دهان باز کنند. بله! در آن روز دادرسی دربرابر خدا بپا خواهم خاست و علیه کسانی که من و فرزندانم را به نیستی و نابودی کشاندند شهادت خواهم داد. آنها جسم و جانمان را نابود کردند! هنگامی‌که دختر جوانی به مذهب اعتقاد شدید داشتم. خدا را دوست می‌داشتم و مرتب نماز می‌خواندم. حالا دیگر وجود گمراهی هستم. شیطان در دنبال من است و شب و روز عذابم می‌دهد. مدام مرا در چنگال دارد. و دائم وسوسه‌ام می‌کند. همیشه مرا تشویق می‌کند و سرانجام زمانی خواهد رسید که من... بله!...»

دستهایش را بر اثر یک لرزش و تشنج سخت به‌هم پیوست و نور شومی در چشمهایش ظاهر شد.

ـ بله بزودی من او را به درک واصل خواهم کرد. آنجا که باید واصل شود بزودی... یکی از همین شبها بگذار بخاطر این کار مرا زنده زنده آتش بزنند.

یک خندهٔ طولانی و وحشی در اتاق خلوت و خالی منعکس شد و آن‌گاه به شیون و زاری تبدیل گشت. کاسی روی زمین غلتید. او دچار یک حمله و سرسام

شدید شده بود.

اما این حالت چندان طولانی نشد. بزودی از جا برخاست و خودش را جمع‌وجور کرد و نزدیک تم آمد و گفت: «رفیق بیچاره! می‌توانم برای شما کاری کنم؟ باز هم آب می‌خواهید؟»

و در حرکاتش مانند صدایش چنان گرمی دلپذیر و توجه مهرانگیزی وجود داشت که با آن حالت وحشی عادی‌اش شدیدترین تضادها را به‌وجود می‌آورد.

تم باز هم آب نوشید و با همدردی و علاقه‌مندی به این زن نگاه می‌کرد.

ـ ای خانم! چقدر دلم می‌خواست به کسی پناه می‌بردید که سرچشمه‌های آب حیات دارد!

کاسی پرسید: «به او پناه ببرم! او کجاست! او کیست؟»

ـ همان کسی‌که هم اکنون داستانش را برایم می‌خواندید. حضرت مسیح!

ـ هنگامی‌که کودک بودم همیشه تصویر او را در محراب می‌دیدم.

و چشمهای کاسی بی‌حرکت و ثابت شدند. چنانکه گویی در رؤیای غم‌انگیزی فرورفته‌اند. آنگاه فریاد زد: «اما او اینجا نیست! اینجا جز گناه و جز حرمان چیزی وجود ندارد!»

کاسی دست روی سینه‌اش گذاشت و نفسی کشید. مثل اینکه می‌خواست وزنه‌ای را که به آن فشار می‌آورد از جا بلند کند. تم می‌خواست سخن بگوید؛ اما کاسی با حرکتی آمرانه او را به سکوت دعوت کرد.

ـ شما دیگر حرف نزنید. سعی کنید اگر می‌توانید بخوابید.

آب را نزدیک دستش گذاشت و جمع‌آوریهای لازم در دوروبر یک بیمار را انجام داد. و از آنجا بیرون رفت.

۳۵

گروگانهای محبت

سالن سیمون لگری اتاق بزرگی بود که با یک بخاری دیواری وسیع زینت شده بود. درگذشته دیوارهای این اتاق را با کاغذ خوش‌طرح و گرانبها پوشیده بودند و اکنون این کاغذ که پاره و رنگ‌ورو رفته و کپک‌زده بود از دیوارها آویزان شده بود. بوی تهوع‌آور و ناسالم رطوبت و ویرانگی خانه‌های کهنه و قدیمی که مدتها متروک و بسته می‌ماندند، در آنجا به مشام می‌رسید. این کاغذها پر از لکه‌های آبجو و شراب بودند. در چندین جای آنها با گچ نوشته شده بود. در بخاری یک قطعه زغال‌سنگ گداخته دیده می‌شد. هنوز هوا درست سرد نبود؛ اما در این اتاق وسیع همیشه هنگام شب یکنوع رطوبت نافذ احساس می‌شد و لگری همیشه برای روشن کردن سیگار گرم کردن آب «پونچ» آتش لازم داشت. پرتو سرخ‌فام

آتش زغال اجازه می‌داد که منظرهٔ خالی از لطف زینها، ماهوت‌پاک‌کنها، دهنه‌ها، شلاقها، لباسها و لوازم آرایش و نظافت را که با حد اعلای بی‌نظمی در اتاق پراکنده بودند، انسان بخوبی ببیند. سگهای عظیم‌الجثه‌ای که یکبار صحبت آنها را کرده‌ایم در آنجا پناهگاه شایسته‌ای یافته بودند.

لگری برای خودش قنداغ حاضر می‌کرد و از یک قوری ترکیده و لب‌پریده آب‌جوش در فنجان می‌ریخت و با خودش می‌گفت: «این سامبوی بیشرف!... میان من و غلامان جدیدم دعوا به پا می‌کند! حالا تم تا یک هفتهٔ دیگر قابل کار کردن نیست. آن‌هم در این روزها که شور کار است.»

صدایی از پشت صندلی پاسخ داد: «حق همین است!»

این صدای کاسی بود که سخن لگری را شنیده بود.

ـ آه! شیطانه! تو هستی. برگشتی هان؟

زن با خونسردی جواب داد: «بله! اما می‌خواهم مطابق میل خودم رفتار کنم.»

ـ تو اشتباه می‌کنی، پیر رذل، من سر قولم هستم! یا آن‌طور که من می‌خواهم رفتارکن یا باید دوباره به محل برگردی و مانند دیگران کار کنی.

ـ هزاربار ترجیح می‌دهم که در کثیفترین کلبه‌های محله زندگی کنم تا اینکه در اینجا زیر نفوذ تو باشم.

لگری با ادا و اصول نفرت‌انگیزی گفت: «تو همیشه تحت نفوذ من هستی. خوب، خوشگلم بیا و از روی عقل صحبت‌کن.»

و مچ دست کاسی را گرفت و او را به سوی خودش کشید.

اما کاسی فریاد زد: «سیمون لگری مواظب خودت باش!»

و در نگاهش برق وحشی و یک حالت راستی ترسناک نمودار شد. و با

لحن مصممی گفت: «آه! سیمون از من می‌ترسی! مواظب باش! شیطان در جلد من رفته است.»

این کلمات آخر در زیرگوش لگری ادا کرد. و لگری او را عقب راند و درحالی‌که با نگرانی نگاهش می‌کرد گفت: «بله، بله، من‌هم همین اعتقاد را دارم. دور شو! از همه چیز گذشته کاسی چرا تو نمی‌خواهی مانند همیشه با هم رفیق باشیم؟»

با صدای گرفته و تلخی گفت: «مانند همیشه!»

اما در اینجا مکث کرد. یک دنیا احساسات در قلبش به جوش آمد و از میان آن طوفان و غوغا نتوانست کلمات مناسب بیابد.

کاسی همیشه روی لگری همان نفوذی را داشت که پیوسته زنان باشخصیت و جدی حتی نسبت به پلیدترین مردها دارا هستند؛ اما در این اواخر کاسی بیش از پیش عصبانی و تند شده بود و گاه عصبانیتش به مرحلهٔ جنون می‌رسید. و لگری از این حالت جنون‌آمیز هم می‌ترسید و هم اینکه مانند همهٔ مردان عامی و عاری از تربیت به حکم یکنوع خرافات و موهوم‌پرستی رفتار و کردار جنون‌آمیز آن زن را به فال‌بد می‌گرفت.

هنگامی‌که لگری املین را به خانه آورد، همهٔ احساسات و شخصیت زنانه که در قلب خستهٔ کاسی خفته بود، ناگهان بیدار شد و به هیجان آمد. به طرفداری از دختر جوان برخاست و درنتیجه جدال سختی بین او و لگری درگرفت. لگری قسم خورد که اگر آرام نگیرد و ساکت نشود او را برای کار به مزرعه خواهد فرستاد، کاسی با کمال وقار و با نهایت توهین و تحقیر گفت که از رفتن به مزرعه بیمی ندارد و برای اینکه ثابت کند تا چه اندازه به تهدیدهای او وقعی نمی‌گذارد یک روز هم به مزرعه رفت.

تمام آن روز لگری ناراحت بود. کاسی در وی تسلطی داشت که نمی‌توانست از آن بگریزد. آن روز هنگامی‌که سبد را روی ترازو گذاشت لگری امیدوار بود که

زن لجوج زمزمهٔ اطاعت و تسلیم داشته باشد و با لحنی که نیمی تمسخرآمیز و نیمی آشتی‌طلب بود با او سخن گفت؛ اما کاسی همچنان با تلخی و سردی تحقیرآمیزی پاسخ می‌گفت.

ـ کاسی میل دارم که رفتار مؤدبانه‌ای داشته باشی.

ـ تو هستی که از رفتار مؤدبانه صحبت می‌کنی! این دیگر چه کاری است که کرده‌ای؟ تو لیاقت خودداری‌کردن نداری. یکی از بهترین کارگرانت را فلج کرد. آنهم در موقعی که فشارکار است. همیشه این خشم و غضب لعنتی توکار خودش را می‌کند!

ـ قبول دارم که کار نامعقولی کردم؛ اما از آنجا که آن غلام می‌خواست حرف خودش را پیش ببرم، لازم بود او را مطیع کنم.

ـ به تو اطمینان می‌دهم که نمی‌توانی او را مطیع کنی!

لگری درحالی‌که از غضب می‌جوشید برخاست و گفت: «او را! من؟ خوب معلوم خواهد شد! این نخستین سیاهی است که در برابر ارادهٔ من مقاومت کرده است. همهٔ استخوانهای بدنش را خرد خواهم کرد. و سرانجام تسلیم خواهد شد.»

در این هنگام در باز شد و سامبو به اتاق آمد. سلام کرد و جلو آمد و چیزی را که درکاغذ بسته شده بود نشان داد: «سگ، باز دیگر چه خبر است؟»

ـ ارباب یک جادو؟

ـ یک چه؟

ـ یکی از آن چیزها که سیاهها از جادوگرها می‌گیرند، تا وقتی شلاقشان می‌زنند، ضربه‌های شلاق به بدنشان کارگر نشود. تم این را با یک بند سیاه به گردنش آویخته بود.

لگری مانند همهٔ مردان بیرحم و پلید، خرافاتی و موهوم‌پرست بود، کاغذ را گرفت و با زحمت آن را باز کرد.

یک دلار نقره و یک حلقهٔ موی طلایی بلند و براق در میان آن یافت. این موها مانند یک چیز زنده خودبه‌خود به دور انگشت لگری پیچیدند. فریاد زد، به زمین لگد کوفت و درحالی‌که حلقهٔ مو را از انگشتش جدا می‌کرد چنان‌که گویی او را سوزانده است گفت: «لعنت خدا! این از کجا آمده است؟... بگیر... ببر... به آتش بینداز! آتش!» و خودش مو را در بخاری انداخت: «چرا این را برای من آورده‌ای؟»

سامبو مات و مبهوت با دهان باز آنجا ایستاده بود و از شدت تعجب برجا خشک شده بود. کاسی که می‌خواست از اتاق بیرون برود توقف کرد و لگری را نگاه می‌کرد و درحقیقت نمی‌دانست چه فکر کند!

لگری مشت گره کرده‌اش را به سامبو نشان داد و گفت: «دیگر از این چیزها برای من نیاور.»

و آن‌گاه دلار را از پنجره بیرون پرت کرد. سامبو از دیدن آن مشت گره کرده دو سه قدمی به عقب رفت و هنگامی‌که از اتاق خارج شد لگری از این ترس شدید کمی خجل شد. با قیافه‌ای که شبیه یک سگ بولدوگ خشمگین بود؛ گوشه‌ای نشست و «پونچ»اش را سرکشید بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد.

کاسی از اتاق خارج شد و لگری توجهی نکرد. از همین‌جا بود که کاسی به سراغ تم بیچاره رفت. و به حال زارش رسیدگی کرد.

لگری را چه می‌شد؟ و در این یک حلقهٔ موی بور چه رازی نهفته بود تا مردی را که با همه بیرحمیها و ستمها خو گرفته است، این‌طور رنگ پریده و وحشت‌زده سازد؟

برای پاسخ دادن به این پرسش باید خوانندگان را به گذشته ببریم.

این مرد هر اندازه اکنون سخت و سنگدل و پلید باشد باز روزی در آغوش مهر و محبت مادری جای داشته است و به گوش او دعاها و سرودها زمزمه

می‌کرده‌اند. در نخستین دوران کودکی زن موبوری روزهای یکشنبه دستش را می‌گرفت و به کلیسا می‌برد تا دعا کند و به ستایش خداوند بپردازد، در آنجا، خیلی دورتر از این محل، در انگلستان جدید این مادر یگانه پسرش را با عشقی تزلزل‌ناپذیر و جدیتی مداوم پرورش می‌داد؛ اما پسر که فرزند پدر سنگدلی بود و عشق لطیف و حساس مادر هرگز نتوانسته بود آن شوهر را نرم کند، رد شوم و منحوس پای پدر را گرفت. او که جنجالی و نامنظم و ظالم بود اندرزهای مادر را به مسخره می‌گرفت و به سرزنشها و تذکرات او اعتنا نمی‌کرد. هنوز خیلی جوان بود که از مادر دور شد برای اینکه به قصد اندوختن ثروت به سوی دریاها برود. یکبار که از سفر دور به خانه بازگشته بود مادرش با نیروی قلبی که جویای محبت است، و جز یک نقطه برای دلبستن ندارد، او را رها نکرد و با التماس و تمنا و تشویق و ترغیب به ترک این زندگی پرگناه و کشندهٔ روح دعوتش کرد.

برای لگری آن روزها روز رحمت بود!

فرشتگان او را به جانب خودشان دعوت می‌کردند. تقریباً تحت تأثیر مادر قرار گرفت، و خدای بخشنده دست هدایت به سوی او دراز کرد.

با این‌حال قلب سختش مقاومت کرد. مبارزه‌ای در وجودش درگرفت؛ اما گناه پیروز شد و همهٔ نیروهای این طبیعت خشن را علیه اعتقادات وجدانش برانگیخت. لگری میخوارگی می‌کرد، فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت و از هر زمان دیگر خشن‌تر شده بود. یک شب، در بحران یأس و حرمان مادرش به پای او افتاد؛ اما پسر مادر را به سختی راند و او را بیهوش و از خودبیخود به زمین انداخت و با لعن و نفرینهای ناجوانمردانه به سوی کشتی بازگشت.

آخرین‌بار که لگری خبری از مادرش به‌دست آورد در عالم مستی و بیخبری یک شب پرفسق و عیاشی بود. در میان رفقای منگ و مست نشسته بود. نامه‌ای به دستش دادند. آن را باز کرد و یک حلقه موی بور بلند از آن بیرون افتاد، آن

حلقه مو هم خودبه‌خود به دور انگشتهایش پیچید.

در آن نامه نوشته شده بود که مادرش مرده است و به هنگام مرگ او را بخشیده و دعایش کرده است. طبیعت پلید و روحیهٔ نامساعد و محیط فاسد ساده‌ترین و انسانیترین عوالم را به‌صورت اشباح وحشتبار و نفرت‌انگیز در می‌آورد. یاد این مادر مهربان پاکدل که در آخرین دقایق زندگی فرزندش را بخشوده بود و دعای خیرش کرده بود. در دل آن جوان شیطان‌صفت جز نفرت و توهین احساس دیگری به وجود نیاورد. فقط یاد او درونمای وحشتناکی از داوری الهی و خشم خداوندی را درنظر وی مجسم کرد! لگری نامه را سوزاند. حلقهٔ مو را هم به آتش انداخت ما همین‌که خرد شدن و ترق و تروق آن را میان شعله‌های آتش دید. از فکر آتش ابدی و دوزخ تنش لرزید، آن‌وقت سعی کرد که باز با باده‌گساری و مستی برای همیشه این یادگار مزاحم را از فکرش بیرون کند.

اما چه بسا که شب تار، به هنگام سکوت و خاموشی با شکوه و ابهت، ارواح شیاطین را به گفت‌وگو با خودشان وادار می‌کند. او می‌دید که مادرش با رنگ پریده بالای سرش ایستاده و حلقهٔ بور موهایش هم به دور انگشت او می‌پیچید، آن‌گاه عرق سردی از صورتش جاری می‌شد و از تخت پایین می‌جست. وحشت و ترس او را فرا گرفته بود!

شما ای کسانی که در انجیل می‌خوانید «خدا عشق است» و کمی دورتر می‌بینید نوشته است «خدا آتشی است که می‌بلعد» نمی‌بینید چگونه برای روانهای ناپاک و غرقه در فساد، عشق کامل تبدیل به وحشتناکترین شکنجه‌ها می‌شود!

لگری جامش را خالی کرد و با خودش گفت: «لعنت و نفرین! این دیگر کجا بود؟ آنقدر شبیه نبود. اوه! من خیال می‌کردم که فراموش کرده‌ام. مگر می‌شود فراموش کرد؟ لعنت خدا! من تنها هستم. باید املین را صدا کنم. این میمون از من متنفر است. اهمیت ندارد! می‌گویم بیاید.»

لگری وارد دهلیز وسیعی شد که به پلکان منتهی می‌شد. درگذشته پله‌های پیچ‌دار زیبایی داشت؛ اما حالا در سرتاسر پله صندوقها و تخته‌شکسته‌ها راه را سد کرده بودند. روی پله‌ها فرش نبود و اکنون به‌نظر می‌رسید که این پله‌ها در میان ظلمت و تاریکی پیچ می‌خورند و معلوم نیست که به کجا منتهی می‌شوند. پرتو رنگ‌پریدهٔ ماه از شیشه‌های بالای درها به داخل عمارت می‌تابید. هوای آنجا مانند هوای زیرزمین سرد و مرطوب بود.

لگری پای پلکان توقف کرد صدای آوار به گوشش رسید. درنتیجهٔ ناراحتی اعصاب گمان کرد که در این خانهٔ کهنه و قدیمی اشباح مردگان آواز می‌خوانند. فریاد زد: او هوی کیست؟

آن صدای متأثر و غم‌انگیز یکی از سرودهای مرسوم میان برده‌ها را ادا می‌کرد. صدای دلنشین همچنان شنیده می‌شد:

چه اشکها و اشکها و اشکها ریخته خواهد شد

هنگامی‌که مسیح برای داوری خواهد آمد.

ـ دخترک لعنتی؟ خفه‌اش خواهم کرد!

و با صدای خشمگین فریاد زد: «لینا! لینا!» به ندای او فقط انعکاس صدای خودش با تمسخر پاسخ داد: لینا! لینا!»

پدر و مادرها و فرزندان یکدیگر را ترک خواهند کرد.

پدر و مادرها و فرزندان یکدیگر را ترک خواهند کرد.

و دیگر هرگز هم را نخواهند دید!

و ترجیح آن روشن و صدادار در سالن وسیع و خالی منعکس می‌شد:

چه اشکها و اشکها و اشکها ریخته خواهد شد

هنگامی که مسیح برای داوری خواهد آمد!

لگری باز هم توقفی کرد. خودش شرم داشت که بگوید؛ اما قطرات درشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و قلبش از وحشت به شدت می‌تپید. گمان می‌کرد یک چیز سفید برخاسته و جلوی پای او حرکت می‌کند. بدنش لرزید و با خودش گفت شاید سایهٔ مادرش جلوی چشمش ظاهر شده است.

دوباره به سالن بازگشت و روی صندلی نشست و با خودش گفت: «خوب، آنقدر می‌دانم که حالا دیگر باید این پسر را آرام گذاشت. این کاغذ لعنتی به چه درد من می‌خورد، گمان می‌کنم مرا جادو کرده‌اند. درواقع از آن لحظه که آن بسته را دیدم هنوز بدنم مرتعش است و به تنم عرق می‌نشیند. این حلقه مو را از کجا آورده است؟. لابد مال . . . که نیست. اوه؟ نه . . . من خودم آن را سوزاندم یقین دارم که آن را سوزاندم. خیلی مضحک است که فکر کنیم موها خودشان از سر مرده جدا شده و راه افتاده‌اند.»

بله لگری، این حلقه موی بور سحر و افسون داشت! هر تار آن در گوش تو وحشت و ندامت زمزمه می‌کرد. پس بدان که دست نیرومندی می‌خواهد دستهای بیرحم تو را از آزار و شکنجهٔ تیره‌بختان مانع شود!

لگری لگدی به زمین کوفت و سوتی زد و به سگهایش گفت: «زود باشید! بیدار شوید و همراه من بیایید!»

اما سگها چشمهای خواب‌آلودشان را بازکردند و دوباره آنها را بستند.

ـ زود باشید! می‌خواهم بروم سامبو و کیمبو را صدا کنم تا برایم آواز بخوانند و برقصند. یکی از آن رقصهای جهنمی . . . شاید این افکار وحشت‌زا از مغزم خارج شوند.

کلاهش را گذاشت و زیر آلاچیق رفت و با شیپور مخصوص مصاحبین سیاهش را بیدار کرد.

لگری هنگامی‌که سردماغ بود این دو دلقک را از روی میل در سالن

می‌پذیرفت و همین‌که آنها را با ویسکی گرم می‌کرد برحسب هوسش در آن لحظه آنها را به رقص و آواز یا به کتک‌کاری و کشتی وادار می‌کرد.

میان ساعت یک و دو بامداد بود. کاسی که از نزد تم تازه برگشته بود این فریادها و زوزه‌ها و پایکوبیها را که با پارس سگها توأم بود و خلاصه همهٔ این صداها را که نشانه‌ها و نمونه‌های یک بزم جهنمی بودند، بخوبی شنید.

نزدیک رفت و نگاه کرد.

لگری‌و دو نگهبان درحال یک سستی تند و خشمگین می‌خواندند، زوزه می‌کشیدند، صندلیها را واژگون می‌کردند و به یکدیگر نفرت‌انگیزترین شکلکها را درمی‌آوردند. کاسی دستهای کوچک و ظریفش را به گوشهٔ شیشه تکیه داد. دلهره و خشم و تحقیر در چشمهایش خوانده می‌شد و با خودش گفت: «راستی گناه است اگر آدم دنیا را از شر این بیشرف رذل نجات دهد؟»

با عجله چرخی زد از در پشت خارج شد خودش را به پلکان رساند و بزودی به در اتاق املین رسید و بر آن ضربه زد.

۳۶

املین و کاسی

کاسی وارد اتاق شد و مشاهده کرد که املین رنگش از شدت ترس و وحشت پریده است و درکنجی از اتاق در دورترین نقطه از در نشسته است. هنگامی‌که وارد شد دختر جوان با یک حرکت عصبی و غیرارادی از جا برخاست؛ اما چون کاسی را شناخت به‌سوی او دوید و بازویش را گرفت:

ـ اوه! کاسی آیا شما هستید؟ چه خوشحالم که آمدید. ترسیدم مبادا که! . . . نمی‌دانید تمام شب چه جنجالی بپا کرده بودند.

کاسی با لحنی خشک گفت: «باید بدانم. من مکرر از این جنجالها شنیده‌ام.»

ـ اوه! کاسی آیا ما نمی‌توانیم فرار کنیم؟ هرکجا که شد. در جنگل . . . میان مارها . . . هر جا رسید! هیچ ممکن نیست جایی برویم که از اینجا دور باشد؟

ـ جز به گور به‌جای دیگری نمی‌توانیم برویم.

ـ شما هرگز سعی نکرده‌اید؟

ـ دیده‌ام که دیگران کوششی کرده‌اند و نتیجهٔ آن‌را هم دیده‌ام.

ـ من دلم می‌خواهد در جنگلها زندگی کنم. پوست درختان را با دندان بکنم. از مار نمی‌ترسم ترجیح می‌دهم ماری درکنار من باشد تا اینکه . . . او نزدیک من بیاید!

ـ در اینجا خیلیها مانند تو فکر می‌کردند؛ اما تو نمی‌توانی در جنگلها بمانی. سگها تو را دنبال خواهند کرد و به اینجا خواهند آورد و آن‌وقت . . .

ـ چه خواهد کرد؟

و دختر جوان مضطرب و منقلب نفس را در سینه‌اش حبس کرده بود و به کاسی نگاه می‌کرد.

ـ آه! بهتر است بپرسی چه نخواهد کرد؟ او حرفه‌اش را میان دزدان دریایی هند غربی آموخته است. اگر برایت نقل کنم چه‌ها دیده‌ام و خودش برسبیل شوخی چه حکایت می‌کند آن‌وقت برای همیشه خواب از چشمهایت خواهد رفت. من در اینجا فریادهایی شنیده‌ام که طنین آنها چند هفته درگوشم باقی مانده است. نگاه‌کن! آنجا درختی هست سیاه و بی‌شاخ و برگ. زمینهای اطرافش پوشید از خاکستر است. اگر بپرسی در آنجا چه اتفاقی افتاده است، خواهی دید که کسی جرأت نمی‌کند به تو پاسخ دهد!

ـ اوه! خداوندا! چه می‌خواهید بگویید؟

ـ چیزی نمی‌خواهم بگویم. از فکرکردن به آنها نفرت دارم. فقط خدا می‌داند که فردا چه وقایعی به چشم خواهیم دید. اگر این شیطان پیر باز هم پافشاری کند.

املین که مانند مرده رنگش پریده بود گفت: «اوه! کاسی! چه باید بکنم! به من بگویید! می‌خواست از آن عرق نفرت‌آور به من بخوراند. من نمی‌توانم.»

ـ بهتر است عرق هم بنوشی. من هم از آن نفرت داشتم، اما حالا نمی‌توانم از آن بگذرم. هنگامی‌که از این عرق بخورم زشتی و موحشی وضعمان را کمتر درک می‌کنم!

ـ مادرم همیشه به من می‌گفت که هرگز نباید حتی طعم این‌طور چیزها را بچشم.

ـ آه! مادرت . . .

و کاسی این کلمهٔ مادر را با حزن و اندوه تمام ادا کرد.

ـ مادرها چه دارند بگویند؟ دنیا چنین است! عرق بنوشید! تا می‌توانید بنوشید، اوضاعتان بهتر خواهد شد!

ـ اوه! کاسی به من رحم کنید!

ـ به تو رحم کند! . . . آیا به تو رحم ندارم؟ مگر من هم دختری نداشتم؟ خدا می‌داند حالا کجاست و متعلق به کیست بدون تردید او هم ردپای مادرش را گرفته همان‌طور که فرزندانش ردپای او را خواهند گرفت. برای این نژاد پایانی نیست! لعنت و نفرینی که به ما رسیده است ابدی و جاوید است!

املین دستهایش را به‌هم فشرد و گفت: «اوه! کاش هرگز به‌دنیا نیامده بودم.»

کاسی گفت: «این‌هم یکی از آرزوهای گذشتهٔ من بود. اگر جرأت می‌کردم خودم را می‌کشتم.»

و در تاریکیها خیره شد. چشمهایش را خیرگی و بهت نومیدی فراگرفت. گو اینکه در لحظات به‌ظاهر آرام این حالت عادی قیافه‌اش بود.

املین گفت: «خودکشی بد است.»

ـ نمی‌دانم چرا! هرچه بد باشد از این زندگی که ما در این خانه داریم بدتر نیست. در صومعهٔ دختران تارک‌الدنیا به من چیزهایی می‌گفتند که مرا از مرگ می‌ترساندند، اما مگر مرگ پایان زندگی همهٔ ما نیست . . . اوه! در این‌صورت . . .

املین پشتش را به او کرد و صورتش را در دستهایش پنهان ساخت.

در آن زمان که در اتاق املین این گفت‌وگو صورت می‌گرفت، لگری که بر اثر مستی در سالن به‌خواب رفته بود.

لگری عادت به مستی نداشت. ساختمان قوی و نیرومندش خطراتی را که بدن حساستر را مضمحل می‌کردند به‌آسانی هموار می‌ساخت. بااین‌حال احتیاط و عاقبت‌اندیشی به این مرد مکار و بدگمان اجازه نمی‌داد به تمایلاتش تا آنجا تسلیم شود که عقل را از دست بدهد.

اما در آن شب طی تلاشهای تب‌آلود برای راندن ندامت و اندوهی که نزدیک بود او را ببلعد خودش را بکلی تسلیم هوس کرد. هنگامی‌که دو همصحبتش را مرخص کرد روی یکی از نیمکتهای سالن افتاد و خوابش برد.

اوه! در این جهان ناشناس خواب، در این سرزمینی که افقهای نامعلوم آن بزحمت از قلمرو اسرارآمیز عدل الهی فاصله دارند، چگونه شیاطین جرأت می‌کنند وارد شوند!

لگری خواب می‌دید. در میان این خواب سنگین ناراحت و پرعذاب بزودی زنی حجاب‌دار در کنارش ظاهر شد و دستی مطبوع اما سرد روی او گذاشت.

گمان می‌کرد آن زن را می‌شناسد. گرچه حجاب داشت، و بر خودش لرزید. باز هم گمان می‌کرد حلقه‌های بلند و بور دور انگشتهایش می‌پیچند. آن‌گاه به دورگردنش افتادند، به‌هم گره خوردند، تنگ شدند، آن اندازه تنگ شدند که دیگر یارای نفس‌کشیدن نداشت و گمان می‌کرد صدایی به گوشش زمزمه می‌کند، آن زمزمه‌ها او را از وحشت سرد و منجمد می‌کرد... و همچنان به‌نظرش می‌آمد که در کنار پرتگاهی راه می‌رود و در دلهره و ترس مبارزه می‌کند و خودش را نگه می‌دارد. آن‌گاه دستهای سیاه او را می‌گیرند و از بالای پرتگاه آویزان می‌کنند. سپس کاسی می‌رسد. می‌خندد و او هم هولش می‌دهد.

آن زن حجاب‌دار ازکنارش برخاست، صورتش را بازکرد. مادرش بود! . . . اما لگری از او رو برگرداند و به میان هیاهو و جنجالی از صداهای درهم آه و شیون و زاری و خندهٔ شیطان غرق شد.

لگری بیدار شد.

پرتوهای سحرگاهی سرخ‌رنگ و آرام به درون سالن لغزیده بودند. ستارهٔ صبح ستارهٔ پرشکوه، چشم مقدسش را بازکرد و از فراز آسمان رخشان این مرد گناهکار را نگاه می‌کرد. اوه! هر بامداد روز با چه شکوه و جلال، با چه طراوت و با چه زیبایی زاده می‌شود! پنداری به مرد غافل می‌گوید: «نگاه‌کن. یک فرصت دیگر به دستت رسید. برای پیروزی جاویدان مبارزه‌کن!» آه! کسی که این صدا را نمی‌شنود، هیچ بیان فصیح دیگری را قادر به شنیدن نیست.

مرد بیباک و فاسد و هرزه سخنان سحرگاه را نشنید. با فحش و نفرین بیدار شد. این رنگ سرخ و طلایی، این معجزه‌ها که هر روز بازگشت می‌کنند، این اعجاب و شگفتی هر سحرگاه برای او چه معنایی دارد؟ صفای مقدس این ستارهٔ بامدادی که علامت و شعار مسیح است برای او چه می‌تواند باشد؟ این مرد بی‌شعور و خشن نگاه می‌کرد بدون اینکه ببیند. چند قدمی راه می‌رفت جامی را پر از عرق کرد و نیمی از آن‌را سرکشید و به کاسی که از در روبه‌رو وارد شد گفت: «شب وحشتناکی را بسر آوردم!»

کاسی با لحنی خشک گفت: «اوه! اوه! چنین شبها بسیار خواهی داشت.»

ـ احمق چه می‌خواهی بگویی؟ ـ یکی ازاین روزها خواهی دید. اکنون سیمون می‌خواهم نظر خوبی به تو بدهم.

ـ گم شو!

و کاسی درحالی‌که اتاق را مرتب می‌کرد گفت: «نظر من این است که تم را آسوده بگذاری.»

ـ به تو چه مربوط است!

ـ راست است. به من ربطی ندارد که تو غلامی را به هزارودویست دلار بخری و درست در بحبوحهٔ کار، در یک لحظهٔ عصبانیت و خشم، او را چنان بزنی که از کار بیفتد. البته به من مربوط نیست! اما هرچه از دستم برمی‌آید دربارهٔ او انجام می‌دهم!

ـ ببینم، چرا تو خودت را در کارهای من داخل می‌کنی!

ـ در واقع راست می‌گویی. برای چه با پرستاری از برده‌هایت تاکنون هزارها دلار به تو سود رساندم؟ چه خوب از من قدردانی می‌کنی! اگر محصول تو از دیگران کمتر شود شرط‌بندی را می‌بازی . . . «تم کیریس» از تو می‌برد و تو مانند ضعیفه باید باختت را بپردازی. گمان می‌کنم همین انتظار را داری!

لگری مانند بسیاری از صاحبان مزارع دیگر فقط یک جاه‌طلبی داشت. و آن این بود که فراوانترین محصول سال را به‌دست آورد. در همان زمان در شهر مجاور چندین شرط‌بندی کرده بود. کاسی با زیرکی و موقع‌شناسی یک زن هشیار به تنها تار حساس این مرد دست زده بود.

ـ خیلی‌خوب! باشد . . . تا همین‌جا دیگر بس است؛ اما باید عذرخواهی کند و قول بدهد که از این به‌بعد بهتر رفتار خواهد کرد.

ـ او چنین کاری نخواهد کرد!

ـ آه! نخواهد کرد؟

ـ نه!

لگری با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «چرا خانم!»

ـ برای اینکه حق با اوست. خودش هم می‌داند و نمی‌خواهد بگوید که تقصیر از او بوده است.

ـ خوب، این سگ هرچه دلش بخواهد فکر کند؟ اما من می‌خواهم ظاهراً

آن‌طور که من میل دارم حرف بزند، یا . . .

ـ یا . . . تو شرط را می‌بازی برای اینکه در فشار کار او را از مزرعه دور کردی!

ـ به تو می‌گویم که تسلیم خواهد شد. آیا من نمی‌دانم سیاهها چگونه هستند؟ امروز بامداد مانند سگ سر به‌زیر و تسلیم خواهد شد!

ـ نه، سیمون! تو این نوع آدمها را نمی‌شناسی. تو می‌توانی او را اندک‌اندک بکشی؛ اما نخستین کلمهٔ اقرار را از دهانش بیرون نخواهی کشید.

لگری از در خارج شد و گفت: «خوب، خواهیم دید . . . حالا کجاست؟»

ـ در اتاق بزرگ انبار.

لگری با وجود اینکه در ظاهر مصمم و جدی با کاسی سخن می‌گفت، اما در باطن احساس یکنوع وحشت و هیجان داشت و هنگامی‌که از سالن خارج می‌شد سخت بی‌تکلیف و بدون تصمیم بود. خوابهای دیشب و اندرزهای کاسی مبنی بر احتیاط و دوراندیشی سخت روحش را متزلزل کرده بود. نخواست که در ملاقات او و تم احدی حضور داشته باشد. می‌خواست با تهدید وادار به تسلیمش کند تا لااقل انتقام را به عقب اندازد و برای اجرای آن موقع مناسبتری درنظر گیرد.

در پرتو باشکوه سحرگاهی اشعهٔ مقدس ستارهٔ صبح در پناهگاه ویرانهٔ غلام بدبخت رخنه کرده بود و در آن آرامش با ابهت و عظمت، به‌گوش سیاه شکنجه دیده زمزمه می‌کرد: «من زادهٔ داود ستارهٔ تابناک سحرم» اخطارها و اندرزهای کاسی روح او را رام نکرده بودند. برعکس مانند ندایی آسمانی حقایق را برایش فاش کرده بودند. با خودش می‌گفت شاید برای او این آخرین روزی است که طلوع می‌کند. و قلبش با هیجانی پرابهت پر از میل و آرزو می‌تپید. با خودش می‌اندیشید که شاید این جهان سحرآمیز را که بارها در خواب و رؤیا دیده است، این تخت بزرگ که از سفیدی موج میزند با رنگین کمانهای درخشان، این هزاران سفیدپوش که صدایشان مانند زمزمهٔ جویبارها مطبوع و دلپذیر است، این تاجها،

این نخلها، این چنگهای طلایی سرانجام همیشه پیش از پایان روز در نظرش ظاهر شوند. و ازاین‌رو هنگامی‌که صدای پا و صدای حرف میرغضبش را شنید نه لرزید و نه هراسید.

لگری از روی تحقیر و نفرت با پا او را تکان داد و گفت: «خوب، پسر حالت چطور است؟ نگفته بودم که به تو درس خوبی می‌دهم؟ خوب، چطور بود؟ . . . هان؟ این درس را پسندیدی؟ آیا هنوز هم مانند دیشب مغرور و بیباک هستی!»

تم جوابی نداد. سیمون یک لگد دیگر به او زد و گفت: «خوب، حیوان برخیز.»

برای مردی که خردوخمیر شده بود برخاستن کار آسانی نبود. تم می‌کوشید که برخیزد. لگری خنده‌ای وحشی و خشن سرداد و گفت: «تم امروز صبح چالاک نیستی. شاید دیشب سرماخورده‌ای!»

دراین هنگام تم برخاسته بود و با قیافه‌ای آرام و بی‌دغدغه مقابل اربابش ایستاده بود.

ـ آه! ایستاده‌ای . . . نه بابا! معلوم است که حسابت را درست نرسیده‌اند. خوب، حالا تم، به پای من بیفت و از جوابهای دیروز عذرخواهی‌کن.

تم کوچکترین حرکتی نکرد.

لگری شلاقی به او زد و گفت: «به زمین بیفت، ای سگ!»

تم گفت: «آقای لگری من نمی‌توانم چنین کاری کنم! من آنچه به‌نظرم درست و عادلانه بوده است انجام دادم. در آینده هم همیشه همین‌طور رفتار خواهم کرد. هرگز هیچ کار بدی نخواهم کرد. هرچه می‌خواهد بشود!»

ـ آه! نمی‌دانی چه خواهد شد، استاد تم! خیال می‌کنی این کتکی که به تو زدند چیزی بود؟ نخیر اینکه چیزی نبود! هیچ دلت می‌خواهد به درختی بسته شوی و دورت آتش کوچکی روشن کنند! . . . تم این کار مطبوعی نیست. هان؟

ـ ارباب می‌دانم که شما می‌توانید کارهای وحشتناکی کنید!

تم برخاست و دستهایش را به‌هم متصل کرد:

ـ اما هنگامی‌که جسم را کشتید دیگر کاری از دستشان برنمی‌آید و پس از آن ابدیت! در کار است.

ابدیت! تنها همین یک کلمه روان بردهٔ بیچاره را نیرومند و نورانی ساخت. مرد گناهکار احساس کرد که قلبش را ماری گزید. لگری دندان‌قروچه‌ای کرد؛ اما از شدت خشم و غیظ و تلاطم خاموش ماند. و تم مانند مردی که از هرگونه فشار و مضیقه نجات یافته باشد با صدای روشن و شاد سخن می‌گفت: «آقای لگری شما مرا خریده‌اید و من برای شما بردهٔ خوب و باوفایی خواهم بود. من همهٔ نیروی بازوان و همهٔ وقت و همهٔ توانایی‌ام را در اختیار شما می‌گذارم؛ اما روانم! روانم را نمی‌توانم به وجود فناپذیری بسپارم. آن‌را برای خداوند محافظت می‌کنم. دستورات خداوندی را بر همه‌چیز، بر مرگ و بر زندگی مقدم می‌شمارم. آقای لگری می‌توانید یقین داشته باشید که من ذره‌ای از مرگ باک ندارم. بلکه در انتظارش هستم. هربار بخواهید می‌توانید مرا شلاق بزنید، ازگرسنگی بکشید. آتشم بزنید. همهٔ اینها وسیله‌ای خواهد شد که هرچه زودتر مرا به دیاری که باید به آنجا بروم، روانه کنید!»

لگری خشمگین گفت: «پیش از اینکه به آنجا بروی تسلیم خواهی شد.»

ـ شما در این راه موفق نخواهید شد، زیرا به من یاری خواهد رسید.

ـ عفریت، چه کسی به یاری تو خواهد آمد؟

ـ خداوند قادر و توانا.

ـ لعنت خدا!

و لگری با یک ضربهٔ مشت تم را به‌زمین انداخت.

یک دست کوچک و مطبوع اما سرد روی شانه‌اش گذاشته شد. چرخید و

نگاه کرد. دست کاسی بود. تنها این تماس مطبوع و سرد او را به یاد خواب دیشب انداخت و جمله‌های وحشت‌انگیزی که به گوشش زمزمه شده بودند در مغزش به حرکت درآمدند و سپاهی از هول و هراس شوم و حزین به‌دنبال آنها به‌راه افتاد.

کاسی به زبان فرانسه گفت: «باز هم حماقت! او را ول‌کن! بگذار من اقدام کنم به تو چه گفته بودم! بگذار من حال او را طوری کنم که بتواند به مزرعه برود.»

می‌گویند با وجود اینکه بدن کرگدن و تمساح را زرهی پوشانده است که از آسیب گلوله هم در امان است؛ اما بااین‌حال آنها نقطهٔ جراحت برداری هم در بدن دارند نقطهٔ جراحت‌بردار و زخم‌پذیر این جنایتکاران مطرود و دور از درگاه خداوند و از قلب انسانها، فقط ترسهای خرافاتی و موهوم‌پرستانهٔ آنهاست.

لگری پشت به تم کرد و چون کاملاً مصمم بود که صبر کند، با لحنی تند و ناهنجار به کاسی گفت: «باشد!»

و به تم گفت: «تو هم مواظب باش! حالا استراحت‌کن چون فشار کار است و من به همهٔ برده‌هایم احتیاج دارم اما هرگز فراموش نمی‌کنم. این‌را به حسابت می‌نویسم و طلبم را با این تن پیر سیاه تصفیه می‌کنم! یادت باشد!»

لگری از در خارج شد.

ـ برو تو هم باید حسابهایت را تصفیه کنی!

و کاسی نگاه پرنفرتی به او انداخت. آن‌گاه به‌سوی تم بازگشت:

ـ خوب، پسرم حالتان چطور است؟

تم جواب داد: «خداوند یکی از فرشتگانش را نزد من فرستاد و او دهان شیر را بست.»

کاسی گفت: «برای مدتی؛ اما به‌هرحال او با شما بد است. کینه‌اش هر روز دنبال شما خواهد بود. مانند سگی به گلوی شما حمله خواهد کرد و زندگیتان را قطره‌قطره خواهد گرفت. من این مرد را می‌شناسم.»

۳۷

آزادی

لااقل مدتی تم را در چنگال ستمگران و آزاردهندگانش تنها بگذاریم و برویم و ببینیم ژرژ و الیزا که در نیمه راه فرار رهایشان کرده بودیم چه شدند؟

هنگامی‌که از تم لکر جدا شدیم، آن مرد در بستر تمیز و براق خانهٔ یک کوآکر در تلاطم بود و آه می‌کشید و «درکاس» پیرزنی که از او پرستاری می‌کرد معتقد بود این مرد کمتر از یک گاومیش بیمار صبور و رام است!

زن قدبلند و موقر و کم‌حرفی را مجسم کنید یک کلاه پارچه‌ای نخی موهای سفید مجعدش را که در میان پیشانی فراخ و روشنش دو قسمت شده‌اند، پنهان کرده است. چشمهایش خاکستری و سرشار از فکر و اندیشه است: یک دستمال از پارچهٔ براق و سفید مانند برف روی سینه‌اش گره خورده است هربار که در اتاق

راه می‌رود پیراهن ابریشمی قهوه‌ای و براقش به‌آرامی خش‌وخش می‌کند.

سرووضع ننه درکاس از این‌قرار است.

تم لکر مشت بزرگی به لحافش زد و گفت: «برو گمشو!»

درکاس آهسته لحاف را بلند کرد و گفت: «توماس بارها از تو خواهش کرده‌ام که از گفتن چنین عبارات خودداری‌کن.»

ـ خیلی خوب . . . ننه پیره، دیگر نمی‌گویم. بشرط اینکه بتوانم خودداری کنم؛ اما هوا آن‌قدر گرم است که مرا وادار به فحش‌دادن می‌کند!

درکاس یکی از روپوشهای رختخواب را عقب می‌زند و آن‌را طوری قرار می‌دهد که تم به شکل حشره پروانه درمی‌آید درحالی‌که مشغول این مراقبتهاست می‌گوید: «رفیق من میل دارم از این فحش‌دادن و بددهنی‌کردن دست برداری. آخر یک کمی مواظب رفتارت باش.»

ـ آه! آه رفتارم! این درست آخرین چیزی است که من به آن توجه می‌کنم.

و تم لکر ناگهان جستی زد پتو و لحاف را به زمین ریخت و تخت را به‌طور وحشتناکی درهم‌برهم و شلوغ کرد. پس از لحظه‌ای سکوت پرسید: «آن مرد و آن زن اینجا هستند؟»

درکاس جواب داد: «بله.»

ـ بهتر است هرچه زودتر از دریاچه عبور کنند.

عمه درکاس که همچنان به‌آرامی مشغول بافتن بود با خودش گفت: «به‌یقین همین کار را هم خواهند کرد.»

لکر گفت: «آخر در «ساندوسکی» ما نمایندگانی داریم که کشتیها را برای ما مراقبت می‌کنند. حالا دیگر اگر این سر را فاش کنم اهمیت ندارد. امیدوارم که بتوانند فرار کنند. تا مارکس بی‌غیرت دلش بسوزد!»

ـ خوب، توماس!

PersianPDF.com

ـ بله ننه پیره، سفارش کنید که آن زن لباسهایش را عوض کند چون نشانیهایش به ساندوسکی فرستاده شده است.

درکاس با خونسردی عادی خودش جواب داد: «ما مراقب این موضوع خواهیم بود.»

تم لکر ـ که ما دیگر او را نخواهیم دید ـ سه هفته نزد کوآکرها بستری ماند، زیرا تب رماتیسمی هم به سایر دردهایش افزوده شد. غمگینتر؛ اما عاقلتر از بستر برخاست و به‌جای اینکه به کار شکار برده‌ها ادامه دهد، استعدادش را با موفقیت بیشتری در شکار خرسها و گرگها و سایر ساکنان جنگل به‌کار برد. این جنگل در سرزمینی بود که می‌خواستند اراضی بایر اطراف آن‌را آباد کنند. تم بر اثر موفقیتهایش در این حرفه شهرتی به‌دست آورد و از کوآکرها همواره با احترام سخن می‌گفت.

ـ مردمان دلاوری هستند، آنها می‌خواستند مرا ارشاد کنند؛ اما موفقیت کامل به‌دست نیاوردند. در پرستاری از بیماران سخت ماهر هستند . . . اوه! خیلی خوب پرستاری می‌کنند و هیچ‌کس بهتر از آنها شیرینی‌پزی نمی‌کند.

فراریان ما می‌دانستند که در ساندوسکی در کمین آنها هستند. بنابراین دو دسته شدند. جیم و مادرش پیشقراول شدند، ژرژ و الیزا و فرزندشان یکی‌دو شب دیگر به ساندوسکی هدایت شدند و پیش از اینکه سوار کشتی شوند در یک خانهٔ مهمان‌نواز پناه و امنیت یافتند.

شب نزدیک بود به پایان رسد. ستارهٔ صبح که می‌بایست مبشر آزادی آنها باشد درخشان و تابناک طلوع کرده بود. آزادی! ای کلمهٔ سحرآمیز، تو چیستی؟ یک کلمه بیشتر نیستی اما گل پوستان فصاحتی! ای مردان و زنان آمریکا چرا تنها به شنیدن این کلمه خون در قلوب شما تندتر جاری می‌شود؟

آه! برای این کلمه پدران شما خونهایشان را ریخته‌اند و مادران شما با دلاوری

بیشتر بهترین فرزندانشان را به استقبال مرگ می‌فرستادند!

آیا در این کلمه چیزی نهفته است که مفهوم آن برای یک ملت گرامیتر افتخارآمیزتر از برای یک انسان است؟ آیا مفهوم آزادی برای یک ملت با معنای آزادی برای افرادی که تشکیل ملت را می‌دهند یکسان نیست؟ برای ژرژ که اکنون دستها را روی سینهٔ فراخش گذارده است و رنگ خون آفریقایی روی گونه‌هایش و همهٔ آتش آفریقا در چشمهای سیاهش می‌درخشد آزادی چیست؟ . . . بله برای ژرژ هاریس آزادی چیست؟ برای پدران شما مفهوم آزادی برخورداری از حقی بود که به ملتی اجازه می‌دهد، مستقل باشد. برای او حقی است که سبب می‌شود هر انسانی، انسان شناخته شود نه حیوانی بی‌شعور و ادراک! سبب می‌شود که بتواند زن محبوبش را زنش بنامد و دربرابر هرگونه تجاوز غیرقانونی از او دفاع کند، به او حق می‌دهد که فرزندانش را به تحصیل علم و دانش بگمارد، خانه داشته باشد، مذهب داشته باشد، اصول و اعتقاداتی داشته باشد و به ارادهٔ انسان دیگری دلبستگی نداشته باشد.

اینها بودند افکاری که در سینهٔ ژرژ می‌جوشیدند. سر اندیشمند و متفکرش را به دستهایش تکیه داده بود و زنش را تماشا می‌کرد که می‌کوشید یک‌دست لباس مردانه را به اندام ظریف و رعنایش جور کند. آنها فکر کرده بودند که الیزا اگر به‌صورت یک مرد تغییر لباس دهد ساده‌تر می‌تواند فرار کند.

الیزا مقابل آیینه ایستاده بود. موهای سیاه و بلند و پرپشت و ابریشمینش را باز کرده بود و دسته‌ای از آنها را در دست گرفته بود و می‌گفت: «حیف نیست که همهٔ اینها بریده شوند؟»

ژرژ لبخند تلخی زد و چیزی نگفت.

الیزا قیچی را در دست گرفت و آن حلقه‌های مجعد و پرپشت را یک‌به‌یک برید. آنگاه برسی برداشت و گفت: «درست شد. حالا برس هم می‌کشم. خوب،

حالا یک پسر کوچولوی بامزه نشدم؟»

این را گفت، رنگش سرخ شد و لبخندی زد و به شوهرش نگاه کرد.

ژرژ گفت: «تو همیشه به‌هرصورت دلربا هستی.»

الیزا یکی از زانوهایش را خم کرد و دستش را روی دستهای شوهرش گذاشت.

ـ چرا این اندازه غمگین هستی؟ می‌گویند حالا دیگر ما بیست‌وچهار ساعت با کانادا فاصله داریم. یک روز و یک شب روی دریاچه خواهیم بود. و آن‌وقت! آن‌وقت!

ژرژ الیزا را جلو کشید و گفت: «بله، درست است... درست است! و همین‌جاست که سرنوشت ما تعیین می‌شود. این‌همه به آزادی نزدیک شدن، تقریباً آن‌را به چشم دیدن، و آن‌گاه آن را از دست‌دادن؟ اوه! پس از این ماجرا دیگر من زندگی را نمی‌خواهم.»

زن با روحی امیدوار گفت: «نترس! اگر خداوند نمی‌خواست ما را نجات دهد، نمی‌گذاشت تا به اینجا برسیم. ژرژ من احساس می‌کنم که خدا با ماست!»

ژرژ گفت: «الیزا تو زن پاک و مقدسی هستی؛ اما بگو ببینم آیا راستی این رحمت بزرگ نصیب ما خواهد شد؟ آیا این سالها، این سالهای دراز تیره‌بختی و بینوایی بسر می‌رسند؟ آیا ما آزاد خواهیم شد؟»

الیزا چشمهایش را به آسمان انداخت و درحالی‌که اشکهای امید و هیجان دور مژه‌های بلند و سیاهش می‌درخشیدند گفت: «ژرژ، من یقین دارم. بله، من به دلم افتاده است که همین‌امروز خداوند ما را از بردگی نجات خواهد داد.»

ژرژ جستی زد و از جا برخاست و زنش را به‌اندازهٔ طول یک بازو و ساعد از خودش دور نگاهداشت و گفت: «بله، الیزا دلم می‌خواهد حرفهای تو را باور کنم، بله تو یک پسر زیبایی شده‌ای این تودهٔ موهای کوتاه و حلقه‌حلقه چنان به تو می‌آید که انسان مفتون می‌شود. ببینم، راستی کلاهت را هم بگذار... خوب

شد . . . یک کمی کجتر. هرگز به چشم من این اندازه دلربا نبوده‌ای،اما راستی ساعت آمدن درشکه است؟ نمی‌دانم خانم اسمیت لباسهای هانری را حاضرکرده است؟»

در باز شد خانم محترمی که نه جوان بود و نه پیر، وارد شد و دست هانری را که لباس دخترانه پوشیده بود در دست داشت.

الیزا دور او چرخی زد و گفت: «چه دختر ملوسی! اسمش را هانریت می‌گذاریم. آیا اسم خوبی نیست؟»

بچه خجالت می‌کشید و حرف نمی‌زد. مادرش را در لباسهای تازه نگاه می‌کرد و آه بلندی می‌کشید.

الیزا دستش را به‌سوی او درازکرد و گفت: «هانری مامان را نمی‌شناسد؟»

کودک محجوبانه خودش را به دامن زنی چسباند که هم‌اکنون او را همراه آورده بود.

ـ ببین الیزا. تو که می‌دانی درکشتی او با ما نخواهد بود. پس چرا نوازشش می‌کنی!

ـ خدایا، راست می‌گویید. دیوانگی کردم؛ اما فکر این را که او نزد من نباشد نمی‌توانم تحمل کنم. خوب، به‌هرصورت باید رفت. پالتوی من کجاست؟ آه! ژرژ بگو ببینم مردها چطور پالتو می‌پوشند؟

ژرژ پالتو را روی دوش خودش انداخت و گفت: «این طور!»

الیزا حرکت ژرژ را تقلید کرد و گفت: «این‌طور. . . حالا باید پاهایم را به زمین بکوبم، قدمهای بلند بردارم و یک پسر جنجالی و شیطان شوم.»

ـ نه. این قسمت آخر دیگر بی‌فایده است. بعضی از جوانان ساده و متواضع هستند. گمان می‌کنم انجام چنین نقشی برای تو خیلی آسانتر باشد.

ـ خدایا! دستهای من در این دستکشها گم می‌شوند. ـ بااین‌حال به تو نصیحت

می‌کنم که آنها را بپوشی. این دستها کوچک و ظریف برای لودادن همگی ما کافی هستند. خانم اسمیت یادتان باشد که شما دختر عموی ما هستید و همراه ما سفر می‌کنید.

خانم اسمیت گفت: «شنیده‌ام که آنها نشانیهای یک مرد و یک زن و یک پسربچه را دارند.»

ژرژ گفت: «راستی! . . . خوب پس اگر من این پدر و مادر و بچه را دیدم به ایشان قضیه را خبر می‌دهم!»

درشکه‌ای دم در توقف کرد و افراد خانوادهٔ مهربانی که فراریان را پناه داده بود دور آنها جمع شدند تا خداحافظی کنند.

تغییر لباس آنها بنا به سفارش تم لکر انجام شده بود. و خانم اسمیت هم که یکی از زنان محترم کانادا بود توافق کرده بود که هانری را به نام برادرزاده‌اش همراه بردارد و در این دو روز اخیر شخصاً از بچه نگهداری و مراقبت کرده بود تا با او مأنوس شود. آب‌نبات و شیرینیهای فراوان روابط دوستانهٔ میان او و پسرکوچولو را مستحکم کرده بود.

درشکه روی اسکله توقف کرد. دو مرد جوان از روی تخته عبور کردند. الیزا خیلی مؤدبانه دست دراز کرد و خانم اسمیت را در سوارشدن کمک کرد و ژرژ مراقب اسبابها و بارها بود.

هنگامی‌که ژرژ در اتاق ناخدا بود و کار بلیتهای خودش و همراهانش را مرتب می‌کرد گفت‌وگوی دو مرد را که در کنارش ایستاده بودند بخوبی شنید.

ـ من همهٔ کسانی را که سوار کشتی شدند بدقت نگاه کردم. یقین دارم آنها سوار این کشتی نشدند.

کسی که این جملات را می‌گفت صندوقدار کشتی بود و کسی که مخاطب بود همان رفیق ما مارکس بود که با احتیاط و پیش‌بینی همیشگی تا ساندوسکی

طعمه‌هایش را دنبال کرده بود.

مارکس می‌گفت: «آن زن درست مانند یک سفیدپوست است و بزحمت می‌توان دورگه بودنش را تشخیص داد و مرد هم ته‌رنگ قهوه‌ای دارد و روی دستش داغ شده است.»

دستی که ژرژ برای گرفتن بلیتها درازکرده بود اندکی لرزید؛ اما آهسته چرخید. به مردی که سخن می‌گفت نگاهی آرام و بی‌اعتنا انداخت و آن‌گاه به نزد الیزا رفت که در انتهای دیگر کشتی منتظر بود.

خانم اسمیت و هانری کوچک به قسمتی که مخصوص خانمها بود رفته بودند. در آنجا خانمهای مسافر که مجذوب زیبایی کودک شده بودند، او را بسیار تحسین و نوازش کردند.

زنگ حرکت نواخته شد. ژرژ از اینکه دید مارکس سرگردان و نومید ازکشتی پیاده شد، احساس شعف و شادی کرد و هنگامی‌که نخستین گردش چرخ میان آنها و بردگی فاصله‌ای ابدی به‌وجود آورد، آن‌گاه نفس راحتی کشید. روز زیبایی بود. امواج آسمانی رنگ دریاچهٔ «اریه» زیر پرتوهای طلایی آفتاب رخشنده و تابناک بودند. نسیم خنکی از سوی ساحل می‌وزید و کشتی پرابهت میان امواج مغرورانه شیاری رسم می‌کرد.

اوه! در اعماق قلب آدمی چه جهان اسرارآمیزی نهفته است! از دیدار ژرژی که با رفیق محجوبش روی عرشهٔ کشتی گردش می‌کرد، چه کسی می‌توانست حدس بزند که چه اندیشه‌های سوزانی در سینهٔ او شعله‌ور بودند! این خوشبختی و سعادتی که هر دم به او نزدیکتر می‌شد به‌نظرش آن اندازه فریبنده و دلپذیر بود که تصور نمی‌کرد راستی به‌صورت واقعیت درآید.

نگرانی و دلواپسی را نمی‌توانست از خودش دورکند. هر لحظه می‌پنداشت مبادا این تنها امید را از چنگالش درربایند.

اما کشتی همچنان پیش می‌رفت، ساعتها سپری می‌شدند و بالاخره سواحل انگلیس واضح و آشکار نمایان شدند. لحظه‌ای جلوی چشمش تار شد. دست کوچکی را که زیر بازوانش می‌لرزید خاموش و بیصدا فشرد. کشتی متوقف شد. ژرژ دیگر نمی‌دانست چه می‌کند. اسبابها را جمع کرد، همراهانش را گرد آورد و آنها را یک‌به‌یک پیاده کرد. منتظر شدند تا همهٔ جمعیت متفرق شود. سپس زن و شوهر فرزند مبهوتشان را در آغوش گرفتند و در کنار ساحل زانو به زمین زدند و ندای قلبشان را به آسمان رساندند.

خانم اسمیت آنها را به خانهٔ کشیشی راهنمایی کرد که از طرف انجمن نیکوکاران مسیحی برای پذیرفتن سرگردانان و درماندگانی که در جست‌وجوی پناه بودند در آنجا مأموریت داشت.

چه کسی می‌تواند حظ و لذت این نخستین روز آزادی را توصیف کند؟

اوه! حس ششمی وجود دارد که همان احساس آزادی است و از سایر حواس هزاران‌بار برتر و شریفتر است. احساس اینکه انسان بتواند حرکت کند، سخن بگوید، برود، بیاید، بدون اینکه مراقبش باشند و یا خطری تهدیدش کند! چه آسوده و راحت است خواب مردی که می‌داند قوانین حامی حقوقی هستند که خداوند به او واگذار کرده است! قیافهٔ این کودک خفته به‌نظر مادرش که او را از چنگال هزاران خطر ربوده است چه زیبا و دلفریب است . . . اوه! در این وفور و سعادت و خوشی مگر پدر و مادر می‌توانستند به خواب روند؟ بااین‌حال در این دنیا نه یک وجب زمین داشتند، نه یک چهاردیواری که بتوانند زیر بامش بیاسایند.

تا آخرین دلار پولشان را خرج کرده بودند. ثروت آنها مانند ثروت پرنده در هوا و گل در بوستان بود . . . بااین‌حال از شدت سعادت خوابشان نمی‌برد!

آه! ای کسانی که آزادی را از انسان می‌گیرید، چه پاسخی به خداوند خواهید داد؟

۳۸

پیروزی

بسیاری از ما در این جادهٔ دشوار زندگی بارها احساس کرده‌ایم که مرگ از زنده‌ماندن خیلی آسانتر است!

انسان رنجکش در برابر مرگ پر از وحشت و آزار و شکنجه و اضطراب لااقل یکنوع مرگ و هدف دارد. زیرا احساس مرگ و نیل به آرامش و پیروزی ابدی خود موجد یکنوع تلاطم و تب و هیجانی است که سبب می‌شود آدمی این بحران رنج و درد را شجاعانه طی کند.

اما زنده‌بودن و هر روز فشار و تلخی و ننگ بردگی را تحمل‌کردن احساس شکنجه و خرابی اعصاب، احساس ضعف و کرخی در همهٔ دستگاه حساسیت، تحمل این عذاب طولانی روح، مشاهدهٔ قطره‌قطره به‌هدررفتن خون بدن، اینها

آزمایشهایی هستند که معلوم می‌دارند یک انسان براستی چه ظرفیتی دارد.

هنگامی‌که تم با عذاب‌دهندهٔ خویش روبه‌رو شد، هنگامی‌که تهدید او را شنید، هنگامی‌که تصور کرد ساعت مرگش فرا رسیده است، قلب در سینه‌اش شادان و شجاع می‌تپید، و احساس می‌کرد که آتش و شکنجه را می‌تواند به‌آسانی تحمل کند؛ زیرا همهٔ اینها خداوند را درنظرش مجسم می‌کرد؛ اما هنگامی‌که آن ستمگر خارج شد و هنگامی‌که این تحریک و هیجان آرام گرفت آن‌وقت درد را احساس کرد و متوجه شد که پاهایش خردوخمیر هستند و درک کرد تا چه‌اندازه رانده شده، و خوار و تباه و بی‌امید است.

آن روز پایان‌ناپذیر و دردناک بود.

مدتها پیش از آنکه زخمهای تم بهبودی یابند لگری او را به کار مزرعه وادار کرد، آنجا نیز سراسر ظلم و بی‌عدالتی و روح‌کشی بود و خلاصه از اجرای هر پستی و رذالتی که ممکن است از چنان ذات پلید و شیطانی تراوش کند، دریغ نمی‌شد. هر کدام از ما که براستی در زندگی با دشواری و بدبختی روبه‌رو شده‌ایم، بخوبی می‌دانیم با همهٔ تسهیلی که در شرایط ما امکانپذیر است، باز تا چه‌حد در این‌گونه موارد عصبانی و خشمناک می‌شویم و از همین‌رو تم دیگر از غم و اندوه و گرفتگی رفقایش تعجب نمی‌کرد. تم احساس می‌کرد که آن حالت پرصفا و آرام و تسلیم که همواره در زندگی احساس می‌کرد کم‌کم از دستش رفته است و سرانجام این یأس و حرمان آن رضا و تسلیم را محو کرده است. نخست خرسند بود از اینکه در مواقع بیکاری خواهد توانست با کتاب انجیلش سرگرم شود؛ ولی بزودی دانست که در خدمت لگری بیکاری وجود ندارد. هنگامی‌که فصل برداشت محصول بود، لگری کارگران را مدام به کار وامی‌داشت؛ و چرا نمی‌بایست چنین کند؟ مگر این بهترین راه به‌دست آوردن پنبهٔ بیشتر و برنده‌شدن در شرط‌بندی نبود؟ فرض کنیم که این فشار بیشتر چند برده را از پا درآورد، اما درعوض می‌توانست با پولی

که به‌دست می‌آورد برده‌های تازه‌نفسی بخرد. نخست تم هرشب در بازگشت از مزرعه در روشنایی لرزان کلبه یکی‌دو آیه از انجیل را قرائت می‌کرد؛ اما پس از آن شکنجهٔ بیرحمانه، هنگامی‌که از مزرعه بازمی‌گشت و سعی می‌کرد آیاتی از کتاب مقدس را بخواند، سرش گیج می‌رفت چشمهایش تار می‌شد و چنان احساس فرسودگی می‌کرد که درکنار سایر رفقایش روی زمین می‌افتاد.

آرامش و صفای ایمان و اعتقاد به خداوند که تاکنون او را حفظ کرده بود اکنون کم‌کم جایش را به شک و نومیدی می‌داد. تم مرتب مسألهٔ تاریک آینده را درنظر داشت. به روانهای خردشده و مغلوب، به پیروزی فساد و به خدای خاموش فکر می‌کرد! هفته‌ها و ماهها بود که روح دردناکش را تلخی و تاریکی فراگرفته بود، به آن نامه‌ای فکر می‌کرد که میس‌افلیا به دوستان کنتاکی نوشته بود و امید داشت کسی برای خریدن او خواهد آمد؛ اما هیچ‌کس نمی‌آمد و قلبش را نومیدی و ناکامی بیشتر فرا می‌گرفت! پس عبادت و خدمت به خداوند کار بیهوده‌ای است. چرا که خداوند این‌چنین فراموشکار است! گاه کاسی را می‌دید؛ و هربار او را به عمارت ارباب احضار می‌کردند. املین را می‌دید که ضعیف و ناتوان و درمانده شده است.

تم دیگر به املین فکر نمی‌کرد. افسوس! که دیگر وقت نداشت در فکر کسی باشد.

یک شب در نهایت عجز و به‌ستوه‌آمدگی کنار آتش بی‌رمقی نشسته بود و شامش را می‌پخت. مقداری خاروخاشاک در آتش ریخت تا پرتوی از شعلهٔ آن بتابد و کتاب انجیل را از جیب بیرون کشید. تمام آن قسمتهای خطکشی شده و نشانه‌دار، آن گفته‌های پیامبران و شعرا و عقلا را که درگذشته سبب می‌شدند قلبش تندتر بتپد، بازیافت؛ اما آن کلمات مقدس همه معنایشان را از دست داده بودند و چشم و دل او که تاریک و کور شده بود دیگر نمی‌توانست معنای آنها را

بازیابد! آنچه در گذشته برایش منبع نیرومند الهام بود اکنون بی‌اثر و بی‌تفاوت بود.

تم آه عمیقی کشید و دوباره کتاب را در جیبش گذاشت.

صدای قهقههٔ بلندی نزدیک او طنین انداخت. تم چشمهایش را بلند کرد و لگری را دید.

ـ خوب! پیرمرد . . . بالاخره به این نتیجه رسیدی که مذهب به‌درد نمی‌خورد. من یقین داشتم که این حقیقت را در کلهٔ پشمی تو جا خواهم کرد!

این نیش و طعنه از گرسنگی و سرما و برهنگی به تم گرانتر آمد! اما جوابی نداد.

لگری دوباره گفت: «تو حیوان هستی. هنگامی‌که من تو را می‌خریدم برایت نقشه‌های خوبی داشتم. در اینجا کاروبارت خیلی بهتر از سامبو و کیمبو می‌شد. به‌جای اینکه هر روز یا یکروزدرمیان شلاق بخوری، تو دیگران را شلاق می‌زدی. می‌توانستی همه‌جا بگردی و برای گرم‌شدن یک لیوان پونچ یا ویسکی داشته باشی. ببینم آیا عاقلانه‌تر نبود که آن زندگی را انتخاب می‌کردی؟ گوش‌کن این کتاب مزخرف را در آتش بینداز و به مذهب من بپیوند.»

تم با شدت و حرارت فریاد زد: «خدا مرا حفظ کند!»

ـ می‌بینی که خدا تو را حفظ نمی‌کند. اگر حفظت می‌کرد اجازه نمی‌داد که من تو را خریداری کنم. مذهب تو یک مشت دروغ است! من خوب می‌دانم! بهتر است از من پیروی کنی. من کسی هستم و می‌توانم کاری کنم!

تم گفت: «نه ارباب، نه! خواه خداوند به من یاری دهد و خواه مرا براند من به او گرویده‌ام و تا پایان نیز به او اعتقاد دارم.»

لگری تفی به صورت تم انداخت و لگدی به او زد و گفت: «هنوز هم احمق هستی. اهمیت ندارد . . . من تو را خرد می‌کنم. تو را به تسلیم وامی‌دارم . . . خواهی دید!»

و لگری از آنجا دور شد.

نیش و طعنهٔ کفرآمیز اربابش بار دیگر روان او را سست کرد و تنزل داد. تم هنوز نومیدانه با دستی وفادار به صخرهٔ اعتقاد چسبیده بود. کنار آتش مانند مجسمه‌ای بی‌حرکت نشسته بود. ناگهان به‌نظرش آمد که همهٔ اشیای دوروبرش ناپدید شدند و عالم دیگری دربرابر چشمانش مجسم شد. کسی را می‌دید که تاجی از خار به سر دارد، و رنجور و خونین است. تم در مقابل صبر و حوصلهٔ اعجاب‌انگیز این قیافه درعین‌حال احساس احترام و تحسین می‌کرد. نگاه اندوهناک و عمیق آن چشمها قلبش را می‌لرزاند. احساس می‌کرد که سیلی از هیجان و تأثر در وجودش جاری شده است. دستش را درازکرد و به‌زانو درآمد؛ اما ناگهان آن منظره تغییر کرد. خارهای تیز به پرتوهای پیروزی مبدل شدند و همان‌قیافه که شکوه و عظمت خیره‌کننده‌ای یافته بود، سرشار از مهر و محبت به‌سوی تم خم شد و گفت: «کسی که بتواند غالب شود نزد من خواهد آمد و بر تخت من تکیه خواهد زد. چنانکه من غالب شدم و اکنون بر تخت پدرم جای گرفته‌ام!»

این جذبه و ازخودبیخودی چه‌اندازه طول کشید؟ تم هرگز نفهمید. و هنگامی‌که به خودش آمد آتش خاموش شده بود شبنم فراوان و نافذ لباسهایش را مرطوب کرده بود؛ اما آن بحران وحشتناک آرام گرفته بود و در شادی و شعفی که روحش را فراگرفته بود دیگر نه گرسنگی احساس می‌کرد، نه سرما و نه ناسزا و نه زبونی! بله، در همین‌لحظه برای همیشه از اعماق قلبش از هر امیدی نسبت به زندگی حاضر چشم پوشید و آمادگی و اراده‌اش را برای فدا شدن به درگاه خداوند عرضه داشت! آن‌گاه نگاهش را به این ستارگان خاموش دوخت و در خلوت شب اشعار سرودی که در روزگار خوشی و سعادت بارها آن‌را خوانده بود، این‌بار با شور تازه‌ای درگوشش طنین انداختند.

زمین ذوب خواهد شد، چنانکه ذوب می‌شوند برفها

و آفتاب در آسمانها خاموش خواهد شد
اما مسیح، خداوند من، که نگهبان من است،
با درخشش جاویدان برابر من می‌درخشد
من می‌میرم! و فرشتگان مرا در آغوش می‌گیرند
و به جایگاه ستارگان می‌برند
و دست من عقب می‌زند پرده‌ای را که پنهان‌کنندهٔ رازهای ابدیت است.

سپری شوید، سپری شوید، ای سالهای گذران!
قرنها هزارهزار از روی ما می‌لغزند و می‌گذرند.
اما فرق ما که از پرتوهای جاویدان تاجدار است
در هر دور در هر زمان همچنان جوان و تابناک است.

از خوانندگان ما آنها که دربارهٔ آداب مذهبی سیاهپوستان مطالعاتی دارند، تاکنون بارها چنین سرودهایی شنیده‌اند، خود من بارها از دهان آنها سرودهایی بمراتب گیراتر و رقت‌انگیزتر شنیده‌ام.

روانشناسان اعتقاد دارند حالتی وجود دارد که طی آن احساس و افکار چنان نفوذ و وسعت می‌یابند که بر عالم خارج مسلط می‌شوند و آن‌را وادار می‌کنند که رؤیاهای داخلی را مرئی و قابل لمس سازد. هرگز معلوم نیست روحیهٔ حاکم و مسلط تا کجا می‌تواند ماشین بدن انسانی را هدایت کند! اگر این غلام سیه‌روز رانده‌شده مدعی است که عیسی بر او ظهور کرده و با وی سخن گفته است چه کسی می‌تواند این ادعایش را تکذیب کند؟

پرتوهای سپیدرنگ سحرگاهی کارگران را به مزرعه خواندند ـ در میان تیره‌روزان فرسوده و گیج که تلوتلوخوران پیش می‌رفتند، یک نفر بود که پیروزمندانه گام برمی‌داشت. زیرا اعتقاد او به خداوند و به عشق جاویدان، از زمینی که بر آن گام

می‌زد سخت‌تر و محکمتر بود. آه! لگری حالا بیا و نیرویت را آزمایش کن! غصه، توهین، اضطراب، احتیاج و از دست‌دادن همه‌کس و همه‌چیز، او را در راهی که پایانش محراب ابدیت است استوارتر و متینتر خواهد ساخت.

از آن لحظه به‌بعد یک روحیهٔ غیرقابل تسخیر صلح و آرامش غلام ستمدیده را فراگرفت. اندیشه‌ها و غمهای دنیوی به چشمش خوار شدند. امید و آرزو و وحشت و بیم، در تسلیم به خداوند محو شده بود.

تم چنان نزدیک‌شدن پایان این سفر دنیایی را احساس کرده بود، و چنان سعادت ابدی را نزدیک می‌دید که دیگر زندگی برایش قابل توجه نبود.

تغییری که در تم پدید آمده بود، نمی‌توانست از نظر دیگران پوشیده بماند. تم دوباره شاد و با نشاط شده بود. چنان آرامشی یافته بود که دیگر هیچ ناسزا و توهینی نمی‌توانست آن‌را برهم زند.

لگری از سامبو می‌پرسید: «این تم عفریت را چه می‌شود؟ چند روز پیش پکر و سست بود. و حال این‌طور سرحال است!»

ـ نمی‌دانم ارباب شاید فکر فرار به‌سرش زده است!

لگری با ادا و اصولی وحشیانه گفت: «دلم می‌خواهد که دست به چنین‌کاری بزند . . . هان؟ سامبو! اگر بخواهد چنین‌کاری کند.»

آن جن متملق گفت: «هی! هی! خیلی خوب می‌شود! خدایا . . . چه بامزه خواهد بود. چه تماشایی خواهد داشت که ببینیم در گل وامانده یا می‌دود و از میان شاخه‌ها می‌گذرد . . . و سگها به او حمله می‌کنند! آه! خدا . . . من چقدر خواهم خندید! مثل همان وقتی‌که «مولی» را گرفتیم. من می‌گفتم پیش از اینکه بتوانم بگیرمش سگها پاره‌پاره‌اش می‌کنند. هنوز هم جای دندانهای سگها در بدنش هست.»

لگری گفت: «و یقین تا دم مرگ این جای‌زخمها در بدنش خواهد ماند؛ اما

سامبو! دقت‌کن . . . اگر سیاه خواست فرار کند زود بگیرش!»

ـ ارباب این کار را دیگر به خودم واگذار کنید. من خرگوش را هم می‌گیرم. آه! . . . آه! . . . آه! . . .

این گفت‌وگو هنگامی انجام شد که لگری سوار اسب می‌شد تا به یکی از شهرهای مجاور برود.

شب، پس از بازگشت، تصمیم گرفت به محله برود و سرکشی و بازرسی کند.

شب باشکوهی بود. ماه در آسمان می‌درخشید. سایه‌های بزرگ درختان چین روی چمن طرح اندام باریک‌شدهٔ آنها را رسم کرده بود. در فضا سکوت و آرامشی عمیق حکمفرما بود. لگری به کلبه‌ها نزدیک می‌شد. صدای آوازی به‌گوشش رسید. بندرت در چنین مکانی صدای آواز به‌گوش می‌رسد. لگری توقف کرد تا بهتر گوش بدهد. صدای ششدانگ یک مرد بود.

هنگامی‌که مژدهٔ اطمینان‌بخش پیروزی را
در آسمانها نوشته می‌بینم
ترس خیالی را از خود دور می‌کنم
و اشک را از دیدگانم می‌زدایم
آری، بگذار جهان به‌جوش‌وخروش آید،
و دوزخ غرش‌کنان گشوده شود،
من کینهٔ اهریمن را خوار می‌شمارم
و به دنیای تهدیدکننده می‌خندم!
بگذار بدبختیها و امواج سهمگین
و توفانهای درد،
همگی به من هجوم آورند! پناهگاه من
آرامش من، همه‌چیز من، تو هستی ای خداوند!

لگری با خودش گفت: «اوه! اوه! آیا چنین اعتقادی دارد؟ آیا این ایمان اوست؟ چقدر من از این سرودهای لعنتی متدیست بیزارم!...»

شلاقش را بلند کرد و به‌سوی تم خیزی برداشت و گفت: «بیا اینجا، سیاه، اینجا! در ساعتی که باید در بستر باشی چطور جرأت می‌کنی اینجا بنشینی، این دهن پیر و سیاه را ببند و فوری به کلبه برو... زود!»

تم شاد و شتابان گفت: «بله ارباب.»

این شادی و سعادت آشکار تم، لگری را به آخرین حد عصبانی کرد.

پیش آمد و سر و شانه‌های غلام را زیر ضربه‌های شلاق گرفت.

ـ خوب، سگ! حالا هم خوشحال هستی؟

شلاق بر جسم و بر وجود خارجی تم ضربه می‌زد؛ اما اکنون دیگر مانند گذشته ضربه‌ها بر دل او اصابت نمی‌کردند. تم آرام و مطیع ایستاده بود تا آنجا که لگری احساس کرد خودش خسته شده است و طعمهٔ او حساسیت را از دست داده است. تم به کلبه‌اش بازگشت. لگری با اسبش عقب‌گردی کرد. در این روح تاریک و بی‌اعتماد ناگهان برقی جست و صاعقهٔ خیره‌کنندهٔ وجدان بر آن درخشید. لگری فهمید که میان او و تم خداوند حائل شده بود. پس به خدا کفر و ناسزای فراوانی گفت.

روح تم نسبت به تیره‌روزانی که در کنار او زندگی می‌کردند، سرشار از رحم و عطوفت بود. در نظرش چنین می‌نمود که از این پس غم زندگی خودش پایان یافته است و دلش می‌خواست از این گنجینهٔ صلح و آرامشی که خداوند به او بخشیده، بر آنها که در کنارش رنج می‌برند سرمایه‌هایی نثار کند. درست است که بندرت چنین فرصتی به‌دست می‌آورد. اما هنگام بازگشت به کلبه، در طی ساعات کار همواره برای دلجویی و تسلابخشیدن به ضعفا و نومیدان وسیله‌ای می‌یافت. این موجودات بیچاره و فرسوده و منگ شده نمی‌توانستند این‌گونه رفتار را درک کنند و

بااین‌حال هنگامی‌که در طی هفته‌ها و ماهها ثبات و پایداری این نیکی و مهربانی را مشاهده کردند، آن‌گاه احساس کردند که تارهای قلبشان مرتعش شده‌است! این مرد عجیب خاموش و صبور داوطلبانه بار همه را حمل می‌کرد بدون اینکه هرگز از کسی کمک بخواهد. همیشه همه‌جا آخر می‌آمد، کمتر سهم می‌گرفت و تازه همان را با دیگران تقسیم می‌کرد و در شبهای یخبندان همان روپوش مندرس را به زن بیماری می‌داد که از شدت تب متشنج بود. در مزرعه سبد آنها را که ضعیف و رنجور بودند پر می‌کرد و برای این‌کار خودش را به‌خطر می‌انداخت خطرهای وحشتناک! خطر اینکه وزن سبد خودش به‌حد نصاب نرسیده باشد. او که مدام از جانب آن مرد ستمگر و بیرحم تعقیب می‌شد هرگز یک کلمهٔ زشت، یک توهین، و یک نفرین و یک ناسزا به زبان نمی‌آورد! این مرد در همگی نفوذ و قدرت عجیبی به‌دست آورده بود!

هنگامی‌که شورکار تمام شد و بالاخره به آنها اجازه دادند که روزهای یکشنبه تعطیلی داشته باشند، کارگران دور تم جمع می‌شدند و از او خواهش می‌کردند که دربارهٔ خدا برایشان سخن بگوید! و آنها سخت شاد و خرسند بودند از اینکه می‌توانند آزادانه دور هم جمع شوند و از خداوند سخن بگویند، دعا کنند و آواز بخوانند! لگری از این جریان راضی نبود. و بارها با فحش و کتک اجتماع آنها را متفرق کرد. از آن‌پس اخبار خوش انجیل آهسته گفته می‌شد، قلب برای گوش بیان می‌کرد و دیگر صحبت دسته‌جمعی قدغن شده بود!

بااین‌حال از عهدهٔ وصف خارج است که برخی از این برده‌های بدبخت، این موجوداتی که زندگی برای آنها جز سفری ناشاد به‌سوی یک سرزمین ناشناس و بی‌امید چیزی نبود، با چه شادی ساده‌دلانه و رقت‌انگیزی به سخنان مربوط به یک نجات‌دهندهٔ رحیم و مهربان و یک «میهن آسمانی» گوش می‌دادند.

آن زن دورگهٔ بیچاره که اعتقاد ساده‌دلانه‌اش در زیر بهمن توهین و بیرحمی

خفه شده بود، احساس می‌کرد که تحت تأثیر کتاب مقدس و سرودهایی که در راه مزرعه تم به گوشش زمزمه می‌کرد بار دیگر روانش به هیجان آمده است. حتی «کاسی» آن زن طغیان‌کرده آن موجود هشیار گمراه‌شده، در کنار این صداقت و سادگی سرشار از مهر و رأفت اندکی آرامش احساس می‌کرد.

کاسی که دچار یأس و حرمان نزدیک به جنون بود، از همهٔ عذابها و شکنجه‌هایی که زندگی‌اش را زهرآگین ساخته بود، چنان خشمناک و عاصی شده بود که قصد داشت بالاخره در یک ساعت وحشتناک از همهٔ بیرحمیها و بیدادگریها که یا شاهد آنها بوده یا مستقیماً به خودش روا داشته‌اند انتقام بگیرد.

یک شب در کلبهٔ تم همگی به‌خواب رفته بودند. تم ناگهان بیدار شد و از سوراخی که به‌جای پنجره بود صورت کاسی را مشاهده کرد. کاسی بیصدا اشاره کرد و او را به خارج خواند.

تم خارج شد.

نزدیکهای ساعت یک بامداد بود. مهتاب قشنگی همه‌جا را روشن کرده بود. اطراف آنها را سکوت و آرامش فراگرفته بود. پرتویی بر چهرهٔ کاسی افتاد. تم مشاهده کرد که از چشمهای سیاه و وحشی او شعلهٔ سوزانی بیرون می‌آید. و دیگر از آن نومیدی همیشگی اثری نیست.

دستش را روی بازوی تم گذارد و او را با چنان نیرویی جلو کشید که گویی آن دست کوچک پولادین بود و آنگاه گفت: «بابا تم بیایید اینجا. بیایید اینجا. خبرهایی برایتان آورده‌ام!»

تم متعجب و مضطرب پرسید: «میس‌کاسی چه خبر است؟»

ـ تم آیا میل دارید آزاد شوید؟

ـ خانم، هنگامی‌که خدا بخواهد آزاد خواهم شد!

ـ اگر دلتان بخواهد همین امشب می‌توانید آزاد شوید!

تم تردید می‌کرد. کاسی چشمهای درشتش را به صورت او دوخت و با صدای بمی گفت: «بیایید . . . بیایید. او به‌خواب عمیقی فرورفته است. من در عرق بقدر کافی دارو ریخته‌ام. برای اینکه تا مدت زیادی از خواب بیدار نشود، اگر از آن دارو بیشتر داشتم به شما محتاج نبودم؛ اما بیایید. در پشت باز است. کنار آن تبری قرار داده‌ام. در اتاق او هم باز است، من راه را به شما نشان خواهم داد. من خودم بتنهایی می‌توانستم همه کارها را بکنم، حیف که دیگر چندان زور و قوتی ندارم! زود بیایید! . . .»

تم با عزمی راسخ و درحالی‌که با وجود کوششهای کاسی برای جلوکشیدنش، باز به‌عقب می‌رفت گفت: «نه خانم، به هیچ‌قیمتی نمی‌آیم.»

ـ آخر فکر همگی این بدبختها را بکنید. ما همهٔ آنها را آزاد خواهیم کرد. در جنگلها یک گوشه‌ای خواهیم یافت و آنجا آزادانه زندگی خواهیم کرد. گاهی این فرصتها پیش می‌آید. به‌هرحال زندگی ما به‌هرصورتی درآید از حالا بهتر خواهد بود.

تم گفت: «نه! نه! هرگز از بدی خوبی به‌وجود نمی‌آید. من ترجیح می‌دهم دستهایم را ببرم!»

کاسی درحالی‌که دور می‌شد گفت: «خیلی‌خوب پس من خودم همهٔ کارها را خواهم کرد.»

تم در مقابل کاسی به‌زانو درآمد.

ـ ای میس‌کاسی، به نام آن ناجی عزیزی که بخاطر ما جان داد. این‌گونه روح و روان گرانبهایتان را به اهریمن نفروشید. از همهٔ اینها جز بدی نتیجهٔ دیگری نخواهید گرفت. حضرت مسیح ما را به انتقامجویی دعوت نکرده است. باید رنج کشید و منتظر خواست خدا شد.

کاسی گفت: «منتظر شد! من آن‌قدر انتظار کشیده‌ام که قلبم رنجور و عقلم

تاریک شده است! چه رنجها و شکنجه‌ها . . . که به من . . . و به همگی این بینوایان سیه‌روز تحمیل نکرد! آیا قطره‌قطره خون و زندگی شما را نمی‌گیرد؟ بله می‌دانم . . . مرا می‌طلبند. مرا به انتقامجویی دعوت می‌کنند. اکنون نوبت او رسیده است! . . . من دلم می‌خواهد خون قلب او را ببینم.»

تم دستهای کاسی را که با تشنج پیچ‌وتاب می‌خوردند گرفت و گفت: «نه! نه! نه! ای بیچارهٔ گمراه! نباید! نباید! مسیح مهربان هرگز حاضر نشد جز خون خودش خون کس دیگری ریخته شود. این خون را بخاطر ما ریخت که در آن زمان از دشمنانش بودیم . . . ای مسیح! ما را یاری کنید تا ردپای شما را بگیریم و دشمنانمان را دوست بداریم!»

کاسی با نگاهی مغرور گفت: «آمین! چنین دشمنانی را دوست بداریم! نه! چنین کاری از قدرت گوشت و خون خارج است!»

ـ نه خانم، چنین قدرتی در طبیعت ما نیست؛ اما در لطف و بخشندگی هست و همین است، آنچه پیروزی نامیده می‌شود. هنگامی‌که ما بتوانیم دوست بداریم و دعا کنیم، با وجود همه‌چیزها جنگ پایان می‌پذیرد و نوبت پیروزی فرا می‌رسد! پیروز باد خداوند!

تم با چشمهای اشک‌آلود و صدای لرزان به آسمان نگاه می‌کرد.

این مهر و محبت تم، این صدای گرم، این اشکهای رقت‌انگیز که مانند شبنم بر روح نگران و مضطرب این زن بیچاره می‌نشستند، آتش بلع‌کنندهٔ نگاهش را آرام کردند و عضلات دست کاسی سست و شل شدند.

ـ آیا من به شما نگفته بودم که شیاطین مرا دنبال کرده‌اند! ای بابا تم! من نمی‌توانم دعا کنم. دلم می‌خواست بتوانم! از آن زمان که فرزندانم فروخته شدند دیگر هرگز نماز نخواندم. آنچه شما می‌گویید باید درست باشد. بله باید این‌طور باشد! اما من هنگامی‌که می‌خواهم نماز بخوانم بی‌اختیار نفرین می‌کنم و بیزار

می‌شوم! نه! من نمی‌توانم نماز و دعا بخوانم!

ـ ای روح بیچاره! اهریمن می‌خواهد شما را به‌دست آورد و تیرش خوب به هدف رسیده! من از جانب شما به درگاه خداوند دعا می‌کنم . . . ای میس‌کاسی به مسیح مهربان پشت نکنید او برای دلداری‌دادن به قلبهای شکسته، برای تسکین‌بخشیدن به چشمهای گریان آمده است.

کاسی جوابی نمی‌داد؛ اما اشکهای درشت از چشمهایش به زمین می‌افتادند. تم لحظه‌ای در سکوت او را تماشا کرد آن‌گاه با صدای مرددی گفت: «اگر توانستید، از اینجا بروید و اگر این کار ممکن شد نصیحت می‌کنم که املین را هم به همراه خودتان ببرید. یعنی اگر توانستید بروید. بدون اینکه بانی خونریزی شوید! اوه! اما نه طور دیگر!»

ـ بابا تم، آیا حاضر هستید به همراه ما برای فرار اقدام کنید!

ـ نه، چند وقت پیش در یک دورهٔ کوتاه، ممکن بود این کار را بکنم؛ اما اکنون احساس می‌کنم که خداوند در قبال این تیره‌بختان به من وظیفه‌ای محول کرده است. من با آنها می‌مانم و تا دم مرگ با آنها زجر می‌کشم. برای شما وضع غیر از این است. شما خیلی وسوسه شده‌اید. شما دیگر نمی‌توانید مقاومت کنید. پس بهتر است اگر می‌توانید بروید.

ـ من جز مرگ راه فرار دیگری نمی‌شناسم! روی زمین یا در دل آبها هر حیوانی گوشه‌ای برای آسودن دارد. مار و تمساح هم پناهگاهی می‌یابند تا در آنجا آرام بخوابند. تنها برای ما جایی نیست! آنجا در اعماق انبوهترین جنگلها هم سگها ما را پاره خواهند کرد همه‌کس و همه‌چیز علیه ماست حتی حیوانات . . . کجا می‌توانم بروم؟

تم جرأت نمی‌کرد پاسخ دهد؛ اما بالاخره گفت: «بروید به‌سوی کسی که دانیال را از کام شیر و ابراهیم را از آتش نجات داد. او هنوز زنده است و هرگز نمی‌میرد

و من یقین دارم که شما را نجات خواهد داد بروید و من با تمام نیرویم برای شما دعا خواهم کرد.»

کاسی در طی ساعات طولانی دربارهٔ همه امکانات فرار فکر کرده بود، هزاران طرح و نقشه ریخته بود، اما چون آنها را غیرعملی یافته بود از فرار منصرف شده بود . . . و اکنون چنان نقشهٔ ساده و عملی و سهلی به‌نظرش رسید که امید بزرگی در دلش راه یافت و گفت: «بابا تم، می‌روم و سعی می‌کنم!»

تم گفت: «خدا یارتان باشد! آمین!»

۳۹

یک تدبیر و نیرنگ جنگی

انبار سیمون لگری، مانند همهٔ انبارهای دنیا، جایی تک‌افتاده، وسیع و پر گرد و خاک بود و کف آن از انواع آشغالها پوشیده شده بود. خانوادهٔ توانگر و ثروتمندی که در دوران زیبایی و شکوه این خانه در آن سکنی داشتند مقدار زیادی اثاثهٔ نفیس و عالی در آن گرد آورده بودند. هنگام تخلیهٔ عمارت مقداری از آنها را بردند؛ اما مقدار دیگری در اتاقها مانده و کپک زده و مقداری هم در این انبار روی هم توده شده بود. دو صندوق حیلی بزرگ چوبی را هم به دیوار تکیه داده بودند. این انبار یک پنجره بیشتر نداشت و از خلال شیشهٔ کدر و کثیف آن بر صندلیهای دسته‌دار بزرگ و بر میزهای خاک گرفته‌ای که روزی سرنوشت درخشانی داشتند یک روشنایی مات و مشکوک می‌لغزید. این انبار انسان را به یاد جادوگران و ارواح

PersianPDF.com

شریر و اجنه می‌انداخت. چند سال پیش کنیزی که مورد قهر و غضب لگری واقع شده بود، چندین هفته در این انبار زندانی شد و بعدها چه گذشت؟ این مسأله‌ای است که ما بازگو نمی‌کنیم! اما سرانجام روزی جسد این تیره بخت را بیرون آوردند و دفن کردند. از آن به بعد در آن خانه شهرت یافت که از این انبار صدای ناسزا و فحش و نفرین و صدای ضربهٔ شلاق و به دنبال آنها طنین آه و زاری و ناله شنیده می‌شود! این افسانه‌ها به‌گوش لگری رسیدند. سخت غضبناک و خشمگین شد و قسم خورد اولین کسی که بار دیگر راجع به این جریان صحبت کند باید خودش برای اثبات ادعایش وارد انبار شود و از آن پس بزرگترین تهدید لگری این بود که می‌گفت مقصرین را مدت یک هفته در انبار زنجیر می‌کنم. این تهدید اعتقاد سیاهها را دربارهٔ طلسم شدن انبار تأیید می‌کرد و حتی دهلیزی که به پلکان منتهی می‌شد متروک شد و احدی از اهل خانه از آنجا رفت و آمد نمی‌کرد. هیچ‌کس از ترس دربارهٔ آن حرف نمی‌زد، خلاصه انبار فراموش شد.

به فکر کاسی رسید که از این وحشت و اوهام برای نجات خودش و برای خلاص‌کردن طفلک املین استفاده کند. اتاق کاسی در زیر همین انبار بود.

کاسی یک روز بدون مشورت با لگری، با تظاهر فراوان دستور داد اثاثه‌اش را به اتاق خیلی دورافتاده‌ای منتقل کنند. بردگانی که این حمل‌ونقل را انجام داده بودند با سروصدا و جنجال صحبت می‌کردند و در رفت‌وآمد بودند که لگری از یک گردش اسب سواری به خانه بازگشت.

ـ خوب! کاسی! چه خبر است؟ امروز باد از کدام طرف وزیده است؟

کاسی با لحن تند و سرکش گفت: «هیچی! من اتاقم را عوض کرده‌ام!»

ـ خواهش می‌کنم بگو ببینم چرا؟

ـ برای اینکه دلم خواست!

ـ لعنت بر شیطان! می‌پرسم، چرا؟

ـ ای بابا . . . برای اینکه دلم می‌خواست گاهی بتوانم آسوده بخوابم.

ـ آسوده بخوابی! چه کسی مانع خواب تو بود؟

ـ اگر دلت می‌خواهد بدانی حاضرم شرح بدهم.

ـ حرف بزن، رذل!

ـ اوه! می‌دانم که در تو اثری نخواهد کرد؛ اما نیمی از شب . . . از نیمه‌شب . . . تا بامداد در انبار غوغاست. صدای ضربهٔ شلاق، صدای زاری و گریه صدای غلتیدن در کف انبار مرتب به‌گوش می‌رسد!

لگری با وجود اینکه ناراحت شده بود خنده‌ای کرد و گفت: «در انبار آدم هست! کاسی. آخر در انبار کیست؟»

کاسی چشمهای سیاه و نافذش را بلند کرد و با حالتی به لگری نگاه کرد که تا مغز استخوان این مرد مرتعش شد.

ـ در واقع سیمون! تو هم می‌پرسی در انبار کیست؟ تو باید به من بگویی در انبار چه کسانی هستند. شاید تو نمی‌دانی!

لگری بنای ناسزا را گذاشت و با شلاق دوسه ضربه‌ای به کاسی زد.

کاسی جستی زد. از آستانهٔ عمارت گذشت. آن‌گاه برگشت و گفت: «یک شب در اتاق به خواب خودت خواهی دید! من نصیحت می‌کنم که این کار را بکنی.»

سپس در را بست و کلون را کشید.

لگری طوفان به‌پا کرد، فحش می‌داد، لگد می‌زد و می‌گفت که هم‌اکنون در را از پاشنه در می‌آورد؛ اما چنین کاری نکرد. بلکه تغییر رأی داد و در کمال نگرانی به قدم‌زدن در اتاق مشغول شد. کاسی بخوبی احساس کرد که تیرش به هدف رسیده است و از آن پس با ماهرانه‌ترین پیگیریها دست به کار افزودن خوف و وحشت اربابش زد.

در شکافهای بام، گردن بطریهای شکسته را قرار می‌داد و سبکترین بادها

که از داخل این لوله‌ها عبور می‌کرد به آه‌وناله‌های دردناک تبدیل می‌شد و اگر باد شدیدتر بود آن وقت به صدای زاری و فریادهای یأس و نومیدی تبدیل می‌گشت.

گاه برده‌ها همهٔ این صداهای عجیب و غریب را می‌شنیدند و خاطرهٔ آن افسانهٔ کهنه شده در ذهنشان زنده می‌شد و کم‌کم یکنوع وحشت اسرارآمیز سراسر خانه را فراگرفته بود؛ اما کسی جرأت نداشت دربارهٔ این موضوع در حضور لگری صحبت کند گرچه این محیط وحشت و هراس شکست‌ناپذیر که او را احاطه کرده بود بر وجودش سنگینی می‌کرد.

تنها مردان بی‌اعتقاد و بی‌ایمان تا این اندازه خرافاتی و موهوم‌پرست می‌شوند. درنظر آنها عالم زندگی و مرگ سرشار از اشباح و هیاکل وحشتناک و اسرارآمیز و مبهم است!

عنصر اخلاقی که در روح لگری دیر زمانی خفته بود، پس از هر ملاقات با تم بیدار می‌شد؛ اما این بیداری مرتب با مقاومت وحشتناک نیروی پلیدی و شیطنت مواجه می‌گشت. بااین‌حال هربارکه این مرد یک کلمه یا یک جمله از این دعاها و سرودها می‌شنید تا اعماق لجنزارهای گردابهای باطنی‌اش یکنوع هیجان و ارتعاش احساس می‌کرد. همهٔ اینها به یک خوف و هراس مرموز تبدیل می‌شد.

یکی از عجیب و غریبترین مسائل نفوذ کاسی روی این مرد بود.

لگری ارباب زجردهنده و ستمکارترین شخص نسبت به او بود. وجود کاسی بدون پشتیبان و بدون حمایت، دربست در اختیار این مرد بود! و سیمون خودش بخوبی این نکته را می‌دانست؛ اما بااین‌حال زمخت‌ترین و خشنترین مردها نمی‌تواند درکنار زنی که از او برتر است زندگی کند بدون اینکه تحت تأثیر او قرار گیرد. هنگامی‌که لگری وی را خرید، همچنان‌که خودش برای تم حکایت کرد، زنی ظریف و لطیف بود.

و آن مرد بدون احساس کمترین ندامت این زن را زیر پاشنهٔ چکمه‌هایش

خرد و له کرد. بعدها، زمان حرمان و وقایع سخت و ناگوار همه لطف و ظرافت زنانه را در وجود او سست و ضعیف کردند . . . و آتش تند هیجانات خشم‌آلود در وجودش افروخته شد. کاسی تا حدی بر لگری تسلط یافت و این مرد درعین‌حال که او را زجر می‌داد از وی بیمناک و هراسان هم بود.

اما از آن‌زمان که یک حالت نیمه جنون به رفتار وکردار این زن رنگ غریب و شگفت‌انگیز و حالت مرموز اجنه و پریان را داده بود، نفوذ و تسلط او بر این مرد افزایش یافته بود.

یکی‌دو شب پس از این صحنهٔ کوچک، لگری در سالن بزرگ کنار شعله‌های لرزان آتش چوب نشسته بود. این آتش به دور او نور مشکوک و مبهمی انداخته بود. یکی از آن شبهای پر باد و طوفان بود، از آن شبها که در خانه‌های خرابه و قدیمی، هیاهویی از اصوات و صداهای غیرقابل وصف به‌وجود می‌آید! پنجره‌ها به‌هم می‌خوردند، درها صدا می‌کردند. باد نعره می‌زد، زوزه می‌کشید و چرخ‌زنان و شتابان از دودکشها پایین می‌آمد و دوده و خاکستر را در اتاق پخش می‌کرد چنانکه گویی سپاهی از اهریمنان را به‌همراه آورده است. لگری سخت مشغول رسیدگی به حسابها بود، آن‌گاه مدتی روزنامه خواند. کاسی درگوشه‌ای نشسته بود و با نگاهی محزون و اندوهگین آتش را تماشا می‌کرد.

لگری روزنامه را پرت کرد و کتاب کهنه‌ای را که روی میز بود برداشت.

کاسی مدتی از شب را به مطالعهٔ آن گذرانده بود. لگری مشغول ورق‌زدن کتاب شد. کتاب یکی از آن مجموعه‌های وحشتناکی بود که سراسر آن از مرگ و خون و افسانه‌های مرموز و از جن و پری و تصورات و رؤیاهای مخوف سخن می‌گفت. چاپ آن نامرغوب و زشت و تصویرهای عجیب رنگی داشت، بااین‌حال همین‌که انسان آن‌را می‌گشود چنان مسحور و مجذوب می‌شد که کنار گذاشتنش آسان نبود.

لگری با وجود اینکه چند بار از روی کمال نفرت و انزجار، کلماتی تحقیرآمیز ادا کرد با این حال همچنان آن را ورق می‌زد، و پس از چند لحظه مطالعه سرانجام با لعنت و نفرین فراوان کتاب را پرت کرد.

ـ کاسی تو به ارواح اعتقادی نداری، این‌طور نیست؟

انبر را برداشت و آتش را به‌هم زد.

ـ من تو را خیلی عاقلتر از آن می‌دانستم که از سروصدا دچار وحشت شوی.

کاسی با لحنی گرفته و غمگین گفت: «به تو چه مربوط است که من چه اعتقادی دارم؟»

لگری گفت: «هنگامی که من در دریا بودم، می‌خواستند با داستانهای وحشتناک مرا بترسانند؛ ولی ابداً فرقی به حال من نمی‌کرد. من خیلی سخت هستم برای اینکه بگذارم تحت تأثیر قرار گیرم. خوب می‌شنوید؟»

آن کنیز که همچنان سر جایش نشسته بود، خیره به او نگاه می‌کرد و همان برق عجیبی که همیشه او را منقلب می‌کرد در چشمهایش دیده می‌شد.

ـ آن صداها به یقین از موشها و باد بوده است. موشها صداهای غریبی دارند. در انبار کشتی من بارها صدای آنها را شنیده‌ام و اما باد... باد که دیگر ترس ندارد!

کاسی از تأثیر نگاهش بیخبر نبود. به لگری جواب داد؛ اما همچنان با شرارهٔ چشمهای عجیب و تقریباً خارق‌العاده‌اش او را مسحور می‌کرد.

لگری گفت: «ببینم زن! حرف بزن آیا تو بر این عقیده نیستی؟»

ـ آیا موشها می‌توانند از پلکان پایین بیایند، از دهلیز بگذرند، در را باز کنند، دری را که انسان کلون کرده است و یک صندلی پشت آن گذاشته است؟ موشها می‌توانند راه بیایند... بیایند... و بیایند و دم تخت تو برسند و دستشان را روی دست تو بگذارند... این‌طور؟

و کاسی دست سرد و یخ‌زده‌اش را روی دست لگری گذاشت و با همان چشمهای شراره‌افکن به او نگاه کرد. لگری مانند مردی که دچار کابوسی شده باشد، جستی به عقب زد.

ـ زن! چه می‌خواهی بگویی؟ آیا کسی چنین کاری نسبت به تو کرده است؟

ـ اوه! نه... البته نه... مگر من گفتم؟... نه! نه!

کاسی با لبخندی حاکی از تحقیر بار دیگر گفت: «نه!... نه!»

ـ چطور! آیا چنین اتفاقی افتاده... تو دیدی؟... راستی! ببینم، کاسی حرف‌بزن... به من بگو!

ـ اگر می‌خواهی بدانی برو آنجا بخواب!

ـ آیا او از انبار می‌آمد؟

ـ او!... کی؟... او کیست؟

ـ نمی‌دانم... همان‌که تو می‌گویی!

کاسی با لحن تندی گفت: «من! من به تو چیزی نگفته‌ام.»

لگری که بیش‌ازپیش منقلب شده بود طول و عرض سالن را گز می‌کرد:

ـ همین امشب من باید این موضوع را روشن کنم. تپانچه‌هایم را برمی‌دارم.

ـ خیلی‌خوب! چه بهتر! من هم به تو همین نصحیت را می‌کنم در آن اتاق بخواب و آمادهٔ آتش‌کردن باش.

لگری پا به زمین کوفت و ناسزا گفت.

کاسی گفت: «فحش‌نده! معلوم نیست چه کسانی صدای تو را می‌شنوند! و...»

لگری فریاد زد: «کیست؟... آخر کیست؟»

یک ساعت‌دیواری آلمانی قدیمی که در یکی از گوشه‌های سالن قرار داشت آهسته دوازده ضربه نواخت. لگری دیگر یک کلمه هم بر زبان نیاورد و حرکت

هم نمی‌کرد. گویی سنگ شده بود. کاسی با همان چشمهای نافذ و مسخر کننده او را نگاه می‌کرد و ضربه‌های ساعت را می‌شمرد.

ـ دوازده‌تا! حالا می‌رویم ببینیم.

چرخی زد و رفت. در راهرو را باز کرد و بمثابه شخصی که صدایی را گوش می‌دهد مقابل در ایستاد.

آن‌گاه انگشتش را بلند کرد و گفت: «ساکت!»

لگری گفت: «فقط باد است... می‌بینی چطور با هاری می‌وزد؟»

کاسی آهسته گفت: «سیمون، بیا اینجا!»

و دستش را گرفت و تا پای پلکان او را کشید.

ـ می‌دانی این چه صدایی است؟

یک جیغ وحشی که از انبار بیرون آمده بود در پلکان منعکس شد. زانوهای لگری لرزیدند و رنگش از شدت وحشت پرید.

کاسی با طعنه‌ای که خون را در عروق سیمون منجمد می‌کرد گفت: «خوب! تپانچه‌ات کجاست؟ حالا درست آن موقعی است که می‌گفتی... برو تفتیش... برو. آنجا هستند.»

لگری به همراه دوسه فحش و نفرین گفت: «نمی‌خواهم به آنجا بروم.»

ـ برای چه؟ تو که خودت می‌گویی ارواح مردگان باز نمی‌گردند.

کاسی خنده‌کنان پلکان را نشان داد و گفت: «خوب! بیا.»

ـ گمان می‌کنم تو از شیطان بدتر هستی برگرد... رذل... بیشرف! برگرد کاسی... من نمی‌خواهم به آنجا بروم.

کاسی قهقههٔ وحشی‌اش را سرداده بود و از این طبقه به آن طبقه می‌پرید.

سیمون شنید که او در انبار را باز کرد و در همین لحظه گردباد و بوران با صدای مهیبی در پلکان زوزه می‌کشید. مشعلی را که لگری در دست داشت

خاموش کرد. سیمون می‌پنداشت که همهٔ صداها در گوش اوست فوری فرار کرد و به سالن رفت و کاسی بزودی آمد و به او ملحق شد.

آن زن رنگ پریده و آرام و خونسرد بود و در آن لحظه گویی مظهر نبوغ انتقام است. در چشمانش همچنان آن شرارهٔ خوفناک زبانه می‌کشید!

ـ خوب! امیدوارم که راضی هستی!

ـ برو به جهنم و درک!

ـ برای چه! چه شده! رفتم بالا و در را بستم. کاری نشد! سیمون مگر خیال می‌کنی در انبار چه خبر است؟

ـ به تو مربوط نیست!

ـ در واقع؟ خوب؟ به هر حال از اینکه روی انبار نمی‌خوابم خیلی خوشحال هستم.

کاسی قبلاً پنجرهٔ انبار را باز گذاشته بود و در آن لحظه که در را باز کرد جریان هوا سبب شد که مشعل لگری خاموش شود و قضیه به همین سادگی بود.

از همین مختصر می‌توان پی‌برد که کاسی در مقابل لگری چه نیرنگها می‌زد!

لگری ترجیح می‌داد که پنجه‌اش را در کام شیر فرو کند تا اینکه انبار خانهٔ خودش را بازرسی کند. شب هنگام، پس از آنکه همهٔ اهل خانه به خواب می‌رفتند کاسی انواع خواروبار را به داخل این انبار حمل می‌کرد و حتی قسمتی از لباسهای خودش و املین را به آنجا منتقل کرد. همه‌چیز آماده بود؛ او تنها انتظار فرصت مناسب را داشت.

کاسی پس از چند روز مهربانی و نوازش نسبت به لگری، یک روز از اخلاق خوش او استفاده کرد و قول گرفت که برای تماشای شهر مجاور که درست در کنار رودخانهٔ سرخ بود یکبار او را همراه ببرد. این زن صاحب یکی از آن استعدادهای عجیب بود که به انسان اجازه می‌دهند تصویری از نقاط و مکانهای مختلف را

در ذهن ضبط کند. بنابراین کاسی تمام مشخصات را به‌نظرش سپرد و زمان لازم برای طی آن را حساب کرد.

فرصت اجرای نقشه فرا رسیده بود. شاید خوانندگان ما آن اندازه کنجکاوی داشته باشند که نگاهی به پشت صحنه بیندازند و مقدمات و تدارکات این کودتا را به چشم ببینند.

شب نزدیک شده است. لگری خانه نیست. برای بازدید یکی از دهاتش رفته است. چند روزی است که کاسی نسبت به او سخت خوش خدمتی می‌کند و چنان روی خوش نشان می‌دهد که به هیچ‌وجه برای لگری عادی نیست. لااقل در ظاهر میان این زن و مرد روابط بسیار دوستانه است! کاسی در اتاق املین است. املین نزد اوست و دونفری مشغول تهیهٔ دو بستهٔ کوچک هستند.

کاسی می‌گوید: «همین کافی است، کلاهت را هم بردار و حرکت کنیم. دیگر وقتش رسیده است.»

ـ هنوز ممکن است ما را ببینند.

کاسی با خونسردی جواب داد: «خوب، البته. مگر نمی‌دانی ما هرکار بکنیم باز به شکارمان خواهند آمد. منتهی ما راه خوبی انتخاب می‌کنیم. از در عقب خارج می‌شویم و می‌افتیم در قسمت پایین محله. یقین است که کیمبو و سامبو، ما را خواهد دید و تعقیبمان خواهند کرد. آن‌وقت ما خودمان را به جنگل می‌اندازیم؛ اما آنها پیش از آنکه زنگ خطر را بزنند و سگها را دنبال ما روانه کنند خودشان حرکت نمی‌کنند. بنابراین ما مقداری جلو می‌افتیم. و در آن هنگام که آنها مانند همیشه فریاد می‌زنند و در هم می‌لولند ما می‌رسیم به انتهای خلیج کوچکی که خانه را دور می‌زند، تا دم در خانه در آب راه می‌رویم. این کار سبب می‌شود که سگها به اشتباه بیفتند. زیرا سگها در آب شامّه‌شان را از دست می‌دهند. همگی از خانه بیرون می‌آیند برای اینکه رد ما را بگیرند. آن‌وقت ما از عقب وارد

می‌شویم و خودمان را به انبار می‌رسانیم. در آنجا در یکی از صندوقهای بزرگ من بستری آماده کرده‌ام. باید چند وقتی در انبار بمانیم. زیرا او برای پیداکردن ما زمین و آسمان را به‌هم خواهد زد! ناجنس‌ترین و پلیدترین نگهبانان مزارع دیگر را هم دست‌اندرکار کاوش خواهد کرد. کوچکترین گوشه‌های جنگل را زیر و رو خواهد کرد. او لافها خواهد زد که احدی نمی‌تواند از چنگش فرار کند. به‌این‌ترتیب باید بگذاریم که مطابق میلش، هرچه می‌خواهد کاوش کند.»

ـ کاسی چه نقشهٔ خوبی! فقط شما بودید که توانستید آن‌را طرح کنید!

در چشمهای کاسی نه شادی دیده می‌شد نه هیجان؛ اما عزم راسخ حاکی از یأس و نومیدی در آنها خوانده می‌شد. دست املین را گرفت و گفت: «بیا.»

دو فراری بدون سروصدا از خانه خارج شدند و در تاریکی شب توانستند خودشان را به محله برسانند.

هلال ماه که مانند یک نشانهٔ سیمین در غرب آسمان قرار داشت، فرا رسیدن ظلمت را اندکی به تأخیر انداخته بود. درست در لحظه‌ای که کنار جنگل رسیدند، جنگلی که مانند یک دایرهٔ عظیم تمام مزرعه را احاطه کرده بود، آن‌چنان که کاسی پیش‌بینی کرده بود کسی آنها را صدا زد؛ اما این صدای سامبو نبود بلکه صدای لگری بود که با همهٔ نشانه‌های یک خشم و غضب شدید آنها را دنبال می‌کرد.

به شنیدن این صدا املین احساس ضعف کرد. بازوی کاسی را گرفت و گفت: «اوه کاسی! من دارم غش می‌کنم...»

ـ اگر بیهوش شوی تو را خواهم کشت!

و کاسی دشنهٔ ظریفی را بیرون کشید و نوک براق آن‌را برابر دیدگان دختر گرفت. این روش سخت موفقیت‌آمیز بود. زیرا املین بیهوش نشد و موفق شد به همراه کاسی وارد پیچ و خمهای جنگل شود. جنگل چنان ظلمانی و چنان عمیق بود که لگری نتوانست بتنهایی در آن داخل شود. و خنده‌کنان گفت: «خوب،

خیلی خوب شد! خودشان را در قلعه انداختند. رذلها! دلشان خوش است که فرار کرده‌اند! . . .»

لگری درحالی‌که به‌سوی محله می‌رفت و در آنجا همگی از مرد و زن بیرون ریخته بودند گفت: «آهای! بیایید اینجا، سامبو، کیمبو بیایید اینجا . . . همه‌تان! دوتا فراری به جنگل رفته‌اند. هر سیاهی که آنها را بگیرد پنج دلار انعام دارد، سگها را باز کنید «ببر» و «خشم» را باز کنید، همه‌شان را باز کنید!»

یک لحظه خبر فرار پرشورترین هیجانات را ایجاد کرد. غلامان برای انجام خدمت از هرسو می‌دویدند. برخی به امید پاداش و برخی دیگر بر اثر یک فرمانبرداری و احترام افراطی که خاص بردگی است.

همه می‌دویدند، مشعلها را روشن می‌کردند. سگهای جفت را از هم باز می‌کردند و به تعقیب وادارشان می‌ساختند. پارس این سگها بر بی‌نظمی و شلوغی صحنه می‌افزود.

ارباب تفنگ کوتاهی به اختیار سامبو گذاشت و او پرسید: «ارباب می‌توانم برای آنها تیراندازی کنم؟»

ـ اگر می‌خواهی کاسی را با تیر بزن. وقت آن است که به درک برود و به شیطان ملحق شود؛ اما دخترک را نزن. خوب، بچه‌ها! به پیش! بجنبید! هرکس آنها را بگیرد پنج دلار و سرانجام هرچه شود به هر نفر یک گیلاس عرق می‌دهم.

آن‌وقت در میان ناسزا و فحش و جیغ‌وداد‌های وحشی و عوعوهای طنین‌انداز، همهٔ جمعیت از انسانها تا سگها به سوی جنگل شتافتند. هنگامی‌که املین و کاسی بازگشتند خانه خلوت بود. هیاهوی تعقیب کنندگان در فضا شنیده می‌شد. در این هنگام که املین و کاسی از پنجرهٔ سالن می‌دویدند، در دورترین حاشیه‌های جنگل نور مشعلها پخش شده بود.

املین گفت: «ببینید . . . شکار شروع می‌شود! ببینید این مشعلها چگونه

می‌دوند و می‌رقصند! سگها را! صدای سگها را می‌شنوید، اگر آنجا بودیم شانسمان یک شاهی ارزش نداشت! اوه! رحم‌کنید! خودمان را زود مخفی کنیم!»

کاسی باز با خونسردی جواب داد: «لازم نیست عجله کنیم. همگی به شکار رفته‌اند. این تفریح امشب است. آهسته از پله‌ها بالا برویم.»

و آن‌گاه درحالی‌که از جیب لباسی که لگری از شدت عجله در آنجا افکنده بود، کلیدی در آورد و گفت: «بااین‌حال بد نیست که برای خرج سفرمان پولی برداریم.»

صندوقچه‌ای را باز کرد و از آن یک دسته اسکناس بیرون آورد و بسرعت شمارش کرد. املین گفت: «اوه نه! این کار را نکنیم!»

ـ آه! راستی! خوب، چرا؟ بهتر است که در جنگلها ازگرسنگی بمیریم یا اینکه برای مسافرت به استانهای آزاد پول داشته باشیم؟ دخترک پول همه کار می‌کند!

و کاسی اسکناسها را بین سینه‌اش پنهان کرد. املین آهی کشید و گفت: «خدایا! اینکه دزدی است!»

کاسی با خندهٔ تحقیرآمیزی گفت: «دزدی! کسانی که روح و جسم ما را می‌دزدند دیگر چگونه می‌توانند ما را سرزنش کنند؟ هرکدام از این اسکناسها از تیره‌بختان و بیچارگانی ربوده شده است که سرانجام از بینوایی و فقر می‌میرند و به درک واصل می‌شوند. برای اینکه سیمون لگری سود بیشتری ببرد . . . آه! چقدر دلم می‌خواهد بشنوم که او سخن از دزدی به میان آورد! خوب، حالا بیا، بالا برویم. برای گذراندن وقت من مقداری شمع و کتاب دارم. می‌توانی یقین داشته باشی که در آنجا به جستجوی ما نخواهند آمد. اگر هم بیایند من نقش اشباح و ارواح را بازی می‌کنم و از آنجا فرارشان می‌دهم.»

هنگامی‌که املین وارد انبار شد، صندوق عظیمی را دید که درگذشته برای بسته‌بندی و حمل مبلهای بزرگ به‌کار می‌رفته است. این صندوق را طوری از

پهلو قرار داده بودند که دهانهٔ آن نزدیک به چوب‌بست بام بود.

کاسی چراغی روشن کرد و هر دو زن به داخل آن خزیدند. در صندوق یک جفت تشک و چند بالش قرار داشت. در صندوق دیگر لباس و همه‌گونه آذوقه مهیا شده بود. کاسی همهٔ این لوازم را در بسته‌ای جا داده بود.

کاسی به قلابی که در جدار صندوق کوبیده بود، چراغ را آویزان کرد و گفت: «این است مسکن ما! به‌نظرت چطور است؟»

ـ باور می‌کنید که انبار را کاوش نکنند؟

ـ دلم می‌خواهد که سیمون لگری دست به این کار بزند! خودش خیلی زود فرار خواهد کرد! اما غلامها و کنیزها! یک نفر میان آنها نیست که مرگ را بر بودن در این انبار ترجیح ندهد.

املین که کمی خاطرش جمع شده بود، بر بالش تکیه داد.

ـ کاسی بگویید ببینم. آن‌وقت گفتید مرا خواهید کشت، مقصودتان چه بود؟

املین با حد اعلای سادگی و صداقت این پرسش را طرح کرد.

ـ می‌خواستم مانع از آن بشوم که غش کنی و چنانکه می‌بینی بخوبی موفق شدم، اکنون املین باید به غش‌نکردن عادت‌کنی. هرچه که پیش آید، غش کردن فایده‌ای ندارد. اگر در آن وقت من مانع نشده بودم، اکنون در اختیار این رذل بودی.

املین لرزید. هر دو زن خاموش شدند. کاسی یک کتاب فرانسه می‌خواند. املین که از خستگی فرسوده شده بود لحظه‌ای چرت زد؛ اما از صدای داد و فریاد و رفت‌وآمد اسبها و پارس سگهای خشمگین بیدار شد.

فریاد کوچکی کشید.

کاسی با خونسردی گفت: «از شکار برگشته‌اند. به‌هیچ‌وجه نترس! از این پنجرهٔ شیروانی نگاه‌کن! نمی‌بینی همگی آنجا جمع شده‌اند؟ سیمون ناچار امشب

از تعقیب دست بر می‌دارد. از بس در جنگلها چهار نعل رفته است، بدن اسبش پر از گل شده است! اسبها هم گوششان آویزان شده است . . . آه! آقای عزیز. این کاوش را باید بارها از سر بگیری. شکار در آنجا نیست!»

املین گفت: «اوه ساکت شوید! اگر صدایتان را بشنوند.»

ـ اگر صدایی بشنوند یقین از آمدن خودداری خواهند کرد. هیچ خطری نیست. هرقدر دلمان بخواهد می‌توانیم سروصدا کنیم. اتفاقاً بهتر می‌شود.

بالاخره سکوت نیمه‌شب خانه را فرا گرفت. لگری پیش رفت، درحالی‌که بخت بدش را نفرین می‌کرد و برای فردا نقشه‌های هولناک انتقام را طرح می‌کشید.

۴۰

شهید

درازترین سفرها بالاخره بسر می‌رسد و پایان شب سیه سپید است. قرار دائم و التماس‌ناپذیر ساعات روز نابکاران را به شب ابدی و شب نیکان را به روز جاودانی نزدیک می‌کند. ما به‌همراه دوست فروتنمان راه زیادی را در دورهٔ بردگی پیمودیم، از مزارع شکوفان رحم و عاطفه گذشتیم. در جداییهایی که دل را می‌شکنند و خرد می‌کنند، در آنجا که انسانی را از هر آنچه در جهان عزیز می‌دارد بزور جدا می‌کنند شاهد و ناظر بودیم و به‌همراه او به آن جزیرهٔ آفتابی و درخشان رسیدیم که در آنجا دستهای بخشنده و بلندهمت غل و زنجیر را زیر هلالهای گل پنهان می‌کردند و بالاخره باز به‌همراه او مشاهده کردیم که آخرین پرتوهای امیدهای دنیوی‌اش در تاریکی و ظلمت حرمان خاموش شدند و باز دیدیم که در خوف و هراس عمیقترین

ظلمتها چگونه آسمان جهان مجهول از شکوه و ابهت معجزه‌آسای ستارگان تازه‌ای درخشیدن گرفت.

و اکنون ستارهٔ صبح بر فراز کوه طلوع کرده است! نسیمها و بادهایی احساس می‌کنیم که دنیایی نیستند. به‌یقین بزودی درهای ابدیت گشوده خواهند شد.

فرار املین و کاسی رفتار لگری را که خود بینهایت هولناک بود، باز هم هراس‌انگیزتر کرد و آن‌چنان که می‌بایست انتظار داشت همه خشم و غضب او متوجه تم بی‌گناه و بی‌دفاع شد. هنگامی‌که لگری این فرار را به اطلاع برده‌ها رساند، چشمهای تم برقی زد و دستهایش روبه آسمان بلند شدند. لگری همه‌چیز را دید و متوجه شد که تم به هیچ‌وجه به دستهٔ تعقیب‌کنندگان ملحق نمی‌شود. نخست فکر کرد او را به این کار مجبور کند؛ اما چون بر انعطاف‌ناپذیری اصول و عقاید تم واقف بود صرفنظر کرد، ولی واردشدن در میدان مبارزه با تم را هم در این زمان، خیلی عجولانه تشخیص داد.

بنابراین تم و چند بردهٔ دیگر در محله می‌ماندند و تم به آنها نمازخواندن می‌آموخت. آنها برای فراریها نذر می‌کردند و دعا می‌خواندند.

هنگامی‌که لگری غضبناک و نومید دوباره به‌سراغ تم آمد، از آنجا که از مدتها پیش علیه این غلام خشم سختی در دل گرفته بود، در قیافه‌اش یک هاری دیوانه‌وار خوانده می‌شد. آیا این مرد با تصمیمهای تزلزل‌ناپذیرش او را تحقیر نکرده بود؟ آیا از همان لحظهٔ خرید او را تحقیر نکرد؟ و آیا احساس نمی‌شد که وجود او به روحی می‌ماند که با وجود خاموشی ظاهری مثل شعله‌های جهنمی انسان را می‌بلعید!

لگری لب تختش نشست و گفت: «من از او بیزارم! من از او بیزارم و او متعلق به من است! آیا نمی‌توانم نسبت به او هرکاری دلم می‌خواهد بکنم؟ می‌خواهم ببینم چه کسی می‌تواند مانع کار من شود!»

و لگری چنان مشتش را فشرد که پنداری چیزی در دست دارد و می‌خواهد

آن‌را خرد کند.

شاید بگویید که باوجوداین حرفها تم غلام باوفایی بود! لگری هم با همهٔ نفرت و بیزاری که از او داشت با توجه به همین نکته موقتاً آرام بود.

فردا هم نخواست چیزی بگوید. تصمیم گرفته بود صاحبان مزارع مجاور را هم خبر کند تا با سگها و تفنگهای متعدد جنگلها را محاصره کنند و یک شکار حسابی تدارک ببینند. اگر موفق شدند که چه بهتر وگرنه تم را احضار خواهند کرد و آن‌وقت . . .

از این فکر دندانهایش به‌هم می‌خوردند و خونش می‌جوشید! او را خرد خواهد کرد یا اینکه . . . یک فکر جهنمی از سرش گذشت و این فکر را پذیرفت! آه! برخی مدعی هستند که نفع ارباب بهترین ضامن سلامت برده است!

اما در این قهر و غضبهای دیوانه‌وار که فکر انسان گمراه می‌شود و حاضر است خودش را به جهنم اندازد برای اینکه به هدفهایش برسد . . . آن‌وقت فکر اینکه او دلش برای جان برده بسوزد، یک خامی و دیوانگی بیش نیست!

کاسبی از پنجرهٔ شیروانی نظری اکتشافی به بیرون انداخت و گفت: «امروز از نو شکار را آغاز می‌کنند.»

چند اسب‌سوار جلوی عمارت جست‌وخیز می‌کردند. چندین جفت سگهای غریبه که می‌خواستند از دست برده‌ها فرار کنند پارس می‌کردند و یکدیگر را گاز می‌گرفتند.

دو تن از این برده‌ها از نگهبانان مزرعهٔ مجاور بودند. دیگران از آشناهایی بودند که لگری در میخانهٔ شهر مجاور ملاقاتشان کرده بود. آنها به‌عنوان «آماتور»[1] حاضر شده بودند در این شکار شرکت کنند. تجسم اجتماعی کثیفتر و نفرت‌انگیزتر

---

۱. کسی که از روی ذوق‌وشوق شخصی به کاری اقدام کند نه ازنظر کسب پول و به‌طور حرفه‌ای. ـ م.

از این بدشواری ممکن است.

کاسی گوشش را به پنجره نزدیک کرد. نسیم خنک صبحگاهی که به‌سوی او می‌وزید، همهٔ صحبتها را هم به گوشش می‌رساند. در قیافهٔ جدی و گرفته‌اش طعنهٔ تلخی دیده می‌شد و هنگامی‌که شنید چگونه جنگلها را تقسیم می‌کنند، از ارزش سگها سخن می‌گویند و دربارهٔ رفتار با فراریان پس از دستگیری بحث می‌کنند، خودش را از پشت به زمین انداخت، دستهایش را به‌هم متصل کرد و چشمهایش را به آسمان دوخت.

ـ اوه! ای خداوند بزرگوار و توانا همگی ما گناهکاریم؛ اما ما چه کرده‌ایم که مورد چنین رفتاری قرار گرفته‌ایم!

در نگاهش مانند قیافه‌اش هیجان وحشتناکی دیده می‌شد. به املین گفت: «فرزندم، اگر بخاطر تو نبود، من به‌سوی آنها می‌رفتم و از نخستین کسی که قصد می‌کرد مرا هدف تیر قرار دهد تشکر می‌کردم. من آزادی را می‌خواهم چه کنم؛ آیا آزادی فرزندانم را به من پس خواهد داد؟ آیا دوباره مرا همان خواهد کرد که در گذشته بودم؟»

بردهٔ جوان در عالم سادگی کودکانه‌اش از این دلتنگی کاسی سخت نگران شده بود. با اضطراب و تشویش به او نگاه می‌کرد و به سخنانش پاسخی نداد؛ اما با نوازش و گرمی دست وی را به‌دست گرفت.

ـ کاسی عزیز! از این فکرها نکنید. اگر خداوند به شما آزادی را باز دهد شاید دخترتان را هم دوباره به شما برساند. لااقل من، همیشه برای شما مانند دختری خواهم بود. افسوس! می‌دانم که من هرگز مادرم را نخواهم دید. کاسی، خواه شما مرا دوست داشته باشید و خواه دوست نداشته باشید من همیشه شما را دوست خواهم داشت!

بالاخره این روح دلپذیر و مهربان در او اثر کرد و کاسی آمد کنار وی نشست،

دست به گردنش انداخت و گیسوان زیبای خرمایی رنگش را نوازش کرد. املین نیز به‌سهم خودش زیبایی چشمهای کاسی را که با ریزش اشک جذابتر شده بودند تحسین می‌کرد.

ـ ای لینا! من گرسنه و تشنهٔ فرزندانم هستم. آن‌قدر برای آنها گریه کرده‌ام که نور از چشمهایم رفته است! اوه! در اینجا ـ به سینه‌اش اشاره کرد ـ دیگر چیزی یافت نمی‌شود. همه‌چیز جز یأس و نومیدی! اوه. اگر خداوند فرزندانم را به من بازمی‌داد، آن‌وقت می‌توانستم دعا کنم!

املین گفت: «باید به او اعتماد داشته باشیم. او پدر ماست.»

ـ اما خشم و غضبش متوجه ما شده است، نمی‌دانم چرا کینه‌اش را در نژاد ما فرو می‌نشاند.

ـ نه کاسی به او امیدوار باشیم. به ما رحم خواهد کرد. من همیشه امیدوار بوده‌ام!

* * *

شکار طولانی، پرشور؛ اما بی‌نتیجه برگزار شد. کاسی، بر لگری که خسته و مأیوس از اسب پیاده می‌شد نگاهی طعنه‌آمیز و پیروز انداخت.

لگری روی نیمکتی در سالن دراز افتاد و گفت: «اکنون کیمبو برو این تم را به نزد من بیاور! این پیر سیاه از همه‌چیز باخبر است. من راز آنها را از این قالب کثیف سیاه بیرون می‌کشم!»

سامبو و کیمبو که از یکدیگر متنفر بودند، فقط در کینه‌توزی علیه تم توافق داشتند. لگری نخست به آنها گفته بود که تم را خریداری کرده است تا مباشرت کل را به او بسپارد. این مسأله سرچشمهٔ دشمنی آنها با او بود و بعدها هم که از مغضوب‌شدن وی در درگاه ارباب مطلع شدند به حکم طبیعت پلیدشان بیش‌ازپیش با این مرد کینه می‌ورزیدند. بنابراین، می‌توان درنظر آورد که کیمبو برای اجرای امر ارباب چه شتابی نشان داد.

پیغام لگری که به تم رسید روحش خبردار شد. او از نقشهٔ فراریها باخبر بود و بخوبی می‌دانست که اکنون درکجا هستند و همچنان از خلق و خوی وحشتناک مردی که با او مبارزه‌ای درپیش داشت، بخوبی آگاه بود. از قدرت ظالمانه‌اش مطلع بود؛ اما با همهٔ اینها می‌دانست که خداوند هم به او نیرو خواهد دمید تا مرگ را خوار و حقیر بشمارد و به آن دو زن ستمدیده خیانت نکند.

سبدش را زمین گذاشت. چشمها را به آسمان انداخت و گفت: «خداوندا! روانم را در اختیار تو می‌گذارم. ای خدای حقیقت، مگر نه اینکه تو مرا بازخریدی.»

و بدون مقاومت خودش را در اختیار سامبوی خشن و بیرحم گذاشت. غول سیاه درحالی‌که او را می‌کشید گفت: «آه! آه! حالا به حسابت می‌رسند. ارباب خیلی عقب است. حالا دیگر محل عقب‌نشینی ندارد! باید تصفیه کرد! . . . نباید اشتباه کرد! آه! آه! . . . آدم به برده‌های ارباب کمک کند و آنها را فراری دهد! حالا معلوم می‌شود . . . حالا معلوم می‌شود!»

هیچ‌کدام از این جملات وحشی به‌گوش تم نرسیدند. صدایی رساتر به او می‌گفت: «از کسانی که می‌توانند جسمت را بکشند بیمی به دل راه‌نده، پس از کشتن جسم دیگر کاری از آنها برنمی‌آید!» و با شنیدن این کلمات استخوانها و اعصاب این غلام پیر چنان مرتعش شدند که گویی انگشت خدا به آنها رسیده است و تنها در یک روح او نیروی دو هزار روح گرد آمده بود! تم راه می‌رفت و درختها و بوته‌ها و کلبه‌های برده‌ها و تمام این طبیعتی که شاهد ظلم و ستمها بودند درهم و برهم و شلوغ، مانند منظره‌ای که از برابر ارابهٔ سریعی می‌گذرد عبور می‌کردند! قلبش می‌تپید. زندگی روحانی و آسمانی را به چشم می‌دید و احساس می‌کرد که آخرین ساعات این زندگی فرا رسیده است!

لگری برخاست و به‌سوی او آمد. با خشونت و تندی یقهٔ کتش را گرفت، درحالی‌که دندانهایش از شدت غضب به‌هم فشرده می‌شدند گفت: «خوب، تم

می‌دانی که تصمیم گرفته‌ام تو را بکشم؟»

تم با آرامشی هرچه تمامتر جواب داد: «خیلی ممکن است ارباب.»

ـ بله... من... تصمیم... گرفته‌ام... که تو را... بکشم اگر آنچه از آنها می‌دانی نگویی کشته خواهی شد!

تم خاموش بود.

لگری به زمین پا می‌کوفت و مانند شیر خشمگین می‌غرید!

ـ می‌شنوی؟

تم با صدایی ملایم؛ اما مصمم و جدی گفت: «ارباب، چیزی نمی‌دانم برای شما بگویم.»

ـ پیر مسیحی سیاه! جرأت می‌کنی با من این‌طور حرف بزنی! خوب پس چیزی نمی‌دانی؟

تم باز خاموش ماند. لگری مانند رعد غرید و او را کتک سختی زد و گفت: «حرف‌بزن. آیا چیزی می‌دانی؟»

ـ می‌دانم؛ اما نمی‌توانم بگویم. فقط می‌توانم بمیرم!

لگری بزحمت نفس می‌کشید. شدت هاری و جنونش را پنهان کرد، بازوی تم را گرفت و نزدیک آمد چشم در چشمش دوخت و با صدای مهیبی گفت: «خوب گوش بده! خیال می‌کنی برای اینکه یکبار با تو آسان گرفتم و از کشتنت چشم پوشیدم، حالا هم همان خواهد شد بدان که این‌بار تصمیم را گرفته‌ام و حسابهایم را کرده‌ام. تو تا کنون همیشه در مقابل من مقاومت کرده‌ای. خوب، حالا می‌خواهم یا رامت کنم یا تو را بکشم! یکی از این دوتا! خونی را که در رگهایت جاری است قطره‌قطره بیرون می‌کشم و شمارش می‌کنم و آن‌قدر به این کار ادامه می‌دهم تا تسلیم شوی.»

تم چشمهایش را به‌سوی اربابش گرداند و گفت: «ارباب اگر شما در زحمت

بودید، بیمار و در شرف مرگ بودید و من می‌توانستم نجاتتان بدهم . . . اوه! یقین بدانید که حاضر بودم همهٔ خونم را بریزم. بله! اگر آن خونی که در این کالبد پیر جاری است می‌توانست روح گرانبهای شما را نجات دهد من آن‌را داوطلبانه نثار می‌کردم. همان‌گونه که مسیح خونش را برای نجات من داد! . . . ای ارباب دست به‌چنین گناهی نزنید. ضرری که به‌شما می‌رسد گرانتر از آن است که به من وارد می‌شود! هرچه بکنید، سرانجام رنجهای من به‌پایان می‌رسند؛ اما اگر پشیمان نشوید رنجهای شما هرگز پایانی نخواهند داشت!»

سخنان تم، در میان درشتی و خشونت لگری درست مانند موجی از موسیقی آسمانی در فاصلهٔ دو گردباد طوفانی بود! سخنان تم با چند لحظه سکوت بدرقه شد. لگری بی‌حرکت، ترسان و هاج‌وواج مانده بود.

سکوت چنان عمیق شد که تیک‌وتاک ساعت دیواری شنیده می‌شد ساعتی که عقربه‌های خاموش و گوش‌به‌زنگ آن آخرین دقایق رحمت و آمرزش را که به این قلب سنگ شده بخشیده شده بود، می‌شمردند.

اما این فرصت لحظه‌ای بیش نپایید.

شک و تردید و بی‌تصمیمی عرض‌اندام کردند. روح پلیدی هفت‌بار قویتر و نیرومندتر ظاهر شد و لگری که از شدت هاری دهانش کف کرده بود، شهید بدبخت را به زمین زد.

* * *

صحنه‌های بیرحمی و ستمگری قلب ما را به عصیان وامی‌دارند و گوشمان را آزرده می‌سازند. دیگران کارهایی انجام می‌دهند که ما حاضر به شنیدن وصف آن کارها هم نیستیم. ای آمریکا، ای کشور من، هر روز در سایهٔ قوانین تو چنین کارهایی صورت می‌گیرد. ای حضرت مسیح حتی کلیسای تو هم شاهد این اوضاع است . . . و بااین‌حال خاموش و ساکت است!

آه! در طی شب دراز، کسی که روح کریم و بلندپایه‌اش آن همه زجر و شکنجهٔ هولناک را تحمل کرد آیا یکّه‌وتنها بود!؟

نه! درکنار او کسی بود که تنها خودش می‌توانست ببیند. تم احساس می‌کرد که حضرت مسیح درکنار اوست!

مرد اغواگر نیز درکنار تم بود و با وسوسهٔ ظلم و بیدادگری و استبداد هار و خشمگین می‌خواست ساعات احتضار تم را به لکهٔ خیانت آلوده سازد.

اما، این مرد شجاع و باوفا خودش را بر سر صخرهٔ ابدیت محکم نگاه داشت، او هم مانند رهبر آسمانی می‌دانست که اگر بخواهد دیگران را نجات دهد باید از نجات خودش چشم بپوشد. و هیچ زجر و شکنجه‌ای نتوانست از دهان او بجز کلمات دعا و نماز چیز دیگری بیرون بکشد.

سامبو که با همهٔ سنگدلی از صبر و حوصلهٔ این شهید متأثر شده بود گفت: «ارباب، نزدیک است تمام کند.»

اما لگری نعره زد: «باز! همیشه! باز! تا اینکه تسلیم شود. یا آخرین قطره خونش را می‌کشم یا اقرار خواهد کرد!»

تم چشمهایش را باز کرد و به اربابش نگاهی انداخت و گفت: «بیچارهٔ بدبخت! بیش از این نمی‌توانید کاری کنید.» آنگاه از حال رفت و بیهوش شد.

لگری نزدیک آمد و نگاهش کرد و گفت: «به جان خودم که تمام کرد! بله! مرد! و دهانش بسته ماند!»

بله، لگری این دهان خاموش می‌شود! اما چه کسی این صدایی را که با وجدان تو سخن می‌گوید خاموش خواهد کرد؟ وجدان تو! برای وجدان تو نه ندامت هست، نه دعا، نه امید و از هم‌اکنون حرارت آتشی را که هرگز خاموش نخواهد شد احساس می‌کند!

تم هنوز کاملاً بیجان نشده بود. دعاهای مقدس و سخنان عمیقش در این

دو مرد رذل و پست که او را شکنجه می‌دادند اثر عمیقی به‌جا گذارد. هنگامی‌که لگری خارج شد، آن دو نفر تم را بلند کردند و کوشیدند تا به هوشش آورند؛ این چه لطفی نسبت به تم بود!

سامبو گفت: «به‌یقین ما کار خیلی بدی کردیم؛ اما امیدوارم آن‌را بحساب ارباب بگذارند نه بحساب ما!»

آنها زخمهای تم را شستند و با پنبه‌های وازده برایش بستری آماده کردند.

یکی از آنها به خانه رفت و یک گیلاس عرق برای تم آورد و چند قطره‌ای از آن‌را در دهان او ریخت.

کیمبو گفت: «تم ما در حق تو خیلی بدی کردیم!»

تم با صدای مرگباری گفت: «از صمیم قلب تو را بخشیدم.»

ـ ای تم! یک کمی برای ما هم بگو که مسیح کیست؟ این مسیحی که تمام شب در کنار تو بود کیست؟

این سخنان حافظهٔ خفتهٔ او را بیدار کرد. در چند جملهٔ کوتاه؛ اما محکم و قوی برایشان بیان کرد که مسیح کیست! از زندگی و از مرگ و از نیروی نجاتبخشش برای آنها سخن گفت.

این دو مرد سخت و وحشی و بیرحم به‌گریه افتادند. سامبو گفت: «پس چرا زودتر از این ما دربارهٔ او چیزی نشنیده بودیم؟ من اعتقاد پیدا کرده‌ام و دیگر نمی‌توانم از این اعتقاد چشم بپوشم. ای حضرت مسیح! به من رحم کنید!»

تم می‌گفت: «موجودات بدبخت! چقدر آرزو داشتم که برای نجات شما و برای ارشادتان به‌سوی مسیح باز آزار و شکنجه می‌دیدم! این دو روح را هم به من بده!»

و این دعا به‌گوش خداوند رسید.

PersianPDF.com

۴۱

ارباب جوان

دو روز پس از این ماجرا مرد جوانی در خیابانی که درختهای چین در دوطرفش صف کشیده بودند، درشکهٔ سبکی را می‌راند. همین‌که به پای عمارت رسید افسارها را به گردن اسبها انداخت و پرسید صاحبخانه کجاست.

این مرد جوان ژرژ شلبی بود.

برای اینکه بدانیم چگونه این پسر به اینجا رسیده است، باید اندکی به عقب برگردیم. نامهٔ میس‌افلیا به خانم شلبی یکی‌دو ماه در دفتر یکی‌از پستخانه‌ها فراموش شد. در این مدت بود که تم فروخته شد و آن‌چنان که دیدیم او را به سواحل رود سرخ آوردند. این خبر خانم شلبی را بشدت غصه‌دار و اندوهگین ساخت. ولی در آن‌حال کاری از دستش برنمی‌آمد. زیرا در آن زمان شب و روز

بر بالین شوهرش که سخت بیمار و بستری بود، پرستاری و مراقبت می‌کرد.

ژرژ شلبی مرد جوان و قوی‌هیکلی شده بود. به مادرش کمک می‌کرد و به‌طورکلی در ادارهٔ عمومی کارهای خانوادگی نظارت داشت. میس‌افلیا با آن کاردانی و نکته‌سنجی خاص خودش حتی نشانی وکیل سن‌کلار را هم برای آنها نوشته بود! ژرژ برای وی نامه‌ای نوشت تا دربارهٔ تم اطلاعاتی به‌دست آورد. اوضاع خانوادگی اجازه نمی‌داد که در آن‌زمان اقدام بیشتری کند. مرگ آقای شلبی هم گرفتاریهای تازه‌تری به‌وجود آورد.

آقای شلبی با واگذاری ثروتش به خانم شلبی اعتمادش را به کاردانی این زن ثابت کرد و اکنون این خانم بود که بار مسؤولیت و ادارهٔ امور را به‌دوش می‌کشید.

خانم شلبی با نیروی همیشگی دست‌به‌کار بازکردن آن کلاف سردرگم زد. او و ژرژ قبل از هرچیز به حسابها رسیدگی کردند، فروختنیها را فروختند و قرضها را ادا کردند. خانم شلبی مصمم بود که هرطور شده حسابها را تصفیه کند و در همین‌زمان بود که خانم از وکیل سن‌کلار نامه‌ای دریافت کرد.

او از تم هیچ‌گونه خبری نداشت، تم در حراج فروخته شده بود و قیمت فروش را وکیل به نام سن‌کلار دریافت کرده بود. هیچ اطلاع بیشتری هم ندارد. نه ژرژ و نه مادام شلبی هیچ‌کدام نمی‌توانستند با چنین پاسخی قانع شوند. پس از شش ماه کارهای خانوادگی ایجاب می‌کرد که خانم شلبی ژرژ را به جنوب اوهیو روانه کند. در این سفر بود که ژرژ تصمیم گرفت از شهر اورلئان جدید هم دیدنی کند و اطلاعاتی دربارهٔ تم به‌دست آورد.

پس از جست‌وجوهای طولانی و بی‌ثمر، ژرژ با مردی از اهالی این شهر برخورد کرد که اطلاعات لازم را در اختیارش گذارد.

ژرژ پول کافی در جیب گذاشت و عازم رودخانهٔ سرخ شد تا تم را خریداری کند. او را وارد عمارت کردند. لگری در سالن نشسته بود.

لگری جوان غریب را با قیافهٔ نسبتاً خشک و خشن پذیرفت.

ژرژ گفت: «من اطلاع یافته‌ام که شما در اورلئان جدید غلامی به نام تم خریداری کرده‌اید؛ او مدتها نزد پدر من بود و اکنون آمده‌ام ببینم که اگر ممکن شود این غلام را دوباره خریداری کنم.»

قیافهٔ لگری گرفته شد و خشمش گل کرد:«بله، من کسی را به این نام خریده‌ام. این خرید یکی از آن معامله‌های شیطانی بود! او یک سگ وقیح است! موجود مضحکی است که مدام در حال عصیان است! غلامان مرا به فرارکردن تشویق می‌کرد. بتازگی دو کنیز را از اینجا فراری داده است که هر کدام هزار دلار قیمت داشتند. حالا که از او می‌پرسم که آنها کجا هستند با فخر و غرور فراوان پاسخ می‌دهد که می‌داند؛ اما نمی‌خواهد بگوید. با اینکه چند نوبت و آن‌هم خیلی مفصّل او را شلاق زده‌اند همچنان لجاجت می‌کند. گمان می‌کنم حالا درکشاکش مردن است، نمی‌دانم موفق شود یا نه.»

ژرژ فریاد زد: «کجاست؟ می‌خواهم او را ببینم.»

وگونه‌های مرد جوان سرخ شدند و از چشمهایش شعله‌هایی بیرون می‌جست. بااین‌حال چیزی نگفت.

پسرکی که اسب ژرژ را نگاه داشته بود گفت: «او در این مخزن است.»

لگری به بچه فحش داد و به او لگدی زد. ژرژ بدون اینکه چیزی بگوید به‌سوی مخزن شتافت!

از آن شب شوم دو شب می‌گذشت. تم دیگر دردی نداشت. چون همهٔ اعصابی که سبب احساس درد می‌شوند، خرد و له شده بودند. و او در یکنوع حالت بهت آرام بسر می‌برد. ساختمان نیرومند و قرص کالبد او حاضر نبود به این آسانی روحی را که در خودش زندانی کرده رها کند. هنگام شب برده‌ها از ساعت استراحت خودشان کسر می‌کردند و به‌سراغ او می‌رفتند تا تسلاها و

محبتهای مقدسی را که تم نسبت به یکایک آنها مبذول داشته بود تا حدی به وی بازگردانند... ای بیچاره‌ها! درست است که شما چیزی نداشتید تا به او بدهید، بااین‌حال آنچه می‌کردید خیلی گرانبها بود چون از صمیم قلب و از دل و جان شما سرچشمه می‌گرفت.

بارها اشکهای آنها به روی این صورت که دیگر حساسیتی نداشت فرو ریخته بودند. اشکهای ندامت دیررس این کافران و مشرکینی که سرانجام عشق و محبت و تسلیم تم آنها را تحت تأثیر قرار داده بود... در بالین او دعاهایی زمزمه می‌کردند و این دعاها خطاب به آن ناجی بزرگی بود که جز نامش چیز دیگری از او نمی‌دانستند!

کاسی که از پناهگاهش خارج شده بود و همه‌جا پرسه می‌زد و گوشهایش مدام تیز بودند از فداکاری که تم بخاطر او و املین کرده بود باخبر شد و شب پیش خودش را درکام خطر انداخت و به نزد تم رفت.

آخرین کلماتی که از این دهان مهربان خارج شدند او را سخت متأثر کردند و یخ حرمان که زمستان روح است، ناگهان آب شد و این موجود گرفته و مغرور و متکبر گریه کرد و دعا خواند.

هنگامی‌که ژرژ به این مخزن مخروبه وارد شد، احساس کرد که سرش می‌چرخد... و نزدیک بود از حال برود.

ـ آیا ممکن است؟ آیا ممکن است؟ رفیق قدیمی من!

و روی زمین، کنار تم زانو به زمین زد. در این صدا اثری وجود داشت که در روح محتضر هم نفوذ کرد. سرش را آهسته تکان داد و گفت: «خداوند بستر مرگ مرا از پر قو نرمتر ساخت!»

ژرژ روی غلام بدبخت خم شد و اشکهای صاف و شفافی ریخت، اشکهایی که مایهٔ افتخار قلب مردانه‌اش بودند.

ـ عمو تم دوست عزیز من، بیدار شوید، باز هم کمی حرف بزنید. مرا نگاه کنید! من ژرژ هستم. آقا ژرژ کوچولوی شما... آیا مرا نمی‌شناسید؟

تم چشمش را باز کرد و با صدای تقریباً خاموش‌شده‌ای گفت: «آقا ژرژ!»

و باز ازخودبیخود به‌نظر رسید. آن‌گاه آهسته و اندک‌اندک افکار در حافظه‌اش شکل گرفتند. چشم سرگردانش ثابت و درخشان شد! همهٔ صورتش روشن گشت. دستهای پینه‌دارش به‌هم متصل شدند و اشکها روی گونه‌اش سرازیر شدند.

ـ خدایا شکر! فقط همین. بله فقط همین را آرزو داشتم! آنها مرا فراموش نکرده‌اند. همین مایهٔ گرمی روح من است! این مایهٔ خوشی قلب بیچارهٔ من است، حالا راضی می‌میرم، خداوندا روح مرا بیامرز!

ـ نه نمیرید. نباید بمیرید. چنین فکری نکنید! من آمده‌ام تا شما را بخرم و با خودم ببرم!

ژرژ این سخنان را با شوری مجذوب‌کننده ادا می‌کرد.

ـ آه! آقا ژرژ خیلی دیر آمده‌اید! او هم می‌خواهد مرا نزد خودش ببرد و من میل دارم به آنجا بروم. آسمان از کنتاکی بهتر است!

ـ تم نمیرید، مرگ شما مرا هم می‌کشد! فکر این رنجهای شما قلب مرا خرد می‌کند! واینکه می‌بینم شما در این دخمهٔ موحش خوابیده‌اید! بیچاره! بیچاره تم عزیز!

تم باابهت خاصی گفت: «اوه نه! بیچاره نه! بیچاره بودم؛ اما آن زمان گذشت. اکنون من در آستانهٔ پیروزی هستم. اوه! آقا ژرژ از آسمان آمده است! من پیروز شده‌ام، حضرت عیسی آن‌را به من بخشید... پیروز باد نامش!»

ژرژ از اینکه می‌دید این جملات شکسته و بریده‌بریده با یک‌چنین عزم و نیرویی از دهان تم خارج می‌شود احترامی آمیخته با بهت و حیرت احساس می‌کرد. تحسین می‌کرد و خاموش بود.

تم دست ارباب جوانش را در دست گرفت و فشرد.

ـ به کلوئه نگویید مرا در چه حالتی یافتید. بیچاره موجود عزیز! برای او ضربت خیلی دردناکی خواهد بود. فقط به او بگویید مرا دیدید که به‌سوی پیروزی می‌رفتم و دیگر نمی‌توانستم برای خاطر کسی در اینجا بمانم. به او بگویید که همه‌جا و همیشه خدا با من بود و همه‌چیز را برایم سهل و سبک کرد! و بچه‌های بیچاره‌ام، آن کوچولو... دخترک... اوه! قلب بیچاره‌ام از اندیشیدن به آنها خیلی می‌شکست! به همهٔ آنها بگویید راه مرا دنبال کنند. مرا دنبال کنند! اربابم و خانم خوبم را از بهترین احساساتم نسبت به آنها مطمئن کنید، بالاخره به همهٔ کسان آنجا سلام برسانید! آقا ژرژ نمی‌دانید، به‌نظرم می‌آید که همه‌را، همهٔ مخلوق را، در همه‌جا دوست می‌دارم... دوست داشتن! دنیا فقط همین یک لذت را دارد!

در این هنگام لگری نزدیک به مخزن آمد و دم درکمین کرد. با حالتی تاریک و گرفته، و در ظاهر با بی‌تفاوتی نگاهی کرد و دور شد.

ژرژ با تحقیر گفت: «پیر جنایتکار! هنگامی‌که فکر می‌کنم روزی اهریمن همهٔ این جنایات را به خودش بازمی‌گرداند، دلم خوش می‌شود.»

تم دست مرد جوان را فشرد و گفت: «اوه! نه... نباید. او موجود بیچارهٔ بدبختی است. نباید به انتقام فکر کرد. اگر پشیمان شود و توبه کند مسیح او را خواهد بخشید؛ اما می‌ترسم که هرگز پشیمان نشود.»

ژرژ گفت: «امیدوارم که پشیمان نشود، زیرا هرگز دلم نمی‌خواهد او را در آسمان ببینم!»

ـ آه! آقا ژرژ ناراحتم می‌کنید! چنین افکاری نداشته باشید! او بدی نکرد. درهای آسمان را به رویم باز کرد و بس!

در این‌زمان نیروی تب‌آلودی که از شادی دیدار ارباب در محتضر پدید آمده بود، سست شد و دیگر هرگز بازنگشت. ضعفی ناگهانی او را فراگرفت. چشمهایش بسته شدند و روی گونه‌هایش آن تغییر مرموزی که نشانهٔ نزدیکی دنیاهای دیگر

است پدیدار شد. تنفسش مشکل گشت. نفسها کوتاه شدند و به‌شمارش افتادند. سینهٔ فراخش با زحمت بالا و پایین می‌رفت؛ اما در قیافه‌اش همچنان حالتی جدی و پیروز دیده می‌شد.

با صدایی که دیگر بزحمت شنیده می‌شد زمزمه کرد: «هیچ‌کس نمی‌تواند عشق به خدا را از دل ما بیرون کند!»

و با لبخندی به‌خواب ابدی رفت.

ژرژ با احترام و بی‌حرکت همان‌جا نشست. برای او این مکان مقدس بود. چشمهای تم را برای همیشه بست، و هنگامی‌که از جا برخاست این جملهٔ دوست باوفایش را در ذهن داشت، «دوست داشتن! دنیا فقط همین یک لذت را دارد!» سر برگرداند. لگری پشت‌سر ایستاده بود و صورتش را درهم کشیده بود. اثر این صحنهٔ مرگ غضب پسر جوان را فرو نشاند. بااین‌حال از حضور لگری ناراحت بود. دلش می‌خواست از او دور شود و حتی‌المقدور از این مرد بی‌عاطفه کمتر سخن بگوید.

چشم سیاه و نافذش را به صاحب مزرعه انداخت، جسد را نشان داد و گفت: «هرچه توانستید از او کشیدید. حالا نعشش را چند می‌فروشید؟ می‌خواهم ببرم و برایش قبر خوبی درست کنم.»

لگری با لحنی مغرور و گستاخ گفت: «من سیاه مرده را نمی‌فروشم. هر وقت و هر جا دلتان می‌خواهد او را دفن کنید.»

ژرژ به دوسه سیاهی که در آن دوروبر بودند و جسد را تماشا می‌کردند، با لحنی مقتدر گفت: «بچه‌ها به من کمک کنید او را بلند کنیم و در درشکه بگذاریم. آن‌وقت یک بیل هم به من بدهید!»

یکی از غلامها رفت بیل بیاورد و دوتای دیگر به کمک ژرژ جسد را در درشکه نهادند.

ژرژ نه نگاهی به لگری کرد نه کلمه‌ای به او خطاب نمود. لگری هم بدون اینکه چیزی بگوید او را در دستوردادن به غلامانش آزاد گذاشت. با بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی که فقط ظاهری بود سوت می‌زد. و درشکه را تا دم در دنبال کرد.

ژرژ پالتویش را در درشکه گسترد و مرده را روی آن خواباند، صندلی را جمع کرد تا جای کافی باز کند، آنگاه چرخی زد و لگری را خیره نگاه کرد و با آرامشی که با کوشش زیاد به‌دست آورده بود گفت: «از آنچه دربارهٔ این ماجرای بیرحمانه فکر می‌کنم به شما چیزی نگفتم، نه موقع مناسب است و نه مکان. اما آقا انتقام خون این بیگناه گرفته خواهد شد. من این قتل را اطلاع خواهم داد. من به‌سراغ دادستان می‌روم و جنایت شما را افشا می‌کنم!»

لگری با حالتی تحقیرآمیز بشکنی زد و گفت: «بروید! بروید! خیلی دلم می‌خواهد ببینم چگونه اقدام می‌کنید! شاهدتان کجاست؟ مدارکتان چیست؟ بروید!»

ژرژ فوری احساس کرد که مبارزهٔ او بیهوده خواهد بود. در تمام این خانه یک سفیدپوست هم وجود ندارد و در امریکای جنوبی شهادت دورگه‌ها را نمی‌پذیرند! لحظه‌ای گمان کرد که دلش می‌خواهد از اعماق قلب خشمگینش چنان فریاد انتقام برآورد که آسمانها دریده شوند؛ اما آسمان همچنان کر و کور بود!

لگری گفت: «برای یک سیاه مرده که آن‌قدر جاروجنجال نمی‌کنند!»

این جمله مانند جرقه‌ای بود که بر خم باروت رسیده باشد. این فرزند جوان کنتاکی که با حزم و احتیاط چندان آشنایی نداشت، ناگهان رو به لگری کرد و با یک ضربهٔ وحشتناک، که به صورتش نواخت، او را روی زمین سرنگون ساخت و آنگاه درحالی‌که از خشم می‌سوخت، و آتش ستیزه در چشمهایش شعله‌ور بود او را لگد می‌زد.

کسانی هستند که کتک‌خوردن در آنها تأثیر مثبت دارد. این دسته را به خاک بمالید، احترامشان نسبت به شما بیشتر می‌شود. لگری از این‌دسته مردم بود. از زمین برخاست، لباسهای خاکی‌اش را تکان داد و درشکه را که آهسته دور می‌شد با چشم تعقیب کرد. پیش از اینکه درشکه بکلی ناپدید شود، دهان باز نکرد.

در خارج از حدود مزارع لگری، ژرژ تپهٔ کوچک خشک و شنزاری یافت که چند درخت بر آن سایه افکنده بودند. در آنجا گور تم را حفر کرد.

هنگامی‌که همه‌چیز آماده شد سیاهها گفتند:

ـ ارباب آیا پالتو را برداریم؟

ـ نه! نه! او را با این پالتو دفن کنید! تم بیچاره! این تنها چیزی است که اکنون می‌توانم به تو بدهم.

تم را در گودال سرازیر کردند. غلامان در سکوت خاموشی روی او خاک ریختند. سطح قبر را بالا آوردند و روی آن‌را از چمنهای سبز پوشاندند.

ژرژ چند سکه‌ای در دست آنها گذاشت و گفت: «حالا بروید بچه‌ها.»

یکی از آنها گفت: «کاش شما ما را می‌خریدید.»

دیگری گفت: «ما چنان در خدمتگزاری باوفا خواهیم بود!»

ـ زندگی در اینجا خیلی سخت است. خواهش می‌کنم مرا بخرید!

ژرژ که سخت متأثر شده بود گفت: «من نمی‌توانم، من نمی‌توانم،» و سعی کرد زودتر آنها را دور کند.

دو غلام بدبخت دلشکسته و خاموش بازگشتند.

ژرژ روی قبر رفیق باوفایش زانو زد و گفت: «ای خداوند جاویدان! ای خداوند جاویدان! شاهد باش که از این دقیقه به‌بعد من تعهد می‌کنم که برای نجات کشورم از لعن و ننگ این برده‌فروشی تا آنجا که در قوه دارم بکوشم.»

دلتان برای تم نسوزد، نه زندگی، و نه مرگ او هیچ‌کدام درخور ترحم نیست. خداوند قهرمانانش را در اوج جلال و شکوه قرار نمی‌دهد زیرا آنها در عالم عشق و فداکاری و ازخودگذشتگی رنج می‌برند. افتخار بر کسانی که با قهرمانی چنین رنج می‌برند و بار فداکاری را با صبر و حوصله بر دوش می‌کشند.

۴۲

داستان واقعی ارواح آزاردهنده

برای ما معلوم است که چرا ماجرای اشباح و ارواح بازگشته با چنین سرعتی میان بردگان لگری بار دیگر شایع شد.

سیاهها به‌گوش هم می‌گفتند که شب‌هنگام صدای پایی می‌شنوند که از پلکان انبار پایین می‌آید و سرتاسر خانه را زیر پا می‌گذارد. کشوی درهای طبقهٔ بالا را انداختند، فایده نکرد، یا اینکه اشباح و مردگان در جیبشان کلید داشتند و یا آن‌چنان که امتیاز آنهاست از سوراخ کلید عبور می‌کردند و با یکنوع آزادی و بی‌خیالی براستی ترس‌آور و مضطرب کننده به گردشهای شبانه‌شان ادامه می‌دادند.

شکل خارجی ارواح چگونه بود؟ در این‌باره عقاید مختلف اظهار می‌شد. سیاهها و گاه سفیدها عادت دارند همین‌که فکر ارواح به‌خاطرشان آمد، سرشان

را زیر لحاف کنند یا چشمانشان را با دامن لباسشان بگیرند.

اما چه سود که وقتی چشم جسم بسته شد، چشم روح بیناتر و هوشیارتر می‌شود. بنابراین در تمام کلبه‌ها شکل روح را توصیف می‌کردند درصورتی‌که هیچ‌کدام از نشانیها با هم جور درنمی‌آمد. بااین‌حال هرگوینده‌ای قسم می‌خورد که آن شکل را به چشم خودش دیده است. نه، اشتباه کردم. در نشانیهای همگی یک چیز مشترک وجود داشت و آن یک لباس سرتاسری بلند و سفید بود. بااین‌حال آن بیچاره‌ها از نوشتهٔ شعرا و نویسندگان اطلاع نداشتند که حتی شکسپیر گفته بود:

مرده‌ها با کفنهای سفید در شهر می‌گردند!

علت حقیقی این تشابه نظر میان شکسپیر و غلامان هرچه باشد برای ما قدر مسلّم این است که یک هیکل کشیده ملبّس به ملافهٔ سفید در ساعات مخصوص اشباح و ارواح، دور عمارت لگری گردش می‌کرد. ظاهر می‌شد و ناپدید می‌گشت. آن‌گاه بی‌سروصدا از پلکان بالا می‌رفت و وارد انبار می‌شد. بااین‌حال فردا بامداد همهٔ درها بسته و کشوها انداخته شده بود.

زمزمهٔ این صحبتها به لگری هم رسید. هرچه بیشتر می‌خواستند موضوع را پنهان کنند، او بیشتر حساسیت نشان می‌داد، روزها از همیشه بیشتر مشروب می‌خورد، پیوسته سرش گرم بود و شدیدتر ازگذشته فحش و ناسزا بر زبان می‌آورد. شبها مرتب خوابهای پریشان می‌دید، و این خوابها روزبه‌روز هولناکتر می‌شدند. شبی پس از تدفین تم به یک شهر مجاور رفت و باده‌نوشی حسابی کرد. خیلی دیر و خسته به خانه بازگشت. به اتاقش رفت و در را قفل کرد، کلید را برداشت و آن‌گاه به بستر رفت.

موجود پلید هر اندازه که برای رام کردن وجدان و روح خودش زحمت بکشد باز این وجدان برای او همدم مزاحم و وحشتناکی است. کسی از خوف‌وهراسهای لگری چه خبر دارد؟ چه کسی می‌داند هنگامی که او به‌یاد مرگ اجتناب‌ناپذیر

می‌افتد، دستخوش چه افکار شومی می‌شود. اوه! چه دیوانه‌ای است که در را می‌بندد تا ارواح آزاردهنده وارد اتاقش نشوند. درحالی‌که در سینهٔ خودش شبحی وجود دارد که از او هم می‌ترسد. بااین‌حال آن شبح با صدایی خفه و گرفته مدام شیپور دادرسی ابدی را به‌گوش او می‌رساند.

ولی همهٔ اینها مانع از آن نبود که لگری در را کلید کند و یک صندلی هم پشت در بگذارد. یک چراغ بالاسرش گذاشت و طپانچه را دَم دست قرار داد. کشوهای پنجره‌ها را خوب وارسی کرد. آن‌گاه قسم خورد نه از فرشتگان بترسد و نه از اهریمنان.

خوابش برد.

خوابش برد برای اینکه خسته بود. به‌خواب عمیقی فرورفت؛ اما بزودی هول‌وهراسی مبهم، یکنوع وحشت و اضطراب بر خواب او سایه انداخت. گمان می‌کرد که کفن‌پوشی را می‌بیند . . . و یقین کرد که مادرش است. یکبار هم به‌نظرش آمد که آن کفن‌پوش کاسی است. صداهای درهم جیغ‌وداد و فریاد و ناله شنید و در میان این‌همه آشوب احساس می‌کرد که خواب است، خیلی کوشید که بیدار شود و نیمه‌بیدار شد. یقین داشت که چیزی وارد اتاقش شده است. متوجه شد که در باز است؛ اما نه می‌توانست دستهایش را حرکت دهد و نه پاهایش را . . . بالاخره سر برگرداند. در باز بود. به چشمش دید که دستی چراغ را خاموش کرد.

ماه را ابر تاریکی پوشانده بود، بااین‌حال لگری بخوبی دید که یک چیز سفید می‌لغزد. خش‌خش لباس شبح را شنید. شبح بی‌حرکت مقابل تخت او ایستاد. یک دست قوی سه‌بار دست او را لمس کرد و صدایی که خیلی آهسته بود؛ اما لحن هول‌انگیز داشت سه‌بار تکرار کرد: «بیا! بیا! بیا! . . .» از وحشت بدنش خیس عرق شد. اما بدون‌اینکه بفهمد کی و چگونه، آن شبح ناپدید گشت.

لگری از تخت جست، به‌سوی در دوید. در بسته بود. لگری بیهوش شد.

از آن شب به‌بعد لگری با بیباکی و بی‌پروایی روزافزونی مشروب می‌خورد. دیگر مانند گذشته در این کار ملاحظه و احتیاط نمی‌کرد. با خشم و غضب می‌نوشید و باز... و باز... و همیشه می‌خواست که مست باشد!

بزودی در سراسر آن حوالی نخست خبر بیماری لگری منتشر شد، و پس از آن همگی می‌دانستند که لگری درحال مردن است. این بیماری وحشتناک قصاص و مکافات گناهانش بود که مانند نمونه‌ای از چگونگی زندگی پس از مرگ، بر حیات کنونی‌اش سایه انداخته بود.

هیچ‌کس نمی‌توانست شاهد لحظات وحشت‌افزای احتضار او باشد.

فریاد می‌زد، زاری می‌کرد و فحش می‌داد و فقط شرح حکایات اشباحی که بر او ظاهر می‌شدند خون را در عروق منجمد می‌ساخت.

در بستر مرگ بود که شبح زن بلندقدی خاموش و بی‌حرکت و التماس‌ناپذیر روبه‌روی او ایستاد و گفت: «بیا... بیا... بیا...»

برحسب یک تصادف عجیب، آخرین شبی که لگری دچار این رؤیاها و تخیلات شده بود بامداد تمام درهای خانه را باز یافتند و چندتا از غلامها اطمینان می‌دادند که به چشم خودشان دو زن سفید را دیده‌اند که از میان درختها عبور کرده‌اند و وارد جادهٔ بزرگ شده‌اند.

آفتاب تازه طلوع کرده بود. کاسی و املین زیر درختهای نزدیک شهر توقف کردند.

کاسی به‌سبک زنان اصیل اسپانیولی لباس سیاه پوشیده بود. یک کلاه کوچک سرش گذاشته بود و توری نسبتاً ضخیمی روی صورتش انداخته بود به‌طوری که قیافه‌اش بزحمت تشخیص داده می‌شد. پس از اجرای نقشهٔ فرار از خانهٔ لگری نقشها به این صورت تقسیم می‌شد که کاسی خانم و املین خدمتکار او باشد.

کاسی که از دوران کودکی با مردم اشرافی محشور بود نه‌تنها لحن سخن‌گفتن

بلکه روش و اطوارش نیز اشرافی بود. و به‌علاوه بقایای لباسهای مجلل دوران گذشته و آنچه از زروزیور برایش مانده بود به وی اجازه می‌داد که سرووضعش را با نقش منظور جورکند.

مقابل یکی از مغازه‌های حومهٔ شهر که در روز سفر با لگری آنجا را درنظر گرفته بود، توقف کرد. یک چمدان خیلی زیبا خرید و آن‌را به دست شاگرد دکان داد. درحالی‌که خانم محترمه در جلو و نوکر حامل چمدان در عقب و خدمتکار کیف و لوازم دم‌دستی خانم را حمل می‌کرد، کاسی با شکوه‌وجلال شایسته‌ای وارد مهمانخانه شد. نخستین کسی را که در آنجا ملاقات کرد ژرژ شلبی بود که به انتظار ورود کشتی در این مهمانخانه توقف کرده بود. کاسی این جوان را هنگام حمل جسد تم دیده بود و همچنین تمام مراحل ملاقات و مذاکراتش را با لگری شاهد بود و از شنیدن صحبتهای سیاهها پی‌برده بود این جوان کیست و با تم چه نسبتی دارد و همین‌که فهمید او نیز مانند او منتظر کشتی است احساس یکنوع اعتماد و اطمینان کرد.

روش و کردار و سخن‌گفتن و حتی پول کاسی همه‌گونه شک‌وشبهه را از اذهان ساکنان هتل دور می‌کرد. آیا هرگز کسی دربارهٔ آنها که پول فراوان خرج می‌کنند شک می‌کند؟ پول مسألهٔ اصلی است!... وکاسی با توجه به‌همین اصل کیفش را از پولهای لگری پر کرد.

کشتی طرفهای شب به بندر رسید.

ژرژ شلبی با ادب و نزاکت خاص مردم کنتاکی بازوی کاسی را گرفت و او را به داخل کشتی هدایت کرد و یک اتاق مناسب برایش درنظر گرفت.

کاسی کسالت را بهانه کرد و در تمام مدتی که روی رودخانهٔ سرخ بودند از اتاقش خارج نشد و در این مدت هم خدمتکار جوانش با فداکاری و دقت از او پرستاری و مراقبت می‌کرد.

هنگامی که به رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی رسیدند و ژرژ مطلع شد که آن زن غریب نیز به سفر ادامه خواهد داد به او پیشنهاد کرد با وی در یک کشتی اتاق بگیرند زیرا ژرژ که جوان مهربان و خوش‌قلبی بود برای این خانم بیمار دلش می‌سوخت و می‌خواست برای او خدمتی انجام دهد. به‌همین دلیل در طول سفر کاسی از نیکی و مهربانی و خوش‌خدمتی این جوان برخوردار بود.

بنابراین اکنون ما درکشتی بخاری زیبای سن‌سیناتی رودخانه را طی می‌کنیم.

کاسی حالش بجا آمده بود و اغلب روی عرشه می‌آمد یا سر میز غذاخوری حاضر می‌شد و مسافرین میان خودشان از او به‌عنوان زنی که صاحب حسن‌وجمال کاملی بوده است سخن می‌گفتند.

از همان‌نظر اول ژرژ در قیافهٔ این زن یکی از آن شباهتهای مبهم و غیرقابل بیان دیده بود که بلاتردید فکر هرکدام از ما لااقل یکبار در زندگی به‌علت روبه‌رو شدن با چنین شباهتها مدتی مشغول و ناراحت بوده است. ژرژ نمی‌توانست از نگاه‌کردن به او خودداری کند. مدام حالات و حرکاتش را تماشا می‌کرد. کاسی هر کجا بود خواه در عرشه و خواه سر میز غذا و خواه مقابل در اتاقش چشمهای این مرد جوان را متوجه خودش می‌دید، گرچه ژرژ بمحض اینکه متوجه می‌شد آن خانم از نگاههایش ناراحت است خیلی مؤدبانه به نقطهٔ دیگری چشم می‌دوخت.

بااین‌حال کاسی بزودی از این جریان ناراحت شد، زیرا می‌پنداشت که ژرژ به او مظنون شده است و بالاخره تصمیم گرفت که به جوانمردی و بلندهمتی او پناه برد. بنابراین رازش را با وی درمیان گذاشت.

ژرژ نسبت به کسی که از خانهٔ لگری فرارکرده بود احساس علاقهٔ مخصوصی می‌کرد. او نمی‌توانست دربارهٔ این مرد و مزارعش با خونسردی صحبت کند و با شجاعت بیقیدانه نسبت به عواقب کارکه از مشخصات سن و موقعیت او بود به خانم اطمینان داد که در راه نجات وی هرچه از دستش برآید انجام خواهد داد.

اتاق مجاور اتاق کاسی در اختیار یک خانم فرانسوی بود. خانمی به نام «مادام دوتو» که دخترک زیبای دوازده‌ساله‌اش را هم همراه داشت.

این خانم که درضمن صحبت شنیده بود ژرژ از اهالی کنتاکی است مشتاق آشنایی با او شد و برای عملی‌کردن این منظور دختر کوچولویش وسیلهٔ خوبی بود، زیرا در این سفر خسته‌کنندهٔ پانزده روزه او جالبترین سرگرمیها و اسباب‌بازیها بود.

ژرژ اغلب برای بازی‌کردن با این دختر قشنگ دَم در اتاق آنها می‌آمد و کاسی صحبتهایی را که میان او و مادام دوتو می‌گذشت بخوبی می‌شنید.

مادام دوتو دربارهٔ کنتاکی سؤالات دقیقی می‌کرد و می‌گفت نخستین دوران کودکی‌اش را در آنجا بسر برده است.

ژرژ از اینکه دانست آن خانم در همسایگی خانهٔ آنها زندگی می‌کرده است متعجب گشت و تعجبش هنگامی بیشتر شد که مشاهده کرد این خانم همهٔ اشخاص و همهٔ مکانهای اطراف خانهٔ او را می‌شناسد.

مادام دوتو یک روز به ژرژ گفت: «آیا میان همسایگانتان مردی را به نام هاریس می‌شناسید؟»

ژرژ جواب داد: «مرد احمقی به این نام در مجاورت خانهٔ ما مزرعه دارد ولی ما هرگز با او چندان معاشرتی نداشته‌ایم.»

ـ گمان می‌کنم این مرد یکی از مالکین ثروتمند برده است.

مادام دوتو باوجود اینکه نمی‌خواست به‌ظاهر خیلی خودش را به مسأله علاقه‌مند نشان دهد؛ اما این سؤال را چنان با کنجکاوی و بی‌صبری طرح کرد که توجه قلبی‌اش به مسأله فاش شد.

ژرژ حیران و متعجب جواب داد: «بله، این‌طور است.»

ـ پس، یقین شما می‌دانید که او غلام دورگه‌ای دارد به نام ژرژ؟

ـ البته . . . معلوم است . . . ژرژ هاریس را بخوبی می‌شناسم. او با یکی از

کنیزهای مادرم ازدواج کرده است . . . و اکنون به کانادا فرار کرده.

مادام دوتو گفت: «فرار کرده! فرار کرده! خدایا شکر!»

نگاه ژرژ در برابر شادی این زن پرسان بود؛ اما بااین‌حال پرسشی نکرد.

مادام دوتو سرش را به دستهایش تکیه داد و بی‌اختیار بنای گریستن گذاشت. و آن‌گاه گفت: «آخر او برادر من است!»

ژرژ با لحنی حاکی از یک تعجب عمیق پرسید: «چطور؟»

مادام دوتو سرش را با غرور بلند کرد، اشکهایش را پاک کرد و گفت: «بله آقای شلبی ژرژ هاریس برادر من است.»

ژرژ گفت: «من مات‌ومتحیر شده‌ام.»

صندلی‌اش را اندکی عقب کشید تا مادام دوتو را بهتر تماشا کند.

ـ من خیلی بچه بودم که برای اعزام به جنوب فروخته شدم. اربابم مرد مهربان و نیکوکاری بود. او مرا به هند غربی برد، آزادم کرد و آن‌گاه با من ازدواج نمود. شوهرم بتازگی مرده است و من به کنتاکی می‌روم تا شاید برادرم را پیدا کنم و او را بخرم.

ـ بله من می‌شنیدم که او از خواهری به نام امیلی صحبت می‌کرد.

ـ بله من هستم! خواهش می‌کنم بگویید برادرم چطور است؟

ـ اوه، باوجود رنج‌ودرد بردگی، جوان خیلی زیبایی است و بی‌اندازه شایسته و لایق و خیلی باهوش است. من او را خیلی خوب می‌شناسم چون از خانهٔ ما زن گرفته است. زنش یکپارچه جواهر است. زیبا، باهوش، مهربان و مقدس است. مادرم خودش او را بزرگ کرده است. درست مانند دخترش. او خواندن و نوشتن و گلدوزی‌کردن را خوب می‌داند، مانند دختران پریان خیاطی می‌کند و آواز خیلی خوشی دارد.

ـ آیا در خانهٔ شما دنیا آمده است؟

ـ نه! پدرم در یکی از سفرهایش به اورلئان جدید او را خریده و برای مادرم سوغات آورده است. در آن موقع هشت یا نه‌ساله بود. اتفاقاً پس از مرگ پدرم یک روز مادرم و من در میان کاغذها سند خرید او را یافتیم. پدرم او را به قیمت سرسام‌آوری خریده بود؛ اما به‌اندازه‌ای زیباست که خیلی بیش از اینها ارزش دارد!

پشت ژرژ به‌طرف کاسی بود. او نمی‌توانست ببیند که این زن با چه دقت عمیقی به جزئیات این صحبت گوش می‌دهد.

داستان به اینجا رسیده بود که کاسی به بازوی ژرژ زد و درحالی که از شدت هیجان رنگ‌پریده شده بود گفت: «اسم! اسم فروشنده را می‌دانید؟»

ـ اگر اشتباه نکنم سیمونس، یعنی این اسمی بود که روی سند دیده می‌شد.

ـ ای خدا!

و کاسی بیهوش افتاد روی زمین.

ژرژ و مادام دوتو به کمک کاسی شتافتند. آنها حد اعلای تلاطم و آشفتگی شایسته در چنین موردی را نشان دادند؛ اما هیچ‌کدام نمی‌توانستند علت این پیشامد را تصور کنند. ژرژ در حرارت و حدتی که برای به‌هوش‌آوردن کاسی به‌خرج می‌داد یک تنگ آب و دو گلدان را شکست. زنها همین‌که شنیدند کسی غش کرده است از هر سو جمع شدند، همگی دور کاسی گرد آمده بودند و درحقیقت به‌این‌ترتیب حتی مانع بودند که به او هوا برسد. و رویهمرفته همان شلوغی و همهمه‌ای که در چنین موارد انتظار می‌رود درگیر شد.

بیچاره کاسی! هنگامی که به‌خودش آمد رو به دیوار کرد و مانند کودکی زارزار گریست.

ای مادرانی که این سطور را می‌خوانید! شاید شما بدانید که در آن زمان آن مادر چه افکار و چه احساساتی داشت. نه، شاید هم نتوانید بدانید! کاسی

احساس می‌کرد که خدا به او رحم آورده است و اکنون دیگر ممکن است دخترش را بازیابد.

و همین هم شد، زیرا چند ماه بعد . . .

اما صبر داشته باشیم و از وقایع جلو نیفتیم.

۴۳

فرجام کارها

بقیهٔ این داستان به‌قراری است که هم‌اکنون برایتان نقل می‌کنم.

ژرژ شلبی مانند هر پسر جوانی که به‌جای او بود مجذوب این وقایع افسانه‌ای شد و ماجرا برایش جالب‌توجه گشت. از سوی دیگر چون جوان مهربان و خوش‌قلبی بود بالطبع نمی‌توانست از کمک و یاری به این زنها خودداری کند. او سند خرید الیزا را برای کاسی فرستاد تاریخ و نام و همهٔ نشانیها با آنچه مربوط به دختر او بود تطبیق داشت. دیگر جای کمترین شبهه و تردیدی نبود. بنابراین تنها یک راه باقی بود، رد فراری را بگیرد و او را بازیابد.

کاسی و مادام دوتو که به‌این ترتیب با زنجیر سرنوشت به‌هم پیوند یافته بودند، بلافاصله به‌سوی کانادا حرکت کردند و از مراکزی که فراریان رسیده از مرز را

پذیرایی می‌کنند بازدید کردند.

در «آمهرستبرگ» با کشیشی برخورد کردند که الیزا و ژرژ را هنگام ورود به کانادا پذیرایی کرده بود و توانستند به کمک اطلاعات این کشیش رد آن خانواده را تا شهر مونترال دنبال کنند.

پنج سال است که ژرژ و الیزا آزاد هستند. ژرژ که نزد یک مکانیسین به کار مشغول شده، برای ادارهٔ زندگی خانواده‌اش درآمد کافی دارد، خانواده‌ای که با تولد یک دختر وسعت هم پیدا کرده است.

هانری را که پسر کوچولوی زیبایی شده است به مدرسه گذاشته‌اند. خوب درس می‌خواند و بسرعت ترقی می‌کند.

کشیش محترم «آمهرستبرک» چنان به کاوش و جست‌وجوی این دو زن علاقه‌مند شده است که تا شهر مونترال آنها را همراهی کرده است. مادام دوتو خرج این سفرها را می‌پردازد.

در اینجا صحنه تغییر می‌کند. ما در یک خانهٔ کوچک و زیبای حومهٔ شهر مونترال هستیم. آتش در بخاری ترق‌وتروق می‌کند. میز را برای چای آماده کرده‌اند. سفره که مانند برف سفید است از دور می‌درخشد.

در گوشهٔ اتاق میز دیگری دیده می‌شود که رومیزی سبزی دارد و میز تحریر است، روی آن دوات و کاغذ و بالای آن طبقه‌بندی کتاب دیده می‌شود.

این گوشهٔ کوچک اتاق دفتر ژرژ است!

شوق‌وذوق به ترقی و پیشرفت سبب شد که ژرژ در کودکی باوجود خستگی و زحمت و دلسردی راز خواندن و نوشتن را فاش سازد، اکنون نیز او را وادار می‌کند که همیشه و همیشه کار کند و بیاموزد.

الیزا گفت: «ببین ژرژ تو تمام روز بیرون بودی! مرگ بر کتاب! حالا که من مشغول آماده‌کردن چای هستم با من صحبت‌کن . . . خوب!»

و الیزای کوچولو که به مامانش کمک می‌کرد، به‌سوی پدرش دوید، کتاب را از دستش گرفت و از زانوهایش بالا رفت. ژرژ گفت: «ای جادوگر کوچولو!»

و آن‌گاه به میل این دختر تسلیم شد. در چنین لحظه‌ای این بهترین کاری است که مردی می‌تواند انجام دهد!

الیزا که نان می‌برید گفت: «خوب، حالا خوب شد.»

الیزا حالا دیگر مانند گذشته سبک و باریک و شاداب نیست. یک کمی چاق شده است، موهایش را بطرز سنگینتری آرایش می‌کند اما خرسند و راضی است، به آخرین حدی که زنی می‌تواند راضی و شاد باشد.

ژرژ روی سر هانری دست می‌گذارد و می‌گوید: «هانری، پسرم امروز درس حسابت را بلد بودی؟»

ـ پدر تمام مسأله‌ام را خودم حل کردم، از هیچ‌کس کمک نگرفتم.

هانری هم دیگر آن حلقه‌های مجعد را ندارد؛ اما چشمهایش همچنان درشت هستند، مژه‌هایش بلند است و هنگامی که به پدرش پاسخ می‌گوید در پیشانی نجیبش غرور پیروزی می‌درخشد.

ژرژ می‌گوید: «خوب، خیلی خوب است. پسرم همیشه ساعی‌باش تو امروز سعادتی داری که پدرت در این سن از آن محروم بود.»

در این لحظه صدای در به‌گوش می‌رسد. ژرژ می‌شنود که الیزا با شادی می‌گوید: «د . . . شما هستید!»

کشیش مهربان آمهرستبرگ با صمیمیت فراوان استقبال می‌شود. دو نفر خانم هم همراه او هستند. الیزا از آنها خواهش می‌کند که بنشینند. حقیقت اینکه آن کشیش رئوف برنامه کوچکی تدوین کرده بود و در مغزش نقشه کشیده بود که چه بگوید و چطور سرصحبت را باز کند. در طول راه به خانمها تعلیمات لازم داده بود تا او را در اجرای نقشه‌اش یاری کنند.

اما چقدر مبهوت و متحیر شد، هنگامی که دید خانمها پس از اینکه نشستند و او دستمالش را از جیب درآورد تا دهانش را تمیز کند و خودش را آمادهٔ سخنرانی سازد مادام دوتو همه نقشه‌های او را به‌هم زد و ناگهان دست به گردن ژرژ انداخت و گفت: «ژرژ آیا مرا نمی‌شناسی؟ . . . خواهرت امیلی.»

کاسی برعکس خیلی آرام نشسته بود. او می‌خواست طبق قرارداد و از روی برنامه رفتار کند. اما هنگامی که ناگهان الیزای کوچک جلو آمد و قد، هیکل و شکل صورت و بینی و دهان و موهایش درست مانند الیزا، در آخرین روزی بود که از مادر جدا شد، او هم نتوانست از درآغوش‌گرفتن بچه، از فشردن او روی سینه‌اش و از گفتن این‌جمله «عزیزم، من مادرت هستم.» خودداری کند.

آه! راستی که اجرای برنامهٔ کشیش کار بسیار دشواری بود. بااین‌حال او موفق شد که همه را آرام کند و سخنرانی را که قبلاً تهیه کرده بود بیان کند. مطالبش را چنان با لحنی نافذ و گیرا ادا کرد که همگی به‌گریه درآمدند. این کشیش مانند همهٔ سخن‌پردازان قدیم و جدید از گرفتن این اشکها راضی شد.

همه به زمین زانو زدند و کشیش دعا می‌کرد. در این لحظهٔ پرهیجان تنها راه آرام‌کردن آنها جلب‌توجهشان به‌سوی خداوند بود! پس از دعا از جا برخاستند و این خانوادهٔ به‌هم‌رسیده یکدیگر را در آغوش گرفتند.

یادداشتهای کشیشانی که با فراریان کانادا تماس دارند محتوی داستانهایی هستند که بمراتب از افسانه‌های خیالی عجیبتر به‌نظر می‌رسند.

در دوران تسلط سیستمی که بدینسان خانواده‌ها را متلاشی و پراکنده می‌سازد و چون گردباد پاییزی در میان برگهای خزان‌زده هر یک از آنها را به گوشه‌ای می‌برد، آیا می‌توان جز این انتظاری داشت؟

این ساحل نجات گاه کسانی را به‌هم می‌رساند که سالها در فراق یکدیگر اشک ریخته‌اند و پنداشته‌اند که برای ابد عزیزانشان را گم کرده و از دست داده‌اند.

هر بار که نورسیده‌ای قدم به این ساحل می‌گذارد و از یک مادر و یک خواهر و یک فرزند گرفتار در چنگال بردگی خبری می‌آورد، در میان این دلهای فراق کشیده و هجران دیده چنان شعله‌های حسرت و تأثر و آرزو را دامن می‌زند که هیچ قلبی قادر به وصف آن نیست.

بله زندگی واقعی قهرمانی سیماهایی دارد که تصور آن از قدرت خیال و شعر هم بیرون است. چه‌بسا که برده‌ها با تکیه به نیروی عشق و محبت شکنجه را حقیر می‌شمارند، مرگ را ناچیز می‌پندارند و قدم در راه پرخطر و هولناک فرار می‌گذارند و به جست‌وجوی یک مادر و یک خواهر و یک همسر سینه را سپر بلاها می‌سازند و از سرزمین شوم بردگی رخت می‌بندند!

کشیش برای ما داستان مرد جوانی را بازگفت که دوبار پس از اقدام به فرار دستگیر شده بود، زیر وحشتناکترین شکنجه‌ها رفته بود و بااین‌حال بار سوم موفق به فرار شده بود. در نامه‌ای که برای یکی از دوستانش نوشته بود وکشیش آن نامه را برای ما قرائت کرد، تذکر داده بود که با وجود همهٔ خطرات هولناک و مرگبار این‌بار هم اقدام به فرار می‌کند تا شاید بتواند در راه نجات خواهرش کوششی به‌عمل آورد. خوانندگان، دوستان من، بگویید آیا این جوان جنایتکار است یا قهرمان؟ آیا شما هم بخاطر خواهرتان دست به چنین اقداماتی نمی‌زدید؟ آیا شما می‌توانید رفتار او را ملامت و سرزنش کنید؟

بهتر است به‌سراغ دوستان خودمان برویم، ما آنها را در آنجا رها کرده بودیم که بعد از فرو ریختن اشکهای شوق و شادی و شکر چشمهایشان را پاک می‌کردند. بالاخره پس از این سعادت و سرور خیلی بزرگ و غیرمترقبه، همگی بر خودشان مسلط شدند و دور هم نشستند.

اکنون دور میز خانوادگی نشسته‌اند و توافق و تفاهم کامل میانشان برقرار است، فقط کاسی که الیزای کوچک را در آغوش دارد گاه چنان او را روی سینه‌اش

PersianPDF.com

می‌فشارد که بچه مات‌ومبهوت می‌گردد و کودک خیلی تعجب می‌کند از اینکه هرچه شیرینی در دهان این مادر تازه‌وارد می‌گذارد او نمی‌تواند بخورد، زیرا می‌گوید اکنون چیزی دارد که از شیرینی شیرینتر است.

دوسه روز بیشتر طول نکشید که کاسی چنان تغییری کرد که خوانندگان ما هم بزحمت می‌توانند او را بشناسند. در چشمان وحشت‌زده و رمندهٔ این زن اعتماد جای یأس را گرفته است. این نوه‌های کوچک را چنان روی قلبش می‌فشارد که پنداری تشنه‌ای به آب گوارا رسیده است. مثل این است که عشق و محبتش بیشتر متوجه این الیزای کوچک است تا الیزای مادر، زیرا الیزای کوچک درست همان الیزایی بود که از او گرفته بودند! این موجود عزیز میان مادر و مادربزرگش پیوندی لطیف بود. او الفت و یگانگی این مادر را به‌آن مادر می‌رساند. تقدس محکم و استوار الیزا برای روح متزلزل و خستهٔ مادرش رهبر مؤثری بود.

مادام دوتو پس از دوسه روز ژرژ را در جریان کارهایش قرار داد. پس از مرگ شوهرش ثروت هنگفتی به او رسیده بود و این زن از روی کمال بلندهمتی پیشنهاد کرد که این ثروت را با کسانش تقسیم کند و هنگامی که از ژرژ پرسید به چه صورت می‌تواند از این دارایی استفاده کند او پاسخ داد: «امیلی، بگذار من تحصیل کنم. تحصیل‌کردن همیشه بزرگترین آرزوی من بوده است. پس از اینکه تحصیلاتم را کامل کردم دیگر چیزی نمی‌خواهم، چون آن‌وقت همه‌چیز خواهم داشت.»

پس از شور و مذاکرات ممتد بالاخره همگی توافق کردند که به فرانسه بروند و چند سال در این کشور بسر برند.

در این سفر املین را هم همراه بردند. در کشتی ناخدا که افسر زیبایی بود مفتون این دختر شد و بمحض رسیدن به بندر با او ازدواج کرد.

ژرژ چهار سال در مدارس عالی فرانسه به تحصیل پرداخت و بسرعتی

شگفت‌انگیز پیشرفت و ترقی می‌کرد.

اما اغتشاشات سیاسی این کشور خانوادهٔ او را وادار به مسافرت به امریکا کرد.

* * *

احساسات و افکار ژرژ پس از این دوره تحصیل عالی در این نامه که به یکی از دوستانش نوشته است بخوبی آشکار می‌گردد.

«. . . و راستش این است که برای زندگی آینده‌ام سخت بلاتکلیفم. هول دارم. آن‌طور که شما نظر دارید، به‌آسانی می‌توانم خودم را در سفیدها داخل کنم. رنگ خود من خیلی روشن است و رنگ زن و فرزندانم بزحمت از یک سفیدپوست واقعی تمیز داده می‌شود.

بله بخوبی می‌توانم چنین کنم؛ اما اگر حقیقت را بخواهید دلم نمی‌خواهد چنین کاری کنم.

من به همنژادان پدرم چندان دلبستگی ندارم. بلکه همهٔ علاقه و همدردی من متوجه همنژادان مادرم می‌باشد. من برای پدرم بیش از یک اسب یا یک سگ زیبا ارزش نداشتم. در واقع ارزش بیشتری نداشتم! اما برای مادرم برای آن دل‌سوخته و شکسته، براستی فرزند بودم! پس از آن فروش شوم که ما را برای همیشه از هم جدا کرد، هرگز دیگر او را ندیدم؛ اما می‌دانم که اگر زنده است و اگر مرده بالاخره تا آخرین دم حیات مرا با همان عشق پرحرارت عزیز می‌دارد و می‌داشته است. هنگامی که من به رنجهای مادرم می‌اندیشم، یا زجر و بدبختی دوران کودکی خودم، تشویشها و دلهره‌های قهرمانی زنم، فروش خواهرم را در بازارهای اورلئان جدید به‌یاد می‌آورم، آن‌وقت احساس می‌کنم که میل ندارم امریکایی باشم یا اینکه خودم را داخل امریکاییها کنم. من به نژاد آفریقایی بستگی دارم به این نژاد مظلوم و ستمکش. به نژاد برده‌ها. اگر قرار باشد دربارهٔ رنگ پوستم آرزویی

داشته باشم یقین بدانید آرزویم این است که دو درجه سیاهتر شوم نه سفیدتر. . .

من آرزو دارم برای آفریقایی سرزمین مستقل و آزادی وجود داشته باشد.

در دوران اقامتم در فرانسه با دقتی هرچه تمامتر تغییر و تحول اوضاع زندگی همنژادانم را در امریکا دنبال می‌کردم. مواظب مبارزات طرفداران الغای بردگی و صاحبان مزارع بودم. اقرار می‌کنم هنگامی که از دور و به‌عنوان یک بیطرف جریان را دنبال می‌کردم، احساساتم با آنچه در داخل مبارزه داشتم متفاوت بود.

نگویید که برادرانم را در میدان مبارزه تنها گذاشتم. نه! مبادا که یک روز و یک ساعت در زندگی آنها را فراموش کنم؛ اما در اینجا برای آنها چه می‌توانم بکنم؟ می‌توانم زنجیرهای بردگی را پاره کنم؟ نه، چون یک فرد بیش نیستم نمی‌توانم چنین‌کاری کنم. پس بگذارید دور شوم . . . جزء یک ملتی گردم . . . صدای من نماینده صدای یک دسته مردم مشخص گردد، تا آن‌وقت بتوانم سخن بگویم و کسی به سخنانم گوش دهد! یک ملت حق دارد چیزی را طلب و توقع کند، بحث کند و از مسائل نژادی خودش دفاع نماید، اما یک فرد چنین حقی ندارد!

اگر روزی در سراسر اروپا بردگی و ظلم و هرگونه بی‌عدالتیهای اجتماعی ناپدید شود و سازمانی از ملل متحد ایجاد گردد، آن‌گاه ما خواهیم توانست در مقابل این کنگرهٔ ملل دادخواهی کنیم و بردگی و ظلمی را که به فرزندان نژاد سیاه تحمیل می‌شود مطرح سازیم! آن‌وقت ممکن است که امریکا حاضر شود این لکهٔ ننگ را که سبب خواری و حقارت او به چشم مردم ملل متمدن است از دامن پرچمش بشوید.

باتوجه به این اصول و پس از تفکر و بررسیهای فراوان من به‌طور قطع تصمیم گرفته‌ام به آفریقا بروم و در آنجا با تمام قدرتم دست به‌کار زنم و همنژادان خفته‌ام را بیدار سازم و دسته‌جمعی برای نجات سیاهان مظلوم امریکا اقدام کنیم.»

چندی بعد ژرژ به‌اتفاق خواهر و مادر و همسر و فرزندانش عازم آفریقا شدند.

یا ما اشتباه می‌کنیم یا اینکه بار دیگر دنیا از او سخن خواهد گفت . . .

دربارهٔ سایر اشخاصی که در این داستان شناختیم چیزی گفتنی نداریم. بااین‌حال بد نیست دربارهٔ میس‌افلیا و تپسی هم چند کلمه‌ای بگوییم، و فصل خداحافظی را به ژرژ شلبی هدیه کنیم!

میس‌افلیا تپسی را با خودش به ورمونت آورد. نخست مردم شهر از این سوغات جنوب سخت متحیر شدند. در خانوادهٔ میس‌افلیا عقیده داشتند که وجود تپسی کاملاً زاید خواهد بود و آنها احتیاجی به کار او ندارند؛ اما کوششهای میس‌افلیا در راه تربیت تپسی چنان به‌ثمر رسیده بود که تپسی بزودی توانست محبت و علاقهٔ همهٔ افراد خانواده و همسایگان را جلب کند. تپسی همین که به سن رشد رسید تقاضا کرد او را به کلیسای مسیحی ببرند تا رسماً آیین مسیح را بپذیرد. این دختر در نیکوکاری و محبت چنان شور و هیجان نشان می‌داد که سرانجام او را به‌عنوان مبلّغ به یکی از مراکز مسیحیت آفریقا فرستادند. آن هوش و ذکاوت و فعالیتی که در دوران کودکی وقف شیطنت می‌شد، بعدها به خدمت مردم درآمد و در راه تربیت فرزندان همنژادش مصرف شد.

شاید برخی از مادران نیز خرسند شوند اگر بدانند که کاوشهای مادام دوتو برای یافتن رد پسرکاسی نیز به‌نتیجه رسید.

او یک جوان درشت و تنومند بود که چند سال پیش از مادرش از امریکا فرارکرده بود و در شمال مردم نیکوکار به او پناه و وسیلهٔ تحصیل داده بودند. این جوان هم بزودی در آفریقا به سایر افراد خانواده‌اش ملحق شد.

۴۴

آزادیبخش

ژرژ شلبی برای اینکه ورودش را به مادرش اطلاع دهد یکی‌دو سطر بیشتر ننوشته بود. او دل نداشت که صحنهٔ دلخراش مرگ تم را برای آنها تشریح کند. چندبار کوشیده بود که این موضوع را بنویسد؛ اما یاد آن وضع دلخراش نفس را در سینه‌اش تنگ می‌کرد. ناچار کاغذ را پاره می‌کرد. اشکهایش را پاک می‌کرد و از خانه بیرون می‌رفت تا شاید کمی آرام شود.

روزی که انتظار ارباب جوان را داشتند همهٔ اهل خانه را شوق و شادی فراگرفته بود. خانم شلبی در سالن نشسته بود. آتش مطبوعی رطوبت آخرین روزهای پاییزی را برطرف می‌کرد. روی میز شام ظرفهای چینی نفیس و لیوانهای بلور اصل می‌درخشیدند. ننه‌کلوئه بر همهٔ کارها نظارت می‌کرد.

یک پیراهن چیت نو پوشیده بود و یک پیش‌بند سفید و یک سربند زیبا بسته بود. صورت سیاه و صیقلی‌اش از شادی می‌درخشید.

با دقت هرچه بیشتر بار دیگر ظروف و لوازم سفره را وارسی می‌کرد و در این کار از روی عمد مدتی خودش را معطل می‌کرد تا بهانه‌ای پیدا کند و باز با خانمش صحبت کند.

ـ اوه! اینجا! اینجا! راحت خواهد بود. بهتر است بشقابش را این‌طرف بگذارم، برای اینکه آقا ژرژ همیشه جای گرم را دوست دارد. ای بابا! چرا سالی آن قوری نو را درنیاورده است؟ آن قوری قشنگی را که آقاژرژ شب عید برای خانم خرید. من می‌روم آن‌را می‌آورم. خانم از آقاژرژ کاغذ آمده؟

کلوئه این سؤال را با لحنی حاکی از نگرانی و تشویش ادا کرد.

ـ بله کلوئه. فقط در یک خط نوشته است که امروز وارد می‌شود و هیچ‌چیز دیگر هم ننوشته است.

ـ کلوئه فنجانها را جابه‌جا کرد و پرسید: «از مرد بیچارهٔ من یک کلمه هم ننوشته است؟»

ـ نه کلوئه، نوشته است که خودش همه‌چیز را به ما اطلاع خواهد داد.

ـ این آقاژرژ همیشه همین‌طور است. دلش می‌خواهد همهٔ حرفها را خودش بگوید، راستی من نمی‌فهمم سفیدها چطور این‌همه چیز می‌نویسند. نوشتن به‌نظر من قدری مشکل و طولانی است!

خانم شلبی لبخندی زد.

ـ گمان می‌کنم مرد بیچارهٔ من بچه‌ها را نشناسد و آن کوچولوئه . . . وای خدایا. حالا دیگر خیلی چاق شده خوب بچه‌ای هم هست. شکلش هم که قشنگه! الان در خانه مواظب است که شیرینیها نسوزد. من برای تم یکی از آن شیرینیها که دوست دارد درست کرده‌ام. درست مانند همان‌که صبح روز رفتنش پخته بودم.

خانم شلبی آهی کشید. دردی روی قلبش سنگینی می‌کرد. از آن ساعت که کاغذ پسرش رسیده بود نگران و ناراحت شده بود. در ورای این سکوت ژرژ وجود یک بدبختی را احساس کرده بود.

ـ کلوئه باز با نگرانی پرسید: «خانم اسکناسها پیش شماست؟»

ـ بله کلوئه.

ـ دلم می‌خواهد درست همان اسکناسها را به‌شوهرم نشان بدهم. همانها را که آن کارخانه‌چی به من داده است. او به من می‌گفت: «کلوئه، دلم می‌خواهد باز هم اینجا بمانید!» به او گفتم: «مرسی ارباب. اما شوهرم برمی‌گردد و خانم هم نمی‌تواند بیش از این از من بگذرد...» درست همین حرف را به او زدم. آن آقای جونس آدم خوبی بود!

کلوئه اصرار داشت همان اسکناسهایی را که به‌عنوان مزد به او داده بودند خانم نگاهدارد تا آنها را به‌عنوان سند لیاقتش به تم نشان بدهد. خانم شلبی با روی خوش پذیرفت که این خواهش کوچک او را برآورد.

ـ مرد من «پولی» را نمی‌شناسد. نه او را نمی‌شناسد! اوه! پنج سال است که او را خریده‌اند! آن‌وقتها یک بچه شیرخور بیشتر نبود. هنوز نمی‌توانست بایستد. خانم یادتان می‌آید وقتی بچه می‌خواست راه برود پدرش چقدر می‌ترسید که مبادا زمین بخورد. بیچاره مرد عزیز!

صدای چرخ درشکه شنیده شد. کلوئه گفت: «آقاژرژ!»

و به‌سوی پنجره دوید. خانم شلبی هم دوید به طرف در راهرو. پسرش را در آغوش گرفت. کلوئه بی‌حرکت و خاموش، می‌خواست با نگاهش ظلمت ابهام را پاره کند.

ژرژ متأثر و مبهوت گفت: «بیچاره ننه‌کلوئه.»

و دست سیاه او را میان دو دستش گرفت.

ـ من حاضر بودم همهٔ ثروتم را بدهم و او را به اینجا بیاورم، اما او به دنیای بهتری رفته است.

خانم شلبی فریاد زد. کلوئه چیزی نگفت. وارد اتاق غذاخوری شدند. پول کلوئه هنوز روی میز بود.

پولها را جمع کرد و با دست لرزان به خانمش داد و گفت: «بفرمایید! دیگر لازم نیست آنها را نگهداریم. من خوب می‌دانستم که این‌طور خواهد شد. او را می‌فروشند و در مزارع جنوب کشته می‌شود!»

کلوئه چرخید و با غرور و تکبر از اتاق بیرون رفت. خانم شلبی به‌دنبالش رفت، دستش را گرفت، روی یک صندلی نشاندش و خودش هم در کنارش نشست.

ـ کلوئه خوب و بیچارهٔ من!

ـ کلوئه سرش را روی شانهٔ خانمش تکیه داد و زار زد.

ـ اوه خانم مرا ببخشید. چیزی نیست. دلم شکسته است!

خانم شلبی که اشک فراوانی می‌ریخت گفت: «حق داری کلوئه . . . من نمی‌توانم تو را دلداری دهم. حضرت مسیح قادر است چنین کاری کند، او قلب بیمار را درمان می‌کند و زخمها را مرحم می‌نهد.»

چند لحظه سکوت شد و هردو با هم گریه کردند.

بالاخره ژرژ هم کنار زن ماتمزده نشست و با فصاحتی پر از سادگی آن صحنهٔ مرگ را که مانند یک پیروزی و افتخار بود برایش تشریح کرد و آخرین پیامهای سرشار از عشق و محبت شوهرش را به وی بازرساند.

یک ماه بعد تمام برده‌های خانهٔ شلبی در سالن بزرگ جمع شده بودند تا ارباب جوانشان مطلب مهمی را به اطلاع آنها برساند.

چه‌اندازه حیرت کردند هنگامی که دیدند پسر جوان با یک دستهٔ بزرگ کاغذ

وارد شد! این کاغذها اسناد آزادی آنها بود. همه را یک‌به‌یک قرائت کرد و به دست صاحبانشان داد. صدای اشک و زاری و در همین‌حال صدای هلهله و شادی شنیده می‌شد!

بااین‌حال خیلیها التماس می‌کردند که همچنان در خانه بمانند. دور ارباب جمع شده بودند و اصرار داشتند کاغذ را پس بگیرد.

ـ ما نمی‌خواهیم آزادتر از این باشیم. ما نمی‌خواهیم از خانه بیرون برویم، حاضر نیستیم از خانم و از آقا و از دیگران جدا شویم.

ژرژ همین‌که یک لحظه جنجال آنها را آرام دید گفت: «دوستان باوفای من، لازم نیست از خانهٔ ما بروید. امروز در ده به‌اندازهٔ گذشته کارگر لازم است؛ اما همگی شما از مرد و زن آزاد هستید. من برای کار شما به هر یک مزدی خواهم داد که مورد توافقتان قرار گیرد. اگر من بمیرم، یا اگر ورشکست شوم، و چه‌بسا که چنین اتفاقاتی روی دهد، شما لااقل فروخته یا ضبط نخواهید شد. من در ده خواهم ماند و به شما خواهم آموخت تا از حقوقتان به‌عنوان یک انسان استفاده کنید. البته برای این کار اندکی زمان لازم است، امیدوارم که همگی شما آمادهٔ آموختن آن باشید. از طرف من‌هم خاطرجمع باشید. من به‌قولم وفادار خواهم بود و شما را باسواد خواهم کرد. اکنون دوستان من به آسمان نگاه کنید و از داشتن نعمت آزادی خداوند را شکر گویید.»

یک پیرمرد سیاه که در این ده ریشش را سفید کرده بود و اکنون کور و نابینا بود برخاست و دستهای لرزانش را درازکرد و گفت: «شکر خداوند را بجا بیاوریم.»

همه زانو به زمین زدند. هرگز از هیچ کلیسایی چنین دعاهای شورانگیز به گوش مسیح نرسیده بود راست است که این دعاها را نوای موسیقی، و صدای زنگ و غرش توپها همراهی نمی‌کرد، اما دعا از دلهای پاک و شریفی برمی‌خاست! یکی دیگر از جا برخاست و یکی از سرودهای متدیست را خواند.

ژرژ برای پایان‌دادن به این تهنیتها و شادباشها و سپاسگزاریها گفت: «یک کلمهٔ دیگر! همگی شما تم آن رفیق خوب را به‌یاد دارید؟»

آن‌گاه به‌طور مختصر شرح مرگ او را بازگفت و پیامهایی را که برای همهٔ اهل خانه داده بود بیان کرد و افزود: «دوستان من! روی قبر این مرد بود که با خداوند عهد کردم همهٔ بردگانم را آزاد کنم تا دیگر هیچ‌کس بخاطر من از خانواده‌اش جدا نشود و برای گرفتارشدن به چنگال گرگهای خونخوار به مزارع تک‌افتادهٔ جنوب فروخته نشود. رفقا! هر بار که از نعمت آزادی لذت می‌برید، به‌یاد آورید که آزادی را مرهون آن روح پاک و مقدس هستید و دین خودتان را با محبت‌کردن به زن و فرزندانش ادا کنید. هر بار که کلبهٔ عمو تم را می‌بینید به آزادی فکر کنید. بگذارید رفتار قهرمانی او برای شما سرمشق باشد ردپای این مرد محبوب را بگیرید و مانند او نجیب و باوفا و باایمان باشید.»

۴۵

چند تذکر

بارها از نویسنده پرسیده‌اند که آیا این داستان واقعی است؟ به پرسشهایی که از کشورهای مختلف رسیده است ما یک پاسخ کلی می‌دهیم.

همهٔ ماجراهایی که در این داستان طرح شده است به‌طور دقیق با واقعیت مطابقت دارند. به‌این‌ترتیب که یا نویسنده شخصاً شاهد آنها بوده است یا آنها را از دهان دوستان بسیار نزدیک و قابل‌اعتمادی شنیده است. خصوصیات اخلاقی قهرمانان به‌طور دقیق تصویری از واقعیت است. بیشتر جملاتی را که نویسنده از قول قهرمانان و اشخاص بیان می‌کند روزی از دهان آنها خارج شده است. و خلاصه نسبت به حفظ متون اصلی وفاداری کامل به‌عمل آمده است.

مثلاً الیزا چه از لحاظ قیافه و اندام و چه از لحاظ روحیه، تصویر کامل

موجودی است که نویسنده او را دیده و شناخته است. وفاداری خلل‌ناپذیر و تقدس صادقانهٔ تم نظایر فراوان دارد. برخی از افسانه‌ای‌ترین و غم‌انگیزترین صحنه‌های این کتاب از روی مثبت‌ترین واقعیتها نقل شده است.

حتی واقعهٔ عبور الیزا از روی رودخانهٔ اوهیو یکی از موارد بی‌نظیر نیست. یکی از برادران نویسنده که در تجارتخانه‌ای در شهر اورلئان جدید تحصیلدار بوده است داستان ننه‌پرو را برای او نقل کرده است و لگری‌ها را به او شناسانده است. این برادر پس از بازدیدی از یکی از مزارع می‌نویسد:

«او مرا وادار کرد که مشتش را لمس کنم راستی مانند چکش سخت بود. خودش با غرور فراوان می‌گفت مشتش از فرط کوبیدن به فرق برده‌ها این‌طور سخت شده است. هنگامی که از مزرعه خارج شدم، آه بلندی کشیدم چنانکه گویی از دخمهٔ دیو رهایی یافته‌ام!»

و اما سرنوشت غم‌انگیز تم آن‌قدر نظایر دارد که اکنون شواهد بیشمار زنده واقعیت آن‌را تأیید می‌کنند! اگر درنظر آورید که در محاکم و دادگاههای جنوب اصل این است که یک سیاهپوست هرگز نمی‌تواند علیه سفیدپوست شهادت دهد، آن‌وقت می‌توانید قبول کنید که در بسیاری از موارد اربابهایی که غرور و لجاجتشان حتی بر سودجویی غلبه دارد با بردهٔ پاکدامن و باتقوایی که در مقابل امیال کثیف آنها مقاومت کند چنین جنایتها را روا می‌دارند. بله! امروز تنها ضامن امنیت برده، تعادل و حسن‌خلق ارباب است. در مقابل وقایع شرم‌آوری که از ظلم‌وستم ارباب نسبت به برده نتیجه می‌شود و گاه جسته‌وگریخته به‌گوش مردم می‌رسد طرفداران برده‌فروشی می‌گویند:

«گاه از این‌گونه اتفاقات روی می‌دهد؛ اما البته یک کار و رسم معمولی نیست!»

براستی که این تعبیر و تفسیر از اصل عمل هم ننگینتر و شرم‌آورتر است!

حق ایجاب می‌کند یادآور شویم که گاه در میان مالکین برده‌ها طبیعتهای نجیب و بلندهمت و جوانمردی مانند سن‌کلار هم یافت می‌شوند.

این داستان که هم‌اکنون نقل می‌کنم مؤید این حقیقت است:

مرد جوانی در شهر سن‌سیناتی غلامی داشت که از آغاز کودکی در خدمت شخص او بود. این غلام ناگهان فرار کرد و نزد کوآکری رفت که به پناه‌دادن برده‌ها مشهور بود. ارباب سخت خشمگین شد ـ زیرا همیشه با غلامش درکمال عطوفت و مهربانی رفتار می‌کرد ـ چنان به این مرد اعتماد داشت که نخست پنداشت او را فریب داده‌اند. با کینه و بغض فراوان به‌سراغ آن کوآکر رفت؛ اما چون روی‌هم مردی ساده و صدیق بود بزودی آرام شد و به سخنان میزبانش گوش فراداشت و آن‌گاه گفت که اگر غلام توضیح دهد به چه‌دلیل میل دارد آزاد شود، با آزادیش موافقت خواهد کرد.

ملاقاتی میان ارباب و غلام ترتیب دادند. مرد جوان از او پرسید آیا از زندگی در خانهٔ وی گله و شکایتی دارد؟

ـ نه، ارباب، شما همیشه با من خوب بودید.

ـ خوب، پس چرا می‌خواهی مرا ترک کنی؟

ـ ارباب ممکن است شما بمیرید و آن‌وقت معلوم نیست چه کسی مرا خواهد خرید! پس بهتر نیست آزاد باشم؟

ـ راست می‌گویی، من به این روی قضیه توجه نکرده بودم من‌هم اگر جای تو بودم همین فکر را می‌کردم و اکنون تو را آزاد می‌کنم.

در همان دم اسناد آزادی غلام را ترتیب داد و پول هم در اختیار کوآکر گذاشت تا او را برای شروع به کار و کسبی یاری کند! و به‌علاوه رضایتنامهٔ مؤثری هم برایش نوشت و من شخصاً این نامه را خوانده‌ام.

امیدوارم توانسته باشم از این مردان بلندهمت جنوب تجلیل شایسته کرده باشم.

این نمونه‌ها مانع از آن هستند که بکلی از موجودات انسانی قطع‌امید کنیم؛ اما از همهٔ کسانی که دنیا را خوب می‌شناسند می‌پرسم آیا چنین موجودات فراوان هستند؟

سالها نویسنده می‌کوشید که از مطالعه و مذاکره دربارهٔ برده‌فروشی حذر کند، زیرا این واقعیت دردناکتر از آن بود که بتواند در زمینه‌اش به تحقیق و بازجویی بپردازد. از سوی دیگر امیدوار بود که ترقی و تمدن بشری سبب خواهد شد که خودبه‌خود این ننگ از دامن انسانیت شسته شود.

اما از آن‌زمان که قانون ۱۸۵۰ به‌تصویب رسید، و از آن‌زمان که با کمال وحشت و بهت دانستم که جمعی از مردان متمدن که نمایندگان یک جامعهٔ انسانی هستند تصویب کرده‌اند که مردم موظف هستند برده‌های فراری را به دولت تسلیم کنند! آن‌وقت اندیشیدم که: «نه! این مردان، این انسانهای متمدن بدرستی نمی‌دانند برده‌فروشی چیست. اگر می‌دانستند، هرگز وارد چنین بحثی نمی‌شدند!» از آن‌پس نویسنده تنها یک فکر در سر و یک آرزو در دل داشت. راز هولناک برده‌فروشی را به‌صورت یک درام واقعی و زنده برای جهانیان فاش کند.

و از همین‌رو کوشیده است بدترین و بهترین صورت آن‌را در این کتاب بنمایاند. در آنجا که ارباب مساعد و مهربان است به‌یقین حق مطلب را ادا شده است. اما چه کسی می‌تواند رازهایی را که در سایهٔ شوم این درهٔ هولناک درد و رنج و زجر و شکنجه و حرمان پنهان شده است به‌طورکامل فاش و آشکار سازد؟

این کتاب یک طرح بیرنگ و مبهم و ناقصی است که از دردها و حرمانها و دلهره‌هایی که هم‌اکنون دل هزاران انسان را برای ابد داغدار و دردناک می‌سازد. چه مادرانی که هر روز فرزندان را به دست خود می‌کشند. چه‌بسا که از دردهای بیرحمتر از مرگ به دامن مرگ پناه می‌برند. قدرت کدام نویسنده است که بتواند از واقعیاتی که هر روز درکشور ما و در سایهٔ قوانین امریکا روی می‌دهد تراژدی غم‌انگیزتری بنویسد!

اکنون ای مردان و زنان امریکا بگویید که برده‌فروشی امری است که باید آن‌را سهل گرفت یا باید از آن دفاع کرد و یا اینکه باید در اصل از آن دم نزد؟

ای مالکین ماساچوست و نیوهامپشایر و ورمونت، ای کسانی که در کنار آتش شادان زمستانی این کتاب را می‌خوانید! آیا برده‌فروشی کاری است که از آن پشتیبانی کنید؟ ای ساکنان جوانمرد و دلیر نیویورک، ای دهداران «اوهیو»ی ثروتمند و درخشان و ای صاحبان مزارع وسیع، جواب بدهید! آیا برده‌فروشی کاری است که آن‌را تشویق کنید، و شما ای مادران امریکا، شما که درکنارگهوارهٔ فرزندتان به او آموخته‌اید بشریت را دوست بدارد و برای دردهای آن دلسوزی کند! به عشق مقدسی که به فرزندانتان دارید به عظمت آن شادی که از تولد نخستین فرزند درک می‌کنید، بخاطر رحم و شفقت مادری، بخاطر نگرانیها و دلهره‌هایی که در بزرگ کردن هر طفل تحمل کرده‌اید، شما را سوگند می‌دهم! به مادرانی‌که مانند شما قلبشان سرشار از مهر و محبت است؛ اما هرگز قانون به آنها قدرت نمی‌دهد که بسان شما فرزندی را که در بطن خویش پرورانده‌اند تربیت کنند و از آن خود بدانند.

اوه! به آن ساعات وحشتناک بیماری، به نگاه چشمهای محتضری که هرگز فراموشتان نخواهد شد.

به آن آخرین ناله‌ای که از فرزندتان شنیده‌اید بدون اینکه بتوانید در راه نجات و سلامت او اقدامی کنید، به گهوارهٔ خالی، به خانهٔ خاموش و بی‌رونق، سوگندتان می‌دهم. به این مادرانی که محکوم هستند تا ابد برای فرزندانشان اشک بریزند رحم کنید!

ای مادران امریکایی به من بگویید! آیا برده‌فروشی کاری است که بتوان از آن دفاع کرد و رواجش داد و یا حتی می‌توان دربرابر آن روش سکوت انتخاب کرد؟

یادداشتی از مترجم

اکنون که شما مطالعهٔ این کتاب را به‌پایان رساندید، به‌یقین هم از گرمی و گیرایی داستان لذت برده‌اید و هم اینکه از تجسم دردها و رنجهای جانگداز قهرمانان ستمکش و سیه‌روز آن بارها اشک ریخته‌اید و یا لااقل در مقابل این‌همه زاری و ناله و یأس و فراق و زجر قلبتان فشرده شده‌است و سنگینی غم و اندوه را بر آن احساس کرده‌اید. چه‌بسا که در اثر روبه‌رو شدن با این‌همه ظلم و بی‌عدالتی و تجاوز وقیحانه به طبیعیترین حقوق انسانی خشم و کینه‌ای آمیخته با نفرت روح عصیان در شما بیدار شده است! اما نه‌تنها اکنون شما دچار چنین احساساتی شده‌اید، بلکه صدسال است که میلیونها خواننده از نژادها و مذاهب و ملل گوناگون «کلبهٔ عمو تم» را می‌خوانند و نسبت به موجودات بی‌گناهی که در زیر یوغ بردگی دسته‌ای از همنوعان خود چنین زجر و ظلم می‌دیدند همین همدردی عمیق و همین کینهٔ عصیان‌انگیز را احساس می‌کنند.

منتهی، شاید اکنون در زمان ما در سالهای پس از اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر، در دورانی که به حکم این گرانبهاترین و باارزشترین سند تاریخ: «تمام افراد بشر آزاد به‌دنیا می‌آیند و از لحاظ حیثیت و حقوق با هم برابرند . . .

. . . هر کسی می‌تواند بدون هیچ‌گونه تمایز مخصوصاً از حیث نژاد و رنگ و جنس، زبان، مذهب، عقیدهٔ سیاسی یا هر عقیدهٔ دیگر و همچنین ملیت و وضع اجتماعی، ثروت، ولادت یا هر موقعیت دیگر، از تمام حقوق و کلیهٔ آزادیهایی که در اعلامیه ذکر شده است بهره‌مند گردد.

. . . احدی را نمی‌توان در بردگی نگاه‌داشت و دادوستد بردگان به‌هرشکل که باشد ممنوع است.

. . . همه در برابر قانون مساوی هستند و حق دارند بدون تبعیض و بالسویه از حمایت قانون برخوردار باشند . . .» دسته‌ای از خوانندگان تصور کنند که کتابهایی نظیر «کلبهٔ عموتم» امروز دیگر تنها از جنبهٔ داستانی خود جالب می‌باشد وگر نه محتوی آنها کهنه شده است و در زمانی‌که آزادی همهٔ افراد انسانی امری مسلّم و قطعی است دیگر چنین مباحثی مطرح نیست!

پس لازم است برای رفع چنین توهمی یادآور شویم باوجود اعلام آزادی سیاهپوستان که به سال ۱۸۶۵ در امریکا انتشار یافت و بسیاری قوانین بین‌المللی دیگر با وجود همین اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر که به‌دنبالهٔ جنگهای بزرگ جهانی و به‌بهای دهها میلیون زندگی فرزندان شجاع بشریت در دسامبر سال ۱۹۴۸ تصویب و اعلام شد، هنوز هم محرومیتها و تبعیضهای نژادی در برخی از کشورها ازجمله امریکا سایهٔ شوم خود را گسترده دارد! شاید بدانید که هم‌اکنون در برخی از استانهای امریکا دنباله‌های رسم و قانون ننگین برده‌فروشی و تحقیر نژاد سیاه واضح و آشکار به‌چشم می‌خورد و به‌یقین هنوز فرصت درازی لازم است تا اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر به آن‌صورت که بر صفحات کاغذ می‌درخشد، در همه‌جا چنان

پرتو افکند که در هیچ گوشه‌ای از اجتماعات بشری، ظلمت تبعیضهای نژادی و ستم انسان بر انسان به‌چشم نخورد.

برای اینکه بقایای عادات و رسوم زمان برده‌فروشی را در برخی از استانهای امریکا باور کنید، کافی است اخباری را که گاهی مطبوعات در این مورد منتشر می‌کنند از نظر بگذرانید. راه دور نرویم:

«کیهان» روزنامهٔ یومیهٔ عصر تهران در تاریخ ۳۵/۲/۲۵ می‌نویسد:

در یکی از شهرهای الاباما

«مونتگمری ـ الاباما (رویتر) دیروز در شهر مونتگمری واقع در ایالت «الاباما»ی امریکا اولین اتوبوس مختلط یعنی اتوبوسی که مسافرین سفیدپوست و سیاهپوست را پهلوی یکدیگر سوار می‌کند به‌راه افتاد. این عمل در ایالت مذکور بی‌سابقه می‌باشد.

در اولین ایستگاه مذکور یک زن سیاهپوست سوار اتوبوس گردید وی تنها مسافر اتوبوس در آن ایستگاه بود، ولی با آنکه جای خالی زیاد بود در عقب اتوبوس که معمولاً به سیاهپوستان اختصاص دارد نشست.

. . . در بعضی از ایالات و شهرهای جنوب امریکا مقررات ایالتی و شهرداری جدا کردن مسافرین سیاهپوست را از سفیدپوست پیش‌بینی می‌نماید.

دیروز شهردار مونتگمری اظهار داشت که ممکن است شرکتهای اتوبوسرانی که مقررات مربوط به جداکردن مسافرین را مراعات نمی‌کنند تحت تعقیب مقامات محلی قرارگیرند، ولی مأمورین پلیس دیروز اظهار داشتند که تاکنون به آنها دستور داده نشده است که رانندگان یا کارمندان شرکتهای اتوبوسرانی را که مقررات مذکور را رعایت نمی‌کنند بازداشت نمایند.

شهردار مونتگمری اضافه کرد: ما مقررات مربوط به تبعیضات نژادی را در مورد سوار شدن به اتوبوس اجرا خواهیم کرد و انتظار داریم شرکت اتوبوسرانی

مقررات محلی را دربارهٔ این موضوع رعایت نماید.

مقامات شهرهای ایالات جنوبی، ازجمله شهر آتلانتا، ممفیس، میدارلئان، اظهار داشتند که قوانین ایالتی تبعیضات نژادی در اتوبوس‌سواری را پیش‌بینی کرده و درنظر نیست که تغییری در این وضع داده شود.»

همین روزنامه در شمارهٔ ۲۴ تیر ماه ۱۳۳۵ خود از قول همین خبرگزاری انگلیسی رویتر می‌نویسد:

«اعتراض به رفع اختلاف سفید و سیاه»

واشنگتن ـ رویتر ـ صبح دیروز صلیبهایی در جلوی منازل رئیس دادگستری و مأمورین عالیرتبهٔ دیگر نصب و آتش زده شد.

این اقدام به‌عنوان اعتراض علیه رفع اختلافات طبقاتی بین سیاهپوستان و سفیدپوستان صورت گرفت.

بر روی یکی از صلیبهایی که در جلوی منزل «سوبیلف» مشاور قضایی دولت آتش زده شده بود نوشته‌اند «سوبیلف دست‌نشاندهٔ یهودیان است.»

همچنین در جلوی منازل رئیس و معاون کمیتهٔ حل اختلافات طبقاتی صلیبهایی به‌طول ۶ و ۸ فوت آتش زده شده بود.»

از این نمونه‌ها بقدری فراوان است که تکرار آنها موجب طول کلام می‌شود. کیست که از قانون ضدانسانی لینچ[1] داستانها نشنیده باشد؟ آیا نمی‌دانیم که در قلب یک مملکت به‌اصطلاح متمدن چنین عملی در مورد سیاهپوستان اجرا می‌شود؟

گذشته از این موارد که همانا بقایای عادات و رسوم برده‌فروشی در قرنهای

---

۱. قانون لینچ ـ نوعی مجازات که در ایالات متحده معمول است و بموجب آن ازدحام مردم، خطاکار را دستگیر می‌کند و بدون دادرسی و محاکمه رسمی از پیش خود او را محکوم می‌کند و در محل به‌مجازاتش می‌رساند.

پیشین است اصل عمل برده‌فروشی نیز اگر نه به‌طور قاچاق و پنهانی در سراسر جهان انجام می‌شود. گواینکه در برخی از کشورهای آسیایی این تجارت شرم‌آور حتی صورت پنهانی هم ندارد. در این مورد **مجلهٔ هفتگی تهران مصور چاپ تهران در شمارهٔ جمعهٔ ۱۶ مرداد ماه ۱۳۳۵ خود می‌نویسد:**

تجارت غلام و کنیز

«چندی پیش بر اثر یک پیشامد غیرمنتظره برادران مسینا ایتالیایی که در سراسر اروپا صاحب مراکز فساد متعدد بودند، دستگیر شدند و در محاکمهٔ آنها اسراری فاش شد که دنیا را لرزاند.

به‌دنبال کشف جنایات برادران مسینا این موضوع فاش گردید که با آنکه همهٔ کشورهای جهان اعلامیهٔ حقوق بشر را امضا کرده‌اند هنوز تجارت غلام و کنیز در بسیاری از نقاط محرمانه رواج دارد و از آسیا به اروپا و از اروپا به آفریقا برای ثروتمندان و خوشگذرانان جهان، دختران و زنان را به‌اسارت می‌برند و در اختیار آنان می‌گذارند، مردان سیاهپوست را نیز از خانه وکاشانه دورکرده و در بیابانهای سوزان عربستان به کار و بیگاری وامی‌دارند.

... **هم‌اکنون طی گزارشی که به سازمان ملل متحد رسیده** روزانه در حدود صد غلام وکنیز به‌سوی عربستان فرستاده می‌شوند، هیأتهایی ازطرف تجار برده‌فروش درکشورهای شمال آفریقا، سنگال، سودان، سواحل شرقی قارهٔ آفریقا، مشغول فعالیت هستند و به‌عناوین مختلف، با پول و با زور و با دزدی، و بالاخره به هر وسیله‌ای که در اختیار داشته باشند افراد کمتر از بیست سال را ربوده برای تجار برده‌فروش به عربستان می‌فرستند. این افراد باید فرسنگها پیاده از بیابانهای گرم و سوزان عبورکنند و سپس در بازارهای برده‌فروشی با همان وضعی که در قرون اولیه مرسوم بود به‌معرض فروش گذارده شوند.

این مطالب مربوط به برده‌فروشی علنی است، ولی در میان متمدنترین

کشورهای اروپا و امریکا و در اجتماع غرب عمل برده‌فروشی با فجیعترین وضع خود رواج دارد. نمی‌توان باور کرد که تنها در شهر پاریس در مدت نه سال طبق آمار دقیق ۱۲۳۰۰۰ دختر و زن جوان مفقود گردیده‌اند که تعداد کمی از آنها توانسته‌اند از جهنم خوشگذرانی ثروتمندان جهان فرار کرده اسرار آنها را فاش کنند. یکی از این دخترها که در سن ۱۳ سالگی ربوده شده بود به امریکای جنوبی فرستاده شد و به مَبلغ صدهزار ریال به یک تاجر چوب‌فروش واگذار شد...»

«کیهان» در شمارهٔ یکشنبه ۲۱ مرداد ماه ۱۳۳۵ می‌نویسد:

برده‌فروشی در عربستان

«ژنو ـ رویتر ـ روز دوشنبه سازمان ملل متحد کنفرانسی تشکیل می‌دهد تا در آن استفاده از برده‌ها برای امور حمل‌ونقل منع و تحریم گردد.

... کشور عربستان سعودی بزرگترین بازار بردگی قلمداد شده است.

خبری که به کمیتهٔ تحقیق سازمان ملل متحد رسیده حاکی است که تجار برده در عربستان سعودی سیاهپوستهای آفریقایی را برای حمل‌ونقل بار زوّار مکه استخدام می‌کنند و در مکه آنها را به‌فروش می‌رسانند.

ایالات متحده در کنفرانس مزبور شرکت نخواهد کرد. در میان شرکت‌کنندگان در کنفرانس استرالیا، هندوستان، آلمان غربی، ایتالیا و هلند دیده می‌شوند.

این کنفرانس تصمیم دارد که قانون جدیدی در تعقیب قانون ۱۹۲۶ در لغو بردگی بگذراند. طبق این قانون کشورهای شرکت‌کننده در کنفرانس حق دارند تجار برده را در هر نقطهٔ جهان بازداشت کنند.»

... و این ماجرا همچنان ادامه دارد

اطلاعات ۲۵ اردیبهشت ۱۳۳۸

«واشنگتن ـ اعضای کانون وکلای دادگستری واشنگتن برای ششمین‌بار از سال ۱۹۵۰ از پذیرفتن یک وکیل عدلیه سیاهپوست به‌عضویت کانون وکلا

خودداری کردند. اعضای کانون وکلای دادگستری واشنگتن با اکثریت دوسوم آرا باید موضوع پذیرفتن سیاهپوستان را به‌عضویت کانون تصویب کنند. در اخذ آرایی که صورت گرفت ۱۱۴۰ نفر با پذیرفته‌شدن سیاهپوستان به‌عضویت کانون موافق بودند و ۸۱۰ نفر از آنها با این امر مخالفت ورزیدند و حد نصاب لازم به‌دست نیامد.»

(آسوشیتدپرس)

اطلاعات ۳ خرداد ۱۳۳۸

تظاهرات ضدسیاهان در لندن

لندن ـ خبرگزاری فرانسه ـ بعدازظهر دیروز میتینگ بزرگی از طرف رهبران «اتحادیهٔ دفاع سفیدپوستان» در میدان ترافالگار لندن برپا گردید. سخنرانان در این میتینگ از مردم انگلستان درخواست کردند که خود را از دست سیاه‌پوستان نجات دهند، بنای یادبود نلسون زیر چلوار بزرگی پوشیده و روی آن با حروف درشت نوشته شده «انگلستان باید برای سفیدپوستها باقی بماند» پرچمهای سرخ که علامت صلیب به رنگ آبی و یا مشکی روی آنها نقش شده بود در اطراف کرسی خطابه افراشته شده بود. سخنرانان که با عصبانیت و مشتهای گره‌کرده صحبت می‌کردند درخواست می‌نمودند که از ورود سیاهپوستان به انگلستان جلوگیری شود زیرا این عده گذشته از آنکه باعث بیکاری و کمیابی مسکن می‌شوند بیماریهای گوناگون نیز با خود به انگلستان می‌آورند.»

... و باز هم ادامه دارد

روزنامهٔ کیهان ۱۱ خرداد ماه ۱۳۴۰

از هفته‌نامهٔ اکسپرس چاپ پاریس

«هفتهٔ پیش گروهی از دانشجویان سیاه و سفید برای عملی کردن حکم دادگاهی که در ۱۵ سال پیش تشکیل شده بود به‌راه افتادند. در این فرمان تصریح

شده است که سیاهان می‌توانند در وسایل نقلیه پهلوی سفیدپوستان بنشینند. این جمعیت به نام «رهروان آزادی» که از واشنگتن به‌سوی جنوب راه افتاده بود تا به «اورلئان جدید» برود در آلاباما به‌دام سفیدها افتاد. اتومبیل آنها سنگسار شد لاستیکهای آنها را پاره‌پاره کردند و دست‌آخر آتش زدند، سپس مسافران آزادیخواه را با مشت و چماق و میله‌های سر بی زدند و در بیمارستان انداختند. چند دانشجوی دیگر جای آنها را گرفتند و چند روز بعد رهسپار شهر مونتگمری شدند، در اینجا که پایتخت صنایع فلزسازی جنوب است جمعی سفیدپوست غریوکشان بر آنها تاختند و بیست نفری از آنها را زخمی کردند. بر بدن سیاه بینوایی بنزین ریختند و او را زنده‌زنده سوزاندند. در تمام این صحنه‌ها از پلیس خبری نبود تا شنبهٔ گذشته هم پلیس عمداً خود را کنار کشیده بود. رئیس پلیس محلی اعلام داشت که «تمام آمبولانسهای شهر خراب است» بیمارستان شهر هم بیش از یک ساعت زخمیها را بیرون در نگه‌داشت و به آنها اجازه ورود نداد.»

بنابراین در زمان حاضر نیز ماجرای غم‌انگیز زندگی **تمها و ژرژها داستان کاسی‌ها و املین‌ها** به‌طور هر روزی در سراسر جهان نظایر پیدا می‌کند. منتهی زجر و درد و مصیبت آنها مخفی و بیصدا می‌ماند و یا با امضای اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر بر این اعمال قبیح و ننگین پردهٔ استتار می‌کشند.

و گذشته از اینها اگر درنظر آوریم که این داستان بیان‌کنندهٔ شرح زندگی رقت‌انگیز میلیونها موجود انسانی در قرن نوزدهم و قرون پیشین است و اگر به‌یاد داشته باشیم که این کتاب در بیدارکردن مردم امریکا و نمایاندن قبح و ننگ عمل ضدانسانی و شرم‌آور برده‌فروشی چه نقش مهمی داشته است، آن‌وقت بار دیگر باید اقرار کرد که حتی در زمان اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر کلبهٔ عمو تم بوی کهنگی نمی‌دهد زیرا این کتاب و نظایر آن دربرابر دیدگان نسل حاضر تصاویر واقعی مبارزه‌ها و پیکارهای دشوار و جانفرسایی هستند که اجداد آنها برای هموارکردن

PersianPDF.com

راه پیروزی متحمل شده‌اند و نشان می‌دهند که بشریت برای رسیدن به مرحلهٔ کنونی آزادی چه تلاش و تکاپوی وحشتناک و پرشکنجه‌ای را پشت‌سر گذارده است.

* * *

و اما یکی دیگر از مباحث جالب این کتاب که اکنون پس از صد سال نه‌تنها کهنه نشده است بلکه همچنان از مطالب دقیق روز است بحثهایی نظیر بحث سن‌کلار و میس‌افلیا در فصل نوزدهم و بحث دو برادر آلفرد و اوگوستن در فصل بیست‌وسوم است.

سن‌کلار معتقد است که عمل صاحبان املاک و مزارع امریکا در بهره‌کشی ستمگرانه از نیروی برده‌ها درست مانند عمل اشراف و سرمایه‌داران انگلیسی در استفاده از کار زحمتکشان طبقات پایین است.

سن‌کلار می‌گوید که اگر صاحبان مزارع و املاک در امریکا حق دارند چنانکه اراده کردند برده‌هایشان را بکشند، سرمایه‌داران انگلیسی نیز جان کارگران را با گرسنگی تدریجی می‌گیرند. اگر در سیستم برده‌فروشی فرزند را از پدرش می‌گیرند و می‌فروشند در انگلستان کارگر به چشمش می‌بیند که فرزندش را فقر و گرسنگی به‌هلاکت می‌رساند.

و آیا مباحثی نظیر بحث آلفرد و اوگوستن امروز پس از صدسال باز هم موضوع روز نیست؟ امروز نیز در سراسر جهان آلفردهایی هستند که تصور می‌کنند براستی مردان ثروتمند، تحصیل‌کرده و تربیت‌شده باید میان خودشان حقوق برابری داشته باشند. اما رنجبران و مردم طبقات محروم نباید از آن حقوق بهره‌مند شوند و باید مدام و بدون وقفه به این طبقات فشار آورد تا جرأت دم زدن نداشته باشند.

و اوگوستن‌ها پاسخ می‌دهند: «نجبای فرانسه هم چنین فکر می‌کردند. آنها هم می‌خواستند همیشه مردم را پابرهنه نگاهدارند. اما سرانجام بناچار روزی حکومت

همین پابرهنه‌ها را پذیرفتند.»

پس از یک قرن امروز هم همین بحثها و گفت‌وگوها، منتهی پرشورتر و در مراحل تکامل یافته‌تری در جریان است.

بنابراین باز هم «کلبهٔ عمو تم» گذشته از جذابیت و گیرندگی و سرشار بودن از شریفترین عواطف انسانی، از لحاظ معنی و محتوی هم جالب و به‌موقع است.

* * *

نکتهٔ دیگری که تذکر آن در پایان این کتاب لازم به‌نظر می‌رسد این است که:

ترجمهٔ حاضر کتاب کلبهٔ عمو تم از روی متن کامل آن به فارسی برگردانده شده است و نه‌تنها این ترجمه به‌هیچ‌وجه صورت «تلخیص» و «اقتباس» و «ترجمه و نگارش» را ندارد، بلکه کوشش فراوان شده است که عبارات طوری ترجمه شوند که تا آخرین حد ممکن نسبت به نظرها و افکار و روش و لحن نویسنده وفاداری شده باشد.

زیرا اعتقاد مترجم این است که خلاصه‌کردن یا اگر بخواهیم دقیقتر گفته باشیم، مسخ‌کردن شاهکارهای ادبی را نمی‌توان کار درست و شایسته‌ای دانست. چه در این صورت تمام زیباییها و لطف اثر نویسنده و یا افکار و نظریات او را بناچار باید حذف کرد و از یک اثر بزرگ ادبی یک قصه و داستان بیرون کشید و به دست خواننده داد.

گرچه بدبختانه اکنون خلاصه‌کردن آثار ادبی جهان در بسیاری از کشورها معمول شده است و چه‌بسا از خوانندگان که به مطالعهٔ این خلاصه آثار نویسندگان دل خوش می‌کنند بدون اینکه از خلال چنین خلاصه‌ای از لطف و شیرینی قلم نویسنده یا از محتوی آموزنده و بدیع آن لذت برند و از مطالعهٔ آن احساس غرورانگیز و انسانی تحسین را درک کنند.

یقین است اگر نویسندگان بزرگ، یا افتخارات جاویدان ادبیات جهان، امروز با این «ترجمه و نگارشها» و «تلخیصها» و «اقتباسهای» مبتذل آثارشان روبه‌رو شوند سخت متأسف و مبهوت می‌گردند!

راست است که در این کتاب یا هر کتاب بزرگ دیگر ممکن است خواننده با افکار و عقاید علمی، تربیتی، مذهبی یا سیاسی‌ای روبه‌رو شود که با نظریات کلی زمان حاضر یا با نظریات شخصی او توافق نداشته باشد و حتی بکلی متفاوت یا مطرود باشد، ولی آیا ناشر یا مترجم حق دارند به این دلیل یا دلایل دیگر شاهکاری را خلاصه کنند و مطالبی از آن حذف نمایند؟

متأسفانه این نکات در همه‌جا چندان رعایت نمی‌شود و در کنار ترجمه‌های دقیق و امین کار نادرست مسخ آثار بزرگان زیاد به‌چشم می‌خورد. باید توجه داشت که قطعیترین نتیجهٔ چنین روشی تنزل‌دادن سطح شاهکارهای ادبی عالی و ممتاز جهان درنظر خوانندهٔ فارسی‌زبان است. کاری که هیچ ناشر و هیچ مترجمی نمی‌تواند بدان فخر کند.

* * *

در پایان چاپ دوم این کتاب:

لازم است که تذکر دهیم که در چاپ این کتاب همه‌جا در مکالمه‌ها ضمیر دوم شخص جمع به‌کار برده شده است و در سراسر کتاب ضمیر «تو» بندرت دیده می‌شود.

این روش به‌نظر عده‌ای از خوانندگان عجیب و نامأنوس جلوه کرده است و برای آنها ابهامی به‌وجودآورده است که چگونه میان مادر و کودک، زن و شوهر، بین برده و برده و حتی میان ارباب و برده ضمیر «شما» به‌کار رفته است.

با اینکه چنین لغتی سنگین و ناآشناست مترجم برای حفظ کامل امانت و وفاداری نسبت به نویسنده عین این لحن را به فارسی برگردانده است و اما

اینکه چرا دراصل نویسنده این سبک را انتخاب کرده است، باید توضیح داد که در قرن نوزدهم و در محیط اشرافی و سرمایه‌داری امریکا، در محیطی که بردگان نیز وابسته بدان بودند رسم نبود کسی ضمیر دوم شخص مفرد به‌کار ببرد چنانکه حتی هنوز در بسیاری از خانواده‌های اشرافی اروپا و امریکا چنین رسم و سنتی وجود دارد و شرط ادب به‌شمار می‌آید.

بااین‌حال در تجدید نظری که در چاپ دوم کتاب به‌عمل آمد از آن‌جهت که این لحن سنگین و نامأنوس از تأثیر و نفوذ کتاب در خواننده نکاهد و خطاب کردن «شما» به برده‌ای که زیر ظالمانه‌ترین شکنجه‌هاست و یا به‌کاربردن «شما» میان زن و شوهری صمیمی در لحظهٔ وداع حیرت‌انگیز به‌نظر نرسد سعی شد در موارد لازم ضمیر «تو» به‌کار رود تا ازنظر خوانندهٔ فارسی‌زبان امروزی زبان ترجمه هرچه بیشتر آشنا و طبیعی و مأنوس باشد.

پایان

۲ - ۸۸۰۰۳ - ۳

«کلبهٔ عمو تم» پیش از آنکه داستان اندوهبار ودردآلود زندگی انبوهی محکوم بی‌گناه باشد یک دفاعیهٔ افشاگر و شورانگیز سیاسی واجتماعی است. این کتاب که پیش از درگیری جنگهای انفصال درایالات‌متحده ننگ وافتضاح ستم‌برده‌داری را پیش‌چشم جهانیان به رسوایی کشید، در مبارزه با غم‌انگیزترین و شرم‌آورترین ضعف تمدن دنیای‌نوین ضربهٔ کاری وکوبنده را فرود آورد... وازآن پس اثر خانم «بیچراستو» امریکایی بسان ستونی گزند ناپذیر و تراشیده درخارای سخت ایمان واحترام‌به آزادی انسانها و آراسته به نقش و نگار شریف‌ترین عواطف‌بشری، درشماریکی از پایه‌های بنای‌عظیم انسانیت و عدالت مقام گرفت. بی‌تردید کتابی درچنین مقام‌همیشه تحسین‌انگیز و همیشه تازه و زیباست.

ISBN:978-964-303-016-2
9789643030162

بها: ۳۷۰۰۰ ریال